Trh-i l Sabuktakn.Ab al-Fazl Muhammad ibn al-Husayn al-Bayhaq

Volume de 340 Feuillets
22 Novembre 1884.

1

هو الله تعالی شانه العزیز

چون سلطان محمود در غزنه گذشته شد پسر بزرگ ولی عهد او امیر مسعود در اصفهان
بود مع غریب حاجب بزرگ و تباریار ارکان دولت در یافتند وقت را پسر کهتر
سلطان ماضی امیر محمد را که در گوزگانان بود آورده بر تخت پدر نشاندند و چون
سلطان مسعود از اصفهان متوجه غزنین شده بهرات رسیده امیر محمد را در قلعه
کلتکین ایا بو موقوف کرده این عریضه بسلطان مسعود نوشته

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

زندگانی خداوند عالم سلطان اعظم ولی النعم دراز باد در بزرگی و دولت و پادشاهی
و نصرت رسیدن بامانی و بخت در دنیا و آخرت نبشته‌اند و بندگان از تکیناباد روز دوشنبه
سوم شوال از احوال لشکر منصور که امروز اینجا مقیم اند بر انجمله که پس ازین چون فرمان
عالی در رسد فوج فوج قصد خدمت درگاه خداوند عالم سلطان ولی النعم اطال الله بقاءه
نصرلواه کنند که عوایق و موانع را افتاده زایل گشت و کارها یکرویه شده و مستقیم و دلها(?)
بر طاعت و نیتها درست و الحمد لله رب العالمین و الصلواة علی رسوله محمد و اله اجمعین
و قضاء ایزد عز و جل چنان رود که وی خواهد و گوید و فرماید نه چنانکه مراد آدمی دران باشد

که بفرمان

که بفرمان وی است سبحانه و تعالی گردش اقدار و حکم او راست در راندن
منحت و محنت و نمودن انواع کامکاری و قدرت و در هر چه کند عدل است و ملک بوی
بر فضل وی راندن ازین بدان و ازان بدین ان الارض لله یورثها من یشاء
و هو خیر الوارثین و امیر ابو احمد ادام الله سلامته شاخی بود از اصل دولت امیر
ماضی انار الله برهانه از هر کدام ترو شکوفه ابدارتر و برنه‌تر هیچ حال خود و دوستانش
وهم و دستان نباشد اگر کسی از خدمتگاران خاندان و جز ایشان در روی سخنی ناهموار
گوید هر چه گوید با صل بزرگ باز گردد و چون در ازل رفته بود که مدتی بر سر ملک غزنین
و خراسان و هندوستان نشیند که جایگاه امیران پدر و جدش بود رحمة الله علیهما تا چار
بیایست نشست آن تخت را چه راست و از روز منتهی آن بود و نا چار فرمانها داد و هر بابی
چنانکه پادشاهان و هند و حاضرانی که بودند از هر دستی رتبت و قرب ایشان فرمانها را اطاعت
و انقیاد پیش رفته و شروط فرمان برداری اندر آن نگاه داشته چون مدت وی
سپری شد و خدای عز و جل شاخ بزرگ را که اصل ملک که ولی عهد بحقیقت بود و بندگان را
ارزانی داشت و سایه بر مملکت افکند که ضعیف بود و خلیفت خلیفت مصطفی علیه السلام
امروز ناچار سوی حق شتافتند و طاعت او را فریضه تر داشتند و امروز که نامه تمام
بندگان مورخ بر حکم فرمان عالی رفتند که در ملطفه بخط عالی بود و امیر محمد را بقلعه کوهتیز
موقوف کردند پس انکه همه لشکر در سلاح صف کشیده بودند از نزدیک سرای پرده‌ها
دور جای از صحرا بسیار سخن و مناظره رفت وی گفت او را بگور کانان بار باید فرستاد
با کسان و با با خویشتن برفته بدرگاه عالی برود آخر قرار بران گرفت که بقلعه موقوف شد
با قوم خویش و ندیمان و اتباع ایشان از خدمتگاران تا فرمان عالی بر چه جمله رسد باب وی

و بنده بکتگین حاجب با خیل خویش و با پانصد سوار جنیاره و درپای قلعت است و در شارستان
تا پیل فرود آمده نگاه داشت قلعت را تا چون بندگان غایب شوند از اینجا در باب
بدرگاه عالی خللی نیفتد و این دو بنده را اختیار کردند از جملهٔ اعیان تا حالها چون
ازایشان رسیده آید شرح کنند و از نظر و عاطفت خداوند عالم سلطان بزرگ ادام الله
سلطانه که آنچه با دل رفت از بندگان تجاوز فرماید که اگر دران وقت سکون را کاری بسته شد
و اختیار کردند و اندران فرمان اران خداوند ماضی رضی الله عنه نگاه داشتند اگر که
خداوندی حق تر بود آمد و فرمان وی رسید آنچه از شرائط بندگی و فرمان روا بود
واجب کرد تمامی بجا آوردند و منتظر جواب این خدمت اند که بزودی بازرسد که
در باب امیر ابواحمد و دیگر ابواب چه باید کرد و تا بر حسب آن کار کنند و مبشران مسرع
از خیل تاشان بری غزنین فرستادند و ازین حالها که رفت و آمدن رایت عالی
نصرها الله بهراة بطالع سعد آگاهی دادند تا ملکه رسیده و دواده و دیگر بندگان شادمانه
شوند و سکون تمام گیرند و این بشارتها بسپند و هند رسانند تا در اطراف ولایات
خلل نیفتد باذن الله عز ذکره و بکار حصیری و بکتکیراک برنجیده رشد و سه خیل تاش مسرع از ایشان
ازین طرف از غزنین فرستادند و روز آدینه اینجا بتگیناباد خطبه بنام سلطان مسعود کردند خطیب
سلطانی و حاجب بزرگ و همه اعیان بمسجد آدینه حاضر آمدند و بسیار درم و دینار نثار کردند
و کاری با نام رفت و نامه بود تا پیش نیز خطبه کنند و کرده بودند و بسیار تکلف نموده
هر روز حاجب بزرگ میغ نشستی و بصحرا آمدی و بایستادی و اعیان و محتشمان درگاه جمله
و مردان شمشیر و قلم جمله پیاده بندی و سوار بایستادندی و تا چاشتگاه فراخ حدیث کردندی
و اگر از جایی خبر تازه گشتی بازگفتندی و اگر جایی خللی افتاده بودی بنامه و سوار دریافته شدی

چنانکه

بایستادی چنانکه حکم حال و مشاهدت واجب کردی و پس بازگشتندی و سوی خیمه‌ها خویش
و امیر محمد را سخت نیکو میداشتند و ندیمان خاص او را دستوری بود نزدیک وی آمدندی
همچنان قوالان و مطربان و شراب و دران شراب و انواع میوه و ریاحین می بردند
از عبدالرحمن قوال شنیدم گفت امیر محمد روزی دو سه چون متحیری و غمناک می بود
چون نان می بخوردی قوم را بازگردانیدی روز سوم احمد ارسلان گفت زندگانی خداوند
دراز باد آنچه تقدیر است ناچار بباشد و غمناک بودن بس فایده نیست خداوند در شراب
و نشاط باز شود که ما بندگان میترسیم که او را سودا غلبه کند فالعیاذ بالله علتی ار آرد
رضی الله عنه بنشاط فرا شدند و در مجلس چند قوال از روز نشستن و از من هر روز بتدریج
چیزی زیادت می شد چنانکه نشاط سوی بر آهگشید باز شراب در آمد لکن خورده
بودی با تکلف و نقل هر قدحی با سرود که شراب و نشاط با فراغت دل رود و آنچه گفته اند
که غمناکان را شراب باید خورد تا نقصت غم بنشاند بزرگ غلطی است چه در حال بنشاند و گرانی
اما چون شراب دریافت و بخفته خماری منکر آرد که بیدار شوند و سه روزی بدارد و خیل
تاشان که رفته بودند سوی غزنین آمدند و باز نمودند که چون بشارت رسید بغزنین چند روز
شادی کردند خاص و عام و وضیع و شریف و قربانها کردند و صدقات بسیار دادند
که کاری قرار گرفت و دیگر دیه شد و سرهنگ بوعلی کوتوال گفته بود تا مهمات شهر با طراف ولایات
بدین خبر رها کرده و در نامه خویش که چون نامه از تگیناباد برسید مثال داد تا نسخها برداشتند
بسته و جمله فرستادند و همچنان بنواحی غزنین و نیمروز و تخارستان و گوزگانان تا همه جایها بشنیدند
کرد و بزرگی این حال و سکون گیرند و خیل تاشان مسرع که فرستاده بودند گفته که اعیان نیز
خطیب با طوس حق بمانده بودند از آن حال که افتاد و چون از تگیناباد و انجا رسید هم شاد شدند

بسوی غزنین بازگشته، و چون بغزنین رسیدیم نامه سرهنگ کوتوال را دادیم و روز شنبه شوال
واو نماز بقلعت دهل و بوق زدند و بشارت بهر جائی رسانیدند و ملکه سیده والدهٔ سلطان
مسعود از قلعه بزیر آمد با جاه و حرمت و لشکری ابو العباس اسفراینی رفته که برسم ایشان
مسعود بود بزرگ کار امیر محمود و همه فقها و اعیان و عامه انجا رفتند بتهنیت فوج فوج و سلطان شهر
و بوقان شادی اباد بجملهٔ بازارها بخدمت انجا امدند و نثارها اگر دانند و زیادت از انجا
هزار درم زر و سیم و جامه یافتیم و روزی گذشت که کس مانند آن یاد ندارد و بامداد
رسیدیم و نیم‌شب با جوابهای نامه بازگشتیم و حاجب بزرگ علی بدین اخبار سخت شاد شد
نامه نبشت بامیر مسعود و بر دست که خیل تاش نوشتاد و احوالها بشرح باز نمود و نامه‌ها که از
غزنین رسیده بود بجمله گسیل کرد و روز شنبه نیمه شوال نامه سلطان مسعود رسید بر دست دو سوار
از آن دو یکی ترک و یکی اعرابی و چهار اسب بودند و بچهار روز و نیم آمده بودند خوب آن
که خیل تاشان برده بودند بذکر موقوف کردند امیر محمد بقلعت کوهتیز چون علی نامه‌ها را بخواند
برنشست و بصحرا آمد و جملهٔ اعیان را بخواندند و در وقت بیامدند و بوسعید دبیر نامه را
بر ملا بخواند نامه با بسیار نواخت و دل گرمی جمله اولیای حشم و لشکر را نواخت بخط امیر
و میر صاحب دیوان رسالت امیر مسعود آراسته بتوقیع عالی و چند سطر بخط امیر مسعود بخطاب
علی خواجه حاجب فاضل برادر و نواختها از حد و اندازه گذشته بلکه چنانکه اکفا باکفا نویسند
چون بوسعید نام سلطان بکعب افکان پیاده شدند و بازگشتند و نامه خوانده آمد و فوج
فوج لشکر می‌آمدند و مضمون نامه‌ها معلوم ایشان می‌کردند و زمین بوسه می‌دادند و بازمی‌گشتند
و فرمان چنان بود علی را که باید و اولیا و حشم و فوج فوج لشکر را گسیل کند چنانکه جواب پس
بر اثر ایشان با لشکر هندوستان و پیلان و زرادخانه و خزانه بیاید تا در خدمت سلطان بدرگاه

رسد و

رسد و بداند که همه شغل ملک بدو مفوض خواهد بود و پایگاه و جاه او همه پایگاهها گذشته
حاجب بزرگ گفت نقیبان را باید گفت تا لشکر باز گردند و فردا بیایند که من امروز با این اعیان
و مقدمان چند شغل مهم دارم که فریضه است تا از آن فارغ شده آید و پس از آن فردا تدبیر گسیل
کردن ایشان کرده شود فوج فوج چنانکه فرمان سلطان خداوند است نقیب هر طایفه برفت
و لشکر بجمله بازگشت و فرود آمد و حاجب بزرگ علی بازگشت و همه بزرگان سپاه را از تازیک و
ترک با خویشتن برد و خالی بنشستند و علی نامه بخط امیر مسعود که ایشان بدیده بودند بوسعید دبیر
بازخواند نبشته بود بخط خود که ما را مقرر است و مقرر بود که در آن وقت پدر ما امیر ماضی گذشته
شد و امیر جلیل برادر ما ابو احمد را بخواندند تا بر تخت ملک نشست که صلاح وقت ملک و فرمان
نبود ما را ولایتی دور بسختی با نام بگشاده بودیم و قصد همدان و بغداد داشتیم که نمود آن ولایت
پس خطی و نامه نبشتیم با آن رسول علوی سوی برادر و بتقریب تهنیت و نصیحت اگر شنوده
آمدی حقیقت آن بودی و آنچه خواسته بودیم در وقت بفرستادی تا با وی هیچ حال مضایقه
نکردیمی و آن را که رای واجب کردی از اعیان و مقدمان لشکر بخواندیمی و قصد بغداد
کردیمی تا مملکت مسلمانان زیر فرمان ما دو برادر بودی اما برادر ما راه رشد خویش ندید و بنداشت
که کم آید پرمایه کان تقدیر ایزد کار برابر نبود و اکنون چون کار بدین جایگاه رسید و بقلعت
کوهتیز بباید شد کس او با قوم خویش بجمله چه او را هیچ حال بکرزبانان شتران و نستاد و در نشست نیست
با خویشتن آوردن چون بازداشته شده است که چون بدانجا رسید ما او را بر آن حال دانیم
به جواب آن است که عزیز و مکرم بدان قلعه مقیم باشد با همه قوم و خویش و چندان مردم که
اختیار کند بکار است بجمله که فرمان نیست که هیچکس را از کسان وی باز داشته شود مگر علی حاجب
در غرو بدان منزلت است که هست و بر پای قلعت باشد با قوم خویش و ولایت تگیناباد و تنگنای نشست

بدو مثال کردیم تا بابت خلیفه نبشتند وی را ریاست ثقتی باشد که در این حضرت بکار
آید که ما از هراة قصد بلخ داریم تا این زمستان آنجا مقام کرده آید و چون از زمستان بگذرد و
روی بغزنین آریم و تدبیرها را بر باید ساخت بسازیم که ما را آرزوی غزنین بسی مانده است تا آنچه نبشته
ایزد عزوجل و چون این نامه بشنودند همگان گفتند که خداوند انصاف تمام بداده بود
بدان وقت که رسول فرستاد نزدیک امیر محمد تا بدان کردی که وی را بخواند خداوند آنجا
کل نگاه دارند و وی پیدا شده و با همگان از کار وی معزول گشتیم گفته تا چاره بباید فرستاد
تا وی آگاه شود که حال چیست و سخن چون نیست پس از این با بکتگین حاجب بگوید گفت کدام کس
نزدیک وی گفته هر کس که حاجب گوید دانشمند نبیه مظفر حاکم را گفت نزدیک امیر محمد رو تا
این نامه بر وی عرضه کنید و او را الطفی بنید و بسی سخن نیکو گوئید و باز نمائید که رای سلطان چه دیدند
باب وی سخت خوب است و چون بندگان بدرگاه عالی رسیم خوبتر کنیم و در این دو سه روز این
بنامی از اینجا بر بنه و سر کار اکنون با بکتگین حاجب است و وی مردی هشیار و خردمند و حق
نزدیکیست را نگاه دارد و تا آنچه بباید گفت با وی بگوید و این دو تن برفتند با بکتگین گفتند که بحکم شغل
آمده اند که پیش از وی کسی بر قلعت بر شد تکلف کند خداوند خویش را با ایشان تا نکرده
در قلعه رفتند و پیش امیر محمد شدند و رسم خدمت را بجا آوردند امیر گفت فردا میر را در آرم خدمت
لشکر که خواهد رفت نزدیک وی گفتند خبر خداوند سلطان همه چیز است و درین دو سه روز همه اینکه
رو... و حاجب بزرگ بر اثر ایشان رسند کاغان بدین آمده اند و نامه بامیر دادند و در خواند
و انتهی تا ریکی در وی پیدا آمد و گفت زندگانی امیر دراز باد سلطان که برادر است امیر را
حق نگاه دارد و جهد باقی نماید و دل ببباید و بقضای خدای عزوجل نهاد و از این باب
بسیار سخن نیکو گفت رفتند لکن آن بود که روزی روز راست سپر شد بدیشه که گفته اند المقدر کائن

واللهم

واللهم فضل و امیر ایشان را بنواخت و گفت مرا فراموش مکنید و بازگشتند و آنچه رفته
بود با حاجب بزرگ علی بگفتند و قوم بجمله پراکنده و ساختن گرفتند تا سوی هرات بروند
که حاجب دستوری داد و رفتن را و نیز مثال داد تا از وظایف و رواتب امیر محمد
حساب برگرفتند و مثال داد تا نیک اندیشه دارد چنانکه هیچ خلل نباشد و بکتگین
حاجب را بخواند و منشور توقیعی بشحنگی و ولایات تگیناباد بدو سپرد حاجب بر پای
خاست و روی سوی حضرت کرد و زمین بوسه داد حاجب علی وی را دستوری
و بستد و گفت خیل خویش را نگاه دارد و دیگر لشکر که با تو بپای قلعه است بلشکرگاه
باز فرست تا با ما بروند و هشیار و بیدار باشند تا خللی نیفتد گفت سپاس دارم و باز
گشت و لشکر را که با وی بود بلشکرگاه فرستاد و کوتوال قلعت را بخواند و گفت که احتیاط
از لونی دیگر باید کرد زیرا اکنون که لشکر برود و بی مثال من هیچ کس را بقلعت راه نباید
داد و همه کارها قرار گرفت و قوم سوی هرات بخدمت رفتند بعد از وفات والده
الامیر محمود رضی الله عنهما فی مدة ملک اخیه بغزنه الی ان قبض علیه بتکیناباد و حفظ الامر له و حکومته [illegible] الملک [illegible]
و در دیگر تواریخ چنین طول و عرض نیست که احوال را آسان‌تر گرفته اند و شمه پیش یاد کرده اند
اما من چون این کار پیش گرفتم میخواهم که داد این تاریخ بتمامی بدهم و گرد زوایا و خبایا برگردم
تا هیچ چیز از احوال پوشیده نماند و اگر این کتاب دراز شود و خوانندگان را ملالت افزاید
طمع دارم از فضل ایشان که مرا از مبرمان نشمرند که هیچ چیز نیست که بخواندن نیرزد که آخر
هیچ حکایت از نکته که بکار آید خالی نباشد و آنچه بر دست امیر مسعود رفت در ری و جبال
تا آنگاه که سپاهان بگرفت تاریخ آن را بر اندازه براندم و در بقیت روزگار پدرش امیر محمود
آن را بابی جداگانه کردم چنانکه دیدند و خواندند و چون مدت ملک برادرش امیر محمد بپایان

اندر وی را بقلعت کوه تیز بنشاندند چنانکه شرح کردم و جواب نامه که با امیر مسعود نوشته
بودند باز رسید فرموده تا بهرات بدرگاه حاضر شوند و این نسیج رفتن کردند چگونگی
آن و بدرگاه رسیدن بجای ماندم که بتخت فریضه بود راندن تاریخ مدت ملک امیر محمد
که در آن مدت امیر مسعود چه کرد تا آنگاه که از ری بنشابور رسید و از نشابور بهراة
که اندرین مدت بسیار عجایب بوده است و ناچار آن را ببابید نوشت تا شرط
تاریخ تمامی بجای آید اکنون پیش گرفتم آنچه امیر مسعود رضی الله عنه کرد و بر دست
وی رفت از کارها در آن مدت که پدرش امیر محمود گذشته شد و برادرش امیر محمد
بغزنین آمد و بر تخت ملک نشست تا آنگاه او را بکیکناباد فرو گرفتند تا همه مقرر گردد و چون
ازین فارغ شوم آنگاه بسر آن باز شوم که لشکر از کیکناباد بر چه جمله بازرفتند و حاجب برادر
ایشان و چون بهرات رسیدند چه رفت و کار امیر محمد کجا رسید آنگاه که وی را
از قلعت کیکناباد بقلعه مندیش برد و بکتگین و بکتوال سپرد و بازگشت امیر مسعود بسپاهان
بود و قصد داشت که سپاه سالار تاش فراش را آنجا بگذارد و بر جانب همدان
و جبال رود و فرمان داده بودند تا سرای پرده بیرون برده بودند و در آن هفته بخواست رفت
روز شنبه ده روز مانده بود از جمادی الاولی سنه احدی عشر و اربعمائه ناگاه خبر رسید
که پدرش امیر محمود رضی الله عنه گذشته شد و حاجب قریب در پیش کار است
و در وقت سواران مسرع رفتند بگورکانان تا امیر محمد بزودی بیاید و بر تخت ملک بنشیند
چون امیر رضی الله عنه برین حالها واقف شد تحیری سخت بزرگ در وی پدید آمد
و آن تدبیر که پیش داشت همه بروی تباه شد از خواجه طاهر دبیر شنودم پس از آنکه
امیر مسعود از هرات ببلخ آمد و کارها یکرویه گشت گفت چون این خبرها بسپاهان

رسید امیر مسعود چاشتگاه این روز مرا بخواند و خالی کرد و گفت پدرم گذشته
شد و برادرم را بتخت ملک خواندند گفتم خداوند را بقا باد پس کتابت ملطفه خود
بمن انداخت گفت بخوان بازکردم خط عمتش حره ختلی نبشته که خداوند ما سلطان محمود
نماز دیگر روز پنجشنبه هفت روز مانده بود از ربیع الاخر گذشته شد رحمة الله و روزگار بندگان
بپایان آمد و من با همه حرم بجمله بر قلعت غزنین بپاشم و پس فردا مرگ او را آشکارا کنیم و
نماز خفتن آن پادشاه را بباغ پیروزی دفن کردند و ما همه در حسرت دیدار وی ماندیم که هفته
بود تا که ندیده بودیم و کارها همه بر حاجب علی میرود و پس از دفن سواران مسرع برفتند
هم در شب بگوزکانان تا برادرت محمد بزودی اینجا آید و بر تخت ملک نشیند و عمت
بحکم شفقت که دارد و برا امیر فرزند هم درین بگوزکانان بخط خویش ملطفه نبشت و فرمود تا نامه
و رکابدار را که آمده است پیش ازین بچند هم زنیک امیر نامزد کنند تا پوشیده این
ملطفه از غزنین برود نزد و بجایگاه رسد و امیر داند که از برادر این کار بزرگ برنیاید
و این خاندان را دشمنان بسیار اند و امیر داند ما عورت و خزائن بصحرا افتادیم باید که
این کار را بزودی گیرد که ولیعهد پدر است و مشغول نشود بدان ولایت که گرفته است و دیگر ولایت
بتوان گرفت که آن کارها که اکنون میرفت بیشتر بحشمت پدر بود و چون خبر مرگ او آشکارا
گردد کارها از لونی دیگر گردد و اصل غزنین است و آنگاه خراسان و دیگر همه فرع است تا آنچه
نبشتم نیکو اندیشه کند و سخت بتعجیل بسیج آمدن کند تا این تخت ملک و ما ضایع نمانیم و بزودی
از ما بازگرداند که عمت چشم براه دارد و هرچه اینجا رود بروی او شبه می آید چون ره
گشتم گفتم زندگانی خداوند دراز باد و هیچ مشاورت حاجت بر آنچه نبشته است کار
می باید کرد که هرچه گفته است همه نصیحت محض است و هیچ کس را این فراز نیاید

گفت همچنین است و رای درست این است که دیده است و همچنین کنیم اگر خدای
عزوجل خواهد اما از مشورت کردن چاره نیست خبر کن فردا و سپاه سالار
تاش و التونتاش حاجب بزرگ را و دیگر اعیان و مقدمان را بخوانید تا با ایشان
نیز بگوئیم و سخن ایشان بشنویم آنگاه آنچه قرار گیرد بران کار میکنیم من برخاستم و کسان
فرستادم و قوم حاضر آمدند پیش امیر رفتیم چون بنشستیم امیر حال با ایشان باز گفت و ملطفه
مرا داد تا بر ایشان خواندم چون فارغ شدم گفتند زندگانی خداوند دراز باد این ملطفه بعجلت
کرده است و سخت بوقت آگاهی داده و خبر بزرگ است که این خبر اینجا رسید که اگر رایت
عالی بسعادت حرکت کرده بودی و سایه بر جائی افکنده و کاری زیادت کرده و این خبر
آنجا رسیدی ناچار باز بایستی گشت زشت بودی اکنون خداوند چه فرمان است درین باب.
گفت شما چه گوئید که صواب چیست گفتند ما صواب جز تعجیل رفتن نبینیم گفت ما هم برین ایم اما فردا
مرگ پدر را بفرمائیم تا آشکارا کنند چون ماتم داشته شد رسولی فرستیم نزدیک پسر کاکو را
استمالتی کنیم و شک نیست که وی را این خبر رسیده باشد زودتر از آنکه کس ما در رسد و
غنیمت دارد که ما از اینجا باز گردیم و هر حکم کنیم و خدمت مال ضمانی اجابت کند و هیچ کژی ننماید
که ازان چه بخاره باشد چیزی ندهد که داند که چون ما باز گشتیم مهمات بسیار پیش افتد و ما از
وی دراز پردازیم تا بازآئیم عذری باشد و در بازگشتن مکان گفتند سخت صواب و نیکو آمده است
و خراسان طلب نیست و هر چند رکاب عالی زودتر حرکت کند سوی خراسان بهتر که ساخته است
و وراث و قوم غزنین بادی در سر گیرند که کار ها دراز گردد امیر گفت شما باز گردید تا این
بهتر کنم و آنچه رای واجب کند بفرمائیم قوم بازگشتند و امیر دیگر روز بار داد با قبای و دراعه
و دستاری سپید و همه اعیان و مقدمان و اصناف لشکر بخدمت آمدند سپیدها پوشیده و بسیار

خروش

7

جزع بود و سه روز تعزیتی ملکانه برسم داشته آمد چنانکه همگان بپسندیدند و چون روزگار
مصیبت سر آمد رسولی نامزد کرد و سوی بوجعفر کاکو علاء الدوله فرستاده آمد بتعزیت
نزدیک بود و سوی وی پیش از آنکه این خبر رسد امیرالمؤمنین علیه السلام بشفاعت نامه نبشته
بود و ما سپاهان بدو باز داده آید و از خلیفت شما باشد و آنچه بخاده آید از مال حالی
و نامه او در جای بماند و اجابت می بود و همی بود و لکن اکنون بتعزیت و اشتر
این حال را و رسولی فرستاده و نامه و پیغام را بجمله بود که ما شفاعت امیرالمؤمنین را
بسمع طاعت پیش رفتیم که از خداوند بندگان را فرمان باشد نه شفاعت و با آنکه جهانی
بزرگتر از مهمات سپاهان در پیش داشتیم و هیچ خلیفه شایسته تر از امیر علاء الدوله یافته نشد
نیاید اگر آنچه که ما قصد این دیار کردیم و رسول فرستادیم و حجت گرفتیم این شیره و لجاج
رفته بودی این چشم زخم نیفتادی لیکن چه توان کرد بودنی می باشد اکنون مسئله دیگر شد
و ما قصد کردن ری آن سویه کردیم که شغل فریضه در پیش داریم و سوی خراسان میرویم که سلطان
بزرگ گذشته شد و کار مملکتی سخت بزرگ مهمل ماند آنجا و کارها حل ضبط کردن اولیتر
نوعی گرانید ان خصوصاً که دور دست و فوت می شود و ری و طارم نواحی که گرفته
آمده است شحنه نگاه داشته خواهد آمد چنانکه بعیت با صلاح حال خلق بشفید و اگر کسی خرابی پیند
خواهد اندیشیدن و ان فرصت خداوندان که ما بر تخت پدر نشستیم دیگر هیچ حال این دیار از محل
فرو نگذاریم که ما را نزدیک و بدان بقاع چشم است و معلوم گشت و از سر تخت پدر تدبیر این
دیار را روشنی دیگر پیش گرفته آید که بحمدالله مردان و عدت و آلت سخت تمام است آنجا
اکنون باید اینجا امیران کار را سخت زه و بگذارد و در رسول و جواب تا فرمان شکسته
رکاری بحجه از اینجا مقام چند توانند کرد و نباید فرمود چنین سخن نباید شنید که جنبش از

و چون بوحشت بازگردیم دریافت آن کار از لونی دیگر باشد و السلام ابن ارسلان
برفت و پیغامها بگذارد و پسر کاکو نیکو بشنید و بغایت تمام داشت و جوابها
نیکو داد و سه روز در مناظره بودند تا قرار گرفت بدانکه او خلیفت امیر باشد در سپاهان
که وی را قبول هر سال دویست هزار دینار هریوه و ده هزار طاق جامه از مستغلات
آن نواحی بدهد بیرون هدیه نوروز و مهرگان از هر چیزی از اسبان تازی و استران
و آلت سفر از هر دستی و امیر رضی الله عنه عذر او بپذیرفت و رسول را نیکو بنواخت
و فرمود تا بنام جعفر کاکو منشوری نبشتند بسپاهان و نواحی و خلعتی فاخر ساختند و گسیل کردند
و پس از گسیل کردن رسول امیر از سپاهان حرکت کرد با نشاط و نهضت پنج روز باقی
مانده بود از جمادی الاخری بطرف ری چون بشهر ری رسید مردمان آنجا خبر یافته
بودند و تکلفی کرده و شهر آذین بسته بودند آذینی از حد و اندازه گذشته امیر از آن
شهر که خیمه زده بودند فرود آمده و کهف رضی است و مردم ری خاص و عام بیرون آمدند
و بسیار خدمت کردند و وی متعلقان خویش را در شهر فرستاد تا آن تکلفی که کرده بودند
بدیدند و بازی گفتند و وی مردم ری را بدان بندگی که کرده بودند احماد کرد و آنجا خبر
بدو رسید از ثقات که امیر محمد بغزنین آمد و کارها بروی قرار گرفت و لشکرها
او را مطیع و منقاد شد که گفته اند الدنیا عبید الدنیا و الدرهم امیر مسعود رضی الله عنه زین
خبر سخت دل مشغول و در وقت صواب آن دید که سید عبدالعزیز علوی را که از دهاة
الزمان بود برسولی بغزنین فرستد و نامه نبشته از فرمان او ببرادرش در تهنیت و
تعزیت و پیغامها داد در معنی میراث و مملکت چنانکه شرح داده آید این حال را در
روزگار امارت امیر محمد و آن کفایت باشد و پس از آنکه این علوی را برسولی فرستاده

نامه

فرستاد و نامه امیرالمؤمنین القادر بالله رحمة الله علیه رسید بری بتعزیت و تهنیت مع
الرسم فی ذلک جواب نامه که از سپاهان نبشته بود در خبر گذشته شدن سلطان
محمود و حرکت که خواهد بود در جانب خراسان و خواستن لوا و عهد و آنچه با آن رود
از نعوت و القاب و ولی عهد محمود است و امیرالمؤمنین او را مثال داده بود
درین نامه که آنچه گرفته است از ولایات ری و جبال و سپاهان بروی مقرر است
بتعجیل سوی خراسان باید رفت تا دران ثغر بزرگ خللی نیفتد و آنچه که خواسته است از لوا
و عهد و کرامات با رسول در اثر است امیر مسعود بدین نامه سخت شاد و قوی دل شد و
فرمود تا آن را برملا بخواندند و بوق و دهل بزدند و از آن نامه نسخها برداشتند و
بسپاهان و طارم و نواحی جبال و گرگان و طبرستان و نشابور و هراة فرستادند
تا مردمان را مقرر گردد که خلیفت امیرالمؤمنین و ولی عهد پدر اوست و هم درین مدت قاصد
مسرع رسیدند از غزنین و نامها آوردند از امیر یوسف و حاجب بزرگ علی و بوسهل
حمدوی و خواجه علی میکائیل رئیس و سرهنگ بوعلی کوتوال و همگان بندگی نموده و گفته
که از بهر تسکین وقت را امیر محمد را بغزنین خوانده اند تا اضطرابی نیفتد و هیچ حال این
کار از وی برنیاید که جز بنشاط و لهو مشغول نیست خداوند را که ولی عهد پدر بحقیقت اوست
بباید شتافت بدل قوی و نشاطی تمام تا هر چه زودتر بتخت ملک رسد که خداوندیست
بزرگ و از خراسان نشنوند بخدمت پیش آیند و والده امیر مسعود و عمتش حره ختلی نبشته
بودند و بازنمودند که کارها این بندگان را اعتمادی تمام باید کرد که آنچه گفته اند
حقیقت است امیر رضی الله عنه بدین نامها که رسید سخت قوی دل شد و مجلسی کرد و اعیان
قوم خویش را بخواندند و این حالها با ایشان بازراندند و گفت کارها بر چه حمله شده است

چیست گفتند رای درست آن باشد که خداوند بیند گفت اگر اول درین دیار بندیم کار
دشوار شود و چندین ولایت بشمشیر گرفته‌ایم و سخت با نام است اما فرع است و دل
در فرع بستن و اصل را بجای ماندن محال است و ما را صواب آن می‌نماید که بتعجیل سوی
نشابور و هراة رانیم و قصد اصل کنیم و اگر چنین که نبشته‌اند بی‌جنگ این کار یکرویه گردد
و بتخت ملک رسیم و منازعی نماند باز نگریم بدین نواحی بتوان گفتند رای درست اینست
که خداوند دیده است هرچه ازینجا زودتر رود صواب‌تر گفت ناچار اینجا شحنه باید
کدام کس را بگماریم و چند سوار گفتند خداوند کدام بنده را اختیار کند که هر کس که باز
ایستد بکراهیت باز ایستد و پیداست که اینجا چند مردم توان گذاشت و اگر مردم
وفا خواهند کرد نام کسی را بباید گذاشت و اگر وفا نخواهند کرد و اگرچه بسیار مردم است
حسن سلیمان را اینجا خواهیم ماند با سواری پانصد دل اکثر فرود اعیان ری را بخوانید تا آنچه
گفتنی است درین باب گفته آید که همه عالم پس فرود آنچه خواهم رفت که روی بکار آرم
نبت گفته چنین کنیم و بازگشتند و کسان فرستادند سوی اعیان ری و گفته که فردا خداوند
برانجمله است که فرود آید همگان بدرگاه باشند گفته فرمان برداریم دیگر روز توقیع از
اعیان مردم اندر علویان و قضاة و ائمه و فقها و بزرگان بسیار مردم عامه از هر جنس
اتباع ایشان و امیر رضی الله عنه فرموده بود تا کوکبه ساخته بودند سخت عظیم و بسیار
غلام بر در خیمه ایستاده و سواره و پیاده بسیار در صحرا در سلاح غرق و بار داده بودند
و اعیان و بزرگان لشکر در پیش بنشستند و دیگران بایستادند پس اعیان ری را پیش آوردند
[illegible] شت از محتشم‌تر و امیر اشارت کرد تا همگان بنشاندند و دورتر پس سخن گشاده چون
این پادشاه در سخن آمد جهانیان بایستی که در نظاره بودندی که در پاشیدی

و شکر

و شکر شکستی و بباید درین تاریخ سخنان وی چنانکه گفته و نبشته تا مقرر گردد خوانندگان را
که نه بر گزاف است حدیث پادشاهان قال الله عز و جل قوله الحق والله یوتی ملکه من یشاء
پس اعیان را گفت سیرت ما تا این غایت بر چه جمله است شرم مدارید و راست بگویید
و محابا مکنید گفتند زندگانی خداوند دراز باد و تا از بلا و ستم دیلمان رسته‌ایم و نام این
دولت بزرگ که همیشه باد بر ما نشسته است در خواب امن غنوده‌ایم و شب و روز دست
بدعا برداشته از دو غرض که سایه مرحمت و عدل خداوند را از ما دور نکند چه اگر [illegible] پیش
بنخوریم و خوش می‌خسپیم و بر جان و مال و حرم و ضیاع و املاک آرامیم که روزگار دیلمان
نبودیم امیر گفت ما رفتنی ایم که شغل بزرگ پیش داریم و اصل آنست و ناچار رفتنی
است از راه [illegible] چشم که سلطان پدر ما رضی الله عنه گذشته شده است که گفته اند که برادری
بیامده اند تا کار ملک را نظام داده آید که نه خورد و لایق است خراسان و هندوستان
و سند و نیمروز و خوارزم و هیچ حال آن را محل فرو نتوان گذاشت که اصل است و چون از آن
کارها فراغت یابیم بدین نواحی پرداخته شده‌ایم چنانکه یا فرزندی از محتشم‌تر
خویش فرستیم با سالاری با نام و عدت لشکری تمام ساخته و اکنون اینجا شحنه می‌گماریم
اندک مایه مردم از باشش را ما خود و از شما چه اثر ظاهر شود و اگر طاعتی به بینیم بر [illegible]
در برابر آن عدل کنیم و نیکو داشتی که از آن تمام‌تر نباشد و پس اگر بخلاف آن باشد
ما دریافتن نه بیند فراخور آن و نزدیک خدای عز و جل معذور باشیم که شما کرده باشید
و ناحیت سپاهان مردم آن و جهانیان را عبرتی تمام است باید که جوابی جزم قاطع دهید
بی غشوه و بیکار چنانکه بر آن اعتماد توان کرد و چون ازین سخن فارغ شد اعیان ری
در یکدیگر نگریستند و چنان نمودند که دهشتی و حیرتی سخت بزرگ بدیشان راه نموده است

کردند روی خطیب شهر و مردی پیر و فاضل و بسیار جهان گشته بود او بر پای خاست گفت
زندگانی ملک اسلام دراز باد درین مجلس بزرگ و ان حشمت از حد گذشته از جواب
عاجز شوند و محجم گردند اگر رای عالی بیند و فرمان باشد یکی را از معتمدان درگاه نامزد کند تا
بنشینند و این بندگان انجا روند که طاهر دبیر انجا نشیند و جواب دهند امیر گفت نیک
آمد و اعیان ری را بخیمه بزرگ اوردند که طاهر دبیر انجا می نشست و شغل همه بر روی
که وی محتشم تر بود و طاهر بیامد بنشست و پیش وی امدند ان قوم و با یکدیگر بگفته بودند
که چه پاسخ دهند طاهر گفت سخن خداوند شنودید جواب چیست گفتند زندگانی خواجه عمید دراز
باد همه بندگان سخن بر یک فصل اتفاق کرده ایم و با خطیب بگفته و او زبان ما شود و
با امیر بگوید طاهر گفت نیکو دیده اید با سخن و راز شنود و جواب چیست خطیب گفت این اعیان و
معتمدان گروهی اند که هر چه ایشان گفتند بخواهند اگر دو بار هزار هزار درم در شهر و
نواحی ان باشد ان را فرمان بردار باشند و میگویند قریب سی سال بود تا ایشان
در دست دیلمان اسیر بودند و رسوم اسلام مندرس که کار ملک از چون فخر الدوله
و صاحب اسماعیل عباد برفت به پیری عاجز افتاده و دستها بخدای عزوجل بر داشته
تا ملک اسلام را محمود و دولت او که اینجا امد و ایشان فریاد رسید و از [illegible]
و واسطه مفسدان برهانید و ان عاجزان را که ما را نمی توانستند داشت برکندند و
ازین ولایت دور افکنده ما را خداوندی عادل مهربان و ضابط چون
او خود بسعادت بازگشت و تا ان خداوند رفته است این خداوند هیچ نیا
سوده است و بخوابش خنک نشده است جهان بگشاد و مشغلان و عاجزان را حمی
راند است چنانکه اگر این حادثه بزرگ مرگ پدرش بغایت اکنون به بغداد
رسیده

رسیده بودی و دیگر عاجزان و نابکاران را بر انداخته و رعایای ان
نواحی فریاد رسیده و همچنین علامت عدل بخشاینده و تا این غایت که
رایت وی بسپاهان بود معلوم است که اینجا در شهر و نواحی ما حاجی بود
شحنه با سواری دویست و کسی را از بقایای مفسدان زهره نبود که بجنبیدی که
اگر قصد فسادی کردی و انجا امدی و شوکتش هزار یا دو هزار یا کمتر و بیشتر بودی
تا ده هزار البته جوانان و دلیران با سلاح بر داشتندی و شحنه خداوندی بکوشیدی
تا شر ان مفسدان به پیروزی خدای عزوجل کفایت کردندی و اگر این خداوند با مصر
مرمیش ما را همین شغل میرودی فرق نشناسیم میان این دو حالت و اگر خداوند چون
از شغلها که پیش دارد فارغ گشت و زود باشد که فارغ گردد چه پیش است از کش
خطر ندارد و چنان باشد که بسعادت اینجا باز اید و با سالاری و رسد امروز
بنده و فرمان بردار بنده ان روز بنده تر و فرمان بردار تر باشیم که این نعمت بزرگ
که یافته ایم تا جان در ماست زود زود از دست ندهیم و اگر امروز که نشاط حرکت
کرده است تازیانه اینجا بپای کند او را فرمان بردار باشیم سخن ما این است که گفتیم
خطیب روی بقوم کرد و گفت این فصل که من گفتم سخن شماست همگان گفتند است بلکه زیر
زیاده از نیم و در بندگی طاهر گفت جزاکم الله خیرا سخن نیکو گفتید و حق بزرگ ان گذاری
اورده اید و برخاست نزدیک امیر رفت و این جواب باز گفت امیر سخت شادمانه شد و گفت
ای طاهر چون بسعادت امده همه کارها فرا خور یکدیگر امد سخت نیکو و دار جوابی است و این
قوم سخت همه نیکو گفتها است اشکر کی تا قاضی و رئیس و خطیب و نقیب علویان و سالار علویان

و خاصگی زرداران و دیگران زر آورده و بپوشیدند و پیش آمدند تا تخت باشند و پس آن
و اوران از آن سوی شهر گسیل کردند هر چه نیکوتر ظاهر بر خاست و جایی نشست و نماز
آنجا آمد و خلعتها راست کردند چون راست شد نزدیک اعیان ری باز آمد و گفت
که داده بودی ما خداوند گفتم سخت خوش پسندیده آمد و اعیان شما را که بشغل
خلقی باهم و نیز فرموده مبارک باد بسم الله بجامه خانه باید رفت تا بیارگی پوشیده آید
سیاه و داران شیخ را بجامه خانه بردند و خلعتها بپوشانیدند و پس نزدیک امیر
رفت و جمله اعیان ری را پیش آوردند امیر ایشان را بنواخت و نیکویی گفت
و ایشان دعا فراوان کردند و بازگشتند و مرتبه داران ایشان را سوی شهر
بردند بر حیله هر چه نیکوتر و مردم شهر نثارها کردند بی اندازه و درم و دینار
و مرتبه داران را به نیکویی و خشنودی بازگردانیدند و دیگر روز چون بار گسست اعیان
ری بخدمت آمده بودند بخدمت با این مقدمان و افزون از ده هزار زن و مرد
به نظاره ایستاده و اعیان را نیم ترک بنشاندند و امیر رضی الله عنه حسن سلیمان را
که روز از بزرگان امیران جبال هراة بود بخواندند و بنواخت و گفت با فرود
رفت و این ولایت بشما سپردیم و سخن اعیان را بشنیدید هشیار و بیدار باشید تا خلل
نیفتد بغیبت ما و با مردمان این نواحی نیکو روید و سیرت خوب دارید و یقین است
که چون با حضرت ملک رسیدیم و کارها قرار گرفت اندیشه این نواحی بداریم
و اینجا سالاری محتشم فرستیم با لشکری و معتمدی از خداوندان قلم که همگان را شغل
کار کند و تا بغداد و عراق گرفته آید اگر خدای خواهد باید که اعیان و رعایا از تو خشنود باشند

ولشکر کند نفر

نصیب تو از نواخت و نعمت و جاه و منزلت سخت تمام باشد از رحمن رأی ما
حسن سلیمان بر پای خاست و در جهه نشستن داشت و درین مجلس و زمین بوسه
داد و پس بایستاد و گفت بنده فرمان بردار است و مرا این محل نیست اما چون
خداوند ارزانی است آنچه جهد آدمی است در خدمت بجای آورم امیر فرمود تا
وی را بجامه خانه بردند و خلعتی گرانمایه سپاهسالاری بپوشانیدند قبای خاص و جامه
رومی و کمر زر پانصد مثقال و دیگر چیزها فراخور این پیش امیر آمد با خلعت و خدمت
کرد و از لفظ عالی ثنا شنید و پس بخیمه طاهر آمد و طاهر ثنای بسیار گفتش و اعیان
ری را آنجا خواندند و طاهر آن حال با ایشان گفت سخت شاد شدند و فراوان
دعا و ثنا گفتند پس طاهر مثال داد و حسن سلیمان را تا با خلعت سوی شهر رفت با
بسیار لشکر و اعیان با وی و شهر آیین بسته بودند و مردمان نیکو حق گذاردند
امیر شهاب الدوله مسعود دیگر روز الخمیس لثلث عشر لیلة بقین من رجب سنة احدی
و عشرین و اربعمائة از شهر ری حرکت کرد بطالع سعد و فرخی با احتشام و عدتی و لشکری
سخت تمام و بر دو فرسنگی فرود آمد و بسیار مردم بخدمت و نظاره تا آنجا آمده
بودند دیگر روز آنجا برنشست و حسن سلیمان و قوم را باز گردانید و گفت براندند چون
بخوار ری رسید شهر از بر خیم ناحیت سپرده شما لهما که داد نی بود و مدد داد و پس برفت
چون بدامغان رسید خواجه بوسهل زوزنی آنجا پیش آمد که بجسته از غزنین چنانکه پیش
ازین شرح کرده آمده است و امیر او را بنواخت و ملطف آمده بود با اندک مایه تجملی
آلت و تجملی آورده بودند پیش امیر مسعود که سخت بنواخته و امیر با وی خلوتی کرد که
زد غار دیگر تا بنشست کشته و روزگار گذشته که امیر شهاب الدوله بهراة می بود محتشم رأی

او این مرد بود اما با مردان بد ساختگی کردی و درشت و ناخوش و ضراقی عظیم
داشت چون حال وی ظاهر است زیاده ازین نگویم گذشته است و عاقبت کار
او هم مرگ است بگذار کاری خوی نیک بهتر باشد و جهان سود و دارد و برهد چون
این محتشم را حال و نزدیک امیر مسعود رضی الله عنه بزرگتر از دیگران خدمتکاران
در وی حسد کردند و محضرها ساختند و در اعتقاد وی سخن گفتند و ویرا بغزنین از در
در روزگار سلطان محمود و بقلعت باز داشتند چنانکه باز نموده اند در تاریخ
یمینی و وی رفت و القوم که محضرها ساختند رفتند ما نیز می باید رفت که روز شمار نگاه
آمده است و من در اعتقاد این مرد سخن خوب نیکو نگویم که قریب سیزده چهارده سال
او را می دیدیم در مستی و هشیاری بهیچ وقت سخنی نشنودم و چیزی نگفت که از آن
دلیلی توانستی کرد بر بدی و من این دانم که نبشتم بدین گواهی دهم و رقعات و آن
کسان که آن محضرها ساختند ایشان را محشری و موقفی قوی خواهد بود و پاسخ خود
دهند والله یعصمنا و جمیع المسلمین من الحسد العداوة و اعطاء الزلل بمنه و فضله چون
حشمت بوسعد روزنی این بود که باز نمودیم او بدامغان رسید امیر بر دی اقبالی
کرد سخت بزرگ و ابخلوت برفت همه خدمتکاران بچشمی دیگر بدو نگریستند که
او را بزرگ دیده بودند و ایشان را خود هوسها بامدن این مرد بگیت
که شاعر گفته است اذا جاء موسی والقی العصا فقد بطل السحر والساحر و مرد
بشبه و زری گشت و سخن امیر همه با وی می بود باطاهر و از آن دیگران
آن بهر بنشست و شال و رهبا ای ارمیدا و حشمتش زیادت می شد و چون امیر
شهاب الدوله از دامغان بر داشت و بدیهی رسید بر یک فرسنگی دامغان

که کارزی

که کارزاری بزرگ داشت آن رکابدار پیش آمد که بفرمان سلطان محمود رضی الله
عنه گسیل کرده آمده بود با آن نامه توقیع بزرگ با حماد و خدمت سپاهیان
و جامه خانه و خزائن و آن ملطفهای خورد و مقدمان لشکر و لیسر کاکو و دیگران
که فرزندم عاقبت چنانکه پیش ازین باز نموده ام رکابدار پیاده شد و زمین
و زمین بوسه داد و آن نامه بزرگ از بر قبا بیرون کرد و پیش داشت امیر
رضی الله عنه بداشت و حاجبی نامه بستده بدو داد و بخواندن گرفت چون
بپایان آمد رکابدار را گفت چند شش ماه شد تا این نامه نبشته کجا مانده
بودی و سبب دیر آمدن تو چه بود گفت زندگانی خداوند دراز باد چون از
اقبال بنده برفت سوی بلخ نالان شده مدتی بلخ بماند و چون خبر رسید
سپاه و سالار خراسان حاجب غازی آنجا بود و خبر آمد که سلطان محمود
فرمان یافت و وی سوی لشکر برفت و مرا با خویشتن ببرد و نگذاشت پیش
که خداوند بسعادت می پاید فایده نباشد از رفتن که راهها نا ایمن شده است
دشتها نباید رفت که خللی افتد چون نامه رسید سوی او که خداوند از ری حرکت
کرد و بستوری داد و تا پیادم و را از نشابور تا اینجا سخت آشفته بنک
احتیاط تا بتوانستم آمد امیر گفت آن ملطفهای خورد که بونصر مشکان را داد ادا
از راه سخت پوشیده باید داشت تا رسانیده آید کجاست گفت من دارم زرین
ز و گرفت امیر رضی الله عنه بوسهل زوزنی را گفت بستان بوسهل از آلتیه
گفت بخوان تا چه نبشته اند یکی بخواند گفت هم ازان بابت است که خداوندگار
و دیگری بخواند بنگریست همان بود گفت همه بر یک نسخت است امیر یکی بستد و بخواند و گفت

لیکن همچنین بسیار از این علمها نبشته بودند که مضمون آن ملطفها چیست سبحان الله العظیم
پادشاهی محتشم بپایان آمده و همه مرادها یافته و فرزندی را پی نوازین بیگانه
نگذاشته باشد بسیار روشن اگر خدای عز و جل آن فرزند را از پای در رسیده قدر
داده ما کاری چند رویت از رفت و عجب چنان کردی که شادی نمودی
خشم ارضه معنی بوده است بوسهل و دیگر آن که با امیری بودند که گفته از دیگر
جوانت و خدای عز و جل دیگر که اینک جایگاه داشت و مملکت و خزائن و خرقه
داشت بخداوند ارزانی داشت و عجب است این ملطفها را نگاه داشت
نامه‌ها ان را بخوانند که پدر چه می سگالید و خدای عز و جل چه خواسته است و نیز
دل و اعتقاد نویسندگان بدانند امیر گفت چه سخن است که شما میگوئید اگر ما جز
عم چنین یک خطا و عجب داشت و اندرین از او عزمی بود بدان هزار مغلطه باید
نگریست که از آن ما نگهداشت بسیار زشت با فراط در گذاشتست و اگر
مرا امروز سود خواهد داشت امیر دختر که روی رحمت کناد که هیچ ما و در جهان هیچ
نزاید و اما نویسندگان را چه گناه تا وان تخفا دکه با مر آن بودند و با مورا
از فرمان برداری چه چاره است خاصه پادشاه و اگر ما و بیرا فرمائیم که جز
نویس اگر چه استیصال او در آن باشد زهره دارد که نه نویسد و فرزند
تا حیله آن ملطفها را پاره کردند و در کاریز انداختند و دبیران را بنده دیگر کتاب
در اراغ هزار درم فرمود و خرسندان چون تا بدین فصل رسیدند هر چند ا
حوال و عادت این پادشاه بزرگ و پسندیده بود او را انگشت زنند
بیشتر تر که دو اشتر که یگانه روزگار بوده است که مرا بو الفضل را در کها

ناوریاد

ناوریاد و آمد انجا یکی از حدیث خواجه بوسهل در دلها خدمت کاران
امیر مسعود چون او را بدیدند اگر خواسته و اگر نه او را بزرگ داشته که مرد از
جهد اندر آن باید کرد تا نیک بار جهد کرده نامی چون گشته شد اگر در
حجت بشنید با نعمت الشاد محبت دارند تا نیکو نشنوند آن نام از او
نقشه و دیگر حدیث آن ملطفها و دریدن او اندر حبس و آب که هم آن
نویسندگان و هم آنکه آن که بدیشان نبشته بودند چون این حال بشنیدند فارغ
دل گشته که بدانستند که او نیز فرمان باز نخواهد شد و پادشاهان را اندرین
الهام از خدای عز و جل باشد فاما حدیث حسنک چنین خواندم در اخبار
خلفا که چون هارون الرشید امیر المؤمنین از بغداد قصد خراسان کرد
القصه وزارت و درکت شت که قصد طوس کرد چون بطوس رسید
سخت نالان شد و در شرف هلاک شد فضل ربیع را بخواند و وزارت او
داشت در پیش آل برمک چون جای به روز خالی کرد گفت یا فضل کار بپایان
آمد و مرگ نزدیک است چنان باید که چون بمیرم مرا اینجا دفن کنند و
چون از دفن من فارغ شوید هر چه با من است از خزائن و زر و بود خانه
چیزها و غلامان و ستوران جمله بر داشته زود پیش مأمون که محمد را بدان
حاجت نیست در ولی عهد بغداد و تخت خلافت بشکر و انواع خزائن او در
مردم را که اینجا اند لشکریان و خدمتگاران مخیر کن تا هر کسی خواهد که نزد
مأمون رود او را باز نداری و چون از این فارغ شدی به بغداد و نزدیک
محمد رو و زیر بنامه صحیح باشی و آنچه نهاده ام میان هر دو فرزند نگاهداری و دیدگه انجمه

و هرآنکه تو و همه خدمتکاران من اگر غدر کنند و راه بغی گیرند شوم باشد و خدای
عز و جل نپسندد و پس یکدیگر را بدرود کردند فضل ربیع گفت از خدای عز و جل
و امیرالمؤمنین پذیرفتم که این وصیت را نگاه دارم و تمام کنم و چون هارون
گذشته شد رحمه الله علیه و دیگر روز دفن کردند و ماتم نیکو داشتند و
فضل همچنان جمله لشکر و حشمت را گفت سوی بغداد باید رفت و رفتند
و حرکت نه که سبیل داشتند با هارون و زنده بود و با چه حشمت آشکارا رشید برای
هارون بمرد و فضل در کشید و ببغداد رفت و بفرمان وی برده و محمد زبیده
نشاط و لهو مشغول پس از آن فضل در ایستاد و تا نام ولایت عهد از مامون
بیفکندند و خطبا را گفت تا او را زشت گفتند بر منبرها و شعرا را فرمود تا او را
هجا کردند و این قصه دراز است و غرض چیزی دیگر است و هر چه فضل را ممکن گشت
از قصد و جفا بجای مامون بکرد و با قضای ایزد عز ذکره نتوانست زد که
طاهر ذوالیمینین رفت و عیسی ماهان بری بود و سرش بریدند و بمرو
آوردند و از آنجا قصد بغداد کردند از دو جانب طاهر از یک روی
و هرثمه اعین از دیگر روی و دو سال و نیم جنگ بود تا محمد زبیده بدست طاهر
افتاد و بکشتندش و سرش بمرو فرستادند نزد مامون و خلافت روی فرا او کرد
و دو سال بمرو مقام کرد و حوادث افتاد درین مدت تا آنگاه که مامون ببغداد
رسید و کار خلافت قرار گرفت و فراغت برخاست چنانکه هیچ شغل دل نماند
و فضل ربیع روی پنهان کرد و تنی سال و چیزی مرا زی بود پس بدست مامون
افتاد و این قصه دراز است و در اخبار خلفا پیدا مامون در علم و عقل و فضل درجه

و مروت

و مروت و هر چه بزرگان را باید از هنرها یگانه روزگار بود و با چندان جفا و قصد
زشت که فضل کرده بود گناهش بخشید و او را عفو کرد و بخانه بازفرستاد و
چنانکه بخدمت بازنیاید و چون مدتی دراز در عطلت بماند پای مردان انگیخت
که مردی بزرگ بود و ایادی داشت نزدیک هر کس و فرصت می جستند تا دل
مامون را نرم کردند و بروی خوش کردانیدند تا مثال داد که باید که بخدمت
آید چون این فرمان بیرون آمد فضل کسی فرستاد نزدیک عبدالله طاهر و حاجب
بزرگ مامون او بود و با فضل دوستی تمام داشت و پیغام داد که نعمت مرا
امیرالمؤمنین بخشید و فرمود که بخدمت درگاه باید آمد با این همه بعد از فضل ایزد
عز ذکره از تو میدانم که بمن رسیده است که تو درین باب چند تلطف کرده
و کار بهر چه حیله گرفته تا این مراد حاصل گشت چون فرمود امیرالمؤمنین تا بخدمت
آیم و دانم که مرا جاه و نامی بزرگ بوده است و همچنان پدرم را این نام و
جاه بحقیقت سخت دراز بجای آمده است تلطفی دیگر باید کرد تا پرسیده آید
که مرا از کدام درجه بدارد و این مهمتر است اید و تو دانی پرسید که شغل تست که
حاجب بزرگی و امیرالمؤمنین را سخت تر بود که این من خواسته و استطلاع رای
که کرده می آید عبدالله گفت سپاس دارم و هر چه ممکن گردد درین باب بجای آرم
نماز دیگر چون عبدالله بدرگاه آمد و بار نبود در وقتی نشست مجلس خلافت که خداوند
او را زنده کردانید یعنی فضل ربیع بخدمت درگاه آید و همه بندگان بدین نظر
بزرگ که او را فی داشت امیدهای بزرگ گرفتند اکنون فرمان عالی چیست
که بنده او را در کدام درجه بدارد بر درگاه تا آنگاه که بخدمت تخت خلافت

رسید چون رقعت را خادم خاص با برون رسانید و چنین رقعتها عبدالله در مهمات
ملک بسیار نبشتی و توقیعها که بار رسیدی و جوابها بیار رسیدی بخط مأمون جواب
این رقعه بر پشت رقعه رسید که یا عبدالله بن طاهر امیرالمؤمنین بدانچه نبشته بودی
خوانده و رسیده و بجانب فضل ربیع بی حرمتی ما بجای آورد واقف گشت و چون حال
مدتها مانده است طمع زبان دست جاه می کند وی را در حبس تر در چه باید
داشت چنانکه یک روز کار آن حامل ذکر را داند و السلام عبدالله طاهر چون
بر پشت رقعه دید سخت غمناک شد رقعه را با جواب بر پشت آن بدست معتمدی
از آن خویش سخت پوشیده نزدیک فضل فرستاد و پیغام داد که اینک
جواب بر پشت رقعه رسیده است و صواب آنست که شکیبا باید و آنجا که من در خورد
باشم تا ساخته باشند نشسته که البته روی درین باب دیگر سخن گفتن و استطلاع رای
کرد چه نتوان داشت باد و اگر طالع تو آید که این خداوند کریم است و شرم
کین و چون ببیند شاید که دل بسوزد که تو در آن درجه خمول باشی و روزگار آن
کار راست شود و چون این معتمد نزدیک فضل رسید و پیغام داد و در جواب رقعه
واقف گشته گفت فرمان بردارم بهر چه فرمانست و آنچه صلاح من در آنست
توبیخی و مثال دهی که عبد الهی از آن راستر نتوانم عبدالله بفرمود تا در تحت
خلافت در صفه شادروان بنشانند و چندانکه محوری میکنند و مقرر کرد که فضل ربیع را
در آن صفه بنشانند پیش از بار و از آن صفه بر سر سرای دیگر بباید که گذشت و بدر
در آن هر کس بود که او را مرتبه بودی از برنشینان لشکریان تا آنگاه که بجایگاه
وزیر و حاجب بزرگ رسیدندی بسبب فرمان امیرالمؤمنین رجای فضل در آن

برای

سرای پرده فرستد کرده و او را اعلام داد تا بگاه تر در غلس ظلمة فی حرّ اللیل
ضایع باید و در آن صفه زیر شادروان نشست چون روز شد و مردمان آمدن
گرفتند هرکه بیامدی و در سرای نخستین چون فضل را بدیدی بضرورت پیش او رفتی
و خدمت کردی با حرمتی تمام که او را در بزرگی و حشمت دیده بودند و
چشمها و ایشان پر بود از احترام و احتشام او وی هر یکی را اکرام بر رسیدی
معذرت کردی تا آرزوی بر که نشسته چون اعیان و ارکان و محتشمان و حجاب
آمدن گرفتند میان جمله هر کس باندازه خویشتن او را کرم پرسیدی و توفر
و احترام واجب دیده داشتند و حاجب بزرگ عبدالله طاهر پیش از همه او را تحمل
کرد و مراعات و معذرت پرست ز آنچه او را در سرای هر دو نشانده بود که
بر حکم فرمان بوده است و امیدوار کرد که در باب وی هر چه میسر گردد از عنایات
زیادت گفت هیچ باقی نکنند و درگذشت و بجایگاه خویش رفت تا وقت بار آید
چون امیرالمؤمنین بار داد هر کس از اعیان چون وزرا و اصحاب مناصب
و ارکان دولت و حجاب و سپاه سالار و وضیع و شریف تجمل و مرتبه خویش
پیش رفته و بایستادند و نشسته و بار آمدند عبدالله طاهر که حاجب بزرگ
بود پیش امیرالمؤمنین مأمون رفت و عرضه داشت که بنده فضل ربیع بحکم فرمان
آمده است و آنجا که فرمان بود او را در سرای پرده جای کرده ام و جایگاه
نازل بداشته در پیش آوردن فرمان چیست امیرالمؤمنین لحظه اندیشید و حلم و کرم
و مرتبت حمیده او ویرا بر آن داشت تا اشارت داد که او را پیش آرند عبدالله
طاهر حاجی را فرمود تا فضل ربیع را پیش آورده و چون او بحضرت خلافت

رسید شرط خدمت و تواضع بندگی بتمامی بجای آورد و عذر جنایات خود
بی اندازه بخواست و بگریست و زاری و تضرع کرد و عفو درخواست کرد
حضرت خلافت را شرم آمد و عاطفت فرمود و از سر گناهی که او کرده
بود برخاست و عفو فرمود و رقعت دست بوس ارزانی داشت چون بار
بگسست بجای خویش بازگشتند عبدالله طاهر حاجب بزرگ و وزیر را با خود یار کرد
در باب فضل ربیع عنایت کردند تا حضرة خلافت بروی ببر رضا آمد و فرمود
تا او را هم در سرائی که اعیان نشسته‌اند جای معین کردند و امیدوار تربیت
و اصطناع در حال عبدالله طاهر از پیش خلیفه بیرون آمد و این تشریف که خلیفه
فرموده بود رسانیده او را اندازه پیدا کرد و امیدوار دیگر تربیتها کرد
او بدان زنده گشت و بدان موضع که عبدالله طاهر معین کرد جای را پسندید نامه
طاهر از خدمت حضرت خلافت بپرداخت وقت بازگشتن شد او وزراء الخلافه بر نشست
تا بسرای خویش رود و فضل بشایعت او در پیش گرفت عبدالله باز کشید و بایستاد
و فضل معذرت کردن گرفت تا باز گردد او هیچ نوع بازنگشت و عنان با عنان
او تا در سرای او برفت چون عبدالله بدر سرای خود رسید از فضل ربیع عظیم شرمنده
شد و خجالت آورد و معذرت کردن گرفت تا باز گردد و فضل ربیع او را گفت که
در حق من تو از تربیت و عنایت و بزرگی آن کردی که از اصل و فضل و مروت
تو زیبد و مرا در دنیا چیزی نیست که روا دارم آن چیز در مقابله کردار تو کردن
بزرگتر ازین که عنان با عنان تو باز نهادم از درگاه خلافت تا درگاه تو
که بخدای عز و جل سوگند خورم که تا مرا زندگانی است عنان با عنان خلفا نهادم

ایک

ایک با عنان تو نهادم مکافات این مکرمت را که در حق من کردی عبدالله
گفت همچنان است که میگوید و من آن صلت بزرگ را که ارزانی داشت بدل
و دیده بپذیرفتم و منتی سخت بزرگ داشتم و خاندان خود را این فخر و ذخیره نهادم
و فضل ربیع است بگردانید و سخن او نه بازنشد یافت محلت و سرای خویش از شحنگان بر
رکان و افاضل حضرة بجای خویش بنشست و مردمان را معذرت می کرد و بار نیافت
و بازگشت و عبدالله طاهر نماز دیگر بیامد و رسم تهنیت بجای آورد و بازگشت
این حکایت بپایان آمد و خردمند که در این اندیشه کند تواند دانست که این ارکان
روزگار را چه حمله بوده اند و اما حدیث ملطفها بر آن وقت که مامون بمرو بوده و
طاهر و هرثمه بدر بغداد و برادرش محمد زبیده را در پیچیدند و آن جنگهای صعب رفت
و روزگار می کشید از بغداد معتمدان و بزرگان و اصناف مردم با مامون تقرب
می کردند و ملطفها می نبشتند و مامون فرموده بود تا آن ملطفها را در خریطه نهاده بودند
و نگاه می داشتند و همچنان محمد و چون محمد را بکشتند و مامون ببغداد رسید خازنان
آن ملطفها را که محمد نگاه داشتن فرموده بود پیش مامون آوردند حال آن ملطفها که از
مرو نبشته بودند باز نمودند مامون حالی با وزیرش حسن بن سهل و حال ملطفهای نبشته بگفت
وزرا آن برادر باز راندند و گفت درین باب چه باید کرد حسن گفت خائنان هر دو جانب
را دور باید کرد مامون نخندید و گفت یا حسن آنگاه از دولت کس نماند و بروند و بدشمن بپیوندند
و ما را در سپارند و ما دو برادر بودیم هر دو مستحق تخت ملک و این مردمان سوی ما نبشته
دانست که حال ساقه ما چون خواهد شد بهتر آنکه خویش را می نگرستند هر چند آنچه کردند
خطا بود که چاکران را امانت نگاه می باید داشت کس را راستی زبان نگرد است و چون

خدای عز و جل خلافت بدو داد و ما این فرو گذاریم و روی به کسی آریم تا تاریخ گفته
خداوند برحق است و این رای بزرگ که دیده من زلکم با چشم بد و دور باد پس فرمود
تا مرن تا آن ملطفها بیاوردند و بر آتش نهادند تا تمام بسوخت و فرو نشاندن دانشمند
که غرض این حکایت چیست و هر دو تمام شد و پس به تاریخ باز شدم و غرض در درازی
حکایت آن باشد تا تاریخ بدان آراسته گردد و دیگر تا هر کس که خرد دارد و همتی
با آن خرد یار شود و از روزگار مساعدتی یابد و پادشاهی و برا گشت حیلت سازد
تا تکلیف و به تدریج و ترتیب جاه خویش را زیادت کند و طبع خویش را از آن خوانده
گران ورچه که فلان با فتنت و ثروت است بدان رسیدن که کند و کاهل شود و با فلان
عالم که فلان کس داند بدان چون توان رسید بلکه همت را کار بندد و تا بدان درجه
رسد ان علم رسیده که بزرگ عیبی باشد بودی را که خدای عز و جل می پرورش داده
باشد همتی بلند و فهمی پژوه که تواند بود که درجه برتر اند یافت یا علمی برتر اند آموخت
وی را بدان نخفد و بیغز باز گردد و سخت نیکو گفته است درین باب یکی از بزرگان
ولم ار فی عیوب الناس شیئا کنقص القادرین علی التمام و فایده کتب و حکایات
و سرگذشتها آن است که آن را به تدریج برخوانند و آنچه باید به کار آید بردارند
انه ولی التوفیق امیر شهاب الدوله رضی الله عنه چون از اشغال برفت
نامها فرمود سوی سپاه سالار خراسان غازی حاجب سوی قضات و اعیان
و رئیس و عمال که وی آید و چنان باید که کارها ساخته باشند و حاجب غازی
که اثری بدان نیکوئی از وی ظاهر گشته است و خدمتی بدان تمامی کرده و شفقتی
سخت تمام خواهد یافت باید که به خدمت آید با لشکرهای چه آنکه با وی بودند

و چه آنکه

و چه آنکه سوی فراز آورده است همه آراسته با سلاح تمام و دو آمده آید
که آنها را که سوی اثبات کرده است و هر انجمله که دیده است و گرد داشته است بلاد
و نواحی و زیادتها باشد و علفها که عمال و رئیس را باید ساخت دانیم که آماده است
اگر چیزی خلل است زودی در باید یافت که آمدن ما سخت نزدیک است چون نامها
در رسید با خیلتاش مسرع حاجب غازی و دیگران کارها بجد ترتیب گرفتند و آنچه ناساخته
بود تمامی بساختند و هر تکلف که ممکن گشت اهل سلاح بجای آوردند و امیر مسعود برود
سنای بهق رسید در ضمان سلامت و نصرت و غازی و سپاه سالار خراسان بجد تمت
استقبال با بسیار لشکر و زرمغی و آهنی تمام لباحت امیر بر سر بالائی بایستاد غازی پیش
رفت و سه جای زمین بوسه داد و امیر فرمود تا او را اکرام کردند و بازو گرفتند
تا فرا آمد و رکاب امیر بوسید امیر گفت آنچه ما را خیانه کردیم سپاه سالاری داد تو را
امروز چون در ضمان سلامت نشابور رسیم خلعت آن را فرموده آید و غازی سه بار دیگر
زمین بوسه داد و سپاه داران اسب سپاه سالار خواستند و برنشاندند و دور از امیر بایستاد
و نقیبان را بخواند و گفت لشکر را باید گفت تا تعبیه در آیند بگذرند تا خداوند ایشان را به چشم
و مقدمان و پیش روان روان بیکو خدمت کنند نقیبان بتاختند و آگاه کردند و بگفتند
آوازهای بوق و دهل و نعره مردان بخاست سخت بقوت و نخست خیلان بسیار با سلاح
تمام و برگستوان و غلامان ساخته با علامتهای و مطردها و خیل خاصه او بسیار سوار و پیاده در بر
برابر ایشان خیل کنگ سرهنگ بیامد سخت بنکو و تمام سلاح خیل خیل میگذشت و سرهنگان پیش
روی میداوند و می ایستادند و از چاشتگاه تا نماز پیشین روزگار گرفت تا همگان بگذشتند
پس امیر غازی سپاه سالار را و سرهنگان را بنواخت و نیکوئی مستکف و از آن بالا فرود

آمد و دیگر روز برنشست و قصد شهر کرد و مسافت سه فرسنگ بود میان دو نماز حرکت بود
و بجز ابلگاه آمد در شهر نشابور هیچ کس نمانده بود که همه با خدمت استقبال با نظاره
آمده بودند و دعا میکردند و قرآن خوانان قرآن همی خواندند امیر رضی الله عنه هر کس را
از اعیان نیکو بپرسید و گفت خاصه قاضی امام صاعد را که استادش بود و مردمان
بدین ملک تشنه بود و روزی بود که آن کس مانند یاد نداشت و چون نگرانه شهر رسید
فرمود تا قوم را بازگردانیدند و پس سوی باغ شادیاخ کشید و بسعادت فرود آمد و هم
شبیان این سال و بناها شادیاخ را بفرشهای گوناگون بیاراسته بودند هم
ازان و زیر خشک ازان فرشها که حسنک ساخته بود از جهت آن بناها که مانند
آن کس یاد نداشت و کس بگه آنرا دیده بودند در بخانه نشستم تا مراکراهی دیگر روز در صفه
تاج که در میان باغ است بر تخت نشست و بار داد بار دادنی سخت بنگوه و
بسیار غلام ایستاده از کران صفه تا دور جای و سپاه داران و مرتبه داران
بیشمار تا در باغ و بر صحرا بسیار سوار ایستاده و اولیا و حشم جامدند برسم خدمت و
بنشستند و بایستادند غازی سپهسالار را فرمود تا بنشاندند و قضاة و فقها و علما در آمدند
و فصلها گفتند در تهنیت و تعزیت و امیر رضی الله عنه را بستودند و آن اقبال که بر قاضی
صاعد و بومحمد علی و بوبکر اسحق محمشاد کرامی کرد بر کس نکرد و پس روی بمهگان
کرد و گفت این شهری پس مبارک است و آن و مردم آن را دوست
دارم و آنچه شما کردید در هوای من هیچ شهر خراسان نکردند و شغلی
و شغلی پیش داریم و چنانکه پیداست که سخت تر زود فصل

فصل خواهد

فصل خواهد شد بفضل ایزد عز ذکره و چون ازان فراغت افتاد نظرها کنیم اهل
خراسان را و این شهر را زیادت نظر مخصوص باشد و اکنون میفرمائیم تا بعاجل الحال
تا رسمها حسنکی نو را باطل کنند و قاعده کارها بنشابور و در مرافعات و
خراج ان همه برسم قدیم بازبرند که آنچه حسنک و قوم او می کردند با میر سید ان
وقت که بهرات بودیم و انرا ما شنوده بودیم اما روی گفتار نبود و آنچه کردند
خود رسید با ایشان بدیشان و در هفته دو بار مظالم خواهد بود و مجلس مظالم در
در سرای گشاده است هرکسی را منظلمی است بباید آمد و بی حشمت سخن گفت تا انصاف
تمام داده آید و بیرون مظالم آنکه حاجب غازی سپاه سالار و درگاه است و دیگر
معتمدان تر نشسته نزدیک ایشان تر می باید آمد بدرگاه و دیوان و سخن خویش
می باید تا آنچه باید کرد ایشان می کنند و فرمان داده ایم تا هم زندان ها را
عرض کنند و محبوسان را پای برگشایند تا راحت آمدن ما بهمه دلها برسد
انگاه اگر پس ازین کسی برراه ستور و تعدی رود سزای خویش می باید
حاضران چون سخنان ملکانه بشنودند سخت شاد شدند و بسیار دعا گفتند قاضی
صاعد گفت سلطان چندان عدل و نیکوکاری درین مجلس ارزانی داشت
که مجلس را جایگاه سخن نیست مرا یک حاجت است اگر دستوری باشد تا بگویم
که روزی همایون است و مجلسی مبارک امیر گفت قاضی هرچه گوید صواب
صلاح در آن است گفت ملک داند که خاندان میکائیلیان خاندانی قدیم است
و ایشان درین شهر مخصوص اند و آثار ایشان پیدا است و من که صاعدم پس
از فضل و خواست ایزد عز ذکره و پس از بزرگ علم از خاندان میکائیلیان

بر آمدم و حق ایشان در گردن من لازم است و بر ایشان که مانده اند حشمتهای
بزرگست از حسنک و دیگران که املاک ایشان موقوف است و اوقاف اجداد
و آباء ایشان هم از بر کار افتاده و طریق و سبیل آن نگردیده اگر امیر بیند درین
باب فرمانی دهد چنانکه از دیانت و همت او سزد با بسیار خلق از ایشان که
از کرده بیفتاده اند و مضطرب گشته اند بنواشده و آن اوقاف زنده کرده و ارتفاع
آن بطریق و سبیل رسد امیر گفت رضی الله عنه سخت صواب آمد آنکه اشارت
فرمود با قاضی مختار بوسعد که اوقاف را که از آن میکائیلیان است جمله از دست
متغلبان بیرون کنند و بمعتمدی سپارد تا اندیشه آن بدارد و ارتفاعات آنرا
حاصل میکند و بسبیل و طرق آن میرسانند و اما املاک ایشان حال آن بر ما
پوشیده است و ندانیم که بزرگوار امیر ماضی پدرم در آن بر چه رفتست بوالفضل
و ابراهیم را پسران احمد میکائیل و دیگرا ابرا بدیوان باید رفت نزدیک بوسهل
زوزنی و حال آن شرح باز نمود تا با ما بگوید و آنچه فرمودنی است از نظر و نمود
آید و قاضی را دستوری است که چنین مصالح باز مینماید که همه را اجابت باشد و چون
رقعه باشیم مکاتبت کند گفت چنین کنم و بسیار ثنا کردند و جمله کسان و پیوستگان
میکائیلیان بدیوان رفتند و حال باز نمودند که جمله کشاورزان و وکلاء و بزرگان
توانگر را و هر که را بازمیخواستند گرفتند و مالی عظیم از ایشان بستدند و عزیزان قوم
ذلیل گشتند و بوسهل حقیقت با امیر رضی الله عنه بازگفت املاک ایشان باز داد
و ایشان نظری نیکو یافتند و درین روزها نامه رسید از ری که چون رکاب
رکاب عالی حرکت کرد یکی از شیعیان با بسیار مردم دل انگیز قصه

ری کردند

ری کردند تا ابقا و مشغول شوند و مقدم ایشان از بقایای آل بویه بود و رکوی
و نشتاد و سوی حسن سلیمان داد و اعیان ری گفت چه پاسخ باید داد
و چه باید کرد و ایشان گفتند تو خاموش می باشی که این جواب ما را می باید داد
این رسول را بشهر آوردند و نه روز کار می ساختند و مردم فراز می آوردند
پس روز چهارم رسول را بصحرا آوردند و بر بالا بداشتند و حسن سلیمان با خیل
خویش ساخته بیامد و بگذشت و بر اثر وی مردم زیارت ده هزار مرد سلاح
تمام بیشتر پیاده از مردم شهر و نواحی نزدیک تر و چون این قوم بگذشتند اعیان
ری رسول را گفتند بدیدی و بگفته پادشاه ما سلطان مسعود محمود است و او را فرمان
او را فرمان روا داریم و خط و منشور او و هر کس که بی فرمان سلطان ما اینجا آید
زوبین انداخته و شمشیرها است باز گرد و آنچه دیدی و شنیدی باز گوی و جهت
لکن دیگری که سلطان ما را از دست دیلمان بستد و اهل ری را راحت درین
دیدند که از ایشان رسید رسول گفت همچنین بگویم و او را حقی گذاردند و آنچه
دیده بود و شرح کرد و شتی غوغا و مغولان که جمع آمده بودند و مغرور آل بویه را گفته
عامه را خطری نباشد قصد باید کرد که تا دو سه روزی راحت ترند بیم
زدند و آهنگ ری کردند و حسن سلیمان و اعیان ری چون خبر یافتند که
مخالفان آمدند رفتند با آن مردم که گرد بودند و مردم دیگر که میرسیدند از آن
مدت که رسول آمده بود و باز گشته چون بیکدیگر رسیدند و بشهر نزدیک آمد
حسن سلیمان گفت این حشمی اوباش اند که پیش آمدند از هر جانبی فراز آمده
یک بحث از ایشان کار ستانی توان کرد و نزدیک ایشان رسولی باید فرستاد

وحشت گرفت تا اگر بار نکردند ما از ولک خدای عز و جل معذور باشیم و زحمت
سخن ایشان اعیان ری خطیب را نامزد کردند و پیغام دادند سوی معذور
ال بویه و گفتند بکن و از خدای عز و جل بترس و در خون این مشتی عاجز
که فرزاد و ده مشو و بازگرد که سلطان و زراع اهنتی از بهر بزرگ زادگی
تو که دولت پاک شده و ربا افراحی کنی ترا حقی گذاریم و از آن گروی
پی سرکه بایست همی رفت و آن بدان میگوییم تا خون ریخته نگردد و بعد از امروز
افکندیم خطیب برفت و این پیغام بداد و آن معذور ال بویه و غوغا در جوشیدند
و یکبار غوغا کردند و چون آتش از جای در آمدند تا جنگ کنند خطیب باز
گشت و گفت که ایشان جواب بنگ دادند اکنون شما بهتر دانید حسن
سلیمان تعبیه کرد سخت نیکو و هر کس را بجای خویش بداشت و قومی را که کم
سلاح تر بودند ساخته بداشت و افزون از پنجاه هشت هزار مرد شهر بدر
دروازه آمده بودند حسن و اعیان را گفت کسان گمارید تا خلق عامه را
نگذارند تا از در دروازه شهر بیرون آیند و غوغا نیاید تا بجایگاه خویش مانده شده
باشند و این مردم که ساخته جنگ شده اند پیش مخالفان رویم و در پیش اعیان
دستان لطا شدند این احتیاط کردند و حسن متوکلا علی الله عز ذکره پیش
سواران ایستاده مخالفان تیز در آمدند و جنگی قوی بپای شد و چند
بار مخاذیل زور کردند در حمله اما هیچ طرفی نیافتند که صف حسن سخت
استوار بود و چون روز گرم تر شد و مخاذیل از تشنگی دریافت و مانده شدند
زونک نماز پیشین حسن فرمود تا طبلات بزرگ و شتر زدند و با سواران نخبه

کرده

کرده و حمله افکندند بعیوری خویشتن را بر قلب ایشان زدند و طبلات
معذور ال بویه را بستدند و ایشان را بهزیمت کردند بهزیمتی بهول و دهی آب
تازی و دشت خیاره و چندتن که بیک اسبه بودند بجستند و اوباش پیاده
درماندند میان جوبها و میان درختها و حسن گفت دهید و خشمی بزرگی گرفته
بکشتن بسیار که کشته آید پس ازان بر ایشان خاکند شو و از ری نیایید مردم
حسن رحیش بر گذار زنند و بکشتن گرفتن مردم شهر از روی به بیرون آمدند
و بیرون گرفتند بسیار بکشتند و اسیر گرفتند وقت نماز دیگر حسن منادی فرمود
که دست از کشتن و گرفتن بکشید که بیگاه شد دست بکشیدند و شب در آمد و قوم بشهر
باز آمدند و بقیتی از هزیمتیان که هر جائی پنهان شده بودند چون شب آمد
برکشیدند دیگر روز حسن گفت تا اسیران و سرها را بیاوردند هشت هزار و
هشتصد و اند سر بود و هزار و دویست و اند تن اسیر بودند مثال داد تا بر آن
راه که آن مخاذیل آمده بودند سه پایها بزدند و سرها را بر آن نهادند
و صد و پنج دار بزدند و اسیران را بشد آنکه قوی تر بودند بر دار کردند
و خشمی سخت بزرگ بنشاند و باقی اسیران را رها کردند و گفتند بروید
و آنچه دیدید باز گوئید و هر کسی را که پس ازین آرزوی دارات هر
باد و داون بیاید آن اسیران رفتند و مردم ری عالی چندان اعیان
رعایا ای باشند بدین چه کردند تا در خدمت حریص تر گردند ان شاء الله
چون امیر مسعود قدس الله روحه برین نامه واقف گشت سخت شاد شد
و فرمود تا بوق و دهل زدند و مبشران را انگروانیدند و بسیار کرامت

واعیان نشابور بمصلی رفتند لشکر رسیده امیر نشابور و تازه شدن این
فتح بسیار قربانها کردند و صدقها دادند هر روز امیر را بشارتی بود و هم
درین هفته خبر رسید که رسول امیر المؤمنین القادر بالله رضی الله عنه نزدیک
بیهق رسیده با دی آن گذشته است که خلق یاد ندارد که هیچ پادشاهی را
مانند آن بوده است امیر رضی الله عنه رسیدن این بشارت تازگی تمام
یافت و فرمود تا استقبال او بسیجیدند سخت نیکو و مردم شهر نزدیک تیغ جای
صاعد آمدند و گفتند که ایشان چون شنیدند که امیر نزدیک نشابور رسید
خواستند که جوارها زنند و بسیار شادی کنند رئیس گفت نباید کرد که امیر را
مصیبتی بزرگ افتاده است مرگ سلطان محمود انار الله برهانه هرچند بمراد
می آید و تعزیت را می نیکوییم تا وقتی دیگر باید افگند اکنون مدتی بر آمد و هر
روزگار رهیا بمراد تر است و اکنون رسول هم از بغداد می آید با همه مرادها
اگر قاضی بیند درخواهد از امیر تا بدل بسیار خلق شادی افگند بدانکه
دستوری دهد خداوندها کنند تا تکلف بی اندازه کنند قاضی گفت نیک آمد
و خوب می گویند و سخت بوقت است دیگر روز امیر را بگفت و دستوری یافت
و قاضی با رئیس باز گفت که تکلفی سخت تمام باید کرد و رئیس بخانه باز آمد
و اعیان محلتها و بازارها بخواند و گفت امیر دستوری داد شهر بیارایند
و هر تکلفی که توان کرد بباید کرد تا رسول خلیفه بداند که حال این شهر چیست
و امیران شهر را نیز دستی گیرد که این کراماته او را در شهرها حاصل نشود
گفتند فرمان برداریم و بازگشتند و کاری ساختند که کسی هیچ روزگار رز

انجمله

انجمله یاد ندارد چنانکه از دروازه ای شهر تا بازار حرازه و قبه بر قبه بود
تا رشتان مسجد آدینه که رسول را جای آنجا ساخته بودند چون این کارها ساخته
شد و خبر رسید که رسول به دو فرسنگی از شهر رسید مرتبه داران پذیره رفتند
و پنجاه جنیبت بردند و بیشتر لشکر برنشستند و پیش شدند با کوکبه بزرگ و تکلفی
اندازه و سپاه سالار و در پیش کوکبه دیگر قضاة و سادات و علما و فقها و کوکبه دیگر
اعیان درگاه خداوندان قلم و جمله هرچه نیکوتر رسول را بو محمد هاشمی از حوالی
حلقت در شهر آوردند روز دوشنبه ده روز مانده بود از شعبان این سال
و اعیان و مقدمان سپاه از رسول جدا شدند و بدروازه شهر بخانها باز
شدند و مرتبه داران او را ببازار بیاوردند و می راندند و مردمان درم
و دینار و شکر و چیزی می انداختند و بازیگران بازی می کردند و روزی
بود که مانند آن کسی یاد نداشت و تا میان دو نماز روزگار گرفت تا آنگاه
که رسولدار رسول را بسرائی که ساخته بودند فرود آوردند و چون بسرای
فرود آمد سخت خوردنی که ساخته بودند رسولدار شال داد تا پیش او بردند
سخت بسیار از حد و اندازه گذشته و رسول در تماشای نان خوردن
بتازی نشابوریان بر رفته بود و این پادشاه را بسیار دعا کرد و گفت در عمر خویش
آنچه امروز دید یاد ندارد و چون از نان خوردن فارغ شد ترلها بیاوردند
از حد و اندازه گذشته و بیست هزار درم سیم گرمابه چنانکه متحیر گشت و امیر رضی الله
عنه نشابوریان را نیکوئی گفت و پس از آن دو سه روز بگذشت امیر فرمود که
رسول را پیش آورد باید و هر تکلف که ممکن است بکرد و بو سهل زوزنی گفت

گفت آنچه خداوند را باید فرمود از حدیث لشکر و درگاه و مجلس امارت و غلامان
و مرتبه داران و جز آن آنچه می باید کرد بکنند و آنچه می باید کرد از این بندگان
خوانده ام و دیده از آن سلطان ماضی رضی الله عنه بگویم تا راست کنند
امیر گفت نیک آمد و فرمود تا سپاه سالار غازی را بخواندند امیر گفت
فرموده ایم تا رسول خلیفه را پیش آرند تا آنچه از منشور و خلعت و کرامات و نعوت
آورده است و آنچه اینجا کرده آید خبر آن بهمه جایها رسید باید که بگوئی لشکر را
تا از پس همه کارهای خویش ساخته کنند و پگاه بجمله با سلاح تمام و با زینت بسیار حاضر
آیند چنانکه از آن تمام تر نباشد تا بفرمائیم که چه باید کرد و گفت چنین کنم و باز
گشت و آنچه فرمودنی بود در شب آنجا که دادنی بود بداد و امیر رضی الله عنه
در صفه غلامان و جز آن به شبها داد و همه ملوکانه زینت کردند روز دیگر سالار
غازی بدرگاه آمد با جمله لشکر با زینت و شال داد و جمله سرهنگان تا دور درگاه
بدو صف بایستادند با جلیهای خویش و علامتها با ایشان شارها آن دو
صف از در باغ شادیاخ بدر جایی رسید و در درون باغ از پیش خضرا تا
تا درگاه غلامان دو رویه بایستادند با سلاح تمام و قباهای گوناگون و مرتبه داران
با ایشان و اسبان فرستاده بودند از بهر آوردن خلعت را از نشابور
نزدیک رسول نکد اشته بوسهل پوشیده زیر کس فرستاده بود و منشور و فرمانها
بخواسته و فرو نگریسته و ترجمهای آن راست کرده و باز در خریطهای
بنهاده باز فرستاد و چون رسول وار نزدیک رسول رسید از شهر
او را بر جنیبت سیاه پوشیده و لوامت سواری داده و در قفای رسول می آوردند
برابر

برابر رسول اشتران موکبی می آوردند با صد قبای خلعت خلافت و ده اسب از آن
دو با ساخت زر و نعل زر و هشت بجل و برقع و گذر رسول بیاراسته بودند نیکو
بیگذشت و درم و دینار می انداختند تا آنگاه که بصف سواران لشکر رسید
و آواز دهل و بوق و نعره خلق برآمد و رسول و اعیان را در میان دو صف لشکر
بگذرانیدند و از دو جانب سرهنگان نثار میکردند تا آنگاه که بتخت رسید و امیر
بر تخت نشسته بود و بار داده بود و اولیا و حشم نشسته بودند و ایستاده و رسول
بر پای خاست منشور و نامه را بر تخت نهاد و امیر بوسه داد و بوسهل زوزنی را
اشارت کرد تا بستد و خواندن گرفت چون بتحیت امیر رسید امیر برپای خاست
و بساط تخت را بوسید پس بنشست و منشور و نامه بوسهل بخواند و ترجمه مختصر بکرد و فصل
پارسی بگفت پس صندوقها برگشادند و خلعتها بیاوردند جامها و دوخته و نادوخته
و رسول برپای خاست و هفت دواج بیرون گرفتند یکی سیاه و از آن دو دیگر سقلاطهای
بغدادی بغایت نادر ملکانه و امیر از تخت بزیر آمد و مصلی باز افکندند که تعبیه
پس بر جمله کرده بودند امیر مسعود خلعت بپوشید و دو رکعت نماز کرد و بوسهل از آن
گفته بود امیر را چنان باید کرد و چون خلعتها بپوشید برحیلک ولایت پدر از وقت خلیفه و
تاج و طوق و اسب سواری پیش داشتند و شمشیر حمایل و آنچه رسم بود از آنجا آورده
و اولیا و حشم نثارها پیش تخت نهادند سخت بسیار از حد و اندازه گذشته
و رسول را بازگردانیدند بر جمله هرچه نیکوتر سلطان برخاست و بگرمابه رفت و
جامه بگردانید و فرمود تا دویست هزار درم بدرویشان بخش و پس اهل بساط و خوان
آمدند و خوان نهاده با تکلف بسیار ساخته بودند و رسول را بیاوردند و بر خوان سلطان

و دیگر ماه به رفت سلطان بنشاندند و چون نان خورده آمد رسول را خلعتی سخت فاخر
پوشانیدند و با کرامات بسیار بخانه باز بردند و نماز دیگران روز خلعتی از آن
وی را بوالدار زر و دویست هزار درم و سی استام زر و پنجاه پاره جامهٔ نابریده
مرتفع و از عود و مشک و کافور چند خریطه و دستوری داد تا بازرود و در روز رفت
سلخ شعبان سلطان فرمود تا نامها نبشته آمد به هراة و پوشنگ و طوس و سرخس و باورد
و نسا و مجلس و ارگنج رستاه به بشارت این حال که او را تازه گشت از مجلس خلافت
و منشورها رسید و نبشته شد از منشور و نامه و القاب پیدا کردند مر این سلطان بزرگ را ابدا
خوانند و خطبه کنند و نعوت سلطانی این بود که ناصر دین الله حافظ عباد الله
المنتقم من اعداء الله ظهیر خلیفة الله امیرالمؤمنین و در منشور ناطق بود در دیدن که امیرالمؤمنین
ممالکی که پدرت داشت یمین الدوله و امین الملة و نظام الدین و کهف الاسلام
والمسلمین ولی امیرالمؤمنین بتو تفویض کرد و آنچه تو گرفته‌ای ری و جبال و سپاهان و طارم
و دیگر نواحی و آنچه پس از این گیری از ممالک مشرق و مغرب ترا باشد و در تو بداره
بشارت این نامها بردند و در این شهرها که نام برده آمد بنام سلطان مسعود خطبه کردند
حشمت او در خراسان گسترده شد و چون این رسول بازگشت سلطان مسعود قوی
دل شد کارها از لونی دیگر پیش گرفت و ماه روزه در آمد روزه بگرفت و سلطان
مسعود حرکت کرد از نشابور روز شنبه ماه رمضان این و هم این روز فرمود تا قاضی صاعد
و پسرانش را و سید محمد علوی را و بوبکر محتشم را و قاضی شهر را خلعتها دادند
را به هراة آمد و دو روز مانده از این ماه و در کوشک مبارک فرود آمد و آنجا عید
کرد که اقرار دادند که چنان عید هیچ ملک نکرده است خوانی نهاده بودند سلطان را

دران شا

بنا بود که در باغ عدنانی ساخته بودند و خوانهای دیگر نهاده بودند در باغ عدنانی
سرهنگان لشکر از قبل حاجبان را بر آن خوان بنشاندند و شعرا شعر خواندند
و در میان نان خوردن بزرگان درگاه که بر خوان سلطان بودند بر پای
خاستند و زمین بوسه دادند و گفتند پنج شش ماه گذشت تا خداوند نشاط شراب
نکرده است و اگر عذری بود گذشت و کارها بر مراد است اگر رای بزرگ خداوند
ببیند نشاط فرماید سلطان اجابت کرد و شراب خواست و بیاوردند و مطربان
زخم کردند و نشاط بالا گرفت و شراب دادن گرفتند چنانکه همگان خرم باز
گشتند مگر سپاه سالار که هرگز شراب نخورده بود و هر روز پنجشنبه سلطان به سیر
از جانب لشکر بغزنین که چه می‌کنند و چه میسازند و بر مراتب آنچه پیش خداوند
کار راست شد چون شکار. روز دوشنبه دهم شوال ناگاه منگیتراک برادر
حاجب بزرگ علی قریب با دانشمند حصیری ندیم بدرگاه سلطان مسعود رسیدند
و رفت سلطان را آگاه کردند فرمود که بار دهید در آمدند و زمین بوسه دادند
و گفتند که مبارک باد بر خداوند پادشاهی که بر وی به شد پدر را و دراز مر توقف کردند
سلطان ایشان را بنواخت و بسیار بپرسید و نامهٔ حشم تکیناباد پیش آوردند سلطان
فرمود تا بستدند و بخواند پس گفت حاجب آن کرد که از خرد و دوستداری
حشم داشتیم و دیگران که او را متابعت کردند حق ما را بشناختند و حق حق‌گزاری
رعایت کرده‌اند شما سخت بتعجیل آمده‌اید باید بازگردید و در زمانی بیاسایید
و دیگر بار باز آیند تا پیغامها گذارید و جوابها باز نمایید و هر دو بازگشتند و بجای
موضع در سرایی گرانمایه فرود آوردند و بسیار خوردنی و نزل فرستادند

و حصیری بگزاردند و خالی کردند و از هر گونه بسیار سخن رفت تا قرار گرفت
بر آنکه نماز دیگر بلکاتگین را حاجبی در درگاه آید با سیاه و در پوشانند و خلعتی نیز آرا
دهند و همچنان حصیری را نماز دیگر دو جبه بردند و بلکاتگین و حصیری از بار باز
پیش آمدند و بنشستند خالی چنانکه سلطان و ابوطاهر و پسر و بوسهل زوزنی بودند
و سخنها ایشان بداد و بندهای حال را شرح باز نمودند چون بازگشتند سلطان فرمود
تا بلکاتگین را بجامه خانه بردند و خلعتی حاجبی پوشانیدند قبا سیاه و کلاه
دو شاخ و پیش سلطان آمد و سلطان گفت مبارک باد و منزلت تو در حاجبی آنست
که از دولت برادر حاجب بزرگ علی ایلتی . بی زمین بوسه داد و بازگشت و
فقیه بوبکر حصیری را خلعتی پوشانیدند سخت گرانمایه چنانکه بندیان را دهند
وی را نیز پیش آوردند و سلطان نیز او را بنواخت و گفت در روزگار پدرم
رنجها بسیار کشیدی در هوا و دوستداری ما و ما را چنین خدمتی و حق بود
بزرگتر و این اعتقاد است درشتی را بر نیکویها ببینی او دعا کرد و بازگشت
وامیر همه اعیان را و خدمتگاران را فرمود تا بجامه خانه بردند این دو تن
را بنشستند و تهنیت و سخت نیکو حق ایشان گذاردند و نماز شام فرمود سلطان تا جواب
نامه حشم تکیناباد نبشتند با نواخت و بحاجب بزرگ علی نامه نبشتند با نواختی بسزا
سلطان توقیع کردند و بخط خویش فصلی نبشت و شال نامها نبشته و بفرستادند
خیلتاشی و محمدی از عرب بازمانده کار دریا بوراران نامزد شدند و نماز خفتن را
سوی تکیناباد برفتند والله اعلم بالصواب با نقصی من هذا الاحوال والاخبار
تذکره بعد هذا دور دو احاکمین تا چون [illegible] تا تاریخ بدان جای رسیدم که این دو

سوار خیل

دو سوار خیلتاش از عراق تکیناباد در رسیدند با جواب نامها حاجب
بزرگ علی قریب در باب قلعت کوهتیز و امیر محمد و شال زین حمله بودند و تکلفین
حاجب و دو لشکر را کفش فرود آنامابان را شال داده آید که سوی هراة باید رفت
این سخن را بجای ماندم چنانکه رسم تاریخ است که فریضه بود باز کردن اخبار دوا
احوال امیر مسعود روزگار ملک برادر محمد بغزنین پیش گرفتم و راندم از آن وقت
باز که وی از سپاهان برفت تا آنگاه که بهراة رسید چنانکه خوانندگان را سخن اسلام
کرد و سخت بشرح اکنون پیش گرفتم رفتن لشکر را از تکیناباد و فوج بفوج و حاجب بزرگ
علی را بر اثر ایشان سوی هراة و آنچه رفت در هر بابی تا وا نشسته آید و بعذر گردد
کسی تقصیر نکردم چون جواب نامه از هراة رسید بدست خیلتاش وارا
فرودی خوانده آمد چنانکه نموده ام پیش از این حاجب بزرگ علی قریب دیگر روز
برنشست و بصحرا آمد و جمله لشکر حاضر شدند ایشان را گفت باید که سوی هراة
روید بر حکم فرمان سلطان که رسیده است چنانکه امروز و فردا همه رفته باشند
نگر هند را که با من بباید رفت بر ساقه باشم و پس از اینجا بر اثر شما حرکت کنیم بجهت
چنین کنیم در وقت رفتن گرفتند سخت بتعجیل چنانکه کس بر کس نایستاد و دو اعیان
بر روی شناسان چون بدیدان و مراتب ایشان پیشتر بنه کردند تا با حاجب آیند
نعفت برفتند و روز رنجک را و در شب بروه بودند سوی هراة که فرمان آمده بود
رسیده بود که وی ایستاده از لشکر گسیل باید کرد و این فرمان بسته بور دار و زن
بودند از آن بوسهل زوزنی هم روز رنجک خشکین و دو حاجب و در آن
رباط خواجه و نصر شکان همچنین گفت رفت و چون حرکت خواست کرد زنگ

نزدیک حاجب بزرگ علی رفت و تا چاشتگاه بماند و باز آمد و در رفت ما را از حدیث
عبقی و بوالمظفر حاکم و بوالحسن کرجی و دانشمند نبیه بماندیم و بسیار مردم از هر دو
سخت اندیشه‌مند بودند از وی شنودم گفت حاجب را گفتم نخواهم رفت شغلی بزرگ است
که پیش آمده است و تا آنگاه که حاجب به سعادت در رسد باید که خالی کرد و گفت بوده
باش ای دوست نیک که روزگار دراز در اینجا بوده‌ایم و از یکدیگر آزار نداریم
گفتم حاجب در دل چه دارد که چنین نومید است و سخن بر جمله نیکو بگفت همه را راستی
دوستی دارم در دل هرگز از من خیانتی و کژی نیامده است و اینک گفتم درو
باش و بتحقیق بدانکه چندان است که سلطان مسعود چشم بر من افکند پیش از آمدن ایشان
نیکو و مخاطبهای بافراط و بخط خویش فصل نبشتن و برادرم را حاجبی دادن همه تدبیر
در چون من مرد پوشیده نشود و همه دانسته است نا بباید دام رسم که عم و ابن عم
و بلکاتکین حاجب و کردی دیگر که نه زنانند و نه مردان و اینک این قوم نیز بسلطان
رسند و اوراپران دارند که حاجب علی در میانه نباید و غازی حاجب سپاه‌سالار
بادشاه است و نیکو نیاید به دست مرا که قرآن و تدبیر سخت آسانست بر من که این غزا
و پیلان و قومی قوی از هندوان و از هر دستی پیش گیرم و غلام و انبوه که دارم و
و حاشیت و راه سیستان گیرم که کرمان و اهواز تا در بغداد بدین لشکر ضبط توان
کرد که آنجا قومی اند نابکار ولی مایه دوم کنده و دولت برگشته تا این شهم اما
تشویش این خاندان نه پسندند و سران من باشم و ملوک اطراف عجب آن که خود
بر من محضر و مکتوب کنند و گویند پادشاهی چون او نیست و دراز باشد و همه ملوک روی زمین را
قهر کرده و پدر آن خویش پیش از مرگ بنده است کرد تا چنین حالها افتاد و من روا دارم

که مرا جایی

که مرا جایی موقوف کنند و باز دارند تا باقی عمر عذری خواهم پیش ایزد عزوجل را
که گناهان بسیار دارم اما دانم که این عاجزان این خداوندزاده را
نگذارند تا مرا زنده بمانند که بترسند از وی بدین مال و حطام من بکمرند خویش را
بدنام کند باصل که خداوندم گذشته شد مرا سخت بزرگ خطا بیفتاد و امروز بدانستم
و سود ندارد با برادرش محمد را در شب چه کار بود باید نیست کرد تا خداوندزادگان
حاضر آمدندی و میان ایشان سخن گفتندی و اولیا و حشم در میانه توسط کردندی
من یکی بودمی از ایشان که رجوع بیشتر با من بودی تا کار قرار گرفتی که مردم و دیگر
مهتران ترا ز ما در بوده‌ام و جان در میان بستم و امروز همگان از میان بجستند و
هر کسی خویشتن را دور کردند و مرا علی ایشان نام کردند و قضا کار خویش بکرد چنان
چنان باشد که خداوند عزوجل تقدیر کرده است تن بقضا و رضا داده‌ام و هیچ حال غم
چیزی نخورم گفتم زندگانی امیر حاجب بزرگ دراز باد و خود چنین نباشد چون
رسم اگر حدیثی رود مرا چه باید کرد و گفت از این معانی روی ندارد و گفتش که خود
که من بدگمان شده‌ام و با تو دراین ابواب سخن گفته که تر از هیان دارد و مرا برود
ندارد و اگر حدیثی رود جایی یقین دانم که نرود تا آنگاه که من بقبضه ایشان
بیایم حق صحبت دوستان نیک را آنگاه باید داشت تا بگویم چه رود و تر اساید
که کارها همه دیگر شد که چون بدانستی خود دیدی و تو در کار خود و متحیر گردی که
توی و نوبن کار رفو گرفته اند چنانکه محمودیان در میان ایشان نتوانست خانان
و پیکانیگان باشند خاصه بوسهل زوزنی برکار شده است و قاعده‌ها نهاده
و همگان را بخریده و حال با سلطان مسعود آن است که گران پادشاه را

شرم آید اگر نه شما بر شرف هلاک آید این فصول بکتب و بگریست و مرا در آغوش گرفت
و بدرود کرد و برفتم و نکته بوالفضل بگویم که چون علی مرد کم رسد و آنکه با ما ساده
من بر بخچه سخن گفت گفتی آنچه بر وی خواهد رسید می بیند و میداند و پس از آن که او را بهراة فرود گرفتند و کار وی بپایان
آمد بحدیثها دراز پس از آن شنودم که وی چون از تکیناباد پیش امیر مسعود بسوی هرات رفت نامه نبشته
بود بسوی کدخدای و معتمد خویش بمروی که او را شبی گفتندی و پرسش محسن که امروز بر جایست در
آن نامه بخط علی این فصل بود که من رفتم بسوی هراة و فرمان فلان بپسرم که دیدار من با تو و با خاندان
ماقیامت افتاده است از آن بود که در هر باب شالی بنود و پس اگر بفضل ایزد خلاف آن باشد
که می اندیشم در هر بابی آنچه باید فرمود بفرمایم از بوسعد و پرسش این باب شنودم پس از آن
روز که علی بپایان آمد رحمة الله علیهم اجمعین چون لشکر بهراة رسید سلطان مسعود
برنشست و بصحرا با شوکتی و عدتی سخت بزرگ و فوج فوج لشکر پیش آمدند و
از دل خدمت کردند که او را سخت دوست داشتندی و راست بدان
مانست که امروز بهشت و جنات عدن یافته اند و امیر همگان را بزبان
نواخت از اندازه گذشته و نگارها ر غازی حاجب بیرق که سپاه
سالار بود و علی دایه نیز سخن بیکفد و حرمتی داشت بحکم آنکه از غزنین علاء
را نگاه داشته بود و رفته و لکن سخن او را محل سخن غازی نبود و
جنبش می آمد در حال سود بنی داشت استاد ابو نصر را سخت عالم است
لکن بدان مانست که گفتی محمودیان گناهی سخت بزرگ کرده اند و بنکالی
اند در میان مسعودیان و هر روز بو نصر بخدمت میرفت و بسوی دیوان
رسالت نمی گرایید ولی هر روز بری نشست بدان رسالت با بادی عظیم سخت تمام

و خبر رسید

و خبر رسید که حاجب بزرگ علی با سفر از رسیدن بپایل و خزانه
و لشکر هند و فیلان سخت شادمانه شدند و چنان شنودم که بهیچ گونه باور
نداشته بودند که علی بهراة آید و معتمدان بسیار فرستاده بودند پذیره وی و مادرم با هر یکی لطفی
و نوعی از نواخت و دل گرمی و برادرش منکیتراک حاجب می نبشت و بگفت زود
بباید آمد که کارها بر مراد است و روز چهارشنبه سیم ماه ذی القعده این سال
او رسید سخت با غلامی بیست و بند مرکب از وی بر پیچ و پیش فرسنگ
سخت تاریک بود از راه او بدرگاه آمد و در و هنر سرای پیشین عدنانی
نشست و از آن سرای گذشته سرای دیگر سخت فراخ و نیکو که گذشتن باغ با بنا
و بناهای دیگر که امیر مسعود ساخته بود و داوی که سلطان آنجا بودی سرای عدنانی
و آنجا بار دادی و بودی که بدان بناها خویش بودی علی چون بهر
نشست هر کسی که رسید او را خدمت کردند که با وشاهان را گفته که
ولها و چشمها بخدمت این مرد افکند و بود وی هر کسی لطف میکرد و در هر جنبه
بنزد و هیچ روزگار من او را با خنده فراخ ندید الا بتبسم که صعب مردی بود و سخت
فرو شده بود و چنانکه گفتی میداند که چه خواهد بود و روز شد و سلطان بار داد و آن
بناها از باغ عدنانی گذشته و علی و اعیان از آن در سرای این باغ در رفته
و خوارزمشاه و قوم دیگر از آن در که بر جانب شارستان است و سلطان
برتخت بود و اندر آن رواق که بر پشت بدان خانه بهاری و امیر شان پیش
مدتی رات تخت و امیر عضد الدوله یوسف عم را برابر نشانده و اعیان
و محتشمان دولت نشسته و ایستاده و حاجب بزرگ علی قریب پیش آمد

بوسه داد و سلطان دست برآورد و او را پیش تخت خواند و دست او را
داد او بر بوسید و وی عقدی گوهر سخت قیمتی سلطان بنهاد و هزار دینار سیاه
داری داشت از جهت وی نثار کرد و پس اشارت کرد سلطان او را سوی دست چپ
بگتگین حاجب بازوی وی بگرفت و برابر خوارزمشاه التونتاش حاجب بزرگ
زمین بوسه داد و بنشست و باز زمین بوسه داد و سلطان گفت خوش آمدی و رنج دیدی
رنج بسیار رسیدی گفت زندگانی خداوند دراز باد و همه تقصیر بوده است اما چون
بلفظ عالی سخن رنج رفت بنده قوی و زنده گشت التونتاش خوارزمشاه
گفت خداوند دولت افتاده است و کمر بسته و شغل بسیار داشت و حال
او و ولایتی بدان نامداری بدست آمده است فرو گذاشت و مانندگان را
همه بهوش دولت بخدمت وی بود و تا امروز که سعادت آن پایه قسم و بنده عالی رنج
بسیار کشیده تا خللی نیفتاد و بنده هرچند دور بود و آنچه صلاح آمد از آن بود می نبشت
و امروز بحمدالله کارها نکو شده است و لیکن چون خشم رحم افتاد و خداوند جوانست
و بر جای پدر نشست و امروز بحمدالله مراد ها حاصل گشت و روزگاری سخت دراز
و ملک بر خوار داری و هرچند بندگان شایسته بسیار اند که نو رسیده اند
و دور خواهند رسید و اینجا پری چند است فرو و خدمت سلطان محمود دوا کرد
رای عالی بینه ایشان نگاه داشته آید و دشمن کام کرد این بنده نشود که بر
ابد ملک را آن باشند و بنده این نه از بهر خود را میگوید که پیداست که بنده را
مدت چند مانده است اما نصیحتی است که می کند هرچند که خداوند بزرگتر از آنست
که او را به نصیحت بندگان حاجت آید و لیکن تا زنده است شرط بندگی از دور نگاه دارد

اچنین

اینچنین سخنان بجای می آرد سلطان گفت که سخن خوارزمشاه ما را از سخن
پدر است و آن برضا بشنویم و نصیحت مشفقانه او را بپذیریم و کدام وقت بوده
که او مصلحت صواب نگاه نداشت و آنچه درین روزگار کرد در همه رنج نشست و
هیچ چیز از آنچه وی بود گفت و نبشت است بر ما پوشیده نمانده است و حق آن رسیده
آید خوارزمشاه بر پای خاست و زمین بوسه داد و بازگشت هم از آنجا که آمده بود
و حاجب علی بر زیر خاست که باز کرد و سلطان اشارت کرد که بجای نشست و
قوم بازگشتند و سلطان با وی خالی کرد چنانکه آنجا بکتغدی و حاجب بو
سهل روزنی و طاهر دبیر عراقی و بر پای ایستاده و بدر حاجب سرای ایستاده
و سلاح داران گرد تخت و غلامی صد و ثاقیان سلطان حاجب بزرگ را
گفت برادرم محمد را آنجا بگوزگانان باید داشت یا جایی دیگر که اکنون بدان کار
بدرگاه او روی ندارد و قصد بلخ داریم این زمستان آنگاه در حرکت
بکار چون بغزنین رسیدیم آنچه رای واجب کند در باب وی فرموده آید
علی گفت فرمان امروز خداوند را باشد و آنچه رای عالی بیند سفر باید کوشیدن
استوار است و حاجب بکتگین در پای قلعه شرط فرمان گفت آن خورده که ما
را خداوند خبر کیل کرد و سوی گوزگانان حال آن چیست علی گفت زندگانی
خداوند دراز باد چنین او را به قلعت شادیاخ رسانیده است و او مردی گشته
و عاقبت نگریست چیزی نکرده است که از عهده آن بیرون نتوانند آمد
اگر رای عالی بیند مگر صواب باشد که سعدی متجمل رود و او را آنجا نشانده باید
گفت بسم الله باز گردید و فرود آی تا بیاسایی که راه تو دراز بوده و شغل بسیار است

علی زمین بوسه داد و برخاست و هم از جانب باغ که آمده بود راه کردند
مرتبه داران و برفت سلطان عبدوس را گفت رو اثر حاجب برو و بگوی
که لشکر را چنانکه بایستی تا کدام وقت داده است و کدام کس ساخته‌تر باشد
که فوجی لشکر خواهم فرستاد تا عیسی معزول را براندازد که کار گوز شده است
و لوا لشکر برادرش را که مدتست تا از وی گریخته آمده و بر درگاه است بجای
بنشانده آید طاهر برفت و باز آمد و گفت حاجب بزرگ میگوید که پیشکاران لشکر تا آخر
سال تمامی داده آمده است و سخت ساخته‌اند هیچ عذر نتوانند آورد و هر کس را
که فرمان باشد برود و سلطان گفت سخت نیک آورده است باید گفت حاجب را
تا بازگردد و بتکین اک حاجب زمین بوسه داد و گفت خداوند دستوری دهد که بنده
چیزی را نزدیک بنده باشد و دیگر بندگان که با وی بند که بنده امثال داده است
بروزهای ساخته نبازد و ... گفت سخت صواب آمد اگر چیزی حاجت باشد
خدمتگاران مارا باید ساخت بتکین اک دیگر باره زمین بوسه داد و بنشاط
برفت و کدام برادر علی از میهمان میداشت که علی را استوار کرده بودند
و این پیغام بر زبان طاهر بحدیث لشکر و دیگران رسیح فی القفص بوده است
راست کرده بودند که چه باید کرد و غازی سپاه سالار را فرموده که چون
حاجب بزرگ پیش سلطان رسد در وقت ساخته و با سواری انبوه بپذیره
آورد و همه بنه پاک غارت کنی و غازی سپاه سالار رفته بود و بتکین اک
حاجب چون بیرون آمد او را بگفتند بنک حاجب بزرگ در صفه است چون
بصفه رسید سی غلام اندر آمدند او را بگرفتند و قبا و کلاه و موزه از وی جدا کردند

چنانکه

چنانکه از آن پرورش کرده بودند و از خانه بردند که در پهلوی آن صفه
بود فراش آن ایشان را زنشست رود شد که با بندگران بودند و کار آن امر
العجب محبا این است عمر و روزگار و روزگارش و روزش که بپایان آمده و زهی عجب
کسی باشد که دل درین گیتی غدار فریفتکار بندد و نعمت و جاه و دولت
او را هیچ چیز شمرد و خردمندان بدو فریفته نشوند و عتابی سخت نیکو گفته است شعر
کفی مفتشی مغنی بما سطرته و ما انجشم حولک المرار و قال خان حیات الامور مستقرها
مستو و عات فی لطول اللوار و بزرگ کار مردا که او را این قناعت تواند کرد
و حرص را گردن فرو تواند شکست و پسر رومی درین معنی نیز ترجمه و اعطا کرده
قوة تحمل و تعذب فلا تعبطن امکن فا نما علی قدر یا العظیم الدهر یسلب و در
گفته است و زمانه را نیک شناخته است و مرد ما نیز آمد و شناسا کرده و نظم
این جهان پاک خواب کردار است آن شناسد که دلش بیدار است ایکی
او بجایگاه بداشت شادی او بجای تیمار است چه نشینی بدین جهان هموار که
همه کار او نه هموار است دانش او نه خوب و چهرش خوب زشت کردار و خوب
دیدار است و هم را که فرو گرفتند ظاهر است که بر روزگار فرو گرفتند چون سلیم
و دیگران را چنانکه در کتب پیداست و اگر گویند که در دل چیزی دیگر داشت
خدای عزوجل تواند و است ضمیر بندگان را اما با آن کاری بست رنج آن
کاری است و همگان رفتند و جان گرو خواهد آمد که راز آشکارا شود و بجهانه
خردمندان که زبان فرا این محتشم بزرگ نتوانسته کردن که گفتندی را
تا نشود و امیر فرو گرفتش چه کار بود و چون روزگار آمد بپایان سبب بپایان

بپایان خواست آمد با قضاء چون برآمدی ونعوذ بالله من قضاء الغالب بالسّوء
وچون شغل بزرگ علی بپایان آمد سپاه سالار غازی از پدیره بنه وی بازگشت
وغلامان وبنه وهرچه داشت غارت شده بود وبیم بود که از بنه اولیا وحشیم وقومی
که باوی می آمدند نیز غارت شدی اما سپاه سالار غازی نیک احتیاط کرده بود تا
کسی را رشته تاری زیان نشد وقومی محمودی ازاین فرو گرفتن علی نیک بشکوهیدند ودرین
فراهم گرفتند سلطان مسعود کس را نزدیک خوارزمشاه آلتونتاش فرستاده وپیغام داد
که علی تا این غایت نه آن کرد که اندازه وپایگاه او بود چرا نه خوارزمشاه شکرلیست واقتدا
بدو نکرد واو را باآوردن برادرم چه کار بود وصبر بایست کرد تا ما هم آمدیمی وویرا یکی
بودی از اولیا وحشم آنچه ایشان کردندی وی نیز کردی واگر برادرم را آورد بیوفائی چرا
کرد وخدایرا عزوجل چرا فروخت بسوگند آن گران که بخورد ووی در دل خیانت داشت
وآن همه مارا مقرر گشت تا او را نشانده آمد که صلاح نشاندن او بود بجان او آسیبی
امد بود وجائی بنشانده اندش ونیکو میدارند تا آنگاه که رای ما درباب او خوب شود
این حال با خوارزمشاه از آن گفته آمد تا ویرا صورت دیگرگونه نه بندد وخوارزمشاه
جواب داد که صلاح بندگان در آن است که خداوند فرماید وآنچه رای عالی بیند که
بتواند دید بنده علی را چندان نصیحت کرده بود از خوارزم چه بنامه وچه به پیغام که آن مبالغتها
نمی باید کرد اما درمیانه کاری بزرگ شده بود ونیکو نشنود وقضا چنین بود ومرد هم نام
دارد وهم شجاعت دارد چون او بدست نیاید وحاسدان ودشمنان دارد وخوشنا
وندانست خداوند بگفتار بدگویان او را بباد ندهد که چون دیگر ندارد وامیر جواب فرستاد
که چنین کنم وعلی مرا بکار است شغلهای بزرگ را واین ما تشی وونه آن بود که بدو نموده

آمد

آمد از مسعدی شنودم وکیل درگه خوارزمشاه سخت نومید گشت وبدت رای
مرد اما تجلدی تمام نمود تا بجائی نیارند که وی از جای بشده است وپیغام
داد سخت پوشیده سوی بونصر مشکان وبوالحسن عقیلی که این احوال چنین خواهم
رفت علی چه کرده بود که بابت باوی چنین رود واین روی کار بدیدیم این قوم نو
ساخته نخواهند گذاشت که از پدریان یکی بماند تدبیر آن سازند ولطایف الحیل
بکار آرند تا من زود تر بازگردم که آثار خیر در روشنائی نمی بینم وبوالحسن چنانکه خواجگان
رفت او بودی گفت ای مسعدی مرا بخویشتن مگذار که سلطان مرا هم از پدریان اندیشد
اما چون معذورست سلطان زاکه غرض من اندر آنچه گویم جز صلاح نیست این کار زیان آن
بینم ایدم امروز که در آن برآیم تا مرا وصلی شود وخوارزمشاه مرا دوست است
بازگرد وهرچند این قوم نوخواسته کار ایشان دارند اما این امیر در باب اولیا
سخن با پدریان نیکو بکند که ایشان را برزور کار دیده وآزموده است وبونصر مشکان
گفت سپاس دارم منت پذیرم وسلطان مرا نیکو نواخت است وامیدهای نیکو کرده
واز ثقات شنودم که راه نداده است کسی را که بباب من سخن گوید این همه درست
گفته اما هنوز با من هیچ سخن نگفته است ودرهیچ باب اگر گوید واز مصلحتی پرسد نخست
خوارزمشاه آغاز کنم تا ویرا باز گرداند اما هیچ حال روی ندارد که باوی حدیث
رفتن فرو نهند وبرو ارند واگر باوی درین باب سخنی گویند صواب آنست که
گویند که وی پیر شده است وارزوی کاری نمی آید مرا وروی آنست که از لشکری توبه
کند ودر تربت امیر ماضی بنشیند وفرزندی از آن خداوند بخوارزمشاه رود وفرزند
آن من بنده هرکه دارد پیش آنخداوند زاده بایستد که آن کاری است را

بنهاده چون برنجید که وی در روی نهجه وی را بازگردانند زود چه دانند
که آن تعزیت فرخ بخشی مضبوط نباشد خوارزمشاه برین دو جواب فرمود نسخت
خواجه بونصر مشکان قوی دل و بس کنی گشت و بیارامید و درگذشت و سلطان منشوری
نبشتادم بنام سپاه سالار غازی بولایت بلخ و سمنگان و کنان وی ازا
بلخ برد و در زودی تا بنام وی خطبه کنند و کار رها پیش گرفته و سخن همه سخن او
بود و خلوتها در حدیث لشکرها و با وی میرفت و پدریان یک ازان در روی ... بد بود
رکند آن او بیفکندش چنانکه بیارم پس ازین و سعید طرف کدخدای غازی سپاه سالار
شد نکل قوم بوم و هیچ نشان زیبا بود در کار اما در تحرز خطا کرد که او را لفظ تعشند تا از خدمت
مشرف باشد و فرنفته شد بخلعتی و ساخت زر که یافت مشرفی بکرد و خداوندش در روی
شد و او پنجاه کرشته را پیرایه بزرگتر راستی است و از پس بر افتادن سپاه سالار غازی
سعید در آسیا روزکار گشت و خدمت درافتاد و بر شغل بود و ... تا بعد العز از
فقه حارس الله جله اکنون در نسبت بمنصب بو نان است در خدمت خواجه عبدالرزاق
که چند سال است که ندیمی او میکند مشغول بدم فی اشعر که او شابان راین اخبار تفضیل
وارم سخت روشن چنانکه آورده آید ان شاء الله تعالی و کار وزیر حسنک اشفته
گشت که هر روز کار جوانی ناکرده تفصیل کرده بود و زبان نگاه ناداشته و ان سلطان
بزرگ محتشم را خبر بجای زده و شاعر نکو میگوید شعر احفظ لسانک لا تقول فتبتلی
ان البلاء موکل بالمنطق ۞ و دیگر در باب جوانان لغایت نیکو گفته است بیت
ان الامور اذا الاحداث دبرها دون الشیوخ تری فی بعضها خللا و ازین بود
و شنودم که گفت بومحمد میکائیل گفتی چه جای بعض است که فی کلها خللا و وزیر بوسهل زوزنی
با دو وزیر

با وزیر حسنک معزول سخت بد بود که در روزگار وزارت بروی استخفافها کرده بود
تا خشم سلطان را بروی دامی داشت و سیخ زبانه اکنون بعادت حال بوسهل فرمود
با وزیر حسنک را بعضی رالعن سپردند که چاکر بوسهل بود تا او را بخانه خویش برد
بد و هر چیزی رسانید از انواع استخفاق بوسهل روزگاری را و در آنچه رفت مردمان
و زبان کرفتند و بد گفتند مرد آن بزرگ نام بدان گرفته که چون بر دشمن دست
یافته نیکوئی کردند که این نیکوئی بزرگتر از استخفاف باشد و العفو عند القدرة سخت
ستوده است و بزرگ از تست در اشال که گفته اند او ملکت فاسجح اما بوسهل چون
این و اجب نداشت و دل بروی خوش کرد و مکافات نه بوسهل با حسنک
و من این فصول را از آن جمله راندم که مگر کسی را بکار آید و بهر نام نصیب را ما مرد
کرد و بوسهل روزگاری با مثال توقعی و سوی غزنین فرستاد و به کشمیر تا خواجه بزرگ احمد
حسن را رضی الله عنه در دو قف نگشته بیاورد و بغزنه او مگر با بلخ فرستند که مهمات ملک را
بکار است و چنانکه او وی را بجایند تا حق وی را مگذارد و امید بر آنکه این خواجه را
امید نیکو کرد و خدمت نمود و چون سلطان ماضی گذشته شد او را از دشمنانش
نگاه داشت و کدام را از پرابر ایشان فرستاده آمد که بوسهل بروزگار گذشته
نیکو حال بود و خدمت و تادیب فرزندان خواجه چون این حال خبر یافتند نیک
بترسید و بیارم این قصه که خواجه سلخ بچه تاریخ و بچه جمله آمد و وزارت بدو داد
شد و استادم خواجه بونصر مشکان سخت رشن بنشینی گفت رندگانی خداوند
دراز باد و ظاهر است که امارت سخت کافی و بکار آمده در احوال و عادات
ملک دانسته و بنده و پیر شده است و از کار بمانده است اگر رای عالی بیند تا بنده

در کاه حق بیاید و خدمتی بکند، بدعا مشغول می باشد گفت این چه حدیث است من ترا
شناسم و ظاهر را نشناسم بدیوان باید رفت که مهمات ملک بسیار است و می باید که چون
تو دستی هست خبر ترا اندازیم که راست آید که بدیوان بنشینی و اعتماد ما بر تو چندانست
که پدر ما را بوده است بکار مشغول بباید بود و همان نصیحتها که پدر ما را کرده می باید کرد
که همه شنوده آید که ما را روزگار دراز است تا شفقت و نصیحت تو ضرورت است رسم خدمت
بجای آورده و اعزاز و اکرام تمام وی را بدیوان رسالت فرستاده و نسخه عزیز شده و دیگرها
خواندن گرفت و بوسهل روزنی طمان قصد و عصبیت برده کرده و هیچ بد گفتش بجایگاه نشاند
ماندن جایگاه که گفت از بونصر سیصد هزار دینار بتوان استد سلطان گفت بونصر را
این بسیار نیست و از کجا استده و اگر هستی کفایت او ما را به از این مال حدیث او کنید با
بوالعلاء طبیب بگفت و از بوسهل شکایت کرد که در باب بونصر چنین گفت و ما جواب چنین
دادیم رو و با بونصر بگفت و از خواجه بونصر شنودم گفت مرا درین هفته که روز سلطانی
بخوانده خلا کرد گفت این کارها کرده شد بحمدالله و المنة و رای بر آن قرار گرفت که برین
روزی سوی غزنین برویم و از آنجا سوی بلخ کشیم و خوارزمشاه که آنجاست پیش ارد [illegible]
و درین روزگار بسیار غنیمت از حد گذشته بنوازیم و بخواهیم باز گردانیم و با خانیان سکالش
کنیم و ازین حالها با ایشان سخن گوییم تا آنگاه که رسولان فرستاده آید و عهدها تازه
کرده شود و بهارگاه سوی غزنین برویم تو درین باب چه گویی تا گفتم هرچه خداوند اندیشیده است
عین صواب است و جز این باب که می گوید شاید کرد و گفت بدین سخن خواهم [illegible]
و عیب دیگر این کارها باز نمود گفتم زندگانی خداوند دراز باد و دارم نصیحتی چند [illegible]
که شنوده آید که سخن حق تلخ باشد سخنانی که بنده گفت امیر باز ننماید [illegible] باشد که [illegible]

بگوید

بگوید و ایشان را از آن ناخوش آید اگر بنده بونصر پسندیده است که نیکو پرستنده باشد و
فرا وزارت و تدبیر کردن و صلاح بنده است که به پیشه و پری خویش مشغول باشد و چشم
دارد که وی را از دیگر سخنان عفو کرده آید گفت البته همداستان نباشم و کس را
زهره نیست که درین باب این سخن گوید چه محل هر کس پیداست گفتم زندگانی خداوند
دراز باد چون فرمان عالی بر جمله است نکته دو سه باز نماید و در باب مفوضان آن
حق نعمت این خاندان بزرگ گذارده باشد خداوند را بباید دانست که امیر ماضی
مردی بود که ویرا در روزگار نظیر نبود و همه بابها و روزگار او عروسی آراسته را ماند
بافت و کارهای نیکو باید کرد و درون و بیرون آن بدانست و رای گرفت و راه را
نگاه داشت [illegible] برفت و بنده را آن خوشتر آید که امروز بر راه وی رفته آید
گذشته بباید که هیچکس را تمکین آن باشد که خداوند را گوید که فلان کار بد کرد و تدبیر آن
می باید تا هیچ خلل نشود و دیگر که این دو لشکر بزرگ و رایها مخالف نگردد و یکسخن
گشت همه روی زمین را بدیشان قهر توان کرد و مملکتهای بزرگ گرفت باید که پر خلل
باز آید و بماند امروز بنده آن مقدار باز نمود و معظم آن است و بنده ماند در میان
کار است و سخن او محل شنودن باشد از آنچه در آن صلاح بیند هیچ باز نگیرد گفت سخت
نیکو گفتی و پذیرفتم که همچنین کرده آید من دعا کردم و بازگشتم و حقا ثم حقا که دو شعبه [illegible]
دار هراة [illegible] افتاد که آن قاعدها نگردانیده بودند از خطاهای بزرگ که رفته
بود و پیش از آنکه امیر مسعود از نشابور بهراة آمدی از غزنین اخبار برسید که لشکرها
می فراز آمد و جنگ را می سازند و زیادت مقدم حاجب [illegible] و خاطر عالی خویش را
هر جانبی می برد و رسول [illegible] کرد و تا [illegible] رود و عروسی سخت [illegible]

و حال گفته آید و ما نه نشسته که ما روی برادر داریم اگر امیر درین جنگ با ما ساعتی
کند چنانکه خود بنفس خویش حاضر آید یا پسری فرستد با فوجی لشکر قوی ساخته چون
کارها فرا کرده و ولایتی سخت با نام که برین جانب است آن بنام فرزندی ارزانی
داشته آید و ما صاحبان وی بار کرده بوده‌اند که غور رو نهایت این حدیث
و بدین کتابت باز نه ایستند و دیر ارزو بجا و دیگر فرزند چنانکه باز داده آید کتابت
که خواست و چون خوارزمشاه التونتاش مرد و در سر معی تکین شد و حیلتها ساخت
کرد چنانکه پس ازین در تاریخ سالها که رانم این حالها را شرح کنم و دیگر سهو آن
بود که ترکمانان را که بسته خراسان بخورده بودند و سلطان ماضی ایشان را بشهر
بلخان کوه انداخته بود و استمالت کردند و بخواندند بزیادت لشکر باشد را اینان
بیامدند قزل و بوقه و کوکتاش و دیگر مقدمان و خدمتی چند سره بکردند و آخر بازایستادند
و به عادت خویش که غارت بود باز شدند چنانکه باز نمایم تا سالاری
چون تاش فراش و نواحی ری و جبال و در سر ایشان شد و این بیشتر
که نه باز نموده‌اند که چه تاریخ رسید ارسلان جاذب را و غازی سپاه
سپاه سالار را تا آنگاه که آن ترکمانان بخدمت سلطان آمده بودند
بدوری خمارتاش حاجب را سپاه سالار ایشان کرد و درین وقت
بهراة رابش خان اخا و که لشکر بکتغدی فرستند با سالاری
محتشم با ابوالعسکر که بنشابور آمده از چند سال باز گریخته ارز راه
زرزرود و باز گریخته از ... و بکران نشسته آید از چند سال

دیگر

و عیسی معرور عاصی را برکنده شود و پس مشاورت التونتاش و سپاه‌سالار
غازی را قتلغ جامه‌دار نامزد شد بسالاری این شغل با چهار هزار سوار درگاهی
و سه هزار پیاده و خمارتاش حاجب را نیز فرمودند تا این ترکمانان با وی
رفتند چنانکه بر مثال جامه‌دار کار کنند که سالار ولایت و ایشان
ساخته از هرات رفتند سوی مکران بوالعسکر با ایشان و پس از گسیل کردن
ایشان امیر عضدالدوله یوسف را گفت ای عم روزگاری آسوده بوده‌ای و میگویند
که والی دراین روزگار قصدار بادی در سر کرده است ترا سوی بست
باید رفت با غلامان و بقصدار مقام کرد تا هم قصداری بصلاح آید و فراغ دل
بنشسته و هم لشکر را که بمکران رفته‌اند قوتی بزرگ باشد بمقام کردن تو بقصدار
امیر عضدالدوله یوسف گفت سخت صواب آمد و فرمان خداوند راست
هرچه فرماید سلطان مسعود او را بنواخت و خلعتی گرانمایه داد و گفت بمبارکی برو
و چون ما بلخ حرکت کنیم سوی غزنین پس از نوروز ترا بخواهیم چنانکه برابر بغزنین
رسی وی از هرات برفت با غلامان خویش و هفت هشت سرهنگ سلطانی
با سواری پانصد سوی بست و زاولستان و قصدار و شنودم بدرست که این سرهنگان
را پوشیده سلطان گفته بود که گوش بیوسف دارید چنانکه بهیچ جای نتواند رفت و نیز
شنودم که طغرل حاجبش را بر روی حاجب درنهان مشرف کرده بودند تا انفاس
یوسف میشمرد و هرچه رود باز مینماید و آن ناجوانمرد این کفران بکرد که او را چون فرزندی
داشت بلکه عزیزتر و یوسف را بدان بهانه فرستادند که گفته‌اند او سالاری در سر وی
شده است و لشکر چشم را سوی او کشیده تا یکچندی از درگاه غایب باشد بقیهٔ احوال امیر

[illegible]

محمد رضي الله عنه بعد ما قبض عليه الا ح لسبار نموده پيش از اين که حاجب بزرک علي از يکتنا باد
سوي هرات رفت در باب امير محمد چه احتياط کرد بر حکم فرمان عالي سلطان مسعود
که رسيده بود واز کماشتن بکتکين حاجب وخير وشر اين بازداشته را در کردن وي کردن
واکنون چون فارغ شدم از رفتن لشکرها بهراة وفرود کرفتن حاجب علي قريب وارکارها
ديکر پيش بردن وبدان رسيدم که سلطان مسعود حرکت کند از هراة سوي بلخ ان تاريخ
بازماندم وبقيت احوال اين بازداشته را پيش کرفتم تا انچه رفته اندرين مدت که لشکر
از يکتنا باد بهرات رفت ووي را ازين قلعه کوهتيز بقلعه منديش بردند بتمامي باز نموده
وتاريخ تمام کرده وچون ازين فارغ شدم انکاه بسران بازشوم که امير مسعود از هرات
حرکت کرد بر جانب بلخ ان شاء الله از استاد عبد الرحمن قوال شنودم که چون لشکر
از يکتنا باد سوي هرات رفتند ماندند ومن خدمتکاران امير محمد بوديم ماندنيم از اسب افتاده
درخشکي مانده وغارت شده وبي نوا کشته ودل نميداد که از پاي قلعه کوهتيز باز کرديم
واميد ميداشتيم که مکر سلطان مسعود وي را بخواند سوي هرات وروشنائي پديد آيد
وهر روز بر حکم عادت بخدمت وي رفتمي ومن ويارانم مطربان وقوالان ونديمان تا
انجا چيز خوردي ونماز شام را بازکشتيمي وحاجب بکتکين زيادت احتياط پيش کرفت
ولکن کسي را از ما از وي باز نداشت ونيکو داشتها هر روز بزيادت بود چنانچه
اکر مثل بيت مرغ خواستي درو قت حاضر کردي وامير محمد رضي الله عنه نيز لختي خورسند
ترکشت ودر شراب خوردن امد وپيوسته ميخورد ديکر روز بران خضراء بلند تر شراب
وما در پيش او نشسته بوديم ومطربان مي زدند از دور کردي پيدا امد امير کفت ان چه
شايد بود کفتند نخوانيم دانست دي معتمدي را کفته زير رود بتازد ونکاه کن ان کرد صحبت

ان

ان معتمد بشتاب برفت وپس بدقي دراز باز امد وچيزي درکوش امير بکفت وامير
کفت الحمد لله سخت تازه بايستاد وخرم کشت چنانکه ما جمله کمان برديم که سخت
بزرک بسيار منت در وي پرسيدن نبود چون نماز شام خوانده شد ما بازکشتيم
مرا تنها پيش خواست وسخت نزديک داشت چنانکه بهمه روزکار چنان نزديک
نداشته بود وکفت بوبکر دبير بسلامت رفت سوي کرمسير تا از راه کرمان بعراق
ومکه رود ودلم از جهت وي فارغ شد که بدست ان بيحرمتان نيفتاد خاصه بوسهل
زوزني که بخون وي تشنه است وان کرد وي بود وبکاره ميرفت بشتاب وکامي
تمام کفتم سپاس خداي را عز وجل که دل خداوندي از وي فارغ کشت کفت
مرادي ديکر هست اکر ان حاصل شود هر چه بمن رسيده است خوش شود
باز کرد واين حديث را پوشيده دار من بازکشتم وپس از ان بروزي چند
مجري رسيده از هرات نزديک صاحب بکتکين فرستاد وپيغام داد که شنودم
از هرات مجري رسيده است خبر چيست بکتکين جواب داد که خبر است سلطان
مثال داده است در باب ديکر چون روز ما اهنک قلعه کرديم تا بخدمت برويم
کسان حاجب بکتکين کفتند که امروز باز کرديد که شغل فريضه است با ميرفرمانی
رسيده است بخبرو ونيک خونا تا ازان تمام کرده ايد انکاه بر عادت ميرويد مارا
سخت دل مشغول شد وبازکشتيم سخت انديشمند وغمناک امير محمد رضي الله عنه
چون روز دو بر امد واز ماکسي نرفت دلش بجاي ها شد کوتوال را کفته بود از
حاجب باز پرسد تا سبب چه بود که کسي نزديک ما نمي ايد کوتوال باز فرستاد
وپرسيد حاجب که خداي خويش را نزديک وي فرستاد وپيغام داد که مجري رسيده است

از هرات با نامه سلطانی فرمانی داده است در باب امیر بخوبی و نیکوئی و معتمدی از
هرات نزدیک امیر می اید بچند پیغام فریضه که امروز در رسید سبب
این است که گفته شد تا دل مشغول داشته که جز خیر و خوبی نیست امیر
گفت رضی الله عنه سخت نیک آمد و لختی آرام گرفت نه چنانکه بایست
و نماز پیشین آن معتمد در رسید و او را احمد طشت دار گفتندی از نزدیکان
و خاصگان سلطان محمود و در وقت حاجب بگتگین او را بقلعه فرستاد تا نماز
شام بماند و باز بزیر آمد و پس ازان درست شد که پیغامهای نیکو بود از
سلطان مسعود که ما را مقرر گشت آنچه رفته است و تدبیر هر کاری اینک
براجی فرموده می اید امیر برادر اول قوی باید داشت و هیچ بدگمانی بخود نشستن
راه داد که این زمستان بلخ خواهیم بود که بهار که چون آییم تدبیر برادر دیدن او
بر مدار که ساخته اید باید نسخت آنچه با که خداوندش بگورکانان فرستاده است
از خزانه بدین معتمد داده اید و نیز آنچه از خزانه برداشته اند بفرمان وی از زر و نقد
و جامه و جواهر و هر جائی بنهاده و با خویشتن دارد در سرای حرم بجمله بحاجب
بدین معتمد سپارد تا بدان واقف شده اید و امیر رضی الله عنه نسختها بداد
و آنچه با وی بود و سرپوشیدگان حرم بود از خزانه بحاجب سپرد و دو روز
دران روزگار رسید تا ازین فارغ شدند و هیچ کس نبگذاشتند و روز سیم
حاجب برنشست و نزدیک قلعه رفت و پیل با مهد آنجا بردند و پیغام داد
که فرمان چنان است که امیر بقلعه سندیش برده اید تا آنجا نیکو برداشته باشد
و حاجب نباید با لشکری که در پای قلعه مقیم است که حاجب را با آن مردم

که با وی اند بمهمی باید رفت امیر جلال الدوله محمد چون این بشنید بگریست و دانست که کار
چیست اگر خواست و اگر نخواست او را از قلعه فرود آوردند و غریو از زنان و کنیزکان
او برآمد امیر رضی الله عنه چون بزیر آمد اوزار داد که حاجب را بگوی که فرمان چنین است
که او را تنها برند حاجب گفت نه که همه قوم با وی خواهند رفت و فرزندان بجمله با او
گزاشت بود با وی ایشان را برون و من اینجا ام تا همگان را بخوبی و نیکوئی از بر
می آرند چنانکه نماز دیگر را ایشان نزدیک وی رسیده باشند امیر را براندند و
سوی سپید و کوتوال قلعه کوهتیز با پانصد پیاده تمام سلاح با او نشاندند هر چه ازو در بکار
رفت حاجب بر آن سر آمد و خزانه و اسباب با مردم وی بار رفت و رسمی نقش و رشت گفته ای
رعایای آن بود که عم اهل فرزند محمود بود و سلطان مسعود چون بشنید رحمت
حال نکرد بگتگین را لیکن بار حجابت نبود و آن استاد شیخ لیثی شاعر سخت نیکو
گفته است در آن معنی لالاتکار و اقبی همی ارزی می سوزی و سکته شد ایشان اند
مردم همه بر خطر شده که در دان ارزد و رید بان چون هر کس از ایشان گفتی که
بکی فرو شده آنچه در دوان را آرای اندر روند که شده کسی نیز که با وزد همی گزیده
ره روی بود در آن راه در هم یافت پی چون نزا نگر شد که غبخش
ما فرو شده هر چه در رسیده او را همه آب بود و جواب کاروانی زنده
شده کار گرای سره شده نماز دیگران قوم نزدیک امیر محمد رسیده و چون ازان آگاه
نزدیک خویش دید خدا را عز و جل سپاس داری کرد و حدیث بر زبان فراخ تر
کرد و حاجب نیز در رسید و دور تر فرود آمد و احمد و رسولان را
فرمود تا آنجا بندگی کردند و سوی غزنین بردند تا مر کسی کوتوال بوپیغ ادا

بو علی او را بمولتان فرستند چنانکه آنجا شهربند باشد و دیگر خدمتکاران او را گفتند
چون ندیمان و مطربان که هر کس پس شغل خویش روید که فرمان نیست از این پس که کسی نزدیک
وی رود و عبدالرحمن قوال گفت دیگر روز پراکنده شدند و من و یارم زروینه
باری رفتیم و ناصری و بغوی که وقت و باری بند او خیم زروی رخواستی
و گفتیم و نظاره تا قلعت رویم و چون وی را آنجا زنند بازگردیم چون از جنگل
امیر را برداشته و نزدیک کوه رسیدند از جنب راه قلعه مندیش از دور
پیدا آمد راه پاشته و بر اسبان را ایستاده و من و این مرد از دور با ایشان
میرفتیم تا پای قلعه و دیدم سخت بلند و زر دامان با یکتا سپید دامن دراز و چنانکه
بسیار رنج رسیدی تا کسی بر توانستی شد امیر محمد فرود آمد و بند داشت
با کفش و کلاه ساده و قبای دیبای لعل پوشیده و ما را بدیدیم و ممکن
نشد خدمتی یا اشارتی کردن که پیش ما آشنا و کدام آب و دیده
که دجله و فرات بخ چنانکه زود برراندند ناصری و بغوی که با ما بودند و یک
دو از ندیمان این پادشاه و شعر و ترانه خوش گفتی بکربت و پس بیتی
بگو گفت والایا ای شاه چه بود آنکه تراپیش آمد دشمنت هم از رمانت
خویش آمد از مجلس‌ها تخت تو پیش آمد از ملک پدر بهر تو مندیش آمد
رود وش سخت قوی باز زاد و گرفته و ... اش کرد
سخت سجده و خنده آید که رفتی زنانی یک نشینی و با سرودی
چون دور برفت و هنوز در چشم آید از بود دشت از دور
محمدی پیدا شد از راه امیر محمد او را بدید و فرو رفت تا به محمدیه

سبب

39

سبب آمده است و کسی را از آن خویش نزد بگتگین حاجب فرستاد و مجمز وی را با نامه
نامه بود بخط سلطان مسعود نزد بگتگین حاجب از او رب عزت ربالا فرستاده
امیر رضی الله عنه بر آن پای نیفته بود و در راه ما پدید آمد چون نامه بخواند
سجده کرد پس رجات در قلعه رفت و از چشم ما ناپیدا شد و قوم را انجمله آنکار
و چند خدمتکاران که فرمان بود از هر دو آن حاجب بگتگین و آن قوم باز
گشتند و من که عبدالرحمن فضولی ام چنانکه زنان نشود برگزینه ما در مرده دو
درم دادیم آن دو تن را که باردی امیر گرفته بودند و بر با قیم و پرسیدیم که
آن سجده چرا کرد و ایشان گفت ترا با این حکایت چه کار چرا خواهی
الحمد شاکر که این است تغلط ... لا اصل البه نقده
گفتم الحق روز از آن حرکت است اما آن را استاد ... آن یک گشته و مکر
بشنوم و در دم گشته نامه بود بخط سلطان مسعود بوی که ... حاجب که امیر
آن بنده را بود فرمودیم تا بنشانند و بر سرای او بدیت ... و ... بتاریخ
بنده ما خداوند خویش آن ... نکند و خواستم این شادی بدل امیر او در
رسانیده آید که دانستم که سخت شاد شود و امیر محمد سجده کرد و خدای تعالی را شکر گفت
با امروز هرچه پیش رسید مرا خوش گشت که آن کار فرمان امیر ما را افزود گرفته
همراه او در و جا بسر آمد و من نیز با یارم رفتیم و هم در استاد عبدالرحمن قوال
شنودم پس رزان که این تاریخ آغاز کرده بودم هفت سال روز آدینه
یازدهم رجب سنه خمس و خمسین و اربعمائه و حدیث ملک محمد سخن می گفتم وی گفت
احوال نادر که من یاد دارم امیر محمد آن حرکت از من بسیار خواستی چنانکه کم ... بودی

که من بودی   و لیس عذرکم ببدع و الا عجب لکن وفاؤکم من ابدع البدع با ایشان
فی عذرکم انسان فی طمع و ما غنا دی تقول البروز و هدع و هرچند این دو بیت خطاب
خطاب عاشقی است فرا معشوق فرزندان را بچشم عبرت درین باید نگریست که آن
حال دیده است که میرنیان این پادشاه رحمة الله علیه برفت و بوده است و
در روزگارش خبرخبرها ودی غافل با چندان نیکو که می کرد در روزگار امارت خویش با
لشکری و رعیت همچون معنی این دو بیت و المقدر کائن و ما قضاه الله عز و جل سیکون
نعوذ بالله عن نومة الغافلین بمنه و پس ازین باز آرم آنچه رفت درباب این بازگشتن
بجای خویش و صاحب مملکت چون ازین شغل فارغ گشت سوی غزنین رفت بفرمان
ما از آنجا سوی بلخ رود با والده سلطان مسعود و دیگر حرم و حره ختلی چنانکه
با حفاظ آنجا رسید و چون همه کارها تمام بهراة قرار گرفت سلطان مسعود
استاد ام بونصر را گفت آنچه فرمودنی بود در هر بابی فرموده آمد و ما درین هفته
حرکت خواهیم کرد بر جانب بلخ تا این زمستان آنجا باشیم و آنچه نهادنی است
با خانان ترکستان نهاده آید و احوال آنجانب را مطالعت کنیم و خواجه احمد
حسن نیز در رسید کار وزارت قرار گیرد و انگاه سوی غزنین رفته آید بونصر
جواب داد که هرچه خداوند اندیشیده است همه فریضه است و عین صواب است
سلطان گفت امیر المؤمنین را باید نامه نبشت بدین چه رفت چنانکه رسم است
با نصر کرده که بی آنکه حرفی رنجیده آید این کارها قرار گرفت بونصر گفت
این هم از فرایض است و قدرخان هم باید نبشت تا رکابدار بتعجیل ببرد و این
این بشارت برساند انگاه چون رکاب عالی بسعادت ببلخ رسید به تکمیل
کردن

گسیل کردن رسولی با نام از بهر عقد و عهد باز کرده شود و سلطان گفت پس از دو نامه
باید پیش گرفت که رسولش ما نزدیک ما پیش از آنکه از هراة بر دیم آن نامه گسیل
کرده و استاد ام نسخت کرد آن دو نامه را چنانکه او کردی یکی تازی سوی خلیفه
یکی پارسی بقدرخان و نسختها نبشته است چنانکه چند جای این حال بیاوردم و طرفه
آن بود که از عراق کردی را با خویشتن بیاورده بودند چون ابو القسم حصیری و دیگران
و ایشان را سخت خواسته که بری استاد ام رشک که ایشان فاضلترند بگویم که تا ایشان
شعر نغز نیکو گفتندی و در پری نیک نکردندی و لکن این نمط که ز بخت ملوک
بخت ملوک باید نبشت دیگر است و مرد آنگاه آگاه که نشستن گیرد و بداند که نبهاه کار
چیست و استاد ام هرچند در خرد و فضل آن بود که بود از تنبهها محمودی چنانکه
یگانه زمان شد و انطاقیه از حدودی هر کسی سختی کرد و شرم دارم که بگویم از چه
حیله بود سلطان مسعود را آن حال مقرر گشت پس از آن چون خواجه بزرگ احمد درین
مقرر کرده بود تا باد و حاسدان یکبارگی نشستند من سختی کردم چنانکه در دیگر
نسختها و درین تاریخ آوردم نام را و از آن امیر المؤمنین هم ازین سالها بوده
یا و انسته آید ان شاء الله عز و جل نامه که بونصر کرده بود ز زبان امیر مسعود رضی الله عنه
بسم الله الرحمن الرحیم بعد الحمد لله رب العالمین ... دانند که بزرگان که ملوک روزگار
آنکه با یکدیگر دوستی سپردند ورزا مصلحت سپردند و اتفاق و ملاطفات را پیوسته گردانیده
و آنگاه آن لطف حال را بدان منزلت رسانند که و بدرار کردن نیز اندر آن
ربدار کردن شرط مواصلت را بجای آرند و مجدد گشته و لطفها می افزاید
عقود و عهود که کرده باشند بجای آرند تا جانها یکی شود در همه اسباب مملکت

بر ضمیر دانا همه از کشته ما که چون ایشان را منادی حق در آید و تخت ملک ایدون
در روند و فرزندان ایشان که مستحق آن تخت باشند در جاهای ایشان بنشینند ما از آن غفلت
و از روزگار کاری از کار آنکه گذشته و دشمنان ایشان را ممکن نگردد که فرصتی جویند و قصدی
کنند و همراه وی رسند و رخنه پوشیده و گفت که حال پدر ما امیر رضی الله عنه چگونه بود و بهتر چه
بباید که باشد پادشاهان بزرگ را از آن زیادت نبود و در آن شرح کردن حاجت
که بعاینه احوال حشمت و آلت و عدت او دیده آمده است و دانند که دو مهتر
بازگذشته بسبب رنج بر خاطرهای پاکیزه خویش نهادند با خیال الفتی در روزگار گذشته
بدان ملک و ولایت پایی چنانکه خبر او بدور و نزدیک رسید و دوست و دشمن بدانست
و آن کمال نارفت چنانکه وی را بسیار درس نکرد و مقرر است که این نکاه اعداء را زبان
جهد کردند تا فرزندان او از آن الفت شاد باشند و بر آن سخنها که ایشان گفته
بر زبان راندند امروز چون تخت با رسید و کار آن است که رهبر و جانب پوشیده شده
خردان امثال و هم دستکاری آن انتقام کنند که جهد کرده آید تا بنیادها فراهم شد
و دوستی افراشته کرده آید تا از هر دو جانب دوستان شادمانه شوند و مخالفان
و دشمنان نکوهیده و بد روزگار گران گشته و جهانیان را مقرر گردد که خاندانها
بدان مایه بود اکنون از آنچه بود بیشتر شده است و توفیق اصلح خواهیم از ایزد عز ذکره
دیگر در این باب توفیق آن دهد بندگان را و زیرک دیده در انجمله و شنود باشد
خان ورم الله غره که چون پدر ما رحمة الله علیه گذشته شد ما غایب بودیم از تخت ملک و قصد
و بمقتضی فرهنگ جهانی را از ضبط او درد و هر چند رای اندیشیم و لا تعجبا با نام بود
و ریش ما در اهل آن ولایت کردن بر افراشته تا نام ما را آن نشسته و بضبط ما را آراسته کرده

و از دوران

و هر دو آن جمله و سهار بر داشته رغبت ما کردند امیر المؤمنین اعز ارزانی بیداشت و
کتابت نوشته بسیار بستان هم و به خلعت اسلام رویم و عقبا هنری که جامه خلافت رامی شد از کرد بزرگ هایی
از جانب از او نیز باهم دو ان عقیان را دور کنیم و غیبت ما از این فرار گرفته بود که ما انبه
و نا چار فرمان عالی را نگاه داشته آمد و بسعادت و بدو را امیر المومنین و کنش ارضا حاصل
کرده شود و خبر رسید که پدر ما بجوار رحمت خدای پیوست و بعد از آن شنودیم که برادر ما
امیر محمد را اولیاء و حشم در حال چون ما دور بودیم از گرگان بخوانده و بر تخت ملک
نشاندند و بروی با میری سلام کردند و اند از آن لشکر ثقات داشته که ما دور بودیم و
دیگر که پدر ما هر چند ما را ولی عهد کرده بود و روزگار جسته خویش در این اعوام که نیفتی
مزاج او گشت رستی برا حالت رای بدان بزرگی که او را بود دست یافت از بهر تحقیق
در زاری نشود چنانکه طبع بشریت است و خصوصا از آن ملوک که و شهر را اند این ارادت
کسی که مستحق جایگاه ایشان باشند ما را در پیش نماند که دانست که آن و با ما در دوم وراثت
دیگر جانب ما سعر طولا و عرضا بضبط ما آراسته کرد و ما غزنین و هندوستان و آنچه
گشاده آید بت را در پیش گیریم که نه بیگانه را بود و ما نیفت ما باشد و ما غزار و گرو داده
رسول فرستادیم نزدیک برادر و در مغربت و نشستن بر تخت ملک و شفاعتها دادیم ز آن
که اندر آن صلاح ذات البین بود و بسکون عراق و خراسان و فرقت دل ما را از
بزرگ مردم و مصرع بگفتیم که مرا چند ولایت در پیش است از اعراق امیر المومنین
می بایست گرفت و ضبط کرد و که از خدا اندر ز هیبت هم بستنی نکردی و محرقت
می باید در میان هر دو برادر و در همه اسباب مخالفت را رانده ایم باید تا در جهان
آنچه نگاریم و نام واز ما ما را گردد اما شرط آنست که از آن خانه هیچ عزیز از آن اشتر بار سلاح

و پنج هزار اسب از مرکب و ترکی و ده هزار غلام سوار آراسته با سازها و آلت تمام بحضرت ما [illegible]
خاره و سنگ [illegible] روزی نزدیک ما فرستاده آید و برادر در خلیفت ما باشد چنانکه تخت ری
نشابور نام ما [illegible] بشهرها خطبه بنام ما کنند و آنگاه بنام وی و بر سکه درم و دینار
و طراز جامه تخت نام ما نویسند آنگاه نام وی و قضاة و صاحب بریدان که اخبار
انهاء می کنند اختیار کرده حضرت ما باشند تا آنچه باید فرمود و در سلامی می فرمائیم تا
بجانب عراق و ثغور [illegible] مشغول گردیم و روی بغزنین نهیم و هندوستان [illegible]
[illegible] آورده ایم و طریقی که پدران ما بر آن رفته اند نگاه داشته آید که برکات
آن اعقاب را باقی ماند و مصرع گفته آمده است که اگر آنچه سال داده ایم برود
از استقصا باشد و بتعلل و مدافعتی مشغول شده آید ناچار ما را باز باید گشت
گرفته آمده است و محل باز ری بکار ملک نهاده که اصل بیست و این دیگر فرع
هرگاه اصل بدست آید کار فرع آسان باشد و اگر ما نعیاذ بالله سبحان مالکا
شغلی باز می شوند ناچار خون ها ریخته درروز و بال حاصل شود و بدو بار گردد
که ما چون ولی عهد پدریم و این محالات را چه سببدانیم جهانیان دانند که انصاف
تمام داده ایم چون رسول بغزنین رسید با تخت ملک در سرای را ماند
نزدیک وزراء کرده روا دان گرفته رب و روزنه ها مشغول شده راه
نبه ... و بزرگ بکه ... بزرگ دی نهاد [illegible] رو و ند دوست باشد
نخواسته که کار ملک بدست منحق افتد که ایشان را از به دو جواب
در ... ما را ایران ... داشته که رسول ما را انکار کردانند و در رو
باری ما فرزند کردند با بستی عزه و پیغام که ولی عهد پدر دی است در
ازان

ازان جا ما چون از قضای مرگ فرارسد هرکس را آنچه داریم اختیار کنیم و اگر
امروز پسر بنگاه کنیم آنچه خواسته آمده است از غلام و پیل و اسب و شتر و سلاح فرستاده آید
آنگاه فرستند که عهدی باشد که قصد خراسان کرده نیاید و هیچ حال خلیفت ما نباشد و
قضاة و اصحاب برید فرستاده نیاید ما چون جواب بر جمله با قسم معتمد بگشت که [illegible]
نخواهد بود و در راه راست نشسته و در روز از سپاهان حرکت کردیم هرچند قصد آن
و عراق و بغداد و داشتیم و صاحب غازی شعار را آشکار کرده بود و خطبه کرده
و علما و اعیان آن نواحی در هوای ما مطیع گشته و روی لشکر بسیار گردانیده
فرزند درره و ما امیرالمؤمنین را از عزیمت خویش آگاه کردیم و عهد خراسان و جمله
پدر بخواستیم با آنچه گرفته شده است از ری و جبال و سپاهان با آنچه مستوفی کردیم
و بر هرچند رنج بوده ایم بفرمان وی تا مراد شریعت باشد و پس از رسیدن
ما منشور و رسول خلیفه در رسیده با عهد و لوا و نعوت و کرامات چنانکه هیچ پادشاه را
مانند آن ننوشته و در اتفاق ما در سر یک مع عبدالله و ابوالنجم ایاز و کسانی
خاصه خادم از غزنین اندر رسیدند با بیشتر غلام سرای و ما بهمدان رسیده بودیم و نبشته
از غزنین که حاجب ایل ارسلان زعیم الحجاب و کمعتمدی حاجب سالار غلامان
بندگی نموده و توقیع کوتوال و دیگر اعیان و معتمدان نبشته بودند و خط
و بندگی نموده و توقیع کوتوال بگفته که زر برادر در آن شغل چه بایستی
که راست بایستاد و آمد همگان بندگی را بیان بسته پیش آیند و فرمودیم تا ایشان
را که از غزنین در رسیدند نواخته و اعیان غزنین را جوابهای نیکو
نبشته و از نشابور حرکت کردیم پس از عید و در راه نامه رسید از حاجب

مقدمان و اعیان لشکر که پیش ما بودند با برادر ما را بقلعت کوهتیز موقوف کردند
زیرا او در علی سکیراک دقیقه و بوبکر حصیری که در رسیدند بهراة احوال را بتمامی شرح کردند
و استطلاع رای کرده بودند تا بر آن جمله که از آن جانب کار رکتند ما جواب فرمودیم
علی تکین همه اعیان را و جمله لشکر را دل گرم کردیم و گفته آمد تا برادر را با احتیاط تمام
نگاه دارند و علی و جمله لشکر بدرگاه حاضر آیند و پس ازان فوج فوج آمدن گرفتند
تا همگان بهراة رسیدند و هر دو لشکر در هم آمیختند و دلهای لشکر در خدمت ما برضا
و بندگی بیارامید و قرار گرفت و ما بهراة رفتیم چنانکه این بجمله جایها مملکت ری و سپاهان
و آن نواحی نیز در باب تقریر کرده بدو ورود نزدیک که کار و سخن یکرویه گشت آنچه
اسباب مخالفت و منازعت برخاست و بحضرت خلافت نیز رسولان فرستاده آمده است
نبشته شد تا که این احوال و فرمانها خواسته آمد در هر بابی و سوی پسر کاکو و دیگران
که بری و جبال اند تا شغل آن نواحی فرمودیم تقریر کردیم این حالها چنانک
و استادیم مصرح گفتیم که را شهر سالاری محتشم فرستاده آمد بر آن جانب تا آن دیار
اگر گرفته بودیم ضبط کند و دیگر گیرد جواب نبشتند که آن دیار و کارها
محل فرو خواهند گذاشت حاجب فاضل عم خوارزمشاه التونتاش آن نامه که درین
باب نوشت از غزنین استعجال کرده بود و ایشان سخن او را خوار داشته آنجا
آنچه بهراة بخدمت آمده وی را باز گردانیده می آید با نواختی هر چه تمامتر
چنانکه حال و محل راستی او اقتضا کند و ما درین هفته ازینجا حرکت خواهیم
کرد و همه مرادها حاصل گشته و جهانی در هوا و طاعت ما بیارامیده و
این نامه بتوقیعی رفته است تا خواجه فاضل ابو القاسم احمد بن الحسن را

که بلفظ

39

که بلفظ چنانکه بر داشته بود و بلخ آمد با خوبی بسیار و بر اخت تا تمامی رخت و خزائن را
گرفته شود و دولت ما را بی پیوند آراسته تر کرده و در ارتیاق حاجب سالار بندگی
سنان را بسر شال داده ایم تا بلخ آمد و از غزنین نامه کوتوال بو علی رسید که جمله خزائن
دینار و درم و جامه و همه اصناف نعمت و سلاح سلطانی را با پسر و هیچ چیزی تا
نداشت از اسباب خلاف بحمد الله که بدان دل مشغول باید داشت و چون
این کارها برین جمله قرار گرفت خاطر را بشارت داده آمد تا آنچه رفته است معلوم
وی گردد و بهره خویش ازین شادی بر دارد و این خبر شایع و مستفیض کند چنانکه
بدور و نزدیک رسد که چون خدای تعالی ... است که از جمله معتمدان من است قاضی
بو طاهر تبانی را که از اعیان قضاة برسولی نامزد کرده می آید تا بدان دیار
کریم ... الله آید و عهدها تازه کرده شود و شرط جواب این نامه را که بر دست
باز رسد تا بتازه گشتن اخبار سلامت ما در پیش کارها بحقیقت مراد ... شادی
پوشیم و از ... رکن دولت ... ان شاء الله عز وجل و این نسخت بدست
رکابداری فرستاده آمد سوی قدرخان که او زنده بود و هنوز و پس ازان
که این نامه گسیل کرده آمد امیر حرکت کرد از هراة بدو سال گذشته شده از هجرت
مقدار نامه رفت در دست فقهی چون نبیم رسول خلیفه رضی الله عنه روز دوشنبه
نیمه ذی القعده این سال بر جانب بلخ راه با عسن و گنج و رستاخ جمله
لشکرها و حشمتی سخت تمام و خوارزمشاه التونتاش با وی بود و اندیشه شده بود از باب
وی چه رود و چند بار بوالحسن عقیلی حدیث او فرا افکنده و سلطان بسیار نیکوئی گفت
و از وی خشنودی نمود و گفت وی را بخوارزم باز می باید رفت که نباید که خللی افتد فراخ نشین

آلتونتاش را آگاه کرد و بونصر مشکان نبشته بود و پیر آلتونتاش گفت من چه شنوده‌ام از وی گفت
وزیر خواجه بونصر شنوده‌ام گفت هرچند حال آلتونتاش بر این جمله بود امیر از وی نیک خشنود گشت
بچندان نصیحت که کرد و اکنون چون شنود که کار دیگرگونه گشت ز روی بهانه آمد و فردا این
بال بر وی آورد و لیکن امیرا را ایران آورده بودند که وی را فرو باید گرفت
و امیر حقوق که کرده بود و در راه چیزی بپردخت و او از این باب و با بسیار نصیحت کردم
گفتم چاکری است مطیع و فرزندان و حشم و چاکران بسیار دارد و طمع از وی خطا
رفته است که سخن است که روی دل گران باید کرد و خوارزم ثغر بزرگ است
پشت امیر گفت همه هم چنین است که تمامی گوشه و من از وی خشنودم و سرای آ
که در باب وی سخن محال گفت فرمودم و نیز پس از این کس را زهره نباشد که سخن
وی گوید فرمود که صفت وی راست باید کرد و نامه بر وی و در آن عطا
نام را بخوانند و پیغامهای بیکبار داده سوی آلتونتاش و گفت من نمی‌خواهم که او را
رنج رسیده آمد و پس آنجا خلعت و دستوری دهیم تا سوی خوارزم باز گردد اما
اندیشیدم که مگر آنجا دیرتر بماند و دوران دیار باشد که خلل نباشد و دیگر آنکه
از باریاب سوی اند خود رفتن نزدیک است باید که باز دیدار باریاب برده
آلتونتاش چون پیغام شنود برخاست و زمین بوسه داد و گفت بنده را خود شبان
روی که چون پیر شده است از لشکری دست و بغزنین رفتی در بستر سلطان
ماضی بنشسته اما چون فرمان خداوند برین جمله است بر آن بروم و دیگر روز از
باریاب رسیده بغزنین خلعت او که راست کرده بودند خلعتی سخت فاخر
بیکبار از آنچه روزگار سلطان محمود در آن رسم بود و زیاد تنها فرمود و پیش

پیش آمد

40

پیش آمد و خدمت کرد و امیر وی را در بر گرفت و بسیار بنواختش و باز گرداندش
بازگشت و همه اعیان و بزرگان درگاه نزدیک وی رفتند و سخت نیکو حق گزاردند
و دستوری یافت که دیگر روز برود و شب بو منصور و پیر خویش را نزدیک من فرستاد
که بونصر بوشیده دارد این مرد از معتمدان خاص او بود و پیغام داد که من دستوری
یافتم رفتن سوی خوارزم و فردا شب که آگاه شوند بازشده باشم و استطلاع رای
دیگر با ندیدم نخواهم کرد که قاعده‌ای کشتی می‌بینم و این پادشاه حلیم و کریم است
اما چنانکه روی کار دیدم این گروهی مردم که گرد او درآمدند هر یکی چون
وزیر ایستاده‌ای سخن میشنود و بر آن کار میکند این کار راست ایستاده را
تباه خواهند کرد و من رفتم و ندانم که حال شما چون خواهد شد که اینجا هیچ دلیل
نمیبینم که بونصری باید که اندیشه کار من داری همچنانکه تا این غایت
نگاه داشتی با آنکه تو هم ممکن نخواهی بودن در شغل خویش که این نظام گردد
گشت و کارها همه دیگر شد اما نگریم تا چه رود و گفتم چنین کنم و مشغول دل از راز
گشتم که بودم هرچند که من پیش از آن دانستم که او گفت چون بگماشتن از شب
آلتونتاش با خاصگان خود برنشست و برفت و فرموده بود که کوس نباید زد
تا بجای نیارند که او رفت و در شب امیرا را ایران آورده بودند که تا
چاره آلتونتاش فرو باید گرفت را این رفتن را ضایع نباید کرد تا قفرنا فرسته
ده دوازده فرسنگ جانب ولایت خود رانده بود و عبدوس را از وی
رفت و در پیش در رود با زیستن ... که مانده است تا به رانند می
توان کرد و دیگر که دوش نامه رسیده است از خواجه احمد عبدالصمد

محمد العمید که خداوندش که کار است و عراق و قبچاق می خسبد از غیبت من کار ضلع

افتد و عبدوس از جهتی نیکو نگذارد و ناتوشت نکو دارد و عذر باز نماید و الزیادات بیش

بدر سعت زینت و عبدوس را گوید و فرستاد با جوابش رود که با وی سخنی

چند در نصیحه و درم نعمتی با او گفت و آنگاه باز گردانید و چون عبدوس

بلشکرگاه باز رسید و حالها باز راند سفر گفت که مرد سخت ترسیده بود

از روز بسیار سخن محال گفته بودند و ابوالحسن عقیلی را که در میان پیغام التونتاش

بوده خیانتها نهاده و سخنان بالتونتاش منسوب کرده و گفته که این پدر بیان

نخواهد گذاشت تا خداوند را اعرادی رساند یا مالی سخت حاصل شود و میکیان

زبان در دهان یکدیگر دارند و در سر با تک را بشان رند و ابشان

خوارزم کرد پس امیر رحمه الله علیه مرا بخواند و خالی کرد و گفت چنان

که التونتاش مستوحش رفته است گفتم زندگانی خداوند دراز باد و بنده چنانها

که مستوحش رفته باشد که مردی سخت بخرد و فرمان بردار است و بسیار تعب

یافت از خداوند ناید کاین شکر بسیار کرد و گفت چنین بود اما میشنوم

که بدگمانی افتاده است گفتم سبب چیست قصه کرد و گفت این سخن آمده که

که هیچ کاری بر قاعده راست نماند و هر چه رفته بود این گفت گفتم بنده

این بهراه باز گفته است و در لفظ عالی رفته که ایشان را این سکالش

و التونتاش با بنده نکته چند گفته است در راه که میراندیم شکایتی نکرد

اما در بعضی امر سخن چند گفت در راه شفقتی سخت تمام و درد دل

سخن در جمله بود که کارها بر قاعده راست نه چنین خداوند

بزرگ

41

بزرگ نفس است و نیست همتا و حلیم و کریم است و لیکن بس شنونده است و هر کسی زهره آن

ندارد که بنماید زره و پایگاه خویش با وی سخن گوید و او را اند و نخواهد گذاشت

دمن که التونتاش چشم خدمتی و طاعت راست نیاید و آنکه بغزا عالی امر و سخت

غمناک و لرزانم بدین دولت بزرگ چون بندگان و شفقان ندانم تا این حالها

چون خواهد شد این مقدار با بنده گفت و درین هیچ بدگمانی نمی ماند خداوند دیگری

شنوده است آنچه رفته بود او را با آن و داشته بود و تمامی باز گفت گفتم من که

ضمانم که از التونتاش جز راستی و طاعت نیاید گفت هرچند چنین است دل او در باید

یافت و نامه نبشت تا توقیع کنم و بخط خویش فصلی در زیر آن نبشتیم که بر زبان عبدوس

پیغام داده بودیم که با وی چند سخن بود گفتی و وی جواب در جمله داد که شنود

و چون این سخنان نبشته نیاید وی بدگمان ماند گفتم آنچه صلاح است خداوند تا

باز گوید تا بنده را مقرر گردد و راه دهند که چه می باید نبشت گفت از مصالح ملک آنکه

که در دلم و پیش خواهیم گرفت آنچه صواب است و بنواخت و دل باز گردد چنانکه

هیچ بدگمانی نماند او را بس بسرکار رشته بودم گفتم من بدانستم که نامه چون نبشته باید فرمان

عالی کدام کس را چنانچه که در رقعت و تکیل درش را باید داد تا با عبدوس برود

گفتم چنین کنم و بیامدم و نامه نبشتم اندرین نسخت که ثبت کرده آمده است بسم الله

الرحمن الرحیم خوارزمشاه ... سلطان مسعود ... السعدی و عامل خویش حاجب جلیل

عم خوارزمشاه التونتاش را ... جایگاه یابیم که پدر ما امیر ماضی بود که از روزگار

ما امروز بر ما شفقت و مهربانی بوده است که پدران باشد بر فرزندان اگر

که پدر ما خواست که در باره او بیا خلیفه ی باشد و اندران رای خواست از وی و دیگران ازنگ را

با جوشش منیع رسیم یکی آنکه در معنای ملک که پیش داریم باری روشن او رجوع کنیم که
معطل مانده است چون مکاتبت کردن با خاقان ترکستان و عهد بستن و عقد نکاح بستن
و مع کلین را که همسایه است ورن فرات که افتاده بود و در سر کرده است بدان جهت
ارزه که بود ما را آورده‌اند و او لیاء و حشم از سوز حقن و هر کی را از ایشان رسم عقد از روی محمل حقیقت
بدانستن و ما بسیدی که داشته‌اند در رسانیدن مراد می بود که این همه مشاهدت در آن حضرت
روی حق باشد و دیگر خیار ان بود ما وی را نیز از باز کرد انیده شود اما چون آمد بشنیدیم
که چون ثغری بزرگ است که او در آن جای رفته است و ما هنوز نفرتش رسیده بود باشد
که دشمنان تا دیگر دیگر گونه گشته و تباید که در غیبت او آنجا خللی افتد و ستوری ورود
باز روی را خاصه که عبدوس گفت ما معجل رسیده بود که فرصت چون می چیند
در ستوری بازگشتن افتاده بود و در وقت مستعجل برفت و عبدوس را فرمان یار ارشد
روی پیامد و او را اندیشه و زیادت اکرام ما لوی رسانیده و باز نمود که چند مهم دیگر است
باز گفتی با وی و جواب یافت که چون رفت گزارده باشد بازگشتن و شغل دیگر
با آنکه پیش بیت نامه راست باید کرد و چون بدرگاه آمد و آن گفت بارای
صاحب را در این باب خیلی باشیم در شفقت و نصیحت وی که در دو برنامه درست
هم آن واجب کرد که چون رانت که دران نغز هم خلل خواهد افتاد و چنانکه سعید
روی نشسته بود و نشناخت تا بروزی بزرگ کار رسید که این مهمات که حق است که مادی نیک انه
اندر آن رای زده آید تا به راست شود اما یک چیز در دل ما ضجر کرده است و جای
اندیشیم که نباید که حاسدان دولت را که کار آن است که صحیفه خویش می کنند تا که
بروه و گریزند و ندانیم که آنچه بدل آمده است حقیقت است یا نه اما واجب دانیم که در هر جای

جان رهبان نیست ما آن کار بزرگ با نام ما راست شد پس اگر چون حاسدان و دشمنان
دل او را بر ما تباه کردند و درشت تا ما را امیر لشکر ان فرستاده و خواست که آن رای نیکو
که در باب ما دیده بود دیگر گرداند و ضعف ولایت عهد را بدیگر کسی در رسانی و ررد
جان زحق بیز و در لطایف حیل نگاه دارد و تا کارها از قاعده برگشت و فرصت نگاه
می داشت و جلب می ساخت و ما را آن گرفت تا رضای آن خدا وند را بسیار ما فرستاد در باب
دیگای باز آورد و ما را از مولتان باز خواند و بهراة باز فرستاد و چون حقیقت
ری کرد و ما باری بودیم و صاحب بزرگ کا شیخ مکرمان آمد و در باب ما پیراو در آن یقین است
ولایت سخن رفت و رفت و در نهان نری با پیغام فرستاده که امروز
آنچه رری گفتار رفت اتفاق را باید نمود و کفر صیه خداوند سبه و فرمان و مال نصیحت بود
آنچه قبول کردیم و خیانت این برنجیده بود که امروز ظاهر است و چون پدر ما برفت
یافت و در دو در مرا تعریض آورده‌اند تا نشست و نصیحتی که کرد و خویشتن را که پیش او است
و دوران ان بازگشته بر آنجمله بود که شفقان و سخردان و دوستان تحقیقت کرده
کرده و نبشته حال آنجمله با کشیده حقیقت روشن گشت و کسی که حال وی از این جمله
باشد توان دانست که اعتقاد وی در دوستی و طاعت داری ما که ام جایگاه بود
و آنکه ارزی همه روزگار او این یکدلی در راستی دیده ایم توان دانست که اعتقاد
او به نیکو است و بیرون ولایت دار افزون کردن محل و منزلت و برکشیدن فرزندان
و نسل را و نام بلند او ان و حرمات ان را تا که ام جایگاه باشد و درین روزگار
که بهراة آمدیم و برین آنچه اند هم ما ما را به بینند و ثمره کردار او خوب خویش یافت
پیش از آنکه نامه بدو رسید حرکت کرده بود و در وی بتمدنت ارزانی داشته‌ایم که او را
نام و نشانی

راضی و فراغتی بدل وی پیوندد و مبالغتی تمام باشد و رای چنان واجب کرد که این
نامه فرموده آمد و بتوقیع مؤکد گشت و فصلی بخط ما ورا آنست که عبدوس را فرموده آمد
و بوسعد سعدی را که معتمد و وکیل درست از جهت وی شال داده شد تا از زبان ما
نزدیک وی رسند و برسانند و جواب بیاورند تا از آن واقف شده آید و چند اندیشه
که چون بلخ رسیم در ضمان سلامت از آن پس خواهیم گرفت چون مکاتبت کردن
با خانان ترکستان و آوردن خواجه فاضل ابوالقاسم احمد بن الحسن ادام الله تأییده
تا وزارت با او داده آید و حدیث حاجب اسفتکین غازی که ما را انبساط [illegible]
کرد بدان بگذوش و بدان سبب محل سپاه و سالاری رفت و نیز آن مصالح که مقام
داده شد باید که بشنود و جواب هر یکی بشرح بیاورد تا واقف شده آید و بداند
که ما هرچه از چنین مهمات در پیش گیریم اندر آن با او سخن خواهیم گفت چنانکه پدر ما
امیر ماضی رضی الله عنه گفتی که رای او مبارک باید که وی نیز همبرین زند و بیان حق
دل را تمام بنماید و صواب و صلاح کارها که بدان حاجت ترک سخن وی را [illegible]
تا مهلت سخت تمام ندانسته آمد خط امیر مسعود رضی الله عنه حاجب فاضل
خوارزمشاه ادام الله عزه برین نامه اعتماد کند و دل قوی دارد که دل
ما بجانب وی است و نه [illegible] چون عبدوس و بوسعد سعدی باز
بازآمدند با بلخ رسیده بودند جواب آوردند سخت نیکو زدند که [illegible]
با بسیار تواضع و بندگی عذر [illegible] سخت نیکو باز نموده و امیر ماضی
کردند عبدوس گفت نیک جهد کردم تا [illegible] را [illegible]
با آن همه بزرگی که او را نیک ترسانیده بودند و تعجیل [illegible] ابتدا آن
نامه

نامه بیاراسیده و همه [illegible] گشت و قرار گرفت و هر دو شادمانه بازگشت و جواب [illegible]
رنجیده داد که حدیث خاقان ترکستان از فرائض است با ایشان مکاتبت کردن
رفت اما به بلخ در ضمان سلامت و سعادت [illegible] رسولان فرستادن
و عقد و عهد خویشتن معلوم است که امیر ماضی چند رنج برد تا مالهای عظیم بذل کرد تا [illegible]
خانان [illegible] بقوت سعادت او در کار وی قرار گرفت و امروز از ترتیب باید
کرد تا دوستی زیادت گردد نه آنکه ایشان را دوستان بحقیقت دانیم که [illegible]
[illegible] از بلاساغون بحشمت امیر ماضی بر اندیشه است هرگز دوست
دشمن نشود [illegible] وی هر عهدی و سعادتی باید هرچند بر آن اعتمادی نباشد [illegible]
کردنی است و چون کرده آمد نواحی بلخ و تخارستان و چغانیان و ترمذ و قبادیان
و ختلان مردم آکنده باید کرد که هر کجا خالی یافت و فرصت دید غارت
کند و فرو گیرد و اما حدیث خواجه احمد بنده تا چنین سخنان کاری نیست [illegible]
آنچه رای عالی را خوشتر و موافقتر آید می باید کرد که مردمان چنان دانند
که میان من و آن [illegible] خوش است و حدیث اسفتکین حاجب امیر ماضی
چون در سلطان حاجب گذشته شد بجای در سلطان مردی بباید کردن او را
بسنده [illegible] مردم شایسته که دانست دیگر از امیر و بدو سپرده است اگر
شایسته [illegible] بدان نامداری [illegible]
سخت نیکو کرده است [illegible] داده است و [illegible]
مکاتبت صلاح باز نماید [illegible] آن معتمد [illegible] خود
معروف است [illegible] که امیر ماضی [illegible]

یافت و دولت را قاعده ملک سخت قوی و استوار پیش خداوند نهاد و ارزانی
اگر رای عالی بیند باید که هیچکس را زهره نباشد و تکلف آن تکلفها که در این زمان
کرده اند و بنده را پیش از این در آن کفایت است امیران خواجه را سخت خوش
آمد و ما بازگشتیم دیگر روز سعدی را نزدیک من آمد و پیغام خوارزمشاه آورد و گفت
که گفت زنان کار خویش کرده بودند و خداوند سلطان آن فرمود و در باب من
بنده یگانه مخلص بی خیانت که روزگاری او سپرده دانم که تو از آن واقف
باشی من لختی سخن گفتم و رسم لابقیا بدانند خوارزمشاه را که اگر بدرگاه
عالی پس از این هزار حجت آرند طمع آن باشد که من نزد خویش بیایم
که آنجا بیایم و لکن هرچند سال باید بفرستم و اگر بر طرفی خدمتی باشد مرا
فرموده آید تا بار دیگر روانه باشم در آن خدمت بپردازم و جان و سوزیان
دریغ ندارم که حالهای حضرت بدیدم و نیک بدانستم نخواهند که تا این قوم
که هیچ کار بر قاعده راست برود و باید از خداوند هیچ عیب نشد
است با این حال را ننگ داشته آمدی که تو بنزد ما امانت نگاه داشتم و دریغ
امیر گفتم و درخواستم که باید پوشیده ماند و نتابند و نه هر دو کس ساخته در زبان
خوارزمشاه را اکنون نامش سخت را الغی و بست زرق و به کلاهی هر دو زیادت
شد و پس از آن آورده آید بیگاه و هم در آن رده بهره البرد و خواجه حسن که
خدای ادام الله سلطانه از خدای امیر محمد بدرگاه رسید و از درگاه آن
می آمد و خزانه نفقه شادیاخ بگشاده بود و بحکم زبان امیر مسعود و سعیدان
سپرده با تعزیتی زده آمد و در این باب بفرمود و خدمتی نیکو کرده چون

پیش

پیش آمد با نثاری تمام و هدیه با افراط و درهم خدمت از آنجای آورده و امیر را
بنواخت و نیکوئی گفت و بر رسم وزارت بنشست و همه بزرگان و اعیان و دبیران
بپسندید که بدان راستی و امانت و خدمت که کرد و در معنی آن خزانه بزرگ چون
راست که کار خداوندش بود و دل در آن مال بست و خویشتن را بدست شیطان نداد
و راه راست و حق گرفت که ما جز با فرود تمام بود و سر و چشم بپوشید و گفت خواجه
علوی بود نشسته ناگفته ماند لاجرم جاهش بر جای ماند و در این راه خواجه بوسهل حمدوی
می نشست بتیم زک و در آن روزگار سخن می گفت که در ملک آن او بهیر
دبیر خشن و وزارت گرفته بود و امیر سخت نیکو می گرفت و خواجه را العام لشکر نیز
بدو آن عرض می نشست و در باب لشکر امیر با وی سخن بگفت و در خواجه کان
درگاه و مستوفیان چون طاهر و بوالفتح رازی و دیگران نزدیک بوسهل حمدوی
می نشسته و شغل وزارت بوالفتح می راند که بزرگ کار امیر با حمی عامل سپاهان
بود و طاهر و عراقی و پیران که رازی آمده بود و بنده و دیوان رسالت با بونصر
می نشسته و طاهر عراقی با وی و در سرای بزرگ و جشن ... با بوسهل روزنی
بود و حارقات او می پرسید و مرافقت را او می نگاه و مصادرات او بکرد
و در ایام آن روزی لشکر آمده به پیغامها بر زبان وی می برد و مصادرات او
بکرد و بود با آن در دیده و پر آه است و دیگر زوال آنجا را پرده که نماند و عبدوس
بود و سخن ها پس از آن همه امیر با عبدوس گفتی و ما جایی که در کوتوال گرد آمد
همه عبدوس آنجا نزدیک استادم فرستاد و جواب او می شنفتی که او انفعل
رسالت استادم و جای مرا پس از آن که در باب ها چه رفت تا آنگاه که فرمان

بیافت و نیکوان را از بزرگ زادگان و موضع ها کوتوال سپردند و بقلعت غزنین بازداشته شدند
و دیگران را در آن نواحی رانجمله فرو گرفتند و هرچه داشتند همه پاک ستدند و بیرون بیع
هر یک مخنث موتان فرستادند و سخت جوان بود اما پنجره و خوانش و از ناکام حرم
نظر یافت و کشیده شد از سنه محنت و بغزنین آمد و امروز عزیز او نیکو آثار حیات بغزنین
و همان خویش و داری را با قناعت پیش گرفته و بخدمت مشغول و در طلب ربا و فتنه
لقائش با دو باسلامت سلطان مسعود رضی الله عنه بسعادت و دو سنگی می آمد
بنوزقان انجا عید اضحی کرد و سوی بلخ آمد و انجا رسید روز دوشنبه هشتم ذی الحجه
سنه احدی و عشرین و اربعمائه و مبارک در عید الاضحی فرود آمد بستاده و جهان
عروسی آراسته را مانست و در آن روزگار مبارکش خاصه بلخ بدین روزگار دیگر
روز بازاری داری سخت باشکوه و اعیان بلخ که بخدمت آمده بودند با شتاب
باب با رنگ و نیز رفت بازگشته و هر کسی بشغل خویش مشغول گشت و نظام
گرد و اخبار آن پادشاه براندم تا اینجا و عجب چنان کردی که از آن روز
که او را خبر رسید که برادرش را نگاه باید فرو گرفتند بکشتی او در تخت ملک
نشست اما گفتم هنوز این ملک چون مستوفی بود و روی به بلخ داشت و اکنون امروز
که به بلخ رسید کارها بر قرار باز آمد راندن تاریخ از لونی دیگر باید و سخن
خطبه خواهم نبشت و چند فصل سخن بدان پیوست آنگاه تاریخ روزگار همایون
او براند که این کتاب خواهد بود عمده و توفیق اصح خواهم از ایزد
عز و جل و یاری تمام کردن این تاریخ انه سبحانه خیر موفق و معین
بمنه وسعة رحمته و فضله وصلی الله علی محمد وآله اجمعین آغاز تاریخ امیر شهاب الدوله مسعود بن محمود
رحمة الله علیه

امی گوید

می گوید ابوالفضل محمد بن الحسین البیهقی رحمة الله هرچند که این فصل از تاریخ مسبوقست
بر آنچه گذشت در ذکر لکن در نسب بگفت ابتدا بباید دانست که امیر ماضی ر
حمة الله علیه شکوفه بخفانی بود که ملک در آن بخفان پیدا شد و در رسید چون امیر
شهید شود و در رکشت ملک و جایگاه پدر نشست و آن فصل که تاریخ امیر عادل سبکتگین
رحمة الله براندم از ابتدای کودکی وی تا آنگاه که بسرای البتکین افتاد و
بزرگ و سپاه سالار رسانیدن و کارهای درشت که بروی گذشت تا آنگاه که
در امارت غزنین یافت و در آن غزنین گذشته شد و کار با امیر محمود رسید چنانکه نبشته
آمد و شرح داده شد نیز تا آخر عمرش نبشتم آنچه بر ایشان بود کرده آمد آنچه مراد داده
بعد از دانش خویش نیز کردم تا به پادشاه بزرگ رسیدم و نکته فضلا ام
و در درجه ایشان نبشتم چون مختار آن بوده ام تا انجا رسیدم و غرض من
آنست که مردم این عصر را باز نمایم حال سلطان مسعود انارالله برهانه که او را
دیده اند از بزرگی و شجاعت و تفردی در همه ادوات سیاست و ریاست
واقف گشته اما غرض من آنست که تاریخ پایه بنویسم و بنایی بزرگ افراشته
گردانم چنانکه ذکر آن تا آخر روزگار باقی ماند و توفیق اتمام آن از ایزد جل جلاله
عزوجل خواهم واله التوفیق و چون در تاریخ شرط کردم که در اول تاریخ
هر پادشاهی خطبه بنویسم پس براندن تاریخ مشغول کردم اکنون آن شرط
نگاه دارم بمشیة الله و عونه این است خطبه سخن آغاز کنم که فاضل تر ملوک که گذشته
اند قرنا آمدند و بزرگتر بودند و در آن گرده دوش را نام برده اند یکی اسکندر
یونانی و دیگر اردشیر پارسی چون خداوندان ما پادشاهان ما از دو تخمه گذشتند بهمه حال

ببایدْ دانست بضرورت که ملوک نامدارتر ملوک روی زمین نه چه اسکندر مردی بود که از زمین دور
سلطان وی بزود گرفت دیر نپایید شد و آن مملکتها و بزرگ که گرفت دور ابا دو ادنی
جهان که گفت بسبب وی است که کسی آمد که نخاشاه بر جا نگذرد و وزیران بازنشان ان
که ایشان را قهر کرد و چون آنخواست که او را اگر دن نخاد زند و خویشتن از کهتری
خوانند دانست بدان باست که سوگند گران داشتند و از آن دانست کرده آب
نازع ننوده کرد و عالم گشتن چه شود و پادشاه و ضابط چون یکا و نقصی کمرد
وانرا ضبط نتوانند کرد و درود است بملک دیگر بازده همچنان نگذرند و از اهل
گذرد و همه زمانها را درگفت آنکه وی عاقبت مجال تمام داده باشند و بزرگتر
آثار اسکندر که درکتب نشسته اند آن ذورند که آن دارا را که ملک عجم بود
و فور را که ملک هند و هندوستان بود کشت و با هر یکی از زمین دوش اورا رنجی بود
واند سخت زشت و بزرگ زشت او با دارا آن بود که نشاپور در جنگ خویش
رشته رسولی مشکر دارا ر روی اشناختند و خواستند که بگیرند اما بجت دراز
خود تنفات اکشته و کار زر و زر برشده و ما زرت با فور آن به بود که چون
میان ایشان قائم شد و در روز گشتند فور اسکندر را بمبارزت خواست و هردو با یکدیگر
کشته فور دور است که پادشاه این خطر اختیار کند و اسکندر مردی محتال و گربز
بود پیش از آن که درپیش فور را به حسبی سر شده در کشتن ورما انکه از جانب لشکر فور
بانگی به بر زد آمد فور را اول مشغول شد و از آنجانب نگرانست و اسکندر فرصت یافت
وی را بزد و بکشت پس اسکندر مردی بوده است با طول و عرض و بابک
برق و صاعقه چنانکه در سخار و بابستان از برش که پادشاهان روی زمین گفته

و بار به

و بار به ده بازشد و همگان ضعیف بی فعل بی نفع پس از وی پانصد سال ملک با
نانان که بدانست در روی زمین گشته یک دبیری است برده که ارسطاطالیس
استاد اسکندر بود و کمتف مملکت نیست باید کرد میان ملوک با یکدیگر مشغول نشسته در دو
بردوزند و ایشانرا ملوک طوایف خوانند اما اردشیر بابکان از بزرگترین که
از روی روایت گفته است که وی دولت شده عجم را بازآورده و همچنین
در عدل میان ملوک نهاد پس از وی گروهی بر آن رفتند و بعضی از آن
بزرگ بود و لیکن ایزد عز و جل مدت ملوک طوایف بپایان آورده بود و بازار
آن کار بدان آسانی رفت و معجزاتی بگویند این دو را آورده است چنانکه
پیغمبران را باشد و خاندان این دولت بزرگ را آن از و خلاف آورده است
که کسی را نبود چنانکه در تاریخ پیدا بود و دیگر نباید پس اگر طاعنی یا حاسدی گوید
که اصل بزرگ این خاندان بزرگ از کودکی آمده است جاهل ذکر حوادث است
که ایزد عز ذکره آدم را چرا فریده است تقدیر چنان کرده است که ملک را
انتقال می افتد از تن است بدان دیگر تن از دوده بدان کرده گواهی راست
محکم کلام آفریدگار است جل جلاله و تقدست اسماؤه که گفته است قل اللهم
مالک الملک تؤتی الملک من تشاء و تنزع الملک ممن تشاء و تعز من تشاء و تذل من تشاء
بیدک الخیر انک علی کل شیء قدیر پس بباید دانست که برکشیدن تقدیر ایزد
عز ذکره پیراهن ملک را از گروهی بپوشانیدن دیگر گروه و دیگر اندر آن حکمت است از روی
رعیتان روی زمین را که در بزرگ مردمان از زور باقیست آن عاجز مانده است و کس را رسیده که
کنند که این چرا است و با گفتار رسد و هرچند این قاعده درست و راست است

بیرون رضا و قضای خدای عز و جل فرو ستدن اگر اندیشه رود که این کار پوشیده و نکار بندد
را تنجح (؟) تا این دنیا روشن ماند ایشان را مغرور کرده که آفریدگار جل جلاله عالم اسرار است
کارهای نابوده را بداند و در علم غیب او رفته است که در جهان و فلان بقعت مردی پیدا
خواهد شد که از آن مردمان او را راحت خواهد بود و المی و آن زمین را برکت و با ایشان
و قاعده‌ای استوار می‌نهد چنانکه چون از آن تخم بدان مرد رسید حال گشته باشد
که مردم از روزگار وی و طبع شریف او را آگاه کردن تخمه و طبع منقاد باشند و از آن
طاعت هیچ جا نجست را تخوش ایشان را بدهند چنانکه این پادشاه را بیداد آورد
گروهی مردم دور است ندا خوان خدمتکاران و جایی که فراخور وی باشند تا از
دیگر جهت رنج کاهیز تر شایسته تر و شجاع تر و تا آن بقعت مردم آن بدان باز رسند
و بدان بازار آن در آسته برگردد آن بدانکه ایزد عز و جل تقدیر کرده باشد
[illegible] و از آن پیغمبران صلوات الله علیهم اجمعین تحقیق رفته است از روزگار
آدم علیه السلام تا خاتم انبیا مصطفی باید نگریست که چون مصطفی یگانه روی زمین
بود او را یاران رحمة الله علیهم داد که پس از وفات وی چه کردند و اسلام را بکدام
درجه رسانیدند چنانکه در تواریخ مسطور است و تا رستخیز هم این شریعت خواهد بود
هر روزی قوی‌تر و پیداتر و بالاتر ولو کره المشرکون و کار دولت محمودی
همچنین حافظی سعی که امروز ظاهر است و سلطان معظم ابو شجاع فرخ زاد بن ناصر دین الله
اطال الله بقاءه از میراث [illegible] و میراث جلال ابیه رفته است که
فرود کرده چون خواست که دولت بدین بزرگی پیدا شود بر روی زمین
امیر عادل سبکتگین را از درجه کفر بدرجه ایمان رسانید و اسلامی حفظ داد

برکشید تا از آن اصل درخت مبارک شاخها پیدا آمد بسیار درجه از اصل قوی‌تر
بدان شاخها اسلام پیدا است و قوت خلفاء پیغمبر از ایشان تا چون نگاه کرده
آمد محمود و مسعود رحمة الله علیهما که آفتاب روشن بودند پوشیده ... شفقی که چون از آن
شفق بگذشت روشنی آن آفتابها پیدا آمده است و اینک از آن دو آفتاب
چندین ستاره ماند بسیار تا بدر و شمار حاصل گشته است همیشه این دولت بزرگ
پاینده باد و هر روزی قوی‌تر بعز علم الا عظم الی یوم الدین و چون از این فصل فارغ شدم
آغاز فصل دیگر کردم چنانکه بر دو فصلها در نگریسته باشد و گوشها آن را زود تر دریابد و در آن
رنجی بزرگ نرسد فصل دیگر آن بدانکه خدای تعالی قوتی به پیغمبران صلوات الله علیهم اجمعین داده است
و قوتی دیگر به پادشاهان و بر خلق روی زمین واجب کرد که بدان دو قوت بباید
گروید و بدان راه راست ایزدی بدانست و هر کس که این از فلک و کواکب
و بروج داند آفریدگار را از میانه بردارد و معتزلی و زندیقی و دهری باشد و جای او
دوزخ بود نعوذ بالله من الخذلان پس قوت پیغمبران معجزات است یعنی چیزهایی
که خلق از آوردن مانند آن عاجز آیند و قوت پادشاهان اندیشه باریک و دور رای
و ظفر و نصرت بر دشمنان و داد که دهند موافق با فرمانهای ایزد تعالی که فرق میان
پادشاهان مؤید موفق و میان خارجی متغلب است که پادشاهان را چون داد داده و نیکو کردار و
نیکو سیرت و نیکو آثار باشند طاعت باید داشت و گماشته بحق باید دانست و متغلبان را که ستمکار
و بدکردار باشند خارجی باید گفت و با ایشان جهاد باید کرد و این میزانی است که نیکو
کردار و بدکردار بدان بسنجند و پیدا شوند و بضرورت بتوان دانست که از دو گماشته کدام
کس را طاعت باید داشت و پادشاهان ما را آنکه گذشته‌اند از ایشان چاره نبود و آنچه رفت

باقی و در وی نگاه دارد و تا احوال ایشان بر چه جمله رفته است و میرود و در عدل خرد و نیرو ظلم و سر سبب
و رهانیدن و پاکیزگی روزگار و نرم کردن گردنها و تقصیر کوتاه کردن دست متغلبان و ستمکاران از زنان
و منور کردند که ایشان برگزیدگان آفریدگار جل جلاله و قدرت پیدا و بوده اند و طاعت
ایشان فرض است و اگر در این باب غضاضتی بجای این پادشاهان ما پیوست تا ما ناکامی
ویدید و ما در وی نها و که در این جهان بسیار دیده اند خردمندان را چشم خرد
مانند کور است و غلط را سوی خود راه نمی باید داد که تقدیر آفریدگار جل جلاله که در
لوح محفوظ قلم بران رانده است تغییر نیابد و الا فرد تقضا عزو کرده و حق را پیشه حق باید
دانست و باطل را باطل چنانکه شاعر گوید خالق حق دان جمله الوری و انهار نهار
و ان لم یراه الاعمی و اسال الله تعالی ان تعصمنا و جمیع المسلمین من الخطا و الزلل
تطویل و حدوده و سبقه رفته و چون از خطبه فارغ شدم رحب و بدم آنکه من صنع
دیگر که هم پادشاهان را بکار آید و هم دیگران را تا هر طبقه بمقدار دانش خویش
از آن بهره بردارند پس ابتدا کنم بدانکه باز نمایم که صفت خرد و خردمند و عاقل چیست
باز در باشد که او را فاضل گویند و صفت مردم ستمکار چیست تا ناچار در سیاست
او کوشیده شود هر که خرد وی اندکتر او بچشم مردمان سبکتر حکمای بزرگتر که در قدیم
بوده اند چنین گفته اند که از وحی قدیم که ایزد عز و جل فرستاده به پیغمبران روزگار
آنست که مردم را گفت که ذات خویش بدانکه چون ذات خویش را بدانست
تن چیزها را دریافتی و پیغمبر ما علیه السلام گفته است من
عرف نفسه فقد عرف ربه و این لفظی است کوتاه
با معانی بسیار که هر کس خویشتن را نتواند شناخت دیگر

تواند دا

دیگر چیزها را چگونه تواند دانست و از شمار بهایم است بلکه نیز بتر از بهایم که ایشان را
تمیز نیست و ویراست پس چون نیکو اندیشه کرده آید در زیر این کلمه بزرگ سبک
سخن کوتاه بسیار فایده است که هر کس که او خویشتن را بشناخت که او زنده است
آخر بمرگ ناچیز شود و باز بقدرت آفریدگار جل جلاله ناچار از گور برخیزد و آفریدگار
آفریدگار خویش را بدانست و مقرر گشت که آفریدگار چون آفریده نباشد او را
دین راست و اعتقاد درست حاصل گشت و آنگاه وی بداند که مرکب است
از چهار چیز که تن آن بدو پایست و هرگاه که یک چیز از آن را خلل افتد ترازوی
راست نهاده بگشت و نقصان پیدا آمد و در این تن سه قوت است یکی خرد و سخن
و جایگاهش سر بشارکت دل و دیگر خشم جایگاهش جگر و هر یکی از این قوتها
محل نفسی دانند هر چند مرجع آن با یک تن است و سخن اندر آن باب دراز است
که اگر بشرح آن مشغول شده آید غرض گم شود پس بنکت مشغول شدم تا فایده
پیدا آید اما قوه خرد و سخن او را در سر سه جایگاه است یکی تخیل گویند نخستین در
هر چه که چیزها را بتواند دید و شنید و دیگر چیز آن است که تمیز تواند کرد و نگاه داشت
پس از این تواند دانست حق را از باطل و نیکو را از زشت و ممکن را از ناممکن و سیم
درجه آنست که هر چه بدیده باشد فهم تواند کرد و نگاهداشت پس از این ببایدد انست
که از این قیاس میانه بزرگوارتر است که او چون حاکم است که در کارها رجوع باوی
کنند و قضا و احکام بویست و آن نخستین چون گواه عدل و راست گوی است
و آنچه شنود و بیند با حاکم بگوید تا چون باز خواهد دهد این است حال نفس گویند
و اما نفس خشم گرید و بویست نام و ننگ جستن و ستم ناکشیدن چون بر وی ظلم کنند

کنند با نتقام مشغول بودن و اما نفس آرزو بویت دوستی طعام و شراب و دیگر
لذتها پس بباید دانست نیکوتر که نفس گوینده پادشاه است مستولی قاهر و غالب باید
که او را عدل و سیاستی باشد سخت تمام و قوی نه چنانکه تاخیر کند و مهربان نه چنانکه
بضعف ماند و پس خشم لشکر این پادشاه است که بدیشان خللها را دریابد و ثغورها
استوار کند و دشمنان را براند و رعیت را نگاه دارد و باید که لشکر ساخته باشند و با
ساختگی او را فرمان بردار و نفس آرزوی رعیت این پادشاه است باید که از پادشاه
و لشکر بترسند ترسیدنی تمام و طاعت دارند و هر مرد که حال وی برین جمله باشد که
کردم و این سه قوة را تمامی بجای آرد چنانکه برابر یکدیگر افتد بوزنی راست آن مرد را
فاضل و کامل تمام خرد خواندن روا است پس اگر در مردم یکی ازین قوی بر دیگری
غلبه دارد ناچار آنجا نقصانی آید بمقدار غلبه و ترکیب مردم چون نیکو نگاه کرده آید
بهایم اندران با وی یکسانست لیک مردم را که ایزد عز ذکره این دو نعمت که علم
و عمل عطا داده است لاجرم از بهایم جدا است و ثواب و عقاب بیم بسد پس اکنون
بضرورة بتوان دانست که هر کس که این درجه یافت بروی واجب گشت که تن خویش را
زیر سیاست خود دارد تا براهی رود هر چه ستوده تر و بداند که میان نیک و بدی فرق
تا کدام جایگاه است تا هر چه ستوده تر سوی آن گراید و از هر چه نکوهیده تر از آن دورتر
شود و بپرهیزد و چون این حال گفته شد اکنون دو راه یکی راه و دیگری راه بد پدید کرده
می آید و از آن نشانهها است که بدان نشانهها بتوان دانست نیکو و زشت باید که بیننده
تامل کند احوال مردمان را هر چه از ایشان او را نیکو می آید بداند که نیکو است و پس حال
خویش را با آن مقابله کند اگر برآنجمله نیابد بداند که زشت است که مردم عیب خویش را نتوانند

دانست

دانست و حکیمی بزرگ نموده است که هیچکس را چشم عیب بین نیست رای کل
انسان یری عیب غیره و یعمی عن العیب الذی هو فیه و کل امر یخفی علیه عیوبه و یبدو
له العیب الذی لاخیه و چون مرد افتد با خردی تمام و قوة خشم و قوة آرزو بروی چیره
گردند قوة خرد منهزم گردد و بگریزد ناچار این کس در غلط افتد و باشد که داند که او
میان دو دشمن بزرگ افتاده است و هر دو از خرد وی قوی ترند و خرد را بسیار
حیله باید کرد تا با این دو دشمن بر تواند آمد که گفته اند ویل للقوی بین الضعیفین پس
چون ضعیف افتد میان دو قوی توان دانست که حال چون باشد و آنجا معایب
و مثالب ظاهر گردد و محاسن و مناقب پنهان ماند و حکمای تن مردم را تشبیه کرده اند
بخانه که اندر آن خانه مردی و خوکی و شیری باشد و بمرد خرد خواهند و بخوک آرزو و بشیر
خشم و گفته اند ازین هر سه تن هر که بنیرو تر خانه او را است و این حال را بعیان
می بینند و بقیاس میدانند که هر مردی که او تن خود را ضبط میتواند کرد و گردن
حرص و آرزو بتواند شکست روا است که او را مرد خردمند خویشتن دار گویند و اگر بهمگی
که آرزوی وی بتمامی چیره تواند شد چنانکه همه سوی آرزوی گراید و خشم خورش نا بجا
ماند او بمنزلت خوک است همچنانکه آنکس که خشم بروی دست یابد و اندران خشم هیچ
سوی ابقا و رحمت نگراید بمنزلت شیر است و این مسئله ناچار روشن تر باید کرد
اگر طاعنی گوید که اگر آرزو و خشم نبایستی خدای عز و جل در تن مردم نیافریدی
جواب آن است که آفریدگار جل جلاله در هر چه آفریده است مصلحتی است عام و
ظاهر اگر آرزو دنیا نافریدی کس سوی قضا که در آن بقای نسل است و سوی جفت
که در او بقاء است نگراییستی و مردم نماندی و جهان ویران گشتی و اگر خشم نیا

نیافریدی هیچکس روی ننهادی سوی کینه کشیدن و خویشتن را از ننگ و ستم
نگاه داشتن و بمکافات مشغول بودن و عیال و مال خود از غاصبان دور کردانیدن و
مصلحت یکباره منقطع کشتی اما چنان باید و ستوده آن است که قوه آرزو و قوه خشم در
طاعت قوه خرد باشد و هردو را بمنزلت ستوری داند که بر آن نشیند و چنانکه خواهد میراند
و میکرداند و اکر رام و خوش پشت نباشد تازیانه همی کند در وقت و دقیقه که حاجت
آید نیز بند و چون آرزو آید سکالش کند و بر آخورش استوار ببندد و چنانکه کشاده شود
شد که اگر کشاده شود خویشتن را هلاک کند و هم آنکس را که مردی بود و چنان باید که
مردمی بداند که این دو دشمن که با وی اند دشمنانی اند که از ایشان صعبتر و قوی تر نتوانند
بود تا همیشه از ایشان بر حذر می باشد که مبادا وقتی او را بفریبانند و بدو نمایند که
ایشان دوستان وی اند چنانکه خردست تا چیزی کند زشت و پندارد که نیکو است
و بکسی ستمی رساند و چنان داند که داد کرده است و هرچه خواهد کرد بر خرد که دوست
بحقیقت اوست عرضه کند تا از مکر این دو دشمن ایمن باشد و هر بنده که خدای عز و جل
که او را خردی روشن عطا داد و با آن خرد که دوست بحقیقت اوست احوال عرضه کند و با آن
خرد دانش یار شود و اخبار گذشتگان را بخواند و بکرود و کار زمانه خویش نیز نگاه کند بتواند
دانست که نیکوکاری چیست و بدکرداری چیست و سرانجام هردو خوب است یا نه و مردمان
چه گویند و چه پسندند و چیست که از مردم یادگار ماند نیکوتر و بسیار خردمند باشد که او را
بر آن دارد که براه صواب برود اما خود بآن راه که نموده است نرود و چه بسیار مردم بینیم
که امر معروف کنند و نهی از منکر و گویند بر مردمان که فلان کار بباید کرد و خویشتن را از آن
دور چند همچنانکه بسیار طبیبان اند که گویند فلان چیز نباید خورد که از آن چنین علت بحاصل

آید

آید و آنکه ازان بسیار بخورند و نیز فیلسوفان هستند و ایشان را طبیبان اخلاق
دانند که نهی کنند از کارهای سخت زشت و جایگاه چون خاله شود آن کار
بکنند که جمعی نادان بدانند غور و غایت چنین کارها چیست چون نادانند معذورند
و اما دانا یا آنکه داند معذور نیست و مرد خرد با عزم و حزم آنست که او برای روشن خویش
بدل یکی بود ما حمیت و حمیت آرزوی محال را نشناسد پس اگر مرد از قوه عزم خویش
عدتی تمام نیابد شی چند بکزیند هر چه ناصح تر و فاضلتر که او را بازنمایند عیبهای وی که جهد
وی مجاهدت با دشمنان قوی میکند که در میان دل و جان وی جا دارد اگر از ایشان
عاجز آید خواهد با این ناصحان مشاوره کند تا روی صواب آن را بنمایند که مصطفی
گفته است المومن مرات المومن و جالینوس و او بزرگتر حکمای عصر خویش بود چنانکه بی
همتا آمد در علم طب و گوشت و خون و طبایع تن مردمان و نیز بی همتا تر بود در معالجت
اخلاق و وی را در آن رساله است سخت نیکو در شناختن هرکسی خویش را که خود
کارها از آن بسیار فایده باشد و غدیده این کار آنست که هر آن بخرد که عیب خویش را
نتواند دانست و در غلط است واجب چنان کند که دوستی را از جمله دوستان برگزیند
خردمند و ناصح تر و راجح تر و تفحص احوال و عادت و اخلاق خویش را بدو مفوض کند
تا نیکو و زشت او بی محابا باو مینماید و پادشاهان از همه کان بدین چه میکویم حاجتمند
ترند که فرمانهای ایشان چون شمشیر بران است و هیچکس زهره ندارد که ایشان را
خلاف و خطا که از ایشان رود آزاد و شوار در توان یافت و در اخبار ملوک عجم
خواندم ترجمه ابن مقفع که بزرگتر و فاضلتر پادشاهان ایشان عادت داشته که پیوسته
بروز و شب تا آنکه بخفتندی با ایشان خردمندان بودندی نشسته از خردمندتر روزگار

روزگار بر ایشان چون زمانان و مشرفان که ایشان را بازمینمودندی چیزی که نیکو رفتی
و هر چیزی که زشت رفتی از احوال و عادات و فرمانهای آن گردن کشان
که پادشاهان بودند پس چون وی را شهوتی بجنبد که آن زشت است و خواهد که حشمت
و سطوت براند که اندران ریختن خونها و استیصال خانها باشد ایشان آنرا در
یابند و محاسن و مقابح آن آخر باز نمایند و حکایات و اخبار ملوک گذشته با وی بگویند
و سپید و سیاه ار کنند از راه شرع تا او آنرا بجد و عقل خود استنباط کند و آن خشم و سطوة
سکون یابد و آنچه بحکم معدلت و راستی واجب آید بران رود و وقتی که در خشم شود و سطوة در او
پیدا آمد در آن ساعت بزرگ آفتی بر خرد وی مستولی گشته باشد و او حاجتمند شد بطبیبی که
آن آفت را علاج کند تا آن بلا بنشیند و مردمان را خواهی پادشاه خواهی جز پادشاه هم
نفسی است و آنرا روح گویند سخت بزرگ و پرمایه و جسمی است که آنرا جسم گویند سخت خرد و فرومایه
و چون جسم را طبیبان و معالجان اختیار کنند تا هر بیماری که افتد زود علاج کنند آنرا و داروها
و غذاهای آن بسازند تا بصلاح باز آید سزاوارتر که روح را نیز طبیبان و معالجان
گزینند تا آن آفت را نیز معالجت کنند که هر خردمندی که این نکند بد اختیاری که او کرده است
که مهتر را فرو گذاشته است و دست در نامهتر زده است و چنانکه آن طبیبان را داروها و علاجها
و عقاقیر است از هندوستان و هر جا آورده این طبیبان را نیز داروها است و آن خرد است
و تجارب پسندیده چه دیده و چه از کتب خوانده و چنان خواندم در اخبار سامانیان
که نصر احمد سامانی هشت ساله بود که از پدر بماند احمد را بشکارگاه بکشتند دیگر روز آن کودک را
بر تخت ملک بنشاندند بجای پدر آن شیر بچه ملک آزاده سخت نیکو برآمد و بر همه ادوات ملوک
سوار شد و بی همتا آمد اما در وی شرارتی و زعارتی و سطوتی و حشمتی بافراط بسی بود و فرمانهای

عظیم

عظیم میداد از سر خشم تا مردم در رمیدند و با این همه بخرد رجوع کردی و میدانست که آن
اخلاق سخت ناپسندیده است یک روز خلوتی کرد با بلعمی که بزرگتر وزیری بود و بوطیب مصعبی
صاحب دیوان رسالت و هر دو یگانه روزگار بودند در همه ادوات فضل و حال خویش
تمامی با ایشان براند و گفت من میدانم که اینکه از من میرود خطای بزرگ است
ولیکن با خشم خویش برنیایم و چون آتش خشم بنشست پشیمان میشوم و چه سود دارد
که گردنها زده باشند و خانمانها بکنده و چوب بی اندازه بکار برده تدبیر این کار
چیست ایشان گفتند مگر صواب آن است که خداوند ندیمان خردمندتر ایستاده کند
پیش خویش که در ایشان با خرد تمام که دارند رحمت و رافت و علم باشد و دستوری دهد
ایشان را تا بی حشمت چون که خداوند در خشم شود بافراط شفاعت کنند و بتلطف آن خشم را
بنشانند و چون نیکو فرماید آن چیز را در چشم وی بیارایند تا زیادت فرماید چنان دانیم
که چون بر این جمله باشد این کار بصلاح باز آید نصر احمد را این اشارة سخت خوش آمد
و گفت ایشان را پسندید و احماد کرد بر این چه گفتند و گفت من چیزی دیگر بر این پیوندم
تا کار تمام شود و بمغلظ سوگند خورم که هر چه من در خشم فرمایم تا سه روز آنرا امضا
نکنند تا در این مدت آتش خشم من سرد شود و شفیعان را سخن بجایگاه افتد و آنگاه نظر
کنم بر آن و بپرسم اگر آن خشم بحق کرده باشم چوب چندان زنند که کم از حد باشد و اگر
بناحق گرفته باشم باطل کنم آن عقوبت را و بر داشت کنم آن کسان را که در باب
ایشان سیاست فرموده باشم اگر لیاقت دارند بر داشتن را و دیگر عقوبت بر مقتضی
شریعت باشد چنانکه قضاة حکم کنند بلعمی گفت و بوطیب هیچ نماند و این کار بصلاح
باز آمد آنگاه فرمود و گفت باز گردید و طلب کنید در مملکت من خردمندتر مردمان

مردمان را و چندان عدد که یافته آید بدرگاه آرند تا آنچه فرموده است بفرمایم این دو
محتشم بازگشته سخت شاد و کام که بلائی بزرگ از ایشان زائل بود و تفحص کردند جمله خردمندان
مملکت را و از جمله هشتاد اندتن را انجا آوردند که رسمی و اسمی و خاندانی و نعمتی داشته و نصر
احمد را بجای آگاه کردند فرمود که این هشتاد اندتن را که اختیار کرده آید یکسال ایشان را
بباید آزمود تا سی چند از ایشان بخوبتر اختیار کرده آید و همچنین کردند تا از میان قوم سی تن
پیر بیرون آمدند خردمندتر و فاضلترین و روزگار دیده تر و ایشان را نزد نصر احمد آوردند و نصر
یکهفته ایشان را می آزمود و چون یگانه یافت راز خود با ایشان بگفت و سوگند سخت گران
نسخت کرد بخط خویش و بزبان براند و ایشان را دستوری داد تا شفاعت کردن در هر بابی و سخن
فراخ بگفتن و یکسال برین برآمد نصر احنف قیس دیگر شده بود و در حلم چنانکه بدو مثل
زدندی و اخلاق ناستوده بیکبار از وی دور شده بود این فصل نیز بپایان آمد و چنان دانم
که خردمندان هرچند سخن دراز کشیدم بپسندند که هیچ نبشته نیست که آن بیکبار خواندن
نیرزد و پس از این عصر مردمان دیگر عصرها بدان رجوع کنند و بدانند و مرا مقرر است که
امروز من این که تألیف میکنم در این حضرت بزرگ که همیشه باد بزرگان اند که اگر براندن
تاریخ این پادشاه مشغول گردندی تیر بر نشانه زنندی و بمردمان نمایندی که ایشان سوارند و من
پیاده و من با ایشان در پیادگی کنده بالنگ منقرس و چنان واجب کندی که ایشان گویندی
و من بیارنودمی و چون سخن گویندی من بشنودمی و لیکن چون دولت ایشانرا مشغول
کرده است تا از شغلهای بزرگ اندیشه می دارند و کفایت میکنند و میان بسته اند هیچ حال
خللی نیفتد که دشمنی و حاسدی و طاعنی شاد شود و بکام رسد بتاریخ راندن و چنین احوال
اخبار نگاه داشتن و از انبشتن چون توانند رسید و دلها اندران چون توانند نیست پس من تخلیقی ایشان

این کار

این کار را پیش گرفتم که اگر توقف کردمی منتظر آنکه تا ایشان بدین شغل پردازند بودی که
پراگنده شدی و چون روزگار دراز برآمدی این اخبار از چشم و دل مردم دور ماندی و کسی
دیگر خواستی این کار را که براین مرکب آن سواری که من دارم نداشتی و اثر بزرگ این
خاندان با نام مندرس شدی و تاریخها دیده ام بسیار که پیش از من کرده اند پادشاهان
گذشته را خدمتکاران ایشان که اندران زیادت و نقصان کرده اند و بدان آرایش آن
خواسته اند و حال پادشاهان این خاندان رحمهم الله ماضیهم و اعز باقیهم بخلاف آن است
چه بحمد الله تعالی معالی ایشان چون آفتاب روشن است و ایزد عز ذکره مرا از تمویهی و تلبیسی
کردن مستغنی کرده است که آنچه تا این غایت براندم و آنچه خواهم راند برهان روشن با
خویشتن دارم و چون از خطبه این فصول فارغ شدم بسوی راندن تاریخ باز رفتم و توفیق
خواهم از ایزد عز ذکره بر تمام کردن علی قاعدة التاریخ و پیش از این در تاریخ گذشته بیاورده ام
دو باب دران از حدیث این پادشاه بزرگ انار الله برهانه یکی با آنچه بر دست وی رفت
از کارها با نام پس از آنکه امیر محمود رضی الله عنه از ری بازگشت و آن ولایت بدو سپرد و دیگر آنچه
برفت وی را از سعادة بفضل ایزد عز ذکره و پس از وفات پدرش در ولایت برادرش در غزنین
تا آنگاه که بهراة رسید و کارها بگردانیده شد و مرادها بتمامی بحاصل آمد چنانکه خوانندگان بر آن
واقف گردند و نوادر و عجایب بوده که وی را افتاده در روزگار پدرش چند واقعه بود و همه بیاورده ام
در این تاریخ بجای خویش در تاریخ سالهای امیر محمود چند نکته دیگر بود سخت دانستنی که آن
بروزگار کودکی چون بالا برکشیده و پدر او را ولیعهد کرد واقع شده بود و من شمتی از آن شنوده ام
بدان وقت که نشابور بوده ام سعادت خدمت این دولت بهالله را نا یافته و همیشه
میخواستم که آنرا بشنوم از معتمدی که آنرا برأی العین دیده باشد و اتفاق نمی افتاد
تا چون درین روزگار این تاریخ کردن گرفتم حرصم زیاده شد بر حاصل کردن آن چرا

که دیر سال است تا من در این شغلم و می اندیشم که چون بروزگار مبارک این پادشاه
رسم اکنون بدست نیامده باشد غبنی باشد از غایب شدن او و اتفاق خوب چنان
افتاد در اوایل سنه خمسین و اربعمائه که خواجه بوسعد عبد الغفار فاخر بن شریف حمید
امیرالمؤمنین ادام الله عزه فضل کرد و مرا در این مقوله عطلت بازجست و نزدیک من نسخه
شد و آنچه در طلب او بودم مرا اعطا داد و پس بخط خویش نوشت داد و او آن لعداشت
که هرچیز که خرد و فضل وی آن را سجل کرد هیچ گواه حاجت نیاید که این خواجه ادام الله
نعمته از چهارده سالگی بخدمت این پادشاه پیوست و در خدمت وی گرم و سرد بسیار
چشید و رنجها دید و خطرهاء بزرگ کرد با چون محمود رضی الله عنه تا لاجرم چون خداوند
بتخت ملک رسید داو را چنان داشت که از غرت و اعتمادی سخت تمام و مرا با این
خواجه صحبت در بقیت سنه احدی و عشرین افتاد که رایت امیر شهید رضی الله عنه ببلخ
رسید فاضل یافتم او را سخت تمام و در دیوان رسالت با استادم نشست و بیشتر از روز
خود پیش این پادشاه بودی در خلوتهاء خاصه و واجب چنان کردی بلکه از فرایض
بود که من حق خطاب وی نگاه داشتمی اما در تاریخ پیش از این که راندم رسم نیست در
خردمندی که قطعی دارد تو آن نپسند که حمید امیرالمؤمنین بمعنی از نعوت حضرت خلافت
و کدام خطاب از این بزرگتر باشد و وی این تشریف در روزگار مبارک امیر مودود
رحمه الله یافت که وی را به بغداد فرستاد برسولی بشغل سخت با نام و برفت آن کار
چنان بکرد که خردمندان روزگار دیده کان نکنند و بر مراد باز آمد چنانکه پس از این
شرح دهم چون بروزگار امیر مودود رسم دره فر کار امیر عبد الرشید از جمله معتمدان
و حق منتگاران همه اعتماد بروی افتاد از سعادت بر جانب خراسان در شغل سخت
با نام از عقد و عهد با گروهی از مخالفان که امروز ولایت خراسان ایشان دارند

وبدان

وبدان وقت شغل دیوان رسالت من میداشتم و آن احوال نیز شرح کنم بجای
خویش پس از آن حالها گذشت بر سر این خواجه بزم و درشت و در این روزگار
همایون سلطان معظم ابوشجاع فرخزاد بن مسعود اطال الله بقاه و نصر لواه ریاست
بت بدو مفوض شد و مدتی دراز بدان ناحیت ببود و آثار خوب نمود و امروز مقیم است
بغزنین عزیزا و مکرما بخانه خویش و این نکته چند بنوشتم از حدیث وی و تفصیل حال وی
فرا دهم در این تاریخ سخت روشن بجایها خویش ان شاء الله تعالی و این چند نکت
از مقامات امیر مسعود رضی الله عنه که از وی شنودم اینجا بنوشتم تا شناخته آید و چون از این
فارغ شوم آنگاه نشستن این پادشاه ببلخ بر تخت ملک پیش گیرم و روزگار همایون او
براند المقامه فی معنی ولایة العهد بالامیر شهاب الدوله مسعود و ما جری من احوالها بعد ذلک شهور سنه
احدی و اربعمائه که امیر محمود رضی الله عنه بغزو غور رفت بر راه زمین داور از بست و دو فرزند
خویش را امیران مسعود و محمد و برادرش یوسف رحمهم الله اجمعین را فرمود تا بر زمین
داور مقام کردند و بنهاء گران بر ترانجا ماند و این دو پادشاهزاده چهارده ساله و یوسف
هفده ساله و ایشان را آنجا بدان سبب ماند که زمین داور را مبارک داشتی که نخست ولایت
که امیر عادل سبکتگین پدرش رضی الله عنه وی را داد و آن ناحیت بود و جدم را که عبد الغفار
بدان وقت که آن پادشاه بغور رفت و امیران را آنجا فرود آوردند بخانه ما گلین زمین
داوری که والی آن ناحیت بود از دست امیر محمود فرمود تا بخدمت ایشان قیام کند
و آنچه باید از وظایف و رواتب ایشان راست میدارد و جده بود مرا از نه پارسا
و خویشتن دار و قرآن خوان و نبشتن دانست و تفسیر قرآن و تعبیر و اخبار پیغامبر صلی الله علیه
و سلم نیز بسیار یاد داشت و با این چیزهای پاکیزه ساختی از خوردنها و شربتها بغایت نیکو از دلها

و اندران ایتی بود پس جد و جدهٔ من هردو بخدمت آن خداوندزادگان مشغول
گشتند که ایشانرا آنجا فرود آورده بودند و آن پیرزن حلواهای خورد نه وار رود ماخوا
و وی اندران تنوق کردی تا سخت نیکو آمدی و اورا پیوسته بخواندندی تا حدیث کردی
و اخبار خواندی و بدان الفت گرفتندی و من سخت بزرگ بودم بدبیرستان قرآن
خواندن رفتمی و خدمت کردمی چنانکه کودکان کنند و بازگشتمی تا چنان شد که ادب
خویش را که اورا بسالمی گفتندی امیر مسعود گفت عبد الغفار را از ادب چیزی بیاموز
آموخت وی قصیدهٔ دو سه از دیوان متنبی و قفانبک مرا بیاموخت و بدین سبب گستاخ تر
شدم و دران روزگار ایشانرا در نشستن و خواستن برآنجمله دیدم که ریحان خادم گماشته
امیر محمود بر سر ایشان بود و امیر مسعود را بیاوردی و تخت در صدر نشاندندی آنگاه
امیر محمد را بیاوردندی بر دست راست وی نشاندندی چنانکه یک زانوی وی برون
صدر بودی و دیگر زانو بر نهالی و امیر یوسف را بیاوردندی و بیرون از صدر نشاندندی
بر دست چپ و چون برنشستندی بتماشای و چوگان محمد و یوسف بخدمت در پس امیر
مسعود بودندی با حاجبی که نامزد بود و غازد یکر چون موکب بازگشتی تخت آن دو
تن بازگشتندی و برفتندی پس امیر مسعود پس از آن بیکساعت و ترتیبها همه ریحان
خادم نگاه میداشت و اگر چیزی دیدی ناپسندیده بانگ بر وی زدی و در هفته دوبار
برنشستندی و در روستاها بگشتندی و امیر مسعود عادت داشت که هر بار که برنشستی ایشانرا
میزبانی کردی و خوردنیها بسیار با تکلف آوردندی از جد و جدهٔ من که بسیار چیزها خواستی
پنهان چنانکه در مطبخ کس خبر نداشتی و غلامی بود خزد و قراتگین نام که در این کار بود
و پیغام سوی جد و جدهٔ من او آوردی و گفتندی که این قراتگین سخت غلامی بود

امیر را

امیر را بهراة نقابت یافت پس از نقابت حاجب شد امیر مسعود را او خوردنیها بجا
سقا فصه پیش آوردندی و نیز میزبانیهای بزرگ کردی و حسن را پسر امیر قراخان
امیر کورکانان و دیگران که همزادگان ایشان بودندی بخواندی و ایشانرا پس
از نان خوردن چیزی بخشیدی و باتگین زمین داوری و الیاخت هم بخشید چنین غلام
امیر محمود گفتندی و امیر محمود را نیکو داشتی و او زنی داشت سخت بکار آمده و پارسا
و در این روزگار که امیر مسعود به تخت ملک رسید پس از پدر این زن را سخت نیکو
داشتی بحرمت خدمتهای گذشته چنانکه مثل در برابر والده رسیده بود و چند بار
در اینجا بغزنین در مجلس امیر مسعود تخت ملک رسید و من حاضر بودم این زن
آن حالهای روزگارها بگفتی و آن سیرتهای ملکانه امیر باز نمودی و امیر را از آن
سخت خوش آمدی و بسیار پرسیدی از آن جایها و روستاها و خوردنیها و آن باتگین
زمین داوری بدان وقت که امیر محمود سیستان بستد و خلف برافتاد با خویشتن
صده سی طاوس نر و ماده آورده بود گفتندی که خانه را اندر بر این و اوروده
خانهای ما از آن بودی بیشتر در گنبدها بچه می آوردندی و امیر مسعود ایشانرا دوست
داشتی و بطلب ایشان بر بامها آمدی و بخانهٔ ما در گنبدی دو سه جای خایه و بچه گروه
بودندی روزی از بام جدهٔ مرا بخواند او از داد چون نزدیک وی رسید گفت بخواب
دیدم که من بر زمین غور بودمی و همچنین که این جایهاست آنجا نیز حصار بودی
و بسیار طاوس و خروس بودی من ایشانرا میگرفتمی و در زیر قبای من همی
پریدندی و می غلطیدندی و تو هر چیزی بدانی تعبیر این چیست پیرزن گفت انشاء الله
امیر امیران غور را بگیرد و غوریان بطاعت آیند گفت من سلطان نه پدر بگرفته ام
چگونه ایشانرا بگیرم پیرزن جواب داد که چون بزرگ شوی اگر خدای عز و جل خواهد

عز و جل خواهد این باشد که من یاد ارم سلطان پدرت را که اینجا بود بروزگار
کودکی و این ولایت او داشت اکنون بیشتری از جهان بگرفته و میکرد تو نیز همچو پدر باش
امیر جواب داد انشاء الله و آخر بود همچنان که بخواب دیده بود و ولایات غور بطاعت
وی آمدند و بر انیکو اثارها است چنانکه یاد کرده آید درین مقامه و در شهور سنه
احدی و عشرین و اربعمایه که اتفاق افتاد به پیوستن من که عبد الغفارم بخدمت
این پادشاه رضی الله عنه فرموده مرا تا ازان طاوس باقی چند نر و ماده با خویشتن
ارم و بشش جفت برده آید و فرمود تا آن را در باغ بگذاشته و خایه و بچه کردند
و بهراة از ایشان نسل پیوست و امیران غور بخدمت امیر آمدند گروهی برغبت
و گروهی برهیبت که اثرهای بزرگ نمود تا از وی بترسیدند و دم درکشیدند و هیچ
روزگار نشان نداده‌اند و نه در کتب خوانده‌اند که غوریان پادشاهی را چنان مطیع
و منقاد بودند که او را بودند و در سنه خمس و اربعمایه امیر محمود از بست تاختن
اورد بر جانب خابین که ناحیتی است از غور پیوسته بتت و زمین داور
و آنجا کافران بلندتر و قوی‌تر بودند و مضایق بسیار و حصارهای قوی داشتند و امیر
مسعود را با خویشتن برده بود و وی پیش پدر کارهای بزرگ کرد و اثرهای مردانگی
فراوان نمود و از پشت اسب مبارز بود و چون گروهی از ایشان بحصار آنجا
گرد ند مقدمی از ایشان بر برجی از قلعت بود و بسیار شوخی میکرد و مسلمانان را
بدرد میداشت بیکچوبه تیر بر حلق وی زد و او بدان کشته شد و زان برج بیفتاد
یارانش را دل بشکست و حصار بدادند و سبب آن همه یک زخم مردانه بود و امیر
محمود چون از جنگ فارغ شد و بخیمه باز آمد این شیربچه را بنان خوردن
فرود آورد و بسیار بنواخت و زیادت تجمل بسیار فرمود از چیلی و مانند چنین

اثرها

اثرها بود که او را بود که روزولیعهد کرد که میدید و میدانست که چون وی
ازین سرای فرپنده برود جز وی این خاندان بزرگ را که همیشه بر پای باد
بر پای نتواند داشت و اینک دلیل روشن ظاهر است که هفت و نه سال است
تا امیر محمود رضی الله عنه گذشته شده است و با بسیار تزلزلات که افتاد آن رسوم
و اثار ستوده و امن و عدل و نظام کارها که درین حضرت بزرگ است هیچ
جای نیست و در زمین کفر و اسلام نشان نمیدهند همیشه این خاندان بزرگ پاینده
باد و اولیاش منصور و اعداش مقهور و سلطان معظم فرخ زاد فرزند این پادشاه
بزرگ بکام روا و کامکار و برخوردار از ملک و جوانی بحق محمد و آله و در سال سنه احدی
عشر و اربعمایه امیر بهراة رفت و قصد غور کرد بدین سال روز شنبه دهم جمادی الاولی
از هراة با سوار و پیاده بسیار و پنج پیل سبکتر و منزل نخستین پادشاهان بود و دیگر سخنان
و دیگر بریان و آنجا دو روز ببود تا لشکر تمامی دررسید پس از آنجا بچار رفت دو
روز ببود و از آنجا بنخشت رفت و از آنجا بباغ وزیر پیروز و آن رباط اول حد
غور است چون غوریان خبر یافتند بقلعتهای استوار که داشتند اندر شدند
و جنگ بسیجیدند و امیر رضی الله عنه پیش تا این حرکت بود بوالحسن خلف را که مقدمی
بود از وجیه‌ترین مقدمان غور استمالت کرده بود و بطاعت آورده و با وی بنهاده
بود که لشکر منصور رایات ما که بدین رباط رسد باید که وی آنجا بخدمت آید با لشکری
ساخته و این روز بوالحسن دررسید با لشکری انبوه و اراسته چنانکه گفته شده است هزار
سوار و پیاده بود و پیش آمد و خدمت کرد و بسیار نثار و هدیه آورد و سپر و زره و آنچه
بابت غور باشد و امیر او را بسیار بنواخت و بر اثر وی شیروان بیامد و این مقدمی بزرگ بود

از سر حد غور و گوزگانان که این خداوندزاده او را استمالت کرده بود با بسیار سوار
و پیاده و هدایا و نثارهای بی‌اندازه بیامد و امیر محمد بحکم آنکه ولایت این مرد بگوزگا
نان پیوسته است بسیار حیلت کرده بود تا این مقدم نزدیک وی رود و از جهانیان وی
باشد البته اجابت نکرده بود که جهانیان جانب مسعود میخواستند چون این مقدم
بیامد و بمردم مستظهر گشت امیر روز آدینه از اینجا برداشت بر مقدمه برفت جریده
و ساخته با غلامی پنجاه و شصت و پیاده دویست کاری‌تر از هر دستی و بحصاری رسید
که آنرا تریکفت قلعتی سخت و استوار مردمان جنگی با سلاح تمام امیر گرد برگرد آن
قلعت بگشت و جنگ جایها بدید و نمود به پیش حشمش و همت بلند و شجاعتش
آن قلعت و مردان بس صبر نکرد تا لشکر در رسد با این مقدار مردم جنگ پیوست
و بتن عزیز خویش پیش کار برفت با غلامان و پیادگان و تکبیر کردند و علاعلین حصار
غوریان بجوشیدند و یکبارگی خروش کردند سخت هول که زمین بخواست درید و اندر شیدند
که مردم همین است که در پای قلعت‌اند امیر غلامان را گفت دستها به تیر بگشایید غلامان
تیر انداختن گرفتند و چنان غلبه که کس را از غوریان زهره نبودی که از برج سر برکردندی
و پیادگان بدان قوت برج بر رفتن گرفتند بکمندها و کشتن کردند سخت عظیم و آن
علاعلین هزیمت شدند و غلامان و پیادگان بارها و برجها را پاک کردند از غوریان
و بسیاری بکشتند و بسیار اسیر گرفتند و بسیار غنیمت یافتند از هر چیزی و پس از آن
که حصار ستده آمد لشکر دیگر در رسید و همگان آفرین کردند که چنان حصاری بدان
مقدار مردم استده شده بود و امیر از اینجا حرکت سوی ناحیت دزان کرد
مردم دزان چون خبر این حصار بدیشان رسیده بیشتری بگریخته بودند و اندکمایه

مردم

مردم دزان که در کوشکها مانده امیر ایشان را امان داد تا جمله گریختگان باز آمدند
و خراج بپذیرفتند و بسیار هدیه از زر و نقره و سلاح بدادند در این ناحیت تا خوابین
که دریش تب آنجا نشستی ده فرسنگ بود قصدی و تاختنی نکرد که این دریش تب
رسول فرستاده بود و طاعت و بندگی نموده و گفته که چون امیر به هراة بازشود بخدمت
پیش آید و خراج بپذیرد امیر بتافت و سوی ناحیت وی لشکر کشید و آن ناحیتی
و جایی است سخت حصین از جمله غور و مردم آن جنگی‌تر و نیرومندتر و دار الملک غوریان
بوده بروزگار گذشته و هر والی که آن ناحیت او را بودی همه ولایات او را اطاعت
داشتندی تا امیر حرکت کرد بر آنجانب دانشمند را آنجای برسول فرستاده و دو مرد غوری
از آن بوالحسن خلف و شیروان تا ترجمانی کنند و پیغامهای قوی داد و بیم و امید چنانکه
رسم است و رسولان برفتند و امیر بر اثر ایشان چون رسولان بدان مغروران
رسیدند و پیغامها بگذاردند بسیار اشتلم کردند و گفتند امیر در بزرگ غلط است که پنداشت
که ناحیت و مردم این بر آن جمله است که دید و بر آن بگذشت بباید آمد که اینجا شمشیر
و حرب و سنگ است رسولان باز رسیدند و پیغامها بدادند و امیر تنگ رسیده بود
و آن شب در پایه کوه فرود آمد و لشکر را سلاح دادند و بامداد برنشست کوهها فرو گرفته
و بوقها بدمیدند و قصد آن کردند که بر کوه روند مردم غوری چون مور و ملخ
بر سر آن کوه پدید آمدند سوار و پیاده با سلاح تمام و گذرها و راهها گرفته
و بانگ و غریو برآوردند و بفلاخن سنگ می انداختند و هنر آن بود که آن
کوه پست بود خاک آمیز و هر جایی بر شدن راه داشت امیر راهها قسمت کرد
بر لشکر و خود برابر برفت که جنگ سختی آنجا بود و بوالحسن خلف را برابر است خویش بایستاد

و شیروان را بر چپ و آن ملاعین گرم در آمدند و نیک بنرو کردند خاصه در مقابله امیر
و بیشتر راه آن کوه آن مغروران غلبه کردند به تیر و دانسته که کار تنگ در آمد جمله روی بت
امیر نهادند و جنگ سخت شد شش سوار از مبارزان ایشان در برابر امیر افتادند آمده
دریازیدند و یکی را عمود پت منی بر سینه زد که ستانش بخوابانید و دیگر روی برخواستن نهادند
و غلامان سره کردند نفره یکی را از اسب بگردانیدند و آن بود که غوریان در رسیدند و هزیمت
شدند و آویزان میرفتند تا دیه و در پای کوه و از آن روی بسیار کشته و گرفتار شدند و
هزیمت چون بدیه رسیدند آن را حصار گرفتند و سخت استوار بود و بسیار کوشکها بود قوی
بر رسم غور و دست بجنگ بردند و زن و بچه و چیز که بدان میرسیدند کسیل میکردند بجها
و حصین که داشتند در پس پشت و آنجنگ بداشت تا نماز شام و بسیار از آن ملاعین
کشته شدند و بسیار مسلمان نیز شهادت یافت و چون شب تاریک شد آن ملاعین
بگریختند و دیه بگذاشتند و همه شب لشکر منصور بغارت مشغول بودند و غنیمت یافتند
بامداد امیر فرمود تا کوس کوفتند و برنشست و قصد حصارشان کرد و بر دو فرسنگی بود و بسیار
مضایق ببایست گذاشت تا نزدیک نماز پیشین را آنجا رسیدند حصاری یافتند سخت
حصین چنانکه گفتند در همه غور محکم تر از آن حصار نیست و کس یاد ندارد که آن را بقهر بگشادند
امیر آنجا فرود آمد و لشکر را فرمود تا بر چهار جانب فرود آمدند و همه شب کار می ساختند
و چون روز شد امیر برنشست و پیش کار رفت بنفس عزیز خویش و منجنیقها بر کار کردند و سنگ
روان کردند و بیج گرفتند از زیر دو برج که برابر امیر بود و غوریان جنگ پیوستند بر برجها
بارها که از آن سخت تر نباشد و هر برج که برابر امیر بود آنجا بسیار مردم گرد آمدندی جنگ
را پیشاریش کردندی و چهار روز آنجنگ بداشت و هر روزی کار سخت تر بود و روز پنجم از آن

جان

از هر دو جانب جنگ سخت تر پیوستند و نیک جد کردند هر دو جانب که از آن
هول تر نباشد امیر فرمود غلامان سرای را تا پیشتر رفتند و به تیر غلبه کردند غوریان را
و سنگ منجنیق با تیر یار شد و امیر علامت را فرمود تا پیشتر می بردند و خود خویشتن
بر اثر آن میراند تا غلامان و حشم و اصناف لشکر قوی دل میگشتند و جنگ سخت تر
میکردند غوریان را اول شکست گرفتن گرفتند و وقت نماز پیشین دیوار بزرگ از سنگ
منجنیق بیفتاد و گرد و خاک و دود و آتش برآمد و حصار رخنه شد و غوریان آنجا بر جوشیدند
و لشکر از چهار جانب روی برخنه داد و آن ملاعین جنگ کردند بر آن رخنه چنانکه داد آن بدادند
که جان را می کوشیدند و آخر هزیمت شدند و حصار بشمشیر بستدند و بسیار از غوریان کشته شد
و بسیار زینهار خواستند یا دستگیر کردند و زینهار دادند و برده و غنیمت را حد و اندازه
نبود امیر فرمود تا منادی کردند مال و سیم و زر و برده لشکر را بخشیدم سلاح آنچه یافتند
پیش باید آورد و بسیار سلاح از هر دست بدر خیمه آوردند و آنچه از آن بکار آمده تر
نادره تر بود خاصه برداشتند و دیگر را بر لشکر قسمت کردند و اسیران را یک نیمه به بوالحسن
خلف سپرد و یک نیمه بشیران تا بولتهای خویش بردند و فرمود تا آن حصار با زمین
پست کردند تا پس هیچ مفسد آنجا باوی نازد و چون خبر دیه و حصار و مردم آن
بغوریان رسید همگان مطیع و منقاد گشتند و بترسیدند و خراجها پذیرفتند و درویش
تب نیز بترسید و بدانست که اگر بیجانب او قصدی باشد در هفته برافتد رسول
فرستاد و زیاده طاعت و بندگی نمود و بر آنچه پذیرفته بود از خراج دهد یا زیاده کرد و بوالحسن
خلف و شیران که ایشان را پای مرد کرده بود و سعی ایشان پیغامها داده شفاعت
کردند تا امیر آن عذر پذیرفت و قصد وی نکرد و فرمود تا رسول را انجوند باز گردانیدند

کرد ایند بر آن شرط که هر قلعت که از حدود غرجستان کرفته است باز دهد و شیش
بت ازین وندان بلاحمر والاخر قلعتها را بکوتوالان امیر سپرد و هرچه پذرفته بود
امیر هنوز در غور بود که بدرکاه فرستاد و چون امیر در ضمان سلامت بهراة رسید بکذ
انجا آمد و خلعت و نواخت یافت با این دو مقدم بسوی ولایت خویش بازکشت چون
امیر رضی الله عنه از شغل انجصار فارغ شد بر جانب حصار نورکشید و این نیز حصاری
بود سخت استوار و نامدار و آنجا هفت روز جنک بالیت کرده حاجت آمد معونت
یلان غور تا آنکاه که حصار را بشمشیر کشاده آمد و بسیار غوری کشته شد و غنیمت بسیار
یافته شد و آنجا امیر کوتوال خویش بنشاند و بهراة بازکشت و بجارآباد که ده فرسنکی از
هراة است بسیار هدیه و سلاح ازان غوریان که بپذیرفته بودند تا قصد ایشان
کرده نیاید در پیش آوردند که آنجا جمع کرده بودند با آنچه پیش در شیش بت فرستاده
بود و در این میانها مرا که عبد الغفارم یاد میدهد از ان خواب که بزمین داور
دیده بود که جده تو نیکو تعبیر کرد و همچنان راست آمد و من خدمت کردم و کفتم اینم
نمودار یست از انکه خداوند دید و این قصه غور بدان که یاد کرده آمد که اندر اسلام
و کفر هیچ پادشاه بر غور چنان مستولی که سلطان شهید مسعود رضی الله عنه در اول
فتوح خراسان که ایزد عز ذکره خواست که مسلمانی آشکاراتر کردد و بر دست آن
بزرکان که در اول اسلام بودند چون عجم را بزدند و ازندین تاختند و بزد
کرد بجر یخت و بمرو کشته شد و آن کارهای بزرک با نام برفت اما در میانه
زمین غور ممکن نکشت که در شدندی و امیر محمود رضی الله عنه بدو دسته دفعت
هم ازان راه زمین داور بر اطراف غور و بمضایق و آن در نیامد د شوار

کفت

کفت که وی عاجز آمد از آمدن مضایق که راههای وی دیکر بود و غرایم وی
که ازان جوانان و بروزکار سامانیان سقدمیکه او را ابو جعفر زاوی کفتند
و خوشین را برابر بو الحسن سیمجوری داشتی بحشمت و آلت و عدت چند بار از
سامانیان قصد غور کرد و والی هراة و یرا انجشه و مردم خویش یاری داد و بسیار
جهد کرد و شهامت نمود و تا بخستان و تولک رسید و هیچکس چنین در میانه
زمین غور نرفت و این کارهای بزرک نکرد که این پادشاه محتشم کرد و همکان
رحمة الله علیهم اجمعین و از بیداری و حزم و احتیاط این پادشاه بزرک رضی الله
عنه یکی آن است که بروزکار جوانی که بهراة می بود و پنهان از پدر شراب میخورد
و پوشیده از ریحان خادم فرود سرای خلوتها میکرد و مطربان میداشت
مرد و زن که ایشان را از راههای بنهره نزدیک وی بردندی در کوشک باغ
عدنانی فرمود تا خانه برآوردند خواب قیلوله را و از ان خیلها ساختند و خیشها
او بختند چنانکه آب از حوض روان شدی و بطلسم بر بام خانه شدی در خیشها
بکشتی و خوشیها را تر کردی و این خانه را از سقف تا بپای زمین صورت کردند
صورتهای الفیه از انواع کرد آمدن مردان با زنان همه برهنه چنانکه حکایت آن
کتاب را صورت و حکایت و سخن نقش کردند و بیرون این صورتها نکار
فراخور این صورتها و امیر بوقت قیلوله آنجا رفتی و خواب آنجا کردی و جوانان را
شرطست که چنین و مانند این بکنند و امیر محمود هرچند مشرفی داشت که با
این امیر فرزندش بودی پیوسته تا بیرون بودی با ندیمان انفاس وی بشمردی
و انها میکردی مقرر بود که آن مشرف در خلوت جایها پرسیدی پس پوشیده

پوشیده بروی مشرفان میداشت از مردم چون غلام و فراش و پیرزنان
و مطربان و جز ایشان که بر آنچه واقف گشتندی باز نمودندی تا از احوال این
فرزند هیچ چیز بروی پوشیده نماندی و پیوسته او را بنامها مالیدی و پندها
میدادی که ولیعهدش بود و دانست که تخت ملک او را خواهد بود و چنانکه پدر
وی بروی جاسوسان داشت پوشیده وی نیز بر پدر داشت هم ازین طبقه
که هر چه رفتی باز نمودندی و یکی از ایشان نوشتگین خاصه خادم بود که هیچ
بامیر نزدیکتر از وی نبود و حره ختلی عشق خود سوخته او بود پس خبر این خانه
الفیه سخت پوشیده بامیر محمود بنبشتند و نشان بدادند که چون از سرای عدنانی
بگذشته آید باغی است بزرگ که بر دست راست این باغ حوضی است
بزرگ و برکران حوض از چپ این خانه است و شب و روز بر دو قفل باشد
زیر و زبر و آن وقت گشایند که امیر مسعود بخواب آنجا رود و کلیدها بدست
خادمی است که او را بشارت گویند و امیر محمود چون بر این حال واقف شد
وقت قیلوله بحرگاه آمد و این سخن با نوشتگین خاصه خادم بگفت و مثال
داد فلان خیل تاش را که تازنده بود از تازکان اند که همتا نداشت بگوی
تا ساخته آید که برای مهمی او را بجائی فرستاده آید تا بزودی برود و حال این
خانه بداند و نباید که هیچکس بر این حال واقف گردد نوشتگین گفت فرمان
بردارم و امیر بخفت و وی بوثاق خویش آمد و سواری از دیو سواران
خویش نامزد کرد با سه اسب خیاره خویش و با وی بنهاد که بشش روز و نیم
روز بهراه رود و نزدیک امیر مسعود سخت پوشیده و بخط خویش و با وی بنهاد

بامیر مسعود

بامیر مسعود این حالها باز نمود گفت پس از این سوار که خیل تاش خواهد رسید
تا آن خانه را به بیند پس از رسیدن این سوار بیک روز و نیم چنانکه از کس باک
ندارد و بجسته تا آن خانه میرود و قفلها بشکند امیر این کار را سخت زود گیرد چنانکه
صواب بیند و آن دیو سوار اندر وقت تازان برفت و پس کس فرستاد و آن خیل
تاش را که فرمان بود بخواند وی ساخته بیامد و امیر محمود میان دو نماز از خواب برخاست
و نماز پیشین بکرد و فارغ شد نوشتگین را بخواند و گفت خیل تاش گفت بوثاق نشست
گفت دوات و کاغذ بیار نوشتگین بیاورد و امیر بخط خویش گشت و نامه نوشت بر این جمله
بسم الله الرحمن الرحیم محمود بن سبکتگین را فرمان چنان است این خیل تاش را
که بهراه بهشت روز رود و چون آنجا رسید بجسته تا سرای پسرم مسعود شود و از کس باک
ندارد و شمشیر برکشد و هر کس که وی را از رفتن باز دارد گردن وی بزند و همچنان بسرای
رود و سوی پسرم ننگرد و از سرای عدنانی بباغ فرود رود بر دست راست باغ حوضی است
برکران آن خانه بر چپ و بر در آن خانه رود و در رود و دیوارهای آن را نیکو نگاه کند
تا بر چه جمله است و در آن خانه بیند و در وقت باز گردد چنانکه با کس سخن نگوید و بسوی غزنین
باز گردد و سهل قلع نکن حاجب بهشتی آن است که بر این فرمان کار کند اگر جانش بکار است
و اگر محابا کند جانش رفت و هر یاری که خیل تاش را باید داد بدهد تا بتوقیع ما باشد
بمشیئة الله و عونه والسلام این نامه چون نوشته آمد خیل تاش را پیش بخواند و آن
نامه را مهر کرد و بوی داد و گفت چنان باید که بهشت روز بهراه روی و چنین و چنان
کنی و همه حالها شرح کرده معلوم کنی و این حدیث را پوشیده داری خیل تاش زمین بوسه
داد و گفت فرمان بردارم و بازگشت امیر نوشتگین خاصه را گفت اسبی نیک رواره آخر

ازآخر خیل تاش را بایداد و پنج هزار درم نوشتگین بیرون آمد و درود اون اسب و سیم
و به کرین کردن روزکاری کشید و درزر امی بسوخت تا نماز شام را راست کرده بودند و
بخیل تاش دادند و وی برفت تازان و آن دیو سوار نوشتگین چنانکه با وی نهاده
بودند بهراه رسید و امیر مسعود بر لطفه واقف گشت و مثال داد تا سوار را اجازت فرود آوردند
و در ساعت فرمود که تا گچ گران را بخواندند و آن خانه سپید کردند و مهره زدند که گوئی هرگز
بر آن دیوارها نقش نبوده است و جامه افکندند و راست کردند و قفل برنهادند کس ندانست
که حال چیست و بر اثر این دیو سوار خیل تاش دررسید روز هشتم چاشتگاه فراخ و امیر مسعود
در صفه سرای عدنانی نشسته بود با دیگر حجاب و حشم و مرتبه داران و خیل تاش دررسید از اسب فرود
آمد شمشیر برکشید و دو بوس درکش گرفت و اسب بگذاشت و در وقت قلعتکین برپای خواست
و گفت چیست خیل تاش پاسخ نداد و کشاد نامه بدوی داد و بسرای فرورفت قلعتکین نامه گشاده
نامه را بخواند و با امیر مسعود داد و گفت چه باید کرد امیر گفت هر فرمان که هست بجای باید آورد
و بهزار در سرای اشاد و خیل تاش برفت تا بدر آن خانه و دو بوس در نهاد و هر دو قفل بشکست
و در خانه باز کرد و در رفت خانه دید سپید و پاکیزه مهره داده و جامه افکنده و بیرون آمد و پیش
امیر مسعود زمین بوسه داد و گفت بنده کار را از فرمان برداری چاره نیست و این بد ادبی بنده
بفرمان سلطان محمود کرد و فرمان چنانست که در ساعت این خانه بدیده باشم باز گردم اکنون
شیخ امیر مسعود گفت تو بوقت آمدی و فرمان خداوند سلطان پدر را بجای آوردی اکنون
بفرمان بازگرد و بباش که باشد که بغلط نشان خانه بداده باشند تا همه سرایها و خانها
بتو نمایند گفت فرمان بردارم هرچند بنده را این مثال نداده اند و امیر برنشست و بدو فرسنگ
باغی است که پیلاب گویند جای حصین که وی را و قوم را آنجا جای بودی و فرمود تا مردم

سرایها

سرایها جمله آنجا رفتند و خالی کردند و حرم و غلامان برفتند و پس خیل تاش را
قلعتکین بهشتی و مشرف و صاحب برید گرد همه سرایها برآوردند و یکیک جای بدو
نمودند تا جمله بدیدند و بمقرر گشت که هیچ خانه نیست بر آنجمله که انها کرده بودند پس نامها
نوشتند بر صورت این حال و خیل تاش بغزنین رسید و آنچه رفته بود بتمامی باز گفت
و نامها نیز بخواندند امیر محمود گفت رحمة الله علیه بر این فرزند من در دهها بسیار گویند
و دیگران جستجوها فرا برید و هم بدان روزگار جوانی و کودکی که خویشتن را ریاضتها کردی چون
روز آزمودن و سنگ گران برداشتن و کشتی گرفتن و آنچه بدین ماند و از او فرموده بود آوازها
آوازها ساخته بودند از بهر حواصل گرفتن و دیگر مرغان را چند بار دیدم که برنشست روزی سخت
صعب سرد و برف نیک قوی و آنجا رفت و شکار کرد و پیاده شد چنانکه تا میان دو نماز
چندان رنج دید که خرسنگ خاره مثل آن طاقت ندارد و پای در موزه کردی برهنه
در چنان سرما و شده و کفش بر چنین چیزها خوی کردی تا بیدار کرد وقتی شد تنه و کاری
سخت پیدا آید مردم عاجز نمانند و همچنین بشکار شیر میرفتی تا حشن اسفزار و ادرسکن و در این
پیشه ها بغفراه و زیرکان و شیر زر چون بر آنجا بگذشتی به بت و بغزنین آمدی و پیش شیر
شکار رفتی و نگذاشتی که کسی از غلامان و حاشیه او را یاری دادندی و او از آن چنین
کردی که چندان زور و قوة دل داشت که اگر سلاح بر شیر زدی و کار کرد نیامدی بمردی
و مکابره شیر را بگرفتی و پس بر زدی بکشتی و بدان روزگار که بهندوستان میرفت تا آنجا
مقام کند که پدرش ازوی بیازرده بود از صورتها بکرده بودند آن قصه دراز است
و در حدود کیکانان پیش شیر شد و تب چهارم میداشت و عادت چنان
داشت که چون شیر پیش آمدی خشتی کوتاه دسته قوی بدست گرفتی و نیزه بخط

برطرف کوتاه تا اگر خشت چند اخشی کاری نیامدی آن نیزه بگذاردی بزودی و شیر را بر جای
بداشتی آن بزور و قوه خویش کردی تا شیر می پیچیدی بر نیزه تا آنگاه که سست شدی
و بیفتادی و بودی که شیر ستیزه کارتر بودی غلامان فرسودی تا درآمدندی و بشمشیر و ناچخ پاره پاره کردندی
این روز چنان افتاد که خشت چند اخش شیر خویشتن را از دیده تا خشت بادی بیامد و از سر کشته گشت
امیر نیزه بگذارد و بر سینه وی زد زخمی استوار اما امیر از آن ضعیف چنانکه بایست او را بر جای
نتوانست داشت و شیر سخت بزرگ و سبک و قوی بود چنانکه بنیزه درآمد و قوه کرد تا نیزه
بشکست و آهنگ امیر کرد و پادشاه با دل و جگر دار را بدو دست بر سر و روی شیر زد چنانکه
شیر شکسته شد بیفتاد و امیر او را فرود و افشرد و غلامان را آواز داد غلامی که او را قماش
گفتی و شمشیر دار و در دیوان او را جاندار گفتندی درآمد و بر شیر زخمی استوار کرد چنانکه
تمام شده بیفتاد و همه حاضران تعجب بماندند و مقرر است که آنچه در کتاب نوشته اند
از حدیث بهرام گور راست بود و پس از آن امیر چنان کلان شد که همه شکار بر پشت پیل
کردی و دیدم وقتی در حدود هندوستان که از پشت پیل شکار میکردی و روی پیل را
از آهن پوشیده بود چنانکه رسم است شیری سخت از بیشه بیرون آمد و روی بپیل نهاد
امیر خشتی چند اخش در سینه شیر زد چنانکه قوی جراحتی قوی کرد شیر از درد و خشم یک تفسیدن کرد چنانکه
آمد و می طلبید امیر را بر زانو آمد یک شیر زد چنانکه هر دو دست شیر قلم کرد و شیر بزانو افتاد و جان
بداد و همگان حاضر بودند اقرار کردند که در عمر خویش از کسی این یاد ندارند و پس از
آنکه بر تخت ملک نشسته بود روزی سیر کرد و قصد هراة و قصد هراة داشت هشت شیر
در یکروز گشت و یکی را بکمند بگرفت و چون بخیمه فرود آمد نشاط شراب کرد و من عبد
الغفار ایستاده بودم حدیث آن شیران خواست و هر کسی ستایشی میکرد خواجه

بوسهل

بوسهل زوزنی دوات و کاغذ خواست و بیتی چند شعر گفت بغایت سخت نیکو
چنانکه او گفتی که یگانه روزگار بود در ادب و نعمت و شعر و آن ابیات امیر را سخت خوش
آمد و همگان بپسندیدند و نسخت کردند و من نیز کردم اما از دست من بشده است
بیتی چند که مرا یاد بود در این وقت نبوشتم هر چند که بر ولاینت تا قصه تمام شود

السیف والرمح والنشاب والوتر غنیت عنها وحاکی رایک القدر ما ان نهضت لامر
سطه الا انثنیت وفی اظفارک الظفر من کان یصطاد فی رکض ثمانیه من القرم
هانت عنده البشر اذا اطلعت فلا شمس ولا قمر اذا سمحت فلا بحر ولا مطر و این مهر
راست گفته بود که از این پادشاه رضی الله عنه اینهمه بود و زیادت و شعر در او نیکو
آمدی و حاجت نیامدی که بدانکه گفته آید احسن الشعر اکذبه دروغی بایستی گفتن بحاجت
و دل و زهره اش این بود که یاد کرده آمد و سخاوتش چنان بود که بازرگانان که او را
بوطیع سنگی گفتندی یکشب شانزده هزار دینار بخشید و این بخشیدن را قصه ایست این
بوطیع مردی بود با نعمت بسیار از هر چیزی و پدری داشت بواحمد خلیل نام شبی از
اتفاق نیک بشغلی بدرگاه آمده بود که با حاجب نوبتی شغلی داشت و وی بجانب بحانه
خانه چون می بازگشت شب دور کشیده بود اندیشید باید که در راه خللی افتد در دهلیز خاصه
مقام کرد و مردی شناخته بود و مردمان او را نیکو حرمت داشتندی سپاه داران او را
لطف کردند و او قرار گرفت خادمی برآمد و محدث خواست و از اتفاق هیچ محدث
حاضر نبود از او مرد بواحمد برخواست با خادم رفت و خادم پنداشت که او محدث است
چون او بخرگاه امیر رسید حدیثی آغاز کرد و امیر او از ابواحمد بشنود و بیگانه پوشیده نگاه کرد

کرد مرو را و ید هیچ چیز نگفت تا حدیث تمام کرد سخت سره و نغز قصه بود امیر او را زود او که تو

کیستی گفت بنده را احمد خلیل گویند پدر بومطیع که همباز خداوند است گفت بر پیرت

مستوفیان چند سال حاصل فرود آورده اند گفت شانزده هزار دینار گفت آن حاصل بدو

بخشیدیم حرمت پیری تو را و حق حرمت او را پسر دعا بسیار کرد و بازگشت و غلامی ترک از آن

پسرش بسرای امیر آورده بودند تا خریده آید فرمود که آن غلام را نیز باید داد که نخواهیم که هیچ حال

رو او اشته نباید که از ایشان چیزی در ملک ما آید و ازین تمامتر همت و مروت نباشد

و زیادت نیز بسیار بخشید بانک علی میمون را و این بانک مردی بود از کدخدایان غزنین

و بسیار مال داشت و چون گذشته شد از وی اوقاف و چیزی بی اندازه ماند و رباطی که

خواجه امام بوصادق تبانی ادام الله سلامته آنجا نشیند و حدیث این امام آورده اید سخت

شیع بجایگاه خویش انشاء الله عز و جل حکایت بانک علی میمون با امیر چنان افتاد که این

مرد عادت داشت که هر سال بسیار اچارها و کامها نیکو ساختی و امیر محمود رحمة الله علیه را بر وی

چون تخت ملک با میر مسعود رسید و از بلخ بغزنین آمد بانک اچار بسیار و کربا بها از دست

رشت بار سازنان پیش آورد امیر را سخت خوش آمد و وی را بنواخت و گفت از گوسپندان

خاص ما نیز که از هراة پدرم رحمة الله علیه وی بسیار داشت یله کردم بدو و گوسپندان خاص ما

نیز که از هراة آورده اید وی را باید داد تا آن را اندیشه دارد و در شمار باید که با وی مسامحت رود

چنانکه او را فایده تمام باشد که او مردی پارساست و ما را بکار است فرمان او را امبار عت

پیش رفتند و دیگر سال امیر ببلخ رفت که آنجا مهمات بود چنانکه آورده اید بانک علی میمون بر عادت

خویش بسیار اچار فرستاد و بر آن پوست قدیر و هر چیزی از میکائیل بزار که دوست

او بود درخواست تا آن را پیش او برد و نسخت شمار خویش نیز بفرستاد که بر وی بجاه هزار

دینار و

دینار و شانزده هزار گوسپند است حاصل است و قصه نوشته بود و التماس کرده

که گوسپند سلطانی را که وی دارد بجنس دیگر داده آید که وی پیر شده است و آن را نتواند

داشت و مهلتی و توقفی باشد تا او این حاصل را بنجم بنجم بسته سال بدهد در آن وقت

که میکائیل بزار پیش آمد و آن اچارها پیش آوردند و سر خمرها باز کردند و چاشنی میدیدند

نسکه عبد الغفار ایستاده بودم اچارها و نسخت بستد میکائیل نسخت و قصه پیش داشت

امیر گفت بستان و بخوان بستدم و هر دو بخواندم بخندید و گفت بانک احمق بسیار است

در خاندان ما این حاصل و گوسپندان بدو بخشیدیم عبد الغفار بدار استیفا رود و بگوید

مستوفیان را تا خط بر حاصل و باقی او بکشند و مثال نوشتم و توقیع کرد و بانک نظری یافت

بر این بزرگ که سخت بزرگ همتی و فراخ حوصله باید تا چنین کرد اراتواند کرد ایزد عز ذکره آن

پادشاه بزرگ رحمت کناد و ازین بزرگتر و با نام تر دیگری است در باب بوسعید سهل و این

مرد مدتی دراز کدخدای و عارض امیر نصر سپاه سالار بود برادر سلطان محمود و تعمدهم الله

برحمته چون نصر گذشته شد از شایستگی و بکار آمد که این مرد محمود شغل همه ضیاع غزنین خاص

بدو مفوض کرد و این کار برابر صاحب دیوان غزنین است و مدتی دراز این شغل راند

و پس از وفات سلطان محمود امیر مسعود مهم صاحب دیوانی غزنین بدو داد با ضیاع خاص

و قریب پانزده سال این کار میراند پس بفرمود که شمار وی بیاید کرد مستوفیان شمار وی

باز نگریستند هفده با هزار هزار درم بر وی حاصل محض بود و او را از خاص خود هزار هزار

درم بود و همگان میگفتند که حال بوسعید چون شود با حاصلی بدین عظیمی چه دیده بودند

که امیر محمود با معدل وار که او عامل هراة بود و با سعید خاص که او ضیاع غزنین داشت

و عامل گردید که بر ایشان حاصلها فرود آمد چه سیاستها راندن فرمود از تازیانه زدن و دیت

دوست و پای بریدن و شکنجها اما امیر مسعود را شرمی و رحمتی بود تمام و دیگر که بوسعید سهل
بروزگار گذشته وی را بسیار خدمتهای پسندیده از دل کرده بود چه بدان وقت که
ضیاع خاص داشت در روزگار امیر محمود چون حاصلی بدین بزرگی از آن وی بر آن پادشاه
امیر مسعود عرضه کردند گفت طاهر مستوفی و بوسعید را بخوانید و فرمود که این حال مرا مقرر باید
گردانید طاهر باب باب باز میراند و باز مینمود تا هزار هزار درم بیرون آمد که ابوسعید را است
و شانزده هزار هزار درم است که بروی حاصل است و هیچ جا پیدا نیست و ما کلام فیه
که بوسعید را از خاص خویش بباید داد امیر گفت یا باسعید چه گوئی درین مال چیست
گفت زندگانی خداوند دراز باد اعمال غزنین دریائیست که غور و عمق آن پیدا نیست
و بخدای عز و جل و بجان و سر خداوند که بنده هیچ خیانت نکرده است و این باقی چندین
ساله و این حاصل حق است خداوند را بر بنده امیر گفت این مال ترا بخشیدم که ترا این حق
هست خیز بسلامت بخانه باز رو بوسعید از شادی بگریست سخت بدرد طاهر مستوفی گفت
جای شادی است نه جای غم و گریستن بوسعید گفت از آن گریستم که مانندگان چنین
خداوندرا خدمت میکنیم با چندین حلم و کرم و بزرگی که وی با ما کردی رعایت و نواخت
و نیکو داشت خویش از ما دور کند حال ما بر چه جمله گردد امیر وی را نیکوئی گفت و باز
گشت و از این بزرگتر نظر نتواند بود و همگان رفتند رحمة الله علیهم اجمعین و آنچه شعرا را
بخشید خود اندازه نبود چنانکه در یکشب علوی زینبی شاعر بود را یک پیل وار درم بخشید
هزار درم چنانکه عیارش در ده درم نقره سه نیم آمدی و فرمود تا آن صلت گران را
در پیل نهادند و بخانه علوی بردند هزار دینار و پانصد دینار و ده هزار درم کم و بیش را
خود اندازه نبود چنانکه در یکشب چند بخشیدی شعرا و همچنان ندیمان و دبیران را

و چاکران

و چاکران خویش را که بهانه جستی تا چیزشان بخشیدی و با بتدای روزگار با فراط بخشید
و در آخر روزگار آن با دلی سست گشت و عادت زمانه همین است که هیچ چیز بر یک
قاعده بنماند و تغییر بهمه چیزها راه یابد و در حلم و رحم بمنزلتی بود چنانکه یکسال بغزنین آمد از
فراشان تقصیرها پیدا آمد و گناهان نادرگذاشتن امیر حاجب سرای را گفت این
فراشان را فرموده است هفت تن اند ایشان را هفت چوب باید زد و حاجب پنداشت
که هر یکیرا بیستگان چوب فرموده است یکی را بیرون خانه فرو گرفتند و چون سه چوب بزدند
بانگ برآورد امیر گفت هر یکی را یک چوب فرموده بودیم هفت تن اند و آن نیز بخشیدیم
مزنید همگان خلاص یافتند و این غایت حلیمی و کریمی باشد و چه نیکوست العفو
عند القدرة و بدان وقت که امیر محمود از گرگان قصد ری کرد و میان امیران محمد و
مسعود و محمد مواضعتی که نهاده بود بنهاد امیر محمد را آن روز اسب امیر خراسان خواسته
و وی سوی نشابور بازگشت و امیران پدر و پسر دیگر روز سوی ری کشیدند چون کارها
بر آن جانب قرار گرفت و امیر محمود عزیمت درست کرد بازگشتن را و فرزند را خلعت داد
و پیغام آمد نزدیک وی بزبان بوالحسن عقیلی که پسرم محمد را چنانکه شنودی بر درگاه ما اسب امیر
خراسان خواسته و تو امروز خلیفت مائی و فرمان ما بدین ولایت بی اندازه میدانی
چه اختیار کنی که اسب تو اسب شاهنشاه خواهند یا اسب امیر عراق امیر مسعود چون این
پیغام پدر بشنود بر پای خاست و زمین بوسه داد و پس بنشست و گفت خداوند را بگوی
که بنده بشکر این نعمتها چون تواند رسید که هر ساعتی نواختی تازه می یابد بخاطر ناگذشته
در خداوندان و پدران پیش از آن بباشد که بندگان و فرزندان خویش را نامها
نیکو و بسزا ارزانی دارند بدان وقت که ایشان در جهان پیدا آیند و بر ایشان واجب

واجب و فریضه کرد که چون یال برکشند خدمتها پسندیده نمایند تا بدان زیادت نام
گیرند و خداوند بنده را نیکوتر نامی ارزانی داشت و آن مسعود است و بزرگتر آن است
که بر وزن نام خداوند است که همیشه باد و امروز که از خدمت و دیدار خداوند دور خواهد
ماند بفرمانی که هست واجب کند که بدین نام که دارد بماند که زیادت کند اگر خدای عز و جل
خواهد آنکه مرا بدان نام خوانند و بدولت خداوند بدان رسم این جواب بشنیدم و داد
که عبدالغفارم و شنودم پس از آنکه چون این سخنان با امیر محمود بگفتند خجل شد
و نیک از جای بشد و گفته بود که سخت نیکو میگوید و مرد بهنر نام گیرد و در آن وقت که
از گرگان سوی ری میرفتند امیران پدر و پسر رضی الله عنهما چند تن از غلامان
سرای امیر محمود چون قای اغا و ارسلان و حاجب جاملک که پس از آن امیر مسعود
رضی الله عنه یافتند و امیر سحه که سرخوغا غلامان سرای بود و چند تن از خرگاهیان
و سروشاقان در نهان تقرب کردندی و بندگی نمودندی و پیغامها فرستادندی
و فراش پیر بود که پیغامهای ایشان آوردی و بردی و اندک مایه خبری از این
بگوش امیر محمود رسیده بود چه امیر محمد در نهان کسان داشتی که جستجوی کارها
بر او کردی و همیشه صورت او زشت میگردانید نزدیک پدر بگردد زیر زبر حیله
که آن چاشت خواران گویند خواسته بود که پدر پسر را فرو گیرد و نماز دیگر چون
امیر مسعود بخدمت درگاه آمد و ساعتی درنگ بود و بازگشت بوالحسن کرخی بر
اثر بیامد و گفت سلطان میگوید بازگرد و بجمله نوبتی درنگ کن که
ما نشاط شراب داریم و میخواهیم که ترا پیش خویش
شراب دهیم :. تا این موضع نوشته آمد بیاید

امیر مسعود

امیر مسعود و بجمله نوبتی بنشست و شادمان شد بدین فتح و در ساعت فراش پیر بیامد و پیغام
آن غلامان آورد که خداوند هشیار باشد چنان می نماید که پدر بر تو قصدی
میدارد و امیر مسعود تنگ از جای بشد و در ساعت کس فرستاد نزدیک سالاران
و غلامان خویش که هشیار باشند و اسبان زین کنند و سلاح خویش دارند
کار و چنین نمایند و ایشان چنین کردند و آن غلامان محمودی نزد او گفته و گری
آمده و خیش در همه لشکر افتاد و در وقت این خبر بامیر محمود رسانیدند و فرو ماند و اثبات
که این کار پیش رفته باشد که شری بپای شود که آن را دشوار در توان یافت
نزدیک نماز شام بوالحسن عقیلی را نزدیک پسر فرستاد و پیغام که ما را امروز
فراوی بود که شراب خوردیمی و ترا شراب دادیمی اما پگاه است و ما مجال ارکان
و پیش و در روز مراعات نماید بسعادت بازگرد که این حدیث باری افتاد و چون
سلامت انجام رسید آن نوبت بیاید امیر مسعود زمین بوسه داد و بازگشت شادکام
گام و در وقت پیر فراش بیامد و پیغام غلامان محمودی آورد که سخت نیکو کرد
ما را در دل کرده بودیم که اگر امیر بیدی قصد باشد شری بپای کنیم که بسیار غلام
با ما پیوسته اند و چشم بر ما دارند امیر جواب نیکو داد و بنواخت شان بسیار و وا
بندهای فراوان داد و آن حدیث فرا برید و پس از آن امیر محمود چند بار بار
خورد چه در راه و چه بری و پس شراب داد ن این فرزند بازنشد تا امیر مسعود
در خلوت با بندگان و معتمدان خویش که پدر ما قصدی داشت با ما از دو غره تخت
بحوزت و چون بری رسیدند امیر محمود بدولاب فرود آمد بر راه طبرستان بر در
نزدیک شهر و امیر مسعود بعلیا باد لشکرگاه ساخت بر راه قزوین در میان هر دو لشکر

ساخت نیم فرسنگ بود و هوا سخت گرم ایستاد و مهتران و بزرگان سردابها فرو بردند
قیلوله را امیر مسعود را سردابه ساخته شد سخت پاکیزه و فراخ و از چاشتگاه تا نماز
دیگر آنجا بودی زمانی بخواب و دیگر بنشاط و شراب پوشیده خوردن و کار زدن
یک گرمگاه این غلامان و مقدمان محمودی سه چهار بار اسپها دیگر بار سیر و ستارها
در سر گرفته پیاده نزدیک امیر مسعود آمدند و پرده‌دار زیری خادم که از بزرگ
آگاه بود ایشان را باز خواست و بدان سردابه رفتند و رسم خدمت بجا آوردند
امیر ایشان را بنواخت و لطف کرد و امیدها فراوان داد گفتند زندگانی خداوند
دراز باد سلطان پدر در باب تو سخت بد است و میخواهد که تر افروده تواند کرد
اما می‌ترسد و میداند که همگان از وی سیر شده‌اند و می‌اندیشه که بلای
بزرگ بپای شود اگر خداوند فرماید بندگان و غلامان جمله در هوای تو
یک دلیم و برابر کردیم که چون ما در شویم مر دیگران با ما یار شوند خصوصا رهی
رهی و از رنج دل بیاسائی امیر گفت الحمد لله ستان نباشم ازین سخن بچه بشنید تا
بکه و از چه رسید که امیر محمود پدر من است و بهیچ شرا نه دیده که بادی تیز بروی وزد
بالهای وی مرا خوش است وی پادشاهی است که اندر جهان همتا ندارد
دکم فالعیاذ بالله ازین گونه که شما می‌گوئید حال باشد تا قیامت آن عار
از خاندان ما دور نشود و او خود پیر شده است و ضعیف گشته و ما لالان بپاشند
عمرش بر آمده بمن زندگانی وی خواهم تا خدای عز و جل چه تقدیر کرده است و از شما
پیش ازان نخواهم که چون او را قضای مرگ باشد که هیچکس را ازان چاره نیست
در بیعت من باشید مرا که عبدالغفار فرمود تا ایشان را سوگند دادند گاه از گاه نامه‌ها

و میرفت با بهجا

و نامه‌ها بخط من رقعتی که عبدالغفار رسم و هر آنگاه متهدث را بسوی گرگان فرستادی
بهانه آوردی که آنجا تخم اسپرغمها و ترنج و طبقها و دیگر چیزها آورده می‌آید و
دران وقت که امیران مسعود و محمد رضی الله عنهما بگرگان می‌بودند و قصد ری
داشتند این محدث فرستاده را با او رفت نزدیک منوچهر و منوچهر او را باز گردانید
با معتمدی از آن خویش مردی جلد و سخن‌گوی و رشته غربایان و بازی و حاجت
ایشان و امیر مسعود را بسیار نزل فرستاد و پوشیده بخطها و نامه‌ها و ظرائف گرگان
و دهستان چنانکه در جمله نزل امیر محمد و فرستاده بود و یکبار دو بار معتمدان
او این محدث با رسولان آمدند و شدند و کار بدان جایگاه رسید که منوچهر از
امیر مسعود عهدی و سوگندی خواست چنانکه رسم است که میان ملوک باشد پیش
دران روزگار مبارک پس از نماز خفتن پرده‌داری که اکنون کوتوال قلعه
نگاه داشت در روزگار سلطان معظم ابوشجاع فرخ زاد بن ناصر دین الله بیامد و مرا
که عبدالغفار رم بخواند و چون وی آمدی بخواندن من متفکر گشتی که مهمی چرا خواهد
آمد ساخته برفتم با پرده‌دار یافتم امیر را در خرگاه شمعها برافروخته نشسته و دوات
و کاغذ در پیش و گوهر امین خزینه‌دار را نزدیکان امیر بود امروز استاده
رسم خدمت را بجا آوردم و بشارت کرد و نشستن را بنشستم گوهر امین را گفت دوات
و کاغذ عبدالغفار را ده دوات و کاغذ پیش من نهاد و از خرگاه بیرون رفت امیر
نسخت عهد و سوگندنامه خود نبشته بود و بمن انداخت و چنان نبشته که ازان نیکوتر
نبودی چنانکه دبیران استاد و دران شاهات عاجز آمدندی چنانکه تو ابوالفضل درین
تاریخ بیاورده و نسختها و رقعتهای این پادشاه بسیار بدست وی آمدن نسخت اول کردم

نبشته بود که همی گوید مسعود بن محمود که بخدای عز و جل و آن سوگند که در عهدنامه نوشته
که با امیر جلیل فلک المعالی ابو منصور منوچهر بن قابوس ما باشیم و شرایط آن تا پایان
تمامی آورده چنانکه از آن منیع تر نباشد و نیکوتر نتواند بود و چون بر آن وقف افتاد
گفتم گفتی طشتی بر سر من ریختند پر از آتش و نیک بترسیدم از سطوة محمودی خشک بماندم
و اثر آن تحیر در من بدید گفت چیست که فرو ماندی و سخن نمیگوئی و این نسخت چگونه
آمده است گفتم زندگانی خداوند دراز باد در این جمله که خداوند نبشته است هیچ چیز
استاد نتواند نبشت اما درین یک سبب است که اگر بگویم باشد که ناخوش آید و موقع نیفتد
و بدستوری توانم گفت گفت بگوی گفتم بر رای خداوند پوشیده نیست که منوچهر از پدر
خداوند تر نیست و پدر خداوند از ضعف ناتوانی امروز چنین است که پوشیده نیست و بآخر
عمر رسیده و بهمه پادشاهان و گردنکشان اطراف رسیده و ترسانند خواهند تا
مقامی بتوانند رسید و ایشان را مقرر است که چون سلطان گذشته شد امیر محمد جای
او بتواند داشت و از وی تیغی نیاید و از خداوند اندیشند که سایه و حشمت وی در دل ایشان
و هراوی نتوانند رسید و ایمن چون توان بود و منوچهر که چون این عهد نزدیک سلطان
محمود فرستند و از آن بلای خیزد تا وی هراو خویش رسد و ایمن گردد و پادشاهان
حیلتها بسیار کرده اند که چون مکاشفت و دشمنی آشکار کاری زشت است بزرق
و افتعال دست زده اند تا برفته است زیرا اگر منوچهر این ناجوانمردی نکند امیر محمود دیر
و بیدار و گرنده بسیار داشت در خداوند نیز مشرفان و جاسوسان دارد و در همه راهها
طایع گذاشته است و گماشته اگر این کس را بگیرند و این عهدنامه بستانند و نزدیک سلطان
برند از عهده این چون توان بیرون آمدن امیر گفت راست همچنین است که تو میگوئی و منوچهر را خواستن
این عهد

این عهد بر صورتی بایستاده است که میداند که روز پدرم بپایان آمده است جانب خویشتن را منوچهر
که با ما استوار کند که مردی زیرک و پیر و دوربین است و شرم می آید که او را رد کنیم با
چندین خدمت که کرده و تقرب که نموده گفتم صواب تر آن که نگر چیزی نبشته آید که بر خداوند عیب
نکنند و نتوانند کرد و سلطان محمود اگر نامه بدست وی افتد گفت بر چه جمله باید نبشت گفتم ما را
صواب باید چنین که رسولان و نامها پیوسته گردد و جانب وی از تقربها و خدمتهای زیادت و جان
بر او است که ما عهدی باشد ما او را اجابت کردیم که روا نداریم که عهدی درخواهد که با ما
دوستی پیوندد و ما او را باز زنیم و اجابت نکنیم اما مقرر است که ما بنده و فرزند و فرمانبردار
سلطان محمودیم و هر چه کنیم در چنین ابواب تا بدولت بزرگ وی باز نه بندیم راست نیاید
که چون بر این جمله باشد نسخت امیر را عیب کند و پس دیگران و مردمان و چون خجل کنیم
من او را از باز کردن و ناچار این عهد می باید کرد و عهدنامه نبشتم پس برین نسبت و قاعده
نسخت العهد همی گوید مسعود بن محمود که با یزد و بزرگ نیایرا ایزد و بدان خدای که نهان و آشکارا
خلق داند که با امیر جلیل منصور منوچهر این قابوس طاعت دارد و فرمانبردار و طرح گذار
خداوند سلطان معظم ابو القاسم محمود ناصر دین الله اطال الله بقاه باشد و شرایط آن عهد که او را
نبشت و سوگندان گران استوار کرده و بدان گواه گرفته نگاه دارد و چیزی از آن
تغییر نکند من دوست او باشم بدل و بنیت و اعتقاد و با دوستان او دوستی کنم و با دشمنان
او مخالفت و دشمنی و بمعونت و مظاهرت خویش را پیش وی دارم و شرایط نیکو بجای
آورم و نوبت نیکو دارم و بر او در مجلس عالی خداوند پدر و اگر نیکو و تقرب بینم جهد کنم تا او را
در یابم و اگر رای عالی پدرم اقتضا کند که ما را ری باید او را هم بر این جمله باشم و در هر چه
که مصالح ولایت و خاندان و حرمت مردمان گردد اندر آن موافقت کنم و تا او مطاوعت نماید

و شرایط عهدی را که بست نگاه دارد بر من باوی بر جمله باشم و اگر این سوگند را دروغ کنم و عهد
بشکنم از خدای عز و جل بیزارم و از حول و قوة وی اعتماد بر حول و قوة خویش کردم و از
پیغامبران صلوات الله علیهم اجمعین بگشت تاریخ این عهدنامه را برین جمله و خط در وی
منوچهر بنشاند و او خدمت و بندگی نمود و دولت بیارامید اکنون نگاه باید کرد در لقاء سنت
این عبدالغفار و پر در نگاهداشت مصالح این امیرزاده و راستی و یکدلی تا چگونه بوده است
و این حکایتها نیز بآخر رسید و باز آمدم بر سر کار خویش و براندن تاریخ و بالله التوفیق
در مجلد پنجم بیاورده ام که امیر مسعود رضی الله عنه در بلخ آمد روز پنجشنبه نیمه ذی الحجه سنه اثنی
و عشرین و از تعزیه بدان کار مشغول شد و گفتی چنان عروسی آراسته را ماند کار بگرفته
و از دنیا و چشم در رعایا بطاعت و بندگی این خداوند بیارامیدند و شغل وزارت کار همه
بر حاجب غازی بیرفت که سپاه سالار بود و ولایت بلخ و متمکنان او دوست و که
خداش سعید طرف در نهان بر وی مشرف بود که هرچه کردی پوشیده باز می‌نمودی و هر روز
بدرگاه آمدی بحشمت و ترتیب سی پیاده زر و سیم و ملیان و سرکشان در پیش او یک بند و جنیبت
با کلاه سیاه و با کمر بند در پیش و غلامی سی در نفاخانه هر کسی بنوعی از انواع چیزی داشتی و
ندیم که خوارزمشاه با ارسلان جاذب و دیگر مقدمان امیر محمود درین جمله بدرگاه
آمدندی و پیش در سرای پرده بنی جلیل اور وندی چنانکه روزگار گذشته از آن امیر مسعود
و محمد و یوسف بودی و در طارم دیوان رسالت نشستی تا آنگاه که بار دادندی و علی
و اینه و خویشاوندان و سالاران محتشم درون این سرای و کانا بود و سخت دراز
پیش از بار را آنجا نشستی و حاجب غازی که بطارم آمدی بر ایشان گذشتی و
ما چاپرهمگان برپای خاستندی و او را خدمت کردندی تا بگذشتی و این قوم را
سخن

سخت ناخوش می‌آمدی و را در آن چه دیدن که خود دیده بود و نداو را می رکیند و می گفتند
و آن همه خطا بود و نا صواب که جهان بر سلاطین کردو و هر کسی را که بر کشیدند بر کشیده
در بشند کش را که گوید که چرا چنین است که مأمون گفته است درین باب نحن الدنیا من ر
فعناه ارتفع و من وضعناه اتضع و در اخبار روسا خواندم که اشناس و او را افشین خواندی
از جنگ بابک خرم دین بر رو اخت و فتح برآمد و ببغداد رسید معتصم امیرالمومنین رضی الله عنه فرمود
مرتبه داران را که چنان باید که چون اشناس بدرگاه آید همگان او را از پیش پیاده شوند و
در پیش او بروند تا آنگاه که بمن رسد حسن سهل با بزرگی که او را بود و روز کار خویش مر اشناس را
پیاده شدند حاجبش او را دید که میرفت و با پیاده‌ش در هم می‌آمد سخت بگریست و حسن بدید و چیزی
گفت چون بخانه باز آمد حاجب را گفت چرا گریستی گفت زآن آن حال نمی‌توانستم دید
گفت ای پسر این پادشاهان ما را بزرگ کردند و ما بزرگ نشدند و تا ایشانیم از فرمان
بر داری چاره نیست و زرگیدن و گفتار آن قوم که حاجب غازی بر سانیدند و او نیخته بجای
و آن را باک نداشتی که آن بار امیر محمود دیده بود و در سرا و بغداد که شغل مردی چون ارسلان
جاذب راندو و او که آن کار را از وی شایسته کس ندیده چنانکه این حدیث در تاریخ یمینی
بیاورده ام درین باب مرا حکایتی نادر یاد آمد اینجا نبشتم تا از آن واقف شده آید و در
همین حکایتها آراسته گردد و حکایت فضل سهل ذوالریاستین با چنین ابن
که فضل وزیر مامون خلیفه بمرو عتاب کرد با چنین منصب بر طاهر ذوالیمینین گفت پسرت طاهر بکم
آن شده باد و دو سر کرده خویش را نمی شناسد چنین گفت ایها الوزیر من پیری ام درین دولت
بنده و فرمان بردار و دانم که نصیحت و اخلاص من شما را مقرر است اما پسرم طاهر ازین
بنده تر و فرمان بردارتر است و جواب دارم در باب وی سخن کرانه

اما دو شرط است دیگر اگر دستوری دهی بگویم گفت دادم گفت ایدک الله امیرالمؤمنین را
امیرالمؤمنین او را از فرود دوات تو اولیاتر و چشم خویش بدیده است که شمه به سینه او شکافت و ایمن ضعیف
که خوبی را باشد او را از آنجا بیرون گرفت و ولی آنجا نهاده که بدان دل را در نشر اخلیفه
چون محمد زبیده بشت دبابان دل که داده است و تو به لشکر داده امروز کار بدین جای
بدین درجه رسید که پوشیده نیست میخواهی که تو اگر دو نخند و همچنان باشد که اول بوده
پسیح حال این است نباید که این را بدان درجه بری که از اول بوده و من آنچه دانستم بگفتم
و فرمان تراست فضل سهل خاموش گشت چنانکه از روز سخن نگفت و از جای نشد بوده این
خبر مامون بر وی راست شد سخت خوش آمدش از جواب چنین مصیب بپسندید و آمد و گفت
و این سخن از فتح بغداد خوشتر آمد که پیرش کرده و ولایت پوشنگ بدو داد و گفت به تو شیخ
بر و دوا ز حدیث حدیث شکافد و دور افتاده را ز یاسیتن که فضل ابن سهل را گفتند ذوالریاستین
که طاهر را گفتندی ذوالیمینین که صاحب دیوان رسالت مامون بود و قصه دراز بگویم
تا اگر کسی نداند او را معلوم شود و چون محمد زبیده کشته شد و خلافت مامون را رسید
دو سال و چیزی در مرو بماند و القصه در راز است فضل سهل وزیر خواست که خلافت
از عباسیان بگرداند و بعلویان آرد مامون را گفت بدر کرده بودی به مشهد
من سوگند ان خورده که اگر ایزد تعالی شغل را در است کفایت کند و خلیفت
گردی ولی عهد از علویان کنی و هرچند بر ایشان نماند تو باری از گردن
خویش بیرون کرده باشی و را ازند و سوگند بیرون آمده مامون گفت
سخت صواب آمد و کدام کس را ولیعهد کنیم گفت علی بن موسی الرضا
که امام روزگار است و بمدینه رسول علیه السلام می باشد گفت پوشیده کسی باید
فرستاد

فرستاد نزدیک طاهر و بدو بباید نبشت ما چنین و چنین خواهیم کرد تا او کس فرستد
و علی ع را از مدینه بیاورد و در نهان او را بیعت کنند و بر سبیل خوبی بمرو فرستد
تا اینجا کار بیعت و ولایت عهد آشکارا کرده شود فضل گفت امیرالمؤمنین را
بخط خویش ملطفه بباید نبشت در ساعت دوات و کاغذ و قلم خواست و این ملطفه را نبشت
بفضل داد و فضل بخانه بازرفت و خامه نبشت و آنچه نبشتنی بود بنبشت و کار راست کرد
معتمدی را با این فرمانها نزدیک طاهر فرستاد و طاهر بدین حدیث سخت شاد شد
که شیعه داشت بعلویان آن کار را چنانکه بایست بساخت و مردی معتمد را از لطفا
خویش نامزد کرد و تا با معتمد ان نشد بهرود و بمدینه رفتند و خلوتی کردند با رضا
و نامه عرضه کردند و پیغامها دادند رضا ع را سخت کراهیت آمد که دانست که
این کار پیش نرود اما هم ش در داد و از آنکه از حکم مامون چاره نداشت و چون بشهر
لشکر بغداد آمد وی را بجای نیکو فرود آوردند پس بهفته که بیاسوده بود در شب
طاهر نزدیک او آمد سخت کمی ... که بفرمان امیرالمؤمنین خداوند را بیعت
خواهم کرد و چون من این بیعت کردم با من صدهزار سوار و پیاده است همگان
بیعت کرده باشند رضا دست راست بیرون کرد تا بیعت کند چنانکه رسم است
طاهر دست چپ پیش داشت امام رضا ع گفت این چیست گفت راستم مشغول
است به بیعت خداوندم مامون و دست چپ فارغ است از آن پیش داشتم
رضا ع را از آنچه او بکرد او را بپسندید و بیعت کردند و دیگر روز رضا را گسیل کرد
با کرامت بسیار او را تا بمرو آوردند و چون بیاسود مامون خلیفه در شب بدیدار
وی آمد و فضل سهل با وی بود و یکدیگر را گرم بپرسیدند و رضا ع از طاهر بسیار شکر کرد و از آن

و آن نسخه دست چپ بیعت بازگفت مأمون را سخت خوش آمد و پسندیده آنچه امام
کرده بود و گفت ای امام آن نکته دستی بود که دست مبارک تو رسید من آن
دست چپ را راست نام کردم و خطا هر آنکه ذوالیمینین خوانند سبب این است پس از آن
آشکارا کرد و به کار امام رضا مأمون او را ولی‌عهد کرد و علمهای سیاه
برانداخت و سبز کرد و نام رضا بر درم و دینار و طراز جامه‌ها نشسته کارها
آشکارا شد مأمون رضا را گفت ترا وزیری و دبیری باید که از کارهای
تو اندیشه دارد او گفت یا امیرالمؤمنین فضل سهل پسندیده باشد که او شغل کند
مرا تیمار دارد و علی سعید صاحب دیوان رسالت خلیفه که از من نامه‌ها نویسد
مأمون را این سخن خوش آمد مثال داد این دو تن را تا این شغل کفایت
کنند فضل را ذوالریاستین از آن گفتندی و علی سعید را ذوالقلمین آنچه غرض
بود بیاوردم ازین دو لقب و دیگر قصه بجای ماندم که دراز است و در تواریخ
و حاجب غازی بر دل محمودیان کوفته شد هرچند ناخوشتر هر روز کارش برتر
بود و جمله نیکوتر و نواخت امیر مسعود رضی الله عنه خود از حد و اندازه بگذشت
در زمان ندروان وزیر همگان نشاندن و مجلس شراب خواندن و عزیز کردن
و با خلعت فاخر بازگردانیدن هرچند غازی شراب نخوردی و هرگز
نخورده بود و از وی گرزتر و بسیار دان‌تر مردم نشوانند بود
محمودیان و بسیار ترکی و قریب هزار سوار ساخت و فرا خور آن تجمل
داشت و امیر چون کار با فوق رسید چشم بد در خورد که محمودیان از حیلت نمی‌آسودند
نامه‌ها را مغربین آوردند و قصه او را افشا و بیاورم بجای خویش که اکنون وقت آن
الآن شیء

لشکر همه با وی یکی شدند و در باب لشکریان با پیر و جوانان نیکو و با جمله روی بد و داد
چنانکه هر روز چون از دور کوکبه لشکر ترکی که سخت بزرگ با وی بودی محمودیان چون
می‌ساختند و کینه او فرازمی کردند تا از روی معانی صورتها می‌نگاشتند و امیر الفته
نمی‌شنود و بر روی چنین چیزها بپوشیده و تندی و از وی در باقی تر و گرم‌تر و تقرب خود
پادشاه کس ندیده بود و نه در کتب خوانده تا کار بدان جایگاه رسید که روزی که او
شراب نخورده و همه شب خورده بود بامداد آن در صفه بزرگ بار داد و حاجبان
بر رسم رفته پیش رفتند و اعیان را براثر ایشان آمدن گرفتند بر ترتیب و می‌نشستند و گماشته
و غازی از دور دراند و مسافت دور بود تا صفه امیر و حاجب را فرمود که پذیره
سپاه‌سالار روید و هیچ روزگار هیچ سپاه‌سالار را کس این نواخت یاد نداشت
حاجبان برفتند و اعیان سرای بغازی رفتند و چند تن پیش از حاجبان رسیده
بودند و این مژده داده و چون حاجب بدو رسیدند سر فرو برد و زمین بوسه داد
و او را بازوها گرفتند و نیکو بنشاندند امیر روی سوی او کرد و گفت سپاه‌سالار را
بجای برادر است و آن خدمت که او کرد ما را انشا بود و تا این غایت هیچ حال بر ما
فراموش نیست و بعضی را از آن حق گزارده آمد و بیشتر مانده است که روزگار گزارده
آید و می‌شنویم گروهی را ناخوش است سالاری تو و تیس میزنند و اگر تقصیری کنند
تا ترا بدان دل مشغول گردانند نگر تا دل خویش را مشغول نکنی که حال تو نزدیک ما آن است
که از لفظ ما شنودی غازی بر پای خاست و زمین بوسه داد و گفت چون رای عالی
در باب بنده بر این جمله است بنده از کس باک ندارد و امیر فرمود تا او را بنگاری آوردند مرصع بگوهر و در وی او را
پیش خواندند و بدست عالی خویش بر میان او بست و زمین بوسه داد و بازگشت با کرامتی که کس را نبوده

ماندن آن باید نبشت و استادم بونصر رحمة الله علیه بهره چون دل‌کشته می بود چنانکه
چنانکه باز نموده ام پیش از این و امیر رضی الله عنه او را بچند وقت دل گرم بکرد تا قوی
دل‌تر باشد در این روزگار بلخ فراخی‌تر یافت و مردم حضرت چون در دیوان آ
آمدندی سخن با استاد گفتندی هرچند طاهر حشمتی گرفته بود و مردمان طاهر را دیده
بودند پیش بونصر ایستاده و در وکالت در این پادشاه و طارم سرای پرده و دیوان
با نوبه بونصر هم را آنجا که بروزگار گذشته نشستی رجب طارم که روشن‌تر بوده است
نشستی و خواجه عمید ابوسهل ادام الله تأییده که صاحب دیوان رسالت است در
روزگار سلطان بزرگ ابوشجاع فرخ زاد ناصر دین که همیشه این دولت بادا
بوسهل حمدوی آن حشمت را داده بنا که پدرش خدمت کرده وزرا و بزرگ را
و امروز عزیز اگر ما بر جانب وی را درش بوالقاسم نیشابوری سخت استاد دار
بیک بومحمد در غازی مردی سخت فاضل و نیکو ادب و نیکو شعر او لیکن در
دبیری پیاده‌تر است در جنب طاهر نشسته و دوستی بیش سخت بزرگ پیش طاهر
نهاده بر یک دو درش و بپای سپاه و عراقی دبیر بوالحسن هرچند نام
روی بود خود بدیوان کم نشستی بیشتر پیش امیر بودی و کارهای دیگر را
راندی و محلی تمام داشت در مجلس این پادشاه این روز که صدر دیوان
و دبیران برنشسته شدندی در طارم آمد در وقت رات خواجه بونصر نشست
در نیم ترک چنانکه در میانه مرد و معتر اقتا و در پیش طارم و کارکنان ار
و هر کس که در دیوان رسالت آمدی از محتشم و نامحتشم چون بونصر را دیدی
با خار سخن با وی گفتی و اگر نامه بایستی زود ی خواستی با ندیمان که از امیر

پیغامی

70

پیغامی دادندی در مهمی از مهمات ملک که نامه پیوستی هم با بونصر گفتندی تا چنان
شد که از این جانب کار پیوسته شد و در آنجانب نظاره می کردند مگر گاه گاه از
آن که بعراق طاهر را دیده بودند کسی در آمدی از طاهر نامه سلطانی
با جوازی خواستی او نیز مردی تا بر نشستی و سخن گفتندی چون روزی دو سه بر این
حیله بود امیر بکرد زی جاشگاه بونصر را بخواند و بشنوده بود که در دیوان چگونه می نشسته
گفت نام دبیران بباید نبشت آنکه با تو بوده اند و آنکه با ما از ری آمده اند تا آنچه
فرمودنی است فرموده آید استادم بدیوان آمد و نامهای هر دو فوج نبشته آمد
نسخت پیش برد امیر گفت عبدالله بن ابوالعباس اسفرائنی و بوالفتح حاتمی بباید که
اینجا بشغلی دیگر خواهیم فرمود بونصر گفت زندگانی خداوند دراز باد عبدالله را
امیر محمد فرمود تا بدیوان آوردم و حرمت جدش را داده او زبان خویشتن دارد و نیکو خط است
و از وی دبیری نیک آید بوالفتح حاتمی را خداوند شاگرد داد بدیوان آورد و
روزگار امیر محمود چه چاکرزاده خداوند است گفت همچنین است که همی گویی اما
این دو تن در روزگار گذشته مشرفان بوده اند از جهت ما در دیوان تو امروز
دیوان را نشاید بونصر گفت زندگانی خداوند دراز باد این حال امروز دانستم امیر گفت اگر
شغل کسی چه کردی گفت هر دو را از دیوان دور کردمی که دبیر خائن بکار نیاید
امیر بخندید و گفت این حدیث را شایان نباید کرد که غمناک شوند زود کریم
زود کس بدیده بودم و گفت باز گرد و بونصر بازگشت دیگر روز چون امیر بار داد
ایستاده بودیم امیر او را و عبدالله از صف پیش آمد امیر گفت بدیوان
رسالت چه باشی گفت به پیشم گفت چه شغل داشتی بروزگار گذشته گفت صاحب بریدی

گفت همانا تو را روزگاری داشتم اما باید که بدیوان بنشینی که آنجا قوم امروز است و چند تا
تر آن خدمت بوده است و تو پیش ما بکاری آیی باید بیامد تا چون وقت
باشد ترا نشانده آید عبدالله زیتونی بنه داد و بلطف باز رفت پس بوالفتح حاتمی
را و رز داد و پیش رفت امیر گفت شرفی می باید دیگر خادمان را وا اعلی کافی
و ترا اختیار کرده ایم و عهد و پس از فرمان ما آنچه باید گفت با تو بگوید و دی زرین دیسه
داد و بلطف باز شد بونصر را گفت که منشور باید نبشت این دو تن را تا توقیع کنیم گفت
نیک آمد و بازگشت و بدیوان باز آمد بنشاندم و دو منشور نبشته آمد و توقیع ارسال کرده شد
و هر دو از دیوان برفتند و کس ندانست که حال چیست و بکر بوالفضل از استادم شنودم
همگان رفتند رحمة الله علیهم اجمعین و شغلها و عملها که دبیران داشتند بر ایشان مدار شد
در بیدی بیستان که در روزگار ما شم حسنک بو و شغل بزرگ با نام بطاهر دبیر داده
همیشان بو الحسن عراقی و در آن روزگار حساب برگرفته آمد شاه دیه همگان هزار هزار
پنجاه هزار درم بود و کدام تهمت باشد بزرگتر ازین و مرا نیکه بزی آمده بودند و
مشاهره نداشتند پس ازان عملها و مشاهرها یافتند و دبیر چون سزدری بود از
بازوانی کارش و خلعت بری اورا ه باشد و چنان شد که بدیوان کم آمدی و
اگر آمدی زود بازگشتی و بسر شراب و نشاط باز شدی که بری و نعمتی بزرگ داشت
و غلامان بسیار نیکو روی و آن وی و تجمل و آلتی تمام داشت یکروز چنان اتفاق افتاد
که امیر شبال داده بود و تا جمله مملکت را چهار مرد اختیار کنند شریفی را کردن امیر طاهر را
گفت بونصر را بباید گفت نیک آمد تا سخت کرده آید طاهر چون سزد بی بازگشت
و وکیل در خویش را نزدیک من فرستاد و گفت با تو حدیثی فریضه دارم و پیغام است

ری با

ری بونصر باید که چون از دیوان بازگشتم نزدیک او رفتم و خانه نیکوی بسیم گران داشت
در شارستان بلخ سرائی دیدم چون بهشت آراسته و تجملی عظیم که مردوس همه تمام بوده
و جوهری داشت و مرا با خویشتن در صدر نشاند و خوردنی خوانی نهادند سخت نیکو و
تکلف بسیار و ندیمانش بیامدند و مطربان ترانه زنان و نان بخوردیم و مجلس شراب
جای دیگر آراسته بودند آنجا شدیم تکلفی دیدیم فوق الحد والوصف و بکار رفت
دیم و نشاط بالا گرفت چون دوری چند شراب بگشت که خزینه دارش بیامد و پنج جامه
مرتفع قیمتی پیش من نهادند و کیسه پنجهزار درم و پس برداشته و برادران بسیار سیم
و جامه دادند ندیمان و مطربان و غلامان را پس در آن میان مرا گفت پوشیده که
بگذشتم بزرگی و تقدم خواجه عمید بونصر را و حشمت بزرگ که با شد است از روزگار دراز
اما مردمان سیدار سته و کدخدا و بد پادشاه نام و جاه می یابند هرچند ما دوش امروز مقدم
درین دیوان تو اورا شناسیم و کهتر وی ام مرا خداوند سلطان شغل دیگر خواهد بود
بزرگتر ازین که دارم تا آنگاه که فرماید حشم دارم چنانکه من حشمت و بزرگی او نگاه دارم
او نیز مرا حرمتی دارد و امروز که این منشور مشرفان فرمود در آن باب سخن با من رود
گفت که او را و دیگران را مقرر است که معاملات در رسوم حاد بین دراعمال و اموال
از وی راه برم اما من حرمت او نگاه داشتم و با وی بگفتم و توقع چنان بود که هر گفتی
شنیدی و چون گفت از ارم آمد و مرا بدین رنجه کردم تا این با تو بگویم تا از جایگه
صواب منی باز نمائی در حال آنچه گفتنی بود بگفتم و دل او را خوش کردم و قدح
بزرگتر روان نهشت و در و بیابان آمده و همگان پراگنده ایم سحرگاهی استادم مرا
بخواند رقعتم در حال بازپسید به همه تمامی شرح کردم بخندید و رضی الله عنه و گفت امروز

حال معاملت و رفتن و ماندن ایشان بجای بازگشتیم و دوی زشت رفت زیرا آثار و رقم چون ماه
بار داوند از اتفاق و عجایب را امیر رضی باستادم کرد و گفت طاهر را گفته بودم
حدیث منشور اشراف تا بانگوید اما نشنیده آمده است گفت بوادی کرده ام امروز بیابان چنین
کنند تا خداوند فرو نگرد و نبشته آمد گفت نیک آمد و طاهر نیک از جای بشد و بدیوان
باز آمدیم و بونصر قلم و دیوان رد داشت نسخت کردن گرفت و مرا پیش نشاند تا بیاض
می کردم و تا نماز دیگر نشستن در آن روز کار شد و از پرده منشوری پیروز آمد که از همه
بزرگان و صدور اقرار کردند که در معنی اشراف کس انچنان ندیده است و بخواست
دید و منشور بر دسته کاغذ بخط من سوقطا (؟) نبشته شد و از پیش امیر برده و بخوانده و نجب بنشسته
از آن منشور نسختها نبشته شد و طاهر یکبارگی بپراگند و نزد تمامی داشت و پس ازان
تا آنگاه که بوزارت عراق رفت با ایشان فرازش نیز در حدیث کتابت سخن بر نهاد
و فرو نهاد و هرچند چنین بود استادم مرا اوری او پیغام نیکو داد و رقعه و تکلف کرده ام
داوران بحث تازه و شادمانه خویش از آن میان هر دو ملاطفات و تکلفات
پیوسته گشت بهم نشسته و شراب خوردند که استادم در چنین ابواب یگانه روزگار بود
بالفاظ تمام که داشت علیه الرحمة الله و رضوانه تاریخ سنه اثنی و عشرین و اربعمائة
محرم این سال غره اش دوشنبه بود و امیر مسعود رضی الله عنه این روز در کوشک در
عبدالاعلی سوی باغ رفت تا آنجا مقام کند و بوالنصر (؟) آنجا زارت کرد
بودند و بسیار بناها زیاده از آنجا بود و یک آن که آنجا رقم و منبر در درگاه
و درگاه بخواهد دیگر بود که این پادشاه فرمود که خان و انستی که دنیا
هیچ محمد بن (؟) را کمی نشود و دی اوا نعرتن (؟) می نشسته مرا کراه بسیند (؟)
و دنیا بود در

دنیا بورشد و باج از درگاه و میدان بزد و خیم (؟) او گشته بخط خویش ارتفاع بدین نیکوئی چندان
را اسپچیا و میداد تا خیانت که بیست و بیست و سی جلبان لشکرگاه بدارش چندان زد و بتخارا ورد (؟)
چنانکه امروز بعضی بر جا است و این ملک در هر کاری آیتی بود و ابلیغ عزنه (؟) که در روی آزریت کار و
واز هراه نامه توقیعی رفته بود با کسان خواجه بوسهل زوزنی با خواجه احمد حسن بدرگاه آمد و جایگاه
خلعه او را از بند گشاده بود و او را ارباق حاجب سالار و بتدبستان (؟) را گفته بود که بامی زشت کرده
رو نشسته است صواب آنست که با من روی و اکنده دند (؟) و گفتا آنچه باید گفت بکرم مالوباطف و
دانیکونی انجا بازانند که اکنون کار رعایا کرده شد و خداوندی کریم و حلیم چون امیر مسعود رحمه الله ملک
نشست و ارباق این جوبک بخورد و افسون این مرد بزرگ در روی او نگرفت (؟) و خداوند چندان حد
گرده بود و روزه که از حد گذشته وزرای محتشم در آن روزگار از اهل قلم کس نبود و خواجه
عبدالرزاق را که پسر بزرگ خواجه احمد حسن بتعبیت تندنه (؟) موقوف بود و ساز غ شراب دار نقل (؟) آن
دی بار گشاد و نزدیک پدرش آورد و فرزندش پیش پدر زساز غ فردان شکر کرد و خواجه گفت
من از تو شاکر نیم او را گفت نه بندنه (؟) باز زر و که ان ... توان گذاشت خدای عز
درگاه و رسم حال تو باز نماند آنچه زیادت جاه تو باز گردد و بیای میسازغ باز گشت و
خواجه بزرگ خوشنود پیش آمد و در خدمت کرد و تواضع و بندگی نمود و امیر او را گرم پرسید
و زیب از زانی داشت بزبان و نیکوئی گفت او خدمت کرد و تواضع و بندگی نمود و بنجا
گرداب (؟) کرده بودند فرود آمد و سه روز جایی بود و پس بدرگاه آمد چنین گوید بوالفضل
بیهقی که چون این محتشم بجایی بود و در خدمت و وزارت پیغام ها بسخن رفت البته تن در نداد
و بوسهل زوزنی بود و در آن میانه بار و کار همه او داشت و بصحاوره مرا صفحات ببرده ام
خوندن و فرو خشن همه ادمی کرد و علو تقاضا امیر را دی یا و عبد وی ... بود و در میان این

این روش را اختیار کرده بود و هر دو با یکدیگر بد بودند بروزگار محمود و بدان را نسبته
کرده بودند که روزی بسلامت رنشان بگذرد و من هرگز بونصر استادم را مشغولتر و متحیرتر
ندیدم ازین روزگار که اکنون دیدم و از پیغامها که بخواجه احمد حسن میرفت و بوسهل را
گفته بود من پیر شده ام و از من این کار هیچ حال نیاید و بوسهل حمدونی مردی کافی و در شغلها رفته
باشد است و را عارضی باید کرد و ترا وزارت تا من از دور نصیحت نگاه میدارم دل
که باید کرد و بکنیم بوسهل گفت من بخداوند این خشم ندارم من چه مرد آن کارم که فردا بکاری را
نشایدم خواجه گفت سبحان الله ازو استغنا نیست که با پیری رسیده ای نه همه کارها آری
گذاری که کار ملک هنوز نگرفته نشده بود و امروز خداوند سخت ملک رسیده و کارها می
نگرفته شد اکنون بهتر و نیکوتر این کار بسر بری بوسهل گفت چندان بود که پیش ملک
کس نبود چون تو خداوندی مرا داننه مرا چه زهره و یارای آن بود
آفتاب ذره کجا راید ما همه باطلیم و خداوندی حقیقت آمده است و استعفا کرد تا گشت
گفت نیک آمد ما اعذار نشنیدیم و بخانه بازرفت و سوی وی دو سه روز قریب پنجاه
رشت پیغام رفت درین باب و اسه اجابت نکرد و نمیکرد بنخست آمد چون باز خواست
گشت امیر دی را بنشانده و خالی کرد و گفت خواجه چرا ش درین کارها منه بود
که ما را بجای پدرست و بعلاقه بسیار پیش داریم و واجب نکند که وی کفایت خویش
از ما دریغ دارد خواجه گفت من بنده و فرمان بردارم و جان نعمت از
قضای الله تعالی از خداوند یافته ام اما پیر شده ام و از کار بمانده
و نیز نذر دارم و سوگندان گران که نیز هیچ شغل نکنم که بمن رنج بسیار
رسیده است امیر گفت سوگندان ترا کفارت فرمائیم ما را ازین باز

نتابد

نتابد روز گفت اگر چاره نیست از پذیرفتن این شغل اگر رای عالی بیند تا بنده بطارم بنشیند
و پیغامها که دارد بر زبان معتمدی بمجلس عالی فرستد و جواب بشنود و آنگاه بر حسب فرمان عالی
کار کند گفت نیک آمد کدام معتمد را خواهی گفت بوسهل زوزنی در میان کار است مگر
صواب باشد که بونصر مشکان نیز آید که میان باشد که مردی راست است و بروزگار گذشته
در میان پیغامهای من و او بوده است امیر گفت سخت صواب آمد خواجه بازگشت و بدیوان
رسالت آمد خالی کردند از خواجه بونصر مشکان شنودم گفت من آغاز کردم که
باز گردم مرا بنشاند و گفت مرد تو بکاری که پیغامی است بمجلس سلطان و دست از من
نخواهد داشت تا به پیغوله نشنم که مرا از روزگار عذر خواستن است از خدای عزوجل نه
وزارت کردن گفتم زندگانی خداوند دراز باد و امیر را بهتر است درین رای که خواجه
بندگان را نیز نیک آید خداوند در رنج است و مهمات سخت بسیار است و از آن
کفایت نتوان کرد جز بیدار روزی رشن خواجه گفت چنین است که میگوید اما اینجا
وزرا بسیار می بینم و دانم که بر تو پوشیده نیست گفتم هست از چنین بیغها لکن
نتوان کرد جز فرمان برداری پس گفتم من درین میانه چه کاره ام بوسهل بسنده است
و از وی بجای آمده ام بجمله روزگار کرانه میکنم گفت ازین اندیشه مرا بر تو
اعتماد است حدیث کردم بوسهل آمد و پیغام امیر آورد که خداوند سلطان نیکو
که خواجه بروزگار پدرم بسیار رنجها دیده است و ملامت کشیده و سخت عجب
بوده است که وی را زنده بگذاشته و ماندن وی از بهر امروز روزگار ما
بوده است باید که درین کارش در روی که حشمت تو می باید شاگردان و یاران
هستند مکان بر شاگال تو کار میکنند تا کارها بر نظام قرار گیرد و خواجه گفت من

گفت من نذر دارم که هیچ شغل سلطان نکنم اما چون خداوند مبالغه می گوید که سوگندان را
کفارت کنم من نیز پیش روم اما این شغل را شرایط است اگر بنده این شرایط را
خواهد تمام و خداوند بفرماید یکسره همه خدمتکاران ریش بر دروغ آیند و دشمن شوند و همان
بارها که در روزگار امیر ماضی می کردند کردن گیرند و من نیز در بلای بزرگ
افتم و امروز که من دشمن ندارم فارغ دل می زیم و اگر شرایط در نخواهم و بجای
نیارم خیانت کرده باشم و بعجز منسوب گردم و من نزدیک خدای عزوجل و نزدیک
خداوند معذور نباشم اگر احیانا چاره نیست این شغل را درخواهم تمامی اگر جواب باشد و
نکتی یابم آنچه واجب است از نصیحت و شفقت بجای آرم هر دو برفتیم تا با امیر گفته
شود و بوسهل را گفتم خوش نبود در میان من بچه کار می آیم گفت ترا خواجه درخواست
که بر من اعتماد نیست و سخت ناخوش آمده بود آمدن من اندرین میانه چون پیش رفتیم
من ادب نگاه داشتم که بوسهل سخن گوید چون وی سخن آغاز کرد امیر روی بمن
آورد و سخن از من خواست و بوسهل یک از جای بشد و من پیغام تمامی بگزاردم
امیر گفت من همه شغلها بدو خواهم سپرد مگر نشاط و شراب و چوگان و جنگ و
در دیگر چیزها همه کارها را باید کرد و در رای و دیدار وی هیچ اعتراض نیست
نخواهد بود بازگشتیم و جواب باز بردم و بوسهل از جای بشده بود و من همه باز
می افکندم اما چکردمی که امیر از من باز نشد و نه خواجه او جواب داد
گفت فرمان بردارم تا نگرم مواضعه نویسم نامزد بر رای عالی زاده الله
عرضه کنند و آنرا جوابها بخط خداوند سلطان و توقیع موکد گردد و این کار
چنان داشت شود که روزگار امیر ماضی دانی که با آن روزگار چون راست

شده

شده و معلوم نیست که بر نظر می رفتیم و گفتیم امیر گفت نیک آمد فردا باید که از شغلها فارغ
شده باشد تا پس فردا خلعت پوشد گفتیم چنین کنیم و برفتیم و مرا که بونصرم او از راه
بگفت چون خواجه بازگردد تو بازآی که با تو حدیثی دارم گفتم چنین کنم و نزدیک
خواجه شدم و با خواجه بگفتم و بوسهل بازرفت و من با خواجه بماندم گفتم زنده باشی
خداوند مرا بازخواند در راه و بوسهل را می گفتم اول وقت که پیغام دادیم که خواجه
شرار میان کاری من بچه کارم جواب داد که خواجه ترا درخواست که مگر بر من
اعتماد ندارد گفت درخواستم تا فردی مسلمان باشد در میان کار من که دروغ نگوید
و سخن تحریف نکند و داند که چه باید کرد این گشتاک و دیگران چنان می پندارند که
اگر من این شغل پیش گیرم ایشان را این وزیری پنهان کردن رود و سخت گران
دورانگار گیرم تا جان در کار نکنند و دست از وزارت نکشد و دیگران همچنین داوده گم
نکشد و این کار بجد که آن خداوند سلطان را ارکان پدر را بتحقیق خورد و داد و داد
و گستاخ کرده و من آنچه واجب است از نصیحت و شفقت بجای می آرم تا نگرم چه
بازگشت و من نزدیک امیر رفتم گفت خواجه چه خواهد گفتم رسم رفته که چون وزرا
سخنی دهند آن وزیر را نصیحه دانسته و شرایط شغل خویش بخواهد و هر زر از خداوند بخواهد
جواب نویسد پس از جواب توقیع کند و خداوند از وی عزدکره را یاد کند و زیر آن
نگاه دارد و در سوگندنامه باشد و شرایط تمام که وزیر از آن زبان راند و خط خویش
در آن نویسند و گواه گیرد که بر حکم آن کار کند گفت پس چنین است آنچه ما را باید
در جواب مواضعه جا باید کرد و نسخت سوگندنامه تا فردا این شغل کرده تمام آید پس فردا
خلعت پوشد که همه کارها موقوف است گفتم چنین کنم و بازگشتم این نسختها کرده آمد و تمام

خالی کرد و امیر بر پیغام واقف گشت و خوش آمد و دیگر روز خواجه بیامد و چون بار بگسست بطارم
خالی کرد و بنشست و بوسهل و بونصر مواضعه را پیش بردند امیر دوات و کاغذ خواست و هر
بابی را زیر آن جواب نبشت بخط خویش و توقیع کرد و در زیر آن سوگندنامه نبشت و آن را نزدیک
خواجه آوردند و چون خواجه بخواند بر پای خاست و زمین بوسه داد و پیش تخت رفت
دست امیر را بوسه داد و بازگشت و بنشست و بونصر و بوسهل آن سوگندنامه پیش وی بنشستند آن
خواجه آن را بر زبان براند و پس زیر آن خط خویش نبشت و بوسهل را گواه گرفت و امیر آن
سوگندنامه خواجه را نیکوئی گفت و نزدیکها خوب داد خواجه زمین بوسه داد و پس گفت
بازباید گشت را که فردا خلعت پوشیده آید که کارها و مهمات بسیار داریم تا همه گزارده آید
خواجه گفت فرمان بردارم و زمین بوسه داد و بازگشت سوی خانه و مواضعه‌ها و
روز و سوگندنامه بدوات‌خانه نهادند و نسخت سوگندنامه و آن مواضعه چنانکه آور
ده‌ام در مقامات و اینجا تکرار نکردم که سخت دراز شدی و مقرر گشت همگان را که
کار وزارت قرار گرفت و هراس و فزع در دلها افتاد که سخت مردی بکار رسید
و کس بنگه خواجه ازایشان ازاری داشت یک بیگانه و بوسهل زوزنی
گرفت که از آن هول تر نباشد و مردمان می‌بودند که این وزارت بدو بیاید
بخواست و خواجه را دوی آورده است و کس ملک خود داشتند و دانسته که بچنان
که آدمی که به سلطان مسعود رضی الله عنه و رایی زده و زرنگ زده و مانند تا
بود و بود که تا خواجه احمد بر جای بود وزارت کسی دیگر دادی که با یکاه هر کسی
دانست که تا کدام اندازه است و دلیل روشن‌تر این که گفتم آنست که چون خواجه احمد
درگذشت شد بهرات امیر آن قوم را بدید و خواجه را احمد عبدالصمد را بدیدار
میکرد

یاد میکرد و میگفت که این شغل را هیچ کس شایسته تر ازوی نیست و چون در تاریخ بدین جای رسیدم این
حال تمامی شرح دهم و این نه از آن میگویم که من از بوسهل جفاها دیدم که بوسهل در این جهان نماند بقضای ایزد
اند مرا پیداست که روزگار چند مانده است اما سخنی راست بازنمایم و چنان دانم که خردمندان اگر آنچه
روزگار دیده‌ام و امروز این را برخوانند برمن بدین چه نبشتم عیبی نکنند که من آنچه نبشتم از آن
حلقه در گوش باشد و از عهده آن بیرون توانم آمد والله عز ذکره یعصمنی و جمیع المسلمین من الخطاء
والزلل بمنه و فضله و سعة رحمته و دیگر روز سه شنبه الا التاسع من صفر هذه السنه خواجه بدرگاه آمد و پیش رفت اعیان
و بزرگان و سرهنگان و اولیا و حشم سرا شوی در آمدند و رسم خدمت بجا آوردند و امیر روی بخواجه
کرد و خلعت وزارت بباید پوشید که شغل در پیش بسیار داریم و بباید دانست که خواجه خلیفت ماست
در همه مصلحت بازگردد و مثال و اشارت وی روانست در همه کارها و در آنچه بیند کس را اعتراض نیست
خواجه زمین بوسه داد و گفت فرمان بردارم امیر اشارت کرد سوی حاجب بکتگین که مقدم
حاجبان بود تا خواجه را بجامه‌خانه برد بکتگین پیشتر آمد و بازوی خواجه گرفت و خواجه برخاست و بجامه
خانه رفت و تا نزدیک چاشتگاه ببود چنانکه طالعی نهاده بودند چنانکه منجم طالع خلعت را
و همه اولیا و حشم بازگشته و نشسته و جمعی بر پای و خواجه خلعت بپوشید و منتظر ایستاده
بودم آنچه گویم از معاینه گویم و از تعلیق که دارم و از تقویم قبای سقلاطون بغدادی
بود سپید سخت خرد نقش پیدا و عمامه قصب بزرگ اما بغایت باریک و در
نقع و طرازی سخت باریک و زنجیره بزرگ کمری از هزار مثقال پیروزه‌ها درنشانده و حاجب
بکتگین بر در جامه‌خانه بود نشسته چون خواجه بیرون آمد و بر پای خاست و تهنیت
کرد و دیناری و دستارچه با دو پیروزه نگین سخت بزرگ بر انگشتری نشانده بدست
خواجه داد و دعا گفت و تا پیش خواجه رود و گفت بجان و سر سلطان که کوشکی این را

که بجای من روی و دیگر چنان زیرکی باشی بروند بکاتکین گفت خواجه بزرگ
مرا این نگوید که دولت داری من سپرده اند و دیگر خلعت خداوند سلطان پوشیده است و
آن مانند کارها را نگاه باید داشت رفت در پیش خواجه و دو حاجب دیگر ویرا بردند
و بسیار مرتبه داران و غلامان را از آن خواجه بر سبیل ناخواه کردند تا بجای [illegible] که
حاجب خداوندگان را در سپاه رسم نباشد پیش وی رفتن چون بجای سرای رسیدند
چنان دیگر نزدیک آمدند تا او را پیش بردند و بنشاندند امیر گفت خواجه را مبارک باد و چه
رنجهای خدمت دیدی و ستوده [illegible] پیش تخت رفت عقدی گوهر بدست امیر داد و گفتند ده
هزار دینار قیمت آن بود و امیر مسعود انگشتری فیروزه بر آن نگین نام امیر نبشته بدست
داد و گفت انگشتر ملک است بخواجه دادیم تا مقرر گردد که پس از فرمان ما فرمانهای خواجه
و خواجه است و خواجه بدست بستد و دست امیر و زمین بوسه داد و بازگشت بسوی خانه
با همه کوکبه بود که کس چنان یاد ندارد چنانکه بر درگاه سلطان جز تو شاگردان کس
نماند و بخانه در [illegible] فرود آمد و بخانه رفت و معتبران و اعیان آمدن گرفتند
چندان غلام و نثار و جامه آوردند که مانند آن هیچ وزیری را ندیده
بودند بعضی تقرب را از دل و بعضی از بیم آنچه آوردند می‌کردند
تا جمله پیش سلطان آوردند چنانکه رشته تاری از جهت خود باز
نگرفت و چنین چیزها از وی آموخته که مهذب تر و محتاج تر روزگار
بود و ما از نماز پیشین نشسته بود که خبر نماز [illegible] روز می‌سخت با بام
بگذشت دیگر روز بدرگاه آمد و با خلعت گفت علی بن موسی الرضا که امام
روزگار است و بمدینه رسول علیه السلام می‌باشد گفت پوشیده کس باید

فرستاد

فرستاد نزدیک طاهر و بدو بباید نبشت تا چنین و چنین خواهیم کرد و تا او کس فرستد و علی
از مدینه بیاورد و دور نهان او را بیعت کند و در پس خود به مرو فرستد تا اینجا کار بیعت و ولایت
عهد آشکارا کرده شود فضل گفت امیر المؤمنین از خط خویش ملطفه باید نبشت و کار راست کرد
با این فرمان نزدیک طاهر فرستاد و طاهر بدین حدیث سخت شاد شد که شیعه بود و معلوم است
آن کار را چنانکه بایست بساخت و مردی معتمد را از بطانهٔ خویش نامزد کرد
تا با معتمدان مأمون بشد و هر دو به مدینه رفتند و خلوتی کردند با رضا و
نامه عرضه کردند و پیغامها دادند رضا را سخت کراهیت آمد که دانست
که این کار پیش نرود اما هم [illegible] ور داد و از آنکه از حکم مأمون چاره نداشت
پوشیده خدمت کرد و نیکو آن کار پیش نرود اما هم [illegible] ور داد و از آنکه از حکم مأمون
چاره نداشت و پوشیده [illegible] آمد و ویرا بجای نیکو فرود آوردند
پس یک هفته که بیاسوده بود در شب طاهر نزدیک او آمد سخت پوشیده و
خدمت کرد نیکو و بسیار تواضع نمود و آن ملطفه بخط مأمون بروی عرضه
کرد و گفت نخست کسی منم که بفرمان امیر المؤمنین خداوند تو را بیعت
خواهم کرد و چون من این بیعت بکردم با من صد هزار سوار و پیاده است
همگان بیعت کرده باشند رضا دست راست بیرون کرد تا بیعت
کند چنانکه رسم است طاهر دست چپ پیش داشت امام رضا گفت این
چیست گفت راستم مشغول است به بیعت خداوندم مأمون و دست چپ فارغ است
از آن پیش داشتم رضا را از آنچه او بکرد او را بپسندید و بیعت کردند و دیگر روز
گسیل کرد با کرامت بسیار او را تا بمرو آوردند و چون بیاسود مأمون خلیفه

مامون خلیفه در شب بدید روی آمد و فضل سهل ذوالریاستین بود و یکدیگر را گرم برسیده بود
رضا و طاهر بسیار شکر کرد و آن که دست چپ به بیعت داد گفت مامون را سخت خوش
آمد و پسندیده آنچه طاهر کرده بود و گفت ای امام آن نخست دستی بود که به بیعت
مبارک تو رسید من آن چپ را راست نام کنم طاهر را که ذوالیمینین خوانند بدین سبب
این است پس از آن آشکارا کردند کار امام رضا و مامون او را ولی عهد
کرد و علمهای سیاه برانداختند و سبز کردند و نام رضا بر درم و دینار و طراز
جامهها بنشستند و کارها آشکارا شد و مامون رضا را گفت ترا وزیری دو چیز
باید که از کارهای تو اندیشه دارد گفت یا امیرالمؤمنین فضل سهل بسنده
باشد که او شغل که خدای مرا تمام داده و تیغ سپید صاحب دیوان رسالت
خلیفه که از من نامهها نویسد مامون را این سخن خوش آمد و مثال داد و او را این
تا این شغل کفایت کند فضل را ذوالریاستین ازین گفتندی و تیغ سپید را دو
القلمین آنچه غرض بود بیاوردم ازین شکل و دیگر قصه بجا باندم که در اراء
دور تواریخ و صاحب غازی بروزگار محمود بدین گونه هرچه ناخوشتر و هر روزگار
رنبابا بود و وسیله بیکرتر و نوز خاصه امیر مسعود رضی الله عنه خود و از حد و
اندازه بگذشت از آنان و از دون وزیر همگان آنان نشانند و مجلس همی شراب
خوانند و عذر کردن را حقیقت ما فخر بازگردانید و هر چند غازی شراب
نخوردی و هرگز نخورده بود و ازو می گریختند بسیار دادن تا مردم شراب آید
بود محمد و تو منظر زکشت و قرار بهزار سوار رفت و از خوردن تحمل داشت
و آخر چون کار رسید چشم بد در خورد که محمود بان ازشت می آمد تا مرد را
نغزلی

بغزنین آوردند و قصه او را آنجا بیارم بجای خویش که اکنون وقت نیست و امیر محمد نگه شده
با وی گفت و در باب لشکریان پای محمد یاد کرد و با جمله روی بدو داد چنانکه هر روز
چون از در کوشک بازگشتی کوکبه سخت بزرگ با وی بودی و محمد و ایشان حیلت می ساختند
و گرد افزایی کردند تا آرزوی معانی ضرر سخنها می نگاشتند و امیر البته می شنود و سردی
چنین چیزها پوشیده نشدی و آرزوی دریافته تر و کریم تر و حلیم تر پادشاه کس ندیده
بودند و در کتب خوانده تا کار بدان جایگاه رسید که یکروز شراب می خورد
همه شب خورده بود و بامداد آن در صفه بزرگ بار داد و حاجبان رسم نشین
رفته و اعیان بر اثر ایشان آمدن گرفتند بترتیب می نشستند و می ایستادند
و غازی از در درآمد و پس دور بود تا صفه امیر و حاجب را فرمود که پذیره
سپاه سالار رو بدو و هیچ روزگار هیچ سپاه سالار را کس این نواخت نداده
بود صاحبان رفتند و اعیان برای غازی رسیدند و خدمت پیش ازین
رسیده بودند و این جرئه وا ده و چون حاجب بدو رسیدند سر فرود زمین
رسیده داد و او را بازوها گرفتند و بنشاندند امیر روی سوی او کرد و گفت سپاه سالار را
بجای برادرست و آن خدمت که او کرد ما را ببرد تا این غایت هیچ حال را فرا پیش
نیست و بعضی از آن حق گذارده آمد و بیشتر مانده است که روزگار گذارده آید می شنوم
گروهی را ناخوش است و بعضی از آن همی ... و اگر قصهها کنند تا ترا دل
مشغول گردانند مگر تا دل خویش را مشغول کنی که حال تو نزدیک ما آن است که از لفظ ما
شنودی پای خواست و زمین بوسه داد و گفت چون رای عالی درین باب بدین جمله است بنده
و ابر فرود نامکنکاری آورده مرجع بخواهد و راپیش خواند بدت عالی خویش

بت عالی خویش زبان او بست و او رهی و بنده داد و بازگشت با گرامی که کس با این
باو نداشت و استادم بونصر رحمة الله علیه بدین چون دل شکسته همی بود چنانکه باز
نموده ام پیش ازین و امیر رضی الله عنه او را چند وقت دل گرم بکرد تا قوی دل
تر باشد درین روزگار بتیغ بوزارت قوی یافت و مردم حضرت چون در دیوان ر
سالت امدندی سخن با استادم گفتندی هرچند طاهر جشنی گرفته بود و مردمان
طاهر را دیده بودند پیش بونصر ایستاده و در وکالت درین پادشاه و طارم ا
میرون دیوان ما بود و بونصر هم را اینجا که روزگار گذشته نیست رجب طارم
که روشن تر بوده است و خواجه عمید ابوسهل ادام الله تاییده که صاحب دیوان
رسالت است درین روزگار سلطان بزرگ ابو شجاع فرخزاد ناصر دین الله که همیشه
دولت باد و بوسهل حمدوی آن هنر زاده رئیس که پدرش خدمت کرده وزرا
بزرگ را و امروز عزیز است اگر با رجا بت و را و پسرش بوالقاسم کثیر سخت
استاد و دارد و نیک بو محمد ورغازی مردی سخت فاضل و منکر ادب و خط و شعر
لکن در وزیری پاده زیست و رجب طاهر نشسته و وقتی همین سخت بزرگ تمیش
زیست و رجب نهاده بریک هر زیش و پای سپاه و عراقی دبیر بوالحسن هم
چند نام کفایت برای بود و خود و بدان کم نشستی و سپر پیش باز بردی و کارهای
دیگر راندی و مجلس عام داشت در مجلس این پادشاه این روزگار که صدور
دیوان و دبیران بر جمله بنشستندی در طارم امد و درست راست خواجه
بونصر نشست و رتبه بزرگ چنانکه در میانه پرده محتشم افتاد در پیش طارم و کار
و امدن گرفت و هر کس که در دیوان رسالت امدی از محتشم و نا محتشم چون بونصر را
دیدی

دیدی با چندان سخن با وی گفتی و اگر نامه بایستی از وی خواستندی و بدان کی از
امیر بغانی (?) خواندی و در مهمی از مهمات ملک که نامه نوشتنی هم با بونصر گفتندی تا چنان
شد که ازین جانب پوشیده شد و از انجانب نظاره می کردند که از گاه ارکان که بعراق
طاهر را دیده بودند کسی در امدی از طاهر ما نه سلطانی یا عنایتی یا جوازی خواستی او نیز
مردی مایه بشدی و سخن گفتندی چون روزی دو سه برین جمله بنود امیر بگروز (?) چنانکه بو
نصر را نخوانده و نشسته بود که در دیوان امد و نامهای هر دو فوج نشسته امد سخت پیش روا
گفت عبدالله نبه بوالعباس اسفرائنی و بوالفتح حاتمی نباید که ایشان را شغلی دیگر خواهیم
فرمود بونصر گفت زندگانی خداوند دراز باد عبدالله را امیر محمد فرمود تا بدیوان آوردیم
چون خدمتش را دراز یافت و زبانی چنین دارد و نیکو خط است و از وی و پیری نیک امد ابوالفتح
حاتمی را خداوند امسال داد بدیوان او در آن روزگار امیر محمود و چه چاکر زاده خداوند است
گفت همچنین است که همی گوئی اما این دو تن در روزگار گذشته مشرفان بوده اند از جهت ما
در دیوان تو امروز دیوان را نشاید بونصر گفت روزگار نخست که این حال امروز دانستم امیر
گفت اگر هنر بغور گشتی چه کردی گفت هر دو را از دیوان دور کردمی که دبیر خاین بکار نیاید
امیر بخندید و گفت این حدیث بر ایشان بدین جا باید کرد که خشمناک شوند و دو گریم ز در چشم [illegible]
دیده بودم و گفت که ما آنچه باید بفرمائیم عبدالله چه شغل داشت گفتم صاحب بریدی
ترخس (?) و بوالفتح صاحب بریدی تخارستان گفت باز گردد بونصر بازگشت و دیگر روز چون
امیر بار داد و همگان ایستاده بودیم امیر آواز داد و عبدالله از صف پیش امد امیر گفت
بدیوان رسالت چه پیشی گفت [illegible] گفت چه شغل داشتی روزگار گذشته گفت صاحب
بریدی ترخس گفت همان شغل بتو ارزانی داشتیم اما باید که بدیوان نشینی که انجا [illegible]

بوده است و جد و پدر ترا آن خدمت بوده است تو پیش ما بکار می بایی ماندن تا آن
پیش باید آمد تا چون وقت باشد ترا نشانده آید عبدالله زبیر بوسه داد و بلعفیف باز رفت
پس بوالقسم حاتمی را آواز داد و پیش رفت امیر گفت شرفی می باید بلخ و تخارستان را
راعی کافی و ترا اختیار کرده ایم و عهد و پس از فرمان ما آنچه باید گفت با تو بگوید وی زمین
بوسه داد و بلعفیف بازشد بونصر را گفت دو منشور باید نبشتن این دو شغل را تا توقیع کنیم گفت چنین کنم
اندر بازگشت و بدیوان باز آمد ایستاده بودم و دو منشور نبشته آمد و بتوقیع آراسته گشت و هردو
از دیوان برفتند و کس ندانست که حال چیست و چگونه بوالفضل از استاد شنودم ایلکان
رفته رحمة الله علیهم اجمعین این شغلها و عملها که دبیران داشتند بر ایشان پیشه ور بودی
بستان که دو دور کار را باسم حسنک بود و شغل بزرگ با نام بوطاهر دبیران و دبیری قهستان
بوالحسن عراقی و دوران روزگار حساب برگرفته آمد شاید ایلکان هر باری شغلها بزرگ
درم بود و کدام همت باشد بزرگتر از آن دبیرانی که نیز بهی آمده بودند و شاهره داشتند
بس از آن عملها شاهرها یافتند و طاهر دبیر چون ستوده بود از ما و اوانی بکارش
و خدمت بری او را را یافته و چنان شد که بدیوان کم آمدی زود بازگشتی و بسر آن
رسالها بازنشدی که بری و نعمتی بزرگ داشت و غلامان بسیار نیکو روی آن
و تجمل و آلتی تمام داشت یکروز چنان اتفاق افتاد که امیر شال داده بود تا جمله
مملکت را جمع آورده اختیار کنند متفرقه را گرد آن امیر طاهر را گفت بونصر را باید گفت
تا منشورهای ایشان نبشته شود و طاهر بیامد و بونصر را گفت سخت آمد تا تخت
کرده آید طاهر چون ستوده بی بازگشت و وکیل در خویش را از نزدیک من فرستاد
و گفت با تو حدیثی فریضه دارم و پیغام است بری بونصر باید که چون از دیوان

می جست حصیری نادی را بمالد که دانست که وقت تنگ است و امیر هیچ حال نه ورا
که دی خلعت وزارت داده و امروز حصیری بنده و چون خاک باشد فراخ و انت کرد
امیر دیگر روز بتماشای شکار خواست رفت بجانب شنوازان و سرای پرده و همه آلت مطبخ
و شرابخانه و دیگر چیزها برده بودند خواجه دیگر روز برنشست و در تخت نشست بخط خویش ملطفه بنبشت
ببلکاتکین فرستاد و پیغام داد که اگر امیر پرسد که احمد چرا نیامد آن زحمت مدت و نیاید
داد که اگر مهم است دانا خبر ندارد و بلکاتکین گفت فرمان بردارم و میان ایشان سخت گرم
گرم بود امیر بار نداد و که برخاست نشست و علامت چتر برون آورده بودند و غلامان بسیار برابر
ایستاده و داد و آواز آمد که ماده پیل محمد بیارند و امیر در مهد نشست و پیل براندند ایلکان
بزرگان پیاده ایستاده تا خدمت کنند و چون پیدا آمد خدمت کردند بر طارم نیز بنشسته
بود و چون خواجه احمد را ندید گفت خواجه چه مانده است بونصر مشکان گفت روز او نبشته بوده است
روا نشسته بوده است که خداوند رای شکار کرده است مگر از آن سبب بمانده است حاجب
بلکاتکین رقعه پیش داشت که خواجه بشکرانه رقعه است و گفته است بنده را اگر خداوند
پرسد اگر پرسد که احمد چرا نیامده است رقعه بباید رسانید امیر رقعه را بستد و پیل را
بداشتند و بخواند نبشته بود که زندگانی خداوند عالم دراز باد بنده بنگفت که
از بنده وزارت نیاید که نکند از بنده و هرکس بادی در سر گرفته بنده بزرگ مدتیست
پرانه سر که از محنتی بجسته و دیگر شکافت با خلق کند و جهانی را دشمن خویش کرد اند
اما چون خداوند بلفظ عالی خویش امیدهای خوب کرده شرطهای ملوکانه رفت
و بنده بعد فضل الله تعالی جان از خداوند یافته بود فرمان عالی را اجابت کرد
رفت و امروز ده روز برآمده است که حصیری اسب کاره پاک برخت روی بار در مهد از باغ

اندر روی ایشان نهاده و در بازار سعیدی سعدی از زبان بنده نه در خلا شنیده بسیار
مردم غلامان را لفزوده تا بزدند ذوبی سخت و جامهش پاره کردند و چون گفت حاکم
احمد صدهزار و دشنام احمد را در میان جمع کرد و هیچ حال بنده درگاه نباید شغل
زاره بدانند که اتفاق چنین قوم کشیدن دشوار است اگر رای عالی بیند وی از عفو
کرده آید تا بر باطل نشنند با نقیتی که رای عالی بیند و اگر عفو ارزانی ندارد حصیری را
باش فرماید چنانکه قدر آن لورباین دمی رسد که مستطر شده است و او را و پسرش را
مال بسیار می خواهد و بنده از جهت پدر و پسر سیصد هزار دینار پذیرفته است تا سعوری رسد
و این رقعه بخط بنده باید حجت والسلام امیر چون رقعه بخواند بنوشت بعلای
خاصه داد که دویت دار بود گفت نگاه دار پیل را براند و هر کس می گفت که نشنید
بود و از پرده چه بیرون آمد بصحرا اشارت داد و امیر تا سپاه سالار غازی و ارباب
سالار هندوستان و دیگر خشم بازگشتند که ایشان را فرمان شد و نگار رخش را جا لنک
برفت پس حاجب بزرگ ملکاکین را از زبک پیل خوانند تیز کی بادی قصه چند
سخن می گفت و حاجب بازگشت امیر بونصر مشکان را بخواند نقیتی تاخت و روی مدرا
بود گفت خداوندی بخواند و روی را رفت تاخت با میر رسید و دلی را براند قصه چند
سخن گفته را امیر وی را باز کردانید و روی بدیوان بازنباید و سوی خانه خواجه
بزرگ و احمد رفت و بو منصور دیوان بان را باز فرستاد و پیغام داد که دیگر آن
باز باید گشت و باز گشتم و من را از استادم رفتم تا خانه خواجه بزرگ رحمه الله علیه
زحمتی دیدم و چندان زحمتی و چندان مردم منتظر که آن را اندازه
نبود یکی مرد را گفتم که حال چیست گفت نشنیدم که حال چیست

گفت

گفت بوبکر حصیری را و پسرش را خلیفه با جبه و موزه بخانه خواجه آوردند و بایستادند
و عقابین بر دند کس نمی داند که حال چیست و چندین محتشم بخدمت آمده اند و بیرون ایستاده اند
که روز آدینه است و هیچکس را بار نداده اند مگر خواجه بونصر مشکان که آمد و فرود رفت و من که
بوالفضلم از جای بشدم چون بشنیدم که آن مهتر زاده را بجای کن ایادی بسیار بود و فرود
آمدم و در میدان شدم تا نزدیک چاشتگاه فراخ پس دویت و کاغذ آوردند
و این مقدار شنیدم که بوعبدالله پارسی بر ملا گفت خواجه بزرگ می گوید هر چند خداوند
سلطان فرموده بود تا ترا و پسرت را هر یک را هزار عقابین زنند من بر تو رحمت کردم
و چوب بتو بخشیدم پانصد هزار دینار باید داد و چوب باز خرید و اگر نه فرمان بمبالغت
پیش رفت باید که هم چوب خورید و هم مال بدهید پدر و پسر گفتند فرمان برداریم
هر چه فرماید اما مساعدتی باز رائی دارد که داند ما را طاقت ده یک آن نباشد بو عبدالله
بازگشت و می آمد و میشد تا بر سیصد هزار دینار قرار گرفت و بدین خط بدادند و فرمان
بیرون آمد که ایشان را بحبس باید برد و خلیفت شهر هر دو را بحبس برد و بازداشت
و قوم بازگشت و استادم بو نصر آنجا ماند بشراب و من بخانه خویش باز آمدم پس از یک ساعت
سنکوی وکیل در نزدیک من آمد و گفت خواجه بونصر مرا بنده را فرستاده است
و پیغام داده که در خدمت خداوند سلطان رو تو که بوالفضلی و عرضه دار که من بنده
بفرمان رفتم بنزدیک خواجه چنانکه فرمان عالی بود آبی بر آتش زدم تا حصیری و پسرش را
نزدند و سیصد هزار دینار خطی بستدند و بحبس باز داشتند و خواجه بزرگ از این چه
خداوند فرموده و این نواخت تازه که ارزانی داشت سخت تازه شد و شادکام
و بنده را بشراب باز گرفت و خام بودی مساعدت کردن و سبب ناآمدن بنده این

بود فرستادن بنده بوالفضل را تا بر بداد ملی و ناخویشتن‌شناسی نهاده نیاید و من
در ساعت برفتم امیر را یافتم برکران شهر اندر باغی فرود آمده و بنشاط و شراب مشغول
شده و ندیمان نشسته و مطربان میزدند با خود گفتم این پیغام بباید نبشت اگر نتوانم
گفتار نیابم بخواند و غرض بحاصل شود رقعتی نبشتم سخت بشرح تمام و پیش شدم و امیر آواز
داد که چیست گفتم بنده بونصر پیغامی داده و رقعه بنمودم دوات دار را گفت بستان و بسته
با میر داد چون بخواند مرا پیش تخت روان خواند و رقعت بمن باز داد و پوشیده گفت
نزدیک بونصر باز رو و او را بگوی که نیکو رفته است و احماد کردیم ترا برین چه کردی و فردا
چون ما بپاییم آنچه دیگر باید فرمود بفرماییم و نیک آوردی که نیامدی و با خواجه فشراب
مساعده کردی و من بازگشتم و نماز دیگر بشهر باز رسیدم و سنکوی را بخواندم و برکاغذ بنشستم
که بنده رفت و آن خدمت تمام کرده سنکوی از ابیرو با ستادم داد و بخواند و بر آن
واقف گشت و تا نماز خفتن نزدیک خواجه بماند سخت مست بازگشت دیگر روز بشبگیر را
بخواند رفتم حالی نشسته بود گفت چه کردی آنچه رفته بود بتمامی با وی بازگفتم گفت نیک رفته است
پس گفت این خواجه درکار آمد بلیغ انتقام خواهد کشید و قوم را فرو خورد اما این پادشاه
بزرگ راعی حق‌شناس است وی چون رقعت وزیر بخواند گفت ناچار دل او
نگاه باید داشت که راست نیامدی وزیری فرا کردن و در هفته بروی مذلتی رسید بر این
رضا داد آن پادشاه سیاستی نمود و حاجب بزرگ را فرمود که بدرگاه رود و شمال
خلیفت را تا حصیری و پسرش را ببرای خواجه برند تا جلاد و عقابین و هریک را هزار
عقابین برنند تا پس از این هیچ کس را زهره نباشد که نام خواجه بزبان آرد و جز به
نیکوئی و چون فرمانی بدین هولی داده بود هر چند حصیری خطای بزرگ کرده بود

نخواست

نخواست که آب و جاه او بیکبار تباه شود و مرا بتعجیل کس آمد و بخواند و چون
بسلطان رسیدم برملا گفت برما نخواستی که تماشا آمدی گفتم سعادت بنده
آن است که پیش خدمت خداوند باشد ولیکن خداوند بوی چند نامه مهم فرموده بود
بری و آن نواحی و گفت نباید آمد و هر نوبتی باید فرستاد و بخندید و شکرستانی بود
در همه حالها گفت یاد دارم و مزاح میکردم گفت نکته‌ای چند دیگر است که در آن نامها
می باید نبشت بمشافهه خواستم که بر تو گفته آید نه به پیغام و فرمود تا پیل بداشتند و پیلبان
از گردن پیل فرود آمد و شاگردش و غلام خاص که با سلطان بود در مهد خالی کرد
و قوم دور شدند من پیش مهد بایستادم نخست رقعه خواجه با من باز راند و گفت حاجب
رفت تا دل خواجه باز یابد و چنین مثال دادم که سیاست این واجب کرد از آن خطا
که از حصیری رفت تا دل خواجه تباه نشود اما حصیری را نزدیک من آن حق هست
که از ندیمان پدرم کس را نیست و در هوای من بسیار خواری دیده است و بهیچ حال
من او را دست خواجه نخواهم داد که چنین چاکران را فرو خورد با نتقام
خویش و اندازه بدست تو دادم این چه گفتم با تو پوشیده دارد این حدیث را
اندر باب خواهی بفرمان ما و خواهی از دست خویش چنانکه املی بدو رسد
و به پسرش که حاجب را به ترکی گفته‌ایم که ایشان را می ترسانند و توقف می کنند
چنانکه تو در رسی و این آتش را فرو نشانی گفتم بنده بدانست و آنچه واجب است
در این باب کرده آید و بتعجیل بازگشتم حال آن بود که دیدی و حاجب را گفتم
توقف باید کرد در فرمان تعالی بجای آوردن چندانکه من خواجه بزرگ را
ببینم حصیری را گفتم سرشت باد مردی پر هر چند نیک چیز آب خود بری

و دوستان را دل مشغول کنی جواب داد که نه وقت عتابست قضا کار کرده است
تدبیر تلافی باید کرد مرا بار نخواسته شد و در وقت بار داده اند در راه ابو الفتح بستی را دیدم
خلقانی پوشیده و شکستگی در کردن و راه بر من بگرفت گفت قریب بیست روز است
تا در ستورگاه آب میکشم شفاعتی بکن که دانم دل خواجه بزرگ خوش شده باشد
و جز زبان تو راست نیاید او را گفتم بشغل مهم میروم چون آن راست شده در باب
تو جهد کنم امید دارم که مراد حاصل شود و چون نزدیک خواجه رسیدم یافتم وی
سخت در تاب و خشم خدمت کردم سخت گرم بپرسید و گفت شنودم که با امیر
برفتی سبب بازگشتن چه بود گفتم بازگردانیدند مرا بدان مهمات ری که بر خداوند
پوشیده نیست و آن نامها فردا بتوان بست که چیزی از دست می نگردد آمده ام
تا شرابی چند بخورم با خداوند بدین نواخت که امروز تازه شده است خداوند را
از سلطان بحدیث حصیری گفت سخت نیکو کردی و منت آن بداشتم و لیکن التماس
نخواهم که شفاعت کنی که بهیچ حال قبول نکنم و غمناک شوی این کشخانان احمد حسن را
فراموش کرده اند بدانکه چندی میدان خالی یافتند و دست بزرگ وزیری عاجز
نهادند و ایشان را زبون گرفتند بدیشان نمایند پهنای گلیم تا بیدار شوند از خواب
و روی بعبد الله پارسی کرد و گفت بر عقابین بکشیدند ایشان را گفتم بر کشیده فرمان خداوند
بزرگ است من از حاجب در خواستم که چندان توقف باشد که من خداوند را ببینم
گفت بدیدی و شفاعت تو بنخواهم شنید و ناچار چوب زنند تا بیدار شوند با عبد الله
هر دو را بگوی تا بر عقابین کشند گفتم اگر چاره نیست از زدن خلوتی باید تا بگویم و فصل سخن گویم
و توقفی در زخم ایشان پس از آن فرمان خداوند را باشد بوعبد الله را او از دادن و تا با

کشت

کشت و خالی کردند چنانکه دو بدو بودیم گفتم زندگانی خداوند دراز باد در کارها غلو کردن
ناستوده است و بزرگان گفته اند یعفو عند القدرة و نغیبت داشته اند عفو چون توانسته شد
که با انتقام مشغول شوند و ایزد عز ذکره قدرة بخداوند نموده بود و رحمت هم بنمود و از چنان
محتشمی چون بسی خلاص ارزانی داشت و اجب چنان کند که براستای هر کس که بد و بدی کرده است
نیکوئی کرده آید تا خجلت و پشیمانی آنکس را باشد و اخبار مامون و ابراهیم پیش چشم خداوند
خداوند است محال باشد مرا که از این معانی سخن گویم که خرما به بصره برده باشم و چون سلطان
بزرگ کرد دل و جاه خواجه نگاه داشت و این پسر را اینجا فرستاد و چنین مالشی فرموده پیداست
دانست که بر دل او چه رنج آمد که این مرد را دوست دارد بحکم آنکه در هوای او خود را بنهاده است
و مقرر وی بوده است که خواجه نیز آن کند که مهتران و بزرگان کنند وی را بنیازارد
من بنده را آن خوشتر آید که دل سلطان نگاه دارد و این مرد را بفرماید تا باز دارند
و نزنند و از وی و پسرش خط بستانند بنام خزانه معمور آنگاه حدیث ایشان با سلطان افکنده
آید تا خود چه فرماید که اغلب ظن من آن است که بدو بخشد و اگر خواجه شفاعت آن کند
که بدو بخشد خوشتر آید تا منت هم از جانب وی باشد و خداوند داند که مرا در چنین کارها
غرضی نیست و جز صلاح هر دو جانب نگاه داشتن آنچه فراز آمد تو را بمقدار دانش خود باز
نمودم و فرمان تراست که عواقب اینچنین کارها بهتر توانی دانست چون خواجه از من این
بشنود سر اندر پیش افکند زمانی اندیشید و دانست که این حدیث من از جایی میگویم که نه
از آن مردان بود که اینچنین چیزها بر وی پوشیده ماند گفت چوب تو را بخشیدم اما آنچه
دارند پدر و پسر سلطان را باید داد خدمت کردم و وی عبد الله پارسی را می فرستاد تا کار
قرار گرفت و سیصد هزار دینار خط از حصیری بستدند و ایشان بحبس بردند و پس از آن

نان خواست و شراب و مطربان و دست بکار بردیم چون قدحی چند شراب بخوردیم گفتم
زندگانی خواجه دراز باد روزی مسعود است حاجتی دیگر دارم گفت بخواه که اجابت خوب
یابی گفتم بوالفتح را با مشک دیدم و سخت ناز پاستور بازست و اگر ملیاست که مالشی
یابد یافت و حق خدمت دارد نزدیک خداوند سخت بسیار و سلطان او را شناخته است
و نیکوئی نکرد بر تاوان امیر محمود اگر چند وی را نیز عفو کند گفت کردم بخوانندش بخواندند و
جامه خلق پیش آمد و زمین بوسه داد و بایستاد خواجه گفت از شراب خواییدن توبه کردی گفت
ای خداوند مشک و ستورگاه مرا توبه آورد خواجه بخندید و بفرمود تا وی را بگرمابه بردند
و جامه پوشانیدند و پیش آمد و زمین بوسه داد بنشاندش و فرمود تا خوردنی آوردند چیزی
بخورد و پس از آن شرابی چند فرمودش بخورد و پس بنواختش و بخانه باز فرستاد و پس از آن
سخت بسیار شراب خوردیم و بازگشتیم ای بوالفضل بزرگ مهتری است این احمد اما آن را
آمده است تا انتقام کشد و من سخت کاره‌ام آن را که او پیش گرفته است و هیچ حال وی را
این نزد با سلطان و نگذارد که وی چاکران وی را بخورد ندانم تا عواقب این کارها
چون خواهد بود و این حدیث را پوشیده دار و باز گرد و کار راست کن تا بنزدیک امیر روی
من بازگشتم و کار رفتن ساختم و نزدیک وی بازگشتم ملطفه بمن داد و مهر بستدم قصد لشکرگاه
کردم نزدیک نماز شام آنجا رسیدم سلطان را همه روزش را بخورده و پس بخرگاه رفته
و خلوه کرده ملطفه نزدیک آغاجی خادم بردم و بدو دادم و بجائی فرود آمدم نزدیک سرای
پرده وقت سحرگاه فراشی آمد و مرا بخواند برفتم آغاجی مرا پیش برد امیر بر تخت روان بود
در خرگاه خدمت کردم گفت بونصر را بگوی آنچه در باب حصیری کرده سخت صواب بود و ما
اینک سوی شهر می آییم آنچه فرموده آید بفرماییم و آن ملطفه بمن انداخت بستدم و باز

کشتم

گشتم امیر نماز بامداد بکرد و روی بشهر آورد و من بشتاب تر براندم نزدیک شهر استادم را
بدیدم خواجه بزرگ خدمت استقبال را ایستاده با همه سالاران و اعیان درگاه بونصر
مرا بدید و چیزی نگفت و من بجای خود بایستادم و علامت و چتر سلطان پیش آمد و امیر بر اسب
بود و این قوم پیش رفتند استادم بمن رسید اشارتی کرد سوی من پیش رفتم پوشیده
گفت چه کردی و چه رفت حال بازگفتم گفت بدانستم و براندند و امیر در رسید و برنشستند
و براندند و خواجه بر راست امیر بود و بونصر پیش دست امیر بود و دیگر حشم و بزرگان در پیش تر
تا زحمتی نباشد و امیر با خواجه همی سخن میگفت تا نزدیک باغ رسیدند امیر گفت در باب
این ناخویشتن شناس چه کرده آمد خواجه گفت خداوند بسعادت فرود آید تا آنچه رفت
می باید کرد بنده بر زبان بونصر پیغام دهد گفت نیک آمد و براندند و امیر بخضرا رفت
و خواجه بطارم دیوان بنشست خالی و استادم را بخواند و پیغام داد که خداوند چنانکه
از همت عالی وی سزید دل بنده در باب حصیری نگاه داشت و بنده تا بزید در باب این
یک نواخت زسد و حصیری هر چند مردی است گزافکار و گزافگوی پیر است و حق خدمت قدیم
دارد و همیشه بنده و دوستدار یگانه بوده است خداوند را و بسبب این دوستداری بلاها دیده
چنانچه بنده دیده است و پسرش بخردتر و خویشتن دارتر از وی است و همه خدمتی را شاید
و چون ایشان در بایستی زود زود بدست نیاید و امروز می باید که خداوند را بسیار بندگان
و چاکران شایسته در رسند پس بنده که روا دارد اینچنین دو بنده را برانداختن غرضی
که بنده را بود آن بود که خاص و عام را مقرر گردد که رای عالی با بنده به نیکوئی تا بکدام
جایگاه است بنده را آن غرض بجای آمد و همکنان بدانستند که حد خویش نگاه باید
داشت و بنده این مقدار خود دانست که ایشان را نباید زد و لیکن ایشان را اگر کسی

بحرس فرستاده آمده است تا لختی بیدارتر شوند و خطی بداده اند بطوع و رغبت که بخزانه
سیصد هزار دینار خدمت کنند و این مال بتوانند داد اما درویش شوند و چاکر بنوا
نباید اگر رای عالی بیند شفاعت بنده را در باب ایشان رد نباید کرد و این مال ایشان
بخشیده آید و هر دو را بعزیزی بجا فرستاده شود و بونصر رفت و این پیغام متنزانه بگزارد
و امیر را سخت خوش آمد و جواب که شفاعت خواجه را در باب ایشان امضا فرمودیم
و کار ایشان بوی است اگر صواب چنان بیند که ایشان را باید فرستاد باز فرستد
و خط مواضعه بدیشان باز دهد و بونصر باز آمد و با خواجه بگفت و امیر برخواست از رواق و در
سرای شد و خواجه نیز بخانه باز شد و فرمود تا دو مرکب خاص بدر حرس بردند پدر و پسر را
برنشاندند و بعزیزی نزدیک خواجه آوردند چون پیش آمدند زمین بوسه دادند و نیکو بنشستند
و خواجه زمانی با حصیری عتابی درشت و نرم کرد و وی عذرها خواست و نیکو سخن پیری بود
تواضعها نمود و ویرا در کنار گرفت و از وی عذرها خواست و نیکوئی کرد و بوسه بر روی وی زد
و گفت همبرین زی بخانه باز شو که من زشت دارم که زی شما بگردانم و فردا خداوند سلطان
خلعت فرماید حصیری دست خواجه بوسه داد و زمین و پسرش همچنان و بر اسبان خواجه
سوار شده بخانه باز آمدند بکوی علا با کرامت بسیار مردم روی بدیشان نهاد و تهنیت
و پسر با پدر برنشسته و من که بوالفضلم همسایه بودم زودتر از زایران نزدیک ایشان رفتم
پوشیده و حصیری مرا گفت تا مرا زندگانی است مکافات خواجه بونصر باز نتوانم کرد
و بازگشتم و با استاد بگفتم که چه رفت استادم بتهنیت برنشست و من با وی آمدم حصیری
با پسر تا در جامی پذیره آمدند و بنشستند و هر دو تن شکر کردن گرفتند بونصر گفت که بیداست
سعی من در آن چه بوده است سلطان را شکر کنید و خواجه را این بگفت و بازگشت پس از آن بیک دو هفته از بونصر

شنیدم که امیر

شنیدم که امیر اندر میان خلوتی در شراب هر چه رفته بود با حصیری بگفت و حصیری
ازروز و رجبه بود و رده مرغزی و پسرش در جبه بنداری سخت محتشم و بر آن برده بودند
شان و دیگر روز پیش سلطان بردند شان و امیر ایشان را بنواخت و خواجه
درخواست تا هر دو را بجامه خانه بردند بفرمان سلطان و خلعت پوشانیدند و پیش
آمدند از آنجا نزدیک خواجه و پس با کرامت بسیار هر دو را از نزد خواجه بخانه
بردند و شهریان حق نیکو گذاردند و همگان رفتند مگر خواجه ابو القاسم پسرش که
برجایست باقی باد رحمة الله علیهم اجمعین و هر کس که این مقامه بخواند بچشم خرد و عبرت
اندرین بایست نگریست نه بدان چشم که افسانه است تا مقرر گردد که این چه بزرگان
بوده اند و من حکایتی خوانده ام در اخبار خلفا که بروزگار معتصم بوده است و لختی
بدین ماند بیاورم اما هول تر ازین رفته است واجب ترسیدم باوردن که کتاب
خواصه تاریخ با چنین چیزها خوش باشد که از سخن سخن میشکافد تا خوانندگان را
نشاط افزاید و خواندن زیاده گردد ان شاء الله عز و جل حکایت افشین و خلاص
یافتن بودلف از وی اسمعیل ابن شهاب گوید از احمد ابن ابی داود شنودم
و ابن احمد مردی بود که با قاضی القضاتی وزارت داشت و از وزیران روزگار
محتشم تر بود و سه خلیفت را خدمت کرده احمد گفت یکشب در روزگار معتصم
نیمشب بیدار شدم و هر چند حیلت کردم خوابم و غم و ضجرتی سخت بزرگ بر من
دست یافت که آن را هیچ سبب ندانستم با خویشتن گفتم چه خواهد بود آواز دادم
غلامی که بمن نزدیک او بودی بهر وقت نام او را سلام گفتم بگوی تا اسب زین
کنند گفت ای خداوند نیم شب است و فردا نوبت تو نیست که خلیفه گفته است

کفته است تورا که بفلان شغل مشغول خواهد شد و باز خواهد داد اگر قصد دیدار
دیگر کس است باری وقت برنشستن نیست خاموش شدم که دانستم که راست میگوید
اما قرار نمی یافتم و دلم گواهی میداد که کفتی کاری افتاده است برخواستم و آواز
دادم بخدمتکاران تا شمع را برافروختند و بگرمابه رفتم و دست و روی بشستم
و قرار نبود تا در وقت بیامدم و جامه درپوشیدم و خری زین کرده بودند برنشستم و براندم
والله که ندانستم که کجا میروم آخر با خود کفتم که بدرگاه رفتن صواب تر هرچند بگاه است
اگر بار یابم بجا و نغم و اگر نه بازگردم مگر این وسواس از دل من دور شود و براندم تا بدرگاه
چون آنجا رسیدم حاجب نوبتی را آگاه کردند در ساعت نزدیک من آمد گفت
آمدن چیست بدین وقت و تورا متقرر است که ازوی بار امیرالمؤمنین بنشاط مشغول است
و جای تو نیست کفتم همچنین است که تو کوئی تو خداوند را از آمدن من آگاه کن
اگر راه باشد بفرماید تا پیش روم و اگر نه بازگردم گفت سپاس دارم و در وقت
بازگفت و در ساعت بیرون آمد و گفت بسم الله بار است درآی در رفتم معتصم را
دیدم سخت اندیشه‌مند و تنها و هیچ شغل مشغول نه سلام کردم جواب داد و گفت
یا با عبدالله چرا دیر آمدی که دیریست که تورا چشم میداشتم چون این بشنیدم متحیر
شدم و کفتم یا امیرالمؤمنین من سخت پگاه آمدم و پنداشتم که خداوند بفراغتی
مشغول است و بود بگمان بودم از بار یافتن و نا یافتن گفت خبر نداری که چه افتاده است
کفتم ندارم گفت انا لله و انا الیه راجعون بنشین تا بشنوی گفت اینک این سگ
ناخویشتن‌شناس نیم کافر بوالحسن افشین بحکم آنکه خدمتی پسندیده کرد و بابک خرم‌دین را
بر روزگار دراز جنگ پیوست تا او را بگرفت و ما اورا بدین سبب از حد افزون

بنواختیم و درجه سخت و بزرگ بنهادیم و همیشه او را حاجت از ما این بود که او را ابودلف
القسم عیسی کرخی العجلی کشاده کنیم دست او را تا نعمت و ولایتش بستاند و او را بکشد که
دانی که عداوت و عصبیت میان ایشان تا کدام جایگاه است و من او را هیچ جواب
نمیکردم از شایستگی و کارآمدگی بودلف و حق خدمت قدیم که دارد و دیگر دوستی که میان
شما دو تن است و دوش سهوی افتاد که ارس افشین بگفت و چند بار رد کردم بار نشد
اجابت و پس از این اندیشه‌مندم که هیچ شک نیست که او را چون روز شود بگیرد و [illegible]
خبر ندارد و نزدیک این مستحل برند و چندانست که بقبض وی آید در ساعت هلاک کند
کندش کفتم الله الله یا امیرالمؤمنین که این خونی است و ایزد عز ذکره نپسندد و آیات
و اخبار خواندن کرفتم پس کفتم بودلف بنده خداوند است و سوار عرب است و مقرر است
که وی در ولایت جبال چه کرد و چند اثر نمود و جانی در خطر نهاد تا قرار کرفت و اگر این
مرد خود برافتد خویشان و مردم وی خاموش نباشند و در جوشند و بسیار فتنه برپای
شود گفت یا با عبدالله همچنین است که تو میکوئی و بر من این پوشیده نیست اما کار
از دست من شده است که افشین دوش دست من بگرفته است و عهد کرده ام استوار
مغلظ که او را از دست افشین نستانم و نفرمایم که او را بستانند کفتم یا امیرالمؤمنین این
کار درمان چیست گفت جز آن نشناسم که تو هم اکنون بنزدیک افشین روی و اگر بار
ندهد خویشتن را اندر افکنی و بخواهش و تضرع و زاری پیش این کار بازشوی چنانکه البته
بقلیل و کثیر از من هیچ پیغام ندهی و هیچ سخن نکوئی تا مگر حرمت تو را نگاه دارد که
حال و محل تو داند و دست از بودلف بدارد و وی را تباه نکند و بتو سپارد و پس اگر
شفاعت تو رد کند قضا کار خود بکرد و هیچ درمان نیست احمد گفت من چون از خلیفه این

این بشنودم عقل از من زایل شد و بازگشتم و برنشستم و روی کردم بمجلت و زیری و تنی
چند از کسان من که رسیده بودند با خویشتن بردم و دو سه سوار تاخته فرستادم بخانهٔ
ابودلف و من اسب تاختن گرفتم چنانکه ندانستم که بر زمینم یا در آسمان طیلسان از من
جدا شده و من آگاه نه، چه روز نزدیک بود اندیشیدم که نباید که من دیرتر رسم و بودلف
آورده باشند و کشته و کار از دست بشده، چون بدهلیز سرای افشین رسیدم و حجاب
و مرتبه داران وی بجمله پیش من دویدند بر عادت گذشته و بدانستند که مرا
بازبایدگردانید که افشین را سخت ناخوش و هول در چنان وقت آمدن من بنزدیک
وی و مرا ببرای فرود آوردند و پرده برداشتند و من قوم خویش را مثال دادم تا بدهلیز
بنشینند و گوش باواز من دارند چون میان سرای برسیدم یافتم افشین را بر گوشه صفه
نشسته و نطعی پیش وی فرود در صفه بازکشیده و بودلف بشلواری و چشم بسته آنجا
بنشانده و سیاف شمشیر برهنه بدست ایستاده و افشین با بودلف در مناظره و سیاف
منتظر آنکه بگوید تا سرش بیندازد و چون چشم افشین بر من افتاد سخت از جای بشد
و از خشم زرد و سرخ شد و رگها از گردنش برخاست و عادت من با وی چنان بود
که چون نزدیک وی شدمی برابر آمدی و سر فرود کردی چنانکه سرش بسینهٔ من رسیدی
این روز از جای بجنبید و استخفافی بزرگ کرد و من خود از آن نیندیشیدم و باک نداشتم
که بشغلی بزرگ رفته بودم و بوسه بر روی وی دادم و بنشستم خود در من ننگریست و من بر آن صبر
کردم و حدیثی پیوستم تا او را بدان مشغول کنم از پی آنکه نباید که سیاف را گوید شمشیر بران و البته بسوی
من ننگریست فرا ایستادم و از طرازی دیگر سخن پیوستم ستودن عجم را که این مردک از ایشان
بود و عجم را شرف بر عرب نهادم هرچند که دانستم که اندر آن بزه بزرگ است ولیکن از بهر ابودلف تا خون

وی ریخته

وی ریخته نشود سخن نشنید گفتم یا امیر خدا مرا فدای تو کناد من از بهر قاسم عیسی آمدم
تا بار خدائی کنی و ویرا بمن بخشی در این تو را چند مزد باشد بخشم و استخفاف گفت
که نبخشیدم و نه بخشم که ویرا امیرالمومنین بمن داده است و دوش سوگند خورده از باب
وی سخن نگوید تا هرچه خواهم کنم که روزگار دراز است تا من در این آرزو بودم من
با خویشتن گفتم یا احمد سخن و توقیع تو در شرق و غرب روان است و تو از چنین سگ چنین
استخفاف کشی باز دل خوش کردم که هر خواری که پیش آید باید کشید از بهر بودلف را
برخاستم و سرش را بوسیدم و بیقراری کردم سود نداشت و باز دیگر کتفش بوسه دادم
اجابت نکرد و باز بدستش آمدم و بوسه دادم و بدید که آهنگ زانو دارم که تا بوسم و از آن
پس بخشم مرا گفت تا کی از این خواهد بود بخدای اگر هزار بار زمین را بوسی هیچ سود
ندارد و اجابت نیابی خشمی و دلتنگی سوی من شتافت چنانکه خوی از من بشد و با خود
گفتم این چنین مرداری و نیکافری بر من چنین استخفاف می کند و چنین گزاف مرا چرا
باید کشید از بهر این آزادمرد بودلف را خطری بکنم هرچه بادا باد و روا دارم که این بکرده
نکرده باشم که بمن هر بلائی رسد پس گفتم ای مرا از آزادمردی آنچه آمد گفتم و کردم و تو
حرمت من نگاه نداشتی و دانی که خلیفه و همه بزرگان حضرت وی چه آنان که از تو بزرگترند
و چه از تو خردترند مرا حرمت دارند و بمشرق و مغرب سخن من روان است و سپاس خدا را
عز و جل که تو را از این منت در گردن من حاصل نشد و حدیث من گذشت پیغام
امیرالمومنین بشنو میفرماید که قاسم عجلی را مکش و تعرض مکن و هم اکنون بخانه باز فرست که دست
تو از وی کوتاه است و اگر او را بکشی ترا بدل وی قصاص کنم چون افشین سخن بشنید لرزه
بر اندام وی افتاد و بدست و پای بمرد گفت این پیغام خداوند بحقیقت می گزاری گفتم

گفتم آری هرگز نشنوده که فرمانهای او را برگردانیده ام او از دودمان و قوم خویش که در آیند مردی
سی و چهل اندر آمدند مرکبی و معدل از هر دستی ایشان را گفتم گواه باشید که من پیغام امیر
المؤمنین معتصم میگذارم بر این امیر ابوالحسن افشین که میگوید بودلف قاسم را مکش و
تعرض مکن و بخانه باز فرست و اگر وی را بکشی ترا بدل وی بکشند پس گفتم ای قاسم گفت لبیک
گفتم تندرستی و هستی گفت هستم گفتم هیچ جراحت داری گفت ندارم گفتم گواهان خود را نیز گفتم
گواه باشید تندرست است و سلامت است گفتند گواهیم و من بخشم بازگشتم و اسب در تک
افگندم چون مدهوشی و دل شده و همه راه با خود میگفتم کشتن آن آزاد مرد تر کردم که هم اکنون
افشین بر اثر من در رسد که امیر المؤمنین گوید من این پیغام ندادم باز گرد و قاسم را
بکشد چون بخانه رسیدم بجای بودم عرق بر من نشسته و دم بر من چیره شده مرا باز خواست
و در رفتم و بنشستم امیر المؤمنین چون مرا بدید بران حال بزرگی خویش فرمود خادمی که عرق
از روی من پاک میکرد و بتلطف گفت یا با عبد الله ترا چه رسید گفتم زندگانی امیر
المؤمنین دراز باد امروز آنچه بر روی من رسید در عمر خویش یاد ندارم دریغا مسلمانی که
از پلیدی نامسلمانی اینجا بایست کشید گفت قصه گوی آغاز کردم و آنچه رفته بود بشرح
باز گفتم چون آنجا رسید که بوسه بر سر افشین دادم آنگاه بر کتف آنگاه بر دو دست و آنگاه
سوی پا شدم و افشین گفت اگر هزار بار زمین بوسه دهی سود ندارد قاسم را بخواهم
کشت افشین را دیدم که اندر در آمد با کمر و کلاه من نفس در دم و سخن را بریدم و با خود
گفتم این اتفاق بد بین که با امیر المؤمنین تمام نگفتم که از تو پیغامی که نداده بودی بگذاردم
که قاسم را نکشد هم اکنون افشین حدیث پیغام کند و خلیفه گوید که من این پیغام ندادم
و رسوا شدم و قاسم کشته آمد اندیشه من این بود ایزد عز ذکره دیگر خواست که خلیفه را نخست [illegible]

از بوسه

از بوسه دادن من بر سر و کتف و دست و آهنگ پای بوس کردن و گفتن او که اگر
هزار بار بوسه دهی بر زمین سودی ندارد چون افشین بنشست بخشم امیر المؤمنین را گفت
خداوند دوش دست من بر قاسم گشاده کرد امروز این پیغام درست نیست که احمد
آورد که او را نباید کشت معتصم گفت پیغام منست و کی تا که شنیده بودی که بو عبد الله از ما
و پدران ما پیغامی گذارد بجز راست باشد اگر ما دوش پس از الحاح که کردی ترا
اجابتی که کردیم در باب قاسم بباید دانست که آن مرد چاکرزاده خاندان ماست
خود آن بودی که او را بخواندی و بجان بر وی منت نهادی و او را بنواختی و با خلعت
بازخانه فرستادی و آنگاه آزرده کردن بو عبد الله از همه زشت تر بود و لیکن هر کسی آن
کند که از اصل و گوهر وی سزد و عجم عرب را چون دوست دارد با آنچه بدیشان رسیده است
از شمشیر و نیزه ایشان باز گرد و پس از این هشیارتر و خویشتن دارتر باش افشین
برخاست دل شکسته و بدست و پای مرده برفت چون بازگشت معتصم گفت یا با
عبد الله چون روا داشتی پیغام ناداده گذاردن گفتم یا امیر المؤمنین خون مسلمانی
ریختن نپسندیدم و مرا مزد باشد و ایزد تعالی بدین دروغ نگیرد و چند آیت
قرآن و اخبار پیغمبر (ع) یاد کردم بخندید و گفت راست همین بایست کردن که کردی
و بخدای عز و جل سوگند خورم که افشین جان از من نبرد که او مسلمان نیست سخن بسیار
دعا کردم و شاکری کردم که قاسم جان بازیافت برخاستیم معتصم گفت حاجبی را
بخوانید بخواندند بیامد گفت بخانه افشین رو با مرکب خاص ما و بودلف قاسم
عیسی عجلی را برنشان و بسرای بو عبد الله بازبر عزیزا و مکرما و حاجب برفت و من
نیز بازگشتم و در راه درنگ میکردم تا دانستم که قاسم و حاجب بخانه من رسیده اند.

باشند پس بخانه باز رفتم یافتم قاسم را در دهلیز نشسته چون مرا بدید در دست و پای من
افتاد و من او را در کنار گرفتم و بوسیدم و در سرای بردم و نیکو بنشاندم و وی میگریست
و مرا شکر میکرد گفتم مرا شکر مکن بلکه خدای عز و جل و امیرالمؤمنین را شکر کن بجان تو
که باز یافتی و حاجب معتصم وی را بسوی خانه برد با کرامت بسیار و هر کس ازین حکایات
بتواند دانست که این چه بزرگان بوده اند و همگان برفته اند و از ایشان این نام نیکو
یادگار مانده است و غرض بشتن من این اخبار آنست تا خوانندگان را ازمن فایده
بحاصل آید و مگر کسی را ازین بکار آید و چون ازین فارغ گشتم ببر راندن تاریخ
بازگشتم والله اعلم

بردار کردن امیر حسنک رحمة الله علیه

فصلی خواهم نبشت در ابتدای
این حال بردار کردن این مرد و پس بشرح قصه شد امروز که من این آغاز قصه میکنم در ذی الحجه
سنه خمسین و اربعمایه در فرخ روزگار سلطان معظم ابو شجاع فرخ زاد ابن ناصر دین الله اطال الله
بقاه و ازین قوم که من سخن خواهم راند یکدو تن زنده اند در گوشه افتاده و خواجه بوسهل زوزنی چند
سال است تا گذشته شده است و بپاسخ آنچه ازوی رفت گرفتار و ما را با آن کار نیست هرچند
مرا ازوی بد آید بهیچ حال چه عمر من بشست و پنج سال آمده و بر اثر وی می بباید رفت و در تاریخی
که میکنم سخنی نرانم که آن بتعصبی و تزیدی کشد و خوانندگان این تصنیف گویند شرم باد این پیر را بلکه
آن گویم که تا خوانندگان با من اندرین موافقت کنند و طعنی نزنند این بوسهل مردی امام
زاده محتشم و فاضل و ادیب بود اما شرارت و زعارت در طبع وی موکد شده و لا تبدیل
لخلق الله و با آن شرارت دلسوزی نداشت و همیشه چشم نهاده بودی تا پادشاهی بزرگ
و جبار بر چاکری خشم گرفتی و آن چاکر را بنزلتی زدی و فرو گرفتی این مرد از کرانه بجستی
و فرصتی جستی و تضریب کردی و المی بزرگ بدین چاکر رسانیدی و آنگاه لاف زدی

که فلان را

که فلان را من فرو گرفتم و اگر کرد و دید چشید و خردمندان دانستندی که نه چنان است و سری
می جنبانیدندی و پوشیده خنده میزدندی که نه چنان است جز استادم که او را فرو نتوا
نست برد با این همه حیلت که در باب وی ساخت از آن در باب وی بکام نتوانست
رسید که قضای ایزد با تضریبهای وی موافقت و مساعدت نکرد و دیگر که بونصر مردی بود عاقبت
نگر و در روزگار امیر محمود رضی الله عنه بی آنکه مخدوم خود را خیانتی کرد دل این سلطان
مسعود رحمة الله علیه نگاهداشت بهمه چیزها که دانست که تخت ملک و پس از پدر او را
خواهد بود و حال حسنک دیگر بود که بر هوای امیر محمد و نگاهداشت دل و فرمان محمود این
خداوندزاده را بیازرد و چیزها کرد و گفت که اکفا ازان احتمال نکنند تا بپادشاه چه رسد
همچنانکه جعفر برمکی و این طبقه وزیری کردند بروزگار هرون الرشید و عاقبت کار
ایشان همان بود که ازان این وزیر آمد و چاکران و بندگان را زبان نگاه باید
داشت با خداوندان که محال است روباهان را با شیران چخیدن و بوسهل با جاه و
نعمت و مردمش در جنب امیر حسنک یکقطره آب بود از روی فضل جای دیگر نشینند
اما چه تعدیها رفت ازوی که پیش ازین در تاریخ بیاوردم یکی آن بود که عبدوس را
گفت امیرت را بگوی که من آنچه کنم بفرمان خداوند خود میکنم اگر وقتی تخت ملک
بتو رسد حسنک را بردار باید کرد لاجرم چون سلطان پادشاه شد این مرد بر مرکب
چوبین نشست و بوسهل و غیر بوسهل در این کیستند که حسنک عاقبت تهور و تعدی
خود کشید و پادشاه بهیچ حال بر سه چیز اغضا نکند الخلل فی الملک و افشاء السر و التعرض
ونعوذ بالله من الخذلان چون حسنک را از بست بهراة آوردند بوسهل زوزنی او را
بعلی رایض چاکر خویش سپرد و رسید بدو از انواع استخفاف آنچه رسد که چون بازجستی

جستی بنودی کار و حال او را انتقامها و تشفیها رفت و بدان سبب مردمان زبان بر بوسهل
دراز کردند که زده و افتاده را توان زد مرد آن مرد است که گفته اند العفو عند القدرة
بکار تواند آورد قال الله عز ذکره و قوله الحق والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس والله
یحب المحسنین و چون امیر مسعود رضی الله عنه از هراة قصد بلخ کرد علی رایض حسنک را
به بند می برد و استخفاف میکرد و تشفی و تعصف و انتقام بود و هر چند می شنودم از علی
پوشیده وقتی مرا گفت که از هر چه بوسهل مثال داد از کردار زشت در باب این مرد
از ده یکی کرده آمدی و بسیار محابا رفتی و ببلخ در امیر میدمید که ناچار حسنک را
بر دار باید کرد و امیر بس حلیم و کریم بود و معتمد عبدوس گفت روزی پس از مرگ حسنک از
استادم شنودم که امیر بوسهل را گفت حجتی و عذری باید کشتن این مرد را بوسهل گفت حجت
بزرگتر که مرد قرمطی است و خلعت مصریان ایستد تا امیرالمومنین القادر بالله بیازرد و
نامه از امیر محمود باز گرفت و اکنون پوسته ازین میگوید و خداوند یاد دارد که بنشابور
رسول خلیفه آمد و لوا و خلعت آورد و منشور و پیغام در این باب بر چه جمله بود و فرمان خلیفه
در این باب نگاه باید داشت امیر گفت تا درین معنی بیندیشم پس ازین هم استادم
وحکایت کرد عبدوس که با بوسهل سخت بد بود که چون بوسهل در این باب بسیار بگفت
یکروز خواجه احمد حسن را از بار چون بازمیگشت امیر گفت که خواجه تنها بطارم بنشیند
که سوی او پیغامی است بر زبان عبدوس خواجه بطارم رفت و امیر رضی الله
عنه مرا بخواند گفت خواجه احمد را بگوی که حال حسنک بر تو پوشیده نیست که بروزگار
پدرم چند درد در دل ما آورده است چون پدرم گذشته شد چه قصدها کرد بزرگ بروزگار
برادرم ولیکن نرفتش و چون خدای عز و جل بدان آسانی تخت و ملک بما داد اختیار آن است که عذر

گناه کاران

گناه کاران بپذیریم و بگذشته مشغول نشوم اما در اعتقاد این مرد سخن میگویند بدانکه خلعت
مصریان بستد برغم خلیفه و امیرالمومنین بیازرد و مکاتبت از پدرم بگشت و میگویند رسول را
که بنشابور آمده بود و عهد و لوا و خلعت آورده پیغام داده بود که حسنک قرمطی است وی را
بر دار باید کرد و ما این بنشابور شنیده بودیم و نیکو یاد نیست خواجه اندرین چه بیند و چه
گوید چون پیغام بگذاردم خواجه دیری اندیشید پس مرا گفت بوسهل زوزنی را با حسنک
چه افتاده است که چنین مبالغتها در خون ریختن او گرفته است گفتم نیکو نتوانم دانست
این مقدار شنوده ام که یکروز بسرای حسنک شده بود بروزگار وزارتش پیاده و
بدراعه پرده داری بروی استخفاف کرده بود و ویرا بینداخته گفت سبحان الله این
مقدار شنوده ام شعر را چه در دل باید داشت پس گفت خداوند بگوی که در آن وقت
که من بقلعه کالنجر بودم بازداشته و قصد جان من کردند و خدای عز و جل نگاه داشت
نذرها کردم و سوگندان خوردم که در خون کس حق و ناحق سخن نگویم بدان وقت که حسنک
از حج ببلخ آمد و ما قصد ماوراءالنهر کردیم و با قدرخان دیدار کردیم پس از بازگشتن بغزنین
ما را بنشاندند و معلوم من نشد که در باب حسنک چه رفت امیر ماضی بر خلیفه سخن بر چه روی
گفت بونصر مشکان خبرها حقیقت دارد از وی باز باید پرسید و امیر خداوند پادشا
هی است آنچه فرمودنی است بفرماید که اگر بروی قرمطی درست گردد در خون وی سخن نگویم
بدانکه ویرا در این مالش که امروز منم مرادی بوده است و پوست باز کرده بدان گفتم
تا ویرا در باب من سخن نباید که من از خون همه جهانیان بیزارم و هر چند چنین است
نصیحت از سلطان باز نگیرم که خیانت کرده باشم با خون وی و هیچکس نه ریزد البته که
خون ریختن کار بازی نیست چون این جواب باز بردم سخت دیر اندیشید پس گفت

گفت خواجه را بگوی انچه واجب باشد فرموده آید خواجه برخاست سوی دیوان رفت
و در راه مرا گفت که عبدوس تا بتوانی خداوند را بر آن دار که خون حسنک ریخته نیاید
که زشت نامی تولد کند گفتم فرمان بردارم و باز گشتم و با سلطان بگفتم قضا در کمین بود
کار خویش میکرد و پس از این مجلسی کرد با استادم او حکایت کرد که در آن خلوت
چه رفت گفت امیر پرسید مرا از حدیث حسنک و پس از آن حدیث خلیفه و آنچه گوئی
در دین و اعتقاد این مرد و خلعت ستدن مصریان من در ایستادم و حال حسنک
و رفتن بحج تا آنگاه که از مدینه بوادی القری بازگشت بر راه شام و خلعت مصری بگرفت
و ضرورة ستدن و از موصل راه گردانیدن و ببغداد باز ناشدن و خلیفه را بدل آمدن
که مگر امیر محمود فرموده است همه تمامی شرح کردم امیر گفت پس از حسنک در این باب چه
گناه بوده است که اگر راه بادیه آمدی در خون آن همه خلق شدی گفتم چنان بود و لیکن
خلیفه را چندگونه صورت کردند تا نیک ازار گرفت و از جای بشد و حسنک را قرمطی خواند
و در این معنی مکاتبات و آمد شد بوده است و امیر ماضی چنانکه لجوجی و ضجرت وی بود یکروز
گفت بدین خلیفه خرف شده باید نبشت که من از بهر قدر عباسیان انگشت در کرده ام
در همه جهان و قرمطی میجویم و آنچه یافته آید و درست گردد بر دار می کشند و اگر مرا درست
شدی که حسنک قرمطی است خبر بامیرالمومنین رسیدی که در باب وی چه رفتی وی را
من پرورده ام و با فرزندان و برادران من برابر است اگر وی قرمطی است
من هم قرمطی باشم هرچند آن سخن پادشاهانه نبود بدیوان آمدم و چنان نبشتم
که بندگان بخداوندان نویسند و آخر پس از آمدن و شدن بسیار بر آن قرار
گرفت که آن خلعت که حسنک استده بود و آن طرایف که نزدیک امیر محمود

فرستاده

فرستاده بودند آن مصریان با رسول به بغداد فرستند تا بسوزند و چون رسول باز
آمد امیر پرسید که آن خلعت و طرایف بکدام موضع سوختند که امیر را نیک درد آمده
بود که حسنک قرمطی خوانده بود خلیفه و با آن وحشت و تعصب خلیفه زیادت می گشت اندر نهان
نه آشکارا تا امیر محمود فرمان یافت بنده آنچه رفته است تمامی باز نمود گفت بدانستم پس
از این مجلس نیز بوسهل البته فرو نه ایستاد از کار و روز سه شنبه بیست و هفتم صفر چون بار
بگسست امیر خواجه را گفت بطارم باید نشست که حسنک را آنجا خواهند آورد با قضاة
و مزکیان تا آنچه خریده آمده است جمله بنام ما قباله نبشته شود گواه گیرد بر خویشتن خواجه
گفت چنین کنم و بطارم رفت و جمله خواجه شماران و اعیان و صاحب دیوان رسالت
و خواجه بوالقسم هرچند معزول بود و بوسهل زوزنی و بوسهل حمدوی آنجا آمدند و امیر دانشمند
نبیه و حاکم لشکر را نصر خلف آنجا فرستاد و قضاة بلخ و اشراف و علما و فقها و معدلان
و مزکیان کسانیکه نامداری قراری بودند همه آنجا حاضر بودند و نشسته و چون این کوکبه
راست شد من که بوالفضلم و قومی بیرون طارم بدکانها بودیم نشسته در انتظار حسنک
یکساعت بود حسنک پیدا آمد بی بند جبه داشت حبری رنگ با سیاه میزد خلق گونه
و دراعه و ردای سخت پاکیزه و دستاری نشابوری مالیده و موزه میکائیلی نو در پای
و موی سر مالیده زیر دستار پوشیده کرده اندک مایه پیدا می بود و والی حرس با وی
و علی رایض و بسیار پیاده از هر دستی وی را بطارم بردند تا نزدیک نماز پیشین ماند
پس بیرون آوردند و بحرس باز بردند و بر اثر وی قضاة و فقها بیرون آمدند این مقدار
شنودم که دو تن با یکدیگر می گفتند که خواجه بوسهل را بر این که آورد که آب خویش ببرد
بر اثر خواجه احمد بیرون آمد با اعیان و بخانه باز شد و نصر خلف دوست من بود از وی

پرسیدم که چه رفت گفت که چون حسنک بیامد خواجه بر پای خاست چون او این مکرمت
بکرد همه اگر خواستند یا نه بر پای خاستند بوسهل زوزنی بر خشم خود طاقت نداشت
برخاست نه تمام و بر خویشتن می ژکید خواجه احمد او را گفت در همه کارها ناتمامی وی
نیک از جای بشد و خواجه امیر حسنک را هر چند خواست که پیش وی نشیند نگذاشت
و بر دست راست من نشست و دست راست خواجه بوالقسم کثیر و بونصر مشکان را
بنشاند هر چند بوالقسم کثیر معزول بود و حرمتش سخت بزرگ بود و بوسهل بر دست چپ
خواجه زین نیز سخت بتابید و خواجه بزرگ روی بحسنک کرد گفت خواجه چون [illegible]
و روزگار چگونه می گذارید گفت جای شکر است خواجه گفت دل شکسته نباید داشت
که چنین حالها مردان را پیش آید فرمان برداری باید نمود بهر چه خداوند فرماید که تا
جان در تن است امید صد هزار راحت و فرج است بوسهل را طاقت نرسید گفت خداوند را
کرا کند که با چنین سگ قرمطی که بر دار خواهند کرد بفرمان امیرالمومنین چنین گفتن
خواجه بخشم در بوسهل نگریست حسنک گفت سگ ندانم که بوده است خاندان من و آنچه
مرا بوده است از آلت و حشمت و نعمت جهانیان دانند جهان خوردم و کارها راندم
و عاقبت کار آدمی مرگست اگر امروز اجل رسیده است کس باز نتواند داشت
که بر دار کشند یا جز دار که بزرگتر از حسین علی نیم این خواجه که مرا این میگوید مرا
شعر گفته است و بر در سرای من ایستاده است اما حدیث قرمطی به ازین باید
که او را باز داشتند بدین تهمت نه مرا این معروف است من چنین چیزها ندانم
بوسهل را صفرا بجنبید و بانگ برداشت و فرا دشنام خواست شد خواجه بانگ
بر وزد و گفت این مجلس سلطان را که اینجا نشسته ایم هیچ حرمت نیست ما کاری را گرد شده ایم

چون

چون ازین فارغ شویم این مرد پنج و شش ماه است تا در دست شماست هر چه
خواهی بکن بوسهل خاموش شد و تا آخر مجلس سخن نگفت و دو قباله نبشته بودند
همه اسباب و ضیاع حسنک را بجمله از جهت سلطان یکیک ضیاع را نام بروی خواندند
و وی اقرار کرد بفروختن آن بطوع و رغبت و آن سیم که معین کرده بودند بستد و آن
کسان گواهی بنبشتند و حاکم سجل کرد در مجلس و دیگر قضاة نیز علی الرسم فی امثالها
چون ازین فارغ شدند حسنک را گفتند باز باید گشت و وی روی بخواجه کرد و گفت
زندگانی خواجه بزرگ دراز باد بروزگار سلطان محمود بفرمان وی در باب خواجه
ژاژ میخاییدم که همه خطا بود از فرمان برداری چه چاره بستم وزارت مرا
دادند و نه جای بود بباب خواجه هیچ قصدی نکردم و کسان خواجه را نواخته
داشتم پس گفت من خطا کرده ام و مستوجب هر عقوبت هستم که خداوند فرماید
ولیکن خداوند کریم مرا فرو نگذارد و دل از جان برداشته ام از عیال و فرزندان
اندیشه باید داشت و خواجه مرا بحل کند و بگریست و حاضران را بر وی رحمت
آمد و خواجه آب در چشم آورد و گفت از من بحلی و چنین نومید نباید بود که بهبود ممکن
باشد و من اندیشیدم و پذیرفتم از خدای عز و جل اگر قضا نیست بر سر وی قوم او را
تیمار دارم پس حسنک برخاست و خواجه و قوم برخاستند و چون همه بازگشتند
و برفتند خواجه بوسهل را بسیار ملامت کرد و وی خواجه را بسیار عذر خواست
و گفت بر صفرای خویش بر نیامدم و این مجلس را حاکم لشکر و فقیه نبشته بامیر رسانیدند
و امیر بوسهل را بخواند و نیک بمالید که گرفتم که بر خون این مرد تشنه ای مجلس وزیر ما را
حرمت و حشمت بایستی داشت بوسهل از آن ناخویشتن شناسی که دمی با خداوند

باخداوند در هراة کرد در روزگار امیر محمود یاد کردم خویشتن را نگاه نتوانستم داشت و پیش
چنان سهو نیفتد و از خواجه عمید عبد الرزاق شنودم که این شب که دیگر روز آن
حسنک را بر دار میکردند بوسهل نزدیک پدرم آمد نماز خفتن پدرم گفت چرا آمدهٔ
گفت نخواهم رفت تا آنگاه که خداوند بخسبد که نباید رقعتی نویسد بسلطان در باب
حسنک و بشفاعت پدرم گفت بنوشتمی اما شما تباه کرده آید و سخت ناخوبست و بجایگاه
خواب رفت و از روز و آن شب تدبیر بر دار کردن حسنک پیش گرفتند و دو مرد پیک
راست کردند با جامهٔ پیکان که از بغداد آمده اند و نامهٔ خلیفه آورده که حسنک قرمطی را
بر دار باید کرد و بسنگ بباید کشت تا بار دیگر برغم خلفا هیچکس خلعت مصری نپوشد و حاجیان را
در آن دیار نبرد چون کارها ساخته آمد دیگر روز چهارشنبه دو روز مانده از صفر امیر مسعود
برنشست و قصد شکار کرد و نشاط سه روزه با ندیمان و خواصگان و مطربان و در شهر
خلیفهٔ شهر را فرمود داری زدن برکران مصلی بلخ فرود شارستان و خلق روی آنجا نهاده
بودند بوسهل برنشست و آمد تا نزدیک دار و بالای بایستاد و سواران رفته بودند
با پیادگان تا حسنک را بیاورند چون از کران بازار عاشقان در آوردند و میان
شارستان رسید میکائیل بدانجا اسب بداشته بود پذیره وی آمد وی را مواجر
خواند و دشنامهای زشت داد حسنک در وی ننگریست و هیچ جواب نداد و عامه مردم وی را
لعنت کردند بدین حرکت ناشیرین که کرد و از آن زشتها که بزبان راند و خواص مردم
خود نتوان گفت که این میکائیل را چه کنند و پس از حسنک این میکائیل که خواهر ایاز را
بزنی کرده بود بسیار بلا دید و محنتها کشید و امروز بر جایست و بعبادت و قرآن خواندن
مشغول شده است چون دوستی زشت کند چه چاره از بازگفتن و حسنک را بپای دار

آوردند

آوردند نعوذ بالله من قضاء السوء و پیک را ایستانیده بودند که از بغداد آمده است
اند و قرآن خوانان قرآن میخواندند حسنک را فرمودند که جامه بیرون کش وی دست
اندر زیر کرد و ازار بند استوار کرد و پایچهای ازار ببست و جبه و پیراهن بکشید و دور انداخت
با دستار و برهنه با ازار بایستاد و دستها در هم زده تنی چون سیم سپید و رویی چون
صد هزار نگار و همه خلق بدرد میگریستند خودی روی پوش آهنی بیاوردند عمدا چنانکه
روی و سرش را نپوشیدی و آواز دادند که سر و رویش را بپوشید تا از سنگ تباه
نشود که سرش را ببغداد خواهیم فرستاد نزدیک خلیفه و حسنک را همچنان میداشتند
و او لب می جنبانید و چیزی میخواند تا خود فراختر آوردند و در این میان احمد جامه دار
بیامد سوار و روی بحسنک کرد و پیغامی گفت که خداوند سلطان میگوید این آرزوی
تست که خواسته بودی که چون پادشاه شوی ما را بر دار کن ما بر رحمت خواستیم کرد
اما امیر المؤمنین نبشته است که تو قرمطی شده و بفرمان او بر دار می کنند حسنک البته
هیچ پاسخ نداد پس از آن خود فراختر که آورده بودند سر و روی او را بدان بپوشانیدند
پس آواز دادند او را که بدو دم نزد و از ایشان نیندیشید هر کس گفتند شرم ندارید
مرد را که می بکشید بدار برید و خواست که شوری بزرگ بپای شود سواران سوی
عامه تاختند و آن شور بنشاندند و حسنک را سوی دار بردند و بجایگاه رسانیدند بر مرکبی
که هرگز ننشسته بود و جلادش استوار ببست و رسنها فرود آمد و آواز دادند که سنگ دهید
هیچکس دست بسنگ نمی کرد و همه زار زار می گریستند خاصه نشابوریان پس مشتی رند را
سیم دادند که سنگ زنند و مرد خود مرده بود که جلادش رسن بگلو افکنده بود و خبه کرده این است
حسنک و روزگارش و گفتارش رحمة الله علیه این بود که گفتی مرا دعای نشابوریان بسازد

بسازد و نساخت و اگر زمین و آب مسلمانان بغصب بستدند نه زمین ماند و نه آب
و چندان غلام و ضیاع و اسباب و زر و سیم و نعمت هیچ سود نداشت او رفت و آن
قوم که این مکر ساخته بودند نیز رفتند رحمة الله علیهم اجمعین و این افسانه است با بسیار
عبرت و اینهمه اسباب منازعت و مکاوحت از بهر حطام دنیا یکسوی نهادند احمق مردا
که دل درین جهان بندد که نعمتی بدهد و زشت باز ستاند لعمرک ما الدنیا بدار اقامه
اذا زال عن عین البصیر غطاءها وکیف بقاء الناس فیها وانما ینال باسباب الفناء
بقاءها بهرای سپنج مهمانرا دل نهادن همیشه نه رواست زیر خاک اندرونت باید خفت
اگرچه اکنونت خواب بر دیباست با کسان بودنت چه سود کند که بگور اندرون شدن
تنهاست یار تو زیر خاک مور و مگس بدل آنکه گیسوات پراست آنکه زلفین گیسوات
پراست گرچه دینار یا درمش بهاست چون ترا دید زردگونه شده سرد کرد و دلش
نه نابیناست چون ازین شدند بوسهل و قوم از پای دار بازگشتند و حسنک تنها ماند
چنانکه آمده بود تنها از شکم مادر و پس از آن شنیدم از بومحسن جربلی که دوست من بود
و از محتشمان بوسهل که یکروز شراب میخورد و با وی بودم مجلسی نیکو آراسته و غلامان بسیار
ایستاده و مطربان همه خوش آواز در آن میان فرموده بود تا سر حسنک پنهان از ما آورده
بودند و بداشته در طبقی با مکبه پس گفت نوباوه آورده اند از آن بخوریم همگان گفتند
خوریم گفت بیارید آن طبق بیاوردند و از و مکبه برداشتند چون سر حسنک را بدیدیم
همگان متحیر شدیم و من از حال بشدم و بوسهل بخندید و باتفاق شراب در دست داشت
به بوستان ریخت و سر باز بردند و من در خلوت دیگر روز او را بسیار ملامت کردم گفت بومحسن تو مردی
مرغ دلی سر دشمنان چنین باید و این حدیث فاش شد و همه کس او را بسیار ملامت کردند

بدین حدیث و لعنت کردند و آن روز که حسنک را بردار کردند استادم بونصر روزه
نگشاد و سخت غمناک و اندیشه‌مند بود چنانکه هیچ وقت او را چنان ندیده بودم و می‌گفت
چه امید ماند و خواجه احمد حسن همبرین حال بود و بدیوان ننشست و حسنک قریب هفت سال
بردار بماند چنانکه پایهاش همه فرو تراشید و خشک شد چنانکه اثری نماند تا بدستوری فرود
گرفتند و دفن کردند چنانکه کس ندانست که سرش کجاست و تن کجاست و مادر حسنک زنی
بود سخت جگرآور چنان شنیدم که دو سه ماه این حدیث نهان داشتند چون بشنید جزعی نکرد
چنان که زنان کنند بلکه بگریست بدرد چنانکه حاضران از درد او خون گریستند پس گفت بزرگا مردا
که این پسرم بود که پادشاهی چون محمود اینجهان بدو داد و پادشاهی چون مسعود آنجهان
و ماتم پسر سخت نیکو بداشت و هر خردمند که این بشنید بپسندید و جای آن بود و یکی از
شعرای خراسان نیشابوری این مرثیه بگفت اندر وی و بدین جای یاد کرده شد ببرید
سرش را که سران را سر بود آرایش دهر و ملک را افسر بود گر قرمطی و جهود و گر کافر بود
از تخت بدار برشدن منکر بود و بوده است در جهان مانند این که چون عبد الله زبیر رضی الله
عنه بخلافت بنشست بمکه و حجاز و عراق او را صافی شد و مصعب برادرش بخلیفتی وی
بصره و کوفه و سواد بگرفت عبد الملک مروان با لشکر بسیار از شام قصد مصعب کرد که مردم
و آلت و عدة او داشت و میان ایشان جنگ بزرگ افتاد و مصعب کشته شد عبد الملک
سوی شام بازگشت و حجاج یوسف را با لشکری انبوه و ساخته بمکه فرستاد چنانکه آن اقاصیص
بشرح در تواریخ مذکور است حجاج با لشکری بیامد و عبد الله جنگ پیوست و مکه حصار شد
و عبد الله مسجد مکه را حصار گرفت و جنگ سخت شد و منجنیق سوی خانه روان شد و سنگ
می‌انداختند تا یک رکن را فرود آوردند و عبد الله چون کارش سخت تنگ شد از جنگ

از جنگ بایستاد و حجاج پیغام فرستاد و سوی او که از تو کرفتار شد یکدو روز مانده است
و وام که برا مانی که من دانم بیرون نیایی بر حکم عبد الملک بیرون ای تا ترا بشام فرستم تا بیند
عزر او بکرما انکاه او دواند که چه باید کرد تا در حرم پیش دیوار نیفتد و خون بنا ریخته نشود و عبد الله
کفت تا درین بیندیشم امشب با قوم خویش که مانده بودند رای زد بیشتر اشارة آن کردند
که بیرون باید رفت تا قتل نشنید و المی بتو نرسد وی نزدیک مادر آمد اسما دختر ابو بکر الصدیق
رضی الله عنه و همه حالها با وی بگفت اسما زمانی اندیشید پس کفت ای فرزند این خروج تو
بر بنی امیه کردی و دین را بود یا دنیا را کفت بخدای که از بهر دین را بود و دلیل آنکه نکردم
از دنیا و این تو را معلوم است کفت پس صبر مسکین بر مرگ و کشتن و مثله کردن چنانکه برادرت
مصعب کرد که پدرت زبیر عوام بوده است و جدت از سوی من ابو بکر صدیق و نگاه کن که
حسین علی رضی الله عنهما چه کرد و او کریم بود بر حکم پسر زیاد عبید الله تن در نداد کفت ای مادر
منهم براین ام که تو میگوئی اما رای و دل تو خواستم که بدانم درین کار اکنون بدانستم
و مرگ با شهادت پیش من خوش کشت اما می اندیشم که چون کشته شوم مثله کنند
مادرش کفت چون کوسپند را بکشند از مثله کردن و پوست باز کردن دردش نیاید
عبد الله همه شب نماز کرد و قرآن خواند وقت سحر غسل کرد نماز بامداد بجماعت بگذارد و سورة
ن والقلم و سورة هل اتی علی الانسان در دو رکعت بخواند و زره بپوشید و سلاح ببست
و در عرب هیچکس جنگ پیاده چون او نکرده است و در رفت و مادر را در کنار گرفت
و بدرود و مادرش زره بروی راست میکرد و بغلگاه میدوخت و میکفت دندان افشار
با این فاسقان تا بهشت یابی چنانکه کفتی او را بپاده خوردن میفرستد و البته جزعی نکرد
چنانکه زنان کنند و عبد الله بیرون آمد لشکر خویش را بیافت پراکنده و برکشته

و وی را

و وی را فرو گذاشته مگر قومی که از اهل خویش او بودند که با وی ثبات خواستند کرد در جوشن
و زره و مغفر و سلاح غرق بودند او ازو او که روی بهابر من نمایید همکان روی با وی نمودند
عبد الله این بیت بگفت   انی اذا اعرف یومی اصبر اذ بعضهم یعرف ثم ینکر چون بجنگ جای
رسیدند بایستادند روز سه شنبه بود هفدهم جمادی الاول سنه ثلاث و سبعین من الهجرة و حجاج
یوسف از آن روی در آمد با لشکر بسیار و ایشان را مرتب کرد اهل حمص را برابر در کعبه داشت
و مردم دمشق را برابر در بنو شیبه و مردم اردن را برابر در صفا و مروه و مردم فلسطین را برابر
درج و مردم قنسرین را برابر در بنو سهم و حجاج و طارق ابن عمرو با معظم لشکر بر مروه بایستاد و علم بر آنجا
بداشتند عبد الله زبیر چون دید لشکری بی اندازه از هر جانبی روی بدو نهاد روی بقوم خویش
کرد و کفت یا آل الزبیر لو طبتم انفسا عن انفسکم کنا اهل بیت من العرب اصطلمنا عن آخرنا
و ما اصابنا عار اما بعد یا آل الزبیر فلا یرعکم وقع السیوف فانی لم احضر موطنا قط الا ارتثثت فیه من القتل
و ما احد من ذی اجری جرها اشد مما احد من ذکر وقعها اضربوا سیوفکم کما تضربون وجوهکم لا
اعلمن امرا منکم کسر سیفه واستبقا نفسه فان الرجل اذا ذهب سلاحه فهو کالمرأة عزل عضوا
ابصارکم عن البارقة و لا یشتغل کل امر بقرنیه و لا یکفیکم السوال عنی و لا یقولن احد این عبد الله
ابن الزبیر الا من کان سایلا عنی و انی فی الرعیل الاول ثم قال   انه لا ابن سلیمان انه
غیر خالد بلاقی المنایا ای صرف همها فلست بمبتاع الحیوة بسبة و لا مرتق من خشیة الموت سلما
پس کفت بسم الله نان ای آزاد مردان حمله برید و در آمد چون شیری دمان از هر جانب
و هیچ نبود که وی بیرون آمد با کم از ده تن که نه از پیش وی در رسیدند چنانکه روبهان از پیش
شیران کریزند و جان را نبردند و جنگ سخت شد و دشمنان بسیار بودند عبد الله زبیر
کرد تا جمله مردم را برابر درها از پیش حجاج افکند و نزدیک بود که هزیمت شدی حجاج

حجاج فرمود تا علم پیشتر بردند و مردم آسوده و مبارزان ماندند و از قلب بیرون شدند و با یکدیگر

درآویختند در این آویختن عبدالله زبیر را سنگی سخت بر روی آمد خون بر روی وی فرو دوید

آواز داد و گفت   ولسنا علی الاعقاب تدمی کلومنا ولکن علی اقدامنا یقطر الدما و سنگی دیگر

آمد و تیری بر سینه اش که دستهایش بلرزید یکی از موالی عبدالله چون دید بانگ کرد که امیرالمؤمنین را

بکشتند و دشمنان او را نمی شناختند که روی پوشیده داشت چون از مولا بشنیدند

و بجای آوردند که او عبدالله است و بسیار مردم بدو شتافتند و بکشتندش رضی الله عنه

و سرش را برداشتند پیش حجاج بردند سجده کرد و بانگ برآمد که عبدالله زبیر را بکشتند

زبیریان صبر کردند تا همه کشته شدند و فتنه بیارامید و حجاج در مکه آمد و بفرمود تا آن

رکن را که بسنگ منجنیق ویران کرده بودند نیکو کنند و عمارتهای دیگر کنند و پسر عبدالله

رضی الله عنهما را نزدیک عبدالملک مروان فرستاد و فرمود تا جثه او را بر دار کردند

خبر کشتن با مادرش آوردند هیچ جزع نکرد و گفت انا لله و انا الیه راجعون اگر پسرم

چنان کردی نه پسر زبیر و نه نبیره بوبکر صدیق بودی و مدتی برآمد حجاج پرسید که این

عجوزه چه میکند گفتار و صبوری وی باز نمودند گفت سبحان الله العظیم اگر عایشه

ام المؤمنین رضی الله عنها و این خواهر وی دو مرد بودندی هرگز خلافت به بنی

امیه نرسیدی این است جگر و صبر و حیلت باید کرد تا گذر وی را بر پسرش [illegible]

گذرانند تا خود چه گوید پس گروهی زنان را بر این کار بگماشتند و ایشان

در ایستادند و حیلت ساختند تا اسما را بر آن جانب بردند چون دار

بدید بجای آورد که پسرش است روی بزنان کرد از شیر نفرتن زنان گفت گاه آن

بیامد

96

نیامد که این سوار را از این اسب فرود آورند و بر این نیفزود و برفت و این خبر

بحجاج بردند بشگفت بماند و فرمود تا عبدالله را فرو گرفتند و دفن کردند و این قصه

هر چند دراز است در او فایدها است و دیگر دو حال را پیدا کردم که تا مقرر گردد

که حسنک را در جهان یاران بودند بزرگتر از وی اگر بوی چیزی رسید که بدیشان

رسیده بود پس شگفت داشته نیاید و دیگر اگر مادرش جزع نکرد و چنان سخن

بگفت طاعنی نگوید که این نتواند بود که میان مردان و زنان تفاوت بسیار است

و ربک یخلق ما یشاء و یختار و هرون الرشید جعفر را پسر یحیی برمکی چون فرموده بود

تا بکشتند مثال داد تا بچهار پاره کردند بچهار دار کشیدند و این قصه سخت معروفست

و نیاوردم که سخن سخت دراز می کشد و خوانندگان را ملالت افزاید و تاریخ را

فراموش کنند و بوالفضل را بودی که چیزهای ناشایست گفتندی و هرون

پوشیده کسان گماشته بود تا هر کس زیر دار جعفر گذشتی و تا رنجی و توجعی نمودی

و ترحمی بکردندی نزدیک وی آوردندی و عقوبت کردندی و چون روزگاری

برآمد هرون پشیمان شد از برانداختن برمکیان مردی بصری یکروز میگذشت چشمش

بر داری از دارهای جعفر افتاد با خویشتن گفت   اما والله لولا خوفک واش و عین خلیفة

لا تنام لطفنا حول دارک و استلمنا کما للناس بالحجر استلام در ساعت این

و ابیات بگوش هرون رسانیدند و مرد را گرفته پیش وی آوردند هرون گفت منادی را

نا شنیده بودی این خطا چرا کردی گفت شنوده بودم ولکن برمکیان را بر من حقها است

که کسی چنان نشنوده است خواستم که پوشیده حق گذارم و گذاردم و خطائی رفت

که فرمان خداوند نگاه نداشتم و اگر ایشان بر آن حال من شاهد شوند هر چه بمن رسد روا

روا دارم هرون قصه خواست مرد بگفت هرون بگریست و مرد را عفو کرد و این قصها
دراز از نوادر و نکته و عبرت خالی نباشد چنان خواندم در اخبار خلفا که یکی از
دبیران میگوید که بوالوزیر دیوان صداق و نفقه بمن داد در روزگار هرون الرشید
یکروز پس از برافتادن آل برمک جریده کهن روزن باز نگریستم در ورقی دیدم نبشته
بفرمان امیرالمومنین نزدیک امیر بوالفضل جعفر ابن البرمکی ادام الله لامعه برده آمد
از زر چندین و از فرش چندین و کسوه و طیب و اصناف نعمت چندین و از جواهر
چندین و مبلغش سیصد بار هزار هزار درم بود پس بورقی دیگر رسیدم نبشته بود که امروز این
روز اطلاق کردند بهای بوریا و نفط تا تن یحیی برمکی را سوخته آید بازار چهار درم
و چهار دانگ و نیم سبحان الله الذی لایموت ابداً و مسکه بوالفضل کتاب بسیار فرو
نگریسته ام خاصه اخبار و ازان التقاطها کرده و در میانه این تاریخ چنین سخنها از
آن آرم تا خفتگان و بدنیا فریفته شدگان بیدار شوند و هر کس آن کند که امروز
و فردا او را سود دارد و الله الموفق لما یرضی بمنه و سعة رحمته و این بقیه الوزرا هم
بردار کردند در آن روزگار که عضد الدوله خسرو بغداد بگرفت و پسر عمش بختیار کشته
شد که او را معز الدوله گفتند در جنگی که میان ایشان رفت و القصه دراز است
در اخبار آل بویه بیامده در کتاب تاجی که بواسحق دبیر ساخته است و این ابن بقیه وزیر
جباری بود از جبابره مردی فاضل و با نعمت و آلت و عدت و حشمت بسیار اما
متهور و هم خلیفه الطایع لله را وزیری میکرد و هم بختیار را و در
منازعتی که میرفت میان بختیار و عضد الدوله بی ادبیها
و تعدیها و تهورها کرد و از عواقب نه اندیشید

و از عواقب نه اندیشید که با چون عضد مردی باهستی خداوندیش انها کرد
که کرد و ان خطاب با اقتضا مغالطات شوا لبست کرد لاجرم چون عضد بغداد
بگرفت فرمود تا او را بردار کردند و تیرباران کردند و در مرثیه او ان ابیات
بگفتند نظم علو فی الحیات و فی الممات بحق انت احدی المعجزات کان الناس
حولک حین قاموا وفود نداک ایام الصلات کانک قایم فیهم خطیب و کلهم قیام الصلوة
مددت یدیک نحوهم احتفاء کمدهما الیهم بالهبات و تشعل حولک النیران لیلا کذلک
کنت ایام الحیات و لما ضاق بطن الارض عن ان تضم علاک من بعد الممات
اصاروا الجو قبرک و استنابوا عن الاکفان ثوب السافیات رکبت مطیة من قبل زید
علاها فی السنین الذاهبات و تلک فضیلة فیها التاسی تباعد عنک تعییر العداة
و لم ار قبل جذعک قط جذعا تمکن من عناق المکرمات اسأت الی النوائب
فاستثارت فانت قتیل ثار النائبات و صیر دهرک الاحسان فیه الینا من
عظیم السیئات و کنت لمعشر سعدا فلما مضیت تفرقوا بالمنحسات و کنت تجیر من
صرف اللیالی فعاد مطالبا لک بالترات غلیل باطن لک فی فؤادی یخفف
بالدموع الجاریات و لو انی قدرت علی قیام بفرضک و الحقوق الواجبات
ملأت الارض من نظم القوافی و نحت بها خلاف النائحات و ما لک تربة
فاقول تسقی و لا بل صب هطل الهاطلات و لکنی اصبر عنک نفسی مخافة ان
اعد من الجنات علیک تحیة الرحمن تتری برحمات العوالی و الغادیات
این ابیات بدین نیکویی ابن الانباری راست و این بیت که گفته است
رکبت مطیة من قبل زید زید بن علی ابن الحسین بن علی ابن ابی طالب را

خواهر رضی الله عنهم اجمعین و این زید را طاقت برسید از جور بنی
امیه و خروج کرد در روزگار خلافت هشام ابن عبد الملک و نصر
سیار امیر خراسان بود و قصهٔ این خروج دراز است و در تواریخ
پیدا و آخر کارش آنست که وی را بکشتند رحمة الله و بر دار کردند و سه
چهار سال بر دار بگذاشتند حکم الله بینه و بین جمیع آل الرسول و منهم
شاعر آل عباس حث میکند بو العباس سفاح را بر کشتن بنو امیه
در قصیده که گفته است و نام شاعر سدیف بود و این بیت از آن
قصیده بیارم بیت واذکر مصرع الحسین و زید : و قتیلا بجانب المهراس این
حدیث بر دار کردن حسنک بپایان آوردم و چند قصه و نکته بدان
پیوستم سخت مطول و مبرم درین تالیف و خوانندگان بلکه معذور دارند
و عذر من بپذیرند و از من گرانی فرا ستانند رفتم بر سر کار تاریخ
که بسیار عجایب در پرده است که اگر زنده کافی باشد آورده آید انشاء الله
تعالی انفاد الرسل فی هذا الوقت الی قدرخان لتجدید العقد و العهد بینهم بین امیر محمود رضی الله
چون دیدار کرد با قدرخان و دوستی موکد کرد به عقد و عهد چنانکه
بیاورده ام پیش ازین شرح و مواضعت بر جمله بود که حرهٔ زینب رحمة الله
علیها از جانب ما نامزد یغانتگین بود پسر قدرخان که درین روزگار او را
بغراخان میگفتند و پارینه سال چهار صد و چهل و نه زنده بود و خدای
حرص بود که برادر را ارسلان خان فرو گرفت و چنان برادرزادهٔ محتشم را
بکشت چون کارش قرار گرفت فرمان یافت و با خاک برابر شد

سخت

سخت عجب است کار گروهی از فرزندان آدم علیه السلام که یکدیگر را برخیره میکشند
و میخورند از بهر حطام عاریت را و آنگاه میگذارند و میروند تنها بزیر زمین
با وبال بسیار و درین چه فایده است یا کدام خردمند این اختیار
کند و لکن چه کنند که چنان روند که با قضا مغالبت نرود و دختری از آن
قدرخان بنام امیر محمد عقد نکاح کردند که امیر محمود رضی الله عنه در آن
روزگار اختیار چنان میکرد که جانبها بهر چیزی محمد را استوار کند و چه
دانست که در پرده رغبت چیست پس چون امیر محمد در بند افتاد و ممکن
نگشت آن دختر آوردن و عقد نکاح تازه بایست کرد بنام امیر مسعود
رضی الله عنه خلوتی کرد در روز دوشنبه سه ام ماه ربیع الاول این
سال با وزیر خواجه حسن و استادم بونصر و درین معنی رای زدند و قرار
گرفت دو رسول را با نامه فرستاده آید یکی از جملهٔ ندما و یکی از جملهٔ قضاة
عهد و عقد را و اتفاق بر خواجه بو القاسم حصیری که امروز بر جایست
و بر جای باد و بر بو طالب تبانی که از اکابر تبانیان بود و یگانه در فضل
و علم و ورع و خویشتن داری و با این همه قدی و دیداری داشت سخت
نیکو و خط و قلمش همچو رویش و کم خط خراسان دیدم به نیکوئی خط او
جوانمرد و سه سال در دیار ترک ماند و باز آمد بر مراد و چون بیرون آن
رسید گذشته شد و بیارم این قصه بجای خویش و استادم نامه و دو مشافهه
نبشت و درین باب سخت نادر و بشده آن نسخت ناچار نسخت کردم آن را
که پیچیده کاری است تا دیده آید و نسخت قصه از آن تبانیان

برانم که تعلق دارد بچند نکته بادشاهان و پس ازاین نسخها نبشته آید که
که در هر فصل ازچنین فصول بسیار نوادر و عجایب حاصل شود و من
کار خویش میکنم و این ابرام میدهم که سعد و ر دارند قصة التبانیة تبانیان را
نام و ایام از امام ابو العباس تبانی رضی الله عنه برخیزد و وی جد امام
بوصادق تبانی است ادام الله سلامته که امروز عمری بسزا یافته است
و در رباط مانک علی میمون میباشد و در روزی افزون صد فتوی را
جواب میدهد و امام روزگار است در همه علوم و سبب اتصال وی بامام
بدین دولت درین فصل و پس در روزگار بادشاهان این خاندان
رضی الله عنهم اجمعین برانم از پیشوائیها و قضاها و شغلها که و برا فرموده اند
بمشیة الله و ذاته و این بو العباس جدش بنعد او شاگرد یعقوب
ابو یوسف پسر ایوب و بو یوسف یعقوب انصاری قاضی القضاة هرون
الرشید و شاگرد امام بو حنیفه رضی الله عنهم از امامان مطلق و اهل
احشیار بود بی منازع و ابو العباس را هم از اصحاب ابو حنیفه شمرده اند
که در مختصر صاعدی که قاضی امام ابو العلا صاعد رحمة الله کرده است
ملاء سلطان مسعود و محمد ابناء السلطان محمود یمین الدوله رضی الله
عنهم اجمعین دیدم نبشته در اصول مسایل این بو حنیفه است و از ان
بو یوسف و محمد و زفر و بو العباس تبانی و قاضی ابو الهیثم و
فقیهی بود از تبانیان که او را بو صالح گفتندی حال والده این صادق
تبانی دبیرا سلطان محمود تکلیف کرد بدان وقت که بنشابور بود

درسپه

در سپاه سالاری سامانیان و نیفرزین فرستادن وی در سنه
خمس و ثمانین و ثلثمایه بود و بدر لیستیان دران مدرسه که آنجاست
درس کردی و قاضی قضاه بو سلیمان داود بن یونس ابقاه الله که اکنون
بر جایست مقدم تر و بزرگتر این شهر هر چند بساحل الحیوة رسیده است افکار
بمانده و برادرش قاضی زکی محمود ابقاه الله از شاگردان بو صالح بودند
و علم از وی آموختند و محل بو صالح بودند نزدیک امیر محمود تا بدان جایگاه
بود که چون گذشته شد در سنه اربعمایه خواجه ابو العباس اسفراینی وزیر را
گفت در مدرسه این امام رو و تمام بدار که و برا فرزندی نیست که ماتم وی بدارد
و من روا داشتمی در دین و اعتقاد خویش که این حق بتن خویش گذاردمی
اما مردمان ازین گویند و باشد که عیب کنند و از تو محتشم تر مارا چاکر نیست و
وزیر و خلیفه ما ئی و بو نصر تبانی رحمه الله هم امام بزرگ بود و بروزگار سامانیان
و ساخت رز داشت و بدان روزگار این تشریف سخت بزرگ بوده است
که کارها تنگ گرفته بوده اند و اگر از خوانندگان این کتاب کسی گوید این
چه درازیست که بو الفضل در سخن میدهد جواب ان است که من تاریخی میکنم
پنجاه ساله را که بر چند بن هزار ورق میافتد و در وی اسامی بسیار مهتران
و بزرگان است از هر طبقه اگر حقی بباب هم شهریان خود هم بگذارم و
خاندانی بدان بزرگی را پیدا تر کنم باید که از من فرا ستانند و پس قصه
سپاه سالاری امیر محمود رضی الله عنه از جهة سامانیان باز شوم و نکته
چند سخت دستی از ان بگویم که فایدها ست درین و گسیل کردن امام

بو طاهر تبانی را و آمدن بغراخان پدر قدرخان ببخارا و فساد کار آل سامان
در ماه ربیع الاول سنه اثنی و ثمانین و ثلث مائه و این درازاست
و از خزاین سامانیان مالهای بی اندازه و ذخایر نفیس برداشت پس
نالان شد بعلت بواسیر و چون عزم درست کرد که بکاشغر باز رود عبد
العزیز بن نوح ابن نصر السامانی را بیاورد و خلعت داد و گفت شنیدم
که این ولایت از تو بغصب بسته اند من بتو باز دادم که شجاع و عادل و
نیکو سیرتی و دل قوی دار و هرگاه که حاجت آید من مدد توام و خان باز
گشت سوی سمرقند و نالانی بروی آنجا سخت تر شد و فرمان یافت رحمة الله
ولکل امر انی الدنیا نفس معدود و اجل محدود و امیر رضی بخارا باز آمد روز
چهارشنبه نیمه جمادی الاخری سنه اثنی و ثمانین و ثلثمائه و این عبد العزیز را
بگرفت و باز داشت و هر دو چشم او بر کافور کرد تا کور شد چنانکه گفت
ابو الحسن علی ابن احمد ابن ابی طاهر ثقه امیر رضی که من حاضر بودم
بدین وقت که این بیچاره را کور میکردند بسیار جزع کرد و بگریست پس
گفت ستمی بزرگ آن است که روزی خواهد جزا و مکافات را در آن جهان
و داوری عادل که این ستمکاران داد مظلومان بستاند و اگر نبودی
دل و جگر بسیار کس پاره شدی و چون امیر رضی بدار الملک قرار
گرفت و جفاها و استخفافها بو علی سیمجور از حد بگذشت با امیر سبکتکین نامه
نبشت و رسول فرستاد و درخواست تا رنجه شود و بدشت نخشب تا دیدار
کنند و تدبیر این کار بر زنند امیر عادل سبکتکین برفت با لشکر بسیار

آراسته

آراسته و با پیلان فراوان و امیر محمود با خویشتن برد که فرموده بود
آوردن که سپاه سالاری خراسان بدو داده آید و برفتند و بنگرد دیدار
کردند و سپاه سالاری با میر محمود دادند و سوی بلخ جمله بازگشتند و ویرا
لقب سیف الدوله کردند و امیر رضی نیز حرکت کرد با لشکری عظیم از بخارا و جمله
شدند و سوی هراه کشیدند و بو علی سیمجور آنجا بود با برادران و فایق و لشکری
بزرگ و در روزی دو سه رسولان آمدند و شدند تا مگر صلحی افتد نیفتاد که لشکر بو علی
تن ندادند و بدر هراه جنگ کردند جنگی روز سه شنبه نیمه ماه رمضان سنه اربع
ثمانین و ثلثمائه بو علی شکسته شد و بسوی نشابور بازگشت و امیر خراسان سوی بخارا
و امیر گوزگانان خبر سلطان محمود و ابو الحارث فریغون و امیر عادل سبکتکین
سوی نشابور رفتند بلخ شوال این سال و بو علی سیمجور سوی گرگان رفت
این قصه بجای ماندم تا پس از این آورده شود که قصه دیگر تعلیق داشتم سخت
نادر و دانستنی تا باز نمایم که تعلق دارد با میر سبکتکین حکایت امیر عادل
سبکتکین رضی الله عنه که میان او و خواجه او که ویرا از ترکستان آورده
رفته بود و خواب دیدن امیر سبکتکین حکایت کرد مرا شریف ابو المظفر بن
احمد بن ابی القاسم الهاشمی الملقب بالعلوی در شوال سنه خمسین و اربعمائه و این بزرگ زاده
مردی است باشرف و لطف و فاضل و ادیب شعر و قریب صد هزار شعر است بیشتر دار این دولت
و پادشاهان گذشته رضی الله عنهم و ابقی السلطان المعظم ابا الشجاع فر
خزاد بن ناصر دین الله گفت بدان وقت که امیر عادل ببخارا رفت تا با امیر
امیر رضی دیدار کند جد مرا احمد بن ابی القسم ابن جعفر الهاشمی را

بر دست یک امیر بخارا فرستاد و امیر گوزگانان باوی فرستاد بحکم آنکه سپاه
سالار بود تا کار قرار دادند و امیر رضی وی را بنواخت و منشور داد بموضع
خراج حایطی که او داشت و جدم چون فرمان یافت این موضع بنام پدرم
کرد امیر محمود و منشور فرمود که امیر خراسان گشته بود و سامانیان بر افتاده
بودند و وی پادشاه شده و جدم گفت چون از جنگ هراة فارغ شدیم و سوی
نشابور کشیدیم هر روز رسم همان بود که امیر گوزگانان همه سالاران محتشم
از آن سامانی و خراسان بدر خیمه امیر عادل سبکتگین آمدندی بامداد پس
نماز و سوار بایستادندی چون وی بیرون آمدی تا برنشیند این همه
بزرگان پیاده شدندی تا وی برنشستی و سوی منزل کشیدندی چون
بمنزل رسید که آنرا خاکستر گویند بکوز انجا بافکند و بسیار صدقه فرمود
درویشانرا و پس نماز دیگر برنشست و در آن صحرا میگشت و همه اعیان
با وی و جای جای در آن صحرا تا افرازها و کوه پایها بود پاره کوه دیدیم
امیر سبکتگین گفت یافتم و اسب بداشت و غلامی پنج و شش را پیاده کرد
و گفت فلان جای بکاوید کاویدن گرفتند و میخی فرو رفته دیدند آهنین
پدید آمد سطبر چنانکه ستورگاه را باشد حلقه از او جدا شده برکشیدند امیر
سبکتگین آنرا بدید از اسب فرود آمد و خدای را عز و جل شکر کرد و سجده
کرد و بسیار بگریست و مصلی نماز خواست و دو رکعت نماز کرد و فرمود
تا این میخ را برداشتند و برنشست و بایستاد این بزرگان گفتند این
حال چه حال است که تازه گشت گفت قصه نادر است بشنوید پیش از آنکه

من

من لشکری الپتگین افتادم خواجه که از آن او بودم مرا و سیزده یار مرا
از جیحون بگذرانید و بشبورقان آورد و از آنجا بگوزگانان و پدر این امیران
وقت پادشاه گوزگانان بود ما را بنزدیک او بردند هفت تن را خرید از تن
بخرید و مرا و پنج تن را اختیار نکرد و خواجه از آن سوی نشابور کشید بمرو الرود
و سرخس چهار غلام دیگر را بفروخت من ماندیم و یاری دوم را الپتگین
دراز گفتندی و بقضا اسب خداوندم در زیر من ریش شده بود خداوندم
مرا بسیار بزده بود و زین بر گردن من نهاده من سخت غمناک بودم
از حال روزگار خویش و پدید ولی که کسی مرا نمی خرید و خداوندم
سوگند خورده که مرا بنشابور پیاده برد و همچنان برد آن با غمی سخت بزرگ
بخفتم در خواب دیدم خضر را ع نزدیک من آمد مرا پرسید و گفت چندین
غم چرا میخوری گفتم از بخت بد خویش گفت غم مدار و بشارت دهم ترا
که مردی بزرگ و با نام خواهی شد چنانکه وقتی بدین صحرا بگذری
با بسیار مردم محتشم و تو مهتر ایشان باشی دل شاد دار و چون این پایگاه
یابی با خلق خدای نیکویی کن و داد بده تا عمرت دراز گردد و دولت
بر فرزندان تو بماند گفتم سپاس دارم گفت دست مرا ده و عهد کن دست
بدو دادم و پیمان کردم دستم نیک بیفشرد و از خواب بیدار شدم و چنان
مینمود که اثر آن افشردن بر دست من است برخاستم نیمشب
غسل کردم و در نماز ایستادم تا رکعتی پنجاه کرده آمد و بسیار دعا
کردم و بگریستم در خود قوتی بیشتر میدیدم پس این میخ را برداشتم

و بصحرا بیرون آمدم و نشان فرو بردم چون روز شد خداوندم بارها
برنهاد و میخ طلب کرد نیافت مرا بسیار بزد و بتازیانه و سوگند گران
خورد که بهر بها که بخرند ترا بفروشم و دو منزل تا نشابور پیاده رفتم و البتگین
نشابور بود و بر سپاهسالاری سامانیان با حشمتی بزرگ و مرا با دو یارم
بدو بفروخت و قصه پس ازان درازست تا بدین درجه رسیدم
که می بینید والله اعلم بالصواب حکایت امیر عادل سبکتگین با آهو ماده و بچه
او و ترحم کردن بر ایشان و خواب دیدن از عبد الملک مستوفی ببست
شنیدم هم در سنه خمسین واربعمایه و این آزاد مرد مردی دبیرست
و مقبول القول و بکار آمده و در استیفا آیتی گفت بدان وقت که امیر
سبکتگین رضی الله عنه بست بگرفت و بایتوز بران برافتاد زعیمی بود
بناحیت عالقان وی را احمد بو عمر گفتندی مردی پیر و سدید
و توانگر امیر سبکتگین وی را بپسندید از جمله مردم آن ناحیت
و بنواخت و بخود نزدیک کرد و اعتمادش با وی تا بدان جایگاه
بود که هر شبی مر او را بخواندی و تا دیری نزدیک امیر بودی و نیز با وی
خلوتها کردی شادی و غم و اسرار گفتی و این پیر دوست پدر من بود
احمد بو ناصر مستوفی روزی با پدرم میگفت و من حاضر بودم که امیر
سبکتگین با من شبی حدیث میکرد و احوال و اسرار سرگذشتهای
خویش می بازنمود پس گفت پیشتر ازآن که من بغزنین افتادم
یکروز برنشستم نزدیک نماز دیگر و بصحرا بیرون رفتم ببلخ و همان یک
اسب

اسب داشتم و سخت تیزتک و دونده بود چنانکه هر صید که پیش من آمدی باز
نرفتی آهوئی دیدم ماده و بچه با وی اسب را برانگیختم و نیک نیرو کردم
و بچه از مادر جدا ماند و غمی شد بگرفتمش و بر زین نهادم و بازگشتم و روز
نزدیک رسیده بود چون لختی براندم آوازی بگوش من آمد بازنگریستم
مادر بود که بر اثر من می آمد و غریوی و خواهشکی میکرد اسب برگردانیدم
بطمع آنکه مگر وی را نیز گرفته آید و بتاختم چون باد از پیش من برفت بازگشتم
و دو سه بار همچنین می افتاد و این بیچارگک می آمد و می نالید تا نزدیک
شهر رسیدم آن مادرش همچنان حالان و نالان می آمد و دلم بسوخت
و با خود گفتم ازین آهو بره چه خواهد آمد بر این مادر مهربان رحمت باید کرد
بچه را بصحرا انداختم سوی مادر بدوید و غریو کردند و هر دو برفتند سوی
دشت و من بخانه رسیدم شب تاریک شده بود و اسبم بی جو بمانده بود
سخت دلتنگ و چون غمناک در وثاق بخفتم بخواب دیدم پیرمردی را سخت فره
بنزدیک من آمد و مرا میگفت یا سبکتگین بدان که این بخشایش که بر آن آهو
ماده کردی و این بچگک بدو بازدادی و اسب خود را بی جو یله کردی ما
شهری را که آنرا غزنین گویند و زاولستان بر تو و فرزندان تو بخشیدیم و
من رسول آفریدگارم جل جلاله و تقدست اسماؤه و لا اله غیره من بیدار
گشتم قوی دل شدم و همیشه ازین همی اندیشیدم و اینک بدین درجه
رسیدم و بیقین دانم که ملک در خاندان و فرزندان من بماند آن مدت
که ایزد عز ذکره تقدیر کرده است موسی ع با بره گوسفند و ترحم کردن

کردن پس نیکوست خاصه برین بی زبانان که از ایشان رنج نباشد
چون گربه و مانند وی که چنان خوانده‌ام در اخبار موسی ع که بدان
وقت که شبانی میکرد یک شب گوسپندان را سوی حظیره میراند وقت
نماز و شبی تاریک و باران بنیرو آمد چون نزدیک حظیره رسید بره
بگریخت موسی ع تنگدل شد و بر اثر وی بدوید بر آن جمله که چون دریابد
چوبش بزند چون بگرفتش دلش بر وی بسوخت و بر کنار نهاد و برا
و دست بر سر وی فرود آورد و گفت ای بیچاره در دلیش در پس بیمی نه
و در پیش امیدی نه چرا گریختی و مادر را بیگانه کردی هرچند که در ازل رفته بود که وی
پیغمبر خواهد بود بدین ترحم که بکرد نبوت وی مستحکم تر شد این دو خواب نادر
این حکایات باز نمودم تا دانسته آید و مقرر گردد که این دولت در خاندان
بزرگ بخواهد ماند روزگار دراز پس برسر قصه رفتم که آغاز کرده بودم
ناتمام گفته آید بقیة قصة الثانیة امیر سبکتگین مدتی بنشابور ببود تا کار امیر محمود
راست شد پس سوی هرات بازگشت و بوعلی سیمجور میخواست که
گرگان سوی پارس و کرمان رود و ولایت بگیرد که هوای گرگان
بدو نرسید که وی را آن رسد که تاش را رسید که آنجا گذشته
و دل از نشابور و خراسان می بر نتوانست داشت و خود کرده را درمان
نیست و در امثال گفته اند بداک اوکتا وزک نفخ چون شنید که امیر سبکتگین
سوی هراة رفت و با امیر محمود اندک مایه مردست طمع افتادش که باز
نشابور بگیرد غره ماه ربیع الاول سنه خمس وثمانین وثلثمایه از گرگان رفت

برادرانش

برادرانش و فایق الخاصه بادی و لشکری قوی آراسته چون خبر او
بامیر محمود رسید از شهر برفت و بباغ عمرولیث فرود آمد یک فرسنگی شهر
و بونصر محمود حاجب جد خواجه بونصر نوکی که رئیس غزنین است از سوی مادر
بدو پیوست و عامه شهر پیش بوعلی سیمجور رفتند و بآمدن وی شادی
کردند و سلاح برداشتند و روی بجنگ آوردند و جنگ رخنه آن بود
و امیر محمود نیک بکوشید و چون روی ایستادن نبود رخنه کردند باغ را
و سوی هراة رفتند و پدرش سواران برافکند و لشکر خواستن گرفت
و بسیار مردم جمع شد از هند و خلج و از هر دستی و بوعلی سیمجور بنشابور
مقام کرد و بفرمود تا بنام او خطبه کردند و ماروی قط غالبا اشتبه بمغلوب
و امیران سبکتگین و محمود از هراة برفتند و والی سیستان بپوشنگ یله کردند
و پدرش را با لشکری تمام با خود بردند و بوعلی چون خبر ایشان بشنید از نشابور
سوی طوس رفت تا جنگ آنجا کند و خصمان بدم رفتند و امیر سبکتگین رسولی
نزدیک بوعلی فرستاد و پیغام داد که خاندان شما قدیم است و اختیار
نکنم که بر دست من ویران شود نصیحت من بپذیر و صلح گرای تا باز رویم
بهرات و تو خلیفه پسرم محمود باش بنشابور تا من بلیان درآیم و شفاعت کنم تا امیر
خراسان دل بر شما خوش کند و کارها و وحشت برخیزد و من دانم که ترا
این مقارب نباید اما با آخر رجوع کن و شمار خویش نیکو برگیر تا بدانی که
راست میگویم و نصیحت پدرانه میکنم و بدان یقین که مرا عجزی نیست و این
سخن را از ضعف نمیگویم بدین لشکری بزرگ که با من است هر کاری کرد

به نیروی ایزد عز و جل ولکن صلاح میخواهم و راه بغی نمیکرم بو علی را این
ناخوش نیامد که آثار ادبار رمیده بود و این حدیث با مقدمان خود بگفت گفتند
این چه حدیث باشد جنگ باید کرد و بو الحسن پسر کثیر پدر خواجه بو القسم سخت
خواهان بود این صلح را و لیسبار نصیحت و سود نداشت با قضا آمده که نعوذ
بالله چون ادبار آید همه تدبیرها خطا شود و شاعر گفته است شعر واذا اراد الله
رحلة نعمة عن دار قوم اخطاوا التدبیرا و شبگیر روز یکشنبه ده روز مانده از
جمادی الآخر سنه خمس و ثمانین و ثلثمایه جنگ کردند و نیک بکوشیدند و معظم لشکر
امیر سبکتگین را نیز بمالیدند و نزدیک بود که هزیمت افتادی امیر محمود و پسر
خلف با سواران سخت و گزیده و مبارز آسوده ناگاه از کمین برآمدند و بر فایق
و بلمنکو زدند زدنی سخت استوار چنانکه بهزیمت شدند چون بو علی بدید هزیمت
شد و در رو درگریخت تا از آن جا سر خود گیرد و قومی را از اعیان و مقدمان فرو
گرفتند چون بو علی حاجب و بکلتکین مرغابی و ینالتکین و محمد پسر حاجب طغان و
محمد شارتکین و لشکرستان دیلم و احمد ارسلان خازن و بو علی پسر نوشتکین و
ارسلان سمرقندی و بدیشان اسیران خویش و پیلان را که در جنگ از خر
گرفته بودند باز ستدند و بو الفتح بستی گوید درین جنگ شعر الم تر ما اتاه ابو علی و
کنت اراه ذا رای و کیس عصی السلطان فابتدرت الیه رجال یقلعون ابا
قبیس و صیر طوس معقله فصارت علیه طوس اطوس اشام من طویس و
دولت سیمجوریان بسر آمد چنانکه یکبار برسید و پای ایشان در زمین قرار نگرفت
و بو علی بخوارزم افتاد و آنجا او را باز داشتند و غلامش بلمنکو قیامت بر

خوارزمیان

خوارزمیان فرود آورد تا او را رها کردند پس از آن جریمت
امیر خراسان بخورد و چندان استخفاف کرده بخارا آمد و چند روز که
پیش امیر رضی و آمد لشکر او و چند تن از مقدمان را فرو گرفتند و ستوران
و سلاح و تجمل و آلت هر چه داشتند غارت کردند و بنارتشم بو علی را
با پانزده تن بقهندز بردند و باز داشتند در ماه جمادی الآخر سنه ثلث
و ثمانین و ثلثمایه و امیر سبکتگین ببلخ در سولان و نامها پیوسته کرد و بجد ما
دگفت خراسان قرار نگیرد تا بو علی ببخارا باشد او را نزدیک ما باید
فرستاد تا او را بقلعه غزنین نشانده آید و ثقات رضی گفتند روی ندارد
فرستادن و درین مدافعت میرفت و سبکتگین الحاح میکرد و تیر رسید
و کار ما نیان بپایان رسیده بود اگر خواستید و اگر نخواستید بو علی و
بلمنکو را ببلخ می آوردند بو علی بر اشتری بود بلند پای بو علی پوشیده
و جبه عتابی سبز داشت و دستاری خز چون بنی حبان رسید رسید
کرا این را چه گویند گفتند ما را فلان گفت منجمان حکم کرده بودند که بدین نواحی
آییم و ندانستیم که بر چه حال باشد و رضی پشیمان شد از فرستادن بو علی و
گفت پادشاهان اطراف ما را بخایند نامه نبشت و بو علی را بازخواست
و کیل در نبشت که رسول میآید بدین خدمت سبکتگین پیش تا رسول
و نامه رسید بو علی و بلمنکو را با حاجبی از آن خویش بغزنین فرستاد
تا بقلعه گردیز باز داشتند چون رسول در رسید جواب داد که خراسان
بشوریده است و من بضبط آن مشغول بودم چون ازین فارغ شوم سوی

غزنین رودم بوعلی را باز فرستاده آمد و پسر بوعلی بوالحسن بری
افتاده بود نزدیک فخرالدوله و سخت نیکو پیدا شد و هر ماهی چهار هزار
درم مشاهره کردم بر هوای زنی یا غلامی بنشابور باز آمد و متواری
شد امیر محمود جد فرمود در طلب وی بگرفتندش و سوی غزنین بردند
و بقلعت کرد بز بازداشتند نعوذ بالله من الادبار پسر ریان بر افتادند
و کار سپاه سالاری امیر محمود قرار گرفت و محتشم شد و دل در
غزنین بسته بود و هر کجا مردی یا زنی در صناعتی استاد یافتی آنجا
و بوصالح تبانی رحمه الله که نام و حال وی بیاورده ام یکی بود از ایشان
و این قصه بپایان آمد و از نوادر و عجایب بسیار خالی نیست و این امام
بوصادق تبانی رحمه الله وابقاه که امروز بغزنی است و خال وی بو
صالح بود و حال او باز نمودم بنشابور میبود مشغول بعلم چون امیر محمود
رضی الله با منوچهر والی گرگان عهد و عقد استوار کرد و حره را
نامزد کرد تا آنجا بردند خواجه علی میکائیل چون بخواست رفت در سنه
اثنتین واربعمایه امیر محمود رضی الله عنه او را گفت مذهب راست از آن
امام بوحنیفه رحمه الله تبانیان دارند و شاگردان ایشان چنانکه در
ایشان هیچ طعن نتوانند کرد و بوصالح فرمان یافت چون بنشابور رسی
چند تن از تبانیان مانده اند و کسی از ایشان که بغزنین و مجلس
شاید همگان را بنواز و از ما امید نواخت و اصطناع و نیکوئی ده گفت
چنین کنم و حره را که سوی نشابور آوردند سکه بوالفضل بدان وقت

شازده

شانزده ساله شده بودم خواجه را دیدم که بیامد و تکلفی کرده بودند در نشابور
از جوازها زدن و آراستن چنانکه پس از آن بنشابور چنان ندیدم
و علی میکائیل تبانیان را بنواخت و از مجلس سلطان امیدهای
خوب داد بوصادق و بوطاهر و دیگران گفته اند و سوی گرگان رفت
و حره را آنجا برد و امیرک بیهقی با ایشان بود و بر شغل آنچه هر چه رود
اثبات کند و بدان رفت و خواجه علی بدیوان رسالت دبیری میکرد
ث کردی عبدالله دبیر تازه جوانی دیدم او را با تجملی سخت نیکو بغزنین
رفت و خواجه علی از گرگان باز گشت و بسیار تکلف کرده بودند گرگانیان و
نشابور آمد و از نشابور بغزنین و در آن سال که حسنک را دستوری
داد تا بحج رود سنه اربع عشر واربعمایه بود و هم مثال داد امیر محمود که چون
بنشابور رسی بوصادق تبانی و دیگران را بنواز چون آنجا رسید امام
بوصادق و دیگران را بنواخت و امیدها سخت خوب کرد و برفت و حج کرد
و در روی بلخ داد و بوصادق را با خود برد و دیگر چند تن از علما از نشابور
بوصادق در علم آیتی بستوده بود و بسیار فضل برون از علم شرع حاصل
کرده بلخ رسید امیر پرسید از حسنک حال تبانیان بوطاهر قضا
طوس و نسا دارد و ممکن نبود او را بفرمان عالی آوردن بوصادق را
آورده ام گفت که وی را بمجلس بیک آمد و مناظره بسیار داشتند بو
صادق را باز گردانیدند و دیگر نیز حسنک بخواست که وی را بمجلس سلطان
برسانند که در دل کرده بود و با بوصادق بنشابور بگفته که مدرسه خواهد کرد

سخت بتکلیف پسر کوی زنبیل بافان تا وی را آنجا بنشانند رئیس را اینجا باید دانست
که فضل هرچند پنهان دارند آخر آشکارا شود و چون بوی مشک بوصادق را
نشست و خاست افتاد با قاضی بلخ ابوالعباس و قاضی طبقاتی و دیگر علما
و مسئلها خلافی رفت سخت مشکل و بوصادق گوی از همگان بر بود چنانکه
اقرار دادند این پیران که چه تو دانشمند ندیده اند این خبر بوبکر حصیری و بو
الحسن کرجی بامیر محمود رسانیدندی را سخت خوش آمده بود و بوصادق را
پیش خواست و بدید و مجلس علم رفت و وی را بپسندید و گفت بباید
ساخت آمدن را سوی ماوراء النهر و از آن جای بغزنین بازگشت از آن
مجلس و آهنگ آب گذشتن کرد امیر محمود و حسنک را خلعت داد و
فرمود تا بسوی نشابور بازگردد و حسنک بوصادق را گفت این پادشاه
روی بکار بزرگ دارد و بزمین بیگانه میرود و مخالفان بسیارند نتوان
دانست که چون رود تو مردی دانشمندی ناکرده نباید که تا بلائی بینی با من
سوی نشابور بازگرد و عزیزا که ما چون سلطان ازین مهم فارغ شود من
قصد غزنین کنم ترا با خود برم تا آنجا مقیم گردی بوصادق با وی بسوی نشابور
رفت امیر دیدار با قدرخان کرده بود تابستان بغزنین بازآمد و قصد
سفر سومنات کرد و بحسنک نامه فرمود نبشتن که بنشابور بباید بود که ما قصد
غزوی است دور دست داریم و چون در ضمان سلامت بغزنین باز
آئیم بخدمت باید آمد و امیر برفت و غزو سومنات کرد و بسلامت و سعادت
بازگشت و از راه نامه فرمود بحسنک که بخدمت باید شتافت و بوصادق تبانی را

باخود

باخود آورد که مجلس ما را بکار است و حسنک از نشابور برفت و کوکبه
بزرگ با وی از قضاة و فقها و بزرگان و اعیان تا امیر را تهنیت کنند و
نواخت و خلعت یافتند بر مقدار محل و مرتبت و سوی نشابور باز
گشتند و امیر فرمود تا این امام بوصادق را بغزنین بداشتند بنواخت و مشاهره
فرمود و پس از آن باندک مایه روزگار قاضی قضاة ختلان او را داد
که آنجا چیست و آن مدرسه است با اوقاف بهم و همه روزگار تا آنجا ملکی بود مطاع
و محتشم و آنجا بدین حضرت بزرگ که همیشه باد بماند و او نیز همیشه باد که از وی
بسیار فایده است و برباط بانگ علی میمون قرار گرفت و بروی اعتمادها
کردند پادشاهان و رسولیهای با نام کرد و چون بنوبت پادشاهان مرسم آنچه
مر امثال داوندی بازنمایم انشاء الله تعالی و اخ فی الاجل بوطاهر تبانی
بنشابور بود بدان وقت که امیر مسعود از ری قصد نشابور کرده بود با قاضی
بوالحسن پسر قاضی امام ابوالعلا استقبال رفته بودند بسیار منازل و قاضی
قضاة ری و آن نواحی خواسته اجابت یافته چون بنشابور رسیدند و
قاضی بوطاهر آنجا آمد امیر او را گفت ما ترا بری خواستیم فرستاد تا آنجا
قاضی قضاة باشی اکنون آن شغل بوالحسن دادیم ترا با ما باید آمد تا چون
کارها قرار گیرد قاضی قضاتی نسا و طوس تو داری و نایبان تو آنجا اند
قضای نشابور با آن ضم کنیم و ترا بشغل بزرگ با نام بر ترکستان میفرستیم عهد
و عقد را چون از آن فارغ شویم و بدرگاه بازآئی با نواخت و خلعت سوی
سوی نشابور بروی و آنجا مقام مقام کنی بر شغل قضا و نایبانت بطوس و

ن، که رای ما در باب ترکستان بر آن جمله است و وی خدمت کرد و با ما
بهراة آمد و کارها یکرویه شد و امیر ببلخ رفت و انجا آنها که پیش ازین
ندارم تمام گشت و این قاضی بوطاهر رحمة الله نامزد شد برسولی با خواجه بو
القسم حصیری ستمه الله تا بکاشغر روند نزدیک قدرخان بترکستان و چون
قصهٔ آل تبانیان بگذشت اینک تا مشافهه آنجا ثبت کنم تا بر آن واقف
شده آید ان شاء الله تعالی نسخة کتاب والمشافهتین مع الرسولین الحاجبین
بجانب ترکستان بسم الله الرحمن الرحیم و چون در ضمان سلامت و لطف ببلخ رسیدیم
زندگانی خان اجل دراز باد و همه اسباب ملک منتظم گشت تا مه
فرمودیم بارکاب داری مسرع تا از آنچه ایزد عز ذکره تیسیر کرد ما را از
زمان که بسپاهان برفتیم تا این وقت که باینجا رسیدیم از فتحهای خوب که
اوهام و خاطر کس بدان نرسد واقف شده آید و بهره از شادی
و اعتداد بحکم یگانگی که میان خاندانها موکد است برداشته آید و یاد کرده
بودیم که بر اثر رسولان فرستاده شود در معنی عقد و عهدها و قواعد دوستی
که اندران رنج فراوان برده آمده است تا استوار گشته استوارتر
کرده و درین وقت اخی معتمدی ابوالقاسم ابراهیم ابن عبد الله
الحصیری را ادام الله عزه که از جمله معتمدان مجلس ماست و در جمله
ندیمان خاص و امیر ماضی پدر ما انار الله برهانه وی را سخت نیکو و عزیز
داشتی و از احوال مصالح ملک با وی سخن گفتی و امروز ما را بکار
آمده تر باد کار ریبت و حال مناصحت و کفایت وی ظاهر گشته است

و برسولی

106

و برسولی فرستاده آمد تا سلام و تحیت ما را اطیب و ازکاه بخان رسید
و اندرانچه او را مثال داده آمده است شروع کند تا تمام کرده آید و بخیر با
اصل و قاعده راست باز گردد و قاضی ابو طاهر عبد الله بن احمد التبانی
ادام الله توفیقه را با وی ضم کرده شد تا چون لفظ اندک عقد و عهد بسته
آید بر نسختی که با رسول است قاضی شرائط آن را تمامی بجای آرد در
مقتضی شریعت و این قاضی از اعیان علمای حضرت است شغلهای شعار
با نام کرده و در هر یکی از آن مناصحت و دیانت وی ظاهر گشته و با رسول
ابو القاسم مشافهه است که اندران مشافهه سخن گشاده تر گفته آمده است
چنانکه چون دستوری یابد آن را عرض کند و مشافهه دیگر است با وی
در بابی مهم تر که اگر اندران باب تا سخن نرود عرضه نکند و پس اگر رود
ناچار عرضه کند تا اغراض بحاصل شود و اعتماد بر وی تا بدان جایگاه است
که چون در سخن سؤال و جواب افتد و دراز کشد هرچه وی گوید
همچنان است که از لفظ ما رود که آنچه گفتنی است هرچند مجلس با ما گفته است
و جواب جزم کشیده تا حاجت مند نگردد بدانکه در بابی از ابواب آنچه بباید
نهاد و اندرین استطلاع رای باید که کارها تمام کرده باز آید و زیادتی تذکره است
چنان که رسم رفته است و همیشه از هر دو جانب چنین معاهدات و ملاطفات
بوده است که چون بچشم رضا بدان نگریسته آید عیب آن پوشیده ماند
سزد از جلالت آنجانب کریم که رسولان را آنجا دیر داشته نیاید و بزودی
بر مراد باز گردانیده شود که مردم دو اقلیم بزرگ چشم بدان دارند که

میان ما و او دوستی قرار گیرد که چون رسولان ما بر مراد بازگردانیده
شود با ایشان یا که آید که رسولان آنجانب محروس واثق مضمون
کردند که تا چون بحضرت ما رسند ما نیز آنچه شرط دوستی و یگانگی است
چنانکه التماس کرده آمد بجای آریم باذن الله عزّ و جلّ یا اخی و معتمدی
ابی القسم ابراهیم بن عبد الله الحصیری اطال الله بقاءه که چنان باید که
چون بمجلس خان حاضر شوی سلام ما برسبیل تعظیم و توقیر برسانی
و تذکره که با تو فرستاده آمده است تو دو تعهد را اسبکی آن باز
نمائی هر چه نیکوتر و بگوی که نگاه داشت رسم را این چیز حقیر فرستاده
آمد و برا اثر عذرها خواسته آید و سزای هر دو جانب مهادات و ملاطفات
نموده شود و پس بگوی که خان داند که امروز مردم دو اقلیم بزرگ که زیر
فرمان ما و صاحب دولتند و بیگانگان دور و نزدیک از اطراف
چشم نهاده اند تا میان ما حاصل دوستی بر چه جمله قرار گیرد تا چون خانهها
بحمد الله که یکی است در یگانگی و الفت موکدتر گردد دوستان ما و مصلحان
بدان شادمانه گردند که دانند که روزگار با این و فراق دل گرانه خواهند
گرد دشمنان و مفسدان غمگین و شکسته دل شوند که مقرر گردد ایشان را
که بازار ایشان را کاسد خواهد پس نیکوتر و پسندیده آن است که میان ما
دو دوست عهدی باشد درست و عقدی بدان پیوسته گردد از هر دو
جانب که چون وصلت و آمیختگی آمد و گفت و گوی ها کوتاه شود و بازار متضربان
و مفسدان کاسد گردد و دشمنان هر دو خانه چون حال یکدلی و یک

دلی

دستی ما بدانند دندان نهاشان کند شود و بدانند که فرصتی نتوانند یافت
و بهیچ حال بمراد نتوانند رسید از آن جهت که چون دوستی موکد
گشت بدانند مساعدت و موافقت هر دو جانب رز ولا نتهاء نو بدست
آوردن و غزوها بانام و دور ایشان را در غزوها تازه گردانیم از ما شاد و تا
شوند و برکات آن بما و بفرزندان ما پیوسته گردد و چون این فصل تقرر
کرده شود و خان نشاط کند که عهد بسته آید و عهده بستانی روزی که
صواب دیده شود اندر آن عهد بستن درخواهی تا اعیان معتمدان حشم
آنجانب کریم عمان و برادران و فرزندان ادام الله تأییدهم با اعیان
قضاة و علماء بمجلس خان حاضر آیند و تو آنجا روی و قاضی بوطاهر را با خود
آنجا بری و نسخت عهد نامه که داده آمده است عرضه کنی تا شرایط مقرر گردد
و بگوئی که چون این عهد کرده آید و رسولان آنجانب محروس که در صحبت
شما گسیل کنند بدرگاه ما رسند و ما را ببینند ما نیز عهدی کنیم بر نسخت که
ما درخواسته ایم و با شما ست چنانکه اندر آن زیادتی و نقصانی نشود و البته
نباید که از شرط عهد نامه چیزی را تغییر و تبدیل که غرض همه صلاح است و
نیت نداشته اند در هیچ روزگار که اندر چنین کارهای بزرگ بانام الحاح
کنند که عهد هر چند درست تر نیکوتر و بافایده تر و اگر با معتمدی از آن جانب
در بابی سخن گوید از آن ابواب از آن نیکوتر بشنوی و بحق جواب دهی
و مناظره که باید کرد بی محابا بکنی که حکم مشاهدت ترا باشد آنجا و باید آنچه
ترا گنی رضا دهیم و صواب دید ترا امضا دهیم اما چنان باید که هر چه بدان

بدان اجابت کنی غضاضتی بجای ملک بازگردد و اگر مسئلتی افتد مشکل که
ترا در آن تحیری افزاید و از ما در آن باب مثالی نیافته باشی استطلاع
رای ما کنی و نامها رستی با قاصدان مسرع تا آن مسئله را حل کرده آید که
این کاری بزرگ است که می پیوسته آید و بیک مجلس و دو مجلس
بیشتر باشد که راست نشود و ترا افتد و اگر تو دیرتر بدرگاه باز
رسی روا باشد آن باید که چون اینجا باز رسی با کاری بجای باز
گشته باشی چنانکه در آن باز نباید شد و چون کار عهد قرار گیرد قاضی
ادام الله سلامته از خان درخواهد تا آن شرطها و سوگندان که در عهدنا
نبشته آمده است بتمامی بر زبان براند بمشهد حاضران و احتیاطی تمام کرده آید
تا بر مقتضی شرع عهد درست آید و پس از آن اعیان شهادات در خطها
خود بدان نویسند چنانکه رسم رفته است و پس از عهد بگوئی خان را
که چون کاری بدین نیکوئی برفت و برکات این اعفات را خواهد بود ما را
رائی افتاده است تا از جانب خان دو وصلت باشد یکی بنام ما و یکی بنام
فرزندان ما ابوالفتح مودود دام تاییده که مهتر فرزند ماست پس از ما
ولیعهد ما در ملک او خواهد بود آن ودیعت که بنام ما نامزد کنند از فرزندان و سر
پوشیدگان کرایم باشد از آن خان و دیگر ودیعت از فرزندان امیر فرزند
یغان تگین ولیعهد است اما چنان باید که این دو کریمه از خاتونان باشند
کریم الطرفین اگر چند خان و ما را بدین اجابت کند چنانکه از بزرگی نفس و
همت بزرگ و سماحت اخلاق وی سزد که بهیچ حال روا نباشد و از مردم

بسزد

بسزد که ما را اندرین رد کرده آید مقرر گردد که چون ما را بدین اجابت
کند بدانچه او التماس کند اجابت تمام فرمائیم تا این دوستی چنان موکد
گردد که زمانه را در گشادن آن هیچ تاثیر نماند و چون اجابت کند و دانم
که دانم کند که در همه احوال بزرگی نیست همتاش روز دیگر را وعده
بستانی که در آن روز این دو عقد مبارک تمام کرده آید و قاضی بوطاهر را
با خویشتن بری تا هر دو عقد کرده آید و واجب از احکام و ارکان بجای آرد
و مهر آن دو ودیعت آنچه با ما باشد پنجاه هزار دینار هریوه کنی و مهر دیگر
بنام فرزند سی هزار دینار هریوه چون از مجلس عقد بازگردی نثارها
و هدیها که با تو فرستاده آمده است بفرمای خازنان را که با تو اند تا ببرند
و تسلیم کنند از آن خان و ولیعهد و خاتونان و مادران دو ودیعت و از آن
عمان و خویشاوندان و حشم ادام الله تاییدهم و صیانة الجمیع چنانکه آن
نسخت که داری بدان ناطق است و عذری که باید خواست بخواهی که آنچه
امروز بر جمله الحال فرستاده آمده است نثاری است نگاه داشتن رسم
وقت را و چون مهدها فرستاده آید تا بمبارکی ودیعتها بیارند آنچه شرط و رسم
آن است بسزای هر دو جانب با مهدها باشد تا اکنون بچشم رضا بدین تذکرها
نگریسته آید و پس از آن که این حالها کرده آید اقرار گرفته باشد دستوری
بازگشتن خواهی و رسولان را که نامزد کنند با خویشتن آری تا چون در
ضمان سلامت بهمگان بدرگاه رسند ما نیز آنچه افتد انجام کنیم و آنچه واجب است
درین ابواب که برنامی دوستی و موافقت بازگردد بجا آریم ان شاء الله

تعالی ایفا دستور علی در باب دیگر یا اخی و معتمدی اباالقسم الحصیری اطال الله بقاک می
اندیشم که باشد از تو حدیث امیر برادر ما ابو احمد محمد ادام الله سلامته پرسند
و گویند که بدان وقت که بر در سمرقند دیدار کردند عقود و عهود پوشیده
عقد و صلح بود بنام برادر ما چنانکه حال آن پوشیده نیست امروز اندران
چه باید کرد که بهیچ حال ازار روا نباشد و شریعت اقتضا کند مهمل فرو گذاشتن
اگر درین باب باندک و بسیار چیزی گویند و دل ما را دران نگاه دارند و آن
و آن حدیث را بر جانب ما افکنند تو نیز اندران باب چیزی مپیوند تا آنگاه که
رسولان جانب کریم بدرگاه ما آیند با شما آنگاه در آن باب اگر سخنی گویند
آنچه رای واجب کند جواب داده آید پس اگر گویند اینک جواب آنچه ترا
باید داد و درین مشافهه فرمودیم نبشتن تا تو بدانی که سخن بر چه نمط باید
گفت و حاجت نیاید ترا استطلاع رای ما کردن بگو که پوشیده نگردد
که امیر ماضی برهانه انار الله ما را چون کودک بودیم چگونه عزیز و گرامی داشت
و بر همه فرزندان اختیار کرد و پس چون از دبیرستان برخاستیم و مدتی
برآمد در سنه ست و اربعمایه ما را ولیعهد خویش کرد و تخت برادران
خویش را امیر یوسف و پس خویشان و اولیاء و حشم را سوگند
دادند و عهد کردند که اگر او را قضاء مرگ فرا رسد تخت ملک ما را باشد
و هر وثیقت و احتیاط که واجب بود اندر آن بجای آورد و ولایت
هراة بما داد و ولایت گوزگانان برادر ما پس آنکه او را سوگند
داده بودند که در فرمان و طاعت ما باشد چون بر تخت ملک نشینیم بجه

رسم

رسم است که اولیاء عهود را دهند از غلام و تجمل و آلت و کدخدای
لشبه و وزیر و حاجب و خدمتکاران هرچه تمام تر ما را فرمود و در سنه
ثمان و اربعمایه فرمود ما را تا بهراة رفتیم که واسطه خراسان است و
حشم و قضاة و عمال و اعیان و رعایا را فرمود تا بخدمت آمدند و همگان
گرسش بحدیث ما دادند و بدین آن خواست تا خبر بدور و نزدیک که ما
خلیفت و ولیعهد وی ایم و مدتی بهراة ببودیم و بر فرمانها که ما دادیم همگان
بجای آن کار کردند تا آنگاه که مغرضان و حاسدان دل آن خدا
وند را رضی الله عنه بر ما درشت کردند و تقریبها نگاشتند که از د
غزو کرده از آن هیچ چیز نیافزوده بود و آن بر دل ما ناگذشته و حیلتها ساختند
تا رای نیکوی او را در باب ما بگردانیدند و وی نیز آن را که خشم
خریداری کرد که طبع بشریت که نتوانستند دید کسی را که جای او سزاوار
باشد او را بر آن داشت که ما را جفا فرماید از هراة باز خواند و بمولتان
فرستاد و آنجا مدتی چون محبوس بودیم هرچند نام حبس نبود برادر
ما را بر کشید و بر استای وی نیکوییها فرمود و اصناف نعمت ارزانی
داشت تا ما را دشوار آید و هرچند این همه بود نام ولیعهدی از ما برنداشت
و آن را تغییر و تبدیلی ندید و حاسدان و دشمنان ما که بحیلت و
تعریض اندران سخن میپوشیدند آن زبانک بر زد و ما صبر می
کردیم و کار با یزد عز ذکره بگذاشته بودیم تا چنانکه از فضل او بزید
دل آن خداوند رحمة الله علیه بر ما مهربان کرد و دانست که بیگناه بودیم و

ظاهر گشت وی را آنچه ساخته بودند که بروزگار جد ما امیر عادل رضی الله
عنه همچنین تضریبها ساخته بودند تا دریافت و بر زبان وی رفت که از ما
بر مسعود ستم آمد همچنانکه از پدر بر ما و ما را از مولتان باز خواند و از اندازه
گذشته بنواخت و بهراة باز فرستاد و هرچند این حالها بر جمله قرار گرفت
هم نگذاشتند که دل آن پادشاه رضی الله عنه بر ما تمام خوش شدی
گاه گفتندی ما هیچ نمی‌شناسیم لشکر را و گاه گفتندی قصد کرمان و عراق
میداریم از این گونه تضریبها و حیلتها می ساختند تا دل وی بر ما صافی نمی‌شد
و پیوسته ما را معاتب میرسید و کردارهای برادر ما بر سر ما میزد و
ما بر این همه صبر میکردیم که ایزد تعالی بندگان را که راست باشند و توکل بر
وی کنند و دست بصبوری زنند ضایع نماند از پس تلبیس که ساختند
و تضریب که کردند کار بدان منزلت رسید که هر سال چون ما را القونین
خواندی بر درگاه و در مجلس امارت ترتیب رفتن و نشستن و باز
گشتن ما دو تن یکسان فرمودی و پس از آن مثال داد آن مدت
که بر درگاه بودی تا یک روز مقدم ما باشیم و دیگر روز برادر ما و هر روز
سوی ما پیغام بودی کم و بیش بعتاب و مالش و سوی برادر نواخت
و احماد و زین بگذشت چون از خلیفه خویشتن زیادت لقب خواست ما را و
برادرش یوسف را مثال داده بود تا در نامه حضرت خلافت اول نام
برادر ما نبشته بودند و ما هیچ اضطراب نکردیم و گفتیم جز چنین نشاید تا بهیچ
نیارند و چون قصد ری کرد و بگرگان رسید و حاجب فاضل عم خوارزمشاه

انجا

آنجا آمده و در دل کرده بود که ما را بری ماند و خراسان و تخت و
ملک نامزد محمد باشد رای زد بر خوارزمشاه و اعیان لشکر در این
باب و ایشان زهره نداشتند که جواب جزم دادندی و در خواستند
تا پیغام سخن گویند و اجابت یافتند و بسیار سخن و پیغام رفت تا
قرار گرفت بر آنکه عهدی پیوستند میان ما و برادر که چون پدر
گذشته شود قصد یکدیگر نکنیم که هیچ حال رخصت نیافت نام ولایت
عهد از ما برداشتن پس آنکه برادر نصیب ما تمام بدهد برادر ما را
بخراسان فرستاد و ما را با خود برد و آن نواحی ضبط و بما سپرد
و بازگشت بسبب ناتوانی و نزدیک آمدن اجل و ما را بری چنان ماند
از بی عدتی و لشکر که هر کسی را در ما طمع می افتاد و غرض دیگران
تا ما بدنام شویم و بعجز باز گردیم و دم کنده شویم اما ایزد عز و جل بفضل ما را
بر عادات خود بداشت چنانکه در یکزمستان بسیار مراد بحاصل آمد
چون جنگ پسر ماکان و گرفتن سالار طارم و پس از آن زدن
پسر کاکو و گرفتن سپاهان چنانکه آن حالها بتمامی معلوم خان است و اگر تمامی
نبشت بوالقاسم حصیری شرح کند او را معلوم است و از آنجا قصد همدان
و حلوان و کرمانشاهان و بغداد میخواستیم کرد اما خبر گذشته شدن
آن پادشاه بزرگ و رکن قوی پدر رضی الله عنه بسپاهان بما
رسید تا قواعد بگشت و ما برآن بودیم که وصیت وی نگاه داریم
و مخالفتی پیوسته نیاید ولیکن نگذاشتند تا ناچار قصد خراسان و

خانه بایست کرد چنانکه پیش ازین شرح تمام کرده آمده است بردست
رکابداری و خان بر آن واقف گشته امروز کار ملک بواجبی بر ما قرار
گرفت و برادر بدست آمد و حال وی بروزگار حیوة پدر ما این بوده است
که درین مشافهه باز نموده آمده است پس از وفات پدر برانجمله رفته است
تا پادشاهی در سر وی شد و طمع فرمان دادن و بر تخت ملک نشستن و
مالها بگزاف از خزاین اطلاق کردن و بخشیدن کی راست آید که وی
کسی نباشد که دو تیغ بهیچ حال دریک نیام نشوانند بود و شوان
نهفت و که نکند و صلاح وی و لشکر و رعیت آن است که وی بفرمان
جائی موقوف است و نیکو داشتی هرچه تمامتر و در دست وی خللهای
بزرگ تولد کند تا چون یکچندی روزگار بر آید و کارها تمام گیرد به کرده و
قرار گرد آنگاه ایزد عز ذکره آنچه تقدیر کرده است و حکم حال و مشاهدت
واجب کند در باب وی فرموده شود باذن الله عز ذکره و چون برین مشافهه
واقف گردد بحکم خرد تمام که ایزد عز ذکره او را داده است و دیگر ادوات
بزرگی و مهتری دانیم که معذور دارد این چه گفته آمد و از آن عقد که بنام برادر
ما بوده است روا ندارد که یاد کند که بادی ندیم الله نعمته علیه چنان بنشست
که صلاح کار تا امروز چنان نیکو نگاه داشت که از آن خود و از ایزد عز
ذکره توفیق خواهیم تا این دوستی که پیش گرفته آمد بسر برده آید انه
خیر موفق و معین اگر حاجت نیاید بعرضه کردن این مشافهه که حدیث برادر
ما و عقد در آنست و نگاه باوی بگفتند بله باید کرد این مشافهه را و پس اگر

اندرین

اندرین باب سخنی رود اینک جوابهای جزم است درین مشافهه
عرضه کنی تا مقرر گردد و آنچه ترا باید گفت که شاهد همه حالها بوده و هیچ چیز
بر تو پوشیده نیست بگوئی تا درین باب البته هیچ سخن گفته نیاید انشاء الله
عز و جل نیک نسخت نامه و هر دو مشافهه بر جمله بود و بسیار فایده از
تامل کردن این بجای آید انشاء الله تعالی و امیر مسعود رضی الله عنه
خلوتی کرد با وزیر خواجه احمد حسن و بونصر مشکان صاحب دیوان رسالت
و این دو رسول را بخواندند و آن خلوة تا نماز دیگر بکشید و آنچه بایست گفت
بگفتند و مثالها دادند و نسخت تذکرة هدیها چه هدیهائی که اول روز پیش خان
روند و چه هدیها عقد تزویج کردند تخت بسیار از بر سیم و آن دو جام زرین
مرصع بجواهر بود با مارهای مروارید و جامهاء بزر و جامهای دیگر از هر دستی و
از هر جنسی رومی و بغدادی و سپاهانی و نشاپوری و تختهای قصب گوناگون
و شاره و مشک و عنبر و عود و دو عقد گوهر که یکدانه گویند مرخان را و پسرش
جغرتکین و خاتونان و عروسان و عمان و حجاب و حشم را بجمله آنچه نسخت
کردند از خزانها بیاوردند و پیش چشم کردند و برسولان سپردند و خازنی نامزد
شد با شاگردان و بر حمالان خزانه تا با رسولان بروند و رسولان باز
گشتند و رسولدار بو علی را بخواندند و هر دو خلعت بزرگ بدو دادند
تا نزدیک رسولان برد و کارها بساختند و از بلخ روز پنجشنبه ده روز
گذشته از ماه ربیع الاول سنه اثنی و عشرین و اربعمایه برفتند
پس ازین بجای خویش بیارم حدیث این رسولان که چون بکاشغر

خانه بایست کرد چنانکه پیش ازین شرح تمام کرده آمده است بر دست
رکابداری و خانان بر آن واقف گشته امروز کار ملک بواجبی بر ما قرار
گرفت و برادر بدست آمد و حال وی بروزگار حیوة پدر ما این بوده است
که درین مشافهه باز نموده آمده است پس از وفات پدر بر آن جمله رفته است
تا پادشاهی در سر وی شد و طمع فرمان دادن و بر تخت نشستن و
مالها بگزاف از خزاین اطلاق کردن و بخشیدن کی راست آید که وی
گشادن باشد که دو تیغ بهیچ حال در یک نیام نتوانند بود و نتوان
نهفت و که نگهبد و صلاح وی و لشکر و رعیت آن است که وی بفرمان
جائی موقوف است و نیکوداشتی هرچه تمامتر و در گشادن وی خللهای
بزرگ تولد کند تا چون بچندی روزگار بر آید و کارها تمام گیرد به گردد و
قرار گیرد آنگاه ایزد عز ذکره آنچه تقدیر کرده است و حکم حال و مشاهدت
واجب کند در باب فرموده شود باذن الله عز ذکره و چون برین مشافهه
واقف گردد بحکم خرد تمام که ایزد عز ذکره او را داده است و دیگر ادوات
بزرگی و مهتری دانیم که معذور دارد این چه گفته آمد و از آن عقد که بنام برادر
ما بوده است روا ندارد که یاد کند که با وی ندیم الله نعمته علیه چنان بنشست
که صلاح کار تا امروز چنان نیکو نگاه داشت که از آن خود و از ایزد عز
ذکره توفیق خواهیم تا این دوستی که پیش گرفته آمد بسر برده آید انه
خیر موفق و معین اگر حاجت نیاید بعرضه کردن این مشافهه که حدیث برادر
ما و عقد در آن است و نگاه باوی بکنند بله باید کرد این مشافهه را و پس اگر

اندرین

اندرین باب سخنی رود اینک جوابهای جزم است درین مشافهه
عرضه کنی تا مقرر گردد و آنچه ترا باید گفت که شاید همه حالها بوده و هیچ چیز
بر تو پوشیده نیست بگوئی تا درین باب البته هیچ سخن گفته نیاید انشاءالله
عز و جل نیک نسخت نامه و هر دو مشافهه بر جمله بود و بسیار فایده از
تامل کردن این بجای آید انشاءالله تعالی و امیر مسعود رضی الله عنه
خلوتی کرد با وزیر خواجه احمد حسن و بونصر مشکان صاحب دیوان رسالت
و این دو رسول را بخواندند و آن خلوة تا نماز دیگر بکشید و آنچه بایست گفت از هر دو
بگفتند و مثالها بدادند و نسخت تذکرهٔ هدیها چه هدیهائی که اول روز پیش خان
روند و چه هدیها عقد تزویج کردند تخت بسیار و برسم و آن دو جام زرین
مرصع بجواهر بود با مارهای مروارید و جامهاء بزر و جامهای دیگر از هر دستی و
از هر جنسی رومی و بغدادی و سپاهانی و نشابوری و تختهای قصب گوناگون
وشاره و مشک و عنبر و عود و دو عقد گوهر که یکدانه گویند مرغان را و پرپش
جعفر تکین و خاتونان و عروسان و عمان و حجاب و حشم را بجمله آنچه نسخت
کردند از خزانها بیاوردند و پیش چشم کردند و برسولان سپردند و خازنی نامزد
شد با شاگردان و بر حمالان خزانه تا با رسولان بروند و رسولان باز
گشتند و رسولدار بوعلی را بخواندند و هر دو خلعت بزرگ بدو دادند
تا نزدیک رسولان برد و کارها بساختند و از بلخ روز پنجشنبه ده روز
گذشته از ماه ربیع الاول سنه اثنی و عشرین و اربعمایه برفتند
پس ازین بجای خویش بیارم حدیث این رسولان که چون بکاشغر

رسیدند مجهزی و مدتی دراز که رسولان آنجا بماندند و مناظره که
رفت و قاصدان و رسولان که آمدند با نامها و بازگشتند با جوابها تا
آنگاه که کار قرار گرفت ان شاء الله تعالی القبض علی اریارق الحاجب صاحب
جیش الهند و کیف جری ذلک الی ان قتل بالغور رحمة الله علیه پیش ازین حال اریارق
سالار هندوستان در روزگار امیر محمود رضی الله عنه که با دو در سروی
چگونه شد تا چون نیم عاصی گرفتند او را و در ملک محمد خود تن فرا ایشان را
نداد و در این روزگار که خواجه بزرگ احمد حسن وی را از هندوستان
بحیلت بر کشید چون امیر را بدید گفت که اگر هندوستان بکار است
نباید که نیز اریارق آنجا شود و آمدن اریارق هر روز بدرگاه با چندین مرتبه وار و حشم
با غازی سپاه سالار بیچاره و دشوار آمدن بدریان و محمودیان
تقدم و بسط این دو تن چون حال بر پیچیده بود که این دو محتشم اریارق
و غازی را کسی که از وی بتر برآید نبود و این دو سپاه سالار را
دو کدخدای شایسته و پر پیشه گرم و سرد چشیده نه که پیداست که
از سعید صراف و مانندی چاکرپیشگان حال ذکر کم باید چه آید و
ترکان کرد چنین مردمان کردند و عاقبت بنگرند تا ناچار خلل نشیب که
ایشان را تجربتی نباشد هرچند بتن خویش کاری و سهمی باشند و
تجمل و آلت دارند اما در دبیری راه نبرند و امروز را فردا بدانند چه
چه چاره باشد از افتادن خلل محمودیان چون برین حال وقف
شدند در رخنه بافتند بدانکه این دو تن را پای کشند با یکدیگر در

جملت

جملت ایستادند تا این دو سالار را چگونه فرو برند و بلا و قضا برین
حالها یار باشد یکی آنکه امیر عبدوس را فرا کرد تا کدخدایان
ایشان را بفریفت و در نهان بمجلس امیر آورد و امیر ایشان را
بنواخت و امیدها داد و ایشان بنهاد که انفاس خداوندان خود
می شمرند و هرچه رود با عبدوس میگویند تا وی باز مینماید و این دو
حال ذکر کم باید فریفته شدند بدان نواخت که یافتند و هرگز بخواب
ندیده بودند و ندانستند که چون خداوندان ایشان برافتادند ایشان
من النعل واخس من التراب باشند و چون توانستندی دانست
که نه شاگردی کرده بودند و نه کتب خوانده و این دو مرد برکار شدند
و هرچه رفت دروغ و راست روی میکردند و با عبدوس میگفتند
و امیر از آنچه می شنید دلش بر اریارق گران تر می شد و غازی
نیز لختی از چشم وی می افتاد و محمودیان فراخ تر در سخن آمدند و چون
پیش امیر ازین ابواب چیزی گفتندی و روی نبود و میشنود در جملت
ایستادند و بر آن نهادند که نخست حیله باید کرد تا اریارق برافتد و چون
برافتد و غازی تنها ماند و ممکن گردد که وی بر توانند انداخت و
محمودیان لختی خبر یافتند از حال این دو کدخدای که در شراب
لافها زده بودند که ایشان چاکران سلطان شدند بجای می آوردند که
ایشان را بفریفته اند آغاز نهادند ایشان را نواختن و چیزی بخشیدن
و برایشان نهادن که اگر خداوندان ایشان نباشند سلطان ایشان را

کارهای بزرگ فرماید و دیگر آفت آن آمد که سپاه سالار غازی
گربزی بود که ابلیس لعنه الله را رشته بر توانستی تافت وی هرگز شراب
نخورده بود چون کامها بجمله یافت و قفیزش پر شد در شراب آمد و خوردن
گرفت و امیر چون بشنید هر دو سپاه سالار شراب داد و شراب آفتی
بزرگ است چون از حد بگذرد با شراب خوارگان افراط کنندگان
هر چیزی توان ساخت و آغاز نهادند بحکم آنکه سپاه سالار بود و لشکر را نواختن
و هر روز قومی را آنجا بازداشتن و شراب و صلت دادن و اریارق
مردی بود و وی نیز مهمان او شدی و در هر دو مجلس چون
شراب نیرو گرفتی بزرگان این دو سالار را بترکی ستودندی و حاجب
بزرگ بلکاتگین را مخنث خواندندی و علی دایه را ماده و سالار غلامان
سرای را بگتغدی کور و لنگ و دیگران را همچنین هر کسی را سقطی
گفتندی از عبدالله شنیدم که کدخدای بگتغدی بود پس از آنکه
این دو سپاه سالار برافتادند گفت یکروز امیر بار نداده بود و
شراب میخورد و غازی بازگشت با اریارق بهم و بسیار مردم را
با خود بردند و شراب خوردند سالار بگتغدی مرا پوشیده نزد بلکاتگین و
علی فرستاد و پیغام داد که این دو ناخویشتن شناس از حد می
بگذرانند اگر صواب بینید به شکار برنشینید با غلامی بیست تا
وی با ابوعبدالله و غلامی چند بر زیک ایشان آید و این کار را تدبیر
سازند گفت سخت صواب آمد ما رفتیم بر جانب میخواران تا سالار

در رسد و برنشستند و برفتند و بگتغدی نیز برنشست و مرا با خود برد
و باز و یوز و هرچه آرجی با خویشتن آوردند چون فرسنگ دو برفتند این
سه تن بر بالا بایستادند با سه کدخدای من و بواحمد تکلی کدخدای حاجب
بزرگ و امیرک معتمد علی و غلامان را با شکره داران گسیل کردند صید را
و ما شش ماندیم مهتران در سخن آمدند و زمانی نومیدی نمودند از امیر
از استیلاء این دو سپاه سالار بگتغدی گفت طرفه آن است که در
سرای محمودی حاجبی دیگر ترازین دو تن کس نبود و هزار بار
پیش من زمین بوسه داده و لیکن هر دو دلیر و مردانه آمدند غازی
گربزی از گربزان و اریارق خری از خران تا امیر محمود ایشان را برکشید
و درجه بزرگ نهاد تا وجیه گشتند و غازی خدمتی سخت پسندیده کرد این
سلطان را بنشابور تا این درجه بزرگ یافت و هرچند دل سلطان ناخوش گشت
اریارق و غازی را خواهان چون در شراب آمدند و رعنائیها میکنند
دل سلطان را از غازی هم توان گردانید و لیکن تا اریارق برنخیزد تدبیر
غازی نتوان کرد و چون رشته یکتا شد آنگاه هر دو برافتند تا ما از این
غضاضت برهیم حاجب بزرگ و علی گفتندی تدبیر شربتی سازند و باری
دیار وی کسی را فرا کنند تا اریارق را تباه کند سالار بگتغدی گفت
این هر دو که هیچ نیست و پیش نشود و آب ما ریخته گردد و کار هر دو قوی شود
تدبیر آن است که ما این کار را فرو گذاریم و دوستی نمائیم و کسان
گماریم تا تضریبها می سازند و آنچه ترکان و این دو سالار گویند فرا خبر زیادتها

میکنند و می باز نمایم تا حال کجا رسد برین نهادند و غلامان و دیگرداران
باز آمدند و بسیار صید آوردند و هر روز دیر برآمده بودندی و قفای شکاری برگشادندی
تا نان بخوردندی و اتباع و غلامان و حاشیه همه بخوردندی و بازگشتندی و چنانکه ساخته
بودند این دو تن را پیش گرفتند و روزی چند برین حدیث برآمد و دل سلطان
درشت شد بر اریاق و در فرو گرفتن وی خوض کرد و با وزیر شکایت نمود از
اریاق گفت حال بدانجا میرسد که غازی ازین تباه می شود و ملک اینچنین
چیزها احتمال نکند و روا نیست که سالاران سپاه بیوفایی کنند که فرزندانرا
این زهره نباشد و فریفته شد او را گرفتن فرمود که چون او فرو گرفته شد
غازی بصلاح آید خواجه اندرین چه گوید خواجه بزرگ زمانی اندیشید پس
گفت زندگانی خداوند عالم دراز باد من سوگند دارم که در هیچ چیزی از
مصالح ملک خیانت نکنم و حدیث سالار و لشکر چیزی سخت نازک است
و با پادشاه مفوض اگر رای عالی بیند بنده را درین یک کار عفو کند و آنچه
خود صواب بیند میکند و میفرماید که اگر بنده درین چنین بابها چیزی گوید باشد
که موافق رای خداوند نیفتد و دل بر من گران کند امیر گفت خواجه خلیفهٔ
ماست و معتمدتر خلیفه همه خدمتکاران و ناچار درچنین کارها سخن با وی باید
گفت تا وی آنچه داند باز گوید و ما بشنویم انگاه با خویشتن باز اندازیم و آنچه
از رای واجب کند میفرماییم خواجه گفت زندگانی خداوند دراز باد آنچه
گفته آمد در باب اریاق آن روز که پیش آمد نصیحتی بود که بباب هندوستان
کرده آمد که ازین مرد آنجا تعدی و تهوری رفت و نیز ویرا آنجا بزرگ

نامی

نامی افتاد و آن را تباه کردانیده اند انکه امیر ماضی وی را بخواند و وی
در رفتن کاهلی و سستی نمود و آنرا تاویلها نهاد و امیر محمد ویرا بخواند وی
نیز برفت و جواب داد که ولیعهد پدر امیر مسعود است اگر وی رضا دهد
بنشستن برادر و از عراق قصد غزنین نکند انگاه وی بخدمت آید و چون
نام خداوند بشنود و بنده آنچه گفتنی بود بگفت با بنده بیامد و آنچه است
شنودم که ازوی تهوری و بیطاعتی که اندک دل بدان مشغول باید داشت
و این تبسط و زیادتی آلت اظهار کردن و پیغامها و شراب خوردن با غازی
و ترکان سخت سهل است و بیک مجلس من این راست کنم چنانکه نیز
درین ابواب سخن نباید گفت خداوند را ولایت زیاده شده است و
مردان کار بباید و چون اریاق و دیگر بدست شود بنده را آنچه فراز آید نباید
نمود فرمان خداوند راست امیر گفت بدانستم و همه همچنین است که گفتی
و این حدیث پوشیده تا بهتر بیندیشیم خواجه گفت فرمان بردارم و بازگشت
و محمودیان را فراز ایستادند از شره تا بدان جایگاه که در گوش امیر
افکندند که اریاق بدگمان شده است و با غازی نهاده که شر پای کنند
و اگر دستی نیابند بروند و بیشتر ازین لشکر در بیعت وی اند روزی
امیر بار داد و همه مردم جمع شدند و چون بار بگسست امیر فرمود مروید
که شراب خواهیم خورد و خواجه بزرگ و عارض و صاحب دیوان رسالت
نیز بنشستند و خوانچها آوردن گرفتند پیش امیر بر تخت یکی و پیش غازی
و پیش اریاق یکی و پیش عارض و بوسهل زوزنی و بونصر مشکان یکی

پیش ندیمان هر دو تن را یکی و بوالقسم کثیر بر رسم ندیمان می
نشست و لاکشته در رشته فرموده بودند بیاوردند سخت بسیار
پس این بزرگان چون نان بخوردند برخاستند و بطارم دیوان
باز آمدند و بنشستند و خواجه بزرگ هر دو سالار را بستود و نیکوئی
گفت ایشان گفتند از خداوند همه دل گرمی و نواخت است و ما
جانها فدای خدمت داریم ولیکن دل ما را مشغول میدارند
وندانیم تا چه باید کرد خواجه گفت این سوداست و خیالی باطل هم ا
اکنون از دل شما بردارد و توقف چندانکه من فارغ شوم و شما را بازا
بخوانند و شما پیش رفت و خلوتی خواست و این نکته باز گفت و درخواست
تا ایشان را بنوازی دل گرمی باشد آنگاه رای خداوندراست
در آنچه بیند و فرماید امیر گفت بدانستم و همه قوم را باز خواندند و مطربان
بیامدند و دست بکار بردند و نشاط بالا گرفت و هر حدیثی میرفت
چون روز بنماز پیشین رسید امیر مطربان را اشارة تا خاموش
ایستادند پس روی بوزیر کرد و گفت تا این غایت حق این
دو سپاه سالار چنانکه باید فرموده ایم شناختن اگر غازی است
انخدمت کرد به نشابور و ما بسپاهان بودیم که هیچ بنده نکرد و از
غزنین بیامد و چون بشنید که ما ببلخ رسیدیم ارباق با خواجه بشتافت و
بخدمت آمد و میشنویم که ثی چند بباب ایشان حسد بنمایند و ژاژ
مینخایند و دل ایشان مشغول میدارند ازان نباید نباید اندیشید

برجمله

برجمله که ما گفتیم اعتماد باید کرد که ما سخن هیچکس در باب ایشان
نخواهیم شنید خواجه گفت انچ سخن بنا ندو نواخت بزرگتر ازین کدام باشد
که بر لفظ عالی رفت و هر دو سپاه سالار زمین بوسه دادند و تخت نیز
بوسه دادند و بجای خویش باز آمدند و سخت شادکام بنشستند امیر فرمود
تا دو قبای خاص آوردند هر دو بزر و دو شمشیر حمایل مرصع بجواهر چنانکه
گفتند قیمت هر دو پنجاه هزار دینار است و دیگر باره هر دو را پیش خواندند
و فرمود تا قباها هر دو پس پشت ایشان کردند و بدست خویش
ببستند و امیر بدست خود حمایل در گردن ایشان افگند و دست
و تخت و زمین بوسه دادند و بازگشتند و برنشستند و برفتند همه
مرتبه داران درگاه با ایشان تا بجایگاه خود باز شدند و مرا که بو
الفضلم این روز نوبت بود این همه دیدم و بر تقویم این سال تعلیق
کردم پس از بازگشتن ایشان امیر فرمود دو مجلس جام زرین
با صراحیها پر شراب و نقل دانها و نرگس دانها راست کردند دو سالار را
و ابوالحسن کرج ندیم را گفت بدو سپاه سالار غازی رو و این برا ثر
تو آرند و سه مطرب خاص با تو آیند و بگوی که از مجلس مانه تمام باز
گشتی با ندیمان شراب خور با سماع مطربان و سه مطرب با وی
رفتند و فراشان این کرامات برداشتند و مظفر ندیم را
مثال داد تا با سه مطرب و آن کرامات سوی ارباق رفت و خواجه
فصلی چند درین باب سخن گفت چنانکه او دانستی گفت و نزدیک

نماز دیگر بازگشت و دیگران نیز بازگشتن گرفتند و امیر نماز دیگ
شام ببود پس برخاست و گرم در سرای رفت و محمودیان بدین
حال که تازه گشت سخت غمناک شدند نه ایشان دانستند و نه کس
در غیب چیست و زمانه باد از او بزبان فصیح آواز میداد و لیکن
کسی نمی شنود بیت یا راقد اللیل مسرورا باوله ان الحوادث قد
یطرقن اسحارا لا تفرحن بلیل طاب اوله فرب آخر لیل اجج النار و
این دو تن نزدیک دو سالار رسیدند با این کرامات و مطربان و ایشان
رسم خدمت بجای آوردند چون پیغام سلطان بشنودند بنشاط
شراب خوردند و بسیار شاکر دی کردند چون مست خواستند شد
ندیمان را اسب و استام زر و جامه و سیم دادند و غلامی ترک و
بخوبی بازگردانیدند و همچنان مطربان را جامه و سیم بخشیدند و باز
گشتند و غازی بخفت و اریارق را عادت چنان بود که چون در شراب
نشستی سه چهار شبانه روز بخوردی این شب تا دو روز بخوردی
بآن شادی و نواخت که یافته بودند و امیر دیگر روز بار داد و سپاه
سالار غازی بر بادی دیگر بدرگاه آمد با بسیار تکلف زیادة
چون بنشست امیر پرسید که اریارق چون نیامده است غازی
گفت او عادت دارد سه چهار شبانروز شراب خوردن خاصه
شادی نواخت دینه امیر بخندید و گفت ما را هم امروز شراب
باید خورد و اریارق را دوری فرستیم زمین بوسه داد غازی تا باز

کرد

116

کرد و گفت مرد آغاز شراب کردند و امیر فرمود تا امیرک سپاه
دار خمارچی را بخوانند و او شراب خوردی و اریارق را براد
الفی تمام بود و امیر محمود هم او را فرستادی نزدیک اریارق بهند
تا بدرگاه بیاید و باز گردد و در آن ماه که گذشته شد چنانکه بیاورده ام
پیش آمد امیر گفت پنجاه قرابه شراب با تو آرند نزدیک حاجب اریارق
رو و نزدیک وی میباش که دیرا خو الفی تمام است تا آنگاه که
مست شود و بخسبد و بگوی ترا دستوری دادیم تا بخدمت نیائی و بر
عادت شراب خوری امیرک برفت یافت اریارق را چون گوی
شده و در بوستان میگشت و شراب میخورد و مطربان میزدند پیغام
بداد وی زمین بوسه داد و بسیار بگریست و امیرک را و فراشان را
مالی بخشید و بازگشتند و امیرک آنجا بماند و سپاه سالار غازی تا چاشتگاه
بدان جای با امیر بماند پس بازگشت و چند سرهنگ و حاجب را با خود
برد و بشراب بنشست و آخر روز مالی بخشید از دینار و درم و اسب و
جامه و غلام و اریارق همه بر عادت خود می خفت و میخاست و رشته
می اشمید و باز شراب میخورد چنانکه هیچ ندانست که می چه کند آن روز و
آن شب و دیگر روز هیچ می نیاسود و امیر دیگر روز بار نداد و ساخته
بود تا اریارق را فرو گرفته آید و آمد بر خضرا برابر طارم دیوان رسالت
بنشست و ما بدیوان بودیم و کس پوشیده میرفت و اخبار اریارق را
می آوردند در میانه روز نماز پیشین رسیده عبدوس بیامد و چیزی

بگوش بونصر مشکان بگفت وی برخاست و دبیران را گفت بازگردید که باغ
خالی خواهند کرد و جز من جمله برخاستند و برفتند مرا پوشیده گفت که
اسب بخانه باز فرست و بدهلیز دیوان بنشین که مهمی پیش است تا آن
کرده شود و هشیار باش تا آنچه رود مقرر کنی و پس بنزدیک من آئی
گفتم چنین کنم و وی برفت و وزیر و عارض و قوم دیگر نیز جمله بازگشتند و
بگتگین حاجب داماد علی دایه بدهلیز آمد و نزدیک امیر رفت و یکساعتی ماند و
بدهلیز باز آمد و محتاج امیر حرس را بخواند و با وی پوشیده سخنی بگفت
و وی برفت پیادهٔ پانصد پیاده آورد از هر دستی با سلاح تمام و بباغ
باز فرستاد تا پوشیده بنشستند و نقیبان هندوان بیامدند و مردی
سیصد هندو آوردند و هم در باغ بنشستند در پرده داری و سپاه سالاری
نزدیک اریارق رفتند گفتند سلطان نشاط شراب دارد و سپاه سالاران
غازی را کسان رفتند تا بیاید و ترا می بخوانند و وی بحالتی بود از مستی د
دست و پایش کار نمیکرد گفت بر این جمله چون توانم آمد از من چه خدمت
آید امیرک سپاه دار که سلطان با وی راست داشت گفت زندگانی
سپاه سالار دراز باد فرمان خداوند نگاه باید داشت و بدرگاه شد که
چون بر این حال بیند معذور دارد و بازگرداند و ناشدن سخت زشت
باشد و تاویلها نهند و حاجبش را التونتگین امیرک با خود یار کرد تا بگفت
که ناچار بباید رفت جامه و موزه و کلاه خواست و بپوشید با قومی انبوه
از غلامان و پیاده دویست امیرک حاجبش را گفته گفت این زشت است

بشراب

بشراب میرود غلامی ده و سرهنگان ده و پیاده صد بسنده باشد
آن سپاه و جوش را بازگردانید و اریارق خود ازین جهان خبر ندارد
و چون بدرگاه رسید بگتگین حاجب پیش او باز شد و امیر حرس او را
فرود آوردند و پیش وی رفتند تا طارم و آنجا نشاندند اریارق
یک لحظه بود و برخاست و گفت مستم و نمی توانم بازگردم بگتگین گفت
زشت باشد بی فرمان بازگشتن تا آگاه کنیم وی بدهلیز نشست و
من که بوالفضلم در وی نگرستم حاجی سقا را بخواند و وی کوزهٔ
آب پیش وی داشت دست فرو کرد و یخ می برآورد و میخورد
بگتگین گفت ای برادر این زشت است تو سپاه سالاری اندر دهلیز
یخ میخوری بطارم رو و آنچه خواهی بکن وی بازگشت و بطارم آمد اگر
مست نبودی و خواستندیش گرفت کار بسیار دراز شدی چون بطارم
بنشست پنجاه سرهنگ سرای از مبارزان سرغوغا آن مخافضه در
رسیدند و بگتگین درآمد و اریارق را در کنار گرفت و سرهنگان در
آمدند از چپ و راست و او را بگرفتند چنانکه البته هیچ نتوانست جنبید
آواز داد بگتگین را که ای برادر ناجوانمردی بر من این کار آوردی
و غلامان دیگر درآمدند موزه از پایش جدا کردند و در هر موزه
دو کتاره داشت و محتاج بیامد بندی آورد سخت قوی و بر پای وی
نهاد و قباش باز کردند زهر یافتند در بر قبای و تعویذها همه از
وی جدا کردند و بیرون گرفتند و پیاده پنجاه کس او را گرد بگرفتند

پیادگان دیگر دویدند واسب وساز غلامانش را بگرفتند وحاجبش با
سه غلام او باروی بجستند وغلامانش سلاح بر گرفتند وبربام آمدند
وشوری عظیم بر پای شد وامیر با بکتکین حاجب در فرو گرفتن ارباق
بود وکسان تاخته بود نزدیک بکتغدی وحاجب بزرگ بلکاتکین
واعیان لشکر که چنین شغلی پیش دارد تا بر نشیند همگان ساخته بر نشسته
بودند چون ارباق را ببستند غلامان وحاجبش با خاشش در بشوریدند
این قوم ساخته سوی سرای او بر فتند وبسیار سوار دیگر از هر جنسی بر
ایشان پیوستند وجنگ بزرگ بپای شد امیر عبدوس را نزدیک
قوم ارباق فرستاد به پیغام که ارباق مردی ناخویشتن شناس بود
وشمایان را بادی در بلا بود بدید امروز صلاح در آن بود که وبر انشاند
آید وخداوندان شما ماییم کودکی مکنید ودست از جنگ بکشید که پیداست
که عدد شما چند است یک ساعت کشته شوید ارباق را هیچ سود ندارد
اگر بخود باشید شما را بنوازیم ولشکرا داریم وسوی حاجبش پیغامی
ودل گرمی سخت نیکو برد چون عبدوس این پیغام بگذارد آبی بر
آتش آمد وحاجب وغلامانش زمین بوسه دادند واین فتنه
در وقت بنشست وسرای را فرو گرفتند ودرها مهر کردند وآفتاب
زرد را چنان شد که گفتی هرگز مسکن او در میان نبوده است ومن
بازگشتم وهر چه دیده بودم با استادم بگفتم ونماز خفتن بگذاردند
ارباق را از طارم بقهندز بردند وپس از آن بروزی ده اورا

بسوی

بسوی غزنین گسیل کردند وبر هنک بوعلی کوتوال سپردند وبوعلی
بحکم فرمان او را آنچه بقلعت داشت چنانکه کسی بجای نیاورد که
موقوف است پس او را بغور فرستاد نزدیک بوالحسن خلف تا بجای
باز داشتش وحدیث وی بپایان آمد ومن بیارم بجای خود
که عاقبت کار وکشتن او چون بود این فرو گرفتن وی در بلخ
روز چهارشنبه نوزدهم ماه ربیع الاول سنه اثنی وعشرین
واربعمایه بود ودیگر روز گرفتن امیر بروز وزیری خادم را وبو
سعید مشرف را که امروز بر جای است وبرباط کندی باشد و
هنوز مشرفی بداده بودند که اشراف درگاه باسم قاضی
خسرو بود وبوالحسن عبدالجلیل وبونصر مستوفی را بسرای ارباق
فرستادند ومستوفی وکدخدای او را گرفته بودند آنجا آوردند
ودرها بگشادند وبسیار نعمت برداشتند نسختی دادند که بهندو
ستان مالی سخت عظیم است وسه روز کار شد تا آنچه ارباق را
بود بتمامی نسخت کردند وبدرگاه آوردند وآنچه غلامانش بودند
چاره در وثاقها کردند وآنچه میانه بود وسپاه سالار غازی
حاجبان را بخشید وبوالحسن عبدالجلیل وبوسعید مشرف را
نامزد کردند تا سوی هندوستان روند باورد مالهای ارباق
هر دو کس بتعجیل رفتند وپیش از آنکه او را فرو گرفتند
خیل تاشان مسرع رفته بودند با نامها تا قوم ارباق را با

باحتیاط نگاه دارند و دیگر روز غازی بدرگاه آمد که اریارق را نشانده
بودند سخت آزار کشیده و ترسان گشته چون بار بگسست امیر با وزیر
و غازی خالی کرد و گفت این حال مرد دیگر است و حال خدمتکاران
دیگر و دیگر او مردی گردن کش و مهتر شده بود بروزگار پدر با بدان جای
که خونها ناحق ریخته و عمال و صاحب بریدان زهره نبود که حال وی بتمامی
باز نمایند که بیم جان بود که راهها گرفته بودندی و بی جواز او کس نتوانست
رفت و بطلب پدر ما نیامده بودی از هندوستان و نمی آمدی و اگر
قصد او کردندی بسیار فتنه انگیختی و خواجه بسیار افسون کرده است
تا ویرا بتوانست آوردن چنین چاکر بکار نیاید و این بدان گفتم تا
سپاهسالار دل خویش را مشغول نکند بدین سبب که رفت حال وی
دیگر است و آن خدمت که وی کرده است ما را بدان وقت که ما بسپاهان
بودیم و از آنجا قصد خراسان کردیم او زمین بوسه داد و گفت من
بنده ام و اگر دستوری باشد فتنه باید بجای این شغل مرا فخر است فرمان
خداوند را باشد که حال بندگان بهتر داند و خواجه فصلی سخت نیکو
گفت هم درین معنی اریارق و هم در باب دلگرمی غازی چنانکه او
دانستی گفت و پس بازگشتند هر دو خواجه با وی بطارم بنشستند
و استادم بونصر را بخواندند تا آنچه از اریارق رفته بود از تهور و تهدیدها
چنانکه دشمنان القا کنند و باز نمایند وی همه باز نمود و چنانکه غازی
متعجب بماند و گفت بهیچ حال روا نبود آنرا فرو گذاشتن و بونصر

برفت

برفت با امیر بگفت و جوابهای نیکو بیاورد و این دو مهتر سخنان دلپذیر
گفتند تا قاضی خوش دل شد و بازگشت من از خواجه بونصر
شنودم که خواجه احمد مرا گفت که این ترک بدگمان شد که گریز
و واهی است و چنین چیزها از سر او به شود و دریغ چون اریارق
که اقلیمی ضبط توانستی کرد چو هندوستان و من ضامن او
بودمی اما این خداوند بس سخن شنو آمده و فرو نگذارند او را دایان
همه کارها زیر و زبر کنند و غازی نیز برافتاد و این از من یادگار
و برخاست و بدیوان رفت و سخت اندیشه مند بود و این گرگ
پیر گفت قومی ساخته اند از محمودی و مسعودی و باغراض خویش
مشغول ایزد عز ذکره عاقبت بخیر کناد والقبض علی صاحب الجیش اسفتگین الغازی
وکیف جری ذلک الی ان نفذ الی قلعه جریزد و توفی بها رحمة الله علیه
محال باشد چیزی نبشتن که بنا راست ماند که این که حدیث
ایشان یاد کنیم سالها دراز است تا گذشته اند و خصومتهای
ایشان بقیامت افتاده است اما بحقیقت بباید دانست که سلطان
مسعود را هیچ در دل نبود فرو گرفتن غازی و برافتادن وی
هیچ جنانغز مودی و آن سپاه سالار عراق که تابش دادند
بدو داده ای اما اینجا و حال نادر بیفتاد و قضاء غالب با آن یار
شد تا سالاری چنین برافتاد و لامرد لقضاء الله یکی آنکه
محمودیان از دم این مردی باز نشدند و حیلت و تضرب د

اغرا میکردند و دل امیر از بسکه بشنید بر شد و حیلت و لشرب و
اغرامی کردند تا ایشان برادر رسیدند و یکی عظیم تر از آن آمد
که سالار جوان بود و پیران را حرمت نداشت تا از جوانی
کاری ناپسندیده کرد و در سر آن شد سپر اد خداوندش و چنان
احمد که غازی از پس برافشاندن ایاق بدگمان شدند و خویشتن را
فراهم گرفت و از دست از شراب بکشید و چون نومیدی می آمد
و میشد و در خلوة با کسی که سخن میراند نومیدی مینمود و میگریست و
یکی ده میکردند و دروغها میگفتند و بار میبرسانیدند تا دیک بر شد و
امیر را دل بگرفت و با این همه تاملهای پادشاهانه میکرد و محمودیان
تا بدان جای حیله ساختند که زنی بود حسن مهرانرا سخت خردمند
و کار دیده بنشابور دختر بو الفضل بستی و از حسن بمانده بمرگش و
هرچند بسیار محتشمان او را بخواسته بودند او شوی ناکرده و این
زن مادرخوانده کنیزکی بود که همه حرم سرای غازی او داشت
و آنجا آورده داشت و این زن خط نیکو داشت و پارسی سخت نیکو نبشتی کنیزکان
فرا کردند چنانکه کسی بجای نیاورد تا از روی نصیحت و یرا بگفتند
و گفتند مسکین غازی را امیر فرو خواهد گرفت و نزدیک آمده است
و فلان شب خواهد بود و این زن بیامد و با این کنیزک بگفت
کنیزک آمد و با غازی بگفت و سخت بترسانیدش و گفت تدبیر کار
خود بساز که کشته آیی تا چون ایاق ناگاه بگریزند غازی سخت

مشغول

مشغول دل شد و کنیزک را گفت این چه را نخوان تا بهتر اندیشه
دارد و بحق او رسم اگر بدین حادثه در گذرد کنیزک او را بخواند
جواب داد که نتوان آمد که بترسد اما آنچه رود برقعت باز نماید و
تو بنشته خواندن دانی باب لار میگوئی کنیزک گفت سخت نیکو آمد
و رقعتها روان کردی و آنچه بشنیده بود باز نمودی لیکن محمودیان
درین کار استادیها کرده این زن چگونه بجای توانستی آورد تا قضا
کار خود بکرد و نماز دیگر روز دوشنبه نهم ماه ربیع الاول سنه اثنی و عشرین و
اربعمایه این را گفتند فردا چون غازی بدرگاه آید او را فرو خواهند
گرفت و این کار بساختند و نشانها بدادند زن در حال رقعتی
نبشت و حال باز نمود و کنیزک با غازی بگفت و آتش در غازی افتاد
که کسان دیگر او را ترسانیده بودند در ساعت فرمود و پوشیده چنانکه
سعد صراف کدخدایش و دیگر پروریان خبر نداشتند تا اسبان را
نعل بستند و نماز شام بود و چنان نمود که سلطان او را بمهمی جائی
فرستاد امشب تا خبر بیرون نیفتد و خزانه بگشادند هرچه اخف بود از
جواهر و زر و سیم و جامه بغلامان داد تا برداشتند و پس از نماز
خفتن وی برنشست و این کنیزک را با چهار دیگر برنشاندند و با بیست و
اند غلامان بجمله برنشستند و اشتران سبکبار کردند و همچنان چاکران
و در سرای ارسلان جاذب در بیک کران بلخ بود سخت دور از
سرای سلطان براند و بر سر دو راه آمد یکی سوی خراسان و یکی

سوی ماوراءالنهر چون متحیری بماند بایستاد و گفت بکدام جانب
برویم که من جان را خسته ام غلامان و قوم گفتند بران جانب که
رامی آید اگر بطلب بدر آیند ما جان را بزنیم گفت سوی جیحون صواب
از آن بگذریم و ایمن شویم که خراسان دور است گفتند فرمان
تراست پس بر جانب سیاه کوه کشید و تیز براند پاسی از شب مانده
بجیحون رسید فرود آب براند از رباط ذو القرنین تا برابر ترمذ
کشتی یافت و در وی نشست فراخ و باد نه چون رانه رسید یافت
و از آب گذر یافت بسلامت و از ان لب آب بایستاد و پس گفت
خطا کردم که بزمین دشمنان آمدم سخت بدنام شوم که انجا دشمنی آ
دولت محمود را چون علی تگین گر صواب تر سوی خراسان بود باز
گشت برین جانب آمد و روشن شده بودند تا نماز بامداد بکرد و بران
ناعلفی کند بر جانب کالف تا راه اموی گرد و خود را از نزدیک خوارزم افکند
تا وی شفاعت کند و کارش بصلاح باز آرد و نگاه کرد جوقی لشکر سلطان پدید
آمد سواران جریده و مبارزان خیاره که نیم شب خبر بامیر مسعود آورده بودند
که غازی برفت جانب سیاه کوه و بیرون آمده بود و لشکر را بر چهار
جانب فرستاده بود و غازی سخت متحیر شد دیگر روز چون بدرگاه شدیم
هزاهزی سخت بود و مردم ساخته بر اثر یکدیگر میرفت و سلطان مشغول
دل و درین میانه عبدوس را بخواند و انگشتری خویش بدو داد
و امانی بخط خود نبشت و پیغام داد که حاسدان کار خود بکردند

هنوز

هنوز در توانی یافت باز گرد تا بکام رسند که ترا هم بر آن جمله داریم که دی
و سوگندان گران یاد کرد عبدوس بتعجیل برفت تا بوی رسید محمود بازا
لشکر خیاره روان کرده بودند و پنهان مثال داده بودند تا دمار از غازی
بر آرند و اگر جهد کند او بکشند و لشکرها دمادم بود و غازی خواسته بود
که باز از آب گذر کند تا ازین لشکر ایمن شود ممکن نگشت که باد خاسته بود
و جیحون بشوریده چنانکه کشتی خود بگرد و لشکر قصد جان او کرده ناچار و
بضرورت بجنگ بایستاد که مبارزی هول بود و غلامان کوشیدن گرفتند
چنانکه سخت شد و مردم سلطانی دمادم میرسید و وی شکسته دل می شد
و نیکو شنید چنانکه بسیار تیر در پرش نشانده بودند و یکی سخت بر زانوش
رسید و از ان مقهور شد و نزدیک آمد که کشته شود عبدوس در رسید و
جنگ بنشاندند و ملامت کرد لشکر را که شما را فرمان نبود جنگ کردن
جنگ چرا کردید برابر وی ببایستی ایستاد تا فرمان دیگر رسیدی گفتند
جنگ بضرورت کردیم که خواست که از آب بگذرد و چون ممکن نشد قصد
گریز کرد بر جانب آموی ناچارش باز داشتیم که از ملامت سلطان
بترسیدیم اکنون چون تو رسیدی دست از جنگ بکشیدیم تا فرمان
چیست عبدوس نزدیک غازی و او بر بالائی بود ایستاده و غمی شده
گفت ای سپاه سالار کدام دیو ترا از راه ببرد تا خویشتن را دشمن کام
کردی از پا افتاده بگریست و چنین بود و بترسانیدند و گفت دل مشغول ام
که در توان یافت و امان و انگشتری نزدیک وی فرستاد و پیغام

بداد و سوگندان امیر یاد کرد غازی از اسب بزمین آمد و زمین بوسه داد و لشکر
و غلامانش ایستاده از دو جانب عبدوس دل گرم کرد و غازی سلاح از
خود جدا کرد و بیلی با مهدی در رسید غازی را در مهد نشاندند و غلامانش و توشش را
دل گرم کردند عبدوس پسر غازی را همچنان تیر در وی نشانده بدست سواران
مسرع بفرستاد و هرچه رفته بود پیغام داد و نیم شب به پسر درگاه رسید و امیر چون
چون او را بدید و پیغام عبدوس بشنید بیارامید و خواجه احمد و همه اعیان
بدرگاه آمده بودند تا آن وقت چیزی خوردند سحرگاه عبدوس رسیده بود
با لشکر و غازی و غلامانش و توشش را بجمله آورده امیر را آگاه کردند امیر
از سرای برآمده با عبدوس زمانی خالی کرد پس عبدوس برآمد و پیغام
بنواخت آمد غازی را و گفت فرمان چنان است که بسرای محمودی که برابر
باغ خاصه است فرود آید و بیاساید تا آنچه فرمودنی است فرمودنی است
فرموده آید غازی را آنجا برده فرود آوردند و در ساعت ابوالقسم کثیر را
آنجا آوردند تا آن تیر از وی جدا کرد و دارو نهاد و بیارامید و از مطبخ
خاص خوردنی آوردند و پیغام در پیغام بود و نواخت و دل گرمی و اندک
مایه چیزی بخورد و بخفت و اسبان از غلامان جدا کردند و غلامان را در آن وثاقها
فرود آوردند و خوردنی بردند تا بیارامیدند و پیاده هزار با سلاح
چنانکه غازی ندانست بالتبا بنشاندند از چپ و راست سرای عبدوس باز
گشت بنشستن آنکه گنهکاران بیارامیده بودند و روز شد امیر بار داد
و اعیان حاضر آمدند گفت غازی مردی راست است و بکار آمده و درین

درین

وقت وی را گناهی نبود که وی را بترسانیدند و این کار را باز جسته آید
و سزای آن کس که این ساخت فرموده آید خواجه بزرگ و همه اعیان
اعیان گفتند همچنین باید و این حدیث عبدوس بکس خویش بغازی
رسانید وی سخت شاد شد و پس از بار امیر بوالحسن عقیلی را و یعقوب
دانیال و بوالعلا را که طبیبان خاصه بودند بنزدیک غازی فرستاد که دل
مشغول نباید داشت که این بر تو لبا خشند و ما باز جوئیم این کار را و آنچه
باید فرمود بفرمائیم تا دل بد نکند که وی را اینجا فرود آوردند بدین باغ
برادر ما که غرض آنست که بما نزدیک باشی و طبیبان بانقد و رعایت بدو رسند
و این عارضه زایل شود آنچه بباب وی واجب باشد آنکه فرموده آید غازی
چون این بشنید نشسته زمین بوسه داد که ممکن نگشت که برخاستی و بگریست
و بسیار دعا کرد و پس گفت بر بنده ببایند بخشند تا چنین خطائی برفت و بندگان گناه
کنند و خداوندان در گذارند و بنده زبان عذر ندارد و خداوند آن کند که از
بزرگی وی سزد و بوالحسن باز گشت و آنچه گفته بود باز گفت محمدیان چون
این حدیثها بشنودند سخت غمناک شدند و در حیلت افتادند تا افتاده برخیزد
که خدای غازی و توشش چون حالها بر جمله دیدند پس بدو سه روز از پیغولها
بیرون آمدند و نزدیک وی برفتند و قصه بیش از این و راز کم حال غازی
بدان جای رسانیدند که هر روزی رای امیر را در باب وی تیزتر میکردند
چون سخنان مخالف با میر رسانیدند و از غازی نیز خطا بضرورة ظاهر
گشت و قضا با آن یار شد امیر بد گمان تر گشت و در اندیشید و دانست که

خشک از جای خویشتن برفت عبدوس را بخواند و خالی کرد و گفت
ما را این بدرگ بهیچ کار نیاید که بدنام شد بدین چه او کرد و بدزبان
نیز از دست می‌بشود و عالمی را بشورانیدن از بهر یک تن گزدی چنین جایی
ظاهر گشت محال است آنجا روی نزدیک غازی و بگوی صلاح تو آن است
که یک چند پیش ما نباشی و بغزنین مقام کنی که چنین خلافی رفت تا
بتدریج و ترتیب این نام زشت از تو بیفتد و کار را دریافته شود و چون این
بگفته باشی مردم او را از دو درگی کران و دو سرپوشیده را که بدو رها
باید کرد و بجمله یکیک از ایشان مالی که بدیوان فرست سعید صراف را
باید آورد و بباید گفت که بدرگاه میاید که خدمتی را بکار است و غلامانش را
بجمله سرای ما فرست تا با ایشان استقصای مالی که بدست ایشان
بوده است بکنند و بخزانه آرند و آنگاه که بسرای را شایند نگاه دارند
و آنچه نشاید در باب ایشان آنچه رای واجب کند فرموده آید و احتیاط
کن تا هیچ از صامت و ناطق این مرد پوشیده نماند و چون ازین همه فارغ
شدی و پیادگان بگمار تا غازی را نگاه دارند چنانکه بعلم تو کسی او را نبیند
تا آنچه پس ازین از رای واجب کند فرموده آید عبدوس برفت و
پیغام امیر بگذارد غازی چون بشنید داور را بدید زمین بوسه داد و
بگریست گفت صلاح بندگان در آن باشد که خداوندان فرمایند و بنده را
حق خدمت است اگر رای خداوند بیند جای نشانده آید که بجان ایمن باشد
که دشمنان قصد جان کنند تا چون روزگار برآید دل خداوند خوش

کرد و گواه

دخواهد که دستوری فرماید بر جای بنشیم و این سرپوشیدگان را ایمن ارزانی دارد و نفقه‌ای
که از آن گریخته نوای خواجه دست بزده با مرا از خدای بخسبری که اندیشه من بداری و بگریست
که این بگفت عبدوس گفت من از این بندی اندیشه دل بیاورد و کرد غازی گفت من گواه
هستم و پس از امروز جان دارم که خواجه را بنیم عبدوس بند داد و وثاقمان کرد و در را
ببندید رفت و در او گوش کرد و بازگشت و بیرون آمد و بدان صفت بزرگ و هر چه
فرموده بود همه تمام کرد چنانکه غازی دیگر را هیچ شغل نماند و نزدیک امیر باز آمد پس اکنون باد که آن
گماشت غازی را با جلسا طالکاه داشت و هر چه بود با امیر گفت و بتنها عرضه کرد و مال
سخت بزرگ صامت و ناطق بجای آمد غلامان را بوثاق آوردند و احتیاط مال کردند گفته آنچه
سالار بدیشان داده بود و باز ستده بود امیر بتبار امینی خواست و هر چه بیاره و بود با وثاق
فرستاد و آنچه بیابست بخزانه جای بردارانشان بخند چون این شغل راست ایستاد امیر عبدوس را
گفت غازی را کسیل باید کرد سوی غزنین گفت خداوند هر چه فرماید و آنچه غازی باید گفت تو
دگر نبشته و دستوری گرفته همان گفت امیر دل بجای و عبدوس را گفت این مرد بکتاب
و خدای عز و جل بندگان را نگاه تواند داشت و نباید که گذاشت که به قصد باشد و برا
بر ساند اندیشه کار را امیر گفت خداوند هر چه فرماید گفت ده هزار کوی بارت کنند
و محمل و کراوه و سه اشتر بسیار جامه پوشیده با هم غازی را و هم کنیزکان را و سه مطبخ و هزار هزار
دینار و بیست هزار دینار درم نقد ب را و بگوی با بوعلی کوتوال نامه نبشته بوقعی تا ویرا با این
قوم بقلعه جای منکر بسازند و غازی با ایشان آنجا باشند اما باید که شرط بازداشت این با حفاظ
و سه غلام بیند و باید خرداری بود از بهر خدمت او را خواهیم کشتن را و چون این همه راست
شده بپوشیده و چنانکه بجای بازند نشی نشان را کسیل باید کرد و با سپاه بزار بند و دولت پیاده هم

هند و دو پیش روی و تو معتمدی نامزد کن که از جهة تو با غازی رود
و بگذارد که بادی هیچ رنج رسد و از وی هیچ چیز خواهند تا بسلامت
او را بقلعهٔ غزنین رسانند و جواب نامه بخط بو علی کوتوال بیارند عبدوس
بیامد و اینهمه راست کردند و غازی را بردند و کان آخر العهد به که نیز او را
دیده نیامد و قصه گذشتن او جای دیگر بیارم و آن سال که فرمان یافت
و اکنون حدیث این دو سالار محتشم بپایان و سخن دراز کشید اما ناچار
چون قاعده و قانون بر آن نهاده است که همه قصه را بتمامی شرح باید
کرد و این دو مرد بزرگ بودند قانون نگاه داشتم که سخن اگر چه دراز
شود از نکته و نادره خالی نباشد و اینک عاقبت کار دو سپاه سالار
کجا شد همه بپایان چنانکه گفتی هرگز نبوده است و زمانه و گشت فلک بفرمان
ایزد عز ذکره چنین بسیار کرده است و بسیار خواهد کرد و خردمند آنست
که بنعمتی و عشوه که زمانه دهد فریفته نشود و بر حذر میباشد از بازستدن
که سخت زشت ستاند و بی محابا و در آن باید کوشید که آزادمردان را
اصطناع کند و تخم نیکی پراکند هم انجهانرا و آنجهانی تا از وی نام نیکو
یادگار ماند و چنان نباشد که همه خود خورد و خود پوشد که هیچ مردم بدین
نام نگرفته است در قدیم الدهر مردی بوده است نام وی زبرقان
بدر بن با نعمتی سخت بزرگ و عادة این داشت که خود خوردی و خود
پوشیدی بکس نرسیدی تا حطیئه شاعر گفت او را: دع المکارم لا
ترحل لبغیتها، واقعد فانک انت الطاعم الکاسی و چنان خواندم که

چون

124

چون این قصیده حطیئه بر زبرقان نزدیک عمر خطاب آمد و شکایت
و تظلم کرد گفت داد من بده عمر گفت تا حطیئه را بیاورند گفت من
درین فحشی و هجائی نمیدانم و گفتن شعر و دقایق و مضایق آن
کار امیر المؤمنین نیست حسان ثابت را بخوانند و سوگند دهد تا آنچه
درین و اندر است بگوید عمر کس فرستاد و حسان را بیاوردند و او
نابینا شده بود بنشست و این بیت بر وی خواندند حسان عمر را گفت یا
امیر المؤمنین ما هجاه و لکن سلح علی زبرقان عمر علیه اللعنة تبسم کرد و
و ایشانرا اشاره کرد تا بازگردند و این بیت بمانده است
و چهارصد سال است و اند تا این را بنویسند و میخوانند و اینک من
بتازی من بتازی نبشتم که باشد کسی این را بخواند و بکار آید که نام نیکو یادگار
ماند و این بیت متنبی سخت نیکو گفته است بیت ذکر الفتی عمره الثانی و حاجته
ما فاته و فضول العیش اشغال و اگر این معنی نبشتن گیرم سخت دراز شود
و این موعظت پسندیده است هشیاران و کاردانان را و سه بیت شعر دو
داشتم از آن ابو العتاهیه فراخور حال و روزگار این دو سالار اینجا
نبشتم که اندر آن عبرتهاست بیت افنیت عمرک ادبارا و اقبالا تبتغی البنین و
تبغی الاهل و الاموالا الم تر الملک الامسی حین تری هل نال خلق من الدنیا
کما مالا اذا اشتد لقوم عقد ملکهم لا تو از ما تعقد الملک حلالا و رودکی گفته
شعر مهتران همه جهان مردند: مرگ را سر همه فرو کردند: زیر خاک اندرون
شدند آنها: که همه کوشکها بر آوردند: از هزاران هزار نعمت و ناز: نه بردند جز

بجز کفن برد نبود از نعمت آنچه پوشیدند و آنچه دادند و آن کجا خوردند القصة
هذه القصة وان كان فيه بعض الطول كه البديع غير مملول سلطان مسعود رضي الله عنه از
کنه دل ازین دو شغل فارغ کرد و ایشان سوی غزنین بردند چنانکه باز
نمودم نشاط شراب و صید کرد بر جانب ترمذ بر عادت پدرش امیر محمود رحمة الله
علیه و از بلخ برفت روز پنجشنبه نوزدهم ماه ربیع الآخر سنه اثنی وعشرین واربعمائة
و بیشتر از اولیاء و حشم با وی برفتند استادم ابونصر رفت و مرا بازنهاد البته
از چنین خدمتها احتیاط را تا بر چشم وی باشد و در کار وی ف دی ن زند
من با وی بودم و چون بکران جیحون رسیدیم امیر فرود آمد و دست بشراب و نشاط
کردند و سه روز پیوسته بخورد و روز چهارم برنشست و بشکار شیر رفت و دیگر شکارها
رفت چهار شیر را بدست خویش کشت و در شجاعت آیتی بود چنانکه در تاریخ
چند جای یاده است و بسیار صید دیگر بدست آمد از هر چیزی ددی خوردنی
خواست و صید و قفهای شکاری پیش آوردند و نان بخوردند و دست بشراب
بردند و خوران خوران میآمد تا خیمه و بیشتر از شب نشست و دیگر روز برنشست
بکرانه جیحون آمد و کشتیها برین جانب آوردند و قلعت را بیاراسته بانواع سلاح
بسیار پیادگان آمده با سرهنگان بخدمت و بر آنجانب آب بر کران جیحون ایستاده
امیر در کشتی نشست و ندیمان و مطربان و غلامان در کشتیهای دیگر نشسته بودند
تا پای قلعت و کوتوال قلعت بدان وقت قتلغ سبکتگین غلام بود مردی محتشم
سبکتگین بود و کوتوال و جمله سرهنگان زمین بوسه دادند و نثار کردند و پیادگان
نیز بزمین افتادند و از قلعت بوقها بدمیدند و طبلها بزدند و نعره زدند و [illegible]

روان

روان شد از بزرگان و بخیزه ماهی و اچارها و نانها پخته و امیر را از آن سخت خوش آمد
و میخوردند و شراب روان شد از بزرگان و آواز مطربان از کشتیها بر آمد و بر لب
آب مطربان ترمذ و زنان پای کوب و طبل زن افزون سیصد تن دست بکار بردند
و پای میکوفتند و بازی میکردند که ازین باب چندانکه در ترمذ دیدم کم جائی دیدم
و کاری رفت چنانکه مانند آن کس ندیده بود و درین میانه سواری رسید و
از آن امیر یوسف بن ناصرالدین از قصدار که آنجا مقیم بود چنانکه گفته ام و نامه از آن
حاجب جامه دار یارق تغمش و خبر فتح مکران آوردند و کشته شدن عیسی معدان و ماندن
بوالعسکر را و آرامش و صافی شدن این ولایت و بیارم پس ازین شرح این قصه
و با امیر بگفتند و ذورقی روان کردند و مبشران را نزد کشتی امیر آوردند چون
بکشتی امیر رسیدند خدمت کردند و نامه بدادند و بونصر مشکان نامه بستد و در کشتی ندیمان
بود بر پای خاست و بآواز بلند نامه را برخواند و امیر را سخت خوش آمد و روی بکوتوال
و سرهنگان کرد و گفت این شهر شما بر دولت ما مبارک بوده است همیشه و امروز مبارکتر
گرفتیم که خبری چنین خوش رسید و ولایتی بزرگ گشاده شد همگان مرد و زن
زمین بوسه دادند و همچنین قلعیان بر بامها و یکبار خروش برآمد سخت بزرگ
پس امیر روی بعامل و رئیس ترمذ کرد و گفت صد هزار درم از خراج امسال
رعیت بخشیدم ایشان را حساب باید کرد و برات کرد چنانکه قسمت بسویت کرده آید
و پنجاه هزار درم جیب الال صلتی به پیادگان قلعه باید داد و پنجاه هزار درم بدین
مطربان و پای کوبان گفتند چنین کنیم و آواز برآمد که خداوند سلطان چنین بسیار
نظر فرمود و خاص و عام بسیار دعا کردند پس کوتوال را گفت بر اثر ما بلشکرگاه آی با

جمله سرهنگان قلعه را خلعت و صلت شما برسم رفته داده آید که ما از اینجا فردا باز خواهیم
گشت سوی بلخ و کشتیها براندند و نزدیک نماز پیشین بلشکرگاه باز آمدند و امیر شراب
نبشت و کوتوال ترمذ و سرهنگان در رسیدند و حاجب بزرگ بلکاتکین ایشانرا نیم ترک
پیش خویش بنشاندند و طاهر کنده وکیل خویش را پیغام داد سوی بوسهل زوزنی
عارض که شراب میخورد با سلطان تا باز نماید بوسهل بگفت امیر نیم ترک زود خاران
و مشرفان را بگوی تا برنشینی که ایشان را خلعت دادندی همگان را خلعت دهند
و پیش آرند بوسهل زوزنی بیرون آمد و کار راست کردند و کوتوال و سرهنگان
خلعت پوشیدند و پیش آمدند امیر بفرمود تا خلع کوتوال را با خلعت دیگر الحسن بالغرا
که ساخت زر داشتند بنشاندند و دیگرانرا بر پای داشتند و همگانرا کاسه
شراب دادند بخوردند و خدمت کردند امیر گفت بازگردید و بیدار و هشیار باشید
که نواخت ما بشما پیوسته خواهد بود گفتند فرمان برداریم و زمین بوسه دادند و باز
گشتند و امیر در کشتیها نشستند و بقلعه بازگشتند و امیر تا نیم شب شراب خورد و پس بامداد
پگاه برخواست و کوس بزدند و برنشستند و منزل سیاه گرد کردند و دیگر روز الجمعه
لثلاث بقین من شهر ربیع الآخر در بلخ آمد و بسعادت هلال جمادی الاولی بدید و
از باغ حرکت کرد و بکوشک عبدالاعلی فرود آمد و فرمود که کارها که راست کردنی است
راست باید کرد که تا یک دو هفته سوی غزنین خواهیم رفت که وقت آمد گفتند چنین کنیم
کارها کرم سر ساختن گرفتند والله اعلم بالصواب گرفتن ولایت مکران و ماجری فیها
بروزگار امیر محمود رضی الله عنه چون معدان والی مکران گذشته شد میان دو پسرش
عیسی و بوالعسکر مخالفت افتاد چنانکه کار از درجه سخن بدرجه شمشیر کشید و رعیت و لشکری میل سوی

بلخی

126

عیسی کردند و بوالعسکر بگریخت بسیستان آمد و ما بسومنات رفته بودیم رفته بودیم خواجه بونصر خوافی آن
آزاد مرد بر راستی و بر اینکه فرود آورد و نزول بنزد او و مهمانی با تکلف کرد و خواجه ابوالفرج
علی ابن المظفر ادام الله عزه که امروز در دولت قاهره سلطان معظم ابوشجاع فرخزاد بن ناصر دین
اطال الله بقاءه و نصر اولیاءه شغل اشراف مملکت او دارد و بیان او
و او مردیست در فضل علم و عقل و علم ادب یگانه روزگار این کار آمده بود
بسیستان و آنجا او را با خواجه پدرم رحمة الله صحبت و دوستی و زین حدیث
بسیار گوید امروز دوست منست و برادرش خواجه بونصر رحمة الله علیهم
این سال بقا این آمد و هر ذو القرنین آمدند و بسیار خدمت کردند و
بسیار خدمت تا چنین درجات یافتند که بونصر بر شغل عارضی بود که
زمان یافت و مردی سخت فاضل و زیبا و ادیب و خردمند بود و پسر
بخششش مانده است و اشراف غزنین بنواحی آن موسوم بوی است و
بوخوافی حال بوالعسکر باز نموده و چون از غزو سومنات باز آمدیم امیر
محمود نامه فرستاد و تا بر سبیل خوفی بدرگاه فرستند و بفرستاد و امیر محمود
وی را بنواخت و بدرگاه نگاه داشت و خبر برادرش والی مکران
رسید در موزه اش افتاد و سخت بترسید و قاضی مکران را با رسیل
چندتن از صلحی و اعیان رعیت بدرگاه فرستاد و نامها و محضرها که و لیعهد
پدر وی است و اگر راه مخالفت نگرفتی و سر هر حکم و بر فرمان پدرش
کار کردی هیچ چیز از نعمت از و دریغ نبودی اکنون اگر خداوند بیند
این ولایت بر بنده نگاه دارد و بنهد آنچه نهادنی باشد چنانکه عادل

امیر بزرگ بر پدرش نهاده بود و بفرصت بنده مینوسند با خدمت
نوروز و مهرگان و برادر را آنچه در بابت وی باشد و خداوند فرماید
میفرستند چنانکه هیچ جدائی نباشد و معتمد بنده خط دهد بدانچه مواضعت
بر آن قرار گیرد تا بنده آنرا امضا کند بفرمان برادری و رسولی نامزد
شود از درگاه عالی و منشور ولایت اگر رای عالی ارزانی دارد و خلعتی
باشد که بنده بنام خداوند خطبه کرده است تا قوی دل شود و این جنبت که بنده بنام خداوند
خطبه کرد بتمامی قرار گرفت امیر محمود رضی الله عنه اجابت کرد و آنچه بخواستند بود بنخواستند و مگر باز
بازگردانیدند و چون سپاها بنشابور آمد آن را رسولی فرستادند تا مال خراج گرگان و قصدار بیاورد
و صلتی گرانمایه بخت و منشوری با وی دادند و کار گرگان راست شد و چون سپاها بنشابور آمد بجمله گرگان
و قصدار و رسول گرگان با وی و مال آورده و هدیه امیر و اعیان درگاه از زر و مروارید و عنبر
و جز که از آن دیار خیزد و مواضعت نهاده هر سالی که خراجی فرستند بدرگاه ده هزار دینار
هر بوده باشد بیرون از جامه و طرایف که هر سال آورده بودند و بدین فضا قرار داد و رسولان
گرگان را بازگردانیدند و ابو العسکر بدرگاه بماند و بخدمت مشغول گشت و امیر محمود و مسعود تا او را نشانیده
کردند هر ماهی پنج هزار درم و در سالی دو خلعت یافتی و ندیم امیر او را همیشه وقت در مجلس امیر
خوردن شراب و چوگان و دیگر جنگها که ابو نظام سنجوری و طبقات ایشان را دیدم که ابو العسکر
مردی بود کریم پایه گرفته و ساخته قوی بود و درگاه بنادر چون دولتی عظیم بودی او را هر گونه
فرمود او را روزی چون خوان رخیته بودی جشن داد نمی و باز کشید بفرماما بودی و در آنسال
که گرگان اسان زحمتم و بوی ری گشته اند و سفر دار بهکث برنده اجرا اطراف هر کسی جواکی د
چنانچه داراشد حوبش زاد امیر باقی و با دولت که امیر اصفهبد بری حق مطالبه و کار رشن با خوارزمی

فرهاد

بود که علی گرانی از آنها بود که جواب داده و امیر محمود ابو العسکر را اصبهبد داد که چون بغزنین باز آید
لشکر دهند و باوی سالار محتشم همراه باشد که برادرش را از آنجا و ولایت بدو سپارد و چون بغزنین
باز آمد روزگار رنبافت و در کار فرو ماند و امیر محمد را دریده ملکش کمک نبد و این وصلت را انگاه او را
که هم بزرگی پیش داشت هم ابو العسکر را نواخت و خلعت داد و برین جمله تعاد و نرسید که آن خاتمه
که افتاد و امیر مسعود رضی الله عنه چون همراه کار بکرد دیشند چنانکه در مجلد پنجم این تاریخ یاد کرده اند
حاجب جامه دار را بارق مهمش نامزد کرد با قومی قوی سپاه درگاهی و ترکمانان فراتر
و کوکتاش کرد زر بسیار خدمت آمده بودند و بسیستان فرستاد و از آنجا بگرگان
رفتند و امیر یوسف را با فوجی لشکر قوی بقصدار فرستاد و گفت پشتیوان
شماست تا اگر بدو حاجت آید مردم فرستند اگر خود باید آمد بیاید و سالار
این لشکر را پنهان مثال داده تا یوسف را نگاه دارد و غرض از فرستادن او
بقصدار آن بود تا یکچند از چشم لشکر دور باشد که نام سپاه سالاری بادی
بود و آخر درین سال فرو گرفتندش ببلخ در پل خمار تکین چون بغزنین
بیامدیم و آن قصه پس ازین در مجلد هفتم بیاید گرانی چون خبر این لشکرها
و برادرش بشنود کار جنگ بساخت و پیاده بیست هزار گیلی و دیلمی و گرگانی و از هر
ناحیتی و هر دستی فراز آورد و شش هزار سوار و حاجب جامه دار بگرگان رسید
و سخت بیدار و هشیار سالاری بود و مبارزی آمد نامدار و باوی مقدمانی
بودند و لشکر حریص و آراسته دو هزار سوار سلطانی ترکمانی در حرب استاده
شان کمین شدند و کوس بزدند و گرانی بیرون آمد و بر پیل بود و لشکر را
پیش آورد سوار و پیاده و ده پیل جنگی بپوشیدند چنانکه اسبار خون

امیر بزرگ بر پدرش نهاده بود و بفرصت بنده میفرستند با خدمت
نوروز و مهرگان و برادر را آنچه در بابت وی باشد و خداوند فرماید
میفرستند چنانکه هیچ بینوائی نباشد و معتمد بنده خط دهد بدآنچه مواضعت
بر آن قرار گیرد تا بنده آنرا امضا کند بفرمان برادری و رسولی نامزد
شود از درگاه عالی و منشور ولایت اگر رای عالی ارزانی دارد و خلعتی باک
باشد که بنده بنام خداوند خطبه کرده است تا قوی دل شود و این نخست که بنده بنام خداوند
خطبه کرد تمامی قرار گرفت امیر محمود رضی الله عنه اجابت کرد و آنچه بخواسته بود بفرستاد و مکرّ بهار
باز گردانید و حسن سپاهانی را با وی رسولی فرستاد تا مال خراج مکران و قصدار بیاورد
و خلعتی گرانمایه تخت و منشوری با وی دادند و کار مکران راست شد و حسن سپاهانی باز آمد با جمله مال مکران
و قصدار و رسول مکران با وی و مالی آورده هدیه امیر و اعیان درگاه از زر و مروارید و عنبر
و جز آن که از آن دیار خیزد و مواضعت نهاده هرسالی که خراج فرستند بر درد ده هزار دینار
هریوه باشد بیرون از جامه و طرایف یکسال آورده بودند و بدین خطاب در سوالان
مکرانی باز گردانیدند و بوالعسکر بدرگاه بماند و بخدمت مشغول گشت و امیر محمود او را نواخت و او را نشانه
کردند هر ماهی پنج هزار درم و در سالی دو خلعت یافتی و ندیم او را اسپ و فر در مجلس امیر
کردن شراب و چوگان و دیگر جایها که ابوطاهر سمنجوری و طبقات ایشان را دیدم که بوالعسکر
مردی بود گرانمایه کرده و ساخته قوی بود درگاه درگاه بیاد چون دولتی عظیم بود بی او را بزرگوان
فرمود او را ندی چون خوان برنهادندی وی را حاضر آوردندی و باز گشتی بیغرا یاما بودی و در انسال
که گفته آمد ان رفتیم و بوی ری گشته آمد و سفر دراز جهایش برنده همراه اطراف هرکسی چواکی دیم
جنابه دارند خوشتر از امر باف و باد لابت که امیر اصفهبری بحث مطالبه و کار رشن با نوا آمد

فرباد

بود یکی عیسی کرانی از ایشان بود که جواب داده امیر محمود بوالعسکر را امید داد که چون بغزنین باز آید
لشکر دهد و بادی سالار محتشم همراه باشد که برادرش را ازانه و ولایت بدو سپارد و چون بغزنین
باز آمد روزگار زنافت و از کار فرو ماند و امیر محمد را در مدت ملکش ممکن نشد و این حدیث را نگاهی اورد
که مهم بزرگی بیش داشت هم بوالعسکر را نواخت و خلعت داد و بر سر مهیا بود تا رسید که آن خلافت
که فتاد و امیر مسعود رضی الله عنه چون همراه کار بگردید چنانکه در مجلد پنجم ازین تاریخ یاد کرده آمد
حاجب جامه دار را با روق لعیش نامزد کرد با قومی قوی سپاه در کنارهای ورکمانان و از غزنین
و کوکتاش کرد و زر بسیار خدمت آمده بودند و سیستان فرستاد و از آنجا بمکران
رفتند و امیر یوسف را با فوجی لشکر قوی بقصدار فرستاد و گفت پشتوان
شماست تا اگر بدد حاجت آیند مردم فرستند اگر خود باید آمد بیاید و سالار
این لشکر را پنهان مثال داده تا یوسف را نگاه دارد و غرض از فرستادن او
بقصدار آن بود تا بچند از چشم لشکر دور باشد که نام سپاه سالاری با وی
بود و آخر درین سال فرو گرفتندش ببلخ در پل خمارتکین چون بغزنین
میامدیم و آن قصه پس ازین در مجلد هفتم بیاید مکرانی چون خبر این لشکرها
و برادرش بشنود کار جنگ بساخت و پیاده بیست هزار کچی و ریگی و مکرانی و از هر
ناحیتی و هر دستی فراز آورد و شش هزار سوار و حاجب جامه دار بمکران رسید
و سخت بیدار و هشیار و سالاری بود و مبارزی آمد نامدار و بادی مقدمه
بودند و لشکر حریص و آراسته و دو هزار سوار سلطانی ترکمانی در خرماستانها
شان کمین نشاندند و کوس بزدند و مکرانی بیرون آمد و بر پیل بود و لشکرا
پیش آورد و سوار و پیاده و ده پیل جنگی پوشیده چنانکه اسپاره چون

بگشت و هر دو لشکر نیک بکوشیدند و داد بدادند و نزدیک بود که خللی افتادی
جامه دار را اما پیش رفت و بانگ بر لشکر بر زد و مبارزان و اعیان یاری
دادند و کمین در کشیدند و مکرانی برگشت بهزیمت و بدو رسیدند در مضیقی که
میگریخت بکشتندش و سرش برداشتند و بسیار مردم وی کشته آمد و روز
شهر و نواحی غارت کردند و بسیار مال و چهارپای بلشکر افتاد و پس بوالعسکر را
بامیری بنشاندند و چون قرارش گرفت و مردم آن نواحی بر وی بیارامیدند
جامه دار با لشکر بازگشت چنانکه پس ازین یاد کرده آید و ولایت مکران بر بوا
لعسکر قرار گرفت تا آنگاه که زمان یافت چنانکه آورده آید درین تاریخ در روزگار
پادشاهان خدای عزوجل بر ایشان رحمت کناد و سلطان بزرگ فرخ را ورا
از عمر و جوانی و تخت و ملک برخوردار کرداناد و خروج الامیر مسعود رضی الله عنه من بلخ
الی غزنین در آخر مجلد ششم بگفته ام که امیر غره ماه جمادی الاولی سنه اثنی و عشرین و
اربعمایه از باغ بزرگ عبد الاعلی باز آمد و فرمود تا آنچه مانده است از کارها بباید
ساخت که در هفته سوی غزنین خواهد رفت و همه کارها بساختند چون قصد
رفتن کرد خواجه احمد حسن را گفت ترا یک هفته ببلخ بباید بود که از هر جنسی مردم
ببلخ مانده است از اعمال و قضاة و شحنه شهرها و متظلمان تا سخن ایشان
بشنودی و همگنان را بازگردانی پس ببغلان بما پیوندی که ما در راه در
اسفقان چند بصید و شراب مشغول خواهیم شد گفت فرمان بردارم و لیکن
با من دبیری باید از دیوان رسالت تا اگر خداوند آنچه فرماید بنبشته آید و جواب
که کسی را اگر خلعت باید ... امیر گفت نیک آمد بونصر مشکان را بگوی

تا دبیری

تا دبیری نامزد کند و از خازنان کسی با لیستانند با درم و دینار و جامه تا
آنچه خواجه صواب بیند مثال میدهد و چنان سازد که در روز ده از همه شغلها
فارغ شود و ببغلان بما رسد استادم بونصر مرا که بوالفضلم نامزد کرد و خازن
نامزد شد بابوالحسن قریش دبیر خزانه این بوالحسن میری بود لیکن کافی و
سالها بیارز اخدمت کرده و در خزانهای ایشان بکار آمده و خواجه ابوا
لعباس اسفراینی وزیر او را با خویشتن آورده و امیر محمود بروی اعتماد
تمام داشت و او را دوست کردی و بودی از آن علی عبد الجلیل پسر عم بوالحسن
عبد الجلیل همگان رفته اند رحمهم الله و غرض من از آوردن نام این مردمان
دو چیز است یکی آنکه با این قوم صحبت و مصالحت بوده است اندک مایه از آن
هر کسی باز نمایم و دیگر تا مقرر شود حال هر شغلی که بروزگار گذشته بوده است
و خوانندگان این تاریخ را تجربتی و عبرتی حاصل شود و امیر مسعود رضی الله
عنه از بلخ برفت روز یکشنبه سیزدهم جمادی الاولی و بباغ علی میکائیل فرود
آمد که کارها هنوز ساخته نبود و باغ نزدیک بود بشهر و میزبانی خواجه مظفر علی
میکائیل در آنجا شد چنانکه همگان از آن میگفتند و اعیان درگاه را نزلها
دادند و فراوان هدیه پیش امیر آوردند و روز سیم امیر از آنجا برداشت بسعادة
و خرمی با نشاط و شراب و شکار میرفت میزبان بر میزبان تجمل بپروز تخم و بند چشان
احمد علی نوشتگین آخر سالار که ولایت این جایها برسم او بود و ببغلان و تخارستان
حاجب بزرگ بلکاتگین و خواجه بزرگ احمد حسن هر روزی برای خویش
بدر عبد الاعلی بار دادی و تا نماز پیشین نشستی و کار میراندی من با دبیران

او بودمی و آنچه فرمودی می نبشتی و کار می براندی و خلعتها و صلتها سلطانی
میفرمودی چون نماز پیشین بکردمی بیگانگان بازگشتندی و دبیران و قوم خویش
و مرا بخوان بردندی و نان بخوردیمی و بازگشتیمی یکهفته تمام برین جمله بود تا همه کارها تمام
گشت و من فرا او آن چیز یافتم پس از بلخ حرکت کرد و در راه هرچند با خواجه پیل و عماری
و استر با مهد بودی بر تخت می نشست در صدر و دویرا و ازینها در گرفته و از امردی
نیز درکشید و از هندوستان ببلخ همبرین جمله آمد که تن آسان تر و بارام تر بود و ببغلان
با میر رسیدیم و امیر آنجا نشاط و شراب و شکار کرده بود و منتظر خواجه میبود چون در
رسید باز نمود آنچه در هر بابی کرده بود امیر را سخت خوش آمد و دیگر روز دیگر مقام
بود پس لشکر از راه دره زیرقان و غوزرد بدکشیدند و بیرون آمدند و سه مقام
کردند با نشاط و شراب و شکار بدشت حورانه و چنین روزگار کس یاد نداشت که جهان
عروسی آراسته و پادشاه محتشم بی منازع فارغ دل میرفت تا بروان و از بروان برفتند
و همچنین با شادی و نشاط می آمدند تا منزل بلف و هر روزی گروهی از مردم دیگر
غزنین بخدمت در استقبال چنانکه بو المظفر رئیس غزنین نایب پدرش خواجه علی برادر
پیش آمد با بسیار خوردنیها غریب و لطایف و دیگران در مادم وی تا انجا رسیدند
ببلف و آن کسان که رسیدند بر مقدار و محل و مراتب نواخت می یافتند والله اعلم
بالصواب القبض علی الامیر ابی یعقوب یوسف ابن ناصر الدین ابی منصور سبکتگین غازی رحمة الله علیهم
و فرو گرفتن امیر ابن بلف بود و این حدیث را قصه و تفصیلی است ناچار بباید
نبشت تا کار را تمام بدانسته آید امیر یوسف مردی بود سخت بی غایه و در هیچ
وقت دو هشته نگرفتی و در روزگار برادرش سلطان محمود رحمة الله علیه خود

بخدمت

بخدمت کردن روزی دوبار چنان مشغول بود که بهیچ کار نرسیدی و در میانه
چون از خدمت فارغ شدی بلهو و نشاط و شراب مشغول بودی و در چنین ا
احوال و جوانی و نیرو و نعمت خواسته هیچ پیداست که چند تجربت او را حاصل شود
و چون امیر محمود گذشته شد و پسران از سر پل دور شد امیر محمد بغزنین آمد و بر تخت
ملک نشست عمش را امیر یوسف سپاه سالاری داد و در وقت آن کار نه چنانکه رفت
و بیاورده ام پیش ازین مدت آن پادشاهی راست شدن و سپاه سالاری کرد
خود اندک مایه این روزگار بوده است که در آن مدت دیرا چند بیداری تواند بود و آنگاه چنان
کاری برفت در نشاندن امیر محمد بقلعت کوهتیز تکیناباد و هرچند بر هوا پادشاهی بزرگ
کردند و تقربی بزرگ داشتند پادشاهان در وقت چنان تقربها فرا ستانند و لیکن
بر چنین کس اعتماد نکنند که در اخبار یعقوب لیث چنان خواندم که وی قصد نشابور
کرد تا محمد بن عبدالله بن طاهر امیر خراسان را فرو گیرد و اعیان روزگار دولت وی بیعقوب
تقرب کردند و قاصدان مسرع فرستادند با نامها که زود تر شتاب که ازین خداوند
ما هیچ کار نمی نیاید جز لهو تا ثغر خراسان که بزرگتر ثغریست بباد نشود سه تن از پیران کهن
داناتر سوی یعقوب ننگریستند و بدو هیچ تقرب نکردند و بر درسرای محمد طاهر میبودند تا آنگاه
که یعقوب لیث در رسید و محمد طاهر را ببست و این سه تن را گرفتند نزد یعقوب آوردند
یعقوب گفت چرا بمن تقرب نکردید چنانکه یارانتان کردند گفتند تو پادشاهی بزرگ
و بزرگتر ازین خواهی شد اگر جوابی حق بدهیم و خشم نگیری بگوییم گفت نگیرم بگویید
گفتند امیر جز از امروز ما را دیده است هرگز گفت ندیدم گفتند هیچ وقت ما را
با او و او را با ما هیچ مکاتبت و مراسلت بوده است گفت نبوده است گفتند پس ما

ما مردمانیم پیر و کهن و طاهریان را سالهای بسیار خدمت کرده و در دولت ایشان
نیکوئیها دیده و با آنکه بجایها یافته روا بودی ما را راه کفران نعمت گرفتن و بنجالفان
ایشان تقرب کردن اگرچه گردن بزنند گفتند پس احوال ما این است و
ما امروز زیر دست امیریم و خداوند ما بر افتاد با ما آن کند که ایزد عز ذکره بپسندد و از
جوانمردی و بزرگی او سزد یعقوب گفت بجایها باز روید و ایمن باشید که چون شما
آزادمردان را نگاه باید داشت و ما را بکار آیند باید که پیوسته بدرگاه من باشند
ایشان ایمن و شاکر بازگشتند و یعقوب پس ازین جمله القوم را که بدو تقرب کرده
بودند تا فرو گرفتند و هر چه داشتند پاک بستدند و براندند و این سه تن را بر کشید و
اعتماد کرد در اسباب ملک و چنین حکایتها از بهر آن آرم تا طاغیان زود زود
زبان فرا این پادشاه بزرگ مسعود نکنند و سخن بحق گویند که طبع پادشاهان
و احوال و عادات ایشان نه چون دیگران است آنچه ایشان پسندند کس نتواند
دید و بدین پیوست امیر یوسف را هواداری امیر محمد که از بهر نگاهداشت دل
سلطان محمود را بر آنجانب کشید تا این جانب بیازرد و دو دختر بود امیر یوسف را
یکی بزرگ شده و در رسیده و یکی خردتر و نارسیده امیر محمود آن رسیده را امیر محمد
داد و عقد و نکاح کردند و این نارسیده را بنام امیر مسعود کرده تا بانزار دو عقد و نکاح
بکردند و تکلفی فرمود و امیر محمود عروسی را که مانندهٔ آن کس یاد نداشت و سرای
امیر محمد که برابر میدان خضراست و چون سرای بیاراستند و کارها راست
کردند امیر محمود برنشست و آنجا آمد و امیر محمد را بسیار بنواخت و خلعت شاهانه
داد و فراوان چیز بخشید و بازگشتند و سرای بداماد و حرات ماندند و از قضای

آمده

آمده عروس را بکرفت و نثار خیش مهدها آوردند و در وقت غزنین پر شد از زنان
محتشمان و بسیار شمع و مشعله افروخته تا عروس را ببرند و کوشک شاه بچارهٔ جهان
نادیده آراسته و در زر و زیور و جواهر نشسته فرمان یافت و آن کارها همه بماند
و در ساعت خبر یافتند با امیر محمود رسانیدند سخت غمناک گشت و با قضاء آمده
چه توان است کرد که ایزد عز ذکره به بندگان چنین چیزها از آن نماید تا عجز خویش بدانند
دیگر روز فرمود تا عقد و نکاح کردند دیگر دختر را که بنام امیر مسعود بود بنام امیر محمد کردند
و امیر مسعود را سخت غم آمد و لکن روی گفتار نبود و دختر کودکی سخت خرد بود و آن
اودکانه بجای ماندند و روزگار گرفت و حالها بگشت و امیر محمود فرمان یافت و آخر چند
آن آمد که این دختر پرده امیر محمد رسید بدان وقت که بغزنین آمد و بر تخت ملک
بنشست و چهار ده ساله گفتند که بود و آن شب که وی را از محلت ما سر آسیا از سرای
پدر بکوشک امارت میبردند بسیار تکلف دیدم از حد گذشته و پس از آن که ایشان
امیر محمد این دختر را نزدیک او فرستادند بقلعت و مدتی بود آنجا و باز گشت
که دلش تنگ شد و امروز آنجا بغزنی است و امیر مسعود ازین بیازرد که چنین فرزند
دید از عمش و قضاء غالب با این یار شد تا یوسف از کار بیچاره افتاد و نعوذ بالله
و چون سلطان مسعود بهراة کار یکرویه شد و مستقیم گشت چنانکه پیش ازین یاد کرده‌ام
حاجب یارق تغمش جامه دار را بمکران فرستاد با لشکری انبوه تا مکران صافی
کند و بو العسکر را آنجا بنشاند امیر یوسف را با ده سرهنگ و فوجی لشکر بقصدار فرستاد
تا پشت جامه دار باشد و کار مکران زود قرار گیرد و این بهانه بود چنانکه خواست که
یوسف یک چند از چشم وی دور ماند و بقصدار چون شهربندی باشد

و آن سرهنگان بر وی موکل و در نهان حاجبش را طغرل که وی را عزیزتر از فرزندان
داشتی بفریفتند بفرمان سلطان و تعبیه‌ها کردند تا بر وی مشرف باشد و هرچه رود
می بازنماید تا ثمرات این خدمت بیابد بجایگاهی بزرگ که یابد و این ترک ابله این شربت
بخورد و ندانست که کفران نعمت شوم باشد و قاصدان از قصد امیر کار کرد و مشرفی ستاد
سوی بلخ و غث و ثمین می بازنمود و عبدوس را پنهان و آن را بسلطان میرسانید
و یوسف چه دانست که دل و جگر و معشوقش بر وی مشرف‌اند بهر وقتی و پیش در سرای
منبر کید و سخنان فراخ میگفت که این چه بود که همگان بر خویش کردیم که هر پس یکدیگر
خواهیم شد و ناچار چنین باید که باشد که بدعهدی و بیوفائی کردیم تا کار کجا رسد و
این همه می بشنید و بر آن زیادتها میکردند تا دل سلطان گران تر میگشت و تا بر آن
جایگاه طغرل بازنمود که گفت می سازد یوسف که خویشتن را بترکستان افکند و با خانیان
مکاتبت کردن گرفته و سلطان در نهان نامه‌ها میفرمود و سوی اعیان که موکلان او بودند
که نیک احتیاط باید کرد و نگاهداشت سوی تا یوسف بغزنین آید چون ما از بلخ قصد غزنین کردیم
و بر اثر او خواهیم اگر خواهد که جانب دیگر رود نباید گذاشت و بباید بست و بسته پیش ما آورد و
اگر راست بسوی بست و غزنین آید البته نباید که بر چیزی از آنچه فرمودیم واقف گردد
و آن اعیان فرمان نگاهداشتند و آنچه از احتیاط واجب کرد بجای می آوردند و ما
بلخ بودیم چند دفعه محرمان رسیدند از قصدار و مکران شرح کرده و امیر جوابهای نیکو
باز میفرمود و مخاطبه این که الامیر الجلیل العم ابی یعقوب یوسف ابن ناصرالدین و نوشت
که فلان روز از بلخ حرکت خواهیم کرد و کار مکران قرار گرفت چنان باید که هم بر این تقریر
از قصدار بزودی بروی تا با ما بغزنین رسید و حق او را بواجبی شناخته

آید

آید و امیر یوسف برفت از قصدار بغزنین رسید پیش از سلطان مسعود چون شنود
که بوس سلطان از بروان روی بغزنین دارد با پسرش سلیمان و این طغرل کافر
نعمت و غلامی پنجاه بخدمت استقبال آمدند سخت مخف و امیر پاسی مانده از شب
داشته بود از ستاج در روی بلیف داده که سرای پرده آنجا زده بودند و در عماری
ماده پیل بود و مشعلها افروخته و حدیث کنان میراندند نزدیک شهر مشعل پیدا آمد از دور
در آن صحرا از جانب غزنی امیر گفت عم یوسف باشد که خوانده‌ایم که پذیره خواست
آمد و فرمود که بقیتی دو را که پذیره آورند بتاختند روی بمشعل در رسید و پس
باز تاختند و گفتند زندگانی خداوند دراز باد امیر یوسف است پس از یک ساعت
در رسید امیر پیل بداشت و امیر یوسف بزیر آمد و زمین بوسه داد و حاجب بزرگ
بلکاتگین و همه اعیان و بزرگان که با امیر بودند پیاده شدند و اسپش ساختند و بر
نشاندند باکراهتی هرچه تمامتر و امیر وی را سخت گرم پرسید از اندازه گذشته و
براندند و همه حدیث با وی میکرد تا روز شد و بنماز فرود آمدند و امیر از آن پیل بر اسب
شد و براندند و یوسف در دست جنبش و حدیث میکردند تا بلشکرگاه رسیدند امیر روی
بعبدوس کرد و گفت عم مخف آمده است هم اینجا در پیش سرای پرده بگوی تا شراعی
و صفه و خیمه‌ها بزنند و عمم اینجا فرود آید تا بما نزدیک باشد گفت چنین کنیم و امیر در خیمه
رفت و بخرگاه فرود آمد و امیر یوسف را بخیمه ترک بنشاندند چندانکه صفه و شراع بزدند
پس آنجا رفت و خیمه‌های دیگر بزدند و غلامانش فرود آمدند و خوانها آوردند و بهانه
من از دیوان خود نگاه میکردم نگرودم دست بچیزی دو رخو و فروشده بود و سخت از خود
کرشمی یافته بود از گروهی که پیش آمد چون خوانها برداشتند و اعیان درگاه بازگشتند

کرفتند امیر خالی کرد و عبدوس را بخواند و دیر بداشت پس بیرون آمد و نزدیک
امیر یوسف رفت و خالی کردند و دیری سخن گفتند و عبدوس میآمد و میشد و
سخن میرفت و جوابات او را می‌شمردند و آخرش آن بود که چون روز نماز پیشین رسید
سه مقدم از هندوان آنجا بایستادند با پانصد سوار هندو در سلاح تمام و سه نقیب هندو و
سیصد پیاده گزیده و استری بازین بیاوردند و بداشتند و امیر یوسف را دیدم
که برپای خواست و هنوز با کلاه و موزه و کمر بود و پسر را در آغوش گرفت و بگریست
و کمر باز کرد و بینداخت و عبدوس را گفت که این کودک را بخدای عز و جل سپردم
و بعد از آن بتو و طغرل را گفت شاد باش ای کافرنعمت از بهر این روز ترا پروردم
و از فرزند عزیزتر داشتم تا بر من چنین ساختی بنشوی که جزای بد برسد بتو آنچه سزای آن
آمدی و بر استر برنشست و سوی سکاوند بردندش و پس از آن نیز ندیدمش و
سال دیگر سنه ثلث و عشرین و اربعمائه که از بلخ بازگشتیم از راه نامه رسید که
وی بقلعت درونه گذشته شد رحمة الله علیه و قصه است کوتاه حدیث این
طغرل اما نادره است ناچار بگویم و پس بر تاریخ بازشوم حکایت طغرل غلام امیر
تا آخر این غلامی بود که از میان هزار غلام چنو بیرون نیاید بدیدار و قد و رنگ و
ظرافت و لباقت و او را از ترکستان خاتون ارسلان فرستاده بود بنام
امیر محمد و این خاتون عادت داشت که هر سال امیر محمود را غلامی ترکی و
کنیزکی دوشیزه خیاره فرستادی بر سبیل هدیه و امیر برادر را دستارهای قصب و
شارهای باریک و مروارید و دیباء رومی فرستادی امیر این طغرل را بپسندید
در جمله هفت و هشت غلام که ساقیان او بودند پس از آنش باز بداشت

در سا

در سالی دو برآمد یک روز چنان افتاد که امیر بباغ فیروزی شراب میخورد و در برگ گل
چندان گل صدبرگ ریخته بودند که حد و اندازه نبود و این ساقیان ماه رویان عالم
بنوبت دگان دگان می آمدند این طغرل درآمد قبای لعل پوشیده و یاره‌ی قبا
فرو زده داشت و لب قی کری مشغول شدند هر دو ماه روی طغرل شرابی
رنگین بدست بایستاد و امیر یوسف را شراب دریافته بود چشمش بروی بماند و عاشق
شد و هرچند کوشید و خویشتن را فراهم کرد چشم از وی باز نتوانست داشت و امیر محمود
دزدیده می‌نگریست و شیفتگی و بیهوشی برادرش میدید و تغافل میزد تا آنگاه که ساعتی
بگذشت پس گفت ای برادر تو از پدر کودک ماندی و گفته بود پدر رحمه الله در آن
کم سفر است که محمود ملک غزنین نگهدارد که اسمعیل مرد آن نیست محمود را از پیغام
من بگوی که مرا دل بیوسف مشغول است وی را بتو سپردم باید که وی را بخوی خویش
برآری و چون فرزندان خویش عزیز داری و ما تا این غایت دانی که براستای
تو چند نیکوئی فرموده ایم و پنداشتیم که با ادب برآمده و نیستی چنانکه ما پنداشتیم
در مجلس شراب در غلامان ما نگاه چرا میکنی و ترا خوش آید که چاکرت در مجلس شراب
در غلامان ما نگاه چرا میکنی تو نگرد و چشمت از دیرباز برین طغرل بمانده است و اگر حرمت
روان پدرم نبودی ترا مالشی سخت تمام رسیدی این یکبار عفو کردم و این غلام را بتو
بخشیدم که ما را چنو بسیار است هوشیار باش تا بار دیگر چنان سهو نیفتد که با محمود چنان
بازیها نرود و یوسف متحیر گشت و برپای خاست و زمین بوسه داد و گفت توبه کردم و دیگر
چنین خطا نیفتد امیر گفت بنشین و بنشست و آن حدیث فرا برید و نشاط و شراب بالا گرفت
و یوسف را شراب دریافت و بازگشت امیر محمود خادمی خاص را که او را صافی

میگفتند و چنین غلامان بدست او بود نه آواز داد و گفت طغرل را از نزدیک برادرم
فرست بغورستان دش و یوسف بسیار رنج کرد و بسیار صدقه داد و این غلام را بر کشید تا
حاجب او شد و عزیزتر از فرزندان داشت و چون شب سیاه بروز سپید پیش
ما خوش آورد و اتفاق بر آن کرد که او را از خاندانی با نام زن خواست و در عقد نکاح و
عروسی تکلفها بی محل نمود چنانکه گروهی از خردمندان پسند نداشتند و جزا و مکافات
انتها آن آمد که باز نمودم پس از گذشتن خداوندش چون درجه گونه یافت و لوای حاجبی
از سلطان مسعود اما ممقوت شد هم نزدیک وی و هم نزدیک بیشتر از مردمان
و ادبار در وی پیچید و گذشته شد بجوانی روزگارش در ناکامی و عاقبت کفران
نعمت همین است ایزد عز ذکره ما را و همه مسلمانان را در عصمت خویش نگاه دارد
و توفیق اصلح دهاد تا بشکر نعمتهای وی و بندگان وی که منعمان باشند رسیده
آمد بمنه و سعه و پس از گذشته شدن امیر یوسف رحمة الله علیه خدمتکاران وی را گرفته
شدند بوسهل لکشن که خدایش را کشها اف دو مصادرها داد و مرد سخت فاضل
و بخرد بود و خویشتن دار و آخرش آن آمد که عمل بست بدو دادند که مرد از بست بود
و در آن شغل فرمان یافت و خواجه اسمعیل رنجهای بسیار دید فراوان گرم و سرد چشید
حق این خاندان نگاه داشت و کار فرزندان این امیر در بر گرفت و خود در ابواب
ایشان داشت و افتاد و خواست و در روزگار امیر مودود رحمة الله علیه معروف
گشت و در شغلهای خاصه تر این پادشاه شروع کرد و کفایتها و امانتها نمود تا لاجرم
وجیه گشت چنانکه امروز در روزگار همایون سلطان المعظم ابوشجاع فرخ زاد بن
ناصر دین الله شغل وکالت و ضیاع خاص و بسیار کار بدو مفوض است و ثقتی

دران

و در این شغلها بر آمد چنانکه عجبی بدو باز گشت و آموی چون بروی کار در دیدم
عاقبت گرفت و پس از یوسف دست از خدمت مخلوق بکشید و محراب نماز و قرآن
و پارسائی اختیار کرد و برین مانده است و چند بار خواستند پادشاهان این خا
ندان رضی الله عنهم که او شغلی کند و گرد چندی سالاری غازیان غزنین سلمها الله
و در آن بحث رنجها بود و آخر شفیعان انگیخت تا از آن بجست و چند دفعه خواستند
تا بر رسولیها برود و حیلت کرد تا از وی در گذشت و سنه تسع و اربعین و اربعمایه
در پیچیدندش تا اشراف اوقاف غزنین بستاند و از آن خواستند تا رو شفقی تمام
کرد و حیلتها کرد تا این حدیث فرا برید تمام مردی باشد که چنین تواند کرد و گردن
حرص و آز را بتواند شکست و هر بنده که جانب ایزد عز ذکره نگاه دارد وی جل
عظمته آن بنده را ضایع نماند و بوالقسم حکیمک که ندیم امیر یوسف بود مردی ممتع
بکار آمده هم خدمت کسی نکرد و کریم بود و عهد نگاه داشت و این دو تن امروز بر جایند
اینجا بغزنین و دوستان‌اند چه چاره داشتم که دوستی همگان بجا باوردمی که این
از رسم تاریخ دور نیست و چون این قصه بجای آوردم و اینک رقم بر تاریخ سلطان
مسعود رضی الله عنه پس از فرو گرفتن امیر یوسف و فرستادن سوی قلعت
سکاوند دیگر روز از علف برداشت و بکشید و بپیگاه و سرهنگ بوعلی کوتوال و ابوالقسم
علی نوکی صاحب برید پیش آمدند که این دو تن را بهمه روزگارها فرمان پیش آمدند تا
آنجا بودی و امیر اثر نیکو ساخت بر حد هر یکی و کوتوال چندان خوردنی باکره
چنانکه او دانستی آورده بیاورد که از حد بگذشت و امیر را سخت خوش آمد و بسیار
نیکوئی گفت و سوی شهر باز گرداند و بهر دو را مثال داد کوتوال را تا بنک اندیشه

وارد و پیاده تمام کار دار از پس خلقانی تا کوشک که خوازه بر خوازه بود تا خلق
بنشستند و دیگر روز الخمیس الثالث من جمادی الآخر سنه اثنی و عشرین و اربعمائة امیر
سوی حضرت دار الملک راند تا تعبیه سخت نیکو و مردم شهر غزنین مرد و زن و
کودک بر جوشیده و بیرون آمده و بر خلقی چندان قبها با تکلف زده بودند
که پیران میگفتند بر آنجمله یاد ندارند و نثارها کردند از اندازه گذشته و زحمتی بود
چنانکه سخت برنج میرسید بر آن خوازها گذشتن و بسیار مردم بجانب خشک رود
و دشت شابهار رفتند و امیر نزدیک نماز پیشین بکوشک معمور رسید و بیغا
و بهمایونی فرود آمد و عمت حره ختلی رضی الله عنها بر عادت سال گذشته که امیر محمود را
ساختی بسیار خوردنی است با تکلف ساخته بود و بفرستاد و امیر را از آن سخت
خوش آمد و نزدیک نماز دیگر آن روز بار نداد و در شب خالی کردند و همه سرایها
حرات بزرگان بدیدار او آمدند و این روز و این شب در شهر چندان شادی
و طرب و گشتن و شراب خوردن و مهمانی رفتن و خواندن بود که کس یاد نداشت
و دیگر روز بار داد و در صفه دولت نشسته بود و بر تخت پدر و جد رحمة الله علیه و مردم
شهر آمدن گرفت فوج فوج و نثارها بافراط کردند و اولیا و حشم و لشکریان شهریان
که بتحقیق بر تخت ملک این روز نشسته بود و سلطان بزرگ و شاعران شعرها
بسیار گفتند چنانکه در دواوین پیداست و آنچه از آن چیز بیاوردم که درازی
تا نماز پیشین انبوهی بودی پس برخاست امیر در سرای فرو رفت و نشاط و
شراب کرد با ندیمان و نماز دیگر بار نداد و دیگر روز هم بار و برنشست و بر جانب
سیب زار بباغ فیروزی رفت و تربت پدر را رضی الله عنه زیارت کرد و بگریست و

آن

آن قوم را که بر تربت بودند بیست هزار درم فرمود و دانشمند نبیه و حاکم لشکر را
نصرت خلف گفت مردم انبوه بر کار باید کرد تا زودی این رباط که فرموده است
بر آورده آید و از اوقاف این تربت نیک اندیشه باید داشت تا بطرق و سبیل رسد
این باغ را دوست داشت از آن فرمود وی را اینجا نهادن و حرمت بزرگ او را این بقعت
بر خود حرام کردیم که جز بزیارت اینجا نیائیم سبزها و دیگر چیزها که نزه را شایست و همه را رها باید
کند هم داستان نباید بود که مجلس بتماشا آید اینجا گفتند فرمان برداریم و حاضران
بسیار دعا کردند و از آن باغ بیرون آمد و راه صحرا گرفت و اولیا و حشم و بزرگان
همراه وی بافغان شالی در آمد و بتربت امیر عادل سبکتگین رضی الله عنه فرود
و زیارت کرد و مردم تربت را ده هزار درم فرمود و از آنجا بکوشک دولت باغ آمد و
اعیان بدیوانها بنشستند دیگر روز کارها راندن گرفتند روز سه شنبه هشتم ماه جمادی
الآخر بباغ محمودی رفت و نشاط و شراب کرد خوشش آمد و فرمود که بنهاد و بناها
آنجا باید آورد و سرایشان بجمله آنجا آوردند و غلامان و حرم و دیوانها و وزارت و
عرض و رسالت و وکالت و بزرگان و اعیان بنشستند و کارها بر قرار میرفت و مردم
لشکری و رعیت و بزرگان و اعیان همه شادکام و دلها بر این خداوند محتشم بسته
و وی نیز نیکو و پسندیده میرفت اگر بر آنجمله بماندی هیچ خلل راه نیافتی اما بیرون
از خواجه بزرگ احمد حسن وزیران نهانی بودند که صلاح نگاه نتوانستند داشت و
از بهر طمع خود را کارها پوشیدند که دل پادشاهان خاصه که جوان باشند و کامران
آنرا خواهان گردند و نخست که همه دلها را اگر دگر کردند بر این پادشاه آن بود که
بو سهل زوزنی و دیگران تدبیر کردند در نهان که مال بیعتی و صلتها که برادرت

امیر محمد داده است باز باید ستد که افسوس و غبن است کاری نا افتاده را
افزون هفتاد و هشتاد بار هزار هزار درم ترکان و تازیکان و اصناف لشکر
بگذاشتن و این حدیث را در دل پادشاه شیرین کردند و گفتند این پدیان
بروی دریا خود نخواهند که این مال خداوند باز خواهد که ایشان آلوده اند و مال
ستده اند و دانند که باز باید داد و ناخوش شان آید صواب آن است که از خازنان
نسختی خواسته آید بنخ جاها که کرده اند و آن را بدیوان عرض فرستاده شود تا مگر بوسهل
لشکر را بر یکدیگر نشیب کنم و بر اینها بنویسند تا این مال مستغرق شود و چیت کافی نباید
یک سال تا مالی بخزانه باز رسد از لشکر و تازیکان که چهل سال است تا مال گرد
می نهند و همگان بتوانند و چه کار کرده اند که مالی بدین بزرگی پیش ایشان بلا باید
امیر گفت نیک آمد و با خواجه بزرگ خالی کرد و درین باب سخن گفت خواجه جواب
داد که فرمان خداوند راست بهرچه فرماید اما اندرین کار نیکو بباید اندیشید آنگاه آنچه او را
فراز آید باز نماید که بدیهت راست نیاید آنچه رای عالی بیند بفرماید امیر گفت نیک آمد
و باز گشت و آن روز و آن شب اندیشه را بدین کار گماشت و سخت تاریک شد و برا
کردی نه از آن بزرگان و زیرکان و داهیان روزگار دیدگان بود که چنین چیزها
بر خاطر روشن وی پوشیده ماند دیگر روز چنین امیر بار داد قوم بازگشت امیر
خواجه را گفت در آن حدیث دیرینه چه دیده است گفت بطارم روم و پیغام
دهم گفت نیک آمد خواجه بطارم آمد و خواجه بونصر را بخواند و خالی کرد و گفت خبر داری
که چه ساخته اند گفت ندارم گفتش خداوند سلطان را برین حریص کرده اند که آنچه برادرش
داده است بصلت لشکر را و احرار و شعرا را اما با بوقی و دبدبه زن و مسخره را باید

و خداوند

و خداوند با من درین باب سخن گفته است و سخت ناپسندیده آمده است مرا این
حدیث و در حال چیزی پیش نگفتم که امیر را سخت حریص دیدم در باز ستدن مال
گفتم بباید اندیشید و دی و دوش درین بودم و هرچند نظر انداختم صواب نمی بینم این جنس
کردن که زشت نامی بزرگ حاصل آید و ازین مال بسیار شکند که ممکن نگردد که باز
توان ستد تو چه گویی درین باب بونصر گفت خواجه بزرگ مهتر و استاد همه بندگان
است و آنچه وی دید صواب جز آن نباشد و من این گویم که وی گفته است که کس
نکرده است و نخوانده است و نشنوده است در هیچ روزگار که این کرده اند از ملوک
عجم که از ما دورتر است خبری نداریم باری در اسلام خوانده نیامده است که خلفا و
امیران خراسان و عراق مال صلات بیعتی باز خواستند اما امروز چنین گفتی رای هیچ
حال سود نخواهد داشت من که بونصرم باری هرچه امیر محمد مرا بخشیده است از زر و سیم
و جامه ها بریده و قباها و قبا ها و دستارها و جز آن همه معد دارم که حقا که ازین روزگار
چند بخشیده ام و هم امروز بخزانه باز فرستم پیش از آنکه نبشت کنند و آب نشود که سخن
گفتن ابواب فایده نخواهد داشت و از آن من آسان است که بر جای دارم و اگر
ندارمی تاوان توانمی داد و از آن یک سواره و خرده مردم ترک لشکر ناگفتنی
دردسر باشد و ندانم تا کار کجا باز ایستد که این ملک رحیم و حلیم و شرمگین را بد
باز نخواهند گذاشت چنانکه روی کار دیده آمد و این همه قاعده ها بگردد و تا عاقبت
چون باشد خواجه بزرگ گفت بباید رفت و از من درین باب پیغامی سخت گفت
بزم و بی محابا باید رو تا فردا روز که این زشتی بیفتد و باشد که پشیمان شود من
از گردن خود بیرون کرده باشم و شنوانده گفت که کسی نبود که زشتی این حال

بو نصر برفت و پیغام سخت محکم و جزم بداد و سود نداشت که وزیر السوء کار را استوا
کرده بودند و جواب امیر آن بود که خواجه بگو میگوید تا اندیشه کنیم و آنچه رای واجب کند
بفرماییم بو نصر بطارم بازآمد و آنچه رفته بود شرح کرد و گفت سود نخواهد داشت خواجه بدیوان
رفت و استادم بو نصر چون بخانه باز رفت معتمدی را از دبیر خازنان پوشیده
درخواست تا آنچه روزگار ملک و ولایت امیر محمد او را داده بودند از زر و سیم و جامه
و قباها و اصناف نعمت نسختی کنند و ایشان بنبشتند و بفرستادند و وی جمله آنرا
بداد و در حال بخزانه فرستادند و خط خازنان بازستد بر آن نسخت حجت را و این
خبر بامیر بردند پسندیده آمد که بو سهل و دیگران گفته بودند از آن همگان همچنین باشد
و در آن دو سه روز پوشیده بو منصور مستوفی را و خازنان و مشرفان و دبیران
خزانه را بنشاندند و نسخت صلات و خلعتها که در نوبت پادشاهی برادرش امیر محمد داده
بودند اعیان و ارکان دولت و حشم و هر گونه مردم را بکردند مالی سخت بی‌نهایت عظیم
بود آنرا بدید و بو سهل زوزنی داد و گفت بشکار زه خواهیم رفت و روزی چند بر شکار
که چون ما حرکت کردیم بگو تا براتها بنویسند این گروه را بر آن کرده و آنرا بر این مالها
مقاصات شود و آنچه بخزانه باید آورد بیارند گفت چنین کنم و این روز آدینه غره ماه رجب
این سال پس از نماز سوی زه رفت بشکار با عدتی و آلتی تمام و خواجه بزرگ و عارض
و صاحب دیوان رسالت بغزنین ماندند و پس از رفتن وی براتها روان شد و گفت
و گوی بخواست از حد گذشته و چندان زشت‌نامی افتاد که دشوار شرح توان کرد و
هر کس که پیش خواجه بزرگ رفت و بنالید جواب آن بود که کار سلطان و عارض است
مرا درین باب سخنی نیست و هر کس از ندما و حشم و جز ایشان که با امیر سخنی گفتی جواب

دادی

بجواب دادی که کار خواجه و عارض است اغراض را چنان نمودی که از این خود نداند که این حال
حال چیست و حصه‌ها و تشدیدها رفت و آخر بسیار مال بستد و بسیار دلها سرد گشت
آن مستحقها و هواخواهیها که دیده آمده بود بشست و بو سهل در زبان مردمان افتاد
و از وی دیدند همه هرچند که یاران داشت درین باب نام ایشان بر نیامد و وی
بدنام گشت و پشیمان شد و سود نداشت و در این سال اینست که قدر قطع او
سخت بزید و اندازه بگرفت پس بدو هفته تا موزه و قبا تنگ و بی اندام آمد حکایة
آمدن سیل و خرابی رسیدن بغزنین روز شنبه نهم ماه رجب میان دو نماز باران آمد
خرد خرد و میبارید چنانکه زمین تر گونه میکرد و گروهی از گله‌داران در میان رود
غزنین فرود آمده بودند و گاوان بدانجا داشته هرچند گفتند از آنجا برخیزید محال
بود بر گذر سیل بودن فرمان نمی‌بردند تا باران قوی‌تر شد کاهل‌وار برخاستند
و خویشتن را بپای آن دیوارها افکندند که بمحلت دیه آهنگران پیوسته است و
نهفتی جستند و هم خطا بود و بیارامیدند و بر آن جانب رود که سوی افغان‌شال
بسیار استر سلطانی بسته بودند در میان آن درختان تا آن دیوارها آسیا
و آخرها کشیده و خرپشته زده و ایمن نشسته و آن هم خطا بود که بر راه گذر سیل بودند
و پیغامبر ما محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم گفت نعوذ بالله من الفرسین الاصمین و
بدین دو لنگ و دو کر آب و آتش را خواسته است و این پل بامیان در
آن روزگار بر این جمله نبود پلی بود قوی با پشتوانهای قوی برداشته و پشت آن
استوار پوشیده کوتاه گونه و بر پشت آن دو رسته دکان برابر یکدیگر چنانکه
اکنون است و چون از سیل تباه شد عبویه بازرگان آن مرد پارسا با خیر رحمة الله علیه

علیه چنین پلی برآورد و طاق بدین نیکوئی و زیبائی و اثر نیکو ماند و از مردم
چنین چیزها یادگار ماند و نماز دیگر را پل آنچنان شد که بر آن جمله یاد نداشتند
و بداشت تا از پس نماز خفتن مدبری و پاسی از شب بگذشته سیلی در رسید که
اقرار دادند پیران کهن که بر آن جمله یاد ندارند و درخت بسیار از بیخ بکنده
می آورد و مفاجا در رسید گله داران بجستند و جان گرفتند و همچنان اشتر
داران و سیل گاوان و اشتران را در ربود و به پل رسید و گذر تنگ چون
ممکن شدی که آن چندان زغار و درخت و چهارپای بیکبار بتوانستی گذشت طاقها
پل را بگرفت چنانکه آب گذر نبود و بر بام افتاد و مدد سیل پیوسته چون لشکر آشفته می
در رسید و آب از فراز رود خاستن گرفت و در بازارها افتاد و چنانکه بصرافان
رسید و بسیار زیان کرد و بزرگتر هنر آن بود که پل را با دوکانها از جای بکند
آب راه یافت اما بسیار کاروان سرای که بر رسته بود و پیش از روزگار یعقوب
لیث که این شارستان و قلعت غزنین عمرو برادر یعقوب آبادان کرد و این اخبار
استاد محمود وراق سخت نیکو شرح داده است در تاریخی که کرده است در سنه
خمسین و ثلثمائه چندین هزار سال را تا سنه تسع و اربعمائه بیاورده و قلم را بداشته
بحکم آنکه من ازین تسع آغاز کردم و این محمود ثقه و مقبول القول در شناسا
وی سخن دراز داشتم و تا ده پانزده تالیف نادر وی در هر بابی دیدم چون
خبر بفرزندان وی رسید مرا آواز دادند و گفتند ما که فرزندان ویم همداستان
نباشیم که تو سخن پدر ما بش ازین که کفی برداری و فروتهی ناچار بایستادم
و این سیل بزرگ مردم را چندان زیان کرد که در حساب هیچ شمارگیر نیاید و

دیگر

دیگر روز از دو جانب رود مردم ایستاده بودند بنظاره نزدیک نماز پیشین را
مدد سیل بگسست و بچند روز پل نبود و مردمان دشوار از اینجانب بدان و از
آنجانب بدین آمدند تا آنگاه که باز پلها راست کردند و از چند ثقه زاولی شنودم که
پس آنکه سیل بنشست مردمان زر و جامه و سیم تباه شده می یافتند که سیل آنجا
افکنده بود و خدای عز و جل تواند بود که بگرسنگان چه رسید از نعمت و امیر
از شکار رخه بباغ صد هزار باز آمد روز دوشنبه شانزدهم ماه رجب و آنجا
هفت روز مقام کرد بنشاط و شراب تا از ختلان و تخارستان خبر در رسید و شکار کرده آمده پس از آنجا
بباغ محمودی آمد و از ری نامها رسیده بود پیش ازین بچند روز که کارها
مستقیم است ولیکن کاکو و اصحاب اطراف آرامیده و بر عهد ثبات کرده که بهت
برده اند بر آن جمله دیده بودند که واجب کردی که خوابی دیدندی اما آنجا ناچار سالاری
باید محتشم و کاردان که ولایت سخت بزرگ است چنانکه خداوند دیده است و
هر چند اکنون خللی نیست باشد که اکنون افتد امیر رضی الله عنه خالی کرد با خواجه
بزرگ احمد حسن و اعیان و ارکان دولت خداوندان شمشیر و قلم و درین باب
رای زدند امیر گفت آن ولایت بزرگ و فراخ است و دخل بسیار است و بهیچ حال
نتوان گذاشت پس آنکه گرفته آمده است بشمشیر و نشستن خصمان چنانکه
از ایشان یاد گیرند که اگر بودی که بدان و بار من بچند گاه بماندمی تا بغداد
گرفته آمده بستی که در همه عراق نتوان گفت که مردی لشکری چنان که بکار آید
نیست بسند کرده ای کیاهای فراخ شلوار و ما را بری سالاری باید سخت بهوش
هشیار و بیدار و کدخدائی کدام کس شاید این دو شغل را همگان خاموش

میبودند تا خواجه احمد چه گوید خواجه روی بقوم کرد و گفت جواب خداوند همه
بگفتند نیکو آن باشد که خواجه بزرگ ابتدا کند و آنچه باید گفت بگوید تا آنگاه که ما نیز
بمقدار دانش خویش چیزی بگوییم خواجه گفت زندگانی خداوند دراز باد ری
و جبال ولایتی بزرگست و با دخل فراوان و بروزگار آل بویه آنجا شاهنشا
هان محتشم بودند و کدخدایان چون صاحب اسمعیل عباد و جزوی چنانکه
خوانده آمده است که خزاین آل سامان مستغرق شد در کارزاری که بوعلی
چغانی و پدرش مدتی دراز آنجا میرفتند و ری و جبال را میگرفتند و باز
آل بویه میساختند و ایشان را می تاختند تا آنگاه که چغانی و پسرش در سر
این کار شدند و برافتادند و سالاری خراسان بابو الحسن سیمجور رسید و مردی
دگر بزرگ و نه شجاع و [illegible] دل در ایستاد و میان سامانیان و آل بویه و فناخسرو صلحی نهاد که هر
سال چهار هزار هزار درم آن ری نشابور آوردندی تا لشکر دادی و صلحی استوار قرار گرفت
و شمشیرها در نیام شدی سال آن مواضعت بماند تا آنگاه که بوالحسن گذشته شد هم کار سامانیان
و هم کار بویه تباه گشت و امیر محمود خراسان بگرفت پس از آن امیر ماضی در خلوت با من حدیث ری
بسیار گفتی که اینجا قصد باید کرد و من گفتمی رای رای خداوندست که این ولایت را خطری هست
و [illegible] نیست بخندیدی و گفتی آن گه مرد تو بودی ما لشکر بسیار باقی داشت نشابور و تا آن [illegible]
بر سپاه وی قصد ری نکرد و چون کرد و آسان بدست آمد خداوند را اینجا بنشاند و این ولایت [illegible]
سخت دورست و سایه خداوند دیگر بود و امروز دیگر باشد و بنده را خوشتر آن آید که نواحی را
به پسر کاکو داده آید که مرد هر چند نیم دشمنی است [illegible] انصاف توان ستد و منکری
گران و سالاری آنجا ایستاده ایند حاجت نباید و با وی مواضعتی نهاده شود و مال را

که هر سالی میدهد و قضاة و صاحب بریدان درگاه عالی با وی و نشانده وی
باشند در آن نواحی امیر گفت این اندیشیده ام و نیک است اما یک عیب بزرگ
دارد و آن عیب آن است که وی سپاهان شهاداشت و مجد الدوله و وزرا
دایم از وی برنج و درد سر بودند امروز که ری و قم و کاشان و جمله آن نواحی بدست
وی افتد یک دو سال از وی راستی آید پس از آن باد در سر کند و دعوی شا
هنشاهی کند و مردم فراز آورده باشد و ناچار حاجت آید که سالاری محتشم باید
فرستاد با لشکری گران تا وی را برکنده آید و آن سپاهان و برا پسنده باشد
بخلیفتی [illegible] سالار و کدخدائی که امروز فرستیم بر سر دولت وی پشت ری و جبال را باشد و پسر کاکو
از این و ندان [illegible] سر بر میدارد خواجه گفت با کالیجار هم نیست و گیلان و طبرستان به بچه گک
کودک پسر منوچهر بمانده است چنانکه باید و در سرش همت ملکی نیست و گروهی از آن ولایت
[illegible] حال و آن [illegible] تباه شود چنانکه حاجت آید که اینجا سالاری باید فرستاد خواجه
گفت سالاری پس فریضه گشت سالاری محتشم را نامزد کردن و همگان چون رای دولت خداوند
چه آنکه بر کار و خدمتاند و چه آنکه موقوف تا رحمت و عاطفت خداوند ایشان را
دریابد امیر گفت بهیچ حال اعتماد نتوان بر باز داشتگان که هر کسی گناه بزرگ
موقوف است و اعتماد تازه راشان بدو این اعیان که بر درگاهند هر کسی که شغل دارد
چون حاجب بزرگی و سالاری غلامان سرائی و جز آن از شغل خویش دور
نتوانند شد که خلل افتد از کاران باید خواجه گفت در علی دایه چه گوید که مردی محتشم
کاری است و در غیبت خداوند چنان خدمتی کرد که پوشیده نیست با ایاز که سالاری
بگست و در همه کارها با امیر ماضی بوده امیر گفت علی سخت شایسته و بکار آمده است

و بر اشتغال بزرگ خواهیم فرمود چنانکه با خواجه گفته آمد اما باز ازین پس بناز و عز بر آمده است
هرچند عطسهٔ پدر ماست و از سرای دور نبوده است گرم و سرد چشیده است و هیچ تجربه
نیفتاده است و برآمدی باید که پیش ما باشد پرورده از سرای تا در هر خدمتی کاری زند و
ویرا آزموده اید آنگاه نگریم و آنچه باید فرمود بفرمائیم خواجه گفت بنده آنچه دانست باز
نمود و شک نیست که خداوند نیندیشیده باشد و پرداخته که رای عالی برتر است
از همه امیر گفت دلم قرار بر تاش فراش گرفته که پیری است و بر بابا بوده است
و آنجا او را حشمتی نهاده بوده و بر آن بمانده است اکنون وی برود بجبال الجبال و سالار باری و سپاه بماند که همی
چنانکه با خواجه گفته آید تا آنرا تمام کند و پس سوی ری گشته تا چون ما این زمستان به بلخ رویم کدخدای
و صاحب برید و کسان دیگر را که نامزد باید کرد نامزد کنیم تا بروند خواجه گفت خداوند بسخت اندیشیده
و اختیار کرده اما قومی مستظهر باید که روند مردم و آلت و عدت امیر گفت چنین باید آنچه
فرموده می باشد فرموده آید و قوم را زیر اگر کنند و امیر فرمود تا خلعتی سخت نیکو فاخر
راست کردند تاش را کمر زر و کلاه دوشاخ و استام زر هزار مثقال و اسب و غلام و صد
هزار درم و شش پیل نر و ماده و ده تخت خاص و کوسها و علامت و هرچه با آن رود و راست
کردند هرچه تمامت باقی مانده ازین باب امیر بار داد و چون از بار فارغ شدند امیر فرمود تا تاش را
بجامه خانه بردند و خلعت بپوشانیدند و پیش آوردند امیر گفت مبارک باد بر ما و بر تو این خلعت سپاه
سالاری عراق و دانی که ما را خدمتکاران بسیارند بدان بر تو نهادیم و این کرامت
ارزانی داشته که تو ما را بری خدمت کرده و سالار ما بوده چنانکه تو بسلامت امیر ماضی لشکر سالار
نیکو بی و محل و جاه فرمائیم تاش زمین بوسه داد و گفت بنده خود ازین خدمت و جاه منت و از
کمربندگان بود و خداوند فرمود که بزرگی او بر بنده بنده جهد کند و از عهدهٔ این عز و جاه بیرون آید و توفیق

تاکمر

تا کمر خدمتی تواند نمود که بسر افتد و زمین بوسه داد و بازگشت سوی خانه و
اعیان درگاه نزدیک او رفتند و حق وی نیکو و پس یکهفته امیر با تاش
خالی کرد و خواجه بونصر مشکان و بوسهل زوزنی اینهمه در آن خلوت و امیر تاش را
مثالها بداد بمعنی ری و جبال و گفت بنشابور به ما بود و چندانکه لشکرها که
نامزد است آنجا رسند و صاحب دیوان سوری بیستگانیها بدهد پس ساخته بنا
رفت و یغمر و بوقه و کوکتاش و قزل را فرموده ایم با جمله ترکمانان به نشابور روند
تو آیند و خمارتاش حاجب سالار ایشان باشد جهد باید کرد تا این مقدمان از فرود
گرفته آید که در سر فتنه دارند و ما را مقرر گشته است و ترکمانان را دل گرم کرد
و بخمارتاش سپرد و آنگاه سوی ری رفت گفت فرمان بردارم و بازگشت خواجه
گفت زندگانی خداوند دراز باد و بابتدا خطا بود این ترکمانان را آوردن و بمیان
خانه خویش نشاندن و بسیار گفتیم آن روز آلتونتاش و ارسلان جاذب و دیگران
سود نداشت که امیر ماضی مردی بود مستبد برای خویش و آن خطا کرد و
چندان عقیله پیدا آمد تا ایشان را بجایی سپردن اما مقدمان ایشان را بر انداختن
ناصواب است که بدگمان شوند و نیز راست نباشد امیر گفت این هم چندین است از
مقدمان ایشان درخواسته اند و کردنی است و ایشان بیارامند خواجه گفت
من سالی چند در میان این کارها نبوده ام تا چه جار خداوند را معلوم تر باشد آنچه
رای عالی بیند بندگان شوانند دید و صلاح در آن باشد و برخاست و در راه
که میرفت سوی دیوان بونصر مشکان و بوسهل زوزنی را گفت این رای
سخت نادرست است و من از گردن خویش بیرون کردم اما شما دو تن گواه

بخندید و برفت و پس ازین بروزی چند امیر خواجه را گفت هندوستان
بی سالاری راست نیاید و کدام کس را باید فرستاد گفت خداوند
بندگان را شناسد و اندیشیده باشد بنده که این شغل را شاید و شغل
سخت بزرگ و با نامست چون اریارق آنجا بوده است و حشمتی بزرگ افتاده
کسی باید در پایه او هرچند کارها بحشمت خداوند پیش رود آخر سالار کاردان
باید مردی شغل کرده امیر گفت دلم بر احمد ینالتگین قرار گرفته است هرچند
که شغل سالاران نکرده است خازن پدر ما بوده است در همه سفرها خدمت
کرده و احوال و عادت امیر ماضی را دیده و دانسته خواجه زمانی اندیشید و بد شده
بود با این احمد ینالتگین بدان سبب که از وی قصدها رفت بدان وقت که خواجه
مرافعه میداد و نیز کالای وی میخرید بازران تر بها و خواجه را باز داشتند و بمطالبت
رسیده تا در این روزگار که فرمود تا شمار احمد ینالتگین بکردند و شطط جست و
مناقشتها رفت تا مالی از وی بستدند خواست که جراحت دلش را مرهمی کند
چون امیر او را پسندید و دیگر که خواجه با قاضی شیراز بوالحسن علی سخت بد بود
بحکم آنکه چند بار امیر محمود گفته بود چنانکه عادت وی بود که تا کی این مار احمد
الحان است که کسان دیگر نداریم که وزارت را بکشند اینک یکی قاضی شیراز است
و این قاضی هم هیچ این محتشم بزرگ نبود اما ملوک هرچه خواهند گویند و با
ایشان حجت گفتن روی ندارد و بهیچ حال در مجلس خواجه رود داشت
که چون احمد ینالتگین کردنی بزرگ در قاضی شیراز انداخته آید تا ایشان بر
گفت زندگانی خداوند دراز باد سخت نیک اندیشیده است و جز احمد نشاید

ولکن

ولکن با احمد احکامها باید بنو کند و پسر را باید که بگروگان اینجا یله کند امیر گفت همچنین است
تا خواجه وی را بخواند و آنچه واجبست درین باب بگوید و بکند خواجه بدیوان وزارت
آمد و احمد را بخواند نیک سخت بترسید از بیمی دیگر که بدو باز و بیاید و خواجه وی را بنشاند
و گفت دانسته که با تو حساب چندین ساله بود و مرا وا این که سوگند گران است
که در کارهای سلطان استقصا کنم و نباید که ترا صورت باشد که از تو آزاری
دارم و یا قصدی میکنم تا دل برنداری که آنجا که یک مصلحت خداوند سلطان باشد
در آن بندگان دولت را هیچ چیز باقی نماند از لطف و شفقت احمد زمین بوسه
داد و گفت بنده را بهیچ حال صورتها چنین محال نه بندد که خداوند را امروز
می بیند و حالها دیده است صلاح بندگان در آنست که خداوند خواجه بزرگ
صواب بیند و زبر گفت سلطان امروز خلوتی کرد و در هر باب سخن رفت و مهم
تر از آن حدیث هندوستان که گفت که آنجا مردی بود دراعه پوش است
چون قاضی شیراز و از وی سالاری نیاید سالاری باید با نام و حشمت که آنجا
رود و غزو کند و خراجها بستاند چنانکه قاضی تیمار عملها و مالها می کشد و آن سالار
بوقت خود بغزو میرود و خراج پیل بستاند و بر تارک هندوان عاصی میزند
و چون پرسیدم که خداوند همه بندگان را شناسد کرا میفرماید گفت دلم بر احمد
ینالتگین قرار میگیرد و در باب تو سخت نیکو رای دیدم خداوند را و من نیز آنچه
دانستم از شهامت و بکار آمدگی تو باز نمودم و فرمود مرا تا ترا بخوانم و از مجلس ما
دل ترا گرم کنم و کار تو بسازم تا بری چه گوئی احمد زمین بوسه داد و برپای
خاست و گفت من بنده را زبان شکر این نعمت نیست و خویشتن را مستحق

چنین درجه نشناسم و بنده و فرمان بردارم خدمتی که فرموده آید آنچه جهد است
بجای آرم چنانکه مقرر گردد که از شفقت و نصیحت چیزی باقی نمانده خواجه ویرا
گرم کرد و نیکوئیها گفت و باز گردانید و مظفر حاکم ندیم را بخواندند و آنچه رفته بود با وی
باز راندند و گفت امیر را بگوی که بباید فرمود تا خلعت وی راست کنند زیادت از آنچه
اریاق را که سالار هندوستان بود از تو آزرم دارم و با فضولی میکنم تا دل
برنداری که آنجا که یک معتمد خداوند سلطان باشد در آن بندگان دولت را
هیچ چیز باقی نماند از نصیحت و شفقت احمد زمین بوسه داد و گفت بنده را هیچ حال
صورت نبندد چنین محال نبندد که خداوند را امروز می بیند و حالها دیده است صلاح بندگان
در آن است که خداوند خواجه بزرگ صواب بیند و زیر کف سلطان امروز خلوتی
بود ساختند و بونصر مشکان منشورش بنوشت و بتوقیع آراسته کرد که چون خلعت
پوشیده شد آنچه واجب است از احکام بجای آورده آید تا برود و دل بکار
و بوقت بغزو شتابد و مظفر برفت و پیغام بداد امیر فرمود تا خلعت احمد راست کردند
طبل و علم و کوس و آنچه با آن رود که سالاران را دهند و روز یکشنبه دوم شعبان
این سال امیر فرمود که احمد ینالتگین را بجامه خانه بردند و خلعت پوشانیدند خلعتی
سخت فاخر پیش آمد کمر زر بسته و با کلاه دوشاخ و ساختش هم هزارگانی بود رسم
خدمت بجای آورد و امیر بنواختش و بازگشت با کرامتی نیکو بخانه رفت و حق بسزا
حق گذاردندش و دیگر روز بدرگاه آمد و امیر و خواجه بزرگ و بونصر صاحب دیوان
رسالت خالی کرد و احمد را بخواندند و مثالها از لفظ عالی بشنود و از آنجا بطارم
آمدند و این سه تن خالی بنشستند و منشور و مواضعه جوابها نبشته و هر دو بتوقیع موکد شده

با احمد براندند

با احمد و نسخت سوگندنامه پیش آوردند و وی سوگند بخورد چنانکه رسم است و خط خود
بر آن نبشت و بر امیر عرضه کردند و بدو باز دادند و خواجه ویرا گفت آنزدک
شیرازی بناگوش آکنده چنان خواهد که ارسلان بر فرمان باشد و با عاجزی
چون عبدالله قراتگین سر کار داشت چون نام اریاق بشنید و دانست که مردی
با دندان آمد بجنبید تا آنجا عامل و مشرف فرستند بوالفتح دامغانی را بفرستاد و دیوا
لفرج کرمانی را و هم با اریاق بر نیامدند و اریاق را آنچه افتاد از آن افتاد که تنها
باید که بحکم مواضعه و جواب کار میکنی و البته در اعمال و اموال سخن نگوئی تا سخن تو بر
کس نشنوند اما شرط سالاری را تمامی بجای آری چنانکه آنزدک بزرگ تو نهند
و ترا از بون نگیرد و بوالقسم بوالحکم که صاحب برید و معتمد است آنچه رود بوقت
خویش انها میکند و مثالهای سلطانی دیوانی میرسد و نباید که شما دو تن مجلس
عالی را درد سر آرید آنچه نبشتنی است سوی من فراخ میباید نبشت تا جوابهای جزم میرسد
و رای عالی چنین اقتضا میکند که چند تن را از اعیان دیلمان چون بونصر طیفور و
جز وی با تو فرستاده آید تا از درگاه دورتر باشند که مردمانی بیگانه اند و چند تن را
نیز که از ایشان تعصب میباشد بناحیت شان چون بونصر ماسیانی و برادر زعیم بلخ و
پسر عم رئیس و تنی چند از گردن کشان غلامان سرای که از ایشان خیانتها
رفته است و بر ایشان بدید کرده آزاد خواهند کرد و صلت داد و چنان نمود که خیل
تو اند ایشان را با خود باید برد و سخت عزیز و نیکو باید داشت تا انه نباید که یک تن از
ایشان بی فرمان سلطان از آب چندراهه بگذرد بی علم و جواز تو و چون لهور
رود این قوم را با خویشتن باید برد و نیک احتیاط باید کرد تا میان لشکر لاهور

آمیخته نشود و شراب خوردن و چوگان آوردن نباشد و بر ایشان جاسوسان
و مشرفان داری که این از آن مهمات است که البته تأخیر نپذیرد و بوالقسم بوالحکم
درین باب آنچه نبشتنی است سوی او نبشته آید تا دست با تو یکی کند و آنچه واجب است
درین تمامی آن بجای آرد و در بابهای دیگر آنچه فرمان عالی بود و منشور و جواب
مواضعه آماده است و این چه شنیدی پوشیده ترا فرمان خداوند است و پوشیده
باید داشت و چون بسر کار رسیدی حالهای دیگر که تازه می شود می باز نمایید
هر کس را آنچه در باره وی باشد تا فرمانها که می رسد بر آن کار می کنند احمد ینالتگین گفت
همه بنده را مقرر گشت و جهد کرده آید تا خلل نیفتد و بازگشت خواجه بر اثر وی پیغام
فرستاد بر زبان احسن حاجب خود که فرمان عالی چنان است که فرزند تو
پسرت اینجا ماند و شک نیست که تو عیال و سرپوشیده کارزار با خویشتن بری کار
این کاری بس بسزا نا ماموری و وکیل برای تو باشد که خویشتن را آنجا فرا
تواند داشت که خداوند نگاه داشت دل ترا نخواست که آن پسر سرای غلامان
خاص باشد و مرا شرم آمد این با تو گفتن و نه از تو رهینه می باید و هر چند سلطان
درین باب فرمانی نداده است از شرط و رسم دور نشوان گذشت و مرا آنجا
نباشد از نگاهداشت مصالح ملک اندک و بسیار و هم در مصالح تو و ماننده تو جواب
داد که فرمان بردارم و صلاح من امروز و فردا در آنست که خواجه بزرگ می بیند و فرماید و حاجت
گذارد و بازگرداند و کار بسر خویش بساخت و دیگر شغلها سالاری محمل و آلت و غلام و خزان همه راست
کرد چنانکه دیده بود و آموخته که چنین اولی تر بود و چون کارها تمامی راست کرد دستوری
خواست تا برود دستوری یافت و روز پنجشنبه هفت روز مانده از شعبان امیر برنشست و به دشت

شابهار آمد

شابهار آمد با بسیار مردم و در مهد پیل بود و بر آن دکان بایستاد احمد ینالتگین
پیش آمد قبای لعل پوشیده و خدمت کرد و موکبی سخت نیکو با بسیار مردم آراسته
با سلاح تمام بگذشت و از سرهنگان و دیلمان و دیگر اصناف که با وی نامزد بودند
و بر اثر ایشان صد و سی غلام سلطانی پیشتر خط آورده که امیر آزاد کرده بود و
بر وسمه داده بود بگذشتند با سه سرهنگ سرای و سه علامت شیر و طرادها بر رسم غلامان
سرای و بر اثر ایشان کوس و علامت احمد و پانصد سرخ و منجوق و هفتاد و پنج
غلام و بسیار خیلتاش پیش چشم داشت و جامه امیر احمد را گفت بشادی خرام و
هشیار باش و قدر این نعمت را بشناس و شخص ما را پیش چشم دار و
خدمت پسندیده نمای تا مستحق زیادت نواخت گردی جواب داد که آنچه واجب
است از بندگی بجای آرد و خدمت کرد و اسب سالار هندوستان بخواستند و
برنشست و برفت و کان آخر العهد بلقایه که خود را انتباه کردند تا از راه راست بگشت
و راه کژ گرفت چنانکه پس ازین آورده آید بجای خود و امیر بکوشک محمودی باغ جهان
باز آمد که تمام داد شعبان بداده بود و نشاط بسیار کرده برین جشن که
سحری است عکوشید فردا نه شعبان از راه شهر با قدح الرحیق والسلسبیل و بنها
بکوشک بازآوردند و روزگار گرامی ماه رمضان را بسنجیدند روز دوشنبه غره ماه
بود روزه بگرفتند و سه شب امیر بصفه بزرگ بنشست و نان خورد با اعیان
و تکلفی عظیم کرده بودند پس امیر سعید و مودود به نشستند و بنوبت حاجبان و ندیمان
با ایشان بخوان و خیلتاشان و لشکریان بر سماطین دیگر و سلطان شهادر
سرای روزه میگشادند و امیر فرمود تا زندانهای غزنین و نواحی آن و قلاع

عرض کنند و نسختها و نبشتند بنام بازداشتگان تا فرو نگرند و آنچه باید فرمود
درباب هر کسی بفرمان و مثال داد تا بیست هزار درم از خزانه اطلاق
کردند در درویشان و مستحقان غزنین و نواحی آن از آنجمله مملکت نامها رفت در
معنی تخلیق مساجد و عرض مجالس و در معنی مال زکوة که بدرستی امیر محمود رضی الله
عنه هر سالی دادی چیزی نفرمود و کسی را نرسد که در آن باب چیزی گفتی
که پادشاهان بزرگ آن فرمان که ایشانرا خوشتر آید و نرسد خدمتکاران
ایشان را که اعتراض کنند و خاموشی بهتر با ایشان هر کسی را که قضا کار
باشد و در این تابستان بوالقسم علی نوکی صاحب برید غزنین از خواجه بونصر
مشکان درخواست تا فرزندان او را بدیوان رسالت آورد و میان ایشان دوستی
چنان دیدم که از برادری بگذشته بود و بونصر او را اجابت و پسرش مهتر مظفر حرور
بود هم در روزگار امیر محمود و هم درین روزگار امیر محمود و در آن روزگار با دبیری
دستبازه که داشت مشرفی غلامان سرای برسم او بود سخت پوشیده و چنانکه خواجه
کشان و ثقات نزدیک وی آمدند و هر چه از غلامان رازی داشتندی با وی
بگفتندی تا وی نکت آن را از روشن نبشتی و عرضه کردی از دست خویش بسلطان
و امیر محمود را ابر بوالقسم در این سرا اعتمادی سخت تمام بود و دیدم که چند بار مظفر
صلتهای گران یافت و دوست من بود از حد گذشته برنای بکار آمده و نیکوخط
و در دبیری پیاده گونه و بجوانی روزگذشته شد رحمة الله علی الولد و الوالد
استادم حال فرزندان بوالقاسم با امیر بگفت و دستوری یافت و بومنصور
و بونصر و بوبکر را بدیوان رسالت آورد و پیش امیر فرستاد تا خدمت و نثار

کردند

کردند و بومنصور فاضل و ادیب و نیکوخط بود و بفرمان امیر وی را با امیر مجدود
بلاهور فرستادند چنانکه بیارم و در این بومنصور شرارتی در عاقبت بود و بجوانی
گذشته شد رحمة الله علیه و بوبکر هم فاضل و ادیب و نیکوخط بود و مدتی بدیوان
بماند و طبعش میل بکرتری داشت با بلایی بدو رسید و الامر لقضاء الله عز ذکره
چنانکه بیارم بجای خویش و از دیوان رسالت بیفتاد و بحق قدیم خدمت پدرش را
بروی رحمت کردند پادشاهان و شغل اشراف حاجب کبری بدو دادند
و مدتی سخت دراز است تا آنجاست و امروز هم آنجا میباشد سنه احدی و خمسین
و خواجه بونصر کهتر برادر بود اما کریم الطرفین بود و العرق نزاع پدر چون ابوالقسم
و از انجانب والده با محمود حاجب کشیده که زعیم حاجب بوالحسن سیمجور بود
لاجرم چنان آمد که بایست و در دیوان رسالت بماند بخرد و خویشتن داری
که داشت و دبیر و نیکوخط و با صاحب بریدی غزنین یافت و در میان چند شغلها
ورا فرمودند او را چون صاحب بریدی لشکر و جز آن همه بنام که شمردن دراز
گردد و آخر الامر آن آمد که در روزگار همایون سلطان عادل ابوشجاع فرخ
زاد بن ناصر دین الله بدیوان رسالت بنشست و چون حاجت آمد که این حضرة
و شهریار بزرگوار را رسمی کاردان ناخانه قدیم باشد اختیار او را کردند و خلعه
بزرگ یافت و امروز که این تصنیف میکنم بر این شغل است و بریدی بر وی مضمون
و از دوستان قدیم من است و خواند این تاریخ را فضل و از اد کے ابرام
دگرانه ما به کشند اگر که سخن را دراز و کشم که ناچار حق دوستی را باید گزارد
خاصه که قدیم تر باشد و الله الموفق للاتمام ، فی طی نصفه و سوم ماه رمضان المبارک

غ

بلکاتگین را گفت کسان باید فرستاد تا حشر راست کنند بر جانب رجاه
که شکار خواهیم کرد حاجب بدیوان ما آمد و پیران تازی و قودفش را که
این شغل بدیشان مفوض بودی بخواند و جریده که بدیوان ما بودی چیزها را
بخواستند و مثالها نبشته آمد و خیلتاشان برفتند و پیاده حشر راست کردند
و امیر روز شنبه سیزدهم این ماه سوی خرداروخار مرغ رفت بشکار و سخت شکاری
نیکو آمد کرده و بغزنین بازآمد و روز یکشنبه هفت روز مانده ازین ماه و روز
دوشنبه سه روز مانده از ماه رمضان بجشن مهرگان بنشست و چندان نثارها
و هدیها و طرف و ستور آورده بودند که از حد و اندازه بگذشت و سوری صاحب
دیوان بی نهایت چیزی فرستاده بود بنزدیک وکیل درش تا پیش آورد
همچنان وکلاء بزرگان اطراف چون خوارزمشاه و امیر چغانیان و امیر گرگان و ری
قصدار و مکران و دیگران بسیار چیز آوردند و روزها بگذشت و در چهارشنبه عید کرد
و تعبیه فرموده بود امیر رضی الله عنه چنانکه بروزگار سلطان ماضی پدرش رضی الله عنه
دیده بودم وقتی که اتفاق افتادی که رسولان خانان و بزرگان
ترکستان بحضرت حاضر بودندی و چون تعبیه کرده بود امیر از میدان
بزرگ آمد خوانی نهاده بودند سخت باتکلف بخوانخانت و اولیا و حشم و بزرگان
را بنشاندند و شعرا پیش آمدند و شعر خواندند و براثر ایشان مطربان زدن و گفتن گرفتند
و شراب روان شد همبر خوان و دیگران که بزرگان و خیلتاشان و اصناف
لشکر بودند شرابها بزرگ چنانکه از خوان مستان بازگشته بودند امیر نشاط کرد چنانکه خورده
بود و از خوان و نجف بزرگان اهل درصفه بار آمده و مجلسی ساخته بودند که مانند آن

کس یاد نداشت

کس را یاد نداشت و وزیر و عارض و صاحب دیوان رسالت و ندما حاضر آمدند و مطربان سرائی
بر رودی دست بکار بردند و نشاط بر پا شد که گفتی درین بقعت غم نماند که همه
هزیمت شد و امیر شعرا را که بیگانه تر بودند بیست هزار درم فرمود و علوی زینبی را
هزار درم بر پیلی بخانه او بردند و عنصری را هزار دینار دادند و مطربان و مسخرگان را
سی هزار درم و آن شعرها که خواندند همه در دواوین مثبت است و اگر اینجا نبشتی قرار از
شدی که استادان در صفت مجلس و صفت شراب و تهنیت عید و مدح پادشاهان
سخن بسیار گفته بودند و اینجا قصیده که داشتم سخت و بغایت نیکو نبشتم که گذشتن
سلطان محمود و نشستن محمد و آمدن امیر مسعود و از نسبامان رضی الله عنهم و همه
احوال درین قصیده بیامده است و سبب این چنان بود که درین روزگار که
تاریخ را اینجا رسانیده بودم مرا صحبت افتاد با استاد بوحنیفه اسکافی و شنوده
بودم فضل و ادب و علم وی سخت بسیار اما چون ویرا بدیدم این بیت متنبی را
که گفته است معنی نیکوتر بدانستم بیت واستکبر الاخبار قبل لقائه . فلما التقینا صغر
الخبر الخبر . و در میان مذاکره وی را گفتم هر چند تو در روزگار سلطانان گذشته
نبودی که شعر تو دیدندی و صلت و نواخت مر ترا کمتر از دیگران نبودی اکنون قصیده
باید گفت و آن گذشته را بشعر تا تاریخ بر آن آراسته گردد وی این قصیده بگفت و
نزدیک من فرستاد چون کسی پادشاهی گذشته را چنین شعر داند گفت اگر پادشاهی
بروی اقبال کند و شعر خواهد وی سخن را بکدام درجه رساند و امروز بحمدالله و منّه
چنین شهر هیچ جای نشان نمیدهند با آبادانی و مردم بسیار و ایمنی و راحت و سلطان
عادل مهربان که همیشه این پادشاه و مردم شهر با داما بازار فضل و ادب و شعر گاه

یا شد و خداوند این صناعت محروم و مرحوم چون در اول تاریخ فصلی در از
یاد کردم در مدح غزنین این حضرت بزرگوار که پاینده باد آن واجب دارم و فریضه
هم که گویند ازین شهر باشند و در ایشان فضلی باشد ذکر ایشان یاد کردن
خاصه مردی چون بوحنیفه که کثیر فضل شعر دیست و بی اجری و مشاهره درس ادب
و علم دارد و مردمان را رایگان علم آموزد و پس ازین بر فضل وی اعتماد خواهم
کرد تا آنچه مرا بباید از اشعار که فراخور تاریخ باشد بگوید هم و اینک بر اثر این قصیده که
خواسته بودم نبشته آمد تا بر آن واقف شده آید قصیده ❊ چو مرد باشد بر کار و بخت باشد یار
ز خاک تیره نماید بخلق زر عیار ❊ فلک بچشم بزرگی کند نگاه در آنکه ❊ بهانه هیچ نیارد ز بهر خردی کار
سوار کش نبود دیار اسپ سپر ❊ بر در آید و گردد اسپ بخت سوار ❊ عقاب وقت پسین آزار
غذای که او ❊ سبک شمارد و بر جای خویش وحشت غار ❊ بزرگ باشد و مشهور گردد ال
ز خردی کار بکه سال تا سال آرد کلی زمانه زنهار ❊ شر بشیر ز نبوه مدان تو در دو جهان
سر درشت که مانده است در جهان آثار ❊ بلند جنسی دان بخشش و درش محکم ❊ ایوان گوشش
بر درش مرد یابد بار ❊ زهر که آید کاری در و پدید بود ❊ بود ز آینه شهرت ترا دیدار ❊ نگاه خواستن
آید شان مرد در وی که روز ابرهمی بازید رسید بشکار ❊ شراب و خواب و رباب و کباب و
مزه شان ❊ هزار کاخ فزون کرد بازی هموار ❊ چو بزم خسروان رزم وی دید بوی نشان دو
نصرتش افزون تر از شمار شمار ❊ پیامبری که پیامبر خواست گشت بزرگ صحبت سلمان را
پیامبری که پیامبر خواست گشت بزرگ ❊ صحبت سلمان ز انا مد آمدن دشوار ❊ همانکه داشت
برادرت را ایران تخلیط ❊ همو بست برادر ترا الصمد سمار ❊ چو روز مرد شود و نیز و بکرد دشت
همو بد امروز چند از به آمد بار ❊ چو رای عالی چونان صواب دید که باز ❊ بلخ و بامین مرملک را

زنهر پرکار

149

مرزند پرکار بشهر غزنین از مرد و زن نبود دو تن ❊ که یکزمان بود از خمر شوق او هشیار ❊
نهاده مردم غزنین ❊ دو گوش و چشم براه ❊ ز بهر دیدن آن چهره چون گل بهار ❊
درین تفکر بودند کافتاب ملک ❊ بشعاع طلعت کرد از سپهر مهد اظهار ❊ بدار ملک در آمد
بشان جد و پدر ❊ بکام خویش رسیده ز لشکر گره شمار ❊ از آن پس که جهان سر بسر
او را شد ❊ نه آنکه گشت بجز ز پی کسی او کار ❊ بزاد و بود و وطن کرد زانکه چون خواهد
که قطره در گردد آید او بسوی بحار ❊ بگرد جنبش و گرد جهان بر آید شاه ❊ نه زانکه تا تش
حوش ها ن کنند سیم نثار ❊ خدایگان فلکست و نگفت کس که فلک مکان دیگر دارد
کش اندر وست مدار ❊ ایا موفق و بر خسروی که در بزی ❊ بشکر نعمت زاید از نعمت
بسیار ❊ از آن قبل که ز ایزد آفریدت از خاک ❊ ز جا گران زمین است گنبد دوار ❊
بر آن امید که بر خاک پات بوسه دهد ❊ بسوی چرخ برد باد سال و ماه غبار ❊ درم ربا بود
تیغ تو ز انش در سر خصم کی بزندان ❊ ز مغز او دهش روان ❊ اگر نه بدی کوفی بکشت
بریک خشت ❊ یکی دو چشم بر آن ساهوار خویش نگار ❊ شتاب را چو کند پر دروغ رغبت
درنگ را چو گذار کند جوان اضدار ❊ نه آدمیست که لشکر تو خیل قضاست که باز ندان
سوان داشت برد و بوار ❊ نعوذ بالله اگر زان یکی گر شود مشله ز حرص حمله بود هیچ جوز
طیار ❊ مدان زنان که چو مژه بژه از پی خواب ❊ در وقعه به تیره دو لشکر چرا ❊ ز نبش
رکوع و سجود حسام کوفی تو ❊ هوا اگر که همی بندد آهنین دستار ❊ زکر گس ان
زمین کرکس ان گردون راند ❊ اینن آسمان از بس که تن کند آثار ❊ ز لک آسمان
کشته کنا غ باز همو ❊ ز بانگ مردان در پاسخ آمده اسطار ❊ یکی در آنکه جگر کرد از جیب
یکی در آنکه زبان کرد از پی زنهار ❊ چنان لب زده با جزم تو تهور تو چنانکه رامش را

طبع مردم بخوارد فلک را چو دید قرار جهانیان بر تو قرار کرد جهان بطوع کرد اقرار
ز فرّ جود تو گشت خوار در جهان زر و سیم · نه خوار کرد و هر چه زر کان شود بسیار خدایگانا برآن
شاه بدست تو بود · اگر چه باطل بگذید چهره شد نهار · نباید آسان از هر کسی جهانبانی اگر
چه مرد بود چرب دست در بزرگ سار · نباید آن نفع از ماه کاید از خورشید · اگرچه نقعه
ماه نیز شبفداد · پیامبری و امیری رعیت و لشکر خدای عزوجل کرده مثال تبارک آغاز
بنا نبی بداز پدر ز فلک · پدر چه کرد همان پیشه کن بچل و نهار · بداد کوشش و ز شب چند
ایمن از همه بد که مرد پیدا از بهم به بود بیدار · ز نیک پدر و پسر نیک و بد عجب نبود
که از درختی پدید شده است منبر و دار · بگوی شعر و بس ارچاره نیست ازگفتن · نگو که تخم
نکو کار و تخم بد کردار · بگو که لفظی این هست لؤلؤ خوشاب · بگو که معنی این هست صورة
فرخار · عزیز آن کس بود که تو عزیز کنی · ز بهر آنکه عزیز نور ذکر و خوار عزالمکین
که کرد کار جهان کند عزیزش · نی سپهر کوکب سیار · نه آن بود که تو خواهی و همی د
داری دوست چه آن بود که قضا کرد ایزد داد از کلیم که بدریا فکند مادر او
ز بیم فرعون آن بدسرشت دل چون قار · نه برکشیدش فرعون از آب و
از شفقت بکرمان ننهادش همی فروزن کنار · ز کسی کش از پی ملک ایزد افزود
بود بزچاه برگاه اردشیر بخت یوسف دار · مثل ز نیز گرا سر برند در دو بزرگ مثل
درست خوار ازمی است و می ز خمار بکر استوار ندار ی حدیث آسان است
مدیح شاه بخوان و نظیر شاه بیار · خدایگان جهان خسرو زمان مسعود که شد عزیز
بمحمود بن احمد مختار · ز مجد گوید چون عابد از عفاف سخن · ز نهول جو بدچون عا
شقان ارفراق فراز نگاه از ان نکند در سنم رسید تخت · که تا رخشت او در
از گفتار

از گفتار · وزان نیارد بیود هر کس زرنش · که پوست مار بیابد فکنده پرخون مار ·
بعقل ماند که از علم ساخت گنج سپاه · بعدل ماند که ز آهن بکرد قصر و حصار · اگر بدریش مهر
مراو را دولات ری داد · ز مهر شفقت بود آن نه از سر آزار · چو کرد خواهد هر بچه را ز شیر شیر
شیر ز مرغزار نه از دشمنی کندش آوار · چه بود خود کردت از خسروان بدر آن شه · بسیم داد
و نه زر و نه زین بدین افزار · نه ماد ز بید از جمله همه پسران · بلطف آن پسر افزون د
که زار و نزار از انکه تا بنماید بخشد و ان بهر نش نکرد باد چند انکه در خورش کرد از چو
بچه را کند از شیر خویش مادر باز · سیاه کردن پستان نباشد از پیکار ز بالش بپرداز
بالش پسران · بر بدین سر شمع است سرفرازی ما · ز چو راست گشت جهان بر امیر
دین محمود · ز سومنات همی کرد ز تا در بلغار · جهان اگر چه فریدون قسمت کرد · چو شاه
بد که فریدون موافق اندر کار · چو ملک و نیا درچشم او حقیر نمود · چو همت او را اندر نداشت
داد قرار · قیامتی دگر اندر جهان پدید آمد · قیامت آمد چون ماه کم کند رفتار · از انکه
داشت چو جد و پدر ملک مسعود · به تیغ و نیزه شماری در آن حدود دیار · چنانکه کرد
همی اقتضا سیاست ملک سهی بجای قهر بود چند چند کاه مشار · چو کار کعبه ملک جهان
بر آن آمد که بار غفلت بربود از و همی استار · خدایگان جهان مرنماز تا خلد را بجای
مانده بیست از پی فریضه انار کسیل کرد رسولی سوی برادر خویش · پیام داد لطف
لطف نمود هزار که دار ملک ترا جز بنام ما ناید طراز کسوت آفاق و سکه دینار ندانشت
سوداران کاینه سعادت او · گرفته بود دلیلش رها سدان ز نگار · نبر کراز فلک تند
شه الستاد بنشت که اسپ تیغ و زن آمده کانه از دروار · چو رایت شه منصور از
سپاهان زود · بسیج حضرت معمور کرد بر هنجار · ز گرد موکب تابنده روی خسرد

عصر چنانکه در شب تاری مه دو پنج و چهار ز نیش از آنگه تا بو رشد بد و مردم
پذیرش آمد فوجی لب ان مرج بهار مش زنند که آید بجنگ ناخوانده چو شد پرستی
تیمار دار از تیمار کرشه تا بهراه امد از سپاه پدرش چو مور مردم دیدی ز هر سوی
بقطار زبان فرقان آمد قصیده ام بنگر که قدر دانش کند در دل و در دو دیده نگار اگرچه
اندر وفق زمانه زاده‌ام که باز کرد نیار در هم طی طومار زبسکه معنی دوشیزه دیدیا من
لفظ دل از دلالت معنی بکند و شد بیزار زانکه هستم در غزنی و جوانم نیز همی بینیم
مر علم خویش را بازار خدایگانا چون حامه ایت شعر نگو که تا ابد نشود بود او جدا از
زکارنامهٔ نو آرم این شکفتیها بلی ز دریا آرند لؤلؤ شهوار همیشه تا گزنده است
در جهان سخن تو بگذر و بخوشی صد جهان چنین بگذار همیشه نامه و سال آورد
سپهر همی تو بر زمان بمان همچنین و سالار همیشه تا همی از کوه بر و مدا همیشه تا
چکد از آسمان همی امطار بان کوه بپای و بمان لاله بخته لب ان چو
بتازوب ان ابر بهار بپایان آمد این قصیدهٔ غرا چون دیبا در سخنان شیرین
با معنی دست در گردن یکدیگر زده و اگر این فاضل از روزگار ستمکار داد یابد و
پادشاهی طبع او را بنیکو کاری مدد دهد چنانکه یافتند استادان عصر تا
چون عنصری و عسجدی و زینبی فرخی رحمة الله علیهم اجمعین در سخن موی بدو نیم
شکافد و دست بسیار کس در خاک مالد فان الهم تقیح بالملائ و دیگر باید که هنوز
جوان است و ما ذالک علی الله بعزیز و بپایان آمد این قصه در روز یکشنبه پنجم
شوال امیر مسعود رضی الله عنه برنشست و در محمد پیل بود و بدشت شابهار آمد
با تکلفی سخت عظیم از پیلان و جنیبتان چنانکه بسی اسب با ساختها بود مرصع بجواهر

دیگر روز

و پیروزه و رشتم و ظرایف دیگر غلامی سیصد در زر و سیم غرق همه با قباهای سقلاطون
و دیبای رومی و جنیبتی پنجاه دیگر ساخت زر و غلام سرائی جمله با تیر دکمان و عمودها
زر و سیم پیاده در پیش برفتند و ترکان مردی و پیاده سه هزار لشکری و دیگر
و هر بوده و بجی و حبشی و لشکر بسیار و اعیان و اولیا و ارکان ملک و من که
بوالفضلم بنظاره رفته بودم و سوار ایستاده امیر بر آن دکان فرمود تا پیل و
مهد را بداشتند و خواجه احمد حسن و عارض و خواجه بونصر مشکان نزدیک پیل
بودند مظالم کرد و قصها بخواستند و سخن متظلمان بشنیدند و باز گردانیدند و
ندیمان را بخواندند و امیر شراب و مطربان خواست و این اعیان را الشراب باز
گرفت و طبقهای نواله و سنبوسه روان شد تا حاجتمندان می خوردند و شراب
دادن گرفتند و مطربان میخوزدند و روزی اغه مجلس پیدا شد و شادی و
طرب در پرواز آمد وقت چاشتگاه آواز طبل و بوق بخاست که تاشش فراش
این روز حرکت میکرد سوی خراسان و عراق از راه بست بخت جامه داماد
بار بتعفش در آمد ساخته با کوکبه تمام و در پیش بگذشت و وی خدمت کرد و بایستاد
و بر اثر وی سرهنگ محمودی سه رزین کمر و هفت سیمین کمر با برنهای تمام
و بر اثر ایشان کوهر آئین خزینه دار این پادشاه که مروی را بر کشیده بود و بمحلی
بزرگ رسانیده آراسته و چند حاجب و سرهنگان این پادشاه با خیلها و خیلها
میگذشت و مقدمان می ایستادند پس تاشش سپاه سالار در رسید با کوس و
علامتی و آلتی و عدتی تمام و صد و پنجاه غلام از آن وی و صد غلام سلطانی
که آزاد کرده بودند و بدو سپرده تاشش زمین آمد و خدمت امیر فرمود تا

تا برنشاندند و اسب سپاه سالار عراق خواستند و شراب دادند تاش و همچنان
مقدمان را که با وی نامزد بودند چهار شراب بگشت امیر تاش را گفت هشیار
باش که شغلی بزرگ است بتو مفوض کردیم و گوش بمثال که خداوند دارد که بر
اثر در رسد در هر چه بمصالح پیوندد و نامه نبشته دار تا جوابها رسد که بر حسب آن کار
کنی و صاحب بریدی نامزد میشود از معتمدان ما و او را آلتی تمام باشد تا حالها
بشرح باز مینماید و این اعیان و مقدمان را بر مقدار محل و مراتب باید داشت
که بدیشان ازان مانند ما ایشان چنانکه فرموده ایم ترا مطیع و فرمان بردار باشند
و کارها بر نظام رود و امیدوارم که ایزد عز ذکره همه عراق بر دست شما گشاده کند
و تاش و دیگران گفتند بندگان فرمان برداریم و پیاده شدند و زمین بوسه
دادند امیر گفت بسم الله بشادی و مبارکی خوانید برنشستند و برفتند بر جانب
بست و چه باید در تاریخ بعد ازین بابی سخت مشبع آنچه رفت و سالاری تاش
و کدخدائی دو عمید بوسهل حمدوی و طاهر کرجی که در آن بسیار عجایب است تا
دانسته آید و امیر بازگشت و بکوشک دولت باز آمد و بشراب بنشست و دو روز
در آن بود و روز سیم بار داد و گفت کارها آنچه مانده است بباید ساخت که
سوی کابل بخواهیم رفت تا آنجا بر جانبی که رای واجب کند حرکت کرده آید و حاجب
بزرگ بلکاتگین را گفت فرموده بودیم تا پیلان را برانند و بکابل آرند تا
عرض کرده آید کدام وقت رسید بلکاتگین گفت چند روز است تا سواران
رفته اند و درین هفته جمله پیلان بکابل آورده باشند گفت نیک آمد و بار
بگسست خواجه بزرگ را باز گرفت با عارض و بونصر مشکان و حاجبان

بلکاتگین

بلکاتگین و بکتغدی و خالی کردند امیر گفت بر کدام جانب رویم خواجه گفت خداوند
را رای چیست و چه اندیشیده است گفت بر دلم میگردد که لشکر این چندین نعمت را
که تازه گشت بی رنجی که رسید و یافتند که بباید شد و غزوی کنیم بر جانب هندوستان
و در دست ترناشت پیلان تازه کرده باشیم و مردی حاصل کرده و لشکری
گذارده زیر چشمی بزرگ افتد در هندوستان بدانند که اگر پدر ما گذشته شد
ایشان را بخواهیم گذاشت که خواب بینند و خوش و تن آسان باشند
خواجه گفت خداوند این سخت نیکو دیده است و جز این نشاید و صواب
آن باشد که رای عالی بیند اما این جای مشکلی است چون سخن در
مشورت افتاده آمد بنده آنچه داند بگوید و خداوند بگوید بشنود و این بندگان که
حاضرانند نیز بشنوند تا صواب است یا نه آنگاه آنچه خوشتر آید بباید کرد
خداوند سالاری با نام و ساخته بهندوستان فرستاد و آنجا لشکری است
ساخته و مردم ماوراءالنهر نیز آمدن گرفتند و با بعیدان نیز جمع شوند و غزو بغی
بکو برود بر ایشان امسال و صواب آنکه خداوند را باشد و سالاری دیگر
رفت بر جانب خراسان و ری تا کار قرار گیرد بر روی روزگار باید و استواری
قدم این سالار در آن دیار باشد که خداوند در خراسان مقام کند
و علی تگین مار دم گسسته است برادر برافتاده و وی بی غوث مانده و با قدرخان
سخن عقد و عهد گفته آمده است و رسولان رفته اند و در مناظره اند و کاری
قرار نگرفته است چنانکه نامهای رسولان رسیده است و اگر رایت عالی
قصد هندوستان کند این کارها همه فرو ماند و باشد که بجنبد و علی تگین بلخ

نزدیک است و مردم تمام دارد و سلجوقیان با وی یکی شده‌اند اگر قصد بلخ
و تخارستان نکند باشد که سوی ختلان و چغانیان و ترمذ آید وقت دی اگر زود
و آب ریخته باشد بنده را صواب‌تر آن می‌نماید که خداوند این زمستان
به بلخ رود تا بحشمت حاضری وی رسولان را بر مرادی باز گردانند با عقد و عهد
استوار و که خداوند نامزد کرده آید که از بلخ بر اثر ما تش برود تا که خدائی
رسند همه کارها موقوف باشد و کارها علی تمکین راست کند آید بحیث
صلح که با وی در سر وی نهادند بدان وقت که خداوند قصد خراسان کرد
و امیر محمد را در بر جای بود و امیر مرد فرستاد که ختلان بدو داده آید
و آن هوس در دل او مانده است و نیز از بغداد اخبار رسیده است که خلیفه
القادر بالله نالان است و دل از خود بر داشته و کار با لقائم بالله پسرش
سپرده اگر خبر وفات رسد نیکو آن باید که خداوند در خراسان باشد و
بزرگان نیز رسولان نامزد کرده آید و با ایشان مواضعت می‌باید نهاد و در برون
این کارها دیگر پیش افتد و همه فرایض است و چون این قواعد استوار
گشت و کارها قرار گرفت اگر عزو دور دست‌تر افتد توان کرد سال دیگر
با فراغت که دل شما حاضر آید اندرین که گفتم چگونه شد همگان گفتند آنچه خواجه
بزرگ می‌بیند و داند ما چون توانیم دید و دانست و دانست و نصیحت و شفقت
وی معلوم است خداوند را امیر گفت رای درست این است که خواجه گفت
و جز این نشاید و وی ما را پدر است برین قرار داده آمد باز گردید و [illegible] زید
که در این هفته حرکت خواهد قوم آن خلوت باز گشتند با شنا و وی که خواجه را

گفتند

گفتند چنین و دیگر در آن روزگار نبود و امیر از غزنین حرکت کرد روز پنجشنبه نیمهٔ
شوال و به کابل آمد و آنجا سه روز ببود و پیلان را عرضه کردند هزار و ششصد و
هفتاد و نه نر و ماده بپسندید سخت فربه و آبادان بوده و مقدم پیلبانان مردی
بود و چون حاجب بو النصر و پسران قرتمان و همه پیلبانان زیر فرمان
وی و امیر ابو النصر را بنواخت و بسیار بستود وی را و گفت این آزاد مرد
در هوای ما بسیار بلاها دیده است و رنجها بزرگ کشیده از امیر ماضی چنانکه
چنانکه یکدفعه او را هزار چوب زدند و جانب ما را در آن بر نسنجیده نگاه
داشت و بحقیقت تن و جان فدای ما کرد وقت آمد که حق او نگاه داشته شود
که چنین مرد بر عامت پیلبانان دریغ باشد با کفایت و مناصحت و سخن نیکو
که داند گفت و رسوم تمام که در یافت خدمت پادشاهان از خواجه
احمد گفت بو النصر را این حق هست و چنین مرد در پیش تخت خداوند باید
پیغامبر را امیر فرمود تا او را بجامه خانه بردند و خلعت حاجبی پوشانیدند
که بروزگار که داشته بود و پیش آمد با قبای سیاه و کلاه دو شاخ و کمر زر
و رسم خدمت بجای آورد و بخیمهٔ خود باز رفت و حق او همه اعیان درگاه
براجی بگذاردند و پس از این هر روز شیء وجیه‌تر بود تا آنگاه که در صدر عالی
حجاب بیافت چنانکه بیارم بجای خویشتن که کدام وقت بود و امروز سنه
احدی و خمسین و اربعمائه بجمله بجایست و بجای با دو سلطان معظم ابو
شجاع فرخ زاد بن ناصر دین الله که او را بنواخت و حق خدمت قدیم
وی بشناخت و لشکرها کشد و کارها با نام بر دست وی می‌برآید چنانکه

یارم و چون بغزنین باشد در تدبیر ملک سخن گوید و اگر رسولی آید رسوم
می باز نماید و در مشکلات محمودی و مسعودی و مودودی رضی الله عنهم رجوع
بادی میکنند و کوتوالی قلعت غزنین شغلی با نام که برسم ولیت حاجبی ارزان
دی بنام خلع تکین آن را راست میدارد و امیر پس از عرض کردن پیلان
نشاط شراب کرد و پیلوانان را بپای مردی حاجب بزرگ بلکاتکین خلعت
داد و صد پیل نر جدا کردند تا با رایت عالی ببلخ آمدند و دیگر پیلان را بجایهای خود
باز بردند و روز کابل برفت امیر و بیرون آمد و آنجا پنج روز ببود با شکار
و شراب نشاط تا بهار و نقل و پیلان از شهر غورک بگذشته شد پس از سه برید
و بجوکانی شراب خورد و از آنجا بلوالج آمد و دو روز ببود و از لوالج بسوی
پنجهیر کشید و در شهر آمد روز دوشنبه سیزدهم ذو القعده سنه اثنی و عشرین
وار بعمایه و بکوشک در عبد الاعلی مقام کرد یکهفته و پس بباغ بزرگ رفت
و بنها بجمله آنجا آوردند و دیوانها آنجا ساختند که برجمله که امیر مثال داده بود
و خط برکشیده و طرز و میدانها و دیوانها آنجا ساختند و خزان و تماشا
غلامان همه راست کرده و آن سرای بزرگ که در باغ میر دو فواره ساخته و چون
بغزنین بودند بوسهل زوزنی در باب خوارزمشاه التونتاش درحیلتی ساخته
بود و تضربی کرده بود و بطمعی بنوده و در مجلس امیر چنانکه التونتاش در سر
آن شد و بوسهل را نیز بدین سبب محنتی بزرگ افتاد و رنج و مدتی در آن
محنت بماند و اینجا بابی آن محنت چون ببلخ رسید این پادشاه و چند شغل
فریضه که پیش داشت و پیش آمد برگذارد نبشته آید آنگاه مقامه بتمامی براندم که

بسیار

بسیار نوادر و عجایب است اندران دانستنی و روز سه شنبه ده روز باقی
مانده ازین ماه خبر رسید که امیر المؤمنین القادر بالله انار الله برهانه گذشته
شد و امیر المؤمنین ابوجعفر الامام القایم بامر الله ادام الله سلطانه را که امروز
سنه احدی و عشرین واربعمایه بجایست و بجای باد و ولی عهد بر تخت خلافت
نشاندند و بیعت کردند و اعیان هر دو بطن از بنی هاشم علویان و عباسیان
بر طاعت و متابعت بیارامیدند و کافه مردم بغداد و فاف تا قاف جهان ناحیتها
بنشدند و رضی شدند تا از اعیان و ولاة بیعت بستانند و فقیه ابوبکر محمد بن محمد
السلیمان الطوسی نامزد و حضرت سلطان و خراسان آمد و این مهم را امیر
مسعود رضی الله عنه بدین خبر سخت اندیشه‌مند و با خواجه احمد و استاد
بونصر خالی کرد و گفت درین باب چه باید کرد خواجه گفت زندگانی خداوند
دراز باد در دولت و بزرگی تا وارث اعمار باشد هرچند این خبر حقیقت
است صواب چنان باشد که این خبر پنهان داشته شود و خطبه هم بنام
قادر می کنند که رسولان چنین که نبشته اند بر اثر خبر آیند و باشد که زود در رسید
و آنگاه چون وی رسید و پاسخ نوشته شد خداوند نیز آن نامه تعزیت و تهنیت
برسانند و باز گردد و دیگر روز خداوند بنشیند و رسم تعزیت را بجای آورد
سه روز پس از آن روز آدینه بمسجد آدینه تا رسم تهنیت بر گذارده شود
بخطبه کردن بر قایم و نثارها کنند امیر گفت صواب همین است و این خبر را پنهان
داشتند و آشکارا نکردند و روز شنبه دهم ذی الحجه رسم عید اضحیه با
تکلف عظیم بجای آوردند و بسیار زینتها رفت از همه معانی و روز سه شنبه

همه ذی الحجه این سال نامه که سال بیشمار رسید بشبورقان و از ری تا آنجا
ولات و عمال و گماشتگان سلطان بحث تعهد نیکو کرده بودند و رسم استقبال را
نیکو بجا آورده و امیر خواجه علی میکائیل را رحمة الله علیه بخواند و گفت رسولی می آید
بنز باکوکبهٔ بزرگ که از اشراف علویان و قضاه و فقها باستقبال روی از
پیشتر و اعیان درگاه و مرتبه داران بر اثر تو آیند و رسول را بنزاد و بشهر آورده
آید علی در این باب تکلفی ساخت از اندازه گذشته که رئیس الروسا بود و چنین کارها
او را آمده بود و خاندان مبارکش را که باقی باد این خانه در بقا خواجه عمید
ابوعبدالله الحسین بن میکائیل ادام الله تاییده فنعم البقیة هذا الصدر و برفت
باستقبال رسول و بر اثر وی بوعلی رسول دار با مرتبه داران و جنیبتیان
بسیار برفتند و چون بشهر نزدیک رسید حاجب و بوالحسن کرخی ندیم
و مظفر حاکمی ندیم که سخن تازی نیکو گفتندی و ده سرهنگ و سواری
هزار شدند و رسول را با کرامتی بزرگ در شهر آوردند روز شنبه هشت
روز مانده از ذوالحجه و بکوی سپید باغ فرود آوردند بسرای نیکو و آراسته
و در وقت بسیار خوردنی با تکلف بردند والله اعلم بالصواب ورود الرسول
بغداد و اظهار امارة الخلیفة القادر بالله واقامة رسم الخطبة للقائم بامر الله و چون
رسول بیاسود و پیش باید آورد و خواجه گفت وقت آمد فرمان برچه جملت امیر
گفت چنان صواب دیده ام که روزی چند بکوشک عبدالاعلی باز رویم که آنجا
فراهم تر و ساخته تر است چنین کارها را و دو ایوان است غلامان و مرتبه داران
برسم بتوان ایستادن و نیز رسم تهنیت و تعزیت را آنجا بنز اتر اقامت
توان

توان کرد آنگاه چون ازین فارغ شویم باز آییم خواجه گفت خداوند این
نیکو دیده است و همچنین باید و خالی کردند حاجب بزرگ و سالار غلامان
و عارض و صاحب دیوان رسالت را بخواندند و حاضر آمدند و امیر آنچه
فرمودنی بود در باب رسول و نامه و لشکر و مرتبه داران و غلامان سرایی فرمود
همگان امتثال دادند و بازگشتند و امیر نماز دیگر برنشست و بکوشک در عبدالاعلی
باز آمد و بنهان بجمله آنجا بار آوردند و همچنان بدیوانها قرار گرفتند و بر آن
قرار گرفت که نخست روز محرم که سر سال باشد رسول را پیش آرند استاد
خواجه بونصر مشکان مثالی که رسم بود در رسول و از بوعلی را بداد و نامه بیاورد
و بر آن واقف شدند در معنی تعزیت و تهنیت نبشته بودند در آخر این قصه
نبشته آمد این نامه و بیعت نامه تا بر آن واقف شده آید که این نامه چند یافتم
درین روزگار که تاریخ اینجا رسانیده بودم با فرزند استادم خواجه بونصر
ادام الله سلامته و رحم والده و اگر کاغذ و نسختهای من همه بقصد ناچیز نکرده بودندی
این تاریخ از لونی دیگر آمدی حکم الله بینی و بین من فعل ذلک و کار لشکر
غلامان سرای و مرتبه داران حاجب بزرگ و سالاران بتمامی بساختند
تاریخ سنه ثلث و عشرین و اربعمائه غره این محرم روز پنجشنبه بود و پیش از روز کار
همه راست کردند چون صبح بدمید چهار هزار غلام سرایی در دو طرف
سرای اماره بچند رسته بیستادند دو هزار با کلاه دو شاخ و کمرهای گران
ده معالیق بودند و هزار غلام با عمود سیمین و دو هزار با کلاههای چهار پر
بودند و کیش و کمر و شمشیر و شقا هم لنگ بر میان بسته و هر غلامی کمانی

وسه چوب تیر بر دست و همگان با قبایان دیباء شوشتری بودند و غلامی
سیصد از خاصگان در رستهای صفه نزدیک امیر بایستادند با جامهای
فاخر زر و کلاههای دوشاخ و کمرها بزر و عمودها زرین و چند تن آن بودند
که با کمرهای بودند مرصع بجواهر و سری پنجاه شست مرد داشتند در میان
سرای دیلمان و همه بزرگان درگاه و ولایت داران و حجاب با کلاههای
دوشاخ و کمر زر بودند و بیرون سرای مرتبه داران بایستادند و بسیار
پیلان بداشته بودند و لشکر بر سلاح و برگستوان و جامهای دیبا گوناگون با
عماریها و سلاحها بدر و به ایستادند با علامتها تا رسول را در میان
گذرانیده آید و رسول دار برفت با جنیبان و قومی انبوه و رسول را
برنشاندند و آواز برآمد آواز بوق و کوس و دهل و کاسه پیل بخاست گفتی
روز قیامت است و آوردند و بگذرانیدند برین تکلف عظیم و چیزی دید که
در عمر خویش ندیده بود و مدهوش و متحیر گشت و در کوشک شد و امیر رضی
الله عنه بر تخت بود و پیش صفه سلام کرد رسول خلیفه و با سیاه بود و خواجه
بزرگ احمد حسن جواب داد و جز وی کسی نشسته نبود و پیش امیر دیگران
بجمله بر پای بودند و رسول را حاجب بونصر بازو گرفت و بنشاند امیر آواز داد
که خداوند امیرالمؤمنین را چون ماندی رسول گفت ایزد عز ذکره مزد
دهاد سلطان معظم را بگذشته شدن امام القادر بالله امیرالمؤمنین انار الله
برهانه انا لله و انا الیه راجعون مصیبت سخت بزرگ است اما موهبت خداوند
بزرگ ایزد عز ذکره جای خلیفه گذشته فردوس کناد و خداوند دین

و دنیا

و دنیا امیرالمؤمنین را باقی داراد خواجه بزرگ فصلی سخن گفت بتازی سخت نیکو در این معنی و اشارت
کرد و در آن فصل سوی رسول تا نامه را برساند رسول نامه را برخواست و نامه در
خریطه دیبای سیاه پیش تخت برد و بدست امیر داد و بازگشت و هم آنجا که نشسته
بودند بنشست امیر خواجه بونصر را آواز داد و پیش تخت شد و نامه بستد و بازپس آمد
و روی فراتخت بایستاد و خریطه بگشاد و نامه بخواند چون بپایان آمد امیر گفت ترجمه اش
بخوان تا همگان را مقرر گردد بخواند بپارسی چنانکه اقرار دادند شنوندگان که کسیرا
این کفایت نیست و رسول را بازگردانیدند و بکرامت بخانه باز بردند و امیر ماتم
داشتن بسیجید و دیگر روز که بار داد با دستار و قبا بود سپید و همه اولیا و حشم
و حاجبان با سپید آمدند و رسول را بیاوردند تا مشاهده حال بود و بازارها در
بستند و مردم اصناف رعیت فوج فوج می آمدند و سه روز برین جمله بود
و رسول را می‌آوردند و چاشتگاه که امیر برخاستی می بازگشتی و پس از آن
بسه روز مردمان ببازارها آمدند و دکانها در بگشادند و دهل و دبدبه بزدند
امیر خواجه علی را بخواند و گفت مثال ده تا خوازه زنند از درگاه تا در مسجد آدینه
و هر تکلف که ممکن گردد بجای آرند که آدینه در پیش است و ما تن خویش
بمسجد آدینه خواهیم آمد تا امیرالمؤمنین را خطبه کرده آید گفت چنین کنم و بازگشت
و اعیان بلخ را بخواند و آنچه گفتنی بود بگفت و روی بکار آوردند روز دوشنبه
و سه شنبه و چهارشنبه و پنجشنبه تا بلخ را چنان بیاراستند از در عبدالاعلی تا مسجد
جامع که حکایت بلخ را بر آنجمله یاد نداشت و بسیار خوازه زدند از بازارها تا سرکوی
عبدالاعلی و از آنجا تا درگاه و کویها مخشتان که آنجا نشست داشتند پس آدینه

تا روز می آراسته شد روز را چنان بود که هیچ زیادت حاجت نیامد و امیر بار داد
روز آدینه و چون بار بگسست خواجه علی میکائیل گفت زندگانی خداوند دراز باد
آنچه فرمان عالی بود در معنی جوازه ها و آذین بستن راست شد فرمان دیگر
هست امیر گفت بباید گفت تا رعیت آهسته فرو نشینند و هر گروهی بجای
خویش باشند و اندیشه جوازه و کاله خویش میدارند و هیچ کس چیزی
اظهار نکند از بازی و رامش تا ما بگذریم چنانکه یک آواز شنوده نیاید آمده که ما
نگذشته‌ایم کار ایشان راست آنچه خواهند کنند که ما چون نماز بکردیم از آنجا ب
شارستان بباغ باز شویم گفت فرمان بردارم و بازگشت و این مثال بداد و سپاه
پیشان برآمدند و حجت تمام بر گرفتند و امیر چاشتگاه فراخ برنشست و چهار
هزار غلام بر آن زینت که پیش ازین یاد کردم روز پیش آمدن رسول یاد کرده
در پیش رفت و سالار بگتغدی در قفای ایشان و غلامان خاص در اثر و
علامت سلطان و مرتبه داران و حاجبان در پیش و حاجب بزرگ بلکاتگین
در قفای ایشان و بر اثر سلطان خواجه بزرگ با خواجگان و اعیان درگاه و
بر اثر وی خواجه علی میکائیل و قضاة و فقها و علما و زعیم و اعیان بلخ
و رسول خلیفه با ایشان در این کوکبه بر دست راست علی میکائیل برین
ترتیب بمسجد جامع آمد سخت آهسته چنانکه بجز مقرعه و بردابرد مرتبه داران
هیچ آواز دیگر شنوده نیامد چون بمسجد فرود آمد در زیر منبر نشست از زیر تا
پای در و پای زربفت گرفته بودند خواجه بزرگ و اعیان درگاه بنشستند و
علی میکائیل و رسول خلیفه دورتر نشستند و رسم خطبه را و نماز را خطیب بجای آورد

چون

چون فارغ شد دیبا را میدند خازنان سلطانی بیامدند و ده هزار دینار در
پنج کیسه حریر در پای منبر بنهادند نثار خلیفه را و بر اثر آن نثارها آوردن
گرفتند از آن خداوندزادگان امیران فرزندان و خواجه بزرگ و حاجب
پس از آن دیگران و آواز میدادند که نثار فلان و نثار فلان و مینهادند
تا بسیار زر و سیم بنهادند چون سپری شد امیر برخاست و برنشست و بپای
شارستان فرو رفت با غلامان و حشم و قوم درگاه سوی باغ بزرگ با
وی برفت و خازنان و دبیران خزانه و مستوفیان نثارها را بخزانه بردند
از راه بازار و خواجه علی میکائیل برنشست و رسول را با خود برد و بر آستانه بازار
برآمدند و مردم بلخ بسیار بسیار شادی کردند و بسیار مردم دینار و طرائف
و هر چیزی بر افشاندند و تا نزدیک نماز شام روزگار گرفت آنگاه
که بدر عبدالاعلی رسیدند پس علی از راهی دیگر بازگشت و رسول را با آن
کوکبه بسرای خویش برد و تکلفی بزرگ ساخته بودند نان بخوردند و علی
دندان مزدی بسزا داد و رسول را بخانه باز فرستاد و آن نزدیک
امیر بموقعی سخت نیکو افتاد و دیگر روز امیر مثال داد خواجه بونصر مشکان را
تا نزدیک خواجه بزرگ تا تدبیر عهد بستن خلیفه و بازگردانیدن رسول پیش
گرفته آید بونصر بدیوان وزارت رفت و خالی کردند رسول را آنجا خواندند
و بسیار سخن رفت تا آنچه نهادنی بود بنهادند که امیر بر نسختی که آورده اند
عهد بندد و بر آن شرط که چون بغداد باز رسد امیرالمؤمنین منشوری
تازه فرستد خراسان و خوارزم و نیمروز و زابلستان و جمله هند و سند و

جابیان و ختلان و قبادیان و ترمذ و قصدار و مکران و والستان و کیکانان
ری و جبال و سپاهان جمله تا عقبه حلوان و گرگان و طبرستان در آن باشند
و با خانان ترکستان مکاتبت نکنند و ایشان را هیچ لقب ارزانی
ندارند و خلعت نفرستند بی واسطه این خاندان چنانکه بروزگار گذشته بود
که خلیفه گذشته القادر بالله رضی الله عنه نهاده بود با سلطان ماضی تغمده الله
برحمته و وی که سلیمانی است باز آید بدین کار و با وی خلقی باشد از
حسن رای امیرالمؤمنین که مانند آن بهیچ روزگار کسرا نبوده است
و دستوری دهد تا از جانب سیستان قصد کرمان کرده آید و از جانب مکران
قصد عمان و قرامطه را برانداخته شود و لشکری بی اندازه جمع شده است و
زیاده ولایت حاجت است و لشکر را ناچار کار باید کرد اگر حرمت درگاه خلافت را
نبودی ناچار قصد بغداد کرده آمدی تا راه حج گشاده شدی که ما را
پدر برای این کار را ماند و چون وی گذشته شد اگر ما را حاجتمند
نگردندی خراسان بازگشتن بضرورت امروز بمصر و شام بودمی و با
فرزندان کاری در رسیدندی و دیگر مپسندد ایشان را کاری باید فرمود
و با آل بویه دوستی است و آزار ایشان همه نباید اما ایشان باید بیدار
تر باشند و جاه حضرت خلافت را بجای خویش باز برند و راه حج گشاده کنند
که مردم ولایات را فرسوده آمده است تا کار حج راست کنند چنانکه
با سالاری از آن ما بروند و ما اینک حجت گرفتیم و اگر درین باب جهدی
نرود ما جد فرمائیم که ایزد عز ذکره ما را ازین بپرسد که هم حشمت جانب ما را

دهم

دهم عدت و آلت تمام و لشکر بی اندازه رسول گفت این سخن همه حق است
و تذکره باید نبشت تا مراجعت باشد گفتند نبشته آید و ویرا باز گردانیدند و بهرچه رفته
بود بونصر با امیر لطف و حث خوش آمد و روز پنجشنبه نیمه محرم قضاة و اعیان
و نسادات را بخواندند و چون بار گسست ایشان را پیش آوردند و علی
میکائیل نیز بیامد و رسول دار رسول را بیاورد و خواجه بزرگ و عارض و بونصر
مشکان و حاجب بزرگ و حاجب بکتغدی حاضر بودند نسخت بیعت و سوگند
نامه را استادم بپارسی کرده بود ترجمه راست چون دیباه و در وی
همه شرایط را نگاه داشته برسول عرضه کرده و تازی بدو داد تا می نگریست و
باوازی بلند بخواند چنانکه حاضران بشنودند رسول گفت عین الله علی الشیخ
برابر است با تازی و هیچ فرو گذاشته نیامده است و همچنین با امیرالمؤمنین
اطال الله بقاه بگویم بونصر نسخت تازی بتمامی بخواند امیر گفت بشنودم و جمله آن
مرا مقرر گشت نسخت پارسی مرا ده بونصر بدو باز داد و امیر مسعود خواندن
گرفت و از پادشاهان این خاندان رضی الله عنهم ندیدم که کسی پارسی چنان
خواندی و نبشتی که وی نسخت عهد را تا آخر بر زبان راند چنانکه هیچ قطع نکرد
و پس دواة خاصه پیش آوردند و در زیر آن بخط خویش بتازی و فارسی عهد
نامه که از بغداد آورده بودند و آنچه استادم ترجمه کرده بود و دیگر دوات
آورده بودند از دیوان رسالت نهادند و خواجه بزرگ و حاضران خطهای
خویش در معنی شهادت بنبشتند و سالار بکتغدی را خط نبود بونصر از جهت
وی نبشت و رسول و قوم ملجانرا باز گردانیدند و حاجبان نیز بازگشتند و امیر

ماند و این سه شب خواجه را گفت امیر که رسول را باز باید گردانید گفت تا خواجه
بونصر نامه نویسد و تذکره و پیغامها برای عالی عرضه کند و خلعت و صلت
رسول بدهد و آنچه رسم است حضرت خلافت را بدهد و بسپارد تا ببرد امیر گفت
خلیفه را چه باید فرستاد احمد گفت بیست هزار من نیل رسم رفته است خاصه را و پنجاه
من حاشیت درگاه را و نثار تمامی که روز خطبه کردند و بخواندند مشهور است خداوند را
دیگر چه فرماید از جامه و جواهر و عطر و رسول را معلوم کنم که چه دهند و در اخبار عمرو لیث خوانده‌ام
که چون برادرش یعقوب با هواز گذشته نشد و خلیفه معتمد از وی آزرده بود
که بجنگ رفته بود و بزدندش احمد بن ابی الاصبغ برسولی نزدیک عمرو آمد برادر
یعقوب و عمر را وعده کردند که باز گردد و بنشابور بباشد تا منشور و عهد و لوا
آنجا بدو رسد عمرو رسول را صد هزار درم داد در حال و باز گردانید اما رسول
بنشابور آمد با دو خادم و با خلعت و کرامات و لوا و عهد آوردند هفتصد هزار درم
در کار ایشان شد و این سلیمان برسولی و شغل بزرگ آمده است خلقی بسزا باید
او را و صد هزار درم صلت آنگاه چون باز آید و آنچه خواسته‌ایم بیارد آنچه رای عالی
عالی بیند بدهد امیر گفت سخت صواب آید و نسخت خلیفه را بر خواجه برداد نوشتن
گرفت و وی می‌نوشت صد پاره جامه همه قیمتی از هر دستی از آن ده بزر و پنجاه نافه مشک و صد
شمامه کافور و دویست میل شاره بغایت نیکوتر از عصب و پنجاه تیغ قیمتی هندی
و جامی زرین هزار مثقال پر مروارید و ده پاره یاقوت سرخ و بیست پاره لعل بدخشی
بغایت نیکو و ده اسب خراسانی ختلی بجل و برقع و پنجاه غلام ترک قیمتی چون نسخت بپایان
آمد امیر گفت این همه راست باید کرد خواجه گفت نیک آمد و بازگشت و بطارم

دیوان رسالت

دیوان رسالت بنشستند و خازنان را بخواندند و مثالها بدادند و بازگشتند و این جمله
خازنان راست و امیر بدید و بپسندید و استادم خواجه بونصر نسخت نامه بکرد نیکو
بغایت که امام روزگار بود در دبیری و آن را بتازی بخز بر من کردم که بوالفضلم که نامهای
حضرت خلافت و از آن خانان ترکستان و ملوک اطراف همه بخط من رفتی و همه نسختها
من داشتم و بقصد ناچیز کردند و دریغا و بسیار بار دریغا که آن روضهای رضوان برجای
نیست که این تاریخ بدان چیزها و رشدی و نومید نیستم از فضل ایزد عز ذکره که آن
بمن باز رسد تا همه نبشته آید و مردمان را حال این نامه صدر بزرگ معلوم گردد
و ما ذلک علی الله العزیز و تذکره نبشته آمد و خواجه بونصر بر وزیر عرضه کرد آنگاه هر دو را
ترجمه کرد بپارسی و تازی بمجلس سلطان هر دو را بخواند و سخت بپسندید و روز شنبه
بیستم محرم رسول را بیاوردند و خلعتی دادند سخت فاخر چنانکه فقها را دهند ساخت زر
پانصد مثقالی و استری و دو اسب و باز گردانیدند و بر اثر آنچه بنام خلیفه بود و بیک
او بردند و صد هزار درم مر رسول را و بیست جامه قیمتی و خواجه بزرگ از جهت خود
رسول را استری فرستاد و جل و برقع و پانصد دینار و ده پاره جامه و استادم
بونصر جواب نامه نزدیک وی فرستاد بر دست رسول دار و رسول از بلخ رفت
روز پنجشنبه بیست و دوم محرم و پنج قاصدی بادی فرستادند چنانکه یکان یکان را
می بازگرداند با اخبار ی که تازه میگردد و دو تن را از بعد او بازگردانند بگر
آنچه رود و کرده آید و در جمله رجالان و در وگش ن مردی منهی را پوشیده فرستادند
که بر دست این قاصدان قلیل و کثیر هر چه رود باز نماید و امیر مسعود رحمة الله
علیه درین باب آیتی بود بسیار م چند جای آنچه او فرمود درچنین کارها و نامها فرستاد

با بکدار بجلۀ ولایت که براه رسول بود تا وی را استقبال کنند و برا و بخت بگو
بدارند چنانکه بخشنودی ر[illegible] چون ازین قصه فارغ شدم آنچه وعده کرده بودم
از نبشتن نامه خلیفه وسخن عهد وفا باید کرد نسخه نامه خلیفه بسم الله الرحمن الرحیم من عبد الله
ابن عبد الله ابا جعفر الامام القایم بامر الله امیر المؤمنین الی ناصر دین الله الحافظ
لعباد الله المنتقم من اعداء الله ظهیر خلیفة الله ابی سعد مولی امیر المؤمنین ابن نظام الدین
وکهف الاسلام والمسلمین یمین الدولة وامین الملة ابی القاسم ولی امیر
المؤمنین التوقیع الی ولی اعتقادی بالاسلام علیک فان امیر المؤمنین یحمد الله
الذی لا اله الا هو ویسئله ان یصلی علی محمد رسوله وصلی الله علیه وعلی آله وسلم
اما بعد احسن الله حفظک وحیاطتک ومتع امیر المؤمنین بک وبالنعمة الجسیمة والمنحة
الجلیلة والموهبة النفیسة فیک وعندک والاحلاه منک ونحمد الله القاهر بعظمته القادر بعزته
الدایم القدیم العزیز الرحیم الملک المتجبر المهیمن المتکبر ذی الآلاء والجبروت والبهاء
والملکوت الحی الذی لا یموت فالق الاصباح وقابض الارواح لا یعجزه مناص ولا
یوجد من قضایه مناص لا تدرکه الابصار ولا یتعاقب علیه اللیل والنهار الجاعل
لکل اجل کتابا ولکل عمل ثوابا ولکل مورد مصدرا ولکل حی ابدا مقدرا الذی یتوفی
الانفس حین موتها والتی لم تمت فی منامها فیمسک التی قضی علیها الموت ویرسل
الاخری الی اجل مسمی ان فی ذلک الآیات لقوم یتفکرون المتفرد بالربوبیة
الحاکم بکل من خلقه من البقاء بمدة معلومة حتما منه علی البریة وعدلا فی القضیة لا یخرج
عنه ملک مقرب ولا نبی مرسل ولا صفی لمصافاته ولا خلیل لمناجاته بخلته قال الله
عز وجل ولکل امة اجل فاذا جاء اجلهم لا یستأخرون ساعة ولا یستقدمون وقال الله

عز اسمه

عز اسمه انا نحن نرث الارض ومن علیها والیه یرجعون والحمد لله
الذی اختار محمدا صلی الله علیه وآله وسلم من خیر سره واجتباه من اکرم ارومة و
اجتباه من اکرم ارومة واصطفاه من افضل قریش حسبا واکرمها مرکبا و
اشرفها اصلا وازکاها فرعا بعثه سراجا منیرا ومبشرا ونذیرا وداعیا ورسولا نیرا ضیا
داعیا الیه والیا علیه وحجة علیه من بد به لیستنذر الذین ظلموا ولیبشر المحسنین فبلغ
رسالة وادی الامانة ونصح الامة وجاهد فی سبیل الله ربه وعبده حتی اتاه الیقین صلی
الله علیه وآله وسلم وشرف وکرم وعظم والحمد لله الذی اختار امیر المؤمنین من
اهل تلک الملة التی جلت عز اسمها وراست اساسها واشمخت ارومتها ورسخت
جرثومتها له اصلها وبصون فرعها واجتباه من بین الامة التی یذکر رنادها و
اصطفاه من لباب الخلافة التی میز شرفها بها واوحده بالسجایا الجمیلة وافرده بالخلایق
الخلایق الزکیة واخصه بالطرایق والرضیة التی من اوجبها اولاها واخصها واحراها
التسلیم لامر الله تعالی وقضایه والرضا بما سابه وضرایه فاوفی کل ما من ذلک الفضل
واتبعه وسلکه وقصده علی منهاج سلفه الصالح وسلک طریقهم المثبت الواضح
وهو فی المنحة علی ما یرطب لسانه من الشکر ویقابل مورم الرزیة بما اصبح الله تعالی
الیه من الصبر ویتبع الشاکر له برضایه بقضایه علی ما سخر له الذی حل مدراه
ویقضی حق الشکر فی الحالین لخالقه ومولاه ویرتبط النعمة بما تقررها ونهیها والثنا
زته بالاحتساب الذی یعفها ویری ان الموهبة لدیه فیهما سابقة والحجة علیه باعتقاد
المصلحة بهما معا بالغة فلا تعاوده التقمة برسیجانه متعرقا فی العارقة باحسانه راضیا
فی النایبة بابتلایه وامتثاله لیکون للمزید من فضل الله جایزا ومن الثواب با

بالقدح العلى فايزا ولا ينفذه الفايدة من جميع الجهات ولا يعنه العايدة كيف انصرفت
الحالات علما منه بان الله بحكمته ويدبر اخلافها بارادته وبمضيا مشيته وتنفذوا في ملكه
خلقه ويصرف احوالهم على حكمه ويوجب كلى منهم ان يكون لاوامره مسلما وباحكامه راضيا
مدعنا فسبحن من لا يحمد سواه على السراء والضراء وتبارك من لا تتهم قضاياه في شدة
والرخاء وهو جل اسمه يقول ونبلوكم بالشر والخير فتنة والينا ترجعون ولما
استبد الله تعالى بمشيته في نقل الامام التقي الطاهر الزكي القادر بالله صلى الله
عليه حيا وميتا وقدس روحه باقيا وفانيا الى محل اجلاله ودار كراماته عند انتهائه
على تمام الامد المعلوم وبلوغه غايه غايه الاجل المحتوم والحقه بآبائه الخلفاء الراشدين
صلوات الله عليهم اجمعين اسوة ماحتمه الله تعالى على كل حي سواه ومخلوق
فطره وبراه واحسن امير المؤمنين انتقاله الى دار القرار لعلمه بتفويض الله اياه مرافقة
ابناء الابرار واعصابه بما اعد الله الكريم له من الراحة والكرامة والحلول في دار
المقامة لكن لذع الحرقة ومولم الفرقة اورثه استكانة ورجوما كسبه تاسفا وهو
وقف بين الامر والنهي مسترجعا وسلم لمن له الخلق والامر معظما ومرتجعا لا يعاقب
في احكامه ولا يعارض في قضيته وايرانه الله لمن في السموات والارض كل
يوم هو في شان فلجاء امير المؤمنين عقب هذا القا ومنه التي الملك والهاد منه
التي اطلت الى ما يريد الله منه واوجبه عليه واستكان واسترجع بعد ان انزعج
وتفجع وقال انا لله وانا اليه راجعون واحتسب وصبر ورضي وشكر بعد معالجة كل مقلق
من الغمرات ومعافات كل مولم من مات اذ كان راي الامام القادر بالله رضي الله
عنه وقدس روحه نجما ما قيا وحلمه جلاء السبا شديد الشكيمة في الدين وثيق العرى

في اطاعة

في اطاعة الله رب العالمين صلى الله عليه صلوة اسكنه بها في جنات النعيم ويهديه الى
صراط المستقيم وقدس روحه ولم من جميل افعاله وكريم اخلاقه ما يعلي درجته في الائمة
الصالحين ويعلي حجته في العالمين انه لا يضيع اجر المحسنين ورأى امير المؤمنين
بفطرته الثاقبة وفكرته الصافية صرف الخاطر عن الجزع على هذه المصاب الى
ابتغاء الاجر عنه والثواب ووصل الرغبة الى الله تعالى في ردا ما شيبه عليه
مولاه وانهضه بما استكفاه وان اسله يخلي الامام القادر بالله عليه
صلوة الله عليه ورضوانه وغفرانه بما قدمه من افعال الخير مقربته واليه وزلفه
بما سبق منها لديه حتى سلفا والملائكة مبشره بالغفران وموصله اليه كرايم التحف
والرضوان قال الله تبارك وتعالى فبشرهم ربهم برحمة منه ورضوان وجنات لهم فيها
نعيم مقيم خالدين فيها ابدا ان الله عنده اجر عظيم واثرت امير المؤمنين للقيام
بما وكله الله اليه ووجب عليه بالنص من الامام الطاهر القادر بالله كرم منقلبه ونور
مضجعه اليه الرات الصحيح ويقيم السنن ويضم ما تشتت من الامر ويجبر الوهن
والخلل ويتلافي ما حدث من الزيغ والزلل ويقوم بحق الله في رعيته ويحفظ ما استحفظ
اياه في امر رعيته فجلس مجلسا عاما بحضرة اولياء الدعوة وزعمائها واكابر الاسرة
وجبابرها واعيان القضاة والفقهاء والشهود والعلماء والاماثل والصلحاء ورغبوا الى
امير المؤمنين في القيام بحق الله فيهم ولزموا ما اوجبه الله من الطاعة عليهم وعطوا
صفقة ايمانهم بالبيعة اصفاق رضي والقياد وتبرك واستسعاد وقد انار الله البقا بهم
واخلص سرايرهم وارشدهم الى الهدى وودلهم على التمسك بالعروة الوثقى
وكان الخطب مما يجل فاصبح كل نازلة زايلة وكل عصمة جالية وكل متفرق مؤتلفا

وكل صلاح بادو بانكشف واصدر امير المومنين كتابه هذا وقد استقامت له الامور
جرى على اولاه الذين وانتصب منصب ابايه الراشدين وقد مضغد سابقة
الايمة المهديين صلوة الله عليهم اجمعين مستشعرا من تقوى الله تعالى فيما يسر ويعلن ويظهر و
يبطن منوثرا رضاه فيما يحل ويعقد ويابى ويقصد اخذا بامر الله فيما يقضى ويمضى متقربا
اليه بما يزلف ويرضى طالبا ما عنده من الثواب خايفا من سوء الحساب لا يوثر تقرب
بقرابته ولا يوخر التعبد عن استحقاق ولا يغفل ذكرا ولا رويه الا في حياطة الحوزة وار[illegible]
الى ان يقوم الخوف ويرتق الفتوق ويومن السرب ويعذب ويطفى الغش ويجدد
مارها ويهدم منارها ويعفى اثارها ويرتق اتباعها اراه ويفرق اشياعها ويسال الله
معونته على ما ولاه وارشاده فيما استرعاه وان يده في جميع اموره والخامة وتوفيقه
للصواب في عزايمه وآرايه فانه ومنعني الله بك على بركته وحسن توفيقه الى بيعة امير
المومنين يدك ويد الهاكل من محلك وسائر من يجري مجراك فانه شهاب دولته
الذي لا يخمد زايدها الذي لا يكذب وصاحبها الذي لا يركد واجر على احمد طرايقك واز[illegible]
خلايقك واجمل سجاياك واكرم من اباك في رعاية لنا اسوة لك وحياطته وحفظ
وكلايته ولكن لا رغبه اثارو فاوانا عطوفا فان امير المومنين قد استدعاك ليبايعتهم
استدعاك لا بالتهم وخذ على نفسك اليمين المنعقدة اليك من آخر هذا الكتاب واستوفيها
على جميع من لديك ليشهد امير المومنين محمد بن محمد السلطاني لتكون حجة الله وحجة
المومنين عليك وعليهم قايمة والوفا بها واجبة لازمة واعلم ان محلك عند امير
المومنين عليك محل ثقة امين لا المتهم الظنين لا كان فوض الامر اليك واستظهر بك
ولم يستظهر عليك علامة بانك تسلك فيما سالك فيه المخلصين وتكون من ا

المخلصين

المخلصين فان السعادة بذلك مقرونة والبركة فيه مجتمعة والخير كل الخير عليك نزوله
في ذلك فيه تام مستمر وقد رعيد الخاصة والعامة ان امير المومنين لا يهمل مصلحتها ولا
يغفل برعايتها اخذا في ذلك بامر له رب العالمين حيث يقول وهو اصدق القايلين
الذين ان مكناهم في الارض اقاموا الصلوة وآتوا الزكوة وامروا بالمعروف ونهوا
عن المنكر ولله عاقبة الامور وهذه مناجاة امير المومنين اياك احسن الله بك ا
لاسماع وادام عنك الرقاع فتلقها بالاخبار لها والاعظام بقدرتها وقدرها فتضمنه على
الكافة ليشتهر ذكرها في الجمهور ويتكامل به الجذل والسرور ولتسكنوا الى ما اباحه الله
لهم من عطوفة امير المومنين عليهم ونظره بعين الراقة اليهم واقم الدعوة لامير
المومنين على منابر مملكتك مسمعا بها ومعيدا ومبديا فيها ومعيدا وبادر الى امير
المومنين بالجواب الى هذا الكتاب باحتيار كل ما منه فيه فانه يتشوق ويستدعيه
اطلاعه لصواب اثرك فيما تليه وسدادها تريده وتمضيه واستقامت على احمد
الشواكل في طاعته واجمل الطرايق في متابعته فانه يتوكف ذلك ويتطلبه ويترقبه
ويتوقعه ان شاء الله والسلام عليك ورحمة الله وبركاته وبركته عبده امير المومنين
بك وبالنعمة الجليلة والمنحة الجسيمة والموهبة النفيسة فيك وعندك ولا اخلاه
منك وصلى الله على محمد وآله اجمعين وحسبنا الله وحده نسخة بيعة السلطان مسعود لخليفة
القايم بامر الله عباسى بسم الله الرحمن الرحيم بايعت سيدنا ومولانا عبد الله بن عبد الله
ابا جعفر الامام القايم بامر الله امير المومنين بيعة طوع واتباع ورضى واختيار
واعتقاد واضمار واسرار بصدق من نيتي واخلاص من طويتي وصحة من عقيدتي
وثبات من عزيمتي طايعا غير مجبر [illegible] معتقد الحق عاقدة

عالما بما عنده من العلم بمصالح من في توكيده عهده من الخاصه والعامة ولم الشعث وامرا
لعواقب وسكون الدهما وعز الاولياء وقمع الملحدين وزعم انف المعاندين على ان سيدنا
ومولانا الامام القايم بامر الله امير المؤمنين عبد الله وخليفته المفترضة على طاعته ومناصحه
الواجبة على الامة امامته وولايته اللازم لهم القيام بحقه والوفاء بعهده لا اشك في ذلك
ولا ارتاب به ولا اداهن في امره ولا اميل الى غيره وعلى ان ولي اوليائه وعدو اعدائه
من خاص وعام وقريب وبعيد وحاضر وغايب متمسك في بيعته بوفاء العهد واذمة
العقد سري في ذلك مثل علانيتي وضميري فيه مثل ظاهري وعلى ان اعطي
هذه البيعة التي وقعت في نفسي وتوكيدي اياه الذي في عنقي لسيدنا ومولانا القايم
بامر الله امير المؤمنين بسلامة من نيتي واستقامة من عزيمتي واستمرار من هواي
ورايي وعلى ان لا اسعى في نقض شي منها ولا ادل عليه فيها ولا اقصد تخيير ننقض
في امر الشدة ولا ادع النصح له في كل حال دايبة وقاصبه ولا انحل من موالاته
في كل الامور السنيه ولا اغتبه شيئا مما عقد علي في هذه البيعة ولا ارجع عنه ولا انوب
منه ولا اشوب شي وطوبي بعقده ولا اخالفه في وقت من الاوقات ولا على كل حال
من احوال بما يعقده وعلى ابقا كتابه وعهده وحجابه وجميع حواشيه واربابه مثل هذه
البيعة في التزام شروطها والوفاء بعهوده واقسمت مع ذلك راضيا كارغيره امنا غير خايف
بحسابه اخذه الى الله بها يوم اعرض عليه وبطالبني بدرك حقها يوم اقف بين يديه فقلت
والله الذي لا اله الا هو عالم الغيب والشهادة الرحمن الرحيم الكبير المتعال الغالب المدرك
المقابر المهلك الذي قد علمه في الارضين والسموات وعلمه بما يخفي كعلمه بما
يبواه وحق اسماء الله الحسنى واياته العلى وكلماته التامات كلها وحق كل عهد وميثاق

اخذه الله على

اخذه الله على جميع خلقه وحق القران العظيم وحق من انزل نزل به وحق التورية
والانجيل والزبور والفرقان وبحق محمد النبي المصطفى صلى الله عليه وعلى آله وسلم
وحق اهل بيته الطاهرين واصحابه المنتجبين وازواجه الطاهرات امهات المؤمنين
عليهم السلام اجمعين وحق الملائكة المقربين والانبياء المرسلين ان بيعتي هذه
التي عقدتها طايعا ووديت بيعة طوع بطلع الله جل جلاله مني على تقلدها وعلى
الوفا برمته بما فيها وعلى الاخلاص في نصرتها وموالات اهلها اعرض ذلك
بطيب البال الا وهان ولا احتيال ولا عيب ولا كرهي الغي الله موفيا بعهد الله
ومودياً للامانة فيما لزمني منها غير مسترب ولا ناكث ولا ناكل وان الامانات اركان
لدين بها يعون ولاة الامر يد الله فوق ايديهم فمن نكث فانما ينكث على نفسه و
من اوفي بما عاهد عليه فسيوتيه اجرا عظيما وعلى ان هذه البيعة التي طوقتها عنقي
وبسطت بها يدي واعطيت صفقتي وما اشترط علي من وفاء وموالات ونصح
ومشايعة وطاعة وموافقه واجتهاد ومبالغة عهد الله ان عهده كان مسئولا وما
اخذ على انبيائه ورسله عليهم السلام وعلى كل احد من عباده من موكد مواثيقه
على وان اتشبث بما اخذ علي منها ولا ابدل واطيع ولا اعصي واخلص ولا ارتاب
واستقيم ولا اميل واتمسك بالطاعه لطاعتهم وذوي الحق والوفاء بحقهم ودونهم
فان نكثت هذه البيعة او شيئا منها او بدلت شرطا من شروطها ونقضت رسما
من رسومها او غيرت امرا من امورها سرا او علانية محتالا او متاولا او متعمدا
عليها او يكفر اعنها او ادهنت او اخلفت فيما اعطيت من نفسي وفيما اخذت به عهود الله
ومواثيقه على ان ارغب عن السبيل التي يعتصم بها من لا يخفر الامانه ولا يستحل

الغدر والخيانة ولا ينقض شيئا عن العقود المعقودة وكفرت بالقرآن العظيم ومن انزله وما
نزل به ومن انزل عليه وبرئت من الله ورسوله متى برئت وما امنت بملائكة الله
وكتبه ورسله واليوم الآخر وكلما املكه في وقت تلفظي بهذه اليمين او املكه بقية عمري من مال
عين او ورق او جوهر او آنية او ثياب او فرش او عرض او عقار او ضياع او سائمة
او زرع او ضرع او غير ذلك من صنوف الاملاك المتعادة مما يحل قدره او يقل خطبه
صدقة على المساكين في وجوه سبيل الله رب العالمين محرم علي ان يرجع ذلك او شيء
منه الى مالي وملكي بحيلة من الحيل او وجه ان يرجع ذلك او شيء منه او سبب من الاسباب
او تعريض من معاريض الايمان وكل مملوك اي املكه من ذكر او انثى في وقت
تلفظي بهذا اليمين او املكه بقية عمري احرار لوجه الله لا يرجع شيئا منهم ولا بهم وكل كراع
املكه من دابة او بغل او حمار او جمل او املكه بقية عمري طالق في سبيل الله وكل
زواج او جنها وتزوجها بقية عمري طالق طلاقا ثلاثا بتاتا لا رجعة فيها ولا تعنية ولانا ويل بعد ب
الى ... يستعمل فيه الرخص في مثل هذه الحال ومتى نقضت شرطا من شروطها بعض هذه
او خالفت قاعدة من قواعدها او استثنيت عليها او كفرت او تاولت فيها وذكرت
بلساني خلاف ما اعتقده قلبي او لم يوافق ظاهر قولي باطن عملي فعلي الحج الى بيت الله الحرام
العتيق ... ثلثين حجة راجلا لا فارسا وان لم اوف بهذه اليمين فلا تقبل الله
مني صرفا ولا عدلا الا العبد الرامي لشرائطها وخذلني الله يوم احتاج الى نصره ومعونته و
احالني الله الى حول نفسي ووفقني ومنعني حوله وقوته وحرم العافية في الدنيا والعفو في الآخرة
وهذا اليمين يميني والسعة المسطورة فيها يعني حلفت بها من اولها الى آخرها حلفا معتقدا
لوفائها وهي لازمة مطوقة في عنقي معقودة بعضها الى بعض والله في جميعها شهيد

عبدالله

عبدالله ابي جعفر الامام القائم بامر الله امير المؤمنين اطال الله بقاءه طولا وافيا للدنيا والدين عمرا كافيا
للمصالح اجمعين ونصر راياته واكرم خطابه واعلى كلمته وكبت اعداءه واعز احسانه واشهد الله
تعالى نفسي بذلك وكفى به شهيدا ترجمه نامه قائم الله بسلطان مسعود اين
نوشته آن است از جانب بندهٔ خدا آزاده بنده خدا ابوجعفر امام قائم بامر الله امير
المؤمنين بسوی یاری دهندهٔ دین خدا و نگهبان بندهای او و انتقام کشنده از
دشمنان او و پشتیبان خلیفه او ابی سعد دوستدار امیر المؤمنین فرزند
نظام دین و ملجاء اسلام و مسلمین بازوی دولت و امین ملت ابو القاسم
یاری دهندهٔ امیر المؤمنین و توقیع عالی این بود که اعتضاد من عند
الامجد اما بعد از آن بسلطان مسعود خطاب کرده و گفته که سلام علیک بدرستی
که امیر المؤمنین سپاس گذار است آنچه این را که سزاوار پرستش و خدای
جز او نیست و درخواست میکند از و آمرزش و رحمت محمد ص که فرستاده اوست
و حال آنکه آمرزیده است او را و اصحاب او را نیکو نگهبانی و حراست کند خداوند
تعالی ترا و برخوردار گرداند امیر المؤمنین را از تو در آن نعمت بزرگ
و عطیهٔ وافر و موهبه نفس که ترا داده هرگز محروم نگرداند ترا از آن و حمد و
سپاس مر خدا را که قاهر است ببزرگی خود و قادر است بعزیزی خود و دائم
و قدیم و عزیز و رحیم و حاکم و جبار و دشاه و متکبر و صاحب نعمتها و بزرگی و عظمت
و حسن و پادشاهی است زنده که هرگز نمیرد و شکافنده صبحها بازگیرنده
روحها که عاجز نمیکند او را هیچ دشواری و هیچ نگاه نیست هیچ احدیرا
از قضای او در نمی ماند او را هیچ چشمی و پی در پی در نمی آید بروشن روز

آنکه گردانیده است هر مدتی را نوشته و هر کاری را دری و هر درآمدی را بیرون
آمدی و هر زنده را زمانی تقدیر کرده و اوست حساب گزیده از نفسهای
مردم خواه آنکه مرده است و خواه آنکه نمرده است در خوابگاه پس آنکه مرده است
میمیراند و آن دیگر را میگذارد تا وقت موعود در رسد و درین علامتها
و نشانهاست از برای جمعی که اهل فکر و اندیشه اند آن یگانه بخدائی
و آن فرمان دهنده بر همه خلق بهره معلومه از برای آنکه آنچه لایق است
از او در باب خلق بظهور آمد و عدالت در قضیه پیدا کرد و از بن حکم بردن
منت هیچ کس نه ملک مقرب و نه نبی مرسل و نه برگزیده بواسطه
برگزیدگی و نه دوستی بجهة دوستی چه خدای عز و جل فرموده که جمیع
امیر را امیدیست معلومه همین که آن میرسد پیش و پس نمی باشد و فرموده
که ما وارث زمینیم و آنچه بروی زمین هست و بازگشت اهل زمین بما است و سپاس
مر خدای را که برگزیده محمد را که صلوة باد و بر آلش و سلام از فاضلترین
نسبی و هر چند او را از گرامیترین اصلی و گردانید بپاکی او را فاضلترین قریش
از روی حسب و گرامیترین قریش از روی اصالت منصب و شریفترین قریش
از روی اصل و پاکترین قریش از روی فرع و برانگیخت او را در حالتی که
بود چراغ نورده و بشارت دهنده و ترساننده و هدایت کننده و فرستاده
که خداوند از او خوشنود بود و داعی مردم بود بسوی او و میخواند مردم را
باو و حجة خدا بود پیش او تا بترساند ستمکاران و بشارت دهد نیکوکاران
پس بجای آورد رسالت را و ادا کرد امانت را و نصیحت نمود امت را و

وجهاد

وجهاد کرد در راه خدا که پروردگارش بود و عبادت کرد تا زمانی که
اجل موعودش رسید آمرزش کناد خدا او را و آلش و سلام فرستد
وافی و کرامت دهد و بزرگ گرداند و سپاس مر خدائی را که برگزید امیر
المؤمنین را از اهل این بیت که بلند شد نهالش و قرار گرفت اساسش
و محکم شد بیخش و درست و راسخ پیدا کرد بنیادش و آراسته شد اصلش و
محفوظ ماند فرعش و برچید او را از میان امتی که شماره ریزاست
اقتنش و برگزید او را از خلاصه خلائقی که نورانیست شمائلش و یگانه
گردانیده او را باخلاق نیکو و جدا گردانید او را باطوارهای پاک و مخصوص
ساخت بشیمهای برگزیده که از جمله واجبتر و بهتر و حقترتر و سزاوارتر آنها
تسلیم شدن مر فرمانهای خدای را و گردن نهادن قضای او را و رضا
دادن نعمتها و بلاهای او پس بجای آورد امیرالمؤمنین همه آنچه از این
قبل بود و پیروی کرد آنها را و بجای آورد و بر روش سلف صالح خود
و پیروی راه روشن اش نزد او امیرالمؤمنین در نعمت و راحت تر
زبان است بشکر الهی و برابری میکند با آنچه الم رسان ما صبر بسیاری
که خدا باو داده است در روبرو میشود با واقعه بآن طریق که رضا بقضای حق
دهد بر نهجی که این خلق را خدای بلند رتبه باو ارزانی داشته است و در هر دو
حال قضاء حق شکر خالقش مینماید و صاحبش دمی نبندد نعمت را بچیزی که آن
نعمت را ثابت سازد و خو شکرگزار گرداند یعنی شکر و هبه را انجنت یعنی آنچه
خدا مرا بس است آنچنان جستی که آثار هبه را نابود گرداند و غم

امیر المؤمنین آن است که عنایت خدای در هر دو صورت نقمه و نعمت
بر وی بسیار است و دلیل بر آنکه در دو صورت مصلحت است قول پس
مغفرت او را صاحب عذر بر درد کار خود نمی سازد و حال آنکه معرفت
در صورت نعمت او راضی است در صورة بلیه آزمودن از ثمره این
اعتراف و رضا آن است که احاطه کند زیادتی فضل خود را در پایه
مرتبه بلند صواب را و از هیچ رد فایده را فایده رسان نمیداند و نفع را
از هیچ امر متعلق خواهش نمی سازد که الله سبحانه بی استحقاق کسی بفضل
خود نعمت میرساند و بر طبق عدالت قضا رانده و میراند و اندازه میکرد
اشیا را ابدا نای وند پر اختلاف آن میکند بخواست خود و میراند آنرا بمشیت
خود و شهاست در ملک و آفریدگاری و جاری می سازد احوال خلق را
بمقتضای فرمان خود و واجب کرده بر هر یک که گردن نهند فرمانهای او را
و راضی شوند بکردهای او ما کامنزها پروردگاری که ستایش کرده نمیشود در
سختی و شدة بغیر از او و مبارکا خدائی که درستی و نرمی احکام او نهفت پذیر
منیت وهو عز و جل فرموده که ما شما را در شر و خیر می آزمائیم و رجوع
شما بماست و چون به شهای خود نقل فرمود امام پرهیزکار پاک القادر
باله را که رحمت ایزدی بر وی باد در مردگی و زندگی و پاک باد روحش در بقا
وفی از دار فانی بمکانی که در آنجا خلق را بزرگ می سازد و معزز میدارد
در حینی که مشرف ببین بود و بر مدت مقرر خود رسیده بود و باجل ضرورت چون تنگی
و ملحق گردانید او را به پدران او خلفاء راشدین بودند که رحمتهای خدای

برایشان

برایشان باد که روشی که لازم ساخته بر پرهیزنده که او را ساخته و پرداخته
و هر مخلوقی که بدست قدرة او مخمر گردانیده و خوشش امیر المؤمنین را اشتغال
آن امام بدار قرار چرا که میداند که خدا عوض میدهد باو هم صحبتی پیمبران نیکوکارا
و می بخشد باو آنچه آماده کرده است جهة او از قسم راحت و کرامت و بودن
در مقام ابدی بیزوال لیکن گزیدگی سوزش والم هجران بار آورده است
جهة امیر المؤمنین حزن و ترحم و تاسف و وهم پس ایستاده در کشش امرش
نهی است جاع کنان یعنی گویان که انا لله و انا الیه راجعون و تسلیم کرده مرآن
کس را که امر و خلق از دست باز کردند و او کیست که بر دو در حکم غلبه نمیتوان
و در شکست و بست با او گفت و گو و بزاری نمی توان نمود و از خواهش
میکند هر که در آسمانها و زمینها است و هر روز او را شانی است غیر شان
سابق و لاحق پس پناه برد امیر المؤمنین دنبال این حادثه الم آسان و واقعه
کرسا به انداخت با آنچه خدا آنرا از و خواسته و او را بر دو اجب گردانیده و
فروشی نمود و استرجاع کرد بعد از ان که غضب بر و مستولی شده بود و
گفت که انا لله و انا الیه راجعون و خدا را از جهة خود بس دانست و صبر کرد
و راضی شد و شکر نمود بعد از ان که علاج کرد سختیهای سر بسته را و دفع
کرد و آفتهای الم رسانندها را چه رای امام مرحوم قادر بالله که خدا از و
راضی باد و پاک گرداناد روحش را ستاره بود درخشنده و حلمش کوهی بود
سر بر افراشته سخت پیمان بود در دین محکم عزیمه بود در پیروی خدای
رب العالمین رحمت کناد خدا بر او آن طور رحمتی که بسبب آن رحمت کند

کرده اند او را در راحتهای نعیم و راهنمائی کند او را بسوی راه راست و آن
روح را بود از عملهای نیکو و خلقهای پسندیده آنچه بلند سازد درجه او را
در میان امامان صالح و رستگار سازد حجة او را در همه عالمها بدرستیکه
او ضایع نمیگرداند اجر نیکوکاران را و چنان دید امیرالمؤمنین بقطره
نظر و فکرت صافی خود که بگرداند خاطر خود را از جزع برین مصیبتها بسوی
بازیافت اجر و ثوابها از رب الارباب و بپیوند در رغبت خود را الخداوند
تعالی چه روا باشد یعنی به بنده خود کرده و او را برانگیخته بکاری که او برای
آن کافی است و درخواست میکند امیرالمؤمنین از خداوند تعالی که
صاحب منزل سازد امام پاک قادربالله را که آمرزش و رحمتش برو
باد بسبب آنچه پیش از خود فرستاد از کردهای خوب نزدیک گرداند
بخدا و صاحب مرتبه گرداندش بسبب آنچه پیشتر رود او فرستاده تا آنکه ملائکه
ملاقات نمایند با آن امام در حالتی که بشارت دهند او را بآمرزش و واصل
گردانند باو بخششهای کرامت را فرموده است تبارک و تعالی پس بشارت
داد پروردگار ایشان را برحمت خود و آمرزش و بهشت که ایشان را
در آن سکون ابدی خواهد بود بدرستیکه اجری که خدا به بندگان
میدهد بزرگ است و اجابت کرد و مهیا شد امیرالمؤمنین از برای
ایستادگی در آن کاری که باو حواله نموده خدا و بر او واجب شده
بموجب نص از امام پاک قادر تا اصلاح آرد خلل را و بپای دارد ستونها را
فراهم کند آنچه پراکنده شده است از کار و دریابد سستی را رخنه را و تلافی

کند آنچه

کند آنچه پراکنده شده است آنچه بهم رسیده است از گمراهی و اداء
حق الهی کند در رعیتش و نگهدارد آنچه در عهده نگهبانی اوست از کار
خلق خدا پس نشست در مجلس عامی بحضور اولیای دولت و دعوت
و زعیمان و بزرگان و پنهانها و آشکارها و اعیان و قاضیان و فقیهان
و شهادت دهندها و علما و اکابر و صابران و رعیت اظهار نمودند
در آنکه امیرالمؤمنین امام ایشان و استادگی کند بحقوق خدا که
در ایشان است و الزام نمودند آنچه خدا بر ایشان واجب ساخته
از اطاعت امام و بواسطه بیعت دستها را است بدستها راست
دادند دست دادنی از روی رضا و رغبت و فرمان برداری و برکت
جستن و سعادت طلبیدن در حالتی که روشن گردانیده بود خداوند
تعالی بصیرتهای ایشان را و صاف ساخته بود خاطرهای آنجماعت را و براه
راست شان آورده بود و راهنمائی شان کرده بود بچنگ زدن
در هر چیزی که هرگز نگسلد و کار بزرگ شد و شکست کار نگشت پس صلاح
گرو حال آنکه هر بلائی دفع شده بود و هر شکستی جلاء وطن کرده بود و هر پر
بهم آمده و هر مصلحتی نمایان و پیدا و امیرالمؤمنین این نوشته را فرستاد
در حالتی که همه کارها او را استقیم شده بود و همه کارها بر طبق تدبیر او
میراث و جاه پدران رشد یافته خود را یافت و بر جای پیشینیان راهنمایان
خود باستقلال نشست پس دریابد رحمت خدا همه ایشان را و در بیم است
از قهر خدای در نهانی و آشکارا و ظاهر و باطن و میگوید و رضا او را در همه

آنچه میان بندی و خدای بند و نمی خواهد و میخواهد دیگر و بدست حکم خدا را در هر چه میخواهد
و نزدیکی میجوید بخدا آنچه باعث نزدیکی است و موجب رضای او و در حالتی
که خواهان است چیزی را که نزدیک از ثواب و ترسان است از بدی
حساب و نمی گویند هیچ نزدیکی را بر نزدیکی او و تا خبر نمیکند بندگی و پرستش را
از استحقاق ذاتی که او راست جهة پرستش نمودن و فکر و تدبر پرستش صرف
نمی شود دیگر در نگهبانی حوزهٔ اسلام و رعیت تا آنکه حق بایستد بر جای
خود و بسته شود شکافها و ایمن گردد راهها و شیرین شود آبها و فرو
چراغ آشوب ها را و بمیراند آتش فتنها را و خراب کند علامتهای آنرا
و براند از و آثار آنرا و بدراند پردهای آنرا و جدا گرداند دنبال
روهای آنرا و در میخواهد از خدا امر و کار در آنچه او را بر آن واداشته
و رهنمایش در آنچه طلب رعایت کرده از و و آنکه مددکار او باشد مددکار
او باشد و در همه کارهایش و موفق گرداند او را در عزیمتهایش پس
کن ای سلطان مسعود که خدا امرا بتو برخوردار گرداناد و برکت خدا و
نیکوئی توفیقش به بیعة امیر المؤمنین دست خود را و دراز کند به بیعت
هر که در صحبت تست و هر که در شهریست چرا که تو مشعر و دلی از برای امیر
المؤمنین که فرو نمی نشیند و آنرا اندودن که شکی نمی چنید در آید کسی را
کویند که بچه و بدن آب و علف چشمه میسر نشد و آن شتر دولی که کندی
و ایستادگی مینماید و سلوک کن بر طبق ستوده تر اخلاق خود و راه
نماینده تر اطوار خود و نیکوترینهای خود و گزیده تر طرزهای خود در رعایت

آنچه ما

آنچه ما آنرا در نظر تو زینت داده ایم و در حفظ و نگهبانی آن و باش از
برای رعیت پدر مشفق و مادر مهربان چرا که امیر المؤمنین ترا
نگهبان ایشان کرده و سیاست ایشان را بتو حواله کرده و نزاجت حالی
ایشان خواسته و دیگر از نفس خود بیان بآن فتنی که فرستاده شده است
بسوی تو بهراهی این آورندهٔ نوشته و آنرا بر همه مردم خود عرض کن
در حضور امین امیر المؤمنین محمد بن محمد سیستانی تا آنکه حجت خدا و حجت بر تو و
بر قوم تو ثابت باشد و وفا نمودن بآن واجب و لازم و بدان که
منزلت تو نزد امیر المؤمنین منزلت راست گوی آمین است نگهبان
زده نشت ناک چرا که امر حکومت را بتو سپرده و پشت گرم شده بتو
بر توجه میداند که تو خواهی بآن راه رفت که صاحبان اخلاص میروند
و تو خواهی بود از رستگان چه درستی که سعادت با این بار است
و برکت در این پرست و همه نیکوئی ترا بسبب این بسیار است و از
برای تو در این تمام است و بیم و ثابت سازد و عام و خاص که
امیر المؤمنین فرو گذاشت نمیکند مصلحت خلافت را و وا نمیکند ارد
رعایت آنرا و در پنهانی حکم خدای رب العالمین بجای آورده چه
فرموده او که راست گفتارترین گوینده است که آنجا عتی که ما در روی
زمین صاحب تمکین ساختیم ایشان نماز بر پا داشتند و زکوة را دادند
و بمعروف حکم کردند و از منکر باز داشتند و خدا راست عاقبت همه چیز این است
نوشته امیر المؤمنین و کفت و گوی او با تو که نیکو گرداند خدا برخورداری

ما را بتو و پیوسته کرده اند نوشته تا در همه احوال بجا آری پس ملاقات کن تو شرا
با آن طریق که تعظیم کنی آنرا و بزرگ داری قدر آنرا و بر همه خلق منشور
آن را ظاهر سازی تا فاش شود و همه جا گفته شود و حکایت باید خوشحالی و راحت
در میان مردم و دلهای ایشان قرار گیرد برآنچه خدا با ایشان عنایت
کرده از مهربانی امیرالمؤمنین نسبت با ایشان و نگاه کردنش با ایشان
از روی مرحمت و برپای دار دعوه مردم را بسوی امیرالمؤمنین در
شهرهای مملکت خود در حالتی که بخوانی بایشان دعوت را و فاده کنی
و ابداکنی و اعاده نمائی و مباحث کن در ارسال جواب این نوشته
بسوی امیرالمؤمنین با آنکه اختیار کنی آنچه از تو در آن است چه که مشتاق
است و خواهان و واقف گردان او را بدرستی اختیار کردنش در آنچه خواسته
از آن او صواب بودن با آنچه اراده کرده و آنرا بجای آورده و مستقیم بودن
خود را بر ستوده ترین روشها در طاعت او و نیکوترین طورهای در پیروی او
بدرستی که امیرالمؤمنین جویای این است و خواهان است و امیدوار است
و متوقع است انشاءالله والسلام بر تو باد و رحمت و برکتهای ایزدی و برکت
بنده اش امیرالمؤمنین بر تو باد و با آن نعمت بزرگ و عطیه کلان و بخشش نفیس
که تو داری و نزد تو هست و محروم نکرده اند ترا از آن نعمت و درود خدا بر
محمد و بر همه آلش باد و بست ما را ابتدا ترجمه بیعت سلطان مسعود رضی الله
بیعت کردم بسید خود و مولای خود عبدالله زاده عبدالله ابوجعفر امام قایم
بامرالله امیرالمؤمنین بیعت فرمانبرداری و پیرو بودن و راضی بودن

و اختیار

و اختیار داشتن از روی اعتقاد و از ته دل براستی نیت و اخلاص
درونی و موافقت اعتقاد و ثبات خواهش در حالتی که بحال خودم بودم
و کسی مرا برین کار وانداشته بود و صاحب اختیار بودم و کسی بزور برای این
کارم نداشته بود بلکه اقرار داشتم به فضل او و جزم داشتم بآنکه امامت حق
اوست و اعتراف داشتم برکت امر او اعتماد داشتم بخوبی و مهربانی و منفعت او
و علم داشتم باینکه او داناست بمصلحتهای کسی که در بیعت اوست از خاص
و همچنین داناست بمصالح جمیع مردم پراکنده و عاقبت کار و ساکن ساختن
و فرو نشاندن چه دشوار و عزیز داشتن دوستان و برانداختن بی
دینان و بر خاک مالیدن بینی معاندان برآنکه سید ما و صاحب ما امام قایم با
مرالله امیرالمؤمنین از روی سلامت نیت و استقامت عزیمت و استمرار هوا
رای درین باب و برآنکه سعی نکنم در شکستن هیچ چیز از آنچه بیعت با آن
تعلق گرفته و تاویل نکنم و قصد من بمضرت او تعلق نگیرد در نرمی و سختی و
نصیحت باز نگیرم از او در هیچ جای خواه نزدیک باشم و خواه دور و هرگز
نیت من حالی نگردد از دوستی و تغییر راه بدهم بهیچ چیز از آنها که وقت
بیعت مذکور شده و بر نگردم از آن هرگز و پشیمان نشوم هیچ وقت و نیت
و درون خود را آلوده بضد این گفته نکرده ام و خلاف او روا نداشتم
در هیچ حال و هیچ وقت و کاری نکنم که این را ابطال دو همچنین بر من است
برکتابت و خادمان و حجاب و جمیع توابع و لواحق او را مثل بیعت
در التزام شروط و وفا بالعهود و با این همه قسم میخورم در حالتی که رضا نه [illegible] وقت

اکراه و در حین امن نه در زمان خوف قسمی که خدا بگیرد مرا بآن قسم
روزی که عرض کرده خواهم بر او و بازخواست کند بدریافت حق
این روزی که برابرش خواهم ایستاد پس میگویم بحق آن
خدای که نیست جز او خدای و اوست دانا بر آشکار و نهان و
مهربان است و بخشایش بزرگ است و غالب دریابنده است و
قاهر میراننده آنچنان خدائی که داناست بر آنچه در آسمانهاست و
زمینها و دانستن او آینده را همچو دانستن اوست گذشته را بحق
اسماء حسنی او و علامتهای بزرگ او و کلمات و آیات او و بحق هر
عهدی که خدا گرفته است از همه خلق بحق قرآن عظیم و آنکه آنرا فرو
فرستاده و آنچه با آن فرستاده شد و بحق توریة و انجیل و زبور و فرقان
و بحق محمد که نبی برگزیده است و بحق اهل بیت او که پاکانند و اصحاب
او که برگزیدگانند و ازواج او که پاکیزهاانند و باوران اهل ایمان
و بحق فرشتهای نزدیک بخدا و بحق پیغمبران که فرستاده شده اند
بسوی خلق که این بیعتی که دست و دل من آنرا بسته اند بیعة فرمانبری است
و خدا اینچنانکه داناست بر آنکه من آنرا اکردن گرفته ام داناست بر آنکه
من وفا خواهم کرد بهمه آنچه بیعت بآن تعلق گرفته است و بر آنکه من
از بدکاری آن صاحب اخلاص و دوستدارم اهل آنرا و معروض
میدارم این سخن را بخوشی دل و مداهنه و حیله نیست و عیب و
کر نذارد و تا وقتی که برسند به پروردگار خود در حالتی که وفا کرده

باشم

باشم بعهد خود در بیعت و ادا کرده باشم امانت را بی شک و بی
شکستن عهد و بی تاویل و بی شکستن قسم چرا که مقرر است که آنهائی که
بیعة میکنند با ایشان امروز دست خدا بالای دست ایشان پس هرکه
بیعت را می شکند بر نفس خود شکست آورده و هرکه وفا بعهد نموده
از خدا مزد بسیار خواهد یافت و بر آنکه این بیعت طوق گردن من است
و دست برای آن گشوده ام و بجهة عقد دست بر دست زده ام و آنچه
شرط شده بر من از این بیعت از وفا و دوستی و نصیحت و پیروی
و فرمانبری و همراهی و جهد و جد عهد خواست و بدرستی که عهد
خدا پرسیده خواهد شد و عهدی که بر پیغمبران و فرستادهای
او که بر ایشان بوده در و دگرفته شده و پیمانی است که بر هر یک
از بندهای خدا بسته شده از سخت ترین پیمانها و بر آنکه چنگ در زنم بآنچه
گرفته شده است بر من از بیعت و آنرا اگردانم و پیروی کنم و سر
نزنم و اخلاص ورزم و شک نیارم و بر یک حال باشم و نگردم و بدبخت
کنم آنچه را با خدا پیمان بسته ام بر آن بدست گرفتن اهل طاعت
خود را و اهل حق و وفاء حق و وفای خود را پس اگر تو بشکنم این
بیعت را یا چیزی را از آن پا کردانم شرطی از شرطهای آن یا بشکنم
رشتی را از رشتهای آن یا بگردانم کاری را از کارهای آن
نهان یا آشکار حیله کننده یا تاویل آورنده یا معما گوینده یا کفارت
دهنده یا فرو گذاشت کنم یا واگذارم چیزی را از آنها که بر نفس خود

همان کرده‌ام از عهد و میثاق الهی تا آن طریق که باز کردم از راهی که
بدان راه میبردم کسی که زبون نمی‌کرد امانت را و حلال نمیداند غدر و
خیانت را و باز نمیدارد او را هیچ چیز از پیمانهای بسته ایمان نیاورده‌ام
بقرآن بزرگ و بآنکه او را فرستاده و بآنچه بدو فرستاده و بآنکه بر او فرستاده
و بیکسو شدم از خدا و رسول خدا و رسول از من بیکسو شدند و ایمان نیاورده‌ام
بنوشتهای خدا و کتابهای او و فرستادهٔ او و روز آخر و هر چیزی که ملک
منست و در روزگار پای من بدین سوگند با ملک من شود در باز مانده هم از
زر یا ورق یا جوهر یا ظرف یا پوشیدنی یا فرش یا متاع یا زمین و ضیاع یا آب یا
جزیره یا کشت یا بستان یا غیر از این اقسام ملک که عادت نداشتن آن
جاری باشد خواه بزرگ خواه خرد از ملک من بیرون است و تصدق است
بر مسکینان در راه خدا و حرام است بر من اگر برگردد و همه آن یا بعضی
از آن بملکیت من بحیله از حیلهای بازدی از زر و بهای یا باغی یا تربه از
یا باغی از باغها یا تربه از تربها و هر بنده از در بندگی منست خواه نر و خواه
ماده در روزگار پای من بدین قسم یا مالک آن خواهم شد بعد از این
همه آزاداند در راه خدا هیچ کدام به بندگی بر نمیگردد و هر چارپا که دارم از
اسب و استر و خر و اشتر با آنچه خواهم داشت رها کرده شده است نیز
در راه خدا و هر زنی که در عقد منست یا بعد از این در عقد خواهد آمد
مطلقه است به سه طلاق طلاق باین که رجعت در آن نگنجد و این که گفتم معتاد
تاویل نیست بهیچ مذهب از مذاهبی که استعمال رخصت میکند در مثل

چنین

چنین حالی و نیز هرگاه بشکنم شرطی از شرائط این بیعت را یا بجا آرم
خلاف یکی از قاعدهای آن را یا متعلقی در آنجا بکار برم یا بگذاره دهم یا داوری
کنم و بزبان گویم خلاف آنچه در دل است یا برابر نباشد ظاهر گفته‌ام با باطن
و کردارم پس لازم باد بر من زیارت خانهٔ خدا که در میان که است سی بار
پیاده نه سواره و اگر این قسم که خوردم وفا نکنم پس قبول نکند هرگز خدا از
من توبه و فدیه و خوار گرداند مرا روزی که چشم یاری ازو خواهم داشت
و محتاج خواهم بود بداد او و مرا باز گذارد و بقدره و قوه خودم و دور گرداند
از من حول و قوهٔ خود را و محروم گرداند مرا از عافیت در دنیا و از
عفو در آخرت و این قسم قسم و این بیعت نوشته بیعت منست قسم خورده‌ام
بآن از اول تا آخر قسمی که اعتقاد دارم با آنکه بجا آرم آن را و آن لازم شد
بر گردن من و پیوسته است بعضی به بعضی و نیت در همه نیت مستعید است
عبدالله بن عبدالله ابوجعفر امام قائم بامر الله امیر المؤمنین دراز گرداند
خدای تعالی زندگی او را و او به بخشد او را حیاتی که وفا کند بکار دنیا
و دین و عمری که کفایت کند مصلحتها را و فیروزی بخشد رایت او را
و گرامی دارد خطاب او را و بلند سازد هنر او را و بروی اندازد دشمنان
او را و عزیز دارد دوستان او را و گواه میگیرم خداوند تعالی را بر نفس
خود با آنچه نوشتم و گفتم و بیعت او از برای گواهی احوال خواجه ابوسهل حمدی
حسن زوزنی [تاریخ ورود زوزنی] پیش از این درین مجلد یاورده‌ام که چون امیر مسعود رضی الله
عنه از غزنین قصد بلخ کرد بوسهل زوزنی پیش تا از غزنین حرکت کرده‌ام

وی بدی کرده بود در باب خوارزمشاه آلتونتاش و تضریبی قوی
رانده بود و تطمیعی نموده و بدین سبب او را محنتی بزرگ پیش آمد این تقریب
بشرح بگوییم و باز نماییم که سبب فرو گرفتن او چه بود از خواجه ابونصر شنیدم
که بوسهل در سر سلطان نهاده بود که خوارزمشاه آلتونتاش راست نیست و او را
بشبورقان فرو می بایست گرفت چون برفت تدبیر برفت کردن کنون
چون علی قریب و اریارق و غازی همه افتادند خوارزمشاه آلتونتاش
مانده است که حشمتی دارد و لشکری دارد اگر او را برانداخته آید و معتمدی از
جهت خداوند آنجا نشانده آید پادشاهی بزرگ و خزانه و لشکر بسیار برافزاید
امیر گفت تدبیر چیست که آنجا لشکری و سالاری محتشم باید تا این کار بکند
بوسهل گفت سخت آسان است اگر این کار پنهان ماند خداوند بخط خویش
سوی قائد منجوق که مهتر لشکر کجاتست و حضرتی و بخوارزم می باشد و دیگران
خوارزمشاه تشنه است ملطفه نویسد تا او تدبیر کشتن و فرو گرفتن او کند
و آنجا قریب سه هزار سوار حشم است پیداست که خوارزمشاه و حشم
او چند باشند آسان او را برتوان انداخت و چون ملطفه بخط خداوند
باشد اعتماد کنند و هیچ کس از دبیران و خازنان بر آن واقف نگردد
امیر گفت سخن صواب است عارض تو نام هر یک نسخت کن همچنان کرد
و سلطان بخط خود ملطفه نبشت و نام هر یک از حشم در آن برد بر محل و
بوسهل بگو اندیشه کن که این پوشیده نماند و خوارزمشاه از دست
بشود و در بیداری و هشیاری چنو نیست بدین آسانی او را برتوان

انداخت

انداخت عالمی بشورد و پس از قضاء ایزد جل و علا پاید تا لشکر خراسان در سر کار خوارزم
شد و خواجه احمد عبد الصمد کدخدای خوارزمشاه در کاردانی
و کفایت یار نداشت این همه بجای خود آورده شد خواجه بونصر
استادم گفت چون این ملطفه بخط سلطان گسیل کردند امیر با عبدوس
آن سر بگفت عبدوس در مجلس شراب با بوالفتح حاتمی که صاحب
بریدی بود بگفت و میان عبدوس و بوسهل روزگاری دشمنا
یگانی بود و گفت که بوسهل این دولت بزرگ را بباد خواهد
بوالفتح حاتمی دیگر روز با بومحمد سوری وکیل خوارزمشاه بگفت
بحکم دوستی و چیزی نیکو بستد سعدی در وقت بمعمائی که نهاده بود
با خواجه احمد عبد الصمد این حال بشرح باز نمود و بوسهل راه خوارزم
زد گرفته بود و نامه‌ها می گرفتند و احتیاطی بجای آوردند معمائی سعدی
باز آوردند سلطان بخواجه بزرگ پیغام داد که وکیل در خوارزمشاه را
معما چرا باید نهاد و نوشت باید که احتیاط کنی و پرسی سعدی را بخواندند
دبیران و من آنجا بودم که بونصرم و از حال معما پرسیدند او گفت من
وکیل درگه محتشمی ام و اجری و مشاهره و صلت گران دارم و بر آن سوگند
مغلظ دادند که آنچه از مصلحت ایشان باشد زود باز نمایم و خداوند داند
که از من بدی نیاید و خواجه بونصر را حال من معلوم است و چون
مهمی بود این معما نبشتم گفتند این مهم چیست جواب داد این ممکن نگردد
بگویم گفتند ناچار بباید گفت که برای حشمت خواجه تو این پرسش برین جمله است

والا پرسش بر نوعی دیگر پرسیدندی گفت چون چاره نیست الا بدانانی
باید که از جهت خداوند سلطان باز نمودند و امان استدند از سلطان
ان حال باز گفت که از ابوالفتح حاکمی شنوده بودم و او از عبدوس خواجه
چون بر آن حال واقف گشت فرا شد و روی بمن کرد و گفت میپیچ
میکنند پس سعد را گفت پیش ازین چیزی نوشته گفت نوشته ام و این
استظهار آن فرستادم خواجه گفت ناچار چون وکیل در محتشمی است و اجراء
مشاهرت و صلت دارد و سوگند آن مغلظ خورده او را چاره نبوده است
اما ابوالفتح حاتمی را مالش باید داد که دروغ گفته است و پوشیده مرا گفت
سلطان را بگوی این راز بر عبدوس و بوسهل پیدا نباید کرد تا چه شود
و سعد را گفته اند هم اکنون معما نامه با قاصدی از آن خویش و یکی اسکدار که
آنچه پیش ازین نبشته شده بود باطل بوده است که صلاح امروز جز این نیست
تا فردا بگویم که آن نامه آنجا رسد چه رود و چه کنند و چه بینیم و سلطان از
این حدیث باز ایستد و خاطر بر اقدای این کار کند هر چند این حال پوشیده
نماند و سخت بزرگ خللی افتد من رفتم و پیغام خواجه باز گفتم چون بشنید سخت
فرو ماند چنانکه سخن نتوانست گفت و من نشستم پس روی بمن کرد
گفت هر چه درین باب صلاح است باید گفت که حاتمی این دروغ گفته است
میان بوسهل و عبدوس بدست این سگ چنین تضریب کرده است و ازین
گونه تلبیس ساخته باز آمدم و آنچه رفته بود باز گفتم با خواجه و سعدی را خواجه
دل گرم کرد و چنانکه من نسخت کردم درین باب دو نامه معما نبشت یکی

بدست

بدست قاصد و یکی بر دست سوار سلطان که آنچه نبشته شده است آن
تضریب بود که بوالفتح میان دو مهتر ساخته بود تا یکدیگر بد بودندی و
بدین سبب حاتمی مالش یافت بدانچه کرد و سعد را باز گردانیدند و ابوالفتح را
پانصد چوب بزدند و از شرف بلخ که بدو داده بودند باز ستدند چون سعدی برفت خواجه
با من خالی کرد و گفت دیدی که چه کردند که عالمی را بشورانیدند و آن آلتونتاش
است نه دو بو سیاه و چون احمد عبدالصمد بادی این خبر که رسوا شود آلتونتاش
رفت از دست آنست که ترک خردمندیست و پرشده نخواهد که خویشتن را
بدنام کند و اگر نه بسیار بلا انگیزدی بر اطراف نزد آنست که من خود ازین کارها
سخت دردم چنین که بینی و آلتونتاش این همه در گردن من کند نزدیک امیر
رود بگوی که بهمه حال چیزی رفته است پوشیده از من خداوند بنده را
آگاه کند تا آنچه واجب است از دریافتن بجای آورده شود برفتم و بگفتم
امیر سخت تافته بود گفت نرفته است ازین باب چیزی که دل مشغول باید
داشت بوسهل این مقداری با ما بگفت که آلتونتاش رایگان از دست
بشد بشوربختی من باکی بروی زدم عبدوس بشنیده است و با حاکمی
تعصب و شادی گفته که این بوسهل ازین در فرو نخواهد ایستاد حاتمی
از آن بازاری ساخته است تا سزای خویش بدید و مالش یافت گفتم این
سلیم است زندگانی خداوند دراز باد این باب در توان یافت اگر
چیزی دیگر نرفته است و بیامدم و با خواجه باز گفتم گفت یا بوالفضل رفته است
رفته است بر ما پوشیده کرده اند و بینی که ازین زیر چه بیرون آید و باز

گشتم پس از آن نماز دیگری پیش امیر نشسته بودم اسکدار خوارزم بدیوان
آورده بودند حلقه برافکنده و بر در زده و دیوان بان دانسته بود که
هر اسکداری که چنین رسید سخت مهم باشد آنرا بیاورده و بستد و بگشادم
نامهٔ صاحب برید بود برادر بوالفتح حاتمی با مهر دادم بستد و بخواند و نیک
ازجای بشد دانستم که مهمی افتاده است چیزی نگفتم و خدمت کردم گفت
مرو بنشستم و اشارت کرد تا ندما و حجاب بازگشتند و بار بگسست و آنجا کس نماند
نامه بمن انداخت و گفت بخوان نبشته بود که امروز آدینه خوارزمشاه بار داد
و اولیا و حشم بیامدند و قاید منجوق سالار کجاتان سرمست بود نه بجای خود بـ
نشست بلکه فراتر آمد خوارزمشاه بخندید او را گفت سالارا دوش با نبیذ در
جای کرده است و دیرتر خفته است قاید بخشم جواب داد که نعمت تو بر من
سخن بسیار است تا بلهو و شراب می پردازم ازین براهی هلاک میشوم
نخست بآن آنگاه که شراب نعمت دارد خود شراب بخورد خوارزم
بخندید گفت سخن مستان بر من نگوشید گفت آری سیر خورده گرسنه را
مست و دیوانه پندارد گناه ماراست که برین صبر می کنیم تاش ماه روی
سپاه سالار خوارزمشاه بانگ بدو برزد و گفت میدانی که چه میگویی
مهتری بزرگ با تو براج و خنده سخن بگوید و تو حد خویش نگاه نمیداری
اگر حرمت این مجلس نیستی جواب این بشمشیر باشد قاید بانگ برو زد
و دست بقراچول کرد حاجبان و غلامان در وی آویختند و کشان کشان
کردند و وی سقط میگفت و با ایشان می برآویخت و خوارزمشاه آواز

بمواد

بیرون کشیدند و در آن اضطراب از ایشان لگدی چند بخایه و سینه
وی رسید و او را بخانه بازبردند نماز پیشین فرمان یافت و جان با
مجلس عالی داد خداوند عالم باقی باد خوارزمشاه بنده را بخواند و
گفت تو که صاحب بریدی شاید حال بوده چنانکه رفت انها کن تا صورتی
دیگر بمجلس عالی نرسانند بنده بشرح بازنمود تا رای عالی زاده الله علوا
بر آن واقف گردد انشاء الله تعالی و در وقتی درج نامه بود که چون قاید مرد
این حال بیفتاد در باب خانه و اسباب او احتیاط فرمود تا خللی نیفتد
و دبیرش را با پسر قاید بدیوان آوردند و موقوف کردند تا مقرر گردد
باذن الله چون از خواندن نامه فارغ شدیم امیر مرا گفت چگویی چه توان
بود گفتم زندگانی خداوند دراز باد غیب نتوانستم دانست اما این مقدار
دانم که خوارزمشاه مردی بس بخرد و محتشم و خویشتن دار است کسی را
زهره نباشد که پیش او غوغا تواند کرد تا بدان جایگاه که سالاری چون
قاید باید که بخطا گشته شود و بعید حالها در زیر این چیزی باشد و صاحب برید
جز مراد و املاء ایشان چیزی نتواند نبشت بظاهر و او را سوگند داده اند
که آنچه رود پوشیده انها کند چنان کش دست دهد تا نامهٔ پوشیده او رسد
برین حال واقف نتوان شد امیر گفت از تو که بونصری چند پوشیده
کنم بوسهل ما را بر چنین و چنین نهانه ساخته و دل مشغولی نه از گشتن
قاید است ما را بلکه از آن است که نباید که آن ملطفه بخط ما بدست ایشان
افتد و این دراز گردد که بازداشتن پسر قاید و دبیرش غوری تمام

وارد و آن ملطفه بدست آن دبیرک باشد تدبیر این چیست گفتم خواجه بزرگ
تواند دانست در حال این بی حاضری و برات نباید گفت امشب این
حدیث را پوشیده باید داشت تا فردا که خواجه بیاید من بازگشتم سخت غمناک
و متحیر که دانستم که خوارزمشاه بتمامی از دست بشد و همه شب باندیشه
بودم دیگر روز چون بار بگسست خالی کرد با خواجه و آن نامها بخواست
پیش بردم و بخواجه داد چون فارغ گشت گفت قاید بیچاره را بد آمد و آنرا
درتوان یافت امیر گفت اینجا حالی دیگر است که خواجه نشنوده است و
دوش با بونصر بگفته ام بوسهل ما را بر چنین و چنین داشته تا ملطفه
بخط ما رفته است و اندیشه اکنون از آن است که نباید ملطفه بدست آن
دبیر باشد و خطا بر خوارزمشاه باید کشید و کاشکی فسادی دیگر نتواند کرد
اما چنان دانم که نکند که ترکی بخرد و خردمند است و باشد که خداوند را این
داشته باشند و میان بنده و التونتاش تنگ بوده است هیچ روزگار
و بهمه حال این چه رفت از من دانند و بوسهل نگوید که حق نعمت خداوند را
نشناخت بدین تدبیر خطا که کرد و بنده را اندر نهان داشتن آنچه
کرده آمد از بنده چرا بوده است که خطا و ثواب این کار باز نمودی امیر
گفت بوده نبود اکنون تدبیر چیست گفت بعاجل الحال جواب نامه صاحب
برید باز باید نبشت و این کار قاید را عظیمی نباید نهاد و نامه سوی التونتاش
چیزی نباید نبشت تا نگریم که پس ازین چه رود اما این مقدار باید کرد
که قاید املی کرد و حق خویشتن نگاه داشت و قضاء ایزدی با آن یار شد تا

نافرمان

نافرمانان یافت و حق وی را رعایت باید کرد و در فرزندانش و خیلش را
بپسر دادن تا دهند یا نه و بهمه حالها درین باب روزنامه صاحب برید
رسد پوشیده اگر تواند فرستاد و در راهها فرو گرفته باشند و حالها را از برنغ
باز نموده باشد آنگاه بر حسب آنچه خواهیم تدبیر دیگری سازیم و برادر این
بوالفتح حاتمی است اینجا نایب برید بوالفتح این تقرب از بهر برادر کرده باشد
امیر گفت همچنین است که بوالفتح بدان وقت که بدیوان بونصر بونصر بود
هرچه در کار برید رسار فتی بجامی نبشتی از بهر برادرش را که بدیوان خلیفت
همراه بود من که بونصرم گفتم و دریغا که من امروز این سخن میشنوم امیر گفت
اگر بدان وقت شنودی چه کردی گفتم بگفتمی تا قفاش سر بدریدندی
و از دیوان بیرون که دبیر خاین بکار نیاید برخاستیم و برگشتیم و امیر بوسهل
عارض را بخوانده بود و بزبان بمالیده و سرد کرده و گفته که تا کی ازین تدبیرهای
خطا تو اگر پس ازین در پیش من جز حدیث عرض سخن گوئی گویم گردنت
بزنند و عبدوس را نیز خوانده و بسیار جفا گفته که سر بار که با تو گفتیم آشکارا
کردی و شما مجلس داشتن را نشاید و برسد بشما خیانان آنچه مستوجبید
و امیر پس ازین سخت مشغول میبود و آنچه گفتنی بود در هر بابی با خواجه بزرگ
و با من میگفت و باد این قوم نشست که مقرر گشت که هرچه میگویند و میشنود
خطا است یکروز بخانه خویش بودم که گفتند سواری بر در است میگوید چیزی
مهم دارم دلم بزد که از خوارزم آمده است گفتم بیاریدش در آمد خالی خواست
و این عصائی که داشت برشکافت و رقعتی خرد از آن بوعبدالله حاتمی نایب

برید که سوی من بود بیرون گرفت و بمن داد نوشته بود که حیلتها کرده ام
و ابن سیاح را مالی بداده و مالی ضمان کرده که بحضرت گفته باید با این خطر کرد
و بیامد اگر در ضمان سلامت بدرگاه عالی رسید آنجا مشاهد حال بوده است
و پیغامها بمن داد که مردی هشیار است بباید شنید و بر آن اعتماد کرد ان شاء الله
گفتم پیغام چیست گفت بگوید که آنچه پیش از این نبشته بودم که قاید را در کش کشان
لگدی چند روزه در سرای خوارزمشاه برخاید دل و گذشته شدن بر آن
نسخت نبشتم که گذاشتش احمد عبدالصمد کرد و مراسیم و جامه دادند و اگر خوا ان
نبشتمی بیم جان بود و حقیقت آنست که قاید آن روز که دیگر روز کشته شد دعوتی
بزرگ ساخته بود و قومی را از سر غوغا از خشم گیاست وجیزات خوانده و بر بلا
از خوارزمشاه شکایتها کرده و سخنان نالایم گفته تا بدان جای که کار
جهان که کار جهان بماند و التونتاش و احمد خویشتن را و فرزند و غلامان
خویشتن را انداختال راهم آخری باشد و پیداست که من و این دیگر آزاد
مردان می توانیم چند توانیم کشید و این حیز زد یک خوارزمشاه آوردند دیگر
روز در بارگاه قاید را گفت دی و دوش میزبانی بوده گفت آری
گفت نگر گوشت نیافته بودی و نقل که مرا و کدخدایم بخورده قاید مرا و را جوابی
چند رفت نیز باز داد خوارزمشاه بخندید و در احمد نگریست چون قاید بازگشت
گشت احمد را گفت خوارزمشاه که باد حضرت وی در سر قاید احمد گفت
از اینجا دور کرده آید و باز گشت بخانه و رسم بود که روز آدینه احمد نگاه
نیز باز گردد و همکان بسلام وی روند بنده آنجا حاضر بود و قاید آمد و با احمد

سخن

سخن عتاب آمیز گفتن گرفت و درین میانه گفت آن چه بود که امروز
خوارزمشاه با من می گفت احمد گفت خداوند من حلیم و کریم است و اگر
بی سخن بچوب و شمشیر کفی نزاد و ماند تا چه محل باشد که چون در وی
آنت مید جز سخن خویش کوشید قاید جوابی چند درشت داد چنانکه دشت
در روی احمد انداخت احمد گفت باد از حضرت آمده است باری یک چندی
پوشیده باید داشت تا آنکه که خوارزمشاه نه بتو رسیدی قاید گفت تو خوارزمشاهی
نباید در خواست تا برود احمد گفت بگیرید این سگ را قاید گفت که بها نا
که تو مرا بتوانی گرفت احمد دست بر دست زد و گفت دهید مردی دویست
چنانکه ساخته بودند پیدا آمدند و قاید بمیان سرای رسیده بود و شمشیر و ناچخ
و تیر اندر نهادند و وی را تباه کردند و رسنی در پای او بستند و گرد شهر بگردانیدند
و سرایش فرو گرفتند و لیکن را باد برش باز داشتند و مرا تکلفی نامها
نبشتم بر نسختی که کردند چنانکه خوانده آمده است و دیگر روز از در پیش
ملطفه خواسته شد که گفتند از حضرت آمده است منکر شد که قاید چیزی بدو
نداده است خانه و کاغذهای قاید نگاه کردند هیچ ملطفه نیافتند و وی را
مطالبت سخت کردند مقر آمد و ملطفه بدیشان داد بستدند و ننمودند و
گفتند پنهان کرد چنانکه کسی بر آن واقف نگشت و خوارزمشاه سه روز
بار نداد و با احمد خالی داشت روز چهارم آدینه بار داد و ندبه آن جمله که
هر روز بودی بلکه با حشمتی و تکلفی دیگرگونه و وقت نماز خطبه برسم کردند
و هیچ چیز اظهار نمی کنند که بعصیان مانند اما مرا بر هیچ حال واقف نمیدارند

مگر کار رسمی و غلامان و ستوران زیادت افزون از عادت خریدن
گرفتند و هرچه من پس ازین نویسم براء املاء ایشان نزا باشد بران
هیچ اعتماد نباید کرد که کار من با سپاهان و قاصدان پوشیده افتاده هم
جان است والله ولی الکفایه من این پیغام را نسخت و بدرگاه و امیر بخواند
و نیک از جای بشد و گفت این اهم باید کرد تا فردا که خواجه بیاید همچنان
کردم دیگر روز چون بار بگسست خالی کرد با خواجه بزرگ و با من جواب نامه
برید و نسخت پیغام بخواند گفت زندگانی خداوند دراز باد کارها ناأندیشیده را
عاقبت آن چنین باشد دل از التونتاش برباید داشت که ما را از وی
چیزی نیاید و کاشکی فسادی نکندی بدانکه با علی تگین یکی شود که بیکدیگر نزدیک
اند و شری بزرگ بپای کند من گفتم نه همانا که او این کند و حق خداوند
ماضی را نگاه کند و بداند که خداوند را بد آموزی براه کژ نهاد امیر گفت
حظ خویش چکنم که بجهت بدست گرفتند و اگر حجت کنند از آن چون باز توانم
ایستاد خواجه گفت اکنون این حال بیفتاد و یک چیز مانده است که اگر
آن کرده آید بعاجل این حال الحق تسکین توان داد و این چیز را عوضت
هرچند بر دل خداوند رنج گونه باشد اما التونتاش و آن ثغر بزرگ را
عوض نیست گفت آن چیست اگر فرزندی عزیز را بذل باید کرد بکنم که
این کار برآید و دراز و دریغ ندارم گفت بنده را اصلاح کار خداوند
باید نباید که صورت بنده که بنده بتعصب میگوید بنده را از بندگان
درگاه عالی نمی تواند دید امیر گفت بخواجه این ظن نیست و هرگز نباشد

گفت

گفت اصل این تباهی از بوسهل بوده است و التونتاش از وی
آزرده است هرچند ملطفه بخط خداوند رفته است او را مقرر باشد که بوسهل
اندران حیلها کرده باشد تا از دست خداوند بستد و جدا گر او را
فدای این کار باید کرد بدانکه بفرماید تا او را بنشانند که وی دوزند و بر
تعلیم بد کرد که روزکارها در آن باید تا آنرا در توان یافت و زهر دو
خداوند پشیمان است یکی آنکه صلات امیر محمد برادر خداوند باز ستدند و دیگر
و دیگر آنکه التونتاش را بدگمان کرد که چون وی را نشده آید این
گناه جست در گردن وی کرده شود از خداوند درین باب نامه توان
چنانکه بدگمانی این التونتاش زایل شود هرچند بدرگاه نیاید اما آب با
منی لیفی یکی نشود و شری نه انگیزد و من بنده نیز نامه بتوانم نبشت و آینه
فراروی او بتوانم داشت و بدانکه مرا درین کار نامه وحیلی نبوده است
سخن من بشنود و کاری افتد گفت سخت صواب آمد هم فردا فرمایم تا او را
بنشانند خواجه احتیاط وی و مردم وی اینجا و بنواحی بکند تا از دست
بشود و چیزی ضایع نگردد گفت چنین کنم و ما بازگشتیم خواجه در راه مرا
گفت این خداوند اکنون آگاه شد که رسته در برسید اما هم نگذارند
پیش چنین روند دیگر روز چون بار بگسست خواجه بدیوان خویش رفت
بوسهل بدیوان عرض و من بدیوان رسالت خالی بنشستیم و نامها
بتعجیل برفت تا مردم و اسباب بوسهل بمرو و زوزن و نشابور و
غور و هراة و بادغیس و غزنین فروگیرند چون این نامها برفت فرمان

امیر رسید بخواجه بر زبان ابو الحسن کرد بانی ندیم که نامها در آن باب
که وی با خواجه گفته شده بود و نبشته باطراف گسیل کردند و سواران
مسرع رفتند خواجه گفت آن مرد تمام کند خواجه بزرگ بوسهل را بخواند
با نایبان دیوان عرض و شمارها بخواست از آن لشکر و خالی کردند
بدان مشغول شدند و پوشیده مثال داد تا حاجب نوبتی برفت و بخانهٔ
بوسهل رفت با مشرفان و ثقات خواجه و سرای بوسهل فرو گرفتند
از آن قوم و پیوستگان او جمله که ببلخ بودند موقوف کردند خواجه را باز
نمودند آنچه کردند خواجه از دیوان بازگشت و فرمود که بوسهل را
بقهندز باید برد حاجب نوبتی او را بر استری نشاندند و با سوار و پیاده
انبوه بقهندز برد و در راه دو خادم و شصت غلام او را می آوردند پیش و پای
آمدند و ایشان را بسرای آوردند و بوسهل را بقهندز بردند و بند کردند
و آن فعل بد او در سرای او پیچید و امیر را آنچه رفته بود باز نمودند دیگر روز
چون بار بگسست امیر خالی کرد با خواجه و مرا بخواندند و گفت حدیث
بوسهل تمام و خرابیت بود که مردی گذاشت که صلاح پیدا آید گفت
اکنون چه باید کرد گفت صواب باشد که مسعد را فرموده تا نامه نویسد
و این حال را شرح کند و دل وی را دریافته آید و بنده نیز بنویسد
معتمدی را از درگاه عالی فرستاده آید مردی سدید جلد سخن دان
و سخن گوی تا بخوارزم شود و نامها را برساند و پیغامها بگذارد و احوال
مقرر خویش گرداند و باز گردد هرچند اینهمه حال نیز گشت و بر آن

واماان

واماان و سوختگان بند شوند دانند که از وحشت ایمان است بازی مجاملتی
مجاملتی در میانه بماند که ترک آرام کرد و این پسر او راستی هم
فرو باید نواخت و حاجبی داد و دیناری پنجهزار صلت فرمود تا دل
پرستد از کرد امیر گفت این صواب است تمام باید کرد و خواجه را باید
دانست که پس از این هرچه کرده آید در ملک و مال و تدبیرها همه باشارت
آورد و مشاورت با وی خواهد بود زمین بوسه داد و بگریست و گفت
خداوند را باید دانست که این پیری سه چهار که اینجا مانده اند از هزار پیر آن
بهترند خدای عز و جل ایشان را از بهر تا شد دولت خداوند را مانده است
ایشان را زود بباد نباید داد امیر او را بخویشتن خواند و در آگوش گرفت
و بسیار بنکوئی گفت و مرا همچنان بنواخت و باز گشتیم و مسعد را بخواند
و خالی کرد و من نسخت کردم تا آنچه نبشتنی بود بلطایف و معما نبشت و گسیل کرده
آمد و پس از آن پیک بوالقاسم دامغانی را خواجه نامزد کرد تا بخوارزم
و این بوالقاسم دامغانی مردی پیر و بخرد و امین و سخن گوی بود
و از خویشتن نامه نبشت سخت نیکو سوی خوارزمشاه و من از مجلس عالی
نامه نبشتم برین نسخت مثال که از حضرت سلطان شهاب الدوله ابوسعید مسعود بن محمود
رضی الله عنه بشتنبه ... حاجب فاضل عم خوارزمشاه ادام الله تاییده ما را امروز
خوارزمشاه
بجای پدر است و دولت را بزرگتر رکنی و ثبت و در همه حالها راستی
و یکدلی و خدا ترسی خویش اظهار کرده است و پیدا میان دل و اعتقاد
خویش را نموده که آنچه بوقت وفات پدر ما امیر ماضی رحمة الله علیه کرد

و نمود از شفقت و نصیحتها که واجب داشت تو خاستگان را بغزنین آن آن است
که واجب نکند که هرگز فراموش شود و پس از آن آمدن بدرگاه عالی
از دل وی بر باد نفاق و نصیحت کردن در اسباب ملک و نا شدن آن بر آن
جمله که تاریخی بر آن توان ساخت و آن کس که اعتقاد وی بر این جمله باشد
و دولتی را که پوست و گوشت و استخوان خویش را از آن داند چنین
وفا دارد و حق نعمت خداوند حال و خداوند گذشته را بواجبی بگذارد
و جهد کند تا بجهای دیگر خداوندان رسد توان دانست که در دنیا و عقبی
نصیب خود از سعادت تمام یافته باشد و حاصل کرده چنانکه گفته اند عاش
سعیدا و مات حمیدا وجودش همیشه باد و عدم او هیچ گوش مشنواد
چون از جانب همه راستی و یکدلی و اعتقاد درست و هواخواهی بوده است
و از جهت ما در مقابله آن نواختی بسزا حاصل نیامده است بلکه از مستوفیان
و مفسدان و عاقبت نانگران و جوانان آن کارنادیدگان نیز کارها رفته است
نارفتنی تا خجل میباشیم و اعتقاد نیکوی خویش را که همیشه در مصالح وی
داشته ایم ملامت میکنیم اما بر شهامت و تمامی حصافت وی اعتماد هست
که باطل نگردد و بفرع مشغول ندارد و همان آلتونتاش یگانه راست یکدل
می باشد و اگر او را چیزی شنوانند یا شنوانیده اند یا بمعاینه چیزی بدو نمایند
که از آن دل وی را مشغول کرده اند نقض امر ماضی ادام الله برهانه را
پیش دل و چشم نهد بر نعمتها و نواختها و جاه و نهاد وی نگرد و نه اندر آنچه
حاسدان و مستوفیان پیش وی نهند که وی بر آن خرد و تمیز و بصیرت

ورزیدن

ورزیدن بیند که زود دستک وی را ضعیف در رود و نه توانند گردانید و ما از
خدای عز و جل توفیق خواهیم که بجهای رسیده آمد اگر چیزی رفته است که از آن
وهنی بجای وی یا کراهیتی بدل وی پیوسته است آن را بواجبی دریافته شود و سبحانه
ولی ذلک والمتفضل والموفق بمنه وسعة رحمته و ما چون از ری حرکت کردیم
تا تخت ملک پدر را ضبط کرده آید و بدامغان رسیدیم بوسهل زوزنی با
پوست وی بروزگار ما را خدمت کرده بود و در هوای ما محنتی بزرگ
کشیده و بقلعت غزنین مانده با چنان بود که وی امروز ناصحتر و مشفق تر
بندگان است و پیش ما کس نبود از دبیران دولت که کاری برگذاردی
ماند بری راست کردی و روی بکاری بزرگ داشتن ناچار چون
وی معتمدتر بود آن روز در هر بابی سخن میگفت و ما آن را باستصواب از آن
میداشتیم و مرد منظورتر بود آن روز در هر بابی ترکت و مردمان امیدها را
در روی بستند چنانکه رسم است و چند دیگر چون بودند طاهر و عبدوس
جز ایشان او را استقبال کشیدند و حال وی بر آن منزلت بماند تا بهرات رسیدیم
و برادر ما را جایی بازنشاندند و اولیا و حشم و جمله لشکر بخدمت درگاه ما
پیوستند و کار این مردمی برگذارد که بدیوان مشغول بودند و منحرف تا دری
بدان درجه رسید که از وزارت ترفع مینمود و ما چون کارها را بنگریستیم
پیش و پس آن را بنگریستیم و این مرد را دانسته بودیم و آزموده صواب
آن بود که خواجه فاضل ابو القاسم احمد بن الحسن را ادام الله تأییده
از هندوستان فرمودیم تا بیاوردند و دست آن محنت دراز را از وی کوتاه

از وی کوتاه کردیم تا بر نیک کار بنشست و مجلس ما از تعصب و تبسط برآسود و آثار رشد و خوبی را بدید آورد
که در سر وی شده بود از آنجا دور رفته شد و از تعصب و تبسط باز ایستاد تا بدان
جایگاه که همه اعیان درگاه ما بسبب وی دلریش و درشت گشتند و از
شغلهای که بدیشان مفوض بود که جز بدیشان راست نیاید و کس
دیگر نبود که استقلال آن داشتی استعفا خواستند و دلها از ما و کارها
ما برداشتند و خلل آن بملک پیوست با این همه زبان در خداوندان شمشیر
دراز میکرد و در باب ایشان تضریبها می ساخت چنانکه اینک در باب
حاجب ساخته است و دل وی را مشغول گردانیده و قاید منجوق را تعبیه کرده و
از روی بازاری ساخته و ما را بر آن داشته که رای نیکو را در باب
حاجب که نزد ما بمنزلت پدر و عم است تباه گرداند و چون کار این مرد
از حد بگذشت و خیانتهای بزرگ وی ما را ظاهر گشت فرمودیم تا دست وی
از عرض کوتاه کردند و وی را بجایی نشاندند و نعمتی که داشت پاک بستدند
تا دیگر مهتران بدو مالیده گردند و عبرت گیرند و شک نیست که معتمدان
حاجب این حال را تقریر کرده باشند و وجوه آن را باز نموده و اکنون بعاجل
الحال فرزند حاجب راستی و یکدلی و معتمدی نواختی تمام ارزانی داشتیم
و حاجب باقی و پیش ما باشد عزیز چون فرزندی که کدام کس بود که آن کار
سزاوارتر از وی بحکم پدری و نجابت و شایستگی و این درجت حقها واجب
سخت اندک است و اگر تا این غایت نواختی واجبی از مجلس ما بحاجب نرسیده است
اکنون پیوسته خواهد بود تا همه نقصها و بدیها که این مخلط افکنده است زایل
گردد

کرده و خواجه فاضل ابوالفرمان معتمدی را فرستاده و درین معانی گشاده تر پیغامها داده چنانکه از
او شنیده است باید بشنید و آنچه درخواسته است بفراغ دل وی باز کرد و بتمامی درخواهد به بدان
اجابت باشد باذن الله این نامها نبشته آمد و معتمد دیوان وزارت رفت
و باز آمد و سکونی ظاهر پیدا آمد و وقت وی بزرگ در وقت نو کرد و آخر کار
خوارزمشاه التونتاش چنان می بود تا آنگاه که حضرت لشکری بزرگ نامزد
کردند و وی را مثال دادند تا با لشکر خوارزم بآموی آمد و لشکرها بدو پیوست
و بجنگ علی تگین رفت و بدبوسی جنگ کردند و علی تگین مالیده شد و از
لشکر وی بسیار کشته آمد و خوارزمشاه را تیری رسید و ناتوان شد و دیگر
شب فرمان یافت و خواجه احمد عبدالصمد رحمة الله آن مرد کافی دانا بکار آمد
پیش تا مرگ خوارزمشاه آشکارا شد با علی تگین در شب صلحی بکرد و علی
تگین مالیده شده و از لشکر وی بسیار کشته آمده و خوارزمشاه را تیری رسیده
آن صلح را سپاس داشت و دیگر روز آن لشکر و خزاین و غلامان سرای را
برداشت و بلطایف الحیل بکار آورد تا بسلامت بخوارزم باز برد رحمة الله
علیهم اجمعین چنانکه بیارم چگونگی آن بر جای خویش و من که بوالفضلم گفتن قاید
منجوق تحقیق تر از خواجه احمد عبدالصمد شنودم در آن سال که امیر مودود بدینور
رسیده و کینه امیر شهید باز خواست و بر غزنین رفت و بتخت ملک بنشست و
خواجه احمد را وزارت داد و پس از وزارت خواجه احمد اندک مایه روزگار
بزیست و گذشته شد رحمة الله علیه یکروز نزدیک این خواجه نشسته بودم و بشغلی
رفته بودم و بوسهل زوزنی هنوز از بست در نرسیده بود مرا گفت خواجه

خواجه بوسهل کی رسد گفتم چیزی نرسیده است از بست ولیکن چنان نماید
که تا روزی ده دررسد گفت امیر دیوان رسالت بتو خواهد سپرد
گفتم کیست از دوشینه تر بروزگار امیر شهید رضی الله عنه وی داشت
حدیث بحدیث تا بخوارزم و قاید منجوق رسید و از حالها می باز گفتم بحکم آنکه
در میان آن بودم گفت همچنین است که گفتی و هم چنین رفت اما یک
نکته معلوم تو نیست و آن دانستنی است گفتم اگر خداوند بیند باز نماید که
بنده را آن بکار آید و من میخواستم که این تاریخ بکنم هر کجا نکته بودی در آن
آویختمی چگونگی حال قاید منجوق از وی باز پرسیدم گفت روز نخست که مرا
خوارزمشاه که خدایش داد رسم چنان نهاد که هر روز من پیش او
شدمی و بنشستمی و یک دو ساعت ببودمی اگر آواز دادی که بار
دهید دیگران درآمدندی و اگر مهمی بودی یا نبودی بر من خالی کردی و
و گفتی دوش چه کردی و چه خوردی و چون خفتی که من چنین کردم با خود
گفتمی این چه هوس است که هر روز خلوتی کند تا یک روز بهراة بودیم مهمی
بزرگ در شب در افتاد و از امیر ماضی نامه رسید در آن خلوت آن برگذارده
آمد کسی بجای نیاورد مرا گفت من هر روز خالی از بهر چنین روزی کنم
با خود گفتم در بزرگ غلطا که من بودم حق بدست خوارزمشاه است و در جواز
همچنین بود و چون سعایت مسعودی برسید دیگر روز با من خالی داشت این خلوت
دیری بکشید و بسیاری نومیدی کرد و بگریست و گفت برین بدآموزان
باد چون علی قریب را که چون او نبود برانداختند و چون غازی و اریارق

و من نیز

و من نیز نزدیک بودم بشبورقان خدای تبارک و تعالی نگاهداشت
اکنون دست درچنین حیلتها بزدند و این مقدار پوشیده گشت برایشان
که چون قاید مرد سرافراز شواند گرفت و گرفتم که من برافتادم ولایتی بدین
بزرگی که سلطان دارد چون نگاه توان داشت از خصمان و اگر هزار
چنین بکنند من نام نیکوی خود زشت نخواهم کرد که پیر شده ام و ساعت
ساعت مرگ دررسد گفتم خود همچنین است اما خداوند را بباید نمود تا هم
بحضرت نیز بدانند که خوارزمشاه خفته نیست و زود زود دست بوی دراز
نشواند کرد گفت چون قاید بادی پیدا کند او را باز باید داشت گفتم این
یکی بمن ماند که سر او را با دشاهی چون مسعود با دخوارزمشاهی در آن
نهاد بباید بریدن اگر نه زیانی سخت بزرگ دارد گفت این بس زشت
و بحشمت باشد گفتم این یکی بمن بازگذارد خداوند گفت گذاشتم و این خلوت
روز پنجشنبه بود و ملطفه بخط سلطان بقاید رسیده بود و بادی عظیم در سر
کرده و آن دعوت بزرگ هم درین پنجشنبه ساخت و کاری شگرف پیش
گرفت و روز آدینه قاید بسلام خوارزمشاه آمد و مست بود و ناسزاها
گفت و تهدیدها کرد و خوارزمشاه احتمال کرد و هرچند تاش ماردی
سپاه سالار خوارزمشاه وی را دشنام داد و سخنان خویش نرم
و کار او بپا ختم چون نزدیک من آمد بر حکم عادت که همگان هر
آدینه بر من پیاده شدندی بادی دیدم در سر او که از آن تیزتر نباشد سخن
آغاز نیدم کردن و او را مالیدن تا چرا حد ادب نگاه نداشت پس

خوارزمشاه و سقطها گفت وی در خشم شد و مردکی پرمنش و ژاژخای
و با درگه بود و سخنهای بلند گفتن گرفت من دست بر دست زدم که زشت
آن بود و مردمان کجات انبوه درآمدند و پاره پاره کردند او را و خوارزمشاه
آنگاه خبر یافت که بانگ غوغا از شهر برآمد که در پای وی رسن کرده بودند
می کشیدند و نایب برید را بخواندم و سیم و جامه دادم تا بدان نسخت که
خوانده آنها کرد و خوارزمشاه مرا بخواند و گفت این چیست ای احمد که رفت
گفتم این صواب بود گفت بحضرت چه گوید گفتم تدبیر آن کردم و بگفتم چه نبشته آمد
گفت دلیر مردی تو گفتم خوارزمشاهی نتوان کرد جز چنین و سخت بزرگ
حشمتی پیدا و چون حدیث این مجوسی بوسهل زوزنی آخر آمد فریضه
داشتم قصه مجوسی کردن	چنان خواندم که چون بوزرجمهر حکیم
از دین گبرکان دست بداشت که دین با خلل بوده است و عیسی پیغمبر
صلوة الله علیه گرفت و برادران را وصیت کرد که در کتب خوانده ام که آخر
الزمان پیغامبری خواهد آمد نام او محمد صلی الله علیه و سلم اگر روزگار
یابم من نخست کسی باشم که بدو بگروم و اگر نیابم امید دارم که حشر ما را
با امت او کنند شما فرزندان خود را همچنین وصیت کنید تا بهشت یابید
این خبر بکسری نوشیروان بردند کسری بعامل وی نامه نبشت که در
نامه نبشت که در ساعت چون این نامه بخوانی بوزرجمهر را با بندگران و غل
بدرگاه عالی فرست عامل بفرمان او را بفرستاد و خبر در پارس افتاد
که بازداشته را فردا بخواهند برد حکما و علما نزدیک وی می آمدند و

میگفتند

میگفتند که ما را از علم خویش بهره دادی و هیچ چیز دریغ نداشتی تا
دانا شدیم ستاره روشن ما بودی که ما را راه راست نمودی و آب
خوش ما بودی که سیراب از تو شدیم و مرغزار پرمیوه ما بودی که گونه
گونه از تو یافتیم پادشاه بر تو خشم گرفت و ترا می برند و تو نه از آن
حکیمان نیستی که از راه راست بازگردی ما را یادگاری ده از علم
خویش گفت وصیت کنم شما را که خدای را عز ذکره یگانگی شناسید و ویرا
طاعت دارید و بدانید که کردار زشت و نیکوی شما می بیند و آنچه در دل
دارید میداند و زندگانی شما بفرمان اوست و چون کرانه شوید بازگشت شما
بدوست و حشر و قیامت خواهد بود و سؤال و جواب و ثواب و عقاب و
نیکوئی کنید و نیکوکاری کنید که خدای عز و جل که شما را آفرید برای
افزونی آفرید و زنهار تا بدی نکنید و از بدان دور باشید که بدکننده را زندگانی
کوتاه باشد و پارسا باشید و چشم و گوش و دست و فرج از حرام و
مال مردمان دور دارید و بدانید که مرگ خانه زندگانی است اگر چه
زیند آنجا می باید رفت و لباس شرم بپوشید که لباس ابرار است و
راستگوی هلاک نشود و از دروغ گفتن دور باشید که دروغ زن
ارچه گواهی راست دهد نپذیرند و حسد کاهش تن است و حاسد را
هرگز آسایش نباشد که با تقدیر خدای عز اسمه دایم بجنگ باشد
و اجل نا آمده مرد را حسد بکشد و حریص را راحت نیست زیرا که او
چیزی می طلبد که شاید که وی را ننهاده آید و دور باشید از زنان که

نعمت پاک بستانند و خانها ویران کنند و هر که خواهد که زنش پارسا ماند
گرد زنان دیگران نباید گشت و مردمان را عیب نکنید که هیچکس بی عیب نیست
هر که از عیب خود نابینا باشد نادان‌ترین مردمان باشد و خوی نیکوی
بزرگترین عطاهای خدایست عزوجل و از خوی بد دور باشید که آن
بند گران است بر دل و پای همیشه خوی بد در رنج بزرگ و مردمان از
وی برنج و نیکوخوی را هم این جهان بود و آن جهان و در هر دو جهان
ستوده است و هر که از شما بزاد بزرگتر باشد او را بزرگتر دارید
و حرمت او نگاه دارید و از گردن مکشید و همه بر امید اعتماد مکنید
چنانکه دست از کار کردن بکشید و کسانی که شهر و دیها و کاریزها ساختند
و غم اینجهان بخوردند آن همه کدخدا شدند و برفتند و آن چیزها مدروس شد
این که گفتم پسندیده باشد و چنین دانم که دیدار ما بقیامت افتد و چون بزر
جمهر را بمیدان کسری رسانیدند فرمود که همچنان بربندند و غل بر پای
آرید چون پیش آوردند کسری گفت ای بوزرجمهر را چه ماند از کرامات
و مراتب که آن نه از حسن رای ما یافتی و بدرجه وزارت رسیدی و
تدبیر ملک ما بر تو بود از دین پدران خود چرا دست باز داشتی و حکیم
روزگاری بمردمان چرا نمودی که این پادشاه و لشکر و رعیت براه
راست نیست غرض تو آن بود تا ملک بر من بشورانی و خاص و عام را
بر من بیرون آری ترا بکشتنی کشم که هیچ گناهکار را نکشته اند که ترا کشتنی است
بزرگ و الا توبه کنی و بدین اجداد و آباء خویش باز آیی تا عفو یابی که

دریغ

دریغ باشد چون تو حکیمی کشتن و دیگری چون تو نیست گفت زندگانی
ملک دراز باد مرا مردمان حکیم و دانا و خردمند روزگار میگویند چون
من از تاریکی بروشنایی آمدم بتاریکی باز نروم که نادان بی خرد باشم
گفت بفرمایم تا گردنت بزنم بوزرجمهر گفت که داوری که پیش او خواهم
رفت عادل است و گواه نخواهد و مکافات کند و رحمت خویش
از تو دور کند کسری چنان در خشم شد که هیچ وقت نشنیده بود گفت
او را باز دارید تا بفرمایم که چه باید کرد او را باز داشتند چون خشم کسری بنشست
گفت دریغ باشد تباه کردن این فرمود تا او را در خانه کردند تنگ
چون گوری و با آهن گران او را ببستند و صوفی خشن در وی پوشانیدند
و هر روز دو قرص جو و یک کف نمک و سبوی آب او را وظیفه
کردند و مشرفان گماشت که انفاس وی می شمردند و بدو میرسانند
دو سال برین جمله بماند روزی سخن وی بشنودند پیش کسری بگفتند
کسری تنگدل شد و بفرمود زندان بوزرجمهر بگشادند و خواص و
قوم او را نزدیک وی آوردند تا با وی سخن گویند مگر او
جواب دهد وی را بر روشنایی آوردند یافتندش تن قوی و گونه
بر جای گفتند ای حکیم ترا پشمینه پوشیده و بند گران و جای تنگ و
تاریک می بینیم چگونه است که گونه بر جایست و تن قوی ترا سبب چیست
بزرجمهر گفت که برای خود گوارشی ساخته‌ام از شش چیز هر روز از آن
لختی بخورم تا بدین بمانده گفتند اگر بینی آن معجون ما را بیاموز تا اگر کسی را

و یاران ما را کاری افتد و چنین حال پیش آید آن را پیش داشته آید گفت نخست لعنة
درست کردم که هرچه ایزد عز ذکره تقدیر کرده است باشد دیگر بقضا او
رضا دارم سیوم پیراهن صبر پوشیده ام که محنت را هیچ چیز چون صبر نیست بهادرم
اگر صبر نکنم باری سود ندارد و ناشکیبائی را بجز دراه نه هم چهارم آنکه اندیشم که مخلوقی را
چون من کار بتر از این است شکر کنم ششم آنکه از خداوند سبحانه و تعالی امید
بستم که ساعت تا ساعت فرج دهد آنچه رفت و گفت با کری رسانیدند
با خویشتن گفت چنین حلیمی را چون توان کشتن و آخر بفرمود تا او را بکشتند
و مثله زدند و او به بهشت رفت و کری به دوزخ هرکه بخواند دانم که عیب کند
با آوردن این حکایت که بی فایده نیست و تاریخ بچنین حکایت
آراسته گردد اکنون بسر تاریخ باز شوم بمشیة الله و عونه و بالله التوفیق
چون از نشاندن بوسهل زوزنی فراغت افتاد امیر مسعود رضی الله
عنه با خواجه احمد حسن وزیر خلوت کرد بحدیث دیوان عرض که کدام
کس را فرموده آید تا این شغل را اندیشه دارد خواجه گفت از این قوم بوسهل
حمدوی شایسته تر است امیر گفت وی را اشراف مملکت فرموده ایم و آن
مهم تر است و چون وی دیگری نداری کسی دیگر باید خواجه گفت از این قوم
این دیگر از خداوند کرا فرماید امیر گفت بوالفتح رازی را می پسندم
چندین سال پیش خواجه کار کرده است خواجه گفت مردی دیداری نیکو د
کافی است اما یک عیب دارد که بسته کار است و این کار را گشاده کاری
باید امیر گفت شاگردان مدد دل و بسته کار باشد چون استاد شدند و چه

کشند

گشتند کار دیگرگون کنند و باید خواندن و بدین شغل امیدوار کردن دیگر
گفت چنین کنم چون بازگشت بوالفتح را زیر بخواند و خالی کرد و گفت
در باب تو امروز سخن رفته است و در شغل عرض اختیار سلطان بر تو افتاده
است و روزگاری دراز است تا ترا آزموده ام این شغل در خواسته باشی نگاه
داشت راه من و تو فرزندی نموده و بر من که احمدم چنین چیزها پوشیده نشود و در همه
احوال من ترا این ترتیب خواستمی نیکوتر بودی که با من گفتی اکنون روا است
و درگذشتم دل قوی باید داشت و کار براند و بهیچ حال زیر فرا استادم
که شکر کمی که در ملک افتد دفع و در عاقبت آن بزرگ است اما اگر این
دزد و بها و خیانتها که بوالقسم کثیر و شاگردان وی کرده اند در بابی و حیث
بازاری پسند بنده خدمتی کرده باشی گفت از بیست سال باز من بنده مستوفی
خداوند بوده ام و مرا آزموده است و راست یافته و می دیدم که خیانتها می رود
و مینواستم که در روزگار وزارت خداوند کار راستی بماند این تو فرمودم و
بمجلس عالی مشهور کردم اگر رای عالی بیند چند از بنده در گذارد که بر رای خداوند
باز نموده ام پیش چنین سهو نیفتد گفت در گذاشتم باز گرد این شغل بر تو قرار
گرفته است و روز دیگر شنبه ابوالفتح را بجامه خانه بردند و خلعتی عارضی پوشیدند
در آن خلعت کمر هفتصد گانی بت و پیش آمد و خدمت کرد و بخانه بازگشت و
اعیان حضرت و لشکر حقی گذاردند نیکو و دیگر روز بدرگاه آمد و کار ضبط کرد و مردی
شهم و کافی بود و تا خواجه احمد حسن زنده بود کامی فراخ یارست نهاد و چون
او گذشته شد میدان فراخ یافت و دست تو فیز لشکر برد و در آن بسیار خللها

افتاد بجای خود بپاره هریک و درین وقت ملطفها رسید از منهیان بخارا که
علی تکین البته هیچ نمی آرامد و از بیخ باید و لشکری می سازد و دو چیز بر دل وی گران
بزرگتر یکی آنکه امیر ماضی با قدرخان دیدار کرد تا بدان حشمت خانی ترکستان
از خاندان ایشان بشد و دیگر او را اسیر کرده بود خداوند که ملک هنوز
نگردیده بود که چون او لشکر فرستد با پسری که باری دهد او را ولایتی
دهد چون بی جنگ و اضطراب کار کرده شد و بنشاندن تخت ملک بخداوند
رسید دانست که فرصتی باید و شری بپای کند هرچند خداوند بجست باید
اندیشید چون امیر برین حال واقف گشت خواجه بزرگ احمد حسن و بونصر را
مشکان را بخواند و خالی کرد و درین باب رای خواست هرگونه سخن گفتند
و رفت امیر گفت علی تکین دشمنی بزرگ است و طمع وی که افتاده است محال آن
صواب آن باشد که وی را از ماوراءالنهر برکنده آید اگر بغا تکین پسر قدرخان
که با ما وصلت دارد بیاید خلیفه باشد و ظاهری که از آن ما بنام وی بست فرستاده
آید تا ما را او امداد و خلیفه باشد و شر این فرصت جوی دور شود و اگر او نیاید خوارزم
شاه التونتاش را بفرماییم تا پیش بماوراءالنهر کند با لشکری قوی که کار خوارزم
منتظم است یک پسر و فوجی لشکر آنجا نشسته باشند خواجه گفت ماوراءالنهر ولایتی
بزرگ است سامانیان که امراء خراسان بودند حضرت خود آنجا ساخته اند اگر
مدت آید سخت بزرگ کاری باشد اما علی تکین گرگ محتال است سی سال شد
تا وی آنجا می باشد و اگر التونتاش را اندیشیده است صواب آن باشد که رسولی
با نام نزدیک خوارزم فرستاده آید و درین باب پیغام داد و اگر بهانه آرد و آن
مدتی که

مدتی منجوق است در دل وی مانده است این مدت چه باید کرد که بی حشمتی
وی علی تکین را بر ایشان انداخت تا آنگاه که از نوع دیگر اندیشیده آید و اگر نشاط
رفتن کند مقرر گردد که آن ریش نمانده است امیر گفت صواب این است کدام
کس رود خواجه بونصر گفت امیرک بیهقی را صاحب برید بلخ بفرستیم و اگر خواهیم
خوارزمشاه برود که خدای لشکر عبدوس را باید فرستاد امیر گفت چون وی
نشد بدرست عبدوس را بخواندند و استادم نامها نسخت کرد بخط خویش
و نامه در خلعتی بانام که در آن پیل نر ماده بود و خلعت خوارزمشاه هراد او لبادی حشم
سلطانی را و عبدوس از بلخ سوی خوارزمشاه رفت خوارزم قصد علی تکین با
کرد و گفته شد در آن مدت چند کار امیر مسعود برگذارد همه بانام آن را بیاید نبشت
که شرط و رسم تاریخ این است امیر روز آدینه دوم ربیع الاول سوی منجوقیان
رفت بشکار و آنجا بسیار تکلف رفت و جهانی سبز و زرد و سرخ بود با این فزود
نظاره ها غلامان سرای از دور بردند و بر آن شراب خوردند و نشاط کردند و
بباغ باز آمد و باقی ربیع الاول و غره ربیع الآخر چند قاصد آمدند از نزدیک عبدوس
بر مراد است و التونتاش خلعت پوشیده و بسیج رفتن کرد و طاهر دبیر را نامزد
کرده بود امیر تا سوی ری رود و بکند خدائی لشکری که بر و سعف لار ماش قرار نشن
و صاحب بریدان و خازن نامزد شد و خلعت او راست کردند و بوالحسن کرخی ندیم را
خازنی داد و بوالحسن جبشی را صاحب بریدی ری کو بر آیین خزینه دار سالار
و حاجب جامه دار محمودی را دبار یعنی را و چند تن دیگر از حجاب و سرهنگان قم و کاشان
و جبال و آن نواحی نامزد کرد و روز شنبه ششم ربیع الآخر خلعتها راست کردند و در پوشیدند

و پیش آمدند و امیر ایشان را بنواخت روز پنجشنبه هشتم این ماه روان کرد
و هم درین روز خبری رسید که نوشروان را پسر منوچهر بگرگان گذشته شد
و گفتند باکالیجار زهر داد و نامه‌ها رسیده بود بغزنین که از تبار و آل زیار و دیگر کسی
نمانده است نرینه که ملک بدو توان داد اگر خداوند سلطان درین ولایت
باکالیجار را بدارد که بروزگار منوچهر کار همه او راندی بجایگاه باشد جواب
که جواب آمد رایت عالی بگرگان قصد بلخ دارد رسولان باید فرستاد
تا آنچه نهادنی است با ایشان نهاده آید و چون ببلخ رسید بوالمحاسن
رئیس گرگان و طبرستان آنجا رسید و قاضی گرگان بومحمد بسطامی و شریف
بوالبرکات دیلمی محتشم شیبرج لیلاوان ایشان را پیش آوردند و پس ازان
خواجه بزرگ بنشست و کارها راست کردند امیری باکالیجار تحریر کرد و
خلعتی سخت فاخر راست کردند و برسولان سپردند و ایشان را خلعت
دادند و طاهر را مثال بود تا مال ضمان گذشته و آنچه اکنون ضمان کرده
بودند بطلبد و بنشابور فرستد نزدیک سوری صاحب دیوان تا بحمل نشابور
بحضرت آرند نوزدهم این ماه نامه رسید بگذشته شدن والده بونصر مشکان و زنی
عاقله بود از استادم شنودم که چون سلطان محمود حسنک را وزارت داده بود
و دشمن گرفته با چندان دوستی که او را داشت والده‌ام گفت ای پسر چون
سلطان کسی را وزارت داد اگرچه دارد آنگش را و هفته دشمن گرد ازان
جهت که هم باز او شود در ملک و پادشاهی بانبازی نتوان کرد و بونصر بماتم بنشست و
بسیار حق گزاردند و خواجه بزرگ درین تعزیت بیامد و چشم سوی این باغچه کشید که

بهشت

بهشت مانست از بسیاری یاسمین چنین شکفته و دیگر ریاحین و مورد و ار[illegible]
و سرو آزاد بونصر را گفت نبایستی که بمصیبت آمده بود تا حق این باغچه
گزارده آمدی چنانکه در روزگار سلطان محمود حق باغچه غزنین را گزاردی
و آبش تا کرانه رواق که آنجا نشسته بودند بیاوردند و برنشست و
بونصر در رکابش بوسه داد و گفت خداوند باقی باد آن فخر که بر سر
بنا و این رنجه شدن که هرگز در دس نشود و عجب نباشد که این باغ آن
سعادت که باغ غزنین یافت بیابد و هرچند امیر بر زبان بوالحسن عقیلی پیغام
فرستاده بود در معنی تعزیت روز چهارشنبه بخدمت رفت امیر بلفظ عالی
خود تعزیت کرد و باغ غزنین و آمدن خواجه بگویم یکی آنکه بنام خسته او
ستادم که وزیر با بزرگی چون احمد حسن بتعزیت و دعوت نزدیک
وی آمد از استادم شنودم که امیر ماضی روزی بغزنین نشاط
شراب کرد و بسیار گل آورده بودند و آنچه از باغ من از گل صد برگ
بخندید شبگیر آنرا بخدمت امیر فرستادم و برابر بخدمت امیر فرستادم
خواجه بزرگ و اولیا و حشم برسیدند امیر در شراب بود خواجه و مرا بار
گرفت و بسیار نشاط رفت و در چاشتگاه خواجه گفت زندگانی خداوند
دراز باد شرط آنست که وقت گل نشاط نکنیم خورند که مهامنت چهل روزه
خاصه چنین گل که ازین رنگین‌تر و خوشبوی‌تر نتواند بود امیر گفت بونصر فر
ستاده است از باغ خویش خواجه گفت بایستی که این باغ را دیده شدی امیر
گفت میزبانی بیچون گفت آنچه را امیر روی بمن کرد گفت چه گوئی گفتم زندگانی

دراز با و روباها نزار زهره نباشد از شیر خشم آلود که سوران نمانند که آن
درسخت بپیچد امیر گفت اگر شیر دستوری دهد گفتم بلی بتوان شود گفت
دستوری دادم بباید شد و هر دو خواجه خدمت و ساتگینی آوردند و شد
تمام رفت و آن شراب خوردن بپایان آمد پس از یک هفته سلطان را استادم
بگفت و دستوری یافت و خواجه احمد بباغ آمد و کاری شگرف و بزرگ
ساخته بودند نماز دیگر ابو الحسن عقیلی را آنجا فرستاد به پیغام و گفت بوالحسن را
نگاه باید داشت و دستوری دادیم فردا صبوح باید کرد که باده او باغ خوشتر
باشد و هر دو مهتر بدین نواخت شادمانه شدند و دیگر روز بسیار نشاط
رفت و نماز دیگر پراگندند و روز سه شنبه هشتم این ماه نامه عبدوس
رسید با سواران مسرع که خوارزمشاه حرکت کرد از خوارزم بر جانب
آموی و مرا سوی درگاه باز گردانید بر مراد امیر دیگر روز برنشست و بصحرا
آمد و سالار و لشکر را که نامزد کرده بودند با التونتاش خوارزمشاه بودند
و بدیدن گرفت و تا نماز دیگر سواران میگذشتند با ساز و سلاح و پیاده انبوه
گفتند عدد ایشان پانزده هزار است چون لشکر تعبیه بگذشت امیر آواز
داد این دو سالار بگتگین چوگانی بدری و پیری آخرسالار مسعودی را
و سرهنگان را که هوشیار و بیدار باشید و لشکر را از رعیت چه در ولایت
خود و چه در ولایت بیگانه و دشمن دست کوتاه دارید تا بر کسی ستم نکنند
چون بسپاهسالار التونتاش رسید بنیکو خدمت کنید و بر فرمانهای او کار
و بهیچ چیز مخالفت نکنید همه بگفتند فرمان برداریم و پیاده شدند و زمین بو

دادند

دادند و برنشستند و امیرک بیهقی صاحب برید را با آن لشکر بصاحب بریدی نامزد کرده
واو را پیش خواندند و با وزیر و بونصر مشکان خالی کرد و در همه معانی مثال داد و او
هم خدمت کرد و روان شد روز دوشنبه غره جمادی الاولی این سال علی دایه را
بجامه خانه بردند و خلعت سپاهسالاری پوشانیدند و باز گشت و او را انگوخته کرده بودند
دیگر روز سوی خراسان رفت با چهار هزار سوار سلطانی چنانکه جمله کوس
بنشابور که تاش فراش سپاهسالار داشته اند و از آن طاهر دبیر و بلطوس مقام
و پشتیبان قوم باشند و همگنان را دل سپید شد و احتیاط کردند تا در خراسان خلل نیفتد
معامله رسیده بود از آن امیرک که خوارزمشاه چون لشکر سلطان بدید اول بلکوبه
که علی تگین تعبیه است و خود را فراهم گرفت و کشتی از میان جیحون باز گردانیده
بود و ما که خداوندیم احمد عبد الصمد او را قوة دل داد و هرچند چنین خوارزمشاه
خون شده میباشد و بنده چند دفعه نزدیک تا آرام گرفت باز نگر عاقبت کار چه
شود که اکنون باید تا از بلکه خویشتن ... گفت خوارزمشاه بازگشت و برفت و این
کار بر خواجه آمد و خلقی نزاید و بر راه بلخ اسکدار نشده بود و دل درین خبار
بسته و هر روز اسکدار میرسید تا چاشتگاه اسکداری رسید حلقه افکنده بر در زده
که چون خوارزمشاه از جیحون بگذشت علی تگین را معلوم شد شهر بخارا از اعیان
ماوراء النهر پر دو خزانه و آنچه داشت خف با خویشتن برد به دبوسی تا آنجا که
و غلامی صد و پنجاه آمدند مثال تا بقرنیندازیش ز انگاه دارند خوارزمشاه چون
بشنید ده سرهنگ با خیل سوی بخارا تاختن بدادند و خود تعبیه رفت و راهها از جیحون
راست بگرفت تا از کمین خلقی نزاید چون بخارا رسید شحنه تگین بدبوسی گریخت

و تغاریان ماوراء النهر و مردم شهر بطاعت پیش آمدند و دولت عالی را بندگی نمودند و گفتند در تر
تا در آرزوی آنند که رعیت سلطان اعظم ملک الاسلام شهاب الدوله ادام الله سلطانه
باشند خوارزمشاه ایشانرا بنواخت و مثال داد تا قهندز در پیچیدند و بقهر و شمشیر بستدند
و غلامی ترک خیاره بدست آمدند چه اگر دندانه تا بدرگاه عالی فرستند و قهندز و حصار
غارت کردند و بسیار غنیمت و ستور بدست لشکر افتاد و خوارزمشاه دیگر روز
قصد دبوسی کرد و جاسوسان رسیدند که علی تگین لشکری آورده است چه آنچه
داشت و چه ترکمانان و سلجوقیان و حشر نیز و جنگ بدبوسی خواهد کرد که بیاب
س ماسان پیوسته و جایگاه کمین است و آب روان و درختان بسیار و بند دلت
عالی ظفر و نصرت روی خواهد نمود و امیر صفه فرموده بود بر دیگر جانب باغ
برابر خضراء صفه سخت بلند و پهناور خوزه و بالا مشرف بر باغ و در پیش حوض بزرگ
و صحنی فراخ چنانکه لشکر دو رویه بایستادی و مدتی بود تا برآورده بودند و این
وقت تمام شده بود و فرمودند خواجه عبدالله الحسن بن علی المیکائیل را تا کاری
سخت نیکو بساختند که امیر سه شنبه نوزدهم ماه جمادی الاولی در این صفه نو خواست
نشست و این روز بار داد و چندان نثار کردند که حد و اندازه نبود و پس از
مجلس باره برنشست بمیدانی که نزدیک این صفه بود و چوگان باختند و تیر انداختند
و در این صفه چوگان باختند و تیر انداختند و در این صفه خوان بزرگ نهادند
و امیر بکرانه رفت از کرانه بخوان رفت و اعیان و ارکان بخوان آمدند و نان
خوردن گرفتند و شراب روان شد و از خوان مستان بازگشتند و امیر نشاط
شراب کرد و گل بسیار آوردند و مثال دادند که بازنگردند که نشاط شراب

خواهد بود

خواهد بود و در نشستن استادم بدیوان آمد اسکدار بیهقی رسید حلقه برافکنده و بر در زده استادم
بلشکر و در زمان از رویش بگشت رسم آن بود که نامها رسیدی رقعتی بنشتی و بونصر دوات
بازدادی تا بخادم رساند و اگر مهم بودی بمن دادی این خطه خود برداشت و بنزدیک آغاجی
خادم بود خاصه و آغاجی خبر کرد و پیش خواندند در وقت مطربان را باز گردانیدند و خواجه بزرگ را
بخواندند و امیر از سرای برآمد و برنشستن حالی داشت تا نماز دیگر وزیر بازگشت و استادم
بدیوان نشست و مرا بخواندند و نامه نسخت کردن گرفتم نامهای امیرک بیهقی بود بر آنجمله که
التونتاش چون بدبوسی رسید طلیعه علی تگین پیدا آمد فرمود تا کوس فرو کوفتند و بوقها
دمیدند با تعبیه تمام براند و لشکر گاهی کردند بر خصم و آلتی بزرگ و دست آویزی بجای
شد قوی و بهرد و لشکر را که طلیعه بودند در رسید تا میان دو نماز لشکر فرود آمد و
طلایع بازگشتند خوارزمشاه بر بالائی بایستاد و جمله سالاران و اعیان را بخواند و گفت
فردا جنگ باشد بهمه حال بجای خود باز روید امشب نیکو پاس دارید و اگر آوازی
افتد دل از خویشتن مبرید و نزدیک دیگر مروید که من احتیاط در کمین کردن و طلیعه دا
داشتن و جنگ بجای آورده ام تا چون خصم پیدا آید حکم حال مشاهده را باشد و
امیرک بیهقی را با خود برد و نشان داد که خدای و خاصگانش را حاضر نمودند چون
از نماز فارغ شد التونتاش گفت کار و چند سر جنگ محمودی خالی کرد این علی
تگین دشمنی بزرگ است از بیم سلطان ماضی آرامیده بود و او را امیدی کرده و
چون کار دیگر شد اگر بر آن بر فتند این مردک دیگر نه پوست و مخالفی اظهار کرد
چون منهیان نوشته اند تا راست شد خداوند سلطان عهد و پیمان را از نزدیک
من فرستاد و در این معانی فرمان داد و چه چاره بود از فرمانبرداری که مضربان

سورت من زشت کرده بودند اکنون کار بشمشیر رسید فردا جنگ صعب خواهد بود
و من نه از آن مردانم که بهزیمت بشوم اگر حال دیگرگونه باشد من نفس خوارزم برآرم
اگر کشته شوم روا است در طاعت خداوند خویش شهادت یافتم اما باید که حق خدمت
قدیم من در فرزندان من رعایت کرده آید همگان گفتند ان شاء الله تعالی خیر و
نصرت باشد پس مثال داد تا چهار حاجب طلیعه برفت و هر احتیاط که از سالاری بزرگ
خوانده آمد و شنوده بجای آوردند و قوم بازگشتند و مخالفان بجنبیدند و قصد کردند [illegible]
اتفاق دو دشمنان کور و کبود بازگشتند چون صبح بدمید خوارزمشاه بر بالائی بایستاد
و سالاران و مقدمان نزدیک وی و تعبیه ها بر حال خویش گفت ای آزاد
مردان چون روز شود خصمی سخت شوخ و گربز پیش خواهد آمد لشکری یکدل دارد
جاز آنجا آمده اند و ما آمده ایم تا جان و مال ایشان بستانیم و از بیخ برکنیم هشیار
و بیدار باشید و چشم بعلامت من در قلب دارید که من آنجا باشم که اگر عیاذا
بالله سستی کنید خلل افتد چون بزرگ در پیش است و گریزگاه خوارزم سخت
دور است و بحقیقت من هزیمت نخواهم رفت اگر برافگندارید شما را
بعاقبت روی خداوند بباید دید من آنچه دانستم گفتم گفتند خوارزمشاه داد
ما بداد تا جان بزنیم و خوارزمشاه در قلب ایستاد و در جناح آنچه لشکر قوی تر
بود جانب قلب نامزد تا اگر میمنه و میسره را ببرد حاجت افتد میفرستند و تکین
چوگانی و پری آخرسالار را بگفت تا بر میمنه بایستادند با لشکری سخت قوی
و تاش سپاه سالار شرا برمیسره بداشت و بعضی لشکر سلطان و ساقه بگماشت
هر دو طرف را پنج سرهنگ محتشم را با مبارزان مثال داد که هرکس که از لشکر بازگردد میان

بدو نیم

بدو نیم کنند و برابر طلیعه سواران گزیده تر فرستادن گرفت چون روز
شد کوس فرو کوفتند و بوق بدمیدند و نعره برآمد خوارزمشاه تعبیه آراسته
چون درستی کناره رود برفت آب پایاب داشت و مخوف بود و سواری
چند از طلیعه بتاختند که علی تگین از آب بگذشت و در صحرای سخت فراخ بایستاد
از یکجانب رود و درخت بسیار و دیگر جانب دور او در لشکرگاه جنگ آنجا خواهد بود
و چنین بیکوبند دوسه جای کمین سوی بنه و ساقه ساخته است که از لب رود در آیند
و از پس پشت مشغول دهند هر چند خوارزمشاه گفت ایشان را با بنه و ساقه
ایستانیده ناساخته باشند با آن قوم و نقیبان تاخت سوی احمد و ساقه
ایستانید و سوی مقدمان که برلب رود مرتب بودند پیغام داد که حال چنین است
پس براندند بایکدیگر رسیدند و امیرک را با خویشتن برده تا مشاهد حال باشد و گواه
وی و امیرک را با خویشتن در بالائی بایستادند و علی تگین هم بر بالای بایستاد
از علامات سرخ و چتر بجای آوردند و هر دو لشکر بجنگ مشغول شدند و آویزشی
بود که خوارزمشاه گفت در مدت عمر چنین یاد ندارند میمنه علی تگین تا پیشین
میسره خوارزمشاه برفتند و نیک بکوشیدند و هزیمت بر خوارزمشاه
بانگ برزد و مددی فرستاد از قلب ضبط نتوانست کرد و لشکر میسره برفتند
تاش ماهروی ماند سپاه سالار رش و سواری دویست خویشتن در رود
افکندند و همه بگذشتند خوارزمشاه میمنه خود را سوی میسره ایشان فرستاد
نیک ثابت کردند و دشمن سخت خیره شد چنانکه از هر دو روی بسیار کشته شد
و خسته آمد و لشکر میمنه بازگشت و بکتگین چوگانی و پری آخرسالار با سواری

باتصدمی آویختند دشمن انبوه تر روی بمبارزت داد و بیم بود که همگان تباه شوند
خوارزمشاه و قلب از جای برفتند و روی بقلب علی تگین نهادند و تگین دری
بدو پیوستند و قومی سوار هزیمتیان و علی تگین نیز با قلب و میسرهٔ خود در آمد
و خوارزمشاه نیزه بستد و پیش رفت چون علامتش لشکر بدیدند چون کوه آهن
در آمدند و چندان کشته شد از دو روی که سواران را جولان دشوار شد و هر
دو لشکر بدان بالا صبر کردند تا پشت رسیده بود و باز گشتند چنانکه قایمه ماند و اگر خوا
شاه آن نکردی لشکری بدان بزرگی باد شدی و تیری رسیده بود خوا
شاه را و کار گر افتاده بر جای که از شکهای قلعی که در هندوستان است شکی
پای چپ او آمده بود و آن شهامت باین که آن درد بخورد و در معرکه اظهار نکرد
و غلام را فرمود تا تیر از وی جدا کرد و جراحت ببست چون به لشکرگاه رسید قوم را
بر حال خویش بهیچ خلل نیفتاده بود و هزیمتیان دل داده و بجای خویش بداشته
چند کینها چند بار قصد کرده بودند خواجه احمد کدخدایش و آن قوم که انجا مراتب
بودند احتیاط کرده بودند تا خللی نیفتاده بود و خوارزمشاه ایشان را بسیار نیکوی
گفت و هر چند مجروح بود کس ندانست و مقدمان را بخواند و فرود آورد و چند
تن را ملامت کرد و هر یک عذر خواستند عذر بپذیرفت گفت باز گردید و
ساخته بگاه بیایید تا فردا کار خصم فصل کرده آید که دشمن مقهور شده است و گر
شب نبودی فتح بر آمدی گفتند چنین کنیم احمد را و مرا باز گرفت و گفت این
لشکر امروز بیاده شده بود و اگر من پای بیفشردمی جان بذل نکردمی اما تیری
رسیده بر جایگاهی که وقتی همان جای سنگی رسیده بود و هر چند چنین است فردا

بجنگ

بجنگ رویم احمد گفت روی ندارد مجروح بجنگ رفتن مگر مصلحتی باشد
که با وی در میان جهد تا نگریم که خصم چکند که من جاسوسان فرستاده ام و
شبگیر در رسند و طلیعها نامزد کرد و مردم آسوده و من باز گشتم وقت سحر کسی آمد
بتعجیل و مرا بخواند نزدیک وی رفتم گفت دوش همه شب نخفتم ازین جراحت
و ساعتی شد تا جاسوسان بیامدند و گفتند علی تگین سخت برگشته و متحیر
شده است که مردمش کم آمده است و بر آنست که رسولان فرستد
بصلح سخن گوید هر چند چنین است چاره نیست بجلد بر نشینم و پیش رویم احمد
گفت اعیان و سپاه را باید خواند و بنمود که بجنگ خواهد رفت تا لشکر
نشنید آنگاه کس بتازیم که از راه مخالفان در آید از طلیعه گاه تا گویند خصمان
بجنگ پیش نخواهند آمد که رسول می آید تا امروز آسایشی باشد خوارزم
شاه را آنگاه نگریم خوارزمشاه گفت صواب است اعیان را و مقدمان را
بخواندند و خوارزمشاه را بدیدند و باز گشتند سوار بایستادند و کوس جنگ
بزدند خوارزمشاه اسب بخواست و بجهد بر نشست است شدی کرد از
قضا آمده بیفتاد هم دست افگار و دستش بشکست پوشیده او را در سرای
برده بودند بخرگاه و بر تخت بخوابانیدند و هوش از وی بشد احمد و امیرک را
بخواند گفت مرا چنین حال پیش آمد و بخود مشغول شدم آنچه صواب است و بخود
مشغول شدم آنچه صواب است بکنید تا دشمن کامی نشدم و این لشکر تباه
نشود احمد بگریست و گفت به ازین می باشد که خداوند می اندیشد مر آن
کرده شود امیرک را نزدیک بر داشت تا گفت که امروز جنگ نخواهد بود

میگویند علی تگین کوفته شده است و رسول خواهد فرستاد و طلیعه لشکر ما دیدند
تا لشکرگاه مخالفان اگر جنگ پیش آرد برنشینیم و کار پیش گیریم اگر رسولی فرستند
حکم مشاهده را باشد گفتند سخت صواب است روان کردند و کوس میزدند
و خرم بنگاه میداشتند این گرگ پیر جنگ پیشین روز بدیده بود و حال ضعف
خداوند و رشب کس فرستاده بود نزد که خدای علی تگین محمود بیک و پیغام
داده و نشانها داده و نموده و گفته که اصل تهور و تعدی از شما بود تا سلطان
خوارزمشاه را آنجا فرستاد و چون ما از آب گذاره کردیم واجب چنان کردی
و بجز در نزدیک بودی که مهتر رسولی فرستادی و عذر خواستی از آن فراخ
سخنها و تبسطها که سلطان ازو بازرفت تا خوارزمشاه درمیان آمدی و شفاعت
کفتی و کار راست کردی تا چندین خون ریخته شدی قضا کار کرد این از عجز میگویم که
چاشتی دیده آمد و خداوند سلطان ببلخ است و لشکر ما دم ما که خدایان [illegible]
محتشمان باشیم بر ما فریضه است که صلاح داشتی کنیم هر چند که خوارزمشاه
ازین چه گفتم خبر ندارد و اگر بداند بمن بلا رسد اما نخواهم که بیش خونی ریخته شود
حق مسلمانی و حق مجاورت و لایت کردن خویش برون کردم هیچ صلاح خود
در آن دانند میکنند که خدای علی تگین و علی تگین این حدیث را غنیمت شمردند
و بهمه رشب رسول نامزد کردند مردی علوی و چه از محتشمان سمرقند و پیغامها
دادند چاشتگاه این روز لشکر بنه برنشسته بود رسول بیامد و احمد بگفت خوارزم
شاه را که بی تو چه کردم هر چند تن خویش مشغول بود آن شب گران خواستی کرد
گفت احمد من رقم نباید که فرزندانم را ازین بد آید که سلطان گوید من با علی تگین

مطابقت

مطابقت کردم احمد گفت کار ازین درجه گذشته است صواب آن است که من
من بپوشیده ام تا صلح پیدا آید و از اینجا بسلامت حرکت کرده شود جانب آموی از
آنجانب جیحون رفته آید آنگاه این حال باز نمایم معتمدی چون امیرک اینجاست
این حالها چون آفتاب روشن شد اگر چنین کرده نیامدی بسیار خلل افتادی
خوارزمشاه را رنج باید کشید یک ساعت بباید نشست تا رسول پیش آرند خوارزم
شاه موزه و کلاه بپوشید و بخیمه بزرگ آمد و غلامان بایستادند و کوکبه بزرگ از
لشکر و اعیان و رسول پیش آمد و زمین بوسه داد و بنشاندند چنانکه بخوارزمشاه
نزدیکتر بود و صلح سخن رفت رسول گفت که علی تگین میگوید مرا خداوند سلطان ماضی
فرزند خوانده و این سلطان چون قصد برادر کرد و غزنین من لشکر و فرزند پیش داشتم
مکافات من این بود اکنون خوارزمشاه پدر دولت است آنچه رفت دریابد گذاشت
برضای سلطان تا بمری رود و آنجا با لشکر مقام و رابطه شود تا خداوند سلطان عذر من
پذیرد و مال لطیف شود چنانکه در نوبت خداوند سلطان ماضی بود تا خونی ریخته نشود
خوارزمشاه گفت سخت نیکو گفت این کار تمام کنم و این صلاح بجای آرم و جنگ برخاست
ما سوی آموی برویم آنجا مقام کنیم علوی دعا گفت و بازگردانیدش و بخیمه بازنشاندند
و خوارزمشاه بگتگین و بری آخر سالار و دیگر مقدمان را گفت چه گویید و چه میبینید گفتند
فرمان خداوند سلطان آن است که ما متابع خوارزمشاه باشیم و بر فرمان او
کار کنیم و یک سوارکان ما یک بدر آمده و بدان زشتی هزیمت شده و اگر خوارزم
شاه آن ثبات نکردی و دست از جان نشستی خلل افتادی که در یافت نبودی
و خوارزمشاه مجروح شده است و بسیار مردم کشته شده اند اکنون غزنی

میکنند و سوار و پیاده بر تعبیه میباشند و حزم تمام بجای آرند و بر چهار جانب
طلیعه کار بندند که از مکر دشمن ایمن نشاید بود گفتند چنین کنیم و خوارزمشاه بر جانب
و ضعفش قوی تر شد چنانکه اسهال افتاد سه بار خوارزمشاه احمد را بخواند و گفت
کار من بود کار رسول فرو مگذار احمد بگریست و بیرون آمد از سرای پرده
و در خیمهٔ بزرگ بنشست و خلعتی فاخر و صلتی بسزا داد و رسول را باز گردانید و
مردی جلد سخن گوی از معتمدان خود با وی فرستاد و سخن بر آن جمله قرار داد
که چون علوی نزدیک علی تگین رسید باید که رسول ما را باز گرداند و علی تگین باید
بر منزل باز پس نشیند چنانکه پیش رسول ما حرکت کند با نزدیک منزل امشب ی
آموی بخواهیم رفت و لشکر را فرود آوردند و طلیعه از چهار جانب بگماشتند
و اسهال و ضعف خوارزمشاه زیادت تر شد شکر خادم مهتر سرای را
بخواند و گفت احمد را بخوان چون احمد را بدید گفت من رفتم روی رجوع نیست
نباید گریست آخر کار آدمی مرگ است شما با مردمان پشت به پشت آرید چنانکه
مرگ من امشب و فردا پنهان رسد سماچون کنار ده نکرده باشید و
این لشکر آن چند که در عمر ندیده باشید و امیرک حال من با لشکر بدرگاه برد
سلطان رود و باز نماید که هیچ چیز عزیزتر از جان نباشد در رضای خداوند بدان
کردم و امیدوارم که حق خدمت بینا در فرزندانم رعایت کند پیش طاقت سخن
نمیدارم بجان دادن و شهادت مشغولم احمد و لشکر بگریستند و بیرون آمدند
و بضبط کارها مشغول شدند و نماز دیگر چنان شد خوارزمشاه که پیش امید نماند
احمد بخیمهٔ بزرگ خود آمد و نقیبان را بخواند و با لشکر پیغام داد که کار صلح قرار گرفت

و علی تگین

و علی تگین منزل کرد بر جانب سمرقند و رسول ما تا نماز خفتن بطلیعه ما رسید و طلیعه ما
باز گردانید خوارزمشاه حرکت کرد و رفت منتظر آواز کوس باشید و بانگ
میمنه و میسره و طلیعه و ساقه و تعبیه ساخته روید که هرچند صلح است بزین دشمن
از خصم ایمن نتوان بود و مقدمان خواهان این بودند و این است عاقبت
آدمی چنانکه شاعر گفته است   و ان امرأ سبعین حجة الی منهل من ورد
لقریب خردمند آنست که دست در قناعت زند که برهنه آمده است و برهنه
خواهد گذشت و در خبر آمده است من اصبح آمنا فی سربه معافا فی بدنه و عنده قوة
یومه فکانما حازت الدنیا بحذافیرها ایزد تعالی توفیق خیرات دهاد و سعادت
این دو جهان و آنجهان روزی کناد خوارزمشاه فرمان یافت ممکن نشد
تابوت و جز آن ساختن که خبر فاش شدی مهد پیل راست کردند و پیکر
و برا در مهد بخوابانیدند و خادمی را بنشاندند تا او را نگاه میداشت و گفتند
از آن جراحت نمی تواند نشست و در مهد برای آسانی و آسودگی میرود
و خبر مرگ افتاده بود در میان غلامان شکر خادم فرمود تا کوس فرو کوفتند
و جمله لشکر با سلاح و تعبیه و مشعلهای بسیار از وخش روان کردید تا وقت نماز
بامداد هفت فرسنگ رانده بودند و خیمه و خرگاه و سرای پردهٔ بزرگ زده
از پیل مهد فرو گرفتند و خبر مرگ گوش گوش افتاد و احمد و شکر خادم تنی چند
از خواص و طبیب و حاکم لشکر را بخواندند و گفتند شما بنشینید و تابوت مشغول
شوید احمد نقیبان فرستاد و اعیان لشکر را بخواند که پیغامی است از خوارزم
شاه هرکس فوجی لشکر با خود آرید همگان ساخته بیامدند و لشکر بایستاد احمد ایشان را

فرود آورد و خالی کرد و آنچه از پیش مرگ خوارزمشاه خواسته بود از نبشته و دیگر
و صلح تا این منزل که آمد باز گفت غمی بسیار خوردند بر مرگ خوارزمشاه و احمد را
بسیار بستودند گفت اکنون زود تر خود را با آموی افگنیم خواجه گفت علی تکین نزدیک
کوفته امروز از ما بیست فرسنگ دور است و تا خبر مرگ خوارزمشاه بدو رسد
با آموی رسیده باشیم و غلامان گردن آور تر از مرگ خوارزمشاه شمتی یافته بودند
شما را بدین رنجه کردم تا ایشان را ضبط کرده آید و نماز دیگر بر نشینیم همه شب برانیم
چنانکه روز بر رود رسیده باشیم و جهد کنیم تا زود تر از جیحون بگذریم جواب دادند که
نیکو اندیشیده است و ما جمله متابع فرمان وی ایم بهر چه مثال دهد شکر خادم را بخواندند
و گفت سرهنگان خوارزمشاهی را بخوان چون حاضر شدند سرهنگان را بنشاندند
و حشمت میداشتند پیش احمد نشستند جهد بسیار کرد تا بنشستند گفت شما دانید که
خوارزمشاه چند کوشید تا شما را بدین درجه رسانید و او را دوش وفاة بود که
که آدمی را از مرگ چاره نیست و خداوند سلطان را زندگانی باد بجایست و او
شایسته دارد و خدمتهای بسیار کرده و این سالاران و امیرک و معتمدان
سلطانند هر آینه چون بدرگاه رسند و حال باز نمایند فرزند شایسته خوارزمشاه را
جای پدر دهد و بخوارزم فرستد و من بدین با علی تکین صلح کرده ام و او از ما
دور است و تا نماز دیگر بر خواهیم داشت تا آموی رسیم زود تر این مهتران
سوی بلخ کشند و ما سوی خوارزم اگر با من عهد کنید و بر غلامان سرائی حجت
کنید تا نجزد باشند که چون با آموی رسیم از خزانه خوارزمشاه صلتی داده آید
بدنام نشوید و همگان نیکو نام مانید اگر عیاذا بالله شغبی و تشویشی کنید پیداست که عدد
شما

شما چند است این شش هزار سوار و حاشیه یک ساعت دمار از شما بر آرد
و شی چند نبرد اگر بعلی تکین پیوندید شما را پیش او هیچ قدر نماند و قراری بجای
این پوست باز کرده بدان گفتم تا خوابی دیده نیاید این مهتران که نشسته اند با من
درین یک سخن اند و روی بقوم کرد که شما همین میگوئید گفتند ما بندگان فرمان
برداریم احمد ایشان را بوکند گران بست و برفتند بر غلامان گفتند جمله در
شور بدند و بانگ بر آوردند و سوی اسب و سلاح شدند این مقدمان بر نشستند
و فرمود تا لشکر بر نشست بجمله چون غلامان دیدند کرانان حدیث کردند با مقدمان
و مقدمان آمدند که قرار گرفت از خواجه عمید عهدی میخواهند و سوگندی که ایشان را
نیازارد و همچنان دارد ایشان که بروزگار خوارزمشاه خواجه احمد گفت روا
باشد بهتر از آن داشته آید که در روزگار خوارزمشاه رفتند و باز آمدند
و احمد سوگند بخورد اما گفت یک امشب اسبان از شما جدا کنند و بر استران
نشینند فردا اسبان بشما داده آید این یک منزل روی چنین دارد در این باب
لختی تامل کردند تا آخر برین جمله گفتند که فرمان برداریم بدانچه خواجه فرماید از
هر وثاقی ده غلامی یکغلام سوار باشد و با سرهنگان روند تا دل ما قرار گیرد
گفتند سخن صواب است بر جمله باز گشتند و چیزی بخوردند و کار راست کردند
و همه شب براندند و بامداد فرود آمدند و اسبان بغلامان باز ندادند و
همچنین می آمدند تا بجیحون گذاره کردند و با آموی آمدند و امیرک بیهقی آنجا
بود احمد گفت چون این لشکر بزرگ بسلامت باز رسید من خواستم
که بدرگاه عالی آیم ببلخ اما این خبر بخوارزم رسد دشوار خلل زایل توان

کرد و آنچه معلوم شما نیست با سلطان باز گویند و پادشاه از حق‌شناسی در حق
این خاندان قدیم ترتیب فرماید همه خواجه احمد را اشارتها کردند و وی بدرود
کرد و خواجه احمد بخفت بود تا اسبان بغلامان باز دادند و بنده مطلقه پرداخته بود
مختصر این شرح پرداختم تا رای بر آن واقف کرده دانش الله تعالی اگر چه این
اقاصیص از تاریخ دور است چه در تواریخ چنان میخوانند که فلان پادشاه فلان
سالار را بفلان جنگ فرستاد و فلان روز جنگ یا صلح کردند و این آنرا یا او
این را و برین بگذشتند اما من آنچه واجب است بجای آرم و خواجه بزرگ و استادم
با سلطان در خلوت بودند و هر دو بوالحسن عبدالله و عبدالجلیل را بخواندند
و من نیز حاضر بودم و نامها نسخت کردند سوی امیرک بیهقی که پیش از لشکر باید
و بتگین و پیری را مثال دادند تا بکالف و زم بباشند و لشکر از نمار غنیمت
کوتاه دارند که محمد اعرابی می‌آید تا بآموی باشند با لشکر کرد و عرب نامه رفت بامیر چغانیان
بان با شرح این تا هشیار باشد که علی تگین رسولی خواهد فرستاد و تقرب
او قبول خواهد بود تا فضولی نتواند کرد و بخواجه احمد عبدالصمد نامه رفت مخاطبه
شیخنا بود و شیخی و معتمدی کردند با بسیار نواخت باحمد و گفت آنچه خوارزمشاه
بدین خدمت جان عزیز بذل کرد و بدان لاجرم حقهای آن بر مشفق نگاه داریم در
فرزندان وی که پیش ماند و مهذب گشته در خدمت و دیگر آنکه رای واجب کند
بر اثر فرستاده میشود تا آن کارها بر واجبی قرار گیرد و نامه نبشته آمد سوی حشم
خوارزم با جمال این خدمت که کردند این نامها بتوقیع و خط خویش مقید کرد و
دیگر روز بار داد و هارون پسر خوارزمشاه را که از رافعیان بود از جانب مادر

خراسان

خراسان پیش از یعقوب لیث رافع بن سیار داشت و نسبت او به[?] بود
بود خوارزمشاه مادرش را آن وقت بزنی کرده بود که بهراة بود در روزگار
یمین الدوله پیش از خوارزمشاهی هارون بجماعتی در بارگاه ماند متقرر گشت
مردمان را که بجای پدرش خواهد بود و میان دو نماز پیشین و دیگر نهانها نشستند
منشور هارون بولایت خوارزم بجلبقی خداوندزاده امیر سعید بن مسعود نسخه
کردند و در منشور این پادشاهی خوارزمشاه نبشتند و لقب نهادند و هارون را
خلیفة الدار خوارزمشاه خواندند منشور توقیع شد و نامها نبشته آمد باحمد عبدالصمد
و حشم تا احمد که خدای کدخدای و مخاطبه هارون لدی و معتمدی کرده آمد و خلعت
هارون پنجشنبه هشتم جمادی الاولی سنه ثلث و عشرین و اربعمائه برسم آنچه
خلعت پدرش بوده راست کردند و درپوشیدند و از آنجا رفت و بگوشک
گذاروند و در راستی شیر و دیگرش مرد نراز هارون بود و دیداری نرد حشم آراسته
بود که وی را فرستند غمناک و نومید شد امیر او را بنواخت و گفت صلاح
تو خدمتهای نمایان با نام تر از این را بکار وی رود زمین بوسه داد و گفت
صلاح بندگان آن باشد که خداوند پسندد و بنده بکوشد در خدمت و دیدار خداوندزاده
بهمه نعمت و ولایت دنیا برابر ننهند و روز آدینه هارون بطارم آمد و بوالنصر سوگند
سوگندنامه نبشته بود عرض کرد و هارون بر زبان راند و اعیان و بزرگان گواه
شدند و پس از آن پیش امیر آمد و دستوری خواست رفتن را امیر گفت
هشیار باش و شغل ما را پیش چشم دار تا باکفایت زیادت شود و احمد ترا بجای
پدر است مثالهای او را کاربند باش و خدمتکاران پدر را نیکو دار و خدمت

و خدمت هر یک بشناس و حق اصطناع بزرگ ما را فراموش مکن
عاقبت او آن حق را فراموش کرد و پس بچند سال که در خراسان آن فترت
افتاد از جهت ترکمانان و بواره باشد بدین جوان کار تا سر بباد داد و بجای خود
بیارم که از گونه گون چکار رفت تا خواجه احمد عبدالصمد را بخواندند و وزارت
دادند و پسرش را بدل وی به نزدیک هارون فرستادند که کار بدو جوان
رسید و در سر یکدیگر شدند و آن ولایت و نواحی مضطرب کردند چنین اتفاق
حال آنکه از فرمان خداوند سخت امیر مسعود بپردن شود آنگاه این باب بیش
کرم و باز پس شوم و کارهای سخت شگفت برانم انشاء الله تعالی و امیر بهقی
رسید و حال اینها بشرح باز نمود و دل امیر بادی گران کرده بودند که خواجه بزرگ
بادی بد بود از جهت بوعبدالله پارسی چاکرش امیرک رفته بود از جهت فرود
گرفتن بوعبدالله بلخ و صاحب بریدی روزگار محنت خواجه و خواجه همه روز
فرصت میجست ازین سفر که بخارا رفته بود ازوی صورتها نگاشت و اسبابها
کرد تا صاحب بریدی بلخ ازوی بازستدند و بوالقسم حاتمک را دادند
و امیرک را سلطان قوی دل کرد که شغلی بزرگتر فرمائیم ترا و از تو مارا
خیانتی ظاهر نشده است چه از سلطان کریمتر و شرمگین تر آدمی نشود از تو
بود و بیارم احوال وی پس ازین چون این قاعده کارها برنهاده بود و هیچ
بلخ کرم البتها و از بلخ حرکت کرد هشت روز باقی مانده بود از جمادی الاولی سنه
ثلاث و عشرین و اربعمایه براه دره گز بباشد طرد و شراب و شکار یازدهم جمادی
الآخر در کوشک محمودی که سرای امارتست بغزنین مقام کرد و نیمه این ماه

بباغ محمودی

محمودی رفت و اسبان بمرغزار فرستادند و اشتران سلطانی بدولابها
رباط کرمان برسم رفته گسیل کردند والله اعلم بالصواب اخبار و احوال رسولانی که از حضرت
غزنه بدار خلافت رفتن و بازآمدن ایشان که چگونه بود

چون این سلیمانی رسول القایم بامرالله از بلخ گسیل کرده آمد و از جهت حج
بستگی راه امیر عزم نموده بود که جهد کرده آید تا آن راه گشاده شود و جوابی رسید
که خلیفه آل بویه را فرمان داد از خلافت تا راه حاج آبادان کردند و حوضها
راست کردند و مانعی نمانده است تا از حضرت مسعودی سالاری محتشم نامزد
مرد شود و حاج خراسان و ماوراءالنهر بیایند مثالها رفت بخراسان بتعجیل تا حشم
شدند مردمان که آرزومند خانه خدای عزوجل بودند خواجه علی میکائیل را نامزد
کرد بسالاری حاج و او از خداوند بدون تکلف بر دست گرفت که هم نعمت
و هم عده و هم مروت داشت و دانشمند حسن برکی را نامزد رسولی کرد که
چه رسولیها کرده بود و بدو سه دفعت به بغداد رفته و بتحلیف وزیر خلیفه تا مهمات
پرداخت و تباشیر فراش سالار عراق و بطاهر و بیرو دیگران تا مهمان شته شد
یکشنبه هشت روز مانده بود ازین ماه خواجه علی میکائیل خلعتی فاخر چنانکه در
این خلعت جهد بود و ساخت زر و غاشیه و محطبه و خواجه سخت بزرگ بودی
در روزگار اکنون خود خواجه طرح شده است و این فرصت گذشته است
و یکی حکایت بشنو گذشته از جهت غاشیه بیارم حکایت خواجه که او را بوالمظفر
برغشی گفتندی وزیر سامانیان بود چون او در آخر کار دید که آن دولت بآخر

آمده است جمله آن ساخت که چون کرپز دلطبی از سامانیان با صلت نیکو داد و هزار دینار مر او را داد
گرفت و عهد کرد و روزی که یخ بند عظیم بوده است اسب بر یخ براند و خود را از اسب جدا کرد و آه کرد
و خود را از هوش برد و بجهد او را بخانه بردند و صدقات و قربانی روان شد بی اندازه الوقت
پیغام آوردند و پرسش امیر آمد و او را بشارت خدمت کرد و طبیب چوب بند و علی آورد
و گفت این پای بشکست و هر روز طبیب را امیر پرسید امیر را و مسکنت عارضه فرو افتاد
و هر روز نوع دیگر مسکنت و امیر نومید میشد و کارها فرو می ماند که جوانی را که معتمد بود
پیش کار امیر کرد بخلاف خود و آن جوان باد وزارت در سر کرده امیر را بر وی
طمع آمد و هر روز طبیب امیر را از وی نومید میکرد و چون امیر دل از وی برداشت
و او آنچه که خفی بود و بگوزگانان بوقت و فرصت میفرستاد و ضیعتی نیکو خرید آنجا بعد از آن
آنچه از صامت و ناطق دستور در برده داشت نسختی پرداخت و فقها و معتبران را
بخواند و سوگندان بر زبان راند که جز ضیعتی که بگوزگانان دارد و این چه نسخت کرده است
هیچ چیز ندارد از صامت و ناطق در ملک خود و امانت بدست کسی نیست و نزدیک
امیر فرستاد و درخواست که مرا دستوری دهد تا بر سر آن ضیعت روم که این جهو
مرا آنجا سازد تا آنجا دعای دولت تو گویم و امیر را این سخن آمد و موافق
دستوری داد و او را عفو کرد و ضیاع گوزگانان بوی ارزانی داشت و منشور نبشت
با میر گوزگانان تا او را عزیز دارد و دستوری داد و چند اشتر داشت و کس نبگه او را انتقد
کردندی آنجا قرار گرفت تا خاندان سامانیان برافتادند و ضیاع گوزگانان بفروخت
و باقی در سن و دلیش و پای در سن بنشابور رفت و آنجا قرار گرفت من که بوالفضلم
این مظفر را بنشابور دیدم در سنه اربعمایه پیری سخت با شکوه و از بالای در روی

ترسان

نرخ و مری گفته چون کافور را که سپید و پوشیده با بسیار طاقهای مخمل و غزی و اینچه
رنگیستی نیا گوشی و بر سنه و پار و دم و ساخت این سیم کوفت سخت پاکیزه و صافی اندم سپید
و غاشیه زرکار بدر رش و در بغل گرفتی بسلام کس رفتی و کس را زنزدیک خود نگذاشتی و با یکی
سیاستی سه برنده بودند بلی وی هم زاد و او با او نشستی کس بجای نیاوردی و باغی داشت
محمدآباد و کرانه شهر اکا روی بیشتر و اگر محتشمی که نشستی روی او با تم آمدی و دیدم او را
که ماتم اسمعیل و بوالحسن نشابوری در مرس نوشنگ و شحنه بکلمتی صاحب حجاب امیر سبکتگین
بودند صدر بوی داوند وی را حرمتی بزرگ داشته چون باز گشت اسب خواجه بزرگ
و همبرین خونش وری و عزکند نشسته شد امیر محمود و بر خواجه خواندی و خطاب ام رنحکند
و چند بار قصد کرد که او را وزارت دهد و در بندادی پارمه وی بود و بر که وی را از
ابوالقاسم رازی گفتی وان بوالقاسم کثیر پروردی امیر نصر بوالقاسم را دستاری
داد و در باب عمالت نامه نوشت بنشابور بان او را تهنیت کردند و نامه بیاوردند و مطالم
بخواندند از پدر شنودم که قاضی کرکی و بوالمظفر جمحی ان ساعت ز زیارت محمدآباد
می آمد بوالقاسم رازی را دید اسپ قیمتی بر نشسته و ساختی گران افکنده و زر اندوده
غاشیه فراخ بر نقش و نگار چون بوالمظفر جمحی را بدید پیاده شد و رکاب او را بوسه
داد و بوالمظفر بار رکاب و صفت سفالاری دیگر بار خدمت کرد و بوالمظفر براند
چون دور تر شد گفت رکابدار را که این غاشیه زر آن دو در ضیعتی بگشته
ز هر ده بداشت که برسیدی تا مشعه و رکذشت بوالمظفر چه است که بر نشسته رکاب
جس این حدیث مارا افکنده بوالمظفر گفت چون بوالقاسم رازی غاشیه زر اندوده
مال با شه پیش غاشیه برده شتی این حدیث بنشابور فاش شد و خبر با میر محمود رسید

طره شد و برادر را ملامت کرد و از درگاه امیران محمد و مسعود را در باب حشمت خوارزم
فرمان رسیده و نبشته بود رفت اکنون هرکه بنگاه و دارد و حاشیه تواند فرستادن او ننشیند
می کشند بادشاهان را این آگاهی نباشد اما سپاهان و خراسان را ای ان کار
باشند تا چنین وقایعها نبشته است اما هرچه بر کاغذ نبشته اند بهتر از کاغذ نباشد
اگرچه همین بر بوده اند بیم لبیر تاریخ امیر مسعود و پس از خلعت علی میکائیل بباغ صدهزاره
رفت و صبح آمده علی میکائیل بر وی گذشت با هرچه تمامتر پیاده شد و خدمت کرد و
ستادم منتهی سنه فی زیادی نافز و کرد چنانکه و مادام قاصدان انجا میرسیدند و
ایشان می داوند تا کار رعز و نمانند و چیزی پوشیده نشود چه جریده و داشتی که در ان
جهات نبشته بودی و امیر مسعود در این باب ابی بود او را در این باب بسیار گاه
خواجه علی و حاجیان سوی بلخ رفتند تا بحضرت خلافت روند ببغداد و سلطان
یکهفته در باغ صدهزاره بود و شادیانه تا کوشک کهن محمودی از ده بار آراسته با آرزان
فرزندان چندین لنگر کشتنه و بیار آسته بچندگونه جامها موزه ذهب با جواهر و
مجلس خانها از زمین و جواهر و عنبرینها و کافور بخشا و مشک و عود بسیار و در انجا
نهاده و ان تکلف کرده که کس یاد ندارد و در غره ماه رجب مهمانی بود و همه اولیا
و حشم را سلطان بر نشست بکوشک سپید رفت با هفت تن از خداوندزادگان
و مقدمان و حجاب و اقربا و یکهفته انجا مقام کردند که تا این شغل بر پا شد
پس باز گشت و بسرای امارت باز آمد پانزدهم این ماه قاصدان آمدند
از ترکستان از رزونگ خواجه بو نعیم حصیری و بو طاهر تبانی و باد کرده بودند
در راه تا برا بکاشغر مقام افتاد و انجا ده باشند فرمود قاصدان را فرود آوردند

و صلتها

وصلتها فرمود تا جا بپوشند و خود بنفشه هراة کرد تا از ان جانب روند و بسرای
فرزند غره ذی الحجه برباط شبر و زانشگاه شبر کرده چند نیز گذشت بیت خود و بسرای
خورد و نیمه ماه بهراة آمد سخت با شکوه و الت و حشمت تمام و این شهر را سخت دوست
داشتی که انجا روزگار رسیده است که گذشته بود و سال اربع و عشرین و در این نامه قرار
غره و سال روز پنجشنبه بود و در راه نامه صاحب بریدری رسید که انجا نامش فراش
حشمی زرنگ نهاده است و سپر کار کوه همگان که باطراف بودند سر در کشیده
طاهر و پسر شغل کدخدائی بکو میراند و هیچ خللی نیفتد و سپر کوهرا اکنون شحنه او است
بادی و در عسکر کرده بود و فرزندان که از ان پدرش بود فرو گرفته با نامش نایب ضعیف
حاکم و در را با سالاری چند نوکری که هراس فاذن و خمارتاش و جماعه زرد
کلانان فرستاده و شغل آن مخذول کفایت کرده با نامش بدان عزم است که حالی
طوف کند با حشمی انبوه و هزاره ری و عراق افتاده است و خوارزم کبار رفت
با جاه که ما از نیت قصه هراة کرده ایم چون انجا رسیم معتمدی نامزد کنیم
و بروت وی خلعتهای نامش و طاهر را بپرد و طایفه که نخجک کوه اکنون شهره رقعه
بودند و شال از رش بری ری و جبال و همدان فرستیم و چون بهراة رسید مسعود
محمدیت که با بسب و فرزند وزرای بوده است و امیر را بهراة خدمت کرده و با محول
از حال شده بخوانی روز که زهینه هر روز وی این خلعتها راست کردند و بفر
ستادند و گفته که رایت عالی با خلعتها رفت و هم ماه محرم خواجه احمد حسن با الان ثبت
که صاحب دیوان رسالت داده بودند در تحیه و فراش گشته و قصدای زر کت
کرد چنانکه بفرموده با عقابین زنانه وجلا داوردند و خواسته بردند تا ترتیب او دادند

دست بازستادم زود فریاد خواست استادم با میر رقعتی نبشت و بزبان عبدوس پیغام
داد که بنده می گوید که حساب صاحب دیوان مملکت نباید گرفت و مالی که از وی باز
کرده اند و دیده و دندان او را بباید داد و فاما چاکران و بندگان خداوند
رنجیده گان سلطان پدر نباید که قصد ناچیز کردند و زیر تخت نالان است و دل
از خویشتن بر داشته میخواهد که پیش از کشته شدن اشفاق کند بوالقاسم کثیر حشمت
قدیم دارد و چه گشته است اگر رای بیند وی را دریافته شود امیر چون برین واقف
گشت فرمود که بو نصر را بگو تا بعیادت نزدیک خواجه بزرگ رود تا عبدوس از
ما بپاید و عبادت برساند از ما و آنچه باید کرد درین باب بکند بو نصر رفت چون
بسرای وزیر بوالقاسم کثیر را دید در صفه باوی مناظره مال میرفت و مستخرج و عقابین
و تازیانه و شکنجها آورده و جلاد آمده و پیغام داشت می آوردند از خواجه
بزرگ بو نصر مستخرج را و دیگر قوم را گفت یک ساعت این حدیث در توقف دارید
چندانکه من خواجه را ببینم نزدیک خواجه رفت او را دید در صدری خلوه کرده
پشت باز نهاده و سخت اندیشه مند و نالان بو نصر گفت خداوند چگونه می باشد خواجه
گفت امروز بهترم ولیکن هر ساعت مرا تنگدل کند این نشسته کثیر ان مردک بی باک
دیده است و در دل کرده که بر وی من پیش تا بپرم از دیده و دندان وی ازخودم
می فرمایم تا بعقابینش کشند و بزنند تا آنچه برده است باز دهد بو نصر گفت خداوند
درین باب چرا می شود و بوالقاسم هیچ جای نرفته است نه دارند که مال حشمت دارد اگر
فرمائی نزدیک روی و بپنبه از گوش ری بیرون کنم گفت کرا کنه خود نبری
بود و پنبه درین سخن بودند که عبدوس در رسید و خدمت کرد و گفت خداوند

ورنه

در رسید و گفت اکنون بدولت خداوند بهتر است یکی درین دو سه روز چنان شوم که خدمت
توانم آمد عبدوس گفت خداوند میگوید می شنوم خواجه بزرگ رنجی بزرگ بر دل نهاده است
و خویشتن می نهد و دلتنگ میشود و با عمال بوالقاسم کثیر در پیچیده است از جهت مال کثیر زر
ندارد و که مال حشمت اکنون نتوانند برد و این رنج بر خویشتن نهد و آنچه از بوالقاسم کثیر
بباید ستد صلح آن نزدیک و بعبدوس دهد تا او بدرگاه آرند و حساب تا بباید بگذارند
تا انگاه که مال بدهد گفت مستوفیان ذکری نوشته اند و بعبدوس داده اند و گفت بوالقاسم را
باوی بدرگاه باید فرستاد و بو نصر و عبدوس گفتند اگر رای خداوند بیند از پیش خداوند
بروند گفت لا و لا کرامة گفتند بر است و حق خدمت دارد و ازین نوع بسیار گفتند تا دستوری
داد پس بوالقاسم پیش آوردند سخت خدمت نیکو کرد و بنشاندند و خواجه احمد گفت چرا مال
سلطان ندهی گفت زندگانی گفت دراز باد و هرچه بحق فرود آید خداوند بستاند
گران ندارد و بدهم گفت آنچه ندزدیده باز دهی و با وزارت از سر نیز کس راضی
کاری نیست گفت فرمان بردارم هرچه بحق باشد بدهم و در سر باد وزارت است و سودا
اگر بودی خواجه بزرگ چندین جای نشستی بدان قصدهای بزرگ که کردند در باب وی گفت
زر نبود و با زر کسی دیگر بوالقاسم دست بتیاق بروزه فرود کرد و نامه بر آورده و تفاوت
داد و نامش خود و خطها و زمان نیک اندیشید چون خجل گونه شد پس عبدوس را گفت تا بگرد
بان است شال دهم تا حاصل و باقی پیدا آرند و فرود آیا وی بدرگاه آرند تا آنچه
خداوند چنانکه بفرماید عبدوس خدمت کرد و بازگشت و بیرون سرای بنشست و تا بو نصر باز آمد
چون بیکدیگر رسیدند بو نصر را گفت عبدوس که عجب کاری دیدم و در سرای تهیه
عقابین حاضر آورده بودند و کار بجان رسیده پیغام سلطان بر آن جمله رسید

کاغذی بدست وی داد و بخواند این نقش بنبشت بونصر بخندید گفت ای خواجه تو جوانی
هم اکنون او را رها کنند و بوالقاسم می آید بخانهٔ تو بتر در خانهٔ من ای نماز شام
بوالقاسم بخانهٔ بونصر آمد و وی را دو عهد بس شاکر و بر آن تیمار که داشته بود سلطان را
بسیار دعا گفت بدان نظر بزرگ که وی را ارزانی داشت و در خواست که بر جملگی بگوید تا سرای
کوبند و باز نمایند که از بیت المال بروی چیزی بازگشت اما شتی فرو آید فرا آن تفتها
رشید خان ارزیم خواجه احمد بانی که او را کان او خورده بودند و در نده صاحب دیوان
و شاهره کراسته ده اند از او جمع کردند و غلطی نهادند آنچه وارد و برای فرمان
خداوند ورد و چون گذاشته نیاید که به بنده قصدی کردند بونصر گفت آن همه گفته
شود و زیاده تر زن اما بازی کری حدیث نامه که چه بود که مرد زم شده چون
فرو اعید وس نامه با امیر کوید گفت فرا آن امیر محمود بود و توقیع ری با خواجه
احمد را با چیز کرده اید چه قصاص خرچتها که نعمان وی رخته امده است درباب
بنده است من پادشاهی چون محمود را مخالفت کردم و جواب دادم که کار
من نیست تا مرد زنده ده بماند اگر مرا مرادی بودی در ساعت ویرا تباه کردمی
چون نامه بخواند شرمنده شد ولیس از کشتن شما بسیار عذرات خواست و عذر
رفت و آنچه رفته بود ندبار گفت امیر گفت خواجه بر چه جمله است گفت تا از آن
وزر طبیب رسیدم گفت رنز برابد ه است و دوستی شفا و شور است
علاج آن اگر از این حادثه بجهد تا درش امیر گفت بوالقاسم کثیر را باید
گفت تا خویشتن را بدو دهد و لجوجی و سخت سری نکند که حقی بر دکه داشته
نیاید و ما درین شغل بری تا بر نخواهیم رفت و القصه را با خواجه آنجا باید برد

ناگاه

ناگاه نامه آمد چون ثرو و پس آنچه بوالقاسم زنده شد هزار هم محرم سلطان از هراة
بر جانب نشابور برفت و خواجه بهراة بماند با جملهٔ عمال و امیر عزه صفر بشد بلخ فرود آمد و آن
سرای نو که بود و برفی قوی و مثالها داده بود تا وثاق و سرا آنجا ساخته بودند نشابور بر زرده نکشت
بدو ده و تر قوم را فرود آوردند شنبه سلخ راه رسید که خواجه احمد حسن پس از آنکه رایت عالی بگذشت
گذشته شد پس از آنکه بسیار عمال را بپا زده و استادم چون نامه بخواند پیش امیر شد نامه عرضه کرد گفت
خداوند عالم را بقا باد خواجه بزرگ احمد جان بمجلس عالی داد و امیر گفت دریغ احمد یگانه روزگار
و چون کم یافته و بسیار توجع و تاسف نمود و گفت اگر باز فروختندی ما را هیچ ذخیره از وی
دریغ نبودی بونصر گفت این بنده را این سعادت پسنده است که در خور شمردی خداوند
گذشته شد و بدیوان آمد و یک دو ساعت مند بود و در مرثیه او قطعه گفت در میان دیگر نسخها
مر این یک یاد بود چیت ماذا عجبا بکسوف الشمس و القمر و بشرت بالنقص والتسوير والكلمة محتشم
شهامت و دیانت و کفایت و بزرگی بمرد و این جهان گزنده است دار خلود نیست و بر کار روان
کاهیم و پس یکدیگر می رویم بمجلس آنجا مقام نخواهد بود چنان باید زیست که پس از مرگ دعا گویند
کنند و خواجه بونصر مشکان که این مرد را بنشابور مرثیه گفت هم بهراة بمرد بجای خود بیارم و شعر
رودکی درین معنی نیکو گفته است شعر و سیبلی الایام قلبا و مغرفا و لا خیر فی کاس بیش منه شیب
وکشت کف فی قلباد و مغرفا بان الذی یشتی و یکت تقرب و تعجب بمانده ام از حرص و حشمت
بانکه بکرد چندین ورز و وبال و حساب و تبعت که در ویش کرسنه در محنت و زحیر و محنت
با همه نعمه چون مرگ فراز آمد از آنکه یکبار شوان شناخت مرد آنست که پس از مرگ نامش زنده
ماند و دیگر گفت این قطعه زندگانی چه کوته و چه دراز نه بآخر بمرد باید باز هم بحسر گذشته باید بود این

این رسن را اگر چه هست دراز خواهی اندر عنا شو و تاری خواهی اندر امان بنشست
و نازخواهی اندک زر از جهان بپذیر خواهی از زری بگیر تا بنظار زاین همه باد و
خوار احکم ای گر مجاز این همه روز کار یکسانند نشناسی زیکدگرشان باز امیر مسعود چون بکار نشست
خلوه کرد با اعیان و ارکان و سپاه سالار علی دایه و صاحب بزرگ بکتگین و بوالفتح رازی عارض
و بوسهل حمدوی و بونصر مشکان پس گفت خواجه احمد گذشته شد بر روان با حشمه قدیم بود و ما را
پدر و سر میداشت و ناچار وزیری باید که بی واسطه کار راست نیاید کدام کس را اشناسید که بدین شغل
بزرگ قیام کند گفتند خداوند بندگان را امید اند از آن چو و دانان که برکشید خداوند ماضی اند
هر کرا اختیار کند همگان او را مطیع باشند و حشمت شغل او را نگاه دارند و کس را زهره نباشد که
بر رای رفیع خداوند اعتراض کند گفت بیرون شوید و بنشینید که جایگاه دبیر آشوب بکار ام که میان باغ بود
بنشستند که جایگاه دبیران رسالت بود و بونصر را باز خواند و گفت مردم این وقت که احمد را بشناسند
چندین نام بشنید که هر چند قرار گرفت اکنون ما گوی بونصر گفت بوالحسن سیاری سلطان محمود گفت
مرد کافیست اما بالا و عمامه او را و ... ندارم کار او صاحب دیوانی است که همه کفایت دارد و هم امانت
و طاهر مستوفی را و گفت او از شایسته تر است اما بنه کار راست و من شناسنده و خشم شوم و ... ی
او از کار بشود و بوالحسن عقیلی نام و جاه و کفایت دارد اما روستائی طبیعت و سخاوتها که و هم حرم ...
و من بر آن که او هیچ با گوید خو کرده ام و جواب شنوده باز آرد و بوسهل حمدونی برکشیده ماست و احمد حسن
بسیار کرده است هنوز جوانست مدتی دیگرش کرد کند تا مهذب گردد آنگاه کاری با نام را بشاید
و نیز شغل غزنین و عهده و آن سخت بزرگ است کسی باید که ما را پدر و سری دارد و حشمت حشمت
گرفته است و ما رو ... و ... ندانند هر چند تا پیان از شغل نشابور است میدانند و این یعقوب ... مینوا ... کرد احمد عبدالصمد

شایسته

شایسته تر از همگان است و آلتونتاش چون او دیگر ندارد و خوارزم ثغری بزرگ است و احوال آن
قوم زند کافی خداوند دراز باد برین جمله رفت سلطان آخر عمر بجنگ دل و پشیمان شد اکنون همه بر جای خویش
نگر حسنک و خداوند همه بندگان و همه چاکران شایسته دارد امیر گفت نام این قوم بباید نبشت
و بر اعیان عرضه کرد بونصر نبشت و نزدیک آن قوم رفت گفتند هر یک از دیگری شایسته ترند
و خداوند داند که اعتماد بر کدام بنده باید کرد امیر بونصر را گفت بوالحسن سیاری صاحب
دیوانی ری و جبال دارد و آن کار بدو نظامی گرفته است بوسهل حمدونی بری خواهد بود
از طاهر دبیر جز شراب خوردن و رعونت دیگر کار نیاید و طاهر مستوفی دیوان استیفا را بکار است
و بوالحسن عقیلی مجلس ما را و چنانکه سلطان بآخر دیده بود دلم بر احمد عبدالصمد قرار میگیرد که
شکر بدان بزرگی و خوارزمشاه مرده را با مری داو ندا آورد و دبیری و شمار و معاملت
نیکو داند و مردی هشیار است بونصر گفت سخت نیکو اندیشیده است در ایام خلفای عباس
و روزگار سامانیان کدخدایان امرا و حجاب وزارت فرمودند و گفته کدخدای بوالحسن
سیمجور بود که بوالقسم نبیره او ست چند بار او را سامانیان از بوالحسن بخواستند
تا وزارت دهند بوالحسن شفیعان انگیخت که جز وی کس ندارد و کار خوارزم
اکنون منتظم است و عبدالجبار پسر خواجه احمد عبدالصمد چون پدرش درجه
وزارت یافت بسر تواند برد امیر فرمود تا دوات آوردند و بخط خویش
ملطفه نبشت سوی احمد بر این جمله که با خواجه ما را است کاری است مهم بر
شغل مملکت و این خیل تاش را بتعجیل فرستاده آمد چنانکه باید که
در وقت که برین ملطفه بنشینه که بخط ماست واقف گردی از راه
سوی درگاه آئی و بخوارزم درنگ نکنی و ملطفه بنصر داد و گفت بخط خویش

جزی نیس خطاب شیخی و معتمدی که دارد و با دکند اگر نیغت وی خللی افتد
بخوارزم معتمدی بجای خود نصب کند و عبدالجبار پسر خود را با خود دارد که چون
حرمت بارگاه بیابد با خلعت و نواخت و قاعده و ترتیب بخوارزم بازگردد و از
خویشتن نیز نامه نویس و مصرع باز نمای که از برای وزارت تا دیر اداد
داده آید خوانده شده است و در سر سلطان با من گفته است تا مرد قوی
دل شود و بونصر نامه سلطان نبشت چنانکه او دانستی نبشت که استاد زمانه بود و درین ابواب
و از جهت خود ملطفه نبشت بر جمله زندگانی خواجه سید وزرا با دو عز و دولت سالهای
بسیار زیاد بداند که در ضمیر دل زمانه تقدیرها بوده است و بر آن سر خدای
عز و جل واقفست که تقدیر کرده است دیگر خداوند سلطان بزرگ ولی
النعم که باعتبار این دوست بوالمظفر شکان را جایگاه آن سرداشته است و نامه سلطان
من نبشتم بفرمان عالی زاده الله علواً بخط خویش و بتوقیع مؤکد گشت و بخط عالی
ملطفه درج آن است و این نامه از خویشتن هم بمثال عالی نبشتم چند دراز نباید
کرد سخت زود آید که صدر وزارت مشتاق است تا آنکس که سزاوار آن
گشته است و آن خواجه سید است بزودی اینجا رسد و چشم کهتران بلقای
وی روشن گردد و الله تعالی یدیم بقاءه بعز امدیر او ملطفه غایته سمه و بلطفی
فیه ما تثبت لدیه و این نامه‌ها را توقیع کرد و از خیل تاشان دو بوسواران
بگزار نامزد کردند و بادی نهادند که ده روزی بخوارزم روند و دو شب بوربا
بازآید و در وقت رفت هفتم صفر نامه رسید از بست
از بست با سکدار که فقیه بو بکر حصیری که آنجا نالان

نالان نالان

ایشان که پیاده بود

و رسولانی که از حضرت غزنه بدار الخلافه فرستاده شده بودند چون ابن سلیمان رسول القائم بامر الله از بلخ گسیل کرده
آمد و از جهت حج و بستگی راه ایشان عزم نموده بود که جهد کرده آید تا آن راه گشاده آید جواب
رسید که خلیفه آل بویه را فرمان داد از خلافت تا راه حاج آبادان کردند و چون
راست کردند و مانعی نمانده است تا حضرت مسعودی سالاری محتشم نامزد شود
و حاج خراسان و ماوراء النهر بیاید مثالها رفت بخراسان به تعجیل ساخته شدن
مردمان که آرزومند خانه خدای عز و جل بودند خواجه علی میکائیل را نامزد کرد
بر سالاری حاج و او از خداوند بیرون تکلف بر دست گرفت که هم نعمت داشت و هم
عدت و هم مروت داشت و دانشمند حسن برگی را نامزد رسولی کرد که چه رسولیها
کرده بود بدو دست دفعت ببغداد رفته و بخلیفت و وزیر خلیفه نامها استادم
بپرداخت و تابش فراش سالار عراق و بطاهر دبیر و دیگران نامها نوشته
شد یکشنبه هشت روز مانده بود از این ماه خواجه علی میکائیل خلعتی فاخر چنانکه
در این خلعت عهد بود و ساخت زر و غاشیه و مخاطبه و خواجه سخت بزرگ بودی
در روزگار اکنون خود خواجه طرح شده است و این ترتیب گذشته است و یک حکایت
که شاور گذشته از جهت غاشیه بیارم که خواجه که او را ابوالمظفر برغشی گفتندی وزیر
سامانیان بود چون او در آخر کار دید که آن دولت بآخر آمده است حیلت آن
ساخت که چون گریزد هیچ از سامانیان رخصت نیکو داد پنجهزار دینار مراو را او
گرفت و عهد کرد روزی که یخ بند عظیم بوده است اسب بر یخ براند و خود را از اسب جدا
کرد و آه کرد و خود را از هوش ببرد و محفه او را آنجا نه بردند و حدثات و قربانی

وقربانی روان شد باندازه آن وقت پیغام آوردند و بپرسش امیر آمد و او را
بشارت خدمت کرد و طبیب چوب بند و طلی آورد و گفت این پای بشکست
و هر روز طبیب را می پرسید امیر و او میگفت عارضه قوی افتاد و هر روز نوع دیگر
میگفت و امیر نومید می شد و کارها فرو می بماند تا جوانی را که معتمد بود پس کار امیر
کرد بخلافت خود و آن جوان باد وزارت در سر کرده امیر را بروی طمع آمد و هر روز طبیب
امیر را از وی نومید میکرد چون امیر دل از وی برداشت و او آنچه که خفیف بود بکورکانان
بوقت و فرصت می فرستاد و ضیعتی نیکو خرید آنجا بعد از آن آنچه از صامت و ناطق دستور
و برده داشت نسختی پرداخت و فقها و معتبران را آنجا خواند و سوگندان بر زبان راند که
جز ضیعتی که بکورکانان دارد و این چه نسخت کرده است هیچ چیز ندارد از صامت و ناطق
در ملک خود و امانت بدست کسی نیست و نزدیک امیر فرستاد و درخواست که مراد دستوری
دهد تا بر سر آن ضیعت رود که این هوا مرا نمی سازد تا آنجا دعای دولت تو گوید و امیر را
استوار آمد و موافق و دستوری داد و او را عفو کرد و ضیاع کورکانان بوی ارزانی داشت
و مثال نبشت با میر کورکانان تا او را عزیز دارد و دستوری داد و چند اشتر داشت و کاری که
او را التعهد کردندی آنجا قرار گرفت تا خاندان سامانیان بر افتادند وی ضیاع کورکانان
بفروخت و باشی درست و دل شاد و پای درست نشابور رفت و آنجا قرار گرفت من که
بوالفضلم این مظفر را بنشابور دیدم در سنه اربعمائه پیری سخت باشکوه دراز بالای و روی سرخ
و موی سپید چون کافور دراعه سپید پوشیدی با بسیار طاقهای علم مرغزی و اسبی بلند بر
نشستی با کوشی و برنبد و پاردم و ساخت آهن سیم کوفت سخت و پاکیزه و صباحی ادم سپید

وغاشیه

وغاشیه رکابدارش در بغل گرفتی و بسلام کس نرفتی و کس را نزدیک خود نگذاشتی
و باکسی ننشستی سه پیر بودند یاران وی هم زاد او با او نشستندی و کس بجای
نیاوردی و باغی داشت محمدآباد کرانه شهر آنجا بودی بیشتر و اگر محتشمی گذشتی سوی او
بماتم آمدی و دیدم او را که ماتم اسمعیل دیوانی آمده بود و من پانزده ساله بودم خواجه امام
سهل صعلوکی و قاضی امام ابوالهیثم و قاضی صاعد و صاحب دیوان نشابور و رئیس بو
وشحنه بکتکین صاحب حاجب امیر سپهسالار حاضر بودند صدر بوی دادند و ویرا حرمتی بزرگ
داشتند چون بازگشت اسب خواجه بزرگ خواستند و هم براین خویشتن داری و عز
گذشته شد امیر محمود ویرا خواجه خواندی و خطاب او هم براینجمله نبشتی و چند بار قصد
کرد که او را وزارت دهد تن درنداد و مردی بود نشابور که وی را ابوالقاسم رازی گفتندی
واین ابوالقاسم کنیزک پروردی امیر نصر بوالقاسم را دستاری داد و در باب عنایت
نامه نوشت نشابوریان او را تهنیت کردند و نامه چاوری بمطالم برخواندند از پدرم شنودم
که قاضی بوالهیثم پوشیده گفت وی مردی فراخ مزاج بود ای بوالقسم باد در قوادی آ
از قاضی کری و بوالمظفر جمحی آن ساعت که از باغ محمدآباد می آمد بوالقسم رازی دید اسبی
قیمتی برنشسته و ساختی گران افکنده زراندود و غاشیه فراخ و پرنقش و نگار چون بوالمظفر
گفت مبارکباد خلعت سپهسالاری دیگر باره خدمت کرد بوالمظفر براند چون دورتر شد گفت رکابدار را
که آن غاشیه زیر آن دیوار بیفکن بیفکندند و زهره نداشت که پرسیدی همه در گذشت بوالمظفر
خواست که برنشیند رکابدار ندیمی را گفت در باب غاشیه چه می فرماید ندیم پیاده بگفت گفت دستاری
در معاذ در قبا باید نهاد چون من از اسب فرود آیم برصفه زین پوشید همچنین کردند تا آخر عمرش
وندما قدیم در میان مجلس این حدیث باز افکندند بوالمظفر گفت چون بوالقسم رازی غاشیه دار

وارش محال باشد پس ما غاشیه برداشتن این حدیث بنشابور فاش شد و خبر
با میر محمد رسید ظیره شده و برادر را ملامت کرد و از درگاه امیران محمد و مسعود را در باب
غاشیه و جناغ فرمان رسید و تشدیدها رفت اکنون هر که نگاه دارد و غاشیه تواند خر بر
پیش او غاشیه می کشند پادشاهان را این آگاهی بنا شد اما منهیان و جاسوسان برای
این کارها باشند تا چنان دقایقها پوشانند اما هر چه بر کاغذ نوشته آید بهتر از کاغذ
باشد اگر چه همچنان برده آمدیم بسر تاریخ امیر مسعود پس از خلعت علی میکائیل بحاج صد
هزاره رفت و بصحرا آمده علی میکائیل بردی گذشت با انچه هر چه تمامتر پیاده شد و خدمت
کرد و استادم منهی مستوفی را با وی نامزد کرد چنانکه دمادم قاصدان آنها می رسیدند و نزد
ایشان میدادند تا کار فرو نماند و چیزی پوشیده نشود چه جریده داشتی که در ان مهمات
نبشته بودی و امیر مسعود در این باب آیتی بود و او را در این باب بسیار دقایق است خواجه علی
و حاجیان سوی مهج برفتند تا بحضرت خلافت روند ببغداد و سلطان یکهفته در باغ صد هزاره
ببود و مثال تا کلک کهن محمودی نو الا بیاراستند تا از امیران فرزندان چند تن تطهیر کنند
و بیاراستند بچند گونه جامها بزر و بسیار جواهر و مجلس خانهای زرین و جواهر و عنبر نهاد و کافور بها
و مشک و عود بسیار در آنجا نهاد و آن تکلف کرده که کس یاد ندارد و غره ماه رجب مهمانی
بود همه اولیا و حشم را او بخشید سلطان برنشست بکوشک جهد رفت با هفت تن از خداوندزادگان
و مقدمان و حجاب و اقربا و یکهفته آنجا مقام کردند تا این شغل بپرداختند پس بازگشت
و بسرای امارت باز آمد پانزدهم این ماه قاصدان آمدند از ترکستان از نزدیک خواجه ابو القسم
حصیری و بوطاهر تبانی و یاد کرده بودند که در راه ایشان بکاشغر مقام افتاده و آنجا بداشتند و فرمود
قاصدان را فرود آوردند و صلتها فرمود تا بیاسودند و خود نیت هراة کرد تا بر آن جانب رود

و سرای پرده

و سرای پرده بر جانب هراة بزدند غره ذالحجه برباط شیر و بزشکار شیر کرد و چند شیر بکشت بدست
خود و شراب خورد و نیمه ماه بهراة آمد سخت با شکوه و آلت و حشمت تمام و این شهر را سخت
دوست داشتی که آنجا روزگار بخوشی گذاشته بود و سال اربع و عشرین و اربعمایه در آمد غره
و سال روز پنجشنبه بود و در راه نامه صاحب بریدری رسید که اینجا تاش فراش حشمتی بزرگ
نهاده است و پسر کاکو و همگان که با طراف بودند سر درکشیدند و طاهر دبیر شغل که خدای
نیکو میراند و هیچ خللی نیست و پسر کوهراکین شهره بوش با دی درسر کرده بوده قزوین که از آن
پدرش بود فرو گرفته تاش با قنغش جام دار را با سالاری چند قوی کوهراس خارج و خار
تاش و خیلی از ترکمانان فرستاد و شغل این مخذول کفایت کرده تاش بدان عزم است
که حالا طوفی کند تا حشمتی افتد و هزاهزی در عراق افتاده است و جوابها رفت با جاده کما
از بست قصد هراة کرده ایم چون آنجا رسیم معتمدی نامزد کنیم و بر دست وی خلعتهای تاش
و طاهر دبیر و طایفه که بجنگ کوهراکین شهره رفته بودند و مثالها رفتن سوی ری و جبال
و همدان بفرستیم و چون بهراة رسید مسعود محمد لیث که با همت و خردمند و داهی بوده است
و امیر را بهراة خدمت کرده و با فحول الرجال شده بجوانمرد گذرانیده بر دست وی
این خلعتها راست کردند و بفرستادند و گفتند که رایت عالی با خلعتها برفت و دهم ماه محرم
خواجه احمد حسن نالان شد نالان سخت قوی که قضای مرگ آمده بود بدیوان وزارت
نمی توانست آمد و بسرای خود می نشست و قوی را میگرفت و مردمان او را میخواندند
و بو القسم کثیر را که صاحب دیوان خراسان داده بودند در پیچید و فرا شمار کشید
و قصدهای بزرگ کرد چنانکه بفرمود تا عقابین و تازیانه و جلاد آوردند و خواسته بود
تا بزنند او دست با استادم زد و فریاد خواست استادم با میر رقعتی نبشت و بر زبان

و بزبان عبدوس پیغام داد که بنده نگوید که حساب صاحب دیوان مملکت بباید
گرفت و مالی که بر او بازگردد از دیده و دندان او را بباید داد فاما چاکران و بندگان
خداوند برکشیدگان سلطان پدر نباید که بقصد ناچیز کرده شوند و وزیر سخت نالانست
و دل از خویشتن برداشته میخواهد که پیش از گذشته شدن انتقامی کشد بوالقاسم
کثیر خدمت قدیم دارد و حق گذشته است اگر رای عالی بیند وی را دریافته شود امیر چون
بر این واقف شد فرمود که تو که بونصری بهانه عیادت نزدیک خواجه بزرگ رو
تا عبدوس بر اثر تو بیاید و عیادت برساند از ما و آنچه باید کرد در این باب بکند
بونصر برفت چون بسرای وزیر ابوالقاسم کثیر را دید در صفه بادی مناظره مال میرفت
و مستخرج و عقابین و تازیانه و شکنجها آورده و جلاد آمده و پیغام داشت می آوردند
از خواجه بزرگ بونصر مستخرج را و دیگر قوم را گفت یکساعت این حدیث در توقف
در آید چندانکه من خواجه را ببینم نزدیک خواجه رفت او را دید در صدری خلوت
گونه پشت باز نهاده و سخت اندیشه مند و نالان و بعضی گفت خداوند چگونه است
خواجه گفت امروز بهترم ولیکن هر ساعت مرا تنگدل کند این بوالقاسم کثیر این
مردک مالی بدزدیده است و در دل کرده که بهرو ندهد که من پیش تا بمیرم او را
دندان وی برخواهم کشید و می فرمایم تا عقابینش کشند و میزنند تا آنچه برده است باز
دهد بونصر گفت خداوند در تاب چرا می شود بوالقاسم بهیچ حال زهره ندارد که مال بیت المال
ببرد و اگر فرمان دهد نزدیک وی روم و پنبه از گوش وی بیرون کنم گفت کرا بکند خود سرای خود هست
در این سخن بودند که عبدوس در رسید و خدمت کرد و گفت خداوند سلطان می پرسد و میگوید که
امروز خواجه را چگونه است بالش بوسه داد و گفت اکنون بدولت خداوند بهتر است یکی در این

و از آنجا قصد نعمت غزنین کرد بر سنگ و علی کوتوال میزبان بود و آنجا آمد روز پنجشنبه
بیست و سیوم رجب چهارم روز از آنجا مقام کرد دیگر روز مهمان کوتوال بود دیگر روز
ختم مهمان امیر بود که بر روز خلوتی کرد و گفت شراب داد و پوشیده در باب
و این که حرکت نزدیک بود و شراب خوردند با ندیمان و مطربان غره ماه شعبان
بکوشک کهن محمودی بازآمد بشهر و روز سه شنبه پنجم شعبان امیر از نگاهی نشاط شراب
کرد پس از بار در صفه بار با ندیمان و غلامی که او را نوشتگین نوبتی گفتندی از آن
غلامان که امیر محمود او را دوده بود بدان وقت که با قدرخان دیدار کرد و غلامی چون
صد هزار نگار که زیباتر و مقبول صورت‌تر از وی آدمی ندیده بودند و امیر محمود
او را در جمله غلامان خاصه نزدیک داشته بودند که کودک بود و در دل کرده او را آرزوی
ایاز بزرگ که زیادت از دیدار ایازش داشت که پیشک گذشته شد چون محمود
فرمان یافت فرزندش محمد این نوشتگین را برکشید بدان وقت که بغزنین اندر بر تخت
ملک نشست و وی را چاشنی گیرش و ساقی کردن فرمود و لیکن اندازه مال داد
چون روزگار ملک او سپری شد و پیش سلطان مسعود آن نوشتگین را برکشید و ماندن
جایگاه که ولایت گوزگانان بدو داد و با غلامی که خاص شده بیک غلام نوبتی
دو خادم نامزد شد که نوبت شب و روز با او بودندی در همه کارهای او و احوال
خادم رزین دست اندیشه داشتی که محمد سرای بود و چنان افتاد در قضا که نوبت
ندیم گر صحبت این ترک دل بباید داده بود و در مجلس شراب او در دیده بسیار [illegible]
و این پادشاه آن سعید بوده بود و دل در آن بسته این روز چنان افتاد که در تقسیم [illegible]
در سر داشت و امیر همچنان [illegible] و بر سر آن [illegible] نوشتگین را داد و گفت بونعیم را ده تو

اورا بونعیم داد و بونعیم انگشت از دیدت نوشتگین فشرد و نوشتگین گفت این چه بی ادبی است
نا حفاظی بر دست غلامان سلطان فشردن و امیر از آن سخت در تاب شد و از دور نگرید
توانست دید چگونگی آن حال که خاطر ملوک و خیال ایشان از آنکس بجای نشواند اورد
بونعیم را گفت بغلام پارکی پیش آمده جواب رفت باز داد و سخت استخاح بود که صد تا
از من چیزها که دیده بود اگر از بنده بیزار شده است بهانه تو کن ساخت نشرین زار از من
امیر سخت در خشم شد فرمود تا پای بونعیم گرفتند و بکشیدندی و بیچاره باز داشتند اقبال را
گفت هر چه این سگ ناحفاظ را هست ضیاع و اسباب همه به نوشتگین بخشیدم و کسان رفتند و
سرایش فرو گرفتند و همه شغلهاش بر توقف کردند و اقبال نماز دیگر این روز به دیوان باامد
و نوشتگین و نامه ها ستد و منشوری توقیعی با جاده اسباب و ضیاع او در بستان و جایگاهای دیگر
فرو گرفته و همگان نوشتگین سپارند و بونعیم مدتی پس در زندان بخط بماند چنانکه ارتفاع
آن ضیاعها به نوشتگین رسید و با دیدی در آن میان جست و شفاعت کردند تا امیر خوشنود
شده و فرمود تا وی را از قلعه بجایه باز بردند و پس از آن بخواندش و خلعت داد و سرای
وضیاعش باز داد و ده هزار دینار صله فرمود تا تجمل و غلام و ستور راست کند که همه ستده
بودند و گاه از گاهی میشنودم که امیر در شراب بونعیم را گفتی سوی نوشتگین نگری و وی
جواب دادی که از آن سگ نمیترسی پس یک نیدم دیگر کرم و امیر بخندیدی
و نکرم تر و رحیم تر رحمه الله علیه کس پادشاه ندیده بود و نه خوانده
پس از آن این نوشتگین را با دو شغل که داشت دواده واری داد و سخت
وجیه گشت چنانکه چون نحی نشست و مار خان گفتارش اشنائی گرفت و با ل او گشته
کارش با لاری بنز کشیده مردمان بیچاره حسابی را خواندن گرفته که

گفته اند

که گفته بودم آن وقت که امیر عراق ستد الده یکتین جامه و زرابت لاری لشکر فرستاد
طفل ولم یعرف الیس وجانبه وزرق عوره ملکاد من بشمه الغدار فیه ان یبه بهنوه
باطو بمغفرة وحصیر سیفا بخلطه تو ده حیله نابه بحکم ضیاع الرحیل و من یقوده و پس بر سر ابونعیم و
نوشتگین نوبتی کارها که گفت شد چنانکه گرم و سرد بر سرا و می زاورده آمد بجای خویش
و اینجا این مقدار کفایت است روز شنبه شانزدهم شعبان امیر رضی الله عنه بشکار زه رفت
و پیش بکمیفه کسان رفته بودند فراز آوردن حشر را از نخجیر راندن و رانده بودند بسیار
نخجیر آمده و شکاری سخت نیکو رفت و امیر بباغ محمودی باز آمد و دو روز مانده از شعبان
صاحب دیوان خراسان بوالفضل سوری بشعبان از نشابور در رسید و پیش آمد بخدمت و هزار
دینار نشابوری نثار و عقدی گوهر سخت گران مایه پیش امیر نهاد و امیر از باغ محمودی
بکوشک کهن بدر باز آمد بشهر روز شنبه نخست روز ماه رمضان روزه گرفته و نیمه ماه
رمضان هدیه‌ها که صاحب دیوان خراسان ساخته بود پیش آوردند پانصد حمل
هدیها که کسی را دیده بودم که بر انجمله آورد و امیر محمود در آن سال که حج بار آن
و از نشابور بلخ رسید و چندان جامه و ظرایف و زرینه و سیمینه و غلام و کنیزک ترک
و کافور و عناب و مروارید و محفوری و قالی و کیش و اصناف نعمت بود در این
هدیه سوری که امیر و همه حاضران متعجب ماندند که از همه شهرهای خراسان و
بغداد و ری و جبال گرگان و طبرستان نادر تر چیزها بدست آورده بود و هرچه خوردنیها
و شرابها در خوران و آنچه زر نقد بود و در کیسه‌های حریر سرخ و سبز و سیم در کیسه‌ها
از دیدار ی و ز بومنصوری مستوفی شنودم و او از آن ثقه‌تر بود که در کار او
شواهی خرید و نقصی بزرگ رواید از روشن داشت گفت امیر فرمود تا در نخاسها

فبه چهار بار هزار هزار درم آمد امیر مرا که بونصرم گفت نیک چاکری است این سوری اگر ما
چنین دو سه چاکر دیگر بودی بسیار حاصل شدی گفتم همچنان و زهره نداشتم که گفتمی از
رعایای خراسان باید پرسید که بدیشان چند رنج رسانیده باشد بشریف و وضیع
تا چنین هدیه‌ها ساخته آمده است و فردا روز پیدا آید که عاقبت این کار چگونه شود و راست
همچنان بود که بونصر گفت که سوری متهور و ظالم بود چون دست او را گشاده کردند
بر خراسان اعیان و رؤسا را برکند و مالهای بی اندازه ستد و آسیب ستم او بضعفا
رسید و از آنچه ستده از ده درم پنج سلطان را داد و آن اعیان مستاصل شدند و نامها نبشتند
بماوراءالنهر در سر بدان اعیان ترکان تا بیامدند تا ایشان اغرا
کردند ترکمانان را و ضعفا نیز بایزد عز ذکره حال خود برداشته و منهیان را
زهره نبود که حال سوری را براستی انها کردندی و امیر رضی الله عنه سخن کس
نمی‌شنود و بدان هدیه‌های بافراط وی می‌نگریست تا خراسان بحقیقت در سر ظلم و دراز
دستی وی شد و چون این سخن گفته روی داد و سوری با غزنین آمد و بزرگ کار بگ
خودی حضرت غزنین را پیش گرفت و خواست که همان دارات خراسان رود و آن
رفت و دست وی کوتاه کردند و آخر کار این مرد آن آمد که در قلعه غزنین گذشته شد
چنانکه آورده آید بجای خویش خدای عز وجل بر وی رحمت کناد که کارش با
حاکمی عادل و رحیم افتاده است مگر سر بسر جنگیده که با ستمکاری مردی
نیکو صدقه و نماز بود و آثارهای خوش وی بطوس است از آنجمله آنکه
مشهد علی بن موسی الرضا را علیه السلام که بوبکر شهمرد که خدای عالیش
الخادم خاصه آبادان کرده بود سوری در آن زیادتها بسیار فرموده

بود

بود و مناره کرد و دیهی خرید فاخر و بر آن کرد و نبشت بر مصلی را چنان کرد که هیچ روزگار
کس نکرده بود و از امروز آن اثر برجایست و در میان محلت سلقاباد و حیوه رود دست فرود
وقت بهار آنجا سیل بسیار آمدی و مسلمانان را از آن رنج بسیار بودی شادروان
با سنگ و خشت پخته ریخته کردند و آن رنج دور شد و برین دو چیز و قنطره کرد و تا مدرسش
نشود و رباط فراوه و نیز حرفهای بنام فرمود و برجایست و این همه است اما اعتقاد
من همه آن که بسیار از این برابر سمی که بر ضعیفی کنند سخت بنگر که ثبت ولایات کار قد
از نان بن کرم جابر با نعود بکجا امر ضی و بلطع خ انفصل آن همسایگان دزدیدن و بنگاه
داوون در شرطیت و بس مردم تباه شدند تا آنجا تا سکان درین و پیاپه سنه گه
وافر بدیه مشتی خط مر حرام کردگشته و دیگران خون رزند و بنارغت کنند و آنگاه
از اساس فرو گذارند با حسرت بروند ایزد عز ذکره چه بداری کرامت کنا و دنبه
کرده و بوالفضل حجی با فر روز کار سوری بنا بر رفت بصاحب بریدی نیشابور از
مسعود رضی الله عنه و حال این فاضل درین تاریخ چند جای بیامده است و خواجه ابو
احمد عبدالصمد او را سخت نیکو گرامی داشتی و شاگرد او را پوشیده بنامها تفحص کند
بی محابا آنچه از سوری رود و بی کردی و سوری در خون او شد و نبشتهای او فرو
اثر کرد در دل امیر فرا خشتی سوی این وزیر بغشی و فیمتی چند فرستاده بود و
وزیران را و دیده این دو ستمت باد و دانستم هتم و خواجه حلت کردند امیر این را نبشته
که سوی او نبشته بود و سخن کارگر آمد این است لفظه امیر ابوالفضل فرمان نگرد که سوری
همی بند و ستاند و داده اگر دست نوشتی بمانند و دراز به پیش تو کاری رزار و در هر آن
کان را سوری ای چوچوان بد و دو نوع بار آورد و فراق آمد که مخالفان بیاید

که مخالفان پای ماند و هر آن نگرند چنانکه بر اثر شرح کرده آید و درین حدیث حکایتی

سخت نادر و با فایده یاد کرده است واجب داشتم نبشتن آن که در جهان خوانندهٔ

این که سوری کرد بسیار بوده است تا خوانندگان را فایده حاصل شود هر چند سخن

دراز کرده و حکایت در اخبار خلفا خوانده‌ام که چون کار آل برمک بالا گرفت هارون الرشید

یحیی بن خالد البرمکی را که وزیر بود خوانده و پسران او را فضل و جعفر بر کشیده بدرجه‌های

رسانیده چنانکه معروف است و در کتب نبشته است که مردی علوی یحیی بن عبدالله بن حسن المثنی

الامام حسن المجتبی ابن امیرالمؤمنین و امام المتقین اسدالله الغالب علی بن ابی طالب

علیهما و علیه السلام بود و خروج کرد و کار از طبرستان بگرفت و جماعه گیلان

و کارش سخت قوی شد هارون بی قرار و آرام گشت که در کتب خوانده بود که سخت

خلل که آید در کار خلافت عباسیان آنست که زمین طبرستان تا حجم پیدا آید از

علویان پس یحیی بن خالد البرکمی را بخواند و خالی کرد و گفت چنین حالی پیدا آمد

و این شغل نه از آنست که بسالاری راست شود یا مارا باید رفت یا ترا یا پسری

از آن تو فضل یا جعفر یحیی گفت روا نیست که بهیچ حال امیرالمؤمنین بنفس خویش که

پیدا آید حرکت کند و من پیش خداوند ایستاده‌ام تا بنده پیر مرد و مال می کشم و بنده زادگان

فضل را باید رفت و ولایت خراسان و ری و جبال و خوارزم و سیستان و ما

وراء النهر وی را داده آید تا بری بنشیند و نایبان فرستد بشهرها و شغل آن تا جم

پیش گیرد و کفایت کند تا بجنگ یا بصلح باز آرد و شغل وی بلشکر است

باید کرد چنانکه فرمود آن مصلحت هم شد پس فرمود آورده به نهروان

مقام کند تا لشکرها در رسد و مال است بتمامی بدو رسد یحیی گفت فرمان بردارم

و بازگ

و بازگشت و هر چه بابست بساخت و رشید فضل را گفت ای پسر بزرگ کاری است

که خلیفه ترا فرمود و درجه و نام که ارزانی داشت این جهانی ولکن آن جهانی

وی که فرزندی را از آن پیغامبر علیه السلام بر می باید انداخت و جز فرمان نیز

دری روی نیست که دشمنان بسیار داریم و متهم معلوم است تا از خشم این خداوند

بتوانیم فضل گفت دل مشغول مدار که من دانستم اگر جانم نشود تا این کار بصلاح آرد

شود دیگر روز یحیی و فضل پیش آمدند هارون از تشنه بزه در آن فرمان بساخت نام

و منشور بداد و خلعت پوشید و بازگشت با کوکبه سخت بزرگ و بخانه باز آمد همه بزرگان

درگاه نزدیک وی رفتند پس دیگر هفته بری آمد و آنجا فرود آمد مقدمه را بابت

سوار بر راه و نیابت به طبرستان فرستاد و لشکر را با دیگر پیش برد و از آن بجرجان و از آن

که پس رسولان فرستاد به یحیی علوی و تلطفها کرد تا بصلح اجابت کرد بدیگر پیش

زدان که هارون او را عهدنامه فرستد بخط خویش بر آن نسخت که کند و فضل

باز نمود و هارون اجابت فرمود و نسخت شاد شد یحیی نسخت فرستاد و بار سولی از ثقات

خویش و هارون آن بخط خویش نبشت و ثقات و عدول را گواه کرد پس از آن که

سوگند آن بر زبان رانده بود و یحیی بدان آرام گرفت نزدیک فضل آمد و بسیار

کرامات دید و به بغداد رفت و هارون وی را نواخت بسیار مال بخشید و فضل

بجرجان رفت و دو سال بود ولی سخت بزرگ آن هشت عراق بخشید پس مستحقا

حوات و یافت و ببغداد و باز آمد هارون رسانی وی آن بکرد و کرد که گذشت حال

آن علوی باز نمودن که چون شد دراز است غرض من چیزی دیگر است نه حال آن علوی

کران فضل رشید آمده باز آورد و در بسم پس از آن اختیار چنان کرد که بجرجان امیری گرفتند

فرستند و خلعتهاش ربیع بن عیسی بن ماهان اشارت با یحیی کرد و رای خواست یحیی گفت
علی مردی جاه و ستمکار است و فرمان خدا و رسول است و خلل سجال بزرگ راه یافته فرود رسیده
بر سفانطه یحیی علی عیسی را سخر اسبان فرستاد و علی دست بزرگ و دمال با فراط برسید و زین
گرفت و کس را زهره نبود که باز نمودی و رسولان سوی یحیی می فرستد و فرستی نکاه
و حیلتی ساختی تا خبری از آن بگوش رشید رساندی و نظلم پیش کردی تا ناگاه ورزاة
پیش خلیفه آمدی البته سود نمی داشت تا کار بدان منزلت رسید که بر کنار از زبان
هر کس که از علی تظلم کند آنکس را زر بکف می فرستد و یحیی و همه مردمان خاموش شدند
علی خراسان ماوراءالنهر و ری و جبال و گرگان و طبرستان و کرمان و سپاهان و
خوارزم و نیم روز و سیستان بکند و بسوخت و آن ستند که حد و شمار نبود پس از آن
سالی هدیه ساخت رشید را که پیش از وی کس از خراسان ساخته بود و پس از وی ساخت
و آن هدیه نزدیک بغداد رسید و نسخت آن رشید عرضه کردند سخت شاد شد و تعجب
ماند و فضل ربیع که حاجب بزرگ بود و میان بسته بود و تعصب آل برمک را با وی گرد
علی عیسی می کرد رشید فضل را گفت چه باید کرد در باب هدیه که از خراسان رسیده است
گفت خداوند را منظر باید نشست و یحیی و پسرانش و دیگر بندگان را بنشاند
بستانند تا هدیه پیش آرند و در تماشای آل برمک بنظر قد حفر بزرگ دود وجب و عبرا
کرد تا بدانند چه خیانت کرده اند که فضل بن یحیی هدیه آن بغداد را آورده و در خراسان
کرمانی از یک شهر بیش از آن آورده و چنین فرستد آن شاه را سخت
خوش آمد که دل گران کرده بود بر آل برمک و دولت ایشان بپایان
آمده دیگر روز رشید از خضرا به میدان آمد بنشست و یحیی و دو پسرش را بنشاند و فضل

پس

ربیع و قومی دیگر و گروهی بایستادند و آن هدیه‌ها را پیدا آوردند هزار غلام ترک
بودند هر یکی دو جامه ملون از ششتری و سپاهانی و سقلاطون و ملحم و ساجی
و دیبا و زیلو و تیدری و دیگر اجناس غلامان بایستادند با این جامه‌ها و هزار
هزار کنیزک ترک آمدند هر یکی جامی زرین یا سیمین پر از مشک و کافور و عنبر و اصناف
عطر و طرایف شهرها و صد غلام و صد کنیزک و نفیات نیکو رود شار رها قیمتی نوشته و علاء
تیغهای هندی داشته هر چه خیاره تر و گیر گان شار رها با بریک از سقطها و تنگ و هزار
قصب و با ایشان پنج حمل زرا و روند و دو ماده بران با ریک ستران ار و سپاها و اینها
زرین و سیمین و ما و کان با مهدهای زر و کمرهای بسیار خیلهای مرصع بجواهر و خشتی
و برزه و اسبان کیل و دویست اسب خراسانی با جلهای دیبا و چنین عقاب و
شاهین و هزار اشتر آوردند و دویست با پالان افسرهای ابریشمین و سیاه باز نوشته
در پالان و جوال سخت آراسته و سیصد اشتر از با محمل و مهدها با مهدهای زر و
با نصد هزار و سیصد ملور از هر دستی و صد جفت کار و دست عقد گوهر سخت قیمتی و
سیصد هزار مروارید و دویست عدد چینی فغفوری از صحن و کاسه و نیم کاسه و غضاره که هر
یک آن در سرکار هیچ پادشاهی ندیده بودند و دو هزار چینی دیگر از شکری و
کاسه‌های کلان و خمرهای چینی کلان و خرد و انواع دیگر و سیصد شادروان و دویست
خانه قالی محفوری و چون این اصناف نعمت بمجلس خلافت و میدان رسید تکبیری از
لشکر آمد و دهل و بوق زدند آنچنانکه کسی مانند آن یاد نداشت و نگاه
بود و نشنوده هارون الرشید روی سوی یحیی کرد و گفت این چیزها
کجا بود در روزگار پسرت فضل یحیی گفت زندگانی امیرالمؤمنین دراز باد

این چیزها در روزگار امارت پسرم در خانه‌های خداوندان این چیزها بود و شهر
های عراق و خراسان هارون الرشید از این جواب سخت طیره شد چنانکه
آن همه بر وی منغص شد و در وی اثر کرد و برخاست از آن خضرا و رفت
و هم آن چیزها از مجلس و میدان بردند بخزانه‌ها و منزلها و شورگاه و ساز آن
رسانیدند و خلیفه سخت درهم نشست از آن سخن یحیی که هارون الرشید عاقل بود
و عواقب دانست که چه بود یحیی چون بخانه باز آمد فضل و جعفر و پسرانش گفتند
که ما ندانیم و نرسد ما را که بر سخن و رای پدر اعتراض کنیم اما سخت ترسیدیم
در آن سخن که خلیفه را گفتی بایستی اندر آن گفتار رنجی و اندیشه
بود یحیی گفت ای فرزندان ما از رشد کانیم و کارها بافراط آمده است و سبب محبت
بعد قضاء الله شما شدید تا بر جایم سخن حق با چاره بکویم و بتملق و رزق مشغول شویم
که با اشغال و شغبه و قضا اندر ما باز نگردد که گفته‌اند اذا ذهب الدولة کان فی الحیلة
آنچه گفتم این است و سران مر و حاجت نکرده تا چاره فردا و درین باب سخن کوته
ورائی خواهد رفتن شما را برسانم آنچه گفته باز آید کرده و دل مشغول ندارید
ایشان باز گشتند سخت غمناک که چون آن کار دیده بودند و آن عز و حرمت
و جهان دیده بود و طمع می‌خوش بکند تا مانند پایان پس فرزندان رای رفت و قضا
کرد و در روز دیگر شراب دست بر آن خوردن کرد و کتابی بود که از
لطایف حیل و گفتارها نام بود و حکایات و خوبی خوش بسخن و در رنگ
رنگ ساحری از حیله و گفتاری فرشته و کتاب سخن خوانده تا تاق
روز و نیمه از شب بگذشت پس با خویشتن گفت بدست او دوم شگفت و
بیگاه بر

بیگاه برخاست و بخدمت رفت چون بار گسست هارون الرشید با یحیی خالی کرد و
گفت ای پدر چنان سخن درشت دی در روی من گفتی چه جای چنان حدیث بود
یحیی گفت زندگانی خداوند دراز باد سخن از سر حق و درشت بی و بود و در روزگار
پیشین از این که شنوده می‌آمد اکنون شده است و چنین است کار دنیای فریبنده که احوالها
برگ آن بگذارد و هرچند حاسدان رای خداوند در باب من بگردانیده‌اند و آثار شکر
و تغیر می‌بینم ناچار رنا در میان کارم البته نصیحت باز نگیرم و کفران نعمت نورزم
هارون گفت ای پدر سخن زین جمله بگوی و دل تنگ که حال بود فرزندان تو زیرک
با همان است که بود و نصیحت باز نگیر که درست و نادرست همه ما را خوش است و شنیده
و آن حدیث که دی گفتی عظیم بر دل ما اثر کرده است باید که شرحی تمام دهی یا مقرر بود
یحیی بر پای خاست و زمین بوسه داد و بنشست و گفت زندگانی خداوند دراز باد و فضل
سخن و بر بنه بعضی امروز توانم نمود و بیشتر فردا نموده شود و شرح را گفت تنگ اند
یحیی گفت خداوند دست عالی کشاده کرده است تا هر چه خواهد می‌کند و منهیان را
زهره نیست که آنچه رود باز نمایند که دوش از کهن پوشیده طمانشته بودم گفت و
در غابای خراسان را ناچیز کرده‌اند و نوبا و محتشمان را برکنده ضیاع و املاک نشسته و دیگر
خداوندان را درویش کرده و خراسان را ناچیز کرده و دشمنی چون ترک زیرک پیش تن
هدیه که فرستاده نماینده بگرفت که از زده و درم بسته است ورنا به فرستاده است و هدا
یابند بگرفت که ساعت تا ساعت خلل افتد که از آنجا ولایت بافت که مردمان خراسان
چون از خداوند نومید شده است باز دنحو گرده زنند فتنه بزرگ بپای کنند و از
ترکان مدد خواهند و ترسم که کار بدان منزلت رسد که خداوند ازین خویش باید رفت تا آنجا

در شوراند باش و بهره وری که علی عیسی فرستاد و پنجاه درم نفقات باید کرد و بارز
نان فرستاده شنید بنده آنچه راست بگفت و از کردن خویش بیرون کرد و فرمان خدا
بنده را باشد و منشور داری و دلیل روشن تر فرو انمایم هارون الرشید گفت بهمن است
که تو گفتی ای پدر رحمک الله مرا آنچه حاجت درین کرده بازکرد و آنچه گفتی بر
توی دل بازگشت و آنچه رفته بود با فرزندان فضل و جعفر بگفت ایشان شاد شدند
و یحیی کس فرستاد و ده تن از کوهرفروشان بغداد را بخواند که توانگرتر بودند
و گفت خلیفه را اسپی بار هزار درم جواهری باید هرچه نادرتر و قیمتی تر گفتند سخت
نیک آمد دولت خداوند و عدل وی اگر کسی اسپی بار هزار هزار و بیار خواهد جوهر
در بغداد هست باره ایشان چه میخواهد داریم و زر زیادت با جواهر عرضه کردند
و خلیفه بشنید و یحیی ایشان را خطی داد و هفت هفت بار هزار هزار درم بهای آن
الرشید آنرا توقیع کرد و گفت بازگردید بارای چه و اسب کنید درین و فردا
زرنیک یحیی آنچه تا آنچه فرموده باشیم تمام کنند کوهرفروشان بازگشتند و سخت
فضل و جعفر کردند و سحرانه مانده هارون الرشید گفت این بیت که کردی
پدر گفت زندگانی خداوند دراز باد جواهر نگاهدار تا فردا اخطار تمام
پاره کنم خداوندا تا کوهرزهره ندارند که سخن گویند و اگر متظلم شد خداوند
اینجا حواله باید کرد تا جواب دهم هارون الرشید جواب گفت مال
توانم کرد و اما پیش از وی تا در عرصات قیامت چه حجت آریم در عالم
ازین شهر مگذار زینت تمام شویم در همه جهان یحیی گفت پس حال علی عیسی که حیله
در خراسان که نبوده ام و چون خداوند روا نمی دارد که او تن از روی تظلم کند

و بدره با شنید

و بدره با شنید چرا داده و داد که صد بار هزار هزار سلطان از رنگ والی وی نخاک بشنید
و دعای بد کنند هارون گفت احسنت ای پدر زنگ بید اگر ده ای سخن تو رود و دیگر ازین
باز ده و من دانم که در باب این ظالم علی عیسی چه باید کرد و یحیی بازگشت و دیگر روز
کوهرفروشان بیامدند سفطها فرمود تا بدیشان باز دادند و فضل و جعفر و جمع آمدن ترکه
و خط باز ستدند و گفت اکنون این مال کجا و چند چون از سخن دمشام حمل در رشته الکاه
آن جواهر خریده آمد ایشان دعا کردند و بازگشتند و این حدیث در دل الرشید بماند
و باز می اندیشید تا علی را چون براندازد و دولت آل برمک بپایان آمده بود و از ایشان
فرو بود و چنانکه سخت معروفست و رافع لیث نصر سیار که از دست علی عیسی اسیر بود بجا
ورا النهر عاصی شد و بسیار مردمان از مرو و سوی وی رفتند و همه خراسان بر شده گرفت و
چند لشکر را از آن علی عیسی که بفرستاد بشکست تا کار بدان منزلت رسید که از هارون
الرشید هرثمه اعین را با لشکری بزرگ بید علی عیسی فرستاد و بپای خویش سوی بغداد
و بخط خویش منشوری داد وی را بولایت تا علی را بگیرد و تا گاه و بندکند و انصاف
خراسان ازوی بازستاند و آنگاه وی را به بغداد فرستند و کار رافع راپیش گیرد
با نمک با صلح کفایت کرده آید هرثمه برفت و علی را مفاوضه مرو فرو گرفت و هرچه
داشت بستد پس بسته با جاودی را از الرشید ببغداد فرستاد و خراسان را ضبط کرد و
و هر روز کار رافع قوی تر می بود و هرثمه عاجز شد از کار وی تا حاجت آمد رشید را که
بعزم خراسان برسید و آن ... حرکت باید کرد و با لشکر بسیار و هارون الرشید
رفته بود وی درین راه بجنبه گفت دریغ آل برمک سخن یحیی مرا امروز یاد می آید
ما او را نزیر المخلفا: شد یحیی و آخر کارشان آن آمد که آمد تا ... رفت و اینجا تمام کرد

و لشکر را با هرثمه بسمرقند فرستاد و هرون الرشید چون بطوس رسید آنجا گذشته
شد این حکایت با پایان آمد و چنین حکایات ازان آرم هرچند در تصنیف سخن دراز
می شود که ازین حکایات فایده بحاصل شود و باز دانسته آید و السلام و روز دوشنبه دهم
رمضان سنه خمس و عشرین و اربعمائه سواری رسید از خوارزم و ملطفه خرد آورد
در میان رکوه دوخته ازان صاحب برید آنجا مقدار پنج سطر احوال بستاخ کرده
که از وی باز آید رسید احوال سیاح کشف صاحب برید می کرد که کار این بار بیرون
احوال است جان بازی شده است و عبد الجبار پسر وزیر روی پنهان کرد که هم جان نبود
جوید او را نمی یابند که جای استوار دارد و دو هارون جباری شده است و لشکری
ساز و غلام و اسب بسیار زیاده تا بجز بید و قصه مرو دارد و کسان خواجه بزرگ را احمد
نکرده و مصادره کرده اند اما هنوز خطبه بر حال خویش است که عصیان آشکارا نکرده است
رمی کند عبد الجبار را از سایه خویش می ترسد از وزرا و سیف خویش که نگریخته است
رین که صاحب برید هم بجای خویش بداشته اند در خدمت ایشان نکنم و هرچه باز
می نویسم مراد ایشان است تا دانسته آید و با سکین حجیب و اسکین شراب دارد
علاق دهند و آن پیشه بنقد آن محمودی ان را سخت کاره اند اما مدت آن
حیت که اجل ناپاینده بنده برآمد ساخت زودی اگر این ولایت بکار است که تدبیر
روز بر ش زیادت تا دانسته آید و السلام امیر مسعود چون بر این حال واقف گشت
مشغول دل شد و خالی کرد با بونصر مشکان و بسیار سخن رفت در آن قرار داد
که سیاح را باز گردانیده آید و بمقدمان نامه نبشته شود تا هر دو در نصیحت کنند

دزده

و فرو دارند تا فسادی نه پیوندند تا رایت عالی بخراسان رسند پس این شغل بر چه
شود و قرار دادند تا امیر عزیمت را بر آنکه سوی بست حرکت کرده آید تا از آنجا بلخ
رفته شود و درست کرده نامه فرمود بخواجه احمد عبد الصمد در این معانی تازی زرین محکم
چه باید و آنچه واجب است بیاراید و در خویشتن نزدیک و بونصر خالی بنشست و ملطفها بخوارزم نبشته
آمد سخت فرود امیر به توقیع کرد و سیاح را صله بزرگ داده آمد و برفت سوی خوارزم
سوی وزیر آنچه بابت وزیر بود نبشته شد و باقی خواهد آمد احوال خوارزم اسعود
ازان تمام تر زان حالها شرح می کنم و نیمه این ماه ملطفها رسید از لهور که احمد ینالتگین
با بسیار مردم آنجا آمده بود و قاضی شیراز و حاواه و مقدمان در قلعه بنشسته که لشکر رفته و تیره
جنگ است و روزی می بکنند و پوشیده نشانده است و امیر سخت اندیشه شد که دل مشغول بود از شغل
جانب بسبب زلتهای آن عراقی و خوارزم و لهور و بسبب که شرح کرده آمد و راز تو روز نامها
رسید که طوسیان و نسا رو و بادیان چون بری خانه است قصد خواهند کرد و احمد علی
نوشتگین که از کرمان گریخته اینجا آمده است با این مردم که با وی است مبارز جنگ
ایشان را امیر رضی الله عنه بری را فرمود که زودی ری شود و باید رفت گفت
فرمان بردارم و روز چهارم فرزند هم این ماه وی را خلعت دادند سخت فاخر
و دیگر روز سه شنبه عقد کردند را امیر رضی الله عنه فرموده بود تا تکلفی عظیم
کردند و پس ازان خوان نهاده بودند اولیا و حشم و لشکر را فرمود تا
بر خوان شراب دادند و سالار بازگشته را امیر بماند با یاران خاص شراب کرد
و نه روز پس سطری که و پس سخت مشغول بود که گرفته نزلت و ملطفها رسید از لهور
سخت مهم که احمد ینالتگین قلعه بسته ای آمد خبر شد که قلعت ستد و لشکری قوی

از هر دستی در وی با پنج جانب و در این فصل ذکر از اول لشکر و دو گروهی شاد
میان لشکر او هم در شراب خوردن این ملطفها را که بخواند نامه فرمود و ملک دهند و
و این ملطفها فرمود تا در درج این نسخها و بند و شال داد و تا روز وی قصد اخذ کرده
و نامه را امیر توقیع کرد و بخط خویش فصلی از نامه نبشت سخت ترین چنانکه از وحشتی
ملکانه و مخاطبه تکلف در آن وقت از دیوان ما النعمه بود و تعجیل این نامه را
فرستاد و روز پنجشنبه دهم ماه شوال از کوز نامه رسید که سپاهسالار غازی را
که اینجا بازداشته بودند غایب گشت و چنان شنودم که در آن حصار ایستاده بند
سخت نیکو و بندی ملک کسی پوشیده از زنگ کوتوال آن قلعه آمد و کشف غازی
حیلتی ساخت و کار وی از زنگ وی بر ده آمد و هیچ مسکن شب و خاک
آن در زر رشوه داد آن که شب چنین می‌کرد تا بجای بیارند و وی سمجه آن شد
و در روز بشب کوتوال مناقضه از زنگ وی رفت و خاک در سمج کار و
بدید و برا ملامت کرد که این چرا کردی و در حق تو از نیکو داشت چیزی
نبشت جواب داد که او را گناهی نبود مگر حسد ... سلطان را حاسدان از آن
داشته تا دل بر وی گران گردانیده گفته بود که نظر عالی و میل از او
چون در نیافت چنین در روز کشته چاره ساخت چنانکه محبوسان در زندانها
سازند اگر خلاص یافتی خویش را پیش خداوند افکندی تا خار رحمت کردی
کوتوال وی را از آن خانه بخانه دیگر برد و در احتیاط زیادت کرد و دهر بود
تا آن سمج سخت و کل استوار کردند و حال باز نمود و جواب باز رسید که
غازی بیگناه است و نظر باید نگاه داشت تا به چون وقت پیش دل وی کرامتر
گردانند

گردانند که وی را نیکو داشته‌اند غازی چون سخنان شنود شاد شد و دریافت او را نظر
امیر تا قضای مرگ که از آن چاره نیست آدمی را فراز رسید و گذشته شد رحمة الله علیه
سالاری بود و آمدن رسولان حضرت از ترکستان با عهد و عقد و رسولان خانان وقت
چهار سال بود تا رسولان با خواجه ابوالقاسم حصیری ندیم و قاضی بوطاهر تبانی بترکستان
رفته بودند از بهر تجدید عهد را با قدرخان و دختری از آن وی آوردن بنام سلطان
مسعود و دختری از آن بغراتگین بنام خداوندزاده امیر مودود و عهدها بسته بودند
عقد نکاح کرده و قدرخان گذشته شد و بغراتگین که پسر مهتر بود ولی عهد بترکستان
بنشست و او را ارسلان لقب کردند و بدین سبب فترات افتاد و در روزگار گرفت و رسولان
ما وی بماندند و از آنجا تا معارف نهفت و نغرفت علی الرسم فی امثالها چون ترکستان
قرار گرفت رسولان ما را برگ و باز گردانیدند و ارسلان خان با ایشان رسولان
فرستاد و عهدها بیاوردند و از قضا را آمده دختر که بنام خداوندزاده امیر مودود بود
فرمان یافته شد و خاتون مادر دختر قدرخان که نامزد بود سلطان مسعود بیاوردند
چون پروان رسید قاضی بوطاهر تبانی آنجا فرمان یافت و قصها گفتند بحدیث مرگ وی
بردند و مسموم بود بخورده از آن و لا یعلم الغیب الا الله عز و جل و بسیار آزار که آشکار
خواهد شد روز قیامت یوم لا ینفع مال و لا بنون الا من اتی الله بقلب سلیم و سخت بزرگ
حماقتی دانم که کسی از بهر جاه و حطام دنیا را خطر کند بخون مسلمانان که دانم عزوجل گره
نعمها جمیع المسلمین من الحرام ... و متابعة الهوی ... و روز دوشنبه
دهم شوال شهر غزنین ... که آن ... که این سلطان را
از عراق ... اینجا آمده و ... ملک نشست چندان جوانزده ...

روند و تکلفها گوناگون کرده که از حد وصف بگذشت که تخت ممهد بود که از آن گذشتن
آنجا آورده‌اند و امیر چنان خواست که ترکمانان چیزی بینند که هرگز چنان ندیده بودند
چون رسولان به مشهد [illegible] در رسیدند فرمان چنان که آنجا مقام کردند خواجه بوا
القسم ندیم در وقت بدرگاه آمد و سلطان آمده بود و بسیار نواخت یافت که بسیار رنج
کشیده بود و بابی خلوتی کرد و چنانکه خواجه صاحب دیوان رسالت خواجه بونصر مشکان
آنجا کس نبود و آن خلوت تا نزدیک نماز دیگر بکشید پس بخانه بازگشت و دیگر روز
یوم الاثنین ثامن عشر من شوال مرتبه‌داران و والی حرس و رسولدار و حاجبان
رفته و رسولان را از آنجا آوردند تا برابر شهر [illegible] و آیین بسته بودند و تکلفی
عظیم کرده و چون رسولان را بدیدند چندان نثار کردند با [illegible] و در رسیده آن
رسوله و دورباز [illegible] از زر و نیاره و درم و هر چیزی که رسولان حیران فرو ماندند و
آن را افزوده آوردند و خوردنی ساخته پیش بردند [illegible] و دیگر راه همه [illegible] مهمانان
و جامه‌ها روان شدند با استقبال مشهد و از مشهد تا [illegible] قوم روان کرده اند
با کوکبه بزرگ که گفتند [illegible] کس بوده است و کوکبه را چنان جار آیین بسته بودند
که [illegible] و [illegible] حکایتی کردند که هیچ روزگار امیران تکلف نکرده
بود و تفرج [illegible] و در آن وقت همه جواهر و اثاث ملک بر جای بود که [illegible]
دولت بر جای بود و چندان [illegible] شهر آراسته بود و [illegible] شادی می‌کردند
و اعیان انواع بازیها می‌کردند و [illegible] شراب [illegible] تا [illegible]
آمد پس از [illegible] چندی رسولان را پس از آنکه چند بار مجلس سلطان رسید
بردند و [illegible] آنجا [illegible] استوار کرده [illegible] شراب [illegible]
برده

بوده و شرح آن حالها [illegible] بار کرده [illegible] روزی [illegible] سخت خوشتر بوده و حالها
رفت درین باب سخت نیکو و در رسالتی که تالیف من است مثبت اگر اینجا بیاوردمی
قصه سخت دراز شدی و خود سخت دراز می‌شود این تالیف و دانم که بیرون از
مردمان نشمرند اما چون میخواهم که حق این خاندان بزرگ را تمامی گزارده آید که بیت
من امروز جز این قلم نیست باری خدمتی بکنم و روز پنجشنبه نیمه شوال از نشابور خبر
رسید با نامه‌ها از آن احمد علی نوشتگین و شحنه که میان نشابوریان و طوسیان تعصب زده‌اند
از قدیم الدهر باز چون [illegible] قصه حضرت کرد و برفت آن مخاذیل [illegible] چه بسیار
مردم مفسد آن جانبها بنا [illegible] را غارت کنند و از اتفاق احمد علی نوشتگین از
کرمان بر راه [illegible] بهزیمت آنجا آمده بود و از خجالت آنجا مقام کرده و بیرون
او نامه رفته تا بدرگاه باز آید پیش تا رفت این مخاذیل [illegible] آمدند و احمد مردی
بود و ساز و سلاح [illegible] کرده و [illegible] با چوگان و طالب طالب یگانه روزگار
بود و پس بساخت و بر [illegible] طوسیان را [illegible] و دهقانان و [illegible]
آمدند بسیار مردم شهر پیاده و [illegible] که سالارشان متعدی بود تا [illegible] از [illegible]
[illegible] با بانگ و شغب و خروش می‌آمدند و [illegible]
چنانکه [illegible] کاروان [illegible] در همه [illegible] و شهر مانع و [illegible]
[illegible] از [illegible] کار [illegible] احمد علی نوشتگین آن شیر مرد [illegible]
چون [illegible] واقف شد و ایشان را [illegible] تعبیه [illegible] قوم [illegible] را گفت بدیدم
[illegible] پای [illegible] آمده [illegible] اندیشه [illegible] شتاب [illegible]
کشته فرمان امیر [illegible] فرمان برداریم و مردم عامه و غوغا را که [illegible] از

هزار سوار و سلاح و چوب و سنگ گفت تا از جایهای خویش زنهار که مجنبید و مرا
شفره یاری دهید که اگر از شما فوجی بی بصیرت پیش رود طوسیان دست
دل شما بر ایشان بشکنند اگر شما چند از عامه [illegible] شوند چنان کنم در پیش
بودند و نعره برآوردند گفتی روز رستخیز است احمد اواری سیصد را فرستاده در
کمین بداشت و روی او ایستاد و ایشان را گفت ساخته و هشیار باشید و گوش بمن دارید
که چون طوسیان تنگ در رسند من تدبیره خواهم شد که زبان دست اوزی
بکوشش داده و هزیمت گرفت تا [illegible] حریص زدر آیند و پندارند که [illegible]
رفتم و من ایشان را خوشخوشی می آرم تا از شما بگذرند چون بگذشتند برگردم [illegible]
افشارم چون جنگ سخت شود شما چون بوق و طبل و نعره نشابوریان بشنوید
کمینها برگشایید و نصرت از ایزد عزوجل بینید که چنان دانم که بدین تدبیر
که کردم ما را ظفر [illegible] چنین کنم و احمد از کمین گاه بازگشت و دو بازه آمد با
آن صحرا که گذار ره بود آن عید الزراق است و پیاده و سوار خویش تعبیه
کرد میمنه و میسره و قلب و جناح و ساقه و سواری تباه تنگ آمده بر مقدمه و
خیمه فرستاد و آواز تکبیر و قرآن خواندن برآمد و در شهر عظیم بود خروش
از بانگ نماز پیشین در رسیدند سخت بسیار مردم چون مور و ملخ و از جمله آن
سواری از [illegible] پیاده پنج شش هزار با سلاح تمام و شتاب [illegible]
آمده و دیگر ایستادند احمد آهسته پیش رفت با سواری چهارصد [illegible]
و در آنجا که کمین ساخته بود بگذشت [illegible] مقدمه خویش را با طلیعه ایشان
پنج فوجی پیش گرفته پس [illegible] جنگ [illegible] شد [illegible]
دیگران

دیگران بداشت و چندین از هر دو جانب کشته شدند و مجروح اندازه نبود و طوسیان
مدد می آمد احمد اشارت داد و پیادگان خویش را با ایشان [illegible] تاش بازپس [illegible]
و خوشخوش می بازگشت و طوسیان چون زاغ حمله می بردند دلیرتر در می آمدند
جنگ می کرد و بازپس می رفت تا بدانجا که از کمین گاه بگذشت و در پس ساقی گرد
در پس سواران انبوه و پیادگان که ایستانیده بود در ساقه [illegible] پوشیده جنگ
سخت [illegible] فرمود تا یکبار بوقها و طبلها بزدند و مردم عام و غوغا یکبار نعره برکشیدند
چنانکه گفتی زمین بدرید و سواران انبوه از کمینها برآمدند و بوق زدند و بانگ در آوردند
و کمین براند و طوسیان را از پیش و پس گرفته و نظام بگسست و در هم افتادند و متحیر گشتند
و هزیمت شدند و خویشتن را بر دیگران زدند که آمدند و پیش کس هر کس را نه ایستاده و در
نشابوریان با دلهای [illegible] در هم ایشان نشسته و از ایشان چندان بکشتند که اندازه
حد و اندازه نبود که از صبح هزیمت و هم نشابوریان که از جان خود برسیده بودند
زنان و با بچگان [illegible] مرد را از طوسیان پیش کرده بودند و بسیار مردند
و مردان را ریش می گرفتند و بیرون می کشیدند و سرشان می بریدند چنانکه بدیدند
کوچه [illegible] زنان [illegible] با بچگان [illegible] مرد [illegible] بودند و [illegible] ایشان محاول تا
خاکبوی سه فرسنگ شهر رفت و بسیار از ایشان بکشتند و بسیار بگرفتند و از آنجا
مظفر و منصور با غنیمت و ستور و سلاح بسیار نماز شام در شهر باز آمدند و دیگر روز
فرمود تا دارها بزدند و بسیار از طوسیان را آنجا کشیدند و سرهای دیگر کشتگان
گرد کردند و جایها در دارها بیاویختند و گروهی را که مستحق بودند
رها کردند و حشمتی بزرگ افتاد که پیش طوسیان بر نشابوریان

نیارستند گفت و امیر رضی الله عنه بدین حدیث که احمد کرد از وی خوشنود گشت

و بدین سبب زشت نامی هزیمت کرمان از روی سپاه و احوال هزیمت کرمان آن بیکبارگی

ناچار از حدیث حدیث شکافد و باز باید نمود کار کرمان و سبب هزیمت نامقرر

کرده که در تاریخ این بباید بدان وقت که امیر مسعود از هرات به بلخ آمد و لشکری با

حاجب جامه دار بکرمان فرستاده بود و کاری بدان نیکویی رفته بود و فرا بعسکر

قرار گرفت آن ولایت مضبوط شد و مردمان چاره ندیدند مشغلان که بولایت

نکد نشسته است امیر را باز نمودند که حاکم آنجا امیر بغداد است و سغدان فساد

مدد او نمیرسد بعلت آنکه خود بخویشتن مشغول است و دور مانده امیر را همت بزرگ

ران داشت که آن ولایت را گرفته آید چه کرمان بیابان خراسان پیوسته نزد

و دیگر روی ری و سپاهان تا همدان فرمان بردار آن و چشم این دولت

داشته در این معنی بلخ رای زدند با خواجه احمد حسن و چند روز در این حدیث

بودند تا قرار گرفت که احمد علی نوشتکین را نامزد کردند که والی

و سپاه سالار باشد و بوالفرج را فارس کدخدای لشکر و اعمال و اموال و منشور

در نبشته آمد و منشور و توقیع او نبشته گشت و خلعت نیکو خلعتی راست کردند والی را کمر

کلاه دو شاخ و کمش و علامت و پنج پیل و آنچه فرا خور این شغل از اسبان

و دیگر تمامی و کدخدای را ساخت زر و ستر حمایل و خلعت بپوشیدند

و کارها راست کردند و تجمل سخت نیکو برخاسته و امیر جریده عرض کرد

و عارض بیامد و چهار هزار سوار بادی نامزد کردند دو هزار

و هزار ترک و هزار کرد و عرب و پانصد پیاده از هر دستی و بعمل سیستان

بنشسته

211

نشسته اند با دو هزار پیاده دیلمی ساخته که سپاهانی آنجا و از ایشان ارسال

کرمان بوالفرج سپید و چون این کارها راست شد امیر برنشست و بصحرا شد تا آن لشکر

با سقدمان در زین کمرها بدید نکد نشسته در آهسته و ماربست ز تمام بودند

شاهنهای دیگر داد و کدخدای و سغدمان در زین کمرها بدید نکد نشسته در رسم خدمت

بجای آوردند و برفتند و کرمان گرفته دشمنی از پیش دیدیم که آنجا بودند بگریختند

و کار والی و کدخدای مستقیم شد و رعیت چاره آمد و مال دادن گرفتند

و امیر بغداد که با امیر ماضی صحبت داشت و مکاتبت و مراسلت از این

پاره در رسول فرستاده و معاتبت سخن گفت و جواب رفت که آن

ولایت دو جانب بولایت ما پیوسته است و مهمل بود و دو ساعتها از سغدان

نفرها بودند در با فریضه بود و مسلمانان را فرج دادن و دیگر که امیرالمؤمنین

ما را منشوری فرستاده است که چنین ولایت بی خداوند و نیارگش بنیم گیرم

امیر بغداد در این باب با خلیفت عتاب کرد و نوسیدی نمود جواب داد

که این حدیث کرمان میباید کرد بغداد و کوفه و سواد که ربا این بخش از این

بنیز ضبط کرده نیامده است که حدیث کرمان میباید کرد و آن حدیث فرا

رسید و دراز در میان بماند در رسیدند که کرمان بازرستند دی که لشکرهای با ابراک

همدان بود می کردند و در میان بودند که بغداد و بتراز روت ایشان بشود و بنه

رانده و در فرمان و خوارزم و هر جای قرآت افتاد و شور پیدا شد و ازگمان

مشغول شدند و مردم با برون رفت و در کرمان ترکشده بودند و رسمی می کردند تا

بیتره شد و نفرها دادند و پوشیده نامی چند ز ترک و ز بغداد آمدند بیرنا تبه و

و غربا و خوارزمشاه گفته این لشکر خراسان عاقبت بنفتاد و مشغول فوجی سوار باید فرستاد

ما سالاری محتشم با زحمت و ثبات رارو و با زر هم از تشتم خراسان خاین و دانیز راه و روز

کنیم نیز و حاجب امیر بغداد و رمضان و قصه نوشته ما لواری پنجهزار و دراه خود بی پنجهزار

الحمد را بشان مرتب را ناگاه نگران اند و دراز دو جانب در آمدند تیرها تیر خیلتاش اعظم

بود و رعایا همه حاجات ثابت را داده و پند رسیاه خراسان و احمد ینالتگین بیک

مکوشیده بود و اما هندوان سستی کردند و پشت بهزیمت بدادند و دیگران را دل

تلک گفت و احمد را العبرة و حرمت جانب رفت وی با فوجی از خواص خویش و دیگر سلطان

درراه عاقبت بنه زر آمدند و فوجی بگذران آنجا و ندو هندوان بسیار آنجا

بند و از آنجا بغزنین من که بوالفضلم با امیر محمد رفته بودم جایی صد هزار و بعضی

این هندوان را دیدم که آنجا آمده بودند و امیر فرموده بود تا ایشان را

در خانه بزرگ که آنجا دیوان رسالت دارند نشانده بودند و بوسعید مشرف

بنجا مهاد رشت می آورد سوی ایشان از امیر و کار بدان جایی رسید که بیفتادی

آمد که شما را چوب فرموده است پیش از آنکه متقدمتران خویشتن را بکشتند و رود

چنانکه خون در آن خانه روان شد من بوسعید و دیگران از آن خانه

بر جستیم و این خبر بامیر رسانیدند گفت این کار دیگران باید زد و بسیار بماند و ایشان

و افرغو کرد و پس از آن کارها اشتغه گشت و ممکن نشد دیگر کرمان فرستاده

و احمد ینالتگین نیز جایی و چون جمع و سند و ری بود و پس روزگار

در خبر ایشان در خروج الامیر مسعود و تجمع و چون وقت حرکت فراز آمد و کار خوارزم و

فرستادن وری و جبال و دیگر نواحی پریشان بود که باز نمودیم امیر مسعود رضی الله عنه عزم بیت

خبر ... امیر ... جاتان

قرار داد

قرار داد بر آنکه سوی بست رود و از آنجا سوی هرات کشد و از هرات که واسطهٔ خراسان

بنی می نگرد و ما در هر باب چه باید فرمود و امیر مسعود امیر سعید را خلعت داد و حضرت غزنین

بدو سپرد چنانکه رفتی سرای امارت بنشیند و مظالم آنجا کند و سرهنگ بوعلی کوتوال پیش

خداوندزاده می‌باشد و مدبر کارها و دیگر فرزندان امیر را با خادمان و خادمان

و صد سوار از غلامان خلعت های دوری و رستاد امیر مودود را خلعت نادر کاب وکیل

و نامها فرمود ملک تا شغل احمد ینالتگین را که بجد پیش گرفته است و وی را از لهور بر راه

و نامی و خشم از خلعت فرود آمده بجد پیش کرد و چاکه دل یکباره کی از کار وی فارغ گردد

و سوی وزیر احمد عبدالصمد نامه چون از شغل ختلان و تخارستان فارغ گردد و مضطرش و

رمان از آنجا بدرگاه آید آنجا که رایش عالی باشد پس از آنکه فراغت افتاد از این

مهمات امیر رضی الله عنه از غزنین برفت روز شنبه سه روز مانده از شوال و هفتم ذوالقعده

به تکیناباد رسید و آنجا هفت روز ببود و بکار شراب خورد که مشغول جای

بود چند روزی پس از آنجا به بست آمد روز پنجشنبه هفدهم این ماه و بکرنگ دشت

نزول کرد و آنجا زیادت تماشا کرده بودند از باغها و بناها و سرایها و

مهمهای مهم رسید از خراسان بحدیث ترکمانان و آمدن ایشان بحدود مرو

و سرخس و باد غیس و بار و رود و فسادها و فراط که میرود و مجمز کار ایشان و نسخه از تعاد

و منع ایشان و دوری مشغول بود که اگر و اعتقاد با انه خداوند بی رودی قصد خراسان

کند هم است که از دست نشود که ایشان را اندوه است رسیده از منع ملکتین و از دور

نیز از خوارزم اغوای تمام می کند و می گویند که در نهان با منع ملکتین بنهاده است

که وی از خوارزم سوی مرو آید تا منع تر مدع گشته و پدر کند امیر رسیدن این اخبار ینالتگین

مستقر شده و روز چهارشنبه سلخ این ماه از بست در راه هرات رسیدند نامه ملک آورد به
کشته شدن احمد ینالتگین حاجی معروف و گرفتار شدن پسرش و اطاعت آمدن ترکمانان که یاری
می‌بودند امیر چون خبر سخت شاد شد که شغل دل از پس پشت برخاست و فرمود تا بوق زدند
و مبشر را خلعت و صلت دادند و در لشکرگاه بگردانیدند و بسیار مال یافتند و قاضی
ملک و قاضی شیراز و سپاهان را آنجمله بودند که ملک بمعبر رسیده و چند تن را از سلطانان
که با احمد یار شده بودند گرفته شال داده و ماوراءت برداشت برده‌اند و مردم که با وی
جمع شده بودند از تن سیاست و حشمت که ظاهر شده برسیدند و امان بخواستند و از وی جدا
می‌شدند و کار اعمال و اموال مستقیم است و ملک ساخته و مستظهر با مردم بسیار بر عقب
ایشان و دم احمد گرفت و وی را ه جنگها و دست او بر نامی بر دو احمد خلاف از وی
دیدند و ملک مردم می‌فرمایند و می‌آمدند و هیچ فوجی از بود که احمد شتابی کرد و ورزد
و وی را هزیمت رفت و ترکمانان از وی بجایگاه جدا شدند و امان خواستند و ملک
امان داد و احمد با خاصگان خویش و شی چند که گناه کار بوده‌اند براوری کرد
و ملک از دم او باز نشد و ما مجاهشه بودند بهنده آن حاجی چنان نامراد آن
مخذول فرو گرفتند و بیک احتیاط کنند که در آب را پسرش را نزدیک من آوردند نقد
هزار هزار درم و جهان پس سب را احمد بیک زنده کافی شده بود و مردم از آن
می‌باز شد و آخر کارش آن آمد که چنان و هرگونه کفار دم او گرفته دیگر روز
به رسید و سپل بود خواست که بگذرد و خیال حرامی و دو سه هزار تر زر و بیاده بر
خورده بند با وی کم از دست تر زمانده بود خود در آب انداخت و جان
دو سه روز به در آمد و مشیر طمع آن کالا و نقد را که با وی بود چون بدید

زودیک

نزدیک شدند خواست که پسر خویش را کشته بدست خویش چنان ملک آشنه پسرش از سیاست
تو در بودند و سر و دستش بشمشیر و را احمد نگاه داشتند و وی بسیار کوشید که سر خویش کشته شد سر
پسرش بریدند و مردم که با وی بودند کشته شد با اسیر کردند و مالی سخت عظیم بدست ایشان
افتاد و مظفر ایشان در وقت کسان فرستاد و نزدیک و دور نه و این خبر داده ملک
سخت شاد شد و کسان در میان آمدند سخن گفته تا پسر احمد و سر پسرش فرستاده آید جهت
بانصد هزار درم مرتب ملک گفت مالی عظیم از آن این مرد بدست شما افتاده است و
و خدمتی بزرگ بود که سلطان را کردید و و ثمره این شمار سه محنت باید کرد و
بار نزول شده و آمد و تا سر صد هزار درم قرار گرفت و ملک نفر فرستاده و مرد پسر احمد از آن
او آوردند و سر او بر گردی نهوار بازگشت تا نیست کارها را انتظام و هو پس بدرگاه عالی
شتابد هرچه زودتر بادن الله عز و جل امیر جواب های نیکو فرمود و ملک را و دیگران را
نواخت و احماد کرد و مبشران را باز گردانیده آمد و ملک را فرمود تا قصد درگاه کند
با سر احمد ینالتگین و با پسرش و را بیک نماحت حاجیان و حاصیان چنین کرد و از آن دم
تعالی بر ما بنده ازین حادثه بود که هیچ بنده بر خداوند خویش بیرون نیاید که بدسر
باید داد و چون در کتب پیش است در از آن شد هم و امیر در آن باب تا مجلسها کرد
با اعیان و بزرگان و با اطراف ممالک و فرمان بردن و مبشران فرستاد
که سخت بزرگ فتحی بود و امیر بهرات رسید روز پنجشنبه نهم ذوالحجه روز چهارشنبه نیمه
دیگر این ماه از هرات برفت بر راه پوشنگ تا بر نوس پس رود و لشکر آنجا عرض
کرد و مظفر را ظاهر آورده بودند بابند که عامل وزعیم پوشنگ بود و خیانت
دیوان فرمان نوری در باب وی ساخته و مال آن گرفته چون از سهل زر

باگروهی را برانداخته آمد که رضای عالی بوسهیل را دریافته بود و بدرگاه بازآمده بود بنده
نمی نشست و رضای آمده که این را دفع نتوان کرد و چنان افتاد که دران سخت که حدیث
ری رواشته امیر مرضی آمد روحه سخت ناخوش بود و مشغول دل که تا بهار رسیده بود که
رکابان و فسادهای ایشان امیر حضرت گفت این قواد مظفر را بر پا باید داشت و
سرای آمد گونه که او را خمار گیتی زنگ گشته ای محمود دشت خویش مرد و دو شهم بیرون آمد
این حدیث گفت دکان بوری و القوم که خصمان مظفر بودند این سخن نعمت شمرد
و هزار دینار زود و بدین حاجب دادند و او مرحب باگروه بامیر مظفر ظاهر را الحق کرد
تا بدرگاه درور حستانی که آنجا بود برو در حشی گشته بنه و براو بخشنده و جان بداد و دو خواجه
بونصر مشکان بدیوان بود و ازین حدیث سخت ناخوش شد امیر حرس و محتاج را بخوانده
بسیار ملامت کرد و بر زبان و عتاب کرد و گفت این خردکاری نیست که رفت سلطان محتشم
فرمانی داد انداران توقف باید کرد که مردم درزی بود و کشته حاجب را اندرین
داوری خطا کردیم که این را باز نپرسیدیم و اکنون قضا کار کرد و خواجه چو فرماید گفت
من چه فرمایم این خبر ناچار به امیر رسید نتوانم دانست که چه فرماید اشان بدست
و پای مرده رفتند و امیر را خشم گرفت و بنان خوردن رای کرد و بونصر را
بخواند در میان نان خوردن حدیث پزشک خواست امیر گفت این سگ
ناخویشتن شناس چه عذری آرد و بعضی مظفر دوستی که بر و دشان این تراکی
کرده است بونصر گفت که مظفر ترکی سخن گوید و با تو اند گفت خداوند را
بقا باد امیر گفت سبب چه افتادش بونصر سالار غلامان سرای
حاجب بکتغدی گفت خداوندرا بقا باد مظفر را نقراق عالی برداشت
امیر گفت

امیر گفت چه حکومت و مایگی سخت مکرده است از زبان گشته و سالار پشیمان گفت امیر سخت
در خشم شد و گفت بس عجب باشد که چندین بسیاری مردم توان کشت خاصه چون مظفری
را حاجب باشی در درگاه بودی و بدین چرا رضا دادی و ما را آگاه نکردی گفت
بنده کافی خداوند و زارا بودن سالار غلامان لشکرم و شغل سخت گران دارم و در آن
بچیزی نپردازم و در کارهای دیگر بر درگاه سخن نگویم و من خبر آن مردان و
شنودم که کشته بودند امیر از خوان برخاست بجای آهول و دست تشت و حاجب بکتغدی را
بخواندند آن حاجب سرای را بخواندند و مرا گفت ای سگ آن مرد و حرامزاده گشته گفت
خداوند چنین و چنین پنداشتم که حقیقت است گفت بر دیش خانه آن بکشند بیش گفت بیرون
خیمه بردند و هزار چوب خادمانه زدند تا مقرر آمد که این حال بود و در دیش در آن
گشته بفرمود امیر از سر گشت حدیث مال و سخت مشغول گشت در بوسهل و دیوری و
وال حرس و محتاج را بخواندند امیر گفت مظفر را چرا کشتید گفتند فرمان خداوند
رسید بزبان حاجبی گفت چرا دیگر باره در نپرسیدند که کشتنی چنین باشد کردن پس ازین
چنین کنیم امیر گفت اگر حدیث این حاجب سرای در میان نبودی فرمودی تا شما را
گردن زدندی اکنون هر یکی را هزار تا زیانه بزنند و پس ازان بسیار شفاعت
هر دو ش را بر دو بند در زدند سنة ست وعشرین و اربعمائة روز شنبه بود امیر طالع
غزنین را چهارم محرم و در گرانه جوی بزرگ سرای پرده و خیمه بزرگ زده
بودند و سخت بسیار لشکر بود و در لشکرگاه روز یکشنبه نهم این ماه نامه صاحب بریدی
رسید بکشته شدن بو الحسن سیاری رحمه الله و صاحب دیوانی را او بود و
مرد و سخت کافی و شایسته بود و امیر نامه فرمود بسیار و غزنین گفت تا فرو پیچی.

رود و صاحب دیوانی خیانت کند و نامه رفت بخواجه بوسهل حمدوی بحدیث عراق

بذکر این حال و چون دو سه روز برآمد ملطفه‌ای نبشته در رسید از خوارزم که هارون بکارها

بکار می‌سازد و نابکار پیدا آمد ملطفه را از زنگ خواجه بزرگ احمد عبدالصمد فرستاده

ملطفه از جانب خواجه بزرگ در رسید آن نبشته بپردازند و ادروم نبشته بود که بر خیره

شغل ختلان و تخارستان مشغول بود بنده کارها رو محمد ذل و خوارزم که در فتنه

نرود هم از همه کارها است پیش و شغل مشیرات شد چون دولت عالی بسیار

رانده کار بدان منزلت رسانیده آمده است که از روزکه هارون مخذول از خوارزم

برود تا بمرو رود و آن ده غلام که بیعت کرده اند با معتمدان بنده وی را

بکار بکشند چون وی کشته شد آن کار تباه گردد و آن فتنه نانچیز و بنده

زاده عبدالجبار از متواری گاه بیرون آید و شهر ضبط کند و لشکر را

بنشیند و دینار بپاره دهد که بیشتر از لشکر محمودیان و التونتاشیان با بنده

در این بیعت اند آنچه جهد آدمی بنده بکرد تا چون روزی دو سه از وی خبر

چه فتنه برکرده است و آن ده غلام تو گفتم غلامان سه بار از آن بجد بار

کوشیده اند که این کار تمام کنند و ممکن نشد که در کوشک می آید احتیاط تمام می

کند و ممکن نشد تماشا و صید و چوگان نرفته است که پیوسته بکار ساختن مشغول

است فقه مرا و کند ان شاء الله که این مردار خویشتن شناسد بدین مراد رسد و شوی حال

در ادا چیز کند چون سعار را بر آن اوردم خشم و تنگی تمام در دیگر خواجه بونصر

از آنجا خواند سخت شاد شد و حدیث پیش رفت چون بار گسست من ایستاده

بردم و حدیث احمد بنالتگین خواست و هر کسی چیزی می گفت حدیث از آن

خوارزم

و خوارزم سرکشی کرده است نه صاحب دیوان بونصر گفت که هارون همچون کار را احمد بنالتگین است

و ساعت با ساعت خبر رسد گفت الفال حق ان شاء الله که چنین باشد بونصر رقعه معارک

دوات در آورد و امیر بخواند و بنوشته و بونصر باز داد و بنده و یک ساعت دیگر

حدیث کردند امیر اشارت کرد و قوم بازگشت خواجه بونصر باز آمده بود بازِ

خوانده بود و نماز شام خالی بداشته پس بازگشت و چیزی باز شد و مرا بخواند

و گفت بدین معامله رسید سخت شاد شد و گفت رای من چنان بود که بمرو روم

اگر شغل هارون کفایت شد سوی لشکر بر باید رفت تا کار ری و جبال که آشفته

شده است نظام گیرد و کرمان را با ال بفرستیم و گفتم زندگانی خداوند دراز

باد اگر شغل هارون کفایت شود ان شاء الله که شود سخت نیک که امارت آن زود

می شود و اگر دیرتر روزگار گیرد رای درست بنده آنست که خداوند بمرو رود

که این ترکمانان در حدود آن ولایت پراکنده اند و شمشیر زده در جانب بلخ و تخارستان

می کنند تا ایشان را ایشان را زده آید و دیگر تا دل ایشان از ما و دل ما از نقض گشته شود

که سپاهیان سنجار را و سمرقند نبشته اند که دیگر سغدیان می سازند تا از جیحون بگذرند

و چون رایت عالی ببلخ و جیحون نزدیک باشد در مرو که واسطه خراسان است این

ملطفه را بنگرد امیر گفت همین است اکنون روزی چند برخش بباشیم تا از ... جانها مکرر کنند

کرده و بونصر در چنین کارها دوراندیش ز جهانیان بود و از ... حیل ... که

رفته اند رحمت الله علیه و رقعه و سنجه ... بوده و روز ... محرم الحرام سپاه ... سالار ... علیه الله

مبرگاه آمد و امیر ... دید و آنچه رفته بود باز نمود از کارها که کرده بود و بدان

رفته بود و روز چهارشنبه نهم ... آن ماه از ترنج نامه رسید کشته شدن حاجب ... سپاه سالار

و کوتوال ولایت ترمذ او داشت و چنان خدمتها کرده بود بروزگار امیر محمود
روستاهای نسا و بونصر سپاه سالار را بگرفت و بغزنین آورد و در روزگار این
پادشاه بکتغدی را خدمتهای پسندیده نمود و به حدیث امیر محمد را و در سلطنت مسعود
چنانکه پیش ازین یاد کرده‌ام و درین وقت چنان افتاد و از قضاء آمده
که فوجی ترکمانان قوی بحدود زده بودند و بغایت بسیار فساد کردند
عمارت چهارپای راندند تگلتگین حاجب ساخته با مردم تمام و هم ایشان را برفت
از پیش وی بماند خود وسیله در آمدند و تگلتگین شفقت براندند بحد و دشمنان
بدیشان رسیده جنگ پیوسته از چاشتگاه تا بگاه و دو تازه و کاری رفت سخت
منزوی بسیار مردم کشته شمشیر از ترکمانان و آن مخاذیل با فرهزیمت شدند و راه
بیابان گرفتند و تگلتگین هم بر قفا ضمکانش کعبه خفقان زده و کوفته بگریخته
هم بر اثر حطات فرمان نزد که اجل آمده بود و شی چند را از جانداران خصان
در بیابان و بازدنگ سخت شد که ترکمانان جان بزدند تگلتگین در برابری از رسیده
در آن چاپان خواست که او را زند خویشتن را از زین برداشت میان درختی ناراپ
پیدا شد ترکمانی ناگاه تیری انداخت انجا رسید او در جای بایستاد و در آن
ورود بسوزد و تیر بر پران گشته سخت رنجی بحبس نمود تا دشوار شد و بازگشت
چون بمنزل رسید که فرود آمده در جان را بسته بس از زخمت یک شب نداد و او را
از اسب فرود گرفتند و بخوابانیدند گذشته شد و لشکر پشیمان شده آمد و بر اوی گریستند
ترکمانان چون پس از سه روز خبر این حادثه بشنیدند باز آمدند امیر را از خبر
بغنه بدین خبر سخت غمناک شد که تگلتگین سالاری بکار بود و در وقت سپاه سالار

علی عبدالله

علی عبدالله را بخواند و این حال باز راند علی گفت حال همه بندگان و رای خداوند راست پیدا و خبر
خواجه بزرگ انجا نیست تخارستان و گوزگانان نایب ابوالحسن خالی ماند از سپه سالاری
ناچار سالاری بباید با لشکری قوی امیر گفت سپاه سالاری را بباید رفت و کینه
بخواهد اند سار بابان تکف باید کرد با لشکری و ایشان را بمالید و سوی بلخ رفت و گفت
چنین کنم و زر برسد و او و بازگشت و آن مردم که با وی نامزد بودند و در این هفته
آمده بودند باز نامزد شدند روز آدینه پنج هشتم ماه محرم بخدمت آمد و امیر را
بدید و سوی گوزگانان رفت و خواجه بونصر و سهل بهایی را و پسر بعونان عالی
نامزد کرد و صاحب بریدی لشکر با سپاه‌سالار رو برفت و علی ان خدمت نیکو بسر برد
که مردی با احتیاط بود و لشکر سخت نیکو کشید و سالاران را لطف آورد و سهل
ضعیفان نغفا و پس بری بلخ کشید جشنی بزرگ افتاد و دیگر روز درشنبه نامه رسید از تگین حاجب
علاء دم باده سوار بیشتر از مرد نشسته بود که فوجی ترکمانان که از جانب سرخس رسیدند
از لشکر منصور بنده و چون خبر یافت ساخته با غلامان خویش و لشکر خاص برفت
و بدیشان رسید و جنگ سخت رفت چنانکه از نماز پیشین تا شب بداشت آخر هزیمت شدند
و بر جانب بیابان بگذشتند برفتند و شب حواب نبود و در بیابان رفتن دیگر روز
چون خبر رسید که ایشان بیک میانه گرد شده بودند و بازگشت جشنی نیک بنهاد و لشکر
را گشتان فرخ و دست عدد و زر چهار زده بنهادند عبرت را بپخت و چهار شتر را
که در جنگ گرفته بودند از جانداران ایشان فرستاده آمد ما که را
در حق کنه فرمود و امیر شراب بسوز دکان بشارت رسید فرمود
تا بشران را صفت و صلت دادند و کوس و دبدبه و بوق و دهل زدند

زدند و نماز دیگر امیر از نوروز و شراب بود و بفرمود تا ندیمان از پیش سلطان برخاستند
در پیش خیمه بزرگ و هول روزی بود و خبر آن بدور و نزدیک رسید و روز سه‌شنبه
هشتم صفر خواجه بزرگ احمد عبدالصمد در رسید خان ما ظفر اکه بزرگ کاری رفته و
رانده بود و کید و ختلان و تخارستان و آن نواحی را آرام داده و حشمتی
بزرگ افتاده و نواحی آنجا بزرگ ملکا تکین سپرده بحکم فرمان عالی و از آنجا
بود و بازگشته وی را استقبال نیز کردند چون نزدیک امیر رسید بسیار
نواخت یافت و بطارم بار آمد همان ساعت خالی کرد و صاحب دیوان رسالت آنجا
بود و از وی شنیدم که امیر وزیر را گفت کار تخارستان و ختلان منتظم گشت بجد و سعی
نیکوی خواجه شغل ازین بیرون الله که بزودی کفایت شود و ترکمانان در سه‌شنبه
و در شنبه منتظم ایشان از سوی باورد و نسا خوارزم نیز افتاده اند دوشنبه بیست و
دوم ایشان رفت با بری از سالار و چند حاجب مقدم با نام ترکیب
نیکخدای دهند و مدبران لشکر است و بوری نیز از آنست بود و نیفران
در راه ایستم با قدر حاجب و شحنه نشابور و طوس سپرده بدین لشکر بپرند
و بازگردند از دم خصمان تا آنگاه که در کوه بنهان گریزند و بنفس
رفت ما بان هرچه از آن ماست بیاید سوری با خود و بزرگی
در رای ما رحیاده قرار گرفت است که بری مرو روم و آن
زمستان آنجا باشیم تا کارها تمامی منتظم شود خواجه در آن باب
چه گوید احمد گفت رای درست جز این نیست که بدین رای دیگر
و خوارزم بدست باز آید و این ترکمانان را زحمت باشد در شنبه
دو دیگر

روز شنبه دو دیگر روی زبهره ندارند که از جیحون بگذرند و شوند امیر گفت باز گرد
تا در آن کار ها نیز چند بیندیشیم که هنوز روزی چند اینجا خواهیم بود وایشان
بازگشتند و خواجه بخیمه خویش رفت بزرگان و حشم و اعیان بخدمت و سلام
نزدیک او رفتند روز چهارشنبه چهاردهم صفر طاهر دبیر را با چند تن و بوالمظفر حبشی
که صاحب بريد بود و از ری بیاورده بودند گفته بخیل و ترس باز باید داشت هم اکنان را
بازداشته و تنه و زر دیگر امیر بار داد و پس از بار عراقی دبیر به پیغام رفت
روی آمد سوی ایشان و آخر آن بود و بوالمظفر را هزار تازیانه بیفکندن
زدند و این مردی بود سخت کاری و از وی مرد لعنت و دوست صاحب
دیوان رسالت اما صاحب دیوان دم عبارت زد و از آن که امیر سخت در خشم
بود و پس از وی چهارش را از اعمال طاهر گرفتن وی بزدند هزار و کان
و طاهر را هم فرمود که بباید زد و امالطفها و خواهشها کردند هر کسی تا چوب بخشیدند
طاهر را بعده بستان برزند و زندان باز داشته و بوالقسم نحاس تحفا کرد و در بلاد
بوالمظفر تا وی را نیکو داشته و بکمال محبوس ماند و پس فرصت جسته و خلاص
کردند تا خلاص یافت و طاهر از چشم امیر بیفتاد و کارش تیره شد چنانکه بیش شغل
نکرد و در عطلت گذشته شد نعوذ بالله من انقلاب الاحوال و روز چهارشنبه بیستم
صفر پس از بار خلوتی کرد امیر با وزیر و صاحب دیوان رسالت و ابوالقاسم
خواجه حسن میکائیل نیز آنجا بود و رای زدند و در سفر حرکت قرار گرفت که آنجه
بری مرو رفته آید در این باز پراکنده خواجه حسن وکیل شغل ساخت و نعیم آن
با سوری برفت تا نشان دهد علوفات تمامی ساختن چنانکه هیچ نیاز نباشد و چون آنجا

مرانه باشد، چون رایت منصور آنجا رسید و پس از رفتن او نماز پیشین روز آدینه امیر فرمود
تا سرای پرده بر راه مرو زدند بر سه فرسنگی لشکرگاه و سه شبانروز بود و آن سرای
سلطانی را و دیگر آن همه لشکر بصحرا زدند و گرگسیدن گرفتند تا سه گروه آمدند
پس از آن حرکت کرده آمد و گرمی آوردند و در صحرائی که جوی آب بود پل
در زرق می افکندند تا بالای فلعق و چارطاقها چشته از چوب بسته دراز
گرباکنند و گز دیگر جستجو کردند که سخت بسیار بود و بالای گوبی را بزرگ داله
بسیار و گرز و آنچه رسم است از وزرا آن شب مدت کردند خواجه بزرگ مرا
گفت چه پیش آمده بود که این یک دو هزار شتر بی مرد رست برد و گفتم هنوز تا خبر
کمند درگمان می باید بود و گفت گمان چیست که نوبتی زنند و وکیل رفت گفتم هم
باز توان آورد و هم وکیل باز توان گفت که هیچ خلل با تکیه و تنزل بر راه برد
رقعه نباید در این کار شوان نهاد و سه روز فراز آمد تخت شب امیر بر آن لب
جوی آب که شراعی زده بودند نشسته بود و ندیمان و سلطان آن جا ماندند و آتش بهیزم
زدند و پس از آن شنیدم که قرب ده فرسنگ فروغ آن آتش بدیده بودند و
لورتران لفظ آمدند و دیگر آن شبه دیگر گمان رفت آمدند و آتش زده بودند
گرفته و چنان شده بود که دیگر آن چنان ندیده ام و آن شب بسحری بپایان
آمد و امیر دیگر روز بار نداد و سه ام روز پس از بار خلوتی کرد با وزیر و
ارکان دولت و گفت عزیمتم بر آن جاده بود که سوی مرو روم
و اکنون اندیشه کردم از شکستن قاعده خادم آن کار را لشکری تمام و قوی
رنگها را زده از پیش وی گریخته نه بس دیر و دیگر فرستیم تا مدد دیرینه

دو مردم

و مردم مستظهر کرده و سوری را بعد پس لشکر قوی سوی نسا رفت و سپاه سالار
علی سوی گرگان و بلخ و حاجب بزرگ به تخارستان است با لشکری و این لشکرها
با یکدیگر نزدیک اند تا ما علی تکین که عهد کرده است و دیگران زنهار دادند که قصد
کنند رای درست آن می بینم که سوی نشابور رویم تا ری نزدیک باشیم و خصمی که بدان
کارها که پیچیده می باشند گشاده کرده و گرگانیان بترسند و مال ضمان و رسالت بفرستند
خواجه گفت صواب آن باشد که رای عالی بیند و نفر دوم زد و حاجبان گفتند
و ساسی و دیگر نفر رای آن بود که در چنین کارها سخن گفتن خاصه که وزیر
سخن گفت و امیر فرمود که نامه باید سوی حضرت و کس با بار کرده و سرای پرده
باز زدند و گفتند چنین کنیم و باز گشتند و دو خیلتاش با فرمان شدند و نامه نبشته آمد و تعجیل بر
نشستند و رفتند و نفر وزیر را گفت خواجه بزرگ دیدی که چه گفته شد که یک دو هزار است
رایت بر کشیدن گفت دیدم و آن همه عراق در سر وی نهاده بودند که سوی گرگان
بساری باید رفت از بهر غرض خویش تا تخیل و آفت و رنج کلی روی با سپهسالار
بیند و قصد رفتن کنند به حجت خطای این رفتن باز تمام و از گردن خویش برون
کنم که عراقی مردیست دیوانه و هر چه فراز آید می گوید و این حذر ... شنودم
چنان نموده است بدان که از دی تا محرم ترکمانان عرب خراسان و عراق گرفته را
در سر کار او خواهد شد چنین که می بینم و نوبتی را فراشان باز آوردند
و سرای پرده بر زدند روز پنجشنبه دو روز بمانده از صفر امیر رضی الله
عنه از مرغزار رفت و بر راه آسیه روز پنجشنبه دو روز از چهار ماه
ربیع الاول رفت و بباج فرود آمد و این سال خشک بود زمستان

ستان و بر این جمله بگذشته که قریب بیست روز از بهمن ماه بگذشته بود که لشکر ترک
رفت کرده بود و چهار انگشت و همه مردمان از این حال متعجب مانده بودند و برف ازان
پیدا آمد و ثمره خشکی سال چنانکه بیارم این عجایب را نوادر سه دیگر روز از رسیدن
به نشابور خلوتی کرد با وزیر و اعیان دولت و بوالحسن عراقی ترکمان بجهت
نو ایستاده و هرگونه سخن میرفت امیر گفت من اینجا یک هفته بیش نخواهم
بود که حرب ایشان رسیده شده و ترکمانان بدو زخم رفته و لشکر بدین ایشان
با ضعف نشابور هر جای بماند هندوستان را که اینجا باز آمدم سوری را دست
اینجا باز آید و کارها و کرب زده به هندوستان بکوبند و همه کنده هم بدید
و با زرق حو بیرمی آنجا بردم و آن ضعف را بگمان خورده آید و
لشکر را فراخی پیش و از رنج سرما برهند و به خوارزم و جبال گروه ترکان بهم
عجب این لشکر خبرها از هندوستان با نبه قوی دل کرده و رنج و جبال بیه
که از نشابور برین جانب حرکت کردم تا مقلعه و بیش و چشم که آنجا آمده قوی
دل کرده و به پسر کاکو و دیگر صاحبان سرکلط ارنده بیش آمده که
آنجا میان زمی نیست و آنچه کرده شده است بری و زر و عاجله بدرگاه
دکان خوار رال رجعت کرکان دو ساله ما به یکجا بفرستند و نیز خدمت کنند
اگر رات زده و یکی هاشتاد را با دریم و اگر نیز صاحب آید تا بری
و امل که ساف ترک است ریدیم می کرند که با هزار هزار مردست
اگر از هر مردی دیناری بستده آید هزار هزار دینار پیش حاجب زر
بدست آید و همه سپه چهار ماه را درست تر گردد پس زر زر بدهد چون بیش زر

به ولنگر

نشابور باز رسیم اگر مراد ایشان هندوستان آنجا توان بود و سوری و رعیت آنچه باید از
علف تمامی بسازند و ای ما رنجکی قرار گرفته است و ما چاره بخواهیم رفت شما درین چه
بیند و گویند خواجه بزرگ احمد عبد الصمد در قوم نگریست و گفت اعیان سپاه و ثمانند چه
گویند گفتند ما بندگانیم و ما را از بهر کار جنگ و شمشیر زدن و ولایت نگاه داشتن آرند
و هر چه خداوند سلطان فرماید بنده وار پیش رویم و جان فدا کنیم سخن امانت
باید و تدبیر باید و تدبیر کار خواجه باشد که وزیر است و این کار را بهتر داند
گفت هر چند تا اللتین را قضا و بنده هندوستان نزد بده است و اینجا تا غزنین مسافتی
دور شدن بغزنین و بنده هندوستان کرد ایندن تا حضرت و دیگر سو ناف خبر افتاد
که تگین گذشته رجال مجلس عالی داد و درین روزها چنانکه شنوده ام از زنان
لاجرم کدری را افتاده بود و رقعه پیش دوی مردی بزرگ و کار دیده بود
مدارا می داشت و هر جایی و ترکمانان و سلجوقیان عدت او بوده
دان باز نگاه می داشت فتنه و بسیم که داشت اگر ایشان از وی جدا شوند ضعیف
گردد و چون او رفت کار آن ولایت با دو کودک افتاد ضعیف چنانکه شنوده ام
میان سلجوقیان و این دو پسر و قرن سپاه سالار علی تگین ناخوشی است باید آن
ناخوشی زیاده گردد و سلجوقیان آنجا نتوانند بود و بکو زرزم روی رفتن نیست شان
که جای سفر است و نگاه داده ام تا این غایت بر آن حرکت کرده باشد و روی گشته
باشند و آن نواحی مضطرب گشته و شاه ملک آنجا شده و دشمنی بزرگ سلجوقیان را
و ایشان را خبر فرو آن جای بماند رسیم که از ضرورت تحرک آن آید که شنوده باشند
که کار کرده نوقه دیگر گناهش و دیگران که چاکران ایشان اند اینجا بر چه جمله است آنگاه

اگر عیاذاً بالله برنجید شد خداوند عالم کار سخت دراز گردد و بنده پیر است ان
بود که خداوند اندیشیده بود که هر دو روی عالی در ان گشت بنده آنچه راست
مقدار دانش بازنمود فرمان خداوند راست امیر گفت تو شکلی خاصه ما نیکو
نام مرد است و دوست لا زحمتم سرهای لشکر با بلخ و تخارستان اند چگونه ممکن گردد
ترکمانان رود ما را قصد مرو کردن و از بیابان براندن و اشتغال شان نکرد
مشغول اند بکاری که پیش دارند ما را صواب فرمان نیست که بهندوستان رویم ما کرم
که کار خوارزم چون شود و خواجه گفت مبارک باشد امیر حاجب سباشی را گفت سالار
را باید گفت تا انتظار دو دست زند که تا فلان روز بخواهیم رفت و حاجبی اینجا
خواهیم ماند بابا تا چون نوری تا چون نوری در رسد بادی دست کی دارد
با علف ساخته کننده باز آمدن ما را و دیگر لشکر جمله راست ما روند کفت چنین
کنیم و بونصر مشکان را گفت نامه ها باید نبشت بمرو و بلخ باشباد و بیداری بشنوند و سرها
رگذار و چون با قتباط نگاه دارند که ما قصد هندوستان داریم تا اینجا ب
در روی خوارزم رفت مغان کرد باشیم و ترکمانان را بجمله از خراسان بر بایند
اید و شغل دل ما بد رسد لا زعلامان سرای ای جاب کمند گفت که کار علامان
سرای راست کن تمامان اینجا مانند و در چند زر و دیگر خیمه باز راست بازده بنده
همچنان اسبان فرود رساننده در خیمه از خواجه و بونصر مشکان شنیدم گفت
چون بازگشته بودیم امیر مرا بخواند و تنها با من خلوتی کرد و گفت درین باب
هیچ سخن نگفتی گفتم زندگانی خداوند دراز باد و هر کسی آنچه دانست گفت
بنده را شغل دبیرست و از آن روا نبود چیزی نگوید گفت از دی دبیرست
تا تو در میان

تا تو در میان حقها پیوسته بیرون پوشیده نیست که پدرم هر چه گردی و رای روی چون
همگان نگفته بودی و نه بازگشته با وی مطارحه کردی که رای تو درخش است بشفقت تو دیگر
و نه در خدمت همه صلاح ملک گفتم زندگانی خداوند دراز باد و اگر چنانست که این چه خداوند
را گفته اند از حال هندوستان و گرگان و طبرستان نیک می آید از ضعف وزیر و حاجب و
در خراسان فلان تنها تنیده ان سخت نیکو کاری و بزرگ خاندانیست و اگر صلح خواهد آمد
نعوذ بالله و ان چیزها دست پاید بهتر دادن باید و نیکوتر باید اندیشید و بنده هیچ
ازین نگوید که صورت بندد که بنده در باب کالنجر و گرگان پای مرد بینگند
که در مجلس عالی صورت کرده اند که بنده از دو کیلان این قوم است و الله که
نیستم و هرگز نبوده ام و هیچ روز در خدمت بخفته ام و به پند نامه ور سول شغل گرگان مال
راست شود و اگر غرضی دیگرست امیر گفت اغراض دیگر است چنانکه چند جای شنیده ام تا
چاره می باید رفت گفتم ایزد عز و جل صبر و صبرت بدین حرکت مقرون کند و بار دیگر گفتم
منتظر می بود و خبر شنوده بود که این تنها خلوت کرده است چون اینجا آمدم وزیر
گفت دبیر ما نه ای بازگشتم که چه رفت گفت به نیران عراقی و در نیران مردی چند است
و استوار سخن داده بنیر حشم و اینجا مخالف بر هر روزی روزافزون و شران می کند و بدین
که از اینجا چه نگاه دارد و چه بینیم و هر چند چنین است من رفتنی خواهم گشت و سخن ازین اگر ...
زمکیف دان قدر ز اعترضه نباید کرد و گفتم چنین کنم اما پند ارم که بود نبایدم هر چه
گفت آنچه رای راست کنم تا فردا روز که ازین رحیش هندوستان شود و الله که نبود
وطمع محال و استبداد و درین کار پیچیده است شراب نه گفت که کسی نبود که ما را باز
نموده و خطا و ما صواب این دانش و دربست فروزان میخواهم کردن بستی دو دوام که

که سخت ناخوش آید و مرا متهم می دارد و متهم تر گردم و سقط گویند اما روا دارم
ال نصیحت باز نگیرم گفتم خداوند سخت بگو بگوید که دل و اعتقاد و حق نعمت شناختن
این است و بدیدار آن رشم و تا معافا فرموده بود و فرود بلخ و جایهای دیگر نبشته آمد
کیل کرده شد دیگر روز چون بار گسست و خواجه بازگشت امیر گفت بمیان خلوتی ام که
پس فرود آرد بوم خواجه گفت بار گسست و همه مراد حاصل شد و بنده هم رقعتی
ساعتی رقعتی نبشته است و بونصر را پیغام داده اگر رای عالی بیند رساند گفت
بیک آید بازگشتند و آن رقعت بونصر داد و سخت مشبع نبشته بود و نصیحتها تمام کرده
و مصرح بگفته که بندگان زهره ندارند که خداوندان را گویند فلان کار باید کردن
که خداوندان بزرگ هر چه خواهند کنند و فرمایند اما رسم شرط است که بنده
که این محل یافته باشد از اعتماد خداوند که یافته ام نصیحت سخن باز نگیرد و دار
هر ای وی سخن رفت بر جانب هندوستان و رای عالی قرار گرفته است
که ناچار بباید رفت و خداوندان شنبه در مجلس خداوند که گفته اند آن
فرمان بردارند هر چه فرمان باشد شرط کاران این است ولکن ما بنده چون
پیران آمده اند پوشیده بگفته که این رای نه صوابست و از گردن خویش برون
کرده آنچه رای عالی بیند در صلاح و خیر و خوبی باشد پس اگر والعیاذ بالله
خللی پیدا آید رای خداوند نگوید که از بندگان کسی نبود که ما را خطای این
رای باز نمودی و فرمان خداوند را بیش از هر چه فرماید بندگان را
از زنان چاره نیست بونصر گفت این رقعت نیز بس مشبع است پیغام نیست گفت
نام پیشتر جواب می باید داد که پیغام فرا خور نبشته باشد رقعت در رفت

رسانیده

رقعت رسانیده و امیر دو بار بتأمل بخواند پس گفت پیغام چیست بونصر گفت خواجه می گوید
بنده خداوند نگاه می دارد و در این فراغ تختی اما چاره نیست و ما و رسانان کار را
مقدار و دانش آنچه داند می گوید و باز نماید و در رقعت هر چه نبشته تمامتر بر این
که بنده می گوید نا صوابست رفتن بر جانب و غرب آن را فرو گذاشتن با نشابور
خوارزم و فرصت چون باقی فرمان خداوند است امیر گفت این خواجه می گوید
و گذر از لشکر است و ترکمانان عراقی گذشته و ایشان زهر ماجرا ... کوه بازگشته تشکر
وردم ایشان است و پیداست تا تابستان دیگران چه پیش گیرند هر گاه که مراد ما شود
هفته نشابور باز توان آمد بونصر همچنین است و فرمان خداوند سلطان را باشد و بندگان
از این چه گویند چاره نیست خاصه خواجه گفت همچنین است و امیر رضی الله عنه از آن زودتر
رفت راه اسفرایین تا گرگان رود و روز پنجشنبه دوازدهم ماه ربیع الاول و از راه
سرما بادی بود و سخت سرد خاصه تا سروره و بنا رسا ری و این سفر و در این نقطه
بماه بودن که توانستم بر آن حمله و دیدم که در این راه سپاه وری حواصیل
و قبای روباه سنجاب و بارانی و دیگر چیزها فراخور آن و بر اسب چنان بودم
از سرما گفتی هیچ چیزها پوشیده ندارم چون بدره و بنا رسا ری رسیدیم و درود
در آمدیم و مسافت همه دو سه فرسنگ بود و آن جا جهان همه برف و بال شد و از در
پرون آمدیم و همه جهان نرگس و بنفشه و گونه گونه ریاحین و خضر بود و دور چنان
ز صحرا و هم شده و اندازه و حد پیدا نبود که بود آن گفت در جهان بقعتی
بنفت نزهه از گرگان و طبرستان اما سخت و بیست چنانکه بوالفضل بدیع است گفته
مرجان الکهف من النفس و مونه فی الدین و انجار از داری افر اسانی سخت الناقو سیع فقد

امیر رضی الله عنه بگرگان رسید روز پنجشنبه بیست و ششم ماه ربیع الاول و از راه [illegible]
که بر راه بگذشت و بران جانب سپهر جانی که محمدآباد گویند فرود آمد بر کران
رودی بزرگ و دور راه که برفت از آن جانب شهر تا بدان جانب فرود آمد بولا
زاده رت گوسپندی از آن رعیت ورازگرده بود و تظلم پیش امیر آمد و حاله
امیر اسب بداشت و نقارا گفت هم اکنون خواجه که این مولازاده حاضر کنند [illegible]
در فضا آمده آمده و اهل رسیده مولازاده را پا ورنه و چپکانی خوار بود
گفت و درم چنین و چنین گفت گوسپند چرا ستدی از مردمان ناحیتی که ولایت
است و اگر گوشت محتاج بودی بسیم چرا نخریدی که چپکانی ستده و پنهانی ب
گفت گناه کرده ام و خطا کردم گفت لاجرم سزای که گناه کاران بینی
فرمود تا وی را از دروازه گرگان پای بخشنده و اب سازنش بخداونه گوسفند را
رها وی کردند هرکس که رعایای آن نواحی ستم کند سزای او آن باشد و
من بسبب حشمتی بزرگ افتاد و در اعی و رعیت را امین و ماندند و آن نگاه توا
توان داشت که هر گاه که پادشاه عطا نداده و سیاست هم رها نکاه راند
همه کارها بر وی شوریده و تباه گردد و فی الحکایات عن الامیر العادل سبکتکین [illegible] گفت یک روز
خوارزمشاه التونتاش حکایت کرد و احوال پادشاهان و سیرت ایشان
و سیاست که بر وقت کنند که اگر نکنند راست نیاید گفت هرگز مرد چون امیر
عادل سبکتکین ندیدم در سیاست و بخشش که خدایش دو اندیش و همه رسوم ملک
گفت بدان وقت که به بست رسید و نه بار من از آن غلامان بودم
که شب و روز یک ساعت از پیش چشم وی غایب نبودیم و نوبت حق ایستادیم

دوکان

دوکان مظلمی مدرسرای پرده آمد و بحر پشته بنوبت مرا بود در پرده برون خرگاه بودم
بار بار بیرون دیدم و با سپر و شمشیر و کلاه و تیر و ناچخ بودم امیر مرا آواز داد و پیش رفتم گفت آن
متظلم که فرو شش بیکنید چه ببار بیا و رودم او را گفت از چه مینالی گفت مردی ترک در شهر
وی فرو درم یک پیل را از زنک فرو بیابان آب می دوانند پیلبانان بر هم نای بر
بکاه بانان می برد و الله الله خداوند فرما و رس مرا احمی الله عنه و رعیت [illegible]
دو غلام بودیم با وی بودیم برفتیم و متظلم در پیش از اتفاق عجیب را چون بخرابان
رسیدیم پیلبان را یافتیم پیل را از آن نانسته فرمان می آید داگاه نه که امیر از دولت
است و ملک آمده آمده است بسخن نشسته بود امیر ترکی فرا گفت زه کمان جدا
کن و بر پیل رو و از پیلبان در رخت و پیلبان را به کمان چوب ورزش رفتیم و برون
بحرها بر بودن مشغول چون برگشت [illegible] نشسته بار گرفت تا برخوشش بخسبید و در رسید
بودم و او را گرفته و [illegible] زه و در گردن کردن و خفه کردن کردم [illegible]
او بمیش گرفت و هم بود که مرا [illegible] امیر بدید در [illegible] بانک مردک برآورد
وی چون آواز امیر بشنید از هوش بشد و دست کشتن کارا و تمام امیر فرمود تا
وی را ورونه بارستی اورونه و پیلبان را بر رسن استوار [illegible] متظلم را [illegible] مردم دیگر
و ورخت فرمان ار بحریدی و حشمتی بزرگ افتاد و چنانکه در همه روزگار امارت [illegible]
داشتم که هیچ کس زهره نبود که [illegible] جای [illegible] ستد [illegible] از کس بستدی و چند بار [illegible]
پیلبان را رخت بال رانده و هر دو دیدند [illegible] مشغله [illegible] سیاست [illegible] که [illegible]
ضبط توان کرد که با کالنجار [illegible] نه خاصه که [illegible] رعیت [illegible] بوی سالاری [illegible]
داد و شهر دار [illegible] پیر سر [illegible] را با خود [illegible] اعیان [illegible] معتمدان [illegible] چون شهر [illegible] مرد [illegible]

امیر رضی الله عنه بگرگان رسید روز پنجشنبه بیست و ششم ماه ربیع الاول و از رتب فارسی
که بر راه بگذشت و بران جانب شهر جائی که محمد آباد گویند فرود آمد بر کران
رودی بزرگ و بر راه که برفت ازین جانب شهر تا بدان جانب فرود آمد بر لا
راه دست گوسپندی از دست رعیت دراز کرده بود و تظلم پیش امیر آمد و بنالید
امیر اسب بداشت و بفرمود گفت هم اکنون خواجه که این مرد آزاده حاضر کنید با خفته
در فضا آمده آمده دو اهل رسیده مرد آزاده را پای برنه و چپکانی خوار بود
گفت درم چنین و چنین گفت گوسپند چرا ستدی از مردمان ناحقی که ولایت
است و اگر گوشت محتاج بودی بسیم چرا نخریدی که چپکانی ستده و چندانی بنی
گفت گناه کرده ام و خطا کردم گفت لاجرم سزای که گناه کاران نه چنین
فرو ماند بر دروازه گرگان پایدار بخشنده در آب جارش نجیدند گوسفند آزاد
دستاری کرد و گفت هر کس که رعایای این نواحی ستم کند سزای او این است و
بدین سبب حشمتی بزرگ افتاد و رعایا و رعیت را دلهای و مانند این نگاه توان
داشت که هرگاه که پادشاه عطا نه و سیاست هم رعایا نگاه دارند
همه کارها راه شوریده و تباه گردد و فی الحکایات عن الامیر العادل سبکتگین نور الله قبره گفت یک روز
خوارزمشاه التونتاش حکایت کرد و احوال پادشاهان و سیرت ایشان فرمود
سیاست که نوبت کنند که اگر نکنند راست نیاید گفت هرگز مرد چون امیر
عادل سبکتگین ندیدم در سیاست و بخشش که خدائی و دانش و همه رسوم ملک
گفت بدان وقت که بدست وی و نه یار من از آن غلامان بودیم
که شب و روز یک ساعت از پیش چشم وی غایب نبودیم و نوبت همی ایستادیم

دوکان

دوکان مظلمی به درگاه آمده و بخروشید و نوبت مرا بود و من بر در خرگاه بودم
با یارم با سپر و نیزه و کمان و تیر و تاج بودم امیر مرا آواز داد و پیش رفتم گفت آن
متظلم که خروش میکند چه چاره وی را بپرس و او را گفت از چه مینالی گفت مردی ورزیده ام
و هی فرما درم یک پیل را از نزدیک فرمایان تن می دارند پیلبان به خرمای گ
کمان می برد الله الله خداوند فرما و رسید مرا از حق الله عنه و رعیت زیر پا
دو غلام بودر با وی بودیم برفتیم و متظلم در پیش از اتفاق عجیب را چون بنجره
رسیدیم پیلبان را با فیلم پیل را از بران نا آهسته خرما می آید و آگاه نه که امیر از دور
است و ملک المره آمده است سپاهان نشسته نی امیر ترکی مرا گفت زه کمان جدا
کن و برسیل رود از نیجار درخت و پیلبان را بره کمان پای و زرین زحم در گ
بجرها ربودن مشغول چون حرکت می نشسته بازگرفت تا برخورش بخفته بدرسید
بودم و او را گرفته و ابریسک زه و درکردن گردن و خفه گردن کردم و آمد
از سنبش گرفت و هم بود که مرا چند اتفاقی امیر بدید و براند و بانگ مردرک بزد
وی چون او و زرا امیر بشنید از هوش شد و لت گشت تن کار او تمام امیر فرمود تا
درتی او و روز به بازیستی آوردند و پیلبان را از رسن استوار ببسته و متظلم را نیز آوردم و دیگر
دو درخت خرما از بخریدی و حشمتی بزرگ افتاد و چنانکه در همه روزگار کار امارت او دیده آمد
دانستم که هیچ کس زهره نبود که هیچ جای ستم و نفقه از کس ستدی و چند بار به ستم
پیلبان را در درخت بالا راند و مردم بدیدند و حکایتها گفتند و زحمت سیاست چنانکه
فقط نوان کرد که با کالنجار گرگانیان در خانه گفتند نشید رعیت رنجه بودی سالار زیر
را و بشر دان پسر منوچهر را با خود با اعیان و مقدمان چون شهر اکنون مردم او نیز

ودیگر گروهان که باکالیجار با ایشان در ساخته بود و دیگر روز امیر مسعود رضی الله عنه
امد و حماد و مقدمان با جمله خیلها و حشم کشته چهار هزار سوار است بدرگاه امدند و امیران
زاهد و خیل مقدمان را خلعتها داد و همه قوت گرگانیان این عرب بودند و در روزگار
ماندند و اینک بقایای ایشان است باکالیجار گشته این کار را غنیمت داشت که در
تحکم و افراط ایشان مانده بود و صاحب دیوانی گرگان بعبد الطراف داد و وی
که کدخدای سپاه سالار غازی بود و خلعت پوشیده و بشهر رفت و مالها ستدن
گرفت و بارگاهای و مالهای گرگانیان می جستند و آنچه می یافتند اندک می ستدند
چیزی نخرانه برنشسته که بشتر برو بند چنانکه رسم است و در چنین حال باشد و رسولی رسید
از ایران منوچهر و باکالیجار و پیغام گذارد که خداوند عالم بولایت خویش امده است
و ایشان بندگان فرمان برداراند و سبب پیش نیامدن آن بود که بسیار با می
خدمت نتوانسته می کردند و خجل شده بودند و بساری بمقام کرده اند خط فرمان
عالی با لطف خویش خدمتی گفته آنچه فرموده اید جواب داد که غرض از
گرفته است که استراباد را بدانیم و بمقام انجا کنیم که مراد انجا سرا و روزنست از انجا
مراد وروز است از انجا آنچه فرمودنی است فرموده آید و رسول را بجمله
باز گردانیده شد چون روزی ده بگذشت و در این مدت پیوسته شراب می خوردیم
امیر خلوتی کرد با وزیر و اعیان دولت و قرار گرفت که امیر مودود بدین لشکر
گاه بباشد با چهار هزار سوار از هر دستی و مقدمان و ایشان و امیر بیک حاجب
مقدم این فوج و هیکلان کوتوال باشد تا خداوندزاده را ذل رسد
و ده هزار این عرب سناخته بدهستان روند با چیزی از جرب لابد

و تمام زاد

و سه هزار سوار سلطانی همی ترک و همی هند و ایشان نیز گوش بفرمان امیر مودود دارند
و خلوه بگذشت و لشکر بدهستان رفت و شاه لها که پا پت سلطان فرزند را بداد و در روز
دوشنبه دوازدهم ماه ربیع الاخر از گرگان رفت و از انجا دو منزل بود تا استراباد
راهی که ان راه شاه و پل می گفتند بسیار شاخهای اندرزه و راهی که ان را و آسمان نیز ال
هیچ راهی نکرد و باران که اگر یک باران امدی امیر را باز بایستی گشت بضرورت که از
ان نواحی با تنگی راه است و جویها و جرها بی اندازه که گذرهای ان و در یک هفته چند روز
پیاده با لشکری بدین بسیاری نتوان رفت چندان لشکر که این پادشاه داشت چون
نتوانستی گذشت ولکن چون می بایست که در رفتنها امد بسیار رنجها و دردسران پیدا امد
تقدیر ایزدی چنان امد که در تفقی که پیوسته باران امد هیچ غبار ... این پادشاه
بسا فی با لشکری بدین بزرگی بر این راه بگذشت و با ... امد چنانکه چهارم و سیزدهم ماه
ربیع الاخر امیر به استراباد امد و خیمه بزرگ بر بالا زده بودند و از شهر ران جانب که
راه ساری بود زده و سخت فراخ و بلند و همه سواد ساری زیر ان جای زده
و سرای پرده و دو لواحق همه زیر ان ... زده بودند و نوبتی هاسان لشکر سپهدار ...
خویش خواجه بونصر را گفت و سخت خوش جوی بود امیر و همه اعیان لشکر از دولت
دانشمندی و ظفر روزی که بدان روزگار که باشد سپاه سالار ... نبا زده
زد بوالحسن سیمجوری گرگان امد و ال بویه و صاحب اسمعیل عباد بر این نواحی اورا
خیمه بزرگ بر بالا زده بود که نوبتی ام جوان بودم و با سپاه لشکر او رفت
با سامانیان و سیمجوریان رفته و سلطان محمود نیز رفت را اینک این خداوند امده
را انجا خیمه زده رفتم که گاه رفتن من امده است سکین این فال زده

زوار آمد که دیگر روز جاثلیه و شب که نشسته شد و انگاه وحش کردند و اما که او
هزاران هزار فرسنگ رفته بود و شهرها امیر محمود در هند و ترکستان و پیش خویش عروسی مرد بود
که دیدم بجنگ قلعتها که او پای پس نهاد و بسیار جراحتها یافت از سنگ و از زخم
و خطرها کرد و مرا دامار رسیده و اخر نود و سه سال عمر یافت و انجا که نشسته شد زیر تیر باید گریخت
نفس های آخر نمود که بگوید گفته است بو اسحق در بارتبض وی غره صبح کان و لم تنفس
المیت فی قبره فما جلك الفجر و لم تنفهم و سه روز دیگر امیر از نکاهی روز از شد طاسراک
گرد بر بالا و تن ترنج و نارنج بود و باغهای این لطیفتر از آن می اندازه بنیاد
کرده بود و از پس بالا بیداره بود و فرمودند تا از درختان بسیار ترنج و نارنج و
شاخهای بابار باز کردند و بیاوردند و گرد بر گرد خیمه زدن بالا زدند و الحق را
چون فردوس بیاراستند و ندیمان را بخواندند و مطربان نیز بیامدند و شراب
خوردن گرفتند و الحق روزی خوش و خرم بود و استادم بونصر را فرمان رسید
پیش رود و رنگ نامها را امیر و چون از خواندن فارغ شد و دیر اشراب باز گرفت
و ران سیاه بفرمود امیر بوی را گفت بوقت که نشسته شد استادم گفت خداوند را القاها در
در خور داری از ملک و جوانی تا همه بندگان پیش وی باید رضا و خدمت از که
شوند که صلاح ایشان اندر آن باشد اما خداوند بداند که بوقتی رفت
رسیده و در اواری شتافته و درهم لشکر کجای وی نتواند آمد بسیار
امیر جواب نداد و بیرون شد که بدان سخن خداوندگاران و دیگر را
خواست که هر کس برود و چون خوشبختی را بگذارد و حقا که بر نقص الرات
گفت چون بوقتی دیگر بیاید پس ارزی شوند گفت که اگر در جهان بخشیدگی

پاسبانی

پاسبانی چون بوقت نباشد و اما کار در چنین است و مدت آوردن لکن
چون احسان کرده آمد احسان کرد و در تصنیف بیاورده ام که سلطان
محمود خدای عز و جل روی زمین است کنار و زینت مردان کار زار چه حاجت فرمود
چنانکه حاجت نباید تکرار لاجرم همیشه مردم مستظهر بود و سعی پاسبانی این نکته چند
ورزان را اندم که پیش بکار آید و رسولان بنجار رسول دیگر رسیده از آن ماکالیجار
و پیغام که دارد به که ایشان بندگان فرمان بردار را تعاهد ملک است اگر اکنون که
رکاب عالی بر زیر قرار آید هر چه را و که است گفته آید با لطاعت و طاقت پیش رسد جواب داده
آمد که مراد افتاده است که ما بسیاری یاری بیاتم با آن نواحی دیده آمد و چون
رسم آنچه فرمودنی است فرموده شود و رسولان بازگشته و روز نوروز بود و حب روز
بود از ماه ربیع الاول امیر حرکت کرد از استر اباد و بساری رسید روز پنجشنبه روز
مانده بود از ماه ربیع الاول امیر حرکت روز ادینه حاجب بزرگ و بو الحسن
لشکر بهی است که آن را قلعتی بود و در وی پری از اعیان گرگان نان
قلعت را گشاده آمد و بو الحسن و لشکر و در او پیرا ماده ی تا عز و کرده
و عجب رندی لشکر و سخت کاری بود که بو الحسن را فرمودند و ...
سخت زودتر بود و بساری بازرفتند این قلعت را داده و زده است
یک روز تنگ نشسته در روز بازار آمدند چنانکه بو الحسن حکایتی کرد و خواجه
که اکنان بسیار غارت و بی رسمی رفت و کار بو الحسن هر چه رفت در سخنان معلوم
خود کرده بود چنانکه در مجلس عالی باز نمود و در موقع افتاد و مشهور گشت که وی
و علامات روان پیرا بدرگاه آوردند با پیرزنی رسته و قصر غارت زده و رسته شده

و امیر پشیمان شده و پسر را نوازش و از روی یکجا خواست و بازگردانیده پیش ما
چاره نیست از بازنمودن چنین حالها که از این بیداری افزاید و تاریخی را راه
راست رود که روا نیست در تاریخ تحریف و تغییر و تبدیل کردن و شکستن دیو
الحاق و بدگردانند خود و هیچ روا نبود روز پنجشنبه غره جمادی الاولی امیر از ساری
رفت تا بیل رود و این راهها که آمدیم دو جا که رفتیم سخت تنگ بود چنانکه دو
سوار پیش ممکن نشد که بدان راه رفتی و از چپ و راست همه پیش بود و ناهموار و گره
و اسبان روان چنانکه پیل را گذاره نبود و در این راه پیچ اند چون پیش را بزرگ
روی سخت بوالعجب دیدم و چون طمانی جای خم سخت در تنگ رسید لشکر را تا از آن پل
بگذشت آب رود سخت بزرگ نه اما زمینش چنان بود که مرد سواری که بر وی رفتی
فروشدی ما کردن و صفات این زمین این است اینجا فرموده اند که در راه
شهرکها خورد و بزرگ فرود آمدنی اند و از روز یک ناصر علی رسیدگان اهل رعایا
سه رسول رسیده باز نمودند که پسر منوچهر باکالنجار و شهراکیم و دیگران چون خبر آمدن
سلطان بری اهل شنیدند تعجیل بری نائل و گجور ورود آن رفتند تا آنجا که
که آنجا مضایق است با لشکر منصور دستی زنند اگر مقام توانند کرد و عقبه
کلال را گذاره گشته که محق اند و بگیلان گریزنده و بنده
و دیگران سعد آن و رعایا خیرکان سلطان اند و مقام کرده
تا فرمان رسد چه جواب داده پیش جواب داده شد که خراج آمل
بخشیده شد و رعایا را بر جای بباید بود که با ایشان شغل
نیست و غرض ما دست آوردن گرگان است و در بر ولایت رنجانیده
بازگشته

بازگشته و امیر بر شتاب براند و به آمل رسید روز آدینه ششم شهر جمادی الاولی و
از دون آن پانصد ششصد هزار مرد و پیران آمده بودند مردمان پاکیزه روی و نیکو زی و گلیم
را ندیده ام پی طیلسان سطری با توری باسری بازرکانی بارست کار که فوطه گفتند
عادة ایشان این است و امیر رحمه الله از نماز گاه بشهر راه بیافت با قومی از علما و
خیر دیگرانه شهر بگذشت و در دیگر جانب شهر مقدار نیم فرسنگی خیمه زده بودند فرود آمد
و سالار بکتغدی با غلامان سرای و دیگر لشکر تعبیه کردند بشهر در رفته و از آنجا بلشکر
گاه آمدند و حاشیتان نظاره بودند چنانکه مجلس را نگیدم زبان رسیده از علما
دعا کردند که لشکری بدین عادت ندیدند که هرگز چنان ندیده بودند و من که بوالفضلم
پیش از تعبیه لشکر در شهر رفته بودم سخت نیکو شهری دیدم همه دوکانها در گشاده
و مردم شاد کام و پس از این بگوییم که حال چون شد و بدان امیران چه بار گونه
نانیت اهل دور فی شده و امیر دیگر روز بار داد و پس از بار خلوتی کرد
با وزیر و اعیان دولت و گفت پیش خویش ناخشی خواهم کرد بری تامل رای
و اعیان دولت و گفت پیش خویش این خطر نباید بخواه که خداوند مرا شاید
کجا اینجا سه چهار سالار آن با نام نشسته و اعیان گفتند ما چه کاریم که خداوند
بن غزر خویش این رنج باید گشت امیر گفت رای چنین سدر دو خواجه باشد با
نیز رای اندیشه می کنند و نیز شکال باری نا جواب تا معنا فرستید و صاحب
اهم مقام کنند تا اقبال که و اجب کنند در هر باقی بکجا پای می آرد و
زحمتی غلام قومی مقدار هزار و پانصد با ما باید بود و سواری است هزار سوار
گزیده زده پیل راست کنند و استری پانصد زرادخانه می بارگیر

و بیم زنگ نشسته این کارها راست کنید که من فردا بخواهم رفت بهمه حالها
و عراقی و پیرابابا آید و ندیمان و دیگران جماعه برجای باشند حاضران بازگشتند
و آنچه فرموده بود بکردند و امیر نماز شام شده از شب گذشته ششم جمادی الاولی
برنشست و بتعجیل رفت و کس فرود کوشک نشد و آن فوج غلامان سرائی برنشسته از پس
ایشان و دیگر لشکر فوج فوج بعداً و فوج سه شنبه [illegible] برنشستند و دیگر روز نماز
پیشین بپابل رسیدند و منزل بریده باشد که ترکمانان را استکشافات کرده و جنگ
بسیجیده رفته استه بودند که سلطان پیش خویش آمده است و جنگی ضعف افتاده بود
چنانکه راه شرح دهم روز سه شنبه چاشتگاه ده روز گذشته از جمادی الاولی
اولیته غلام سرائی رسید ببشارت فتح آنکه اینان امیر شب برد پادر رفته
که ترکمان جای بفرستاده بود و چون فتح براند که امیر انشا از اسپ
بود و دو اسپه بود و بدان که گشتند از آنجای فرستاده بود و آنکه خدا از سالار
غلامان سرائی حاجب بکتغدی داد و بدانسته و بوسه بر داد و در پای حاجب
در زمین بوسه داد و فرمود تا دهل و بوق زدند و [illegible] و از لشکرگاه برخاست
و غلامان سرائی را اکرام براندند و اعیان که حاضر بودند چون وزیر و حاجب
و قوم و حاجب و دیوان رسالت و بفرستکان تهنیت نشستند و نامه [illegible]
چنانکه وزیر را قرار داد که از آن جمله در رسقی انگشتند انه بدیده ام
و این بیت را که متنبی گفته بود در درج کرده بود بیان نامه
و آنه سهر فی ملاک [illegible] کلام [illegible] ضرب من الهذیان
و سخن این نامه من داشتم بخط خواجه رشید چنانکه چند جای در این
کاتب

کاتب این حال بگفتم سالار بکتغدی و دو غلام سرائی را و دو غلام خویش نامزد کرد تا آن نامه
ببردند و نماز شام نامه فتح رسید بخط عراقی و امیر املا کرده بود که چون ما از آمل حرکت
کردیم و همه شب براندیم و پیشتر رسیده آمد که ما را [illegible] دشواری فراخ فرود دیگر
روز نماز پیشین تا بامل رسیدیم و سخت شتاب رانده بودیم چنانکه چون فرود آمدیم همه
لشکر رسیده نه تا نیم شب تمامی مردم بیامدند که دو منزل بود که یک رفت بریده آمد
دیگر روز دوشنبه جاسوسان در رسیدند و چنان گفتند که ترکمانان بنه را [illegible]
گذاره کرده اند و پل در آن جانب لشکرگاه کرده و خیمها زده و ثقل مردم که
[illegible] است با بنه [illegible] کرده و با کالنجار و شهر [illegible] سوار و پیاده بسیار گزیده جنگی
زمانه [illegible] از آن جانب شهر آمده و پل است [illegible] و از آن گذشته
آن راه گرفته از آن جانب صحرا [illegible] جنگ [illegible] آن پل خواهند کرد که راه [illegible]
[illegible] و اینجا [illegible] گفته اند [illegible] که اگر [illegible] راه [illegible]
اند سواران از [illegible] مضایق باز گردند [illegible] پیاده [illegible] مردی پنجاه جنازه
[illegible] نگاه [illegible] و تنگ [illegible] و چندان [illegible] که دانند که از لشکرگاه برخاسته
ساخته گردند که مضایق [illegible] راه جانب [illegible] یافت چون آن
حال ما را مقرر گشت [illegible] و آنچه فرمودنی بود کوسها جنگ
فرو کوفتند و غلامان گروهی سوار و بیشتر پیاده گروهی کرد و پل بداشتند
و گروهی پیش رفته و یک پل بزرگ که [illegible] تیر [illegible] زدند جنگی
[illegible] و براندیم و براثر [illegible] سوار و پیاده [illegible] اندر رسته چون
بدان صحرا و پل رسیدیم که ترکمانان پیش آمده بودند سوار و پیاده

گرگانیان پیش آمدند سوار و پیاده بسیار و جنگ پیوسته شد جنگی سخت و به نیزه
و دو سوار از ایشان بود که لشکر را مجال از آن نبود و بیگمان صد هزار سوار و پیاده
آنجا بودند و پانصد و هزار بهمان که اگر از این جمله بودی ایشان را
زهره ثبات کی بودی که یک ساعت کمتر فوجی از لشکر ما ایستادی و چندی از آن
چند از ایشان با پیاده حمله آوردند نیزه و کبود زره پوشیده
مقدم ایشان بود که رسوم گرد و فرهنگ می داشت رستنان زور بیش همه
پیل بار رسیده و غلامان سرای ایشان را باز می مالیدند و با بیش خویش نیزه
کردند و پیل بزرگ از آن ها که پیش کار بود به تیر و زوبین انگار و بهمین
کردند که از در و در گشت و روی بایستاد و هرگز آنا فت حمی ماشه در مردم
و محاربان به در آمدند و نعره زدند و اگر همچنان پیل بر بار رسیدی
ناچار پیل بار را از روی بزرگ خللی بود که آن را در شمار آشتی باشد
که هرکه پیل از که در جنگی چنان برگشت و در جنبها ایشان بر هیچ چیز التفات کنند
از اتفاق نیک درین برگشتن بر جانب اندکرانه صحرا که تنگ جوی
وادی تنگ و ره و پیلبانان جلد بودند و از موده پیل را آنجا اندر حث اندر افت
و اسب و پیل بود افتادند و غوغا کرده از ما و لشکر ما در آن مضایق رکز آرد
و همه در لشکر افتادند جابرزان غلامان سوار و خیل تاشان و پیادگان
را پیشان نیرو کردند و از مقدمان گرگانیان یک تن مقدم پیش آمد
ما از پیل بانگ زدیم و نعره و زخمی بر سر وی کردن چنانکه زیر بالا
او از اسب بیفتاد و غلامان در آمدند ناوکی را انجام کنند مارا او دور از

در نهار

زینهار خواست و گفته‌اند شهرا کیم است ... شمال داده‌ایم ما هوی را از اسب گرفته
و گرگانیان چون او را گرفتار دیدند بهزیمت برگشتند و تا پیل رسیدند جابرزان
غلامان سرای از ایشان بر چپ و راست و از آن حد برگشتند و تا پیل رسیدند که
آنجا که بود رستخیزی عظیم و جنگی به پای شد و در هم افتادند و خلقی از دو روی کشته شدند
و ما در عمر خویش چنین جنگی ندیده بودیم و پیل را نگاه داشتند تا از رنگ تا رو دیگر
و سخت نیک بکوشیدند و از هیچ جانب بدان پیادگان راه نبود و آخر پیادگان
گرفته و از آن ما پیش رفتند با تیر و تبر و کمان و سلاح تمام مردم ایشان زیر بارها
رفت چنانکه آفتاب را پوشیده و تنگ نزدیک کردند تا آن پیل را نشستند و از آن
نشسته شده که هیچ جنبش پیاده و گاوان ایشان سر و سنگ ثار آن زنهار خواسته
وامان یافته و پیش ما آمدند چون پیل خالی ماند مستعجل ساختند و ما را آمدیم سواری
چند پیش ما باز آمدند و گفتند که گرگانیان از آن وقت که ما ز شهرا کیم گرفتار شد
جمله هزیمت شدند و لشکرگاه و خیمها و هرچه داشتند رها کرده بودند
ما و لشکرها سخت بافته و ما آنجا فرود آمدیم که فراز آن مرتفع نبود و جای فرود آمدن
و سواران اسب و دم هزیمتیان رفته و بسیار پیاده از هر دستی گرفته اما
اعیان و مقدمان و سواران یک سابقه کرده بودند و در راه بر تنگ
بود و باز گشته و آنچه رفت بشرح باز نموده آمد تا چگونگی حال مقرر گردد
ما از آنجا سوی آمل باز گردیم ان شاء الله تعالی عز و جل امیر مسعود رضی الله عنه
روز شنبه دوازدهم ربیع الاول به آمل باز رسید در ضمان سلامت و ظفر و نصرت
و جای دیگر باستاد و فرود سرای بزده و خیمه بزرگ آنجا بردند ساخت

فرود آمد صاحب دیوان رسالت بونصر مشکان را گفت نامه‌های فتح باید فرستاد و ما را
مملکت ری و شهران بنشسته اند و خیلتاشان و غلامان سرای رشته و روز از نیمه بار
داد و سخن با حشمت و نام وزیر را فرمود با اعیان شهر نشستن که بار آمده‌اند ایشان را سعادتی
خواجه چنین نزد رفت و آن قوم را بنشاند و از سر نشاط شراب کرد و دوات بکار برد
و ندیمان و مطربان حاضر آمدند و بونصر باز گشت که سخت بسیار رنج دیده بود و از
تکمیل کردن نامه‌های فتح و بشارت و مرا فرمود تا به دیوان رسالت مقام کردم
و از آن اندوه بخواند با دوات و کاغذ پیش رفتم پیش تخت نشاره و در نشستن اشارت کرد و گفت
بنویس آنچه می‌باید از آمل و طبرستان حاصل شود و آن را بوسهل اسمعیل حاصل
کرده اند از نقد و بردی هزار هزار دینار و جامه‌ها رومی و دیگر اجناس هزار هزار تا
و محفوری و قالی و مرمر از زر و ... و ... می‌نبشتم و در خاستم گفت این نسخت را
نزدیک خواجه بر و پیغام ما بگوی تا آن قوم را بگوید که دبیران باید فرستاد که آنچه
آن چه خواسته است آمده است راست کنند تا حاجت نباید که ... فرستاده آید
ز نبشته ... را ... نسخت نزدیک وزیر رفتم و ... و
عرضه کردم و پیغام بدادم بخندید و مرا گفت بینی که این زانی گفتند
و نوزده بسیار بدنامی حاصل آید و سه هزار هزار درم نباید نیست بزرگ حقی
اگر همه غرامت زر و زر برکشند این زر و جامه بحاصل نباید اما سلطان
شراب میخورد و وزیر ... مال و فرمان خود سخن گفته است پس از ...
بدین علوی و اعیان آمل کرد گفت بدانید که پس آنکه گرگان ... روی
خداوند خویش ... کشیدند ... آورده شدند نزد این باب آنچه ...
همچنین

ضریبه و آنچه محتشم آید چنانکه بخوارزم رفت تا آن نواحی را ضبط کنند و شمار از رسمها
بر وجه کرده آید اعیان بسیار دعا کردند پس گفت دانند که خداوند سلطان را
با اعظم فرح شد لشکر آنچه گشته و آن ستمکاران را بباید که از آن نواحی
وی را نثاری پیش بزرگ گفته فرمان رود و درهم آنچه لطف ما باشد که این
نواحی ملک است و مرد مانی در ولیش و نثارها که از قدیم باز رسم رفته است از
آمل و طبرستان درمی صد هزار بوده است و فراخور آن تا محفوری و قالی
که اگر زیادت زر آن خواسته آید رعایا را ارنج بسیار رسد اکنون خواجه
بزرگ چه بفرماید خواجه گفت سلطان چنین نسختی فرموده است و بوالفضل را
چنین و چنین پیغامی داده و نسخت عرضه کرد و پیغام باز نمود و گفت من لطف کنم
تا آن چه در نسخت نبشته آمده است از گرگان و طبرستان و ساری و همه حاصل
شده آید تا شمار بیشتر رنجی رسد اعیان چون این حدیث بشنودند بدست پای
مردند و متحیر گشته بگفته تا این حدیث را بدید هیچ جواب نداریم و طاقت
این مال کس ندانند اگر فرمان بیش تا باز گردیم و با کا قوم بگوئیم و از
مرا گفت آنچه شنودی با سلطان بگوی در رفتم و بگفتم جواب داد که بکنند
امروز باز کردند و فردا آنچه باز آید که این مال بخت زده‌ای باید که حاصل
شود تا اینجا و برنماییم بیایم و بگفتم و اعیان باز گشتند سخت غمناک و وزیر بار گشت
و دیگر روز امیر بار داد و پس از بار خالی کرد و وزیر را گفت این مال را امروز رفته
نهاد خواجه گفت زندگانی خداوند دراز باد من شاد زیستم که فرزانه مسعود در جهان بدیدم
و این بزرگ است و اعیان دیگر گفت جواب داد ... فرمانبه گفت آنچه نسخت فرمان داد است

از اهل شهرها اگر بطوع بپذیرفته مثلها و نعم اگر بپذیرند بوسهل اسماعیل از شهرها بدیه فرستاده است ارزانی

است نه بر مقدار بسیار و از رنج بزرگ باز آمده و اعیان را بسیار مردم گرفتار آمده بود و در پیچیده

و آنچه سلطان گفته بود و اشارت به شغل علوی و قاضی گفته با وی مجمعی کردیم و این

حال باز گفتیم فرمودی سخت بزرگ آمده و البته بچیزی اجابت نکردند و برشستند چنانکه مقرر

گشت و دوش بسیار مردم از شهر بگریخت و ما را ممکن نبود که کسی که گناهی نکرده ام

و طاعت داریم و دم در ازاست اکنون فرمان سلطان را و خواجه بزرگ راست و اینجه

و از خوران حال است بفرماید و در بدانست که چنان است که بگویند ولکن روی گفتار

بوسهل اسماعیل را بخوانند و آن اعیان را بدو سپرده و شهر فرستاد و بوسهل دیوان

سخا و مردم را در پیچیده و آن مردم که مدتی وی ایشان و دیگر مکان را می در رواند که

هیچ شهر نبینه که انجا مدان و در افغان نماشتند و بر در پادشاه میرفت و مردمان را

می گرفته و می آوردند و براه لشکر پیشکان روان در بوسهل و اهل آن شهر

زدند و هرچه می خواستند بکردند و هرکرا نخواستندی گرفته و فضیحت ساختند

دیوان باز تحفاوت و سلطان از این آگاه نه کس را زهره نه که باید نماید و

ستنحی راست بگوید با وزرده و چهار روز صد و شصت هزار دینار بلشکر رسید و دو چندین

بسته بود و دیگر اف بر بافت و بد نامی سخت بزرگ حاصل شد چنانکه پس از آن

سه هفته است تا مقرر گشت که سلطان از این شهر بغدا در رفته بودند که مردمان

در درگاه خیمت فرمادگر و گفته که بگو فرستها اسیر رفته بودند که مردمان

اهل ضعف اند ابن گرینده و لجوج و اشارت ز جای سخن بود و آن همه در

روزها بوالحسن عراقی و دیگران بازگشت اما هم بستی که امیر رضی الله عنه

در چنین

229

در چنین ابواب شغل فرموی و سخت دشوار است بر من که بر قلم من چنین سخن میرود

ولکن چه چاره است در تاریخ محابا نیست اما آن که با ما بل بودند اگر این فصول بخوانند

و دوادو خواهند گویند که من آنچه نشنیدم رسم است و امیر رضی الله عنه پیوسته اینجا منشاط

و شراب مشغول می بود و روز آدینه دو روز مانده از جمادی الاولی امیر بلشکرگاه رفت

در راه اکنون و اینجا خیمها و شراعها زدند و شراب خوردند و باز آمده و گرشته کشتیهای

عروس آمدند که هر جای امده و نکند و ممکن نشد که دستگیر بدیشان رسیدی که

معلوم است که هر کشتی نکدام فرضه در کنار بود و آن الیلم شهر که فرود میآمدیم

اما بوالحسن دلشاد که رفته بود این حالها بجا عرامی کردند و روز دوشنبه دوم جمادی

الاخری امیر رضی الله عنه بلشکرگاه اهل باز آمد و مردم اهل شهر بود و که رفته بوده

دور پیشها پنهان شده و ازان سالها عرامی حاجب کمیتغدی رفته بود و باتیمی تخ

در رفت از دوران کرانان پیشها و بیمی بوده و لجاج رفت با این فقهای وبار این

و روز و بینی رسید فقاعی را با پاره و سالار کمیتغدی رفته بود و گفت و شکرگرد دودی دیگر

روزی فرمان رسیل نشست با فوجی غلامان سلطانی بر در آن و به پیشها رفت

چنانکه باز نبودند که چندش از زنان و با ریسمان رسیلی نماز نشسته ضعفها در کنار

بکشته بودند و هرکس که این سخن با من راست گفت و خبر با میر رسید بسیار ضجرت

نمود و خشمها ورش کرد کمیتغدی که امیر تشایل شده بود و از سر چه رفت میان

نفقت و پیوسته جفای گفت بوالحسن و پیر را و الحاج افضل که چون باز گشتیم بار بکجا

بزرگ پیش آمد و دوران هفته مطلعهای مهم رسید از زمستان و تابستان و در آن وقت که بار

زکوهان از بیابان برآمدند و قصد زمستان دارند تا چیزی ربایند و امیر برود و دوشنبه بود

که بنده ره چهار جانب طلیعه فرستاد و سوار رهنمود و بشمال داد و ما اشترازن و استان اسکن را
زنگ کرکان ارند در هر سواری که با چهارپای بود و دو سر زیادت کرد
و حوالی بهار رفت تا تنگ احتیاط کنند که رایت عالی را اثری باز کرده و در راه نشسته
بهم جمادی الاولی فرود آمد از آن تا کابل بخار و پسر خویش را با رسول فرستاده بود
و عذرها خواسته بیچگی که رفت و عفو خواسته و گفته که یک فرزند بنده را ز خداوند
بحضرت رسید و از نظر دوی معاطفت خداوند که رحمت کند تا این خاندان قدیم
بکام دشمنان نشود در سوال و پسرانش آورده و بنواختند و فرود آوردند
و امیر رای خواست از وزیر و اعیان دولت و وزیر نبشته و ران حضرت رای
که این پسر را خلعت دهند و رسول بحری باز گردانید که ما را جهات است از این
تا کرم کنیم که حال کابل چون شود و الکا و شاه و تا در ان نواحی سوخته آمد بار
این عزد و کار کی از دولت نه شود و امیر را این سخن سخت خوش آمد و جواب
نامه بخوبی نوشته شد و این پسر را خلعت نکو داد و رسول را نیز خلعتی نکو داد
و رسول را نیز خلعتی و بخوبی باز گردانیده آمد و روز یکشنبه از جمادی الاولی فرود آمد
آورده بود و که نامه رسید از ترغ کدخدا شدن علی تکین و فرزند کردش کار
ان نواحی به پسر بزرگ رسید امیر را بدین سبب دل مشغول شد که کارها جوانان
کارنادیده افتاد و اندیشه که نباید بهوری رود و ما جهاد فرو و نباید که پای از
علی دایه تا بلخ و روز راه فرو گیرد و احتیاط تمام بجای آرد تا خلع نشده
و همچنان نزدیک دکر زوال عنقت و بر سکان با خضه و از الحیی دکر زوال
این وقت خلع بدری برد دری زرم کرده و تکین با قباط دو دست کاه
کابدرار

کابدرار تا فرو شد با ما مجاوری بخار انبوه است و نهیب ری پسر علی تکین علی الرسم فی
ایشانها تا بروی ررند و اخبار درست چار ند و اگر این جوان کارنادیده
خواهد بود که مدتی نامه شرم دارد و مخاطبه وی اتابیر الفضل اولیه کرده آمد
هر چند این نامه رفت این بار نیچه بعنیت داشته بود و در وی پدرش دور ماندن سلطان
از خراسان وی شنود که چند اضطراب و ما رود و عاصی محمد ل پسر خوار زمشاه و پیاشه
بود که نترا ده و پسران علی تکین خفایان و زند غارت کنند و از آنجا از زاده جیاد ما
آمد خود روند و بهار وی چون ید پسران علی تکین جغانیان غارت کردند و دوالی
جغانیان ابوالقاسم را و پیش ایشان کریخت و در میان کمان رفت و چون
بهار و از جغانیان برداورده بود و نه از زیاده وارسکه تیز تر آمدند و در ان
جغانیان خنده آمده بود و کار را با علامتی و سواری سپید مدرقه فرستاده
دیده است که چون او کار آنجا رسید در وقت قلعه سنگ با بقیع مدت است
آمد با علامت و در دکر ربا هم غلغلت زنند و الطف بختی و لعب داده و امیرند
که انجا نرسانند جنداق بود و که نقلعت رسیده که ان و لیران شرزان در ضبطه
دوروز تا دیده که بیم آنست اگر دور بر بنور ده خلعت باید آمد و تمکیان نشستند
که با بوده خوز رون آمده آمدند و کار سهل است چندان بود که پیش رفتند
سوار و پیاده خلعت و رسیان پریدند و یک سر حاجتی از ایشان کشته
دو سنگ کردند ایشان بهزیمت تا نزدیک پیران علی تکین رفتند و کار را
تمام کردند خواهد بود که ان و یک بچه رجای است و با یک جاشنی
بخوردیم هر کس را از دولت پیش باید وقت دکار را دشنام داده و محنت خوانده

ری زدند و تاش سپاه‌سالار بر مقدمه رفت و دیگران بر اثر او و همه لشکر گرد
رکاب وقت گرد شده و فرود آمدند در اسفنا و عبد الرحمن قوال شنودم و وی از نظاره
چغانیان تن زده افتاده بود و گفت همگنان چون جنگ کردند با قلعگان و از همه
خلقها برآمدند و در خطر شدند از دشنامها زشت که زنان مکران میدادند
هر روز او کار که سخت محتشم بود و هزار سوار خیل داشت قلعت بگرفت و پیش آمد
با سپری فراخ و پیاده بود و با نصره و بو الحسن خلف با عراده اندر آن گفته نگاه
دینار و دو پاره جامه بدهیم اگر او کار را گردانی و بر سنگ هیچ پیش نمی‌رفت
کردن ما بی گزیت و اندیشه کرد و پس از سه ماه عراده نشسته و سنگ روان
شد و آمد تا در میان او کار در بخت جان بداد و در آن روز کار یک سنگ
سی که از عراده بر سر کسی آمدی آنکس بر نخیزد کفشی او کار چون بنیاد خورد شی
زرک زرشک مخالفان را آمد که مرد سخت بزرگ بود و وی را خوش بر بود
و بر دند و پیش همگنان لشکر و عوری عراده انداز را جامه بستند و پسران
همگنان را خبر رسیده بودند که از آن مجلد دل گشته از ترند در راه و از ایشان
ری سمرقند رفته از صاحب بریدی بو نصر بیهقی را و در امیرک بیهقی پس از
حاصدی رسید از آنکه بو المظفر حبشی معزول گشت از شغل بریدی بو نصر بیهقی
را در داوند و این از راه خرد بر روزگار امیر محمود رضی الله عنه
وکیل در آن بادشاه بود رحمة الله علیه ولیسا بر خطرها کرده
و خدمتهای پسندیده بنموده و شهر فرود آمد و وقت خدم بیش
از آنکه ری از دست ما شد بر سر ایجاز چه کارهای بزرگ و دولت
گذشت

گذشت چنانکه بیاید پس ازین در نصف واخر سنهٔ احدی و خمسین و اربعمائة انجام
تعزین در ظل خداوند عالم سلطان بزرگ ابو المظفر ابراهیم بن ناصر دین الله اطال
الله بقاءه نبشته بود در ملطفه که سپاه‌سالار تاش فراش را تا بنشی رسید از تعبیه بسر
کاکو و جواب رفت که در کارها بیشتر احتیاط باید کرد و ما از شغل گرگان و طبرستان
فارغ شدیم و اینک از راه دامغان می‌آییم تا بری که خراسان هیچ دل
مشغولی نیست و از بهر تحویل نشستیم تا مخالفان و یاران نشنیده که خراسان
چندان مهم داشتیم که ری و پسر کاکو باز نمی‌آید و در خال ری و خوارزم شنیدند
و اندک اندک از آن کردیم که در باب خواهد بود سخت مشبع احوال هر دو جانب
چنانکه پیش ازین یاد کرده ام حافظ تاریخ را در باب رسالتها این نبشته
باشد و روز دو شنبه دوم جمادی الاخری امیر رضی الله عنه از آمل رفت
و مقام آنجا چهل و شش روز بود و در راه که میراند پیاده کان در گاه را
که حیدر را از امیان به بنه می رنند رسید که آنجا گشته گفته اما ننه که امال
بدزدند گفت راکن که بعث بران کس باد که بد برکرد و با بدن آنجا و حصارهای
مثال داد که بران کارها شد تا از کس چیزی نستانند و همگان را دارها کرد
و همچنان کردند و ما را بنها پیوسته شد در راه و مردم و ستور را بسیار رنج
رسید و روز چهارشنبه سوم ماه رجب در راه نامه رسید که هارون را بسر الشرف
باش کشته و آن لشکر که قصد مرو داشته بود خوارزم باز گشته امیر بر رسیدن آن خبر سخت تنگدل شد
و خواجه بزرگ احمد عبد الصمد را بسیار بگوئی گفت که افسون ساخته بود و چنانکه باز نموده ام این
ازین تا کافر نعمت کش از دغدغه همه حق‌شناسان کفار نعمت را بمرد و تقی محمد را اله ... ستمکار

گفته است انس شریف حجت الله و بحق صاحب شرع حق است و از وی بزرگان چنین
گفته‌اند که در حضرت این استادی من لا اصطنع له که هیچ مردم پاکیزه اصل حق نعمت مصطنع
و منعم خویش را فراموش نکند و چنان بود که چون هارون از خوارزم رفت در
زده غلام که کشتن او راست شده بود بدر چهار فرسنگی از شهر که فرود آمد
آمد شمشیر و ناچخ دو بوس درنهادند و آن سگ کافرنعمت را پاره پاره کردند
و لشکر در وی پاره گشت و آن اخاصیص نزد وزیر پادرم وزان باب جعفر بغداد
که وعده کردم انجا این مقدار کفایت باشد و روز پنجشنبه ششم رجب رسید حاجب بزرگ
ملکا بلکاتکین رحمة الله علیه و چون سپاه سالار علی را به بلخ رسید و حکم فرمان شاه بر
آمد وزنش بر گرگان وثیقه از عرب سپاهانه گرگان را مدد پیرو نده تا نشابور بر
برده است چون انجا رسید فرمان یافت رها بدتری نفس های ارف نموده
و روز دوشنبه ششم رجب امیر گرگان رسید و بدو انجا کرم ایستاده بود و جهی
انجا که گرم سیر بود و ستوران نیست شده که تابل و در راه گاو پیر شیخ خوارزمی
بو زید از خواجه بونصر مشکان رحمة الله علیه شنودم گفت امیر از شدن تابل
پشیمان بود که می دید که چه زلّه خواهم کرد و مرا بخوانده و خالی کرد و دو
گفت این چه بود که ما کردیم لعنت خدای بر این عراق باد و فایده حاصل شد
و چیزی بهتر رسیده و بشنودیم که رعایای آن ما بیدادی شدند گفتم زندگانی خداوند
دراز باد خواجه و دیگر ازین کار ناشسته می گفتند اما رای عالی مکن نبرد بیش ازین
اعتراض می کردن که صورت دیگر می بست و آنچه بر لفظ عالی رفت که چه فایده بود
بود آمدن بدین نواحی اگر خداوند نبود مگر کس را بود و ما را بکشتن زشت گفت بجای

دروازه باکالیجار

باکالیجار را بزرگ فایده حاصل شد که مردی بود مستضعف و بی‌اطلاع از حال لشکری از حضرت
خداوند کرد مال را که او را زبان باز نیز بود گرفت و به بند می ارند و نقدها عرض
با چیزها که از ایشان او را حزو در و سره مال و با فراط داده بود و از این نواحی اختیار
روی از ایشان برست و آنچه بوسهل اسمعیل بر این رغبت کرد از رستمهای گرگان
عذر باکالیجار بدانسته و این همه سهل است زندگانی خداوند دراز باد که باید حکایت
دولت شود که باکالیجار مردی خردمند است و بنده را پیک نامه رسول نخجه
بندگی باز آید امیدوار بندگان تفضل از وی عذر کرده که در خراسان بدین خللی
نیفتد امیر گفت همچنین است و من باز گشتم و هم بگیرد انشیند که باکالیجار را پس از چند
نوبت بدست باز آورده آمد و گفتند که اینجا عامل و شحنه باید گماشت و آن تعداد
بدانسته که چون حشمت رایت عالی ازان دیار دور شد باکالیجار باز آمد و در
و رسیده با او یار شوند و عامل و شحنه را با خاری نصرت بازباید گشت و
آب ریخته شود و بوالحسن عبدالجلیل را رحمة الله علیه به صاحب دیوانی و کدخدائی لشکر
با فوجی قوی لشکر نامزد کردند تا چون رایت عالی بری نشابور باز کرده آنجا باشد
چون کار بر جمله قرار گرفت انقطاعی الکی آن بود که تابعان دیگر دان روز که امیر
گرگان رسید و شادمانه شده و بود و بحدیث خوارزم و مرا خادم هارون مخذول و
و حال آن بود که سخت بزرگ اتفاقی راست شد نشاط شراب کرد و همه شب بخورد
و در رسم هدیه دیگر روز بار نبود و همه قوم از درگاه باز گشتند و هر چند ما اکرم بود و عرض
ران قرار آمد که دو اشعه گرگان منعقد شد و خواجه بونصر پس از نماز پیشین مرا بخوانده و نسخت فتح
مشغول شدیم و دو سوار از ان بوالفضل بری و رسید و دشته ز ران و بوسواران فردای

بونصر گفت ایشان را چه پیش آمد گفت از نشابور بیرون آمده ایم و همه راه اسب آسوده کرده
آسایش بوده است نیست کران مقدار که چیزی خورده ایم که صاحب دیوان فرمان چنین
داده بود و ندانم که حال چیست و چه خواهد رفت از زبان نکشیده و ایشان را بنشانند
و نامه ها بستد و خریطه بگشاد و بخواندن گرفت و یک از جای بشد و سری بجنبانید
من که بوالفضلم دانستم که حادثه افتاده است پس گفت ستوران را بگیرند و دست و روی بشویند
و جامه خواست بار خواستم مرا گفت را از من به درگاه آی این ستوران را زود
آورده بود من به درگاه رفتم درگاه خالی و امیر با چاشتگاه شراب خورده و پس
نشاط خواب کرده بونصر مرا گفت و شما بود که ترکمانان سلجوقیان با بسیار مردم
از آب بگذشته از راه دهستانه آن گذر بر جانب مرو گردند و بنا رفته اما
صاحب دیوان سوری را شفیع کرده اند تا پای مرد باشد و نیز پس ایشان بیاید گرد
شود و را زنده مقدم که بدرگاه عالی آید و بخدمت مشغول گردد و ایشان لشکری اند
که هر خدمت که فرموده آید تمام کنند ای بوالفضل عجب آن شد و نیک [illegible]
بزرگ رود این حال باز گوی من رفتم با خیمه وی را از خواب برخیزانیده
کتابی می خواند چون مرا بدید گفت خبر گفتم بلی گفت داریم سلجوقیان را
آمده باشند گفتم همچنین است نبشتم و حال باز گفتم گفت لا حول و لا قوة الا بالله
العلی العظیم گفت ایشان بیشتر شدند آمل اند بر عراق و بر ستوران کنند من
بیرون آمد و او بنشست بونصر نیک و رای آمد از دیوان خویش [illegible] کرد و [illegible]
من کسی دیگر نبود نامه سوری بدو داد و نبشته بود که سلجوقیان و نیالیان سوری را [illegible]
از جانب مرو بنشانند و ترکمانان که انجا بودند و دیگر قومی از خوارزمیان سلجوقیان را

پیش خود

پیش خود بر پای داشتند نشستند و محل آن ندیدند و نامه که نبشته بودند سوری نبشته
درج آن بخدمت فرستادم تا رای عالی بر آن واقف گردد و نامه دیگر جداگانه
بود الی حضرة الشیخ الرئیس الجلیل السید مولانا ابی الفضل سوری من العبید بیغو و
طغرل و داود و موالی امیرالمؤمنین نبشته کار ما ممکن نبود و در ما در انفس [illegible]
که هیچ مکان نمانده است بنا بر آن ما جا است و دوستی روحانی بوده امروز که او میرد کار [illegible]
پیر ایشان و دیگر کاران کار زندیده و دوزخ که سپاه سالار هیچ کنایتی بود و بدیشان [illegible]
در پادشاهی و لشکر را با ما و بر ایلک اشتغالها افتاد و چنانکه انجا نتوانستیم بود و [illegible] خطر
بزرگ اشارت گفتیم پس از این ممکن نبود و انجا رفتن پیش نهاد خداوند عالم سلطان
ولی النعم آمدیم تا خواجه پای مردی کند و بر خواجه عبدالصمد مکتوبه داورا شفیع کند
که ما را با او آشنائی است و بهر دستان خوارزمشاه التونتاش رحمه الله ما را و قوم را
و چهار پای ما را ولایت خویش جای داد و ما بدرگاه عالی خدمت می کنیم
بهر خدمت که فرمان باشد تمام کنیم و ما در پیشه بزرگ رسیم پناه جاییم و ولایت
نسا و فراوه که سر بیابانست با ارزانی داشته تا بنه ها انجا بنهیم و فارغ دل شویم
که از منجان کرد و دهستان و حدود خوارزم و جوانب همچون [illegible]
و ترکمانان عراق و خوارزمی را بنا زنیم و اگر العیاذ بالله خداوند ما را اجابت نکند
ندانیم تا حال چون شود که ما را از زمین جای نیست و نمانده است وحشت مجلس عالی
بزرگ است نمی دانیم بدان بزرگ چیزی نشستن نتوانستیم تا این کار بخداوندی تمام
تمام کند ان شاء الله عز و جل چون وزیر این نامه ها بخواند بونصر را گفت ای خواجه تا اکنون کار
با بیابانیان بود و نگاه باید کرد تا چه [illegible] که [illegible] بر پای است اکنون [illegible]

ولایت گرگان آمدند بسیار فرمود که طبرستان و گرگان آمدن روی نمی‌دارند
و زبان نبرد و مردی چون عراقی که دست راست خود را از چپ نشناسد زرق و عشوه پیش
داشت و زرادان هیچ نرفت که محال و باطل بود و ولایتی را از دست داده و چون
گرگان و طبرستان مضطرب گشت و بباید شد و مردمان بنده و مطیع عاصی شدند که
بنزدیکان نیشابور رسید تا باشد و نیز خراسان خلل رسد چون بزرگی افتاد ایزد تعالی عاقبت این
کار بخیر کناد اکنون با این حادثه نگذارند که بر رتبت پیراست برده و این سخن چنان
نشوانند و نتوان و است که آگاه چه تواند شود و پس گفت این مهم تر از آن است
که یکی بحث بدین فرود توان کرد است امیر را آگاه باید کرد بونصر گفت همه شب
شراب خورده است تا چاشتگاه فراخ و اکنون خواب کرده است گفت چه
جای آن است آگاه باید کرد و بگفت که شغلی مهم افتاده است تا بیدار کنند
مرا که بوالفضلم نزدیک آغاجی خاصه خادم فرستادند تا وی بگفتم و از دست
در سرای پرده بایستاده و تنحنح کردن او در امیر شنیدم که گفت چیست ای
خادم گفت بوالفضل آمده است و می‌گوید که خواجه بزرگ و بونصر مهم [illegible] آمده‌اند
و می‌باید که خداوند بداند که مهمی افتاده است گفت نیک آمد در رفتم
و این دعا بگفتم و امیر رضی الله عنه طشت آب بخواست و آب دست بکرد و از سرا
پرده بیرون آمد و ایشان را بخواند و خالی کرد و ایستاده بودم تا نهان بخواندند
و نیک در خشم شد و عراقی را بسیار دشنام داد و خواجه بزرگ گفت تقدیر
ایزد کار خود می‌کند عراقی و غیر وی همه بهانه باشد خداوند را دل از
هر کار که پیش گیرد تدبیر اندیشه باید کرد و اکنون که این حال بدین جا رسید تدبیر باید کرد تا در از
نشود گفت

نشود گفت چه باید کرد وزیر گفت رای عالی چه بیند چنان بکتغدی و بونصر را خوانده
آید که سپاهسالار اینجاست و صاحب‌دیوان که فرزند وی است او حاضر آید تا
با یک خداوند بفرماید از اهل سلاح و ما زنگان تا درین باب سخن گفته آید و رای
زده شود گفت نیک آمد ایشان بیرون آمدند و کس فرستادند و سپاهسالار را
بخواندند و مردم اندک گرفت بر رسم نماز دیگر بار را و خواجه بزرگ احمد عبدالصمد
و عارض بوالفتح رازی و صاحب دیوان رسالت بونصر مشکان و حاجب
بکتغدی و بونصر دبیر شناسی را نیاز گفت و بوسهل زوزنی را بخواندند از جمله ندیمان
که گاه‌گاه بخواندندی نشستند او را در چنین خلوت درین باب از هر گونه سخن
گفته و رای زدند امیر رضی الله عنه گفت این نه خرد حدیثی است ده هزار سوار
ترک بیستاده مقدم آمده‌اند و در میان ولایت من نشسته و می‌کرانه ما را هیچ
رها نمانده است و راست حاجب بازنون با ایشان بر اسکارم که زرین قرار
گیرند و در پایان کشته که نگاه باید کرد که درین ترکمانان که بدر او زده اند
کی زه کرد و در حرب آن جای داده و در آب و بند چند ملاه و در و سرود بند
اما اینها را که خواجه می‌گوید که ولایت جویان اند شوان که هست ما دم زنند
صواب آنست که پیش خویش حرکت کنیم هم از گرگان با غلامان سرائی و لشکر که
زر راه سکان که میان سپاهان و دست بیرون شود و جنب بیرون آمد تا خصمی
هر چه قوی‌تر تا دمار از ایشان بر آورده شود وزیر گفت صواب آن باشد
که رای عالی بیند عارض و صاحب دیوان رسالت و بوسهل زوزنی همین
گفته وزیر حاجب را گفت شما چه گوئید گفته‌اند که ما هم چنین را بیشتر و هر فرمان که باشد کار گیریم

رشته‌ای می زنیم تا مخالفان بمراد نرسند تدبیر کار خواجه را باشد و در کفایت رای

از حال راه برابه و دهستان سخت و دشوار روی آب و علف و دو پشتوار دشت

و ریگستان که دزدی کفت بنده آنچه داند از نصیحت بگوید فرمان خداوند راست ستوران

که سواران و زنان غلامان سرای بر نشسته که رنج دیده‌اند بابل نقل ...

بده ایم که راه سخت نه و ازانجا تا نشابور حاجب است که سخت کردند درشت

و دشوار اگر خداوند بنفس خویش حرکت کند و ثقل و ستوران بمانند و گله

لشکر که بر سر کار رسد اندکی مایه باشد و خصمان آسوده باشند و ساخته تا ستیزه

روی می باید اندیشید که نباید خللی افتد و آب شود که حرکت خداوند بنفس عزیز

خویش فرد کاری هست و دیگر که این ترکمانان در آسیب ده اند و در آن زمین

فسادی ظاهر نشده و در جمله سوری نبشته و بنده کی منهزم شده در آن اطراف

زمین نباید که سوری را حوالی بلکه نبشته آید و گفته شود که دهقانان را بکفایت

که دل مشغول ندارند که بخانه خویش آمده اند در ولایت و زنهار یافته اند

ما قصدی می داشتیم چون آنجا رسیم آنچه رای واجب کند و علاج آن

در آن باشد فرموده آید با آن نامه برود خداوند از آنجا به بیارکی برکی تا از

رود و ستوران وی رنجه و قوی کردند حال این نو آمده گان پرسیده آید

آنگاه اگر حاجب آید در رای صواب آن باشد که ایشان را از خراسان

بیرون کرده و جی لشکر وی با سالاری با حشمت رود کار آن بر دوست

و کار ایشان کفایت کرده شود که حشمتی نبود و اگر خداوند بنفس خویش قصد ایشان

از خاصه که از اینجا با خاص کرده آید بنده را آنچه فراز آمد بگفت و فرمان خداوند راست

حاضران

239

حاضران متفق شدند که رای درست این است و بر آن قرار گرفت که نامه رود بری

نشابور بازگشت آید امیر فرمود تا ابوالحسن عبدالجلیل از پس مجلس بخواندند و بیامد و شمال

نامه‌ای شهرکان را و شیخ مقدم نزد سکان و حاجی و بزرگ سوار و کدخدای لشکر نامه نبشته

تا با کالنجار چه گفته‌اند آنچه ضمان کرده است از اموال آنگاه آنچه رای واجب کند

می را فرموده آید زمانی درین باب مناظره رفت و او را انجا بخانه نزدیک بود

ضعف و پشیمان شده و پیش آمد با مقدمان و حاجب و ایشان از ضعف زده بودند و نامه

کشته و از درگاه نعمه کردند و بیرون شهر نشسته و روز چهارشنبه دهم ماه رجب نامه‌ها

رسیدند از خوارزم و خبر کشتن وزیر عبدالجبار پسر خواجه بزرگ و قوم وی آورده بود

که عبدالجبار نشانت کرده بود و چون هارون را بکشتند و از بعت از ستوری جای

بیرون آمد و بر اسپ نشسته بود و سپاه آن سرای امارت آمده بود و دیگر پسر خوارزمشاه

التونتاش که او را خندان گفتندی با لشکر خادم و غلامان گریخته بودند از انقلاب

با لشکر خادم با غلامی چند گریخته بود و شغب سپاه آن سرای امارت آمد با عبدالجبار نشسته

با دو پسر وی و عم زاده و مجمل داران نزدیک سگان او و خندان را بازآوردند

با میری بنشاندند و شرح این حالها در باب خوارزم جای دیگر هم گفته شده

بخان و بزرگان نزدیک او رفتند و از شهادت وی آن دیدم که آب از چشم

وی بیرون نیاید و در همه ابواب بزرگی این مرد یگانه بود درین باب نیز صبور

باشد و پسندیده تر آن بدان باشد که شاعر این بیت از رثیه این بیت

بکی علیه و لا یکی علیه ... اللیل ... و امیر رضی الله عنه تعزیه عبدالملک طوسی

نزدیک وی فرستاده و پیغام تعزیت داد فقیه مردی نیکو سخن بود و خرد استاد بگذارد و خواجه

ورزمین بوسه داد و نبشت و گفت بنده و فرزندان و هر کس که دارد فدای یک تار موی خداوند اند
باد که سعادت بندگان آن بود که در رضای خداوند کرانه عمر کنند و کالبد مردان
همه تحت و کس بغلط نام نکرد و این فرع یاد کردن راست بدان عمرو دیت کرده گویم آنچه
در این باب خواندم ماسیرکرد و والله اعلم بالصواب بن عمرو بن اللیث الامیر محمد ابن فتی
الصبر تبوت نعی ابنه عمرو بن اللیث بکمال ارکان بازگشت سوی سیستان و پسرش محمد که او را لقب
فتی العسکر گفتندی زبان سخن پاکیزه دررسیده بود و نکار آمده از قضا در بیابان
کرمان این پسر را علت قولنج گرفت بر پنج منزلی شهر سیستان و ممکن نشد عمرو را آنجا
مقام کردن پسر را آنجا ماند با اطبا و معتمدان و یک هزار و صد مجمز را باز نهاد و گفت
باید که مجمزان را اثر یکدیگر می آیند و بیرون زیست که بیمار چه کرد و چه خورد و چه گفت
و خفت و ناخفت چنانکه عمرو در همه احوال واقف می باشد تا از دو فرسنگ چه تقدیر
کرده است و عمرو بشهر آمد و فرود و سرای خاص رفت و خالی نشست بر مصلی نماز چنانکه
روز و شب آنجا بود و هم آنجا خفتی بر زمین و بالش فرا سر نهاد و مجمزان می پیوسته می رسیدند
در شبان روزی هفت و سی و آنچه رسیدی می نبشت روی بسخواندند و او جزع می کرد و می گریست
و صدقه بافراط می داد و هفت شبان روز هم بر اینجا ده بود و روز بروزه بود و شب
نان خشک بی نان خورش بخوردی و با جزع بسیار روز هشتم شبگیر مهتر مجمزان
دررسید با نامه که پسر گذشته شده بود و پسر نهارت خبر مرگ نشنید او را بشفقت
مانگر بجای آرد حال افتاده را چون پیش عمرو آمد و زمین بوسه داد و
نامه نداشت عمرو گفت کودک رفت نمی رسید آن یافت رحیم مجمزان گفت خداوند را
تا زمانهای بسیار بقا باد عمرو گفت الحمد لله سپاس خدای را عز و جل که هرچه
خواست

خواست کرد و هرچه خواهد کند راوی این حدیث چنین گوید که عمرو از جای برخاست و بگرمابه رفت
و مویش باز کردند و بمالیدند و برآمد و بیاسود و بخفت و پس از نماز وکیل را فرمود تا
بخواندند و چاکر و مثال داد که رود و جهاز و تریک و دویست هزار درم و آنچه با آن رود
و شراب و آلات آن مطربان راست کن فردا را و وکیل بازگشت و بهب حاجب را
گفت فردا بار عام خواهد بود آگاه کن لشکر را و در جای بار از وضیع و شریف و دیگر روز
پگاه بنشست و بار داده و خوانهای بسیار نهاده بود و بعد پس از بار دست بدان کردند
و شراب آوردند و مطربان بر کار شدند چون فارغ خواستند شد عمرو لیث روی
بخواص داد و ایشان را و خشم کرد و گفت که مرگ حق است و ما هفت شبان روز بر درد فرزند
محمد مشغول بودیم با مانه خواب و نه خورد و نه قرار بود که نباید که پسر و حکم خدای عز
و جل چنان بود که وفات یافت و اگر باز فروختندی بهرچه عزیزتر باز خریدمی اما
راه بر او بسته است چون گذشته شد و مقرر است که مرده باز نیاید جزع و گریستن
دیوانگی باشد و کار زنان بسیج تنها باز روید و بر عادت می باشید و شاد می زیید
که پادشاهان را سوگ و داشتن محال بود حاضران دعا کردند و بازگشتند و در جمیع
حکایات مردان را عبرت فزون کرده و مرد ما نگاه را دور خورد مایه و بوده ایم
مسعود رضی الله عنه در گرگان رفت روز پنجشنبه یازدهم ماه رجب و بنشابور رسید ادینه
دوشنبه هشت روز مانده از این ماه و بباغ شادیاخ فرود آمد و روز گشته دو روز مانده
از این ماه احمد ... گذشته شد بنشابور رحمة الله علیه و الکلام اجل کتاب و گفتند که وی
از آن گفت که وزارت و جگر ... بطلب و نکرد او ... این کار بمدرسه
و ابو ... رسید که هم کار می رفت ... فرستنده و ... آن را بند ... ا و بند ناخوش

و نامهای منهیان باورد و نسا رسید از آنجمله بود که از آن وقت باز که از رکاب رفته بودیم
با نسا و فراوه بود از ایشان خیانتی و دست درازی رفته است و منهیان ایشان نبشته‌اند که
کرشاه ملک غارت کرده است و زده و سخت شکسته دل اند و آنچه مانده است با خود
دارند و در جانب بیابان برده و تنگ‌حالها می‌کنند روز و شب و هم جنگ را می‌سازند
و هم صلح را و جواب که از نوری رسیده است لختی سکون یافته‌اند و لیکن تنگ می‌نگرند
و هر روزی سلجوقیان و ینالیان ... باشند از نابدادها و جایها شکار و فراخ تر
لای ایستاده و ... و تدبیر می‌کنند که باشند ... اند که رایت عالی سوی ایشان کشیده
تنگ می‌رسند و این نامها عرضه کرده و خواجه بونصر امیر دست ... سخت
اندیشه‌مند می‌بود و پشیمانی از این سفر که ... از طخارستان چیزی که حاصل نیاید
و حدیث ... حال رنجها ... عراق پیش رنج و نه بودی که پیش وی سخن گفتی در
... و ... که بر خواجه بزرگ احمد عبدالصمد امیر بدگمان شده بود
حدیثها ... شنیده که او کرده بود و ... رایات با بیرون ... نزل رسانیده
... عصیان ... از عبدالجبار و است پسر خواجه بزرگ و دیگر صورت کرده
که او را با عذر ... باقی بوده است و ... حدیث آمدن این سلجوقیان
سال است و از خواجه بونصر شنیدم رحمه الله علیه در خلوتی که با ... طغرل با این
گفت خدای عزوجل داند که وزیر است و ناصح است و از چنین تهمتها دور
اما طرفگی اخبار نهاده و کس با غفلت و ... ایشان چنانکه باید راه نزد
در احوال ایشان و ... از ... آمده است که این خداوند ما را
بروز ... بدگمانیها ... که وی می‌کند در هر بابی رنجی داند

و در آن جا القضاء یعمی البصر و چند بار این حضرت را ... و خداوند ... حشم فرموده با لشکرهای گران
با مرو کرد و بر جانب بلخ و تخارستان و ختلان و ... سالاری
محتشم را خواجه ... است و وزیر آن بگذشت و هیچ مصلحت باز نگرفت اکنون چون
حدیث سلجوقیان افتاده است و امیر غمناک می‌باشد و مشغول دل بدین سبب ...
با لشکرها ... در این معنی مخوف و در ... سخن رفت هر چه وزیر گفت امیر ... جواب داد
و چون بازگشتیم خواجه با من خلوت کرد و در هر گونه گفت می‌بینم آنچه مرا پیش آمده است با سلطان اعظم
فرزندی از زن چون عبدالجبار را ... از پیشگاه ان کشته و ... نشانده
با این همه خداوند لختی بد است که من در حدیث خوارزم چگونه کردم و من بهر چیزی
که او را طمعی افتاده و خیالی بسته بود ... که ... اند ماند
که من چگونه ام در وزارت این ... و از همه بگذشته مرا ... چرا
باید ما را از بزرگ کرد و ... پس از آن که مرا بسیار ... دادند وزارت
... امروز وزیر پادشاهی ام چون مسعود پسر محمود ... ام
که ... آن باشم که تا ... که بسیار حدیث کرده‌اند ... آن باشم و چون حال
رنج ... این ... مانده است و با هم کار چون کنند ... و تدبیر چون قرار آید
گفتم ... خداوند ... رنجها ... دل ... جایها باید ... که چون
بد دل و بدگمان ... چندین ... پیش آمده است ... باید گفت ای خواجه مرا ... بدگمان
... که امروز چند سخن ... رفت ... اما اگر خود ... از حد
می‌گذرد و گفتم خواجه ... اگر این حال در مجلس عالی بگویم گفت ... که دل
این خداوند تباه کرده‌اند اگر ... سخنی رود ... آداب اگر ... چنانکه

بار بنا نی روانش را آزاد و مروی کرده باشی گفتم نیک آمد از اتفاق را خلوتی کرده است
شیخ و پسران علی تکین و خوارزم و سلجوقیان رفت گفتم زندگانی خداوند دراز باد و جهانیان
نباید گذاشت که اینان را نشوده خوار گرفتن این کارها اول مشغولی آورده است بگنجیدی ب درز
طلب کرنا نباید گردنش نگار داده باز وزیری زند و ابر گفت چه می گویی ای شیخ ازدن
راز خبر ده که با مادر است دور است با وزیر خواجه بزرگ کلها کردن گرفت که در باب خوارزم
چنین و چنین رفت و پسرش چنین کرد و ایشان سلجوقیان را آورده گفتم زندگانی خداوند
در وزیر با و خواجه با من درین باب وی مجلس دور کرده است و سخن بسیار گفته از ره
گذشته تر سبب شاه نمود هر گفتم او را که روا بیش که این سخنان را مجلس عالی بر سانم گفت
اگر چه شی روا روا باشد از خود باز گوئی اگر فرمان بیش تا باز کرم گفت نیک آمد
در ایستادم و هر چه وزیر گفته بود تمامی باز گفتم رها نی نیک اندیشید پس گفت الحق
راست می گوید که خان زمان و پسر و مردمش همه در سر خوارزم شدند برای ایشان کرد
از دل نادان سعور بر اتفاق گفتم چون خداوند می داند که چنین است و این مرد را
و چند خدمت که وی را فرزند و اند نگر بسر برد جان و مال پیش داشت روی
سلطان بردن دو برا انصم و اشتن نامه و حیث که خلل این نگارهای خداوند باز گرد
که وزیر بد گمان بود و ند هر است چون زانند کرد که هر چند چند شد و خواهد بود
با گمر به بیش آید که دیگر کنه خواهند شنود و فر برادر وقت سخن نگوید و صواب
و صلاح در رعایان کم شود و امیر رضی اله عنه گفت همین است که گفتی و ما را آن
عادت روزن مرد خاتی چه ابتاده است اما کوشش با رزوی بر کرده اند هرز
می کننده گفتم خداوند را امروز رعایت بسیار پیش آمده است اگر رای عالی ببیند
وال ان

دل این مرد را دریافته است و اگر پس ازین درباب وی سخن گویند بی وجه بانگ بر ایشان زند
آید ما پرسش دول بین مرد ما باز آید و کارهای خداوند نیچیده و نیکو پیش رود گفت چه باید کرد
در آن باب گفتم خداوند اگر ببیند او را بخواند و خلوتی بیش دو گفت چه باید کرد درین باب
گفتم خداوند اگر دل او گرم کرده آید گفت ما را شرم آید خدای عز و جل این پادشاه بزرگ را
با مرد و توان گفت که ارزوی کرتیر و هیبتر پادشاه شران تو و گفتم پس خداوند چه گوید
نزا نماز دیگر نزدیک وی باید رفت به پیغام ما و هر چه دانی صواب بیش و نیکو است ازل
او باز کرده بگو و ما نیز فرد آیش فمه بگوئیم چنانکه او را هیچ بد گمانی نماند و چون ما بگوئی
او را ما را بباید دید تا هر چه رفته بیش ما باز گوئی گفتم اگر رای عالی ببیند بنده کس را
بگر ارزید بکار آن خداوند که صواب دیده آمد باشد آید دوش نه چون گفتی بیش
گفت دانم که چه اندیشیده ما را بر تو شرف نگارنیست و حال شگفت در راستی و سخن بسیار
دل بسیار بگوئی گفت چنانکه شرم گرفتم و خدمت کردم و باز گشتم و نماز دیگر نزدیک خوارزم
و هر چه رفته بود با او گفتم و پیغام بهمه دل گرم رفت بدادم چون تمام شد خوارزمشاه
روان است روزی رسید داد و نشست دیگر بار گفت من پر گر حق خداوند ای این
پادشاه فرازش بکنم بدین درجه بزرگ که مرا نهاد نازنده ام از خدمت
شگفت چیزی باقی نمانم اما چشم دارم که سخن حاسدان و دشمنان مرا این نشنود
نباید و اگر ازین خطی رود مرا اندران بیدا کرده آید و خود را گشتاسب
بود آن را در دل نگاه داشته باید دید آنچه رزق سلطان جای باشد
خاطر و وقت در کار شده هر آن نگارای ملک باز گردد و چگونه در جهان
سخن در آن گفت گفتم خداوند خداوند بزرگ تمامی دل و پیش قوی گشته

و فارغ گردانید که اگر پس از این نفاقی رود دیوان بونصر را باید گرفت و آن ری را روشن
کردم و باز گشتم و آنچه رفته بود تمامی با امیر گفتم و گفتم اگر رای عالی بیند فردا وزیر و خواجه
خواجه بزرگ را بگوید گفته شود که آنچه از لفظ شنوده دیگر باشد گفت چنین کنم دیگر روز پس
از بار خلوتی کرد با خواجه که قوم بازگشته بودند را بخواند و فصلی چند سخن گفت با وزیر و آن
و از این باب سخن بگو چنانکه وزیر را هیچ مجالی نماند و این سخن فریضه بود تا این کار انگر
کم شد که پیر وزیر کار راست نباید با گفتیم همچنین و او را دعا گفتیم چنین مصالح نگاه می دارد
و چون امیر مسعود رضی الله عنه عزیمت درست کرد بر فرستادن لشکر قوی با سالاری محتشم
سوی نسا خالی کرد با وزیر و عارض صاحب دیوان رسالت و بوسهل زوزنی ندیم و حاجب
بگتغدی و بوالنصر و سباشی … رفت و حاجبان و سرهنگان حجاب و ولایت داران
بخواند چون حاجب … و بوالحسن … سالار و دیگر چون حاضر آمدند
امیر گفت روزی چند مقام افتاد و لشکر با سوار و سرداران و می آزرند هر چند محتاط
سپاهان نسا و ما ورد را بجمله بر سید که سلجوقیان آرامیده اند و رتبت آن می … از خراسان
نمی رنجانند ما را هر چند اندیشه بکنیم راست نمی آید که ده هزار سوار بزرگ در بیابان
باشند … پیران چنین … در کجا … گذشته وزیر گفت سخن گوید که خداوند
شمار را می گوید و از بهر این مهم را خوانده است و همچنین است که رای عالی
دیده است … مردمان … ایشان خالی باید و با ایشان را …
جانب … افکنده و با سخن و طاعت خداوند آیند فوج فوج و …
ایشان رهینه بدرگاه عالی فرستند بگتغدی گفت صواب است که امیر ماضی
با اختیار خویش گردی ترکمانان را بخراسان آورد و از ایشان چه فسادها است

ده هزار مرد … و آن دیگران را از روی آمدن از ایشان چنانست و دشمن بزرگ
نکرده … باید … را که ارسلان جاذب این گفت چه شنوده نباید با فرو داشته
بود و دیگر اعیان همین گفتند و قرار گرفت که لشکری رود سوی با سالار کار دیده اختیار
گفت کدام کس را فرستیم گفتند اگر خداوند دستور دهد بندگان با وزیر بیرون نشینیم و
این کار راست کرده آید گفت نیک آمد و بازگشتند و … می آمدند و …
بسیار سخن رفت تا قرار گرفت که سالار به مقدمان حشم چنانکه سرایشان حاجب بگتغدی
باشد و کدخدای خواجه حسین علی میکائیل با پانزده هزار سوار … از هر جنسی و دویست
غلام سرایی بگتغدی گفت من بنده فرمان بردارم اما گفته اند که … بسیار
… نباید … چند ما فرموده اند … لشکر … سالاری ماند … محمودی …
… گشتند … خداوندگان … کار … باید که یکی … سالار
… از چشم … مانده … گردد … سالار
باید … بزرگ … خداوند … زنده … امیر رضی الله
عنه جواب داد که کس را از این سالاران زهره نباشد که در مثال تو …
و … نباید … سالار بگتغدی گفتند … است که این … باید
باید که این کار به چه … امیر گفت … بگتغدی را باید رفت … قرار
گرفت و قوم بازگشتند تا … کار … خواجه بزرگ …
بونصر را گفته بود که من سخت کاره ام رفتن لشکر را و زهره نمی دارم که سخنی
گویم که رای … گفت … علم نجوم نیک
دانست و بونصر گفت من هم کاره ام … نجوم ندانم اما این مقدار دانم که …

که چون رنجی افتاده بود بندگی نمایند ایشان را قبول کردن از بستر از ربانیدن تا ترکمانان

گردانیدن اما چون خداوند سالاران این حدیث بر خاطر شان روی سپاه خدای

عز و جل چه تقدیر کرده است خواجه گفت من ناچار باز نمایم اگر شنود نباید بیرون از

کردن خویش بیرون کرده باشم و باز نموده بود و سود نداشت که قضا آمده بود و با

ترسان آمد و دیگر روز امیر برنشست و در صحرائی که پیش باغ شادیاخ است ایستاده

و لشکری را سر بازیانه بشمردند که همگان قرار دادند که همه ترکستان را کفایت است

دو هزار غلام سرائی ساخته که عالمی بسنده بود امیر سالار غلامان سرائی حاجب

بگتغدی را بسیار نیکوئی گفت و بنواخت و همه اعیان و مقدمان را و گفت سالار

شما و خلیفت ما این فرود است همگان گوش باشارت او دارید که شغلهای

را ز فرمانهای ماست همگان زمین بوسه دادند و گفتند فرمان برداریم و امیر

باز گشت و خوانها نهاده بودند همه اعیان و مقدمان و اولیا و حشم را به

نشاندند و نان خوردن چون فارغ شدند سالار بگتغدی و دیگر مقدمان را

که مانده بودند از این جنگ بود خلعتها دادند و پیش آمدند و خدمت کردند و

بازگشتند و دیگر روز پنجشنبه نهم شعبان این لشکر بر جانب نسا رفت با الت و عدت

سخت تمام و خواجه حسین میکائیل با ایشان با وی جامه و زر بسیار

روز جنگ کار کشته ... پیشه باید زد و ... خدمتش ... و ده دو پیلان

نامزد شدند با ایشان تا چون سالار پیل و زر ... خویش را ... از پیل

نشسته روز جنگ وی پیشه آنچه ... و روزی او ... خطابت ... امیر ... کرده

کردند بیتا ... ابو عثمان اسمعیل عبد الرحمن صابونی رحمة الله ... همه انواع ... روزگار ...

و مشاهد او درین ... و ...

بیفکندند

بیفکندند و آن روز خطبه کرد سخت نیکو و قاضی ابو العلا صاعد رحمة الله رحمة این حدیث شمار داده

و پیغامها داد که قانون نهاده نگردانیدن باشد و پیش جواب داد که چنین رود

تا دل رد داشته نیاید و نماز دیگر روز سه شنبه نیمه شعبان ملطفه رسید از ... که

با لشکر منهزم بود که ترکمانان را انگشته شده ... که مقدمه لشکر ایشان رسیده

... و میمنه و میسره و قرب ... سر ... بریدند و بسیار مردم و ستور

کردند و در وقت که خبر رسید ... نثار ... های خصمان رفته ...

... بسیار مردم و ستور ... کردند و بسیار ... و ... زدن ... ایشان

... بسیار ... چند روز بود ... شراب بخوردند ... رمضان

... همگان کردند ... خویش وقت سحرگاه خبر رسید

که ... هول رسید هر چه داشته ... مخالفان افتاده

سالار بگتغدی را غلامانش از پیل بزیر آوردند و به اسب نشاندند و ... بردند و ...

میکائیل را گرفته که بر پیل بود و ... لشکر در بازگشتن ... راه

افتاد و در وقت که ... خواجه ... آگاه کردند ...

... شادیاخ ... درگاه آمد چون نامه بخواند ...

... منکر شد ... کرد و از حال امیر ... نشسته ...

... هیچ ... تا چاشتگاه در باغ ... و دوی ... ...

این حال ... و اولیا و حشم و بزرگان ... آمدن گرفتند که ...

چون به درگاه رسیدم ... و عارض و صاحب دیوان رسالت ... و دیوان

وصاحب ساتشی رحب و نصر را با شیخ خالی نشسته بر در باغ دور نشسته که باغ عالی
بود و غم این واقعه میخوردند و می‌گفتند در حکومت آنچه اتفاق افتاده نزد ... وقت
پیشگاه رفیعی نشسته‌اند باید باز نمودند که چنین حادثه صعب شقاوت از رفت
منهی در دریچ آن نهادند خادم آن بسته در بیابانید جواب آورد که نیکان را
نیابد گشت که ساعت تا ساعت خبر دیگر رسد که بر راه سوار را مرتب آمد پس از نماز
بازش باز درین گفته آمد قوم دیگر را باز گردانیدند دوان اعیان در درگاه سوده
رزنک تازه چنین دو سوار در رسید و رزی از آن سوری از آن و در سوار ...
با رسانید و از معرکه گریخته بودند مردان گاه سخت روز آمده ایشان را خبر
کردند حال باز رسیدند که چه بود که زلکاهان چه شدند که چنین کاری کرد
در خاطر کس نگذشته که خصمان رسیدن و بی سلاح و بی مایه بی کاری که کرد
لشکر چون رزگی خبر خیر زر وزیر بود اما باید دانست حقیقت که اگر سال
سالار رکعتی نگاه داشتندی این خلل شقاوت نیفتادی هر کس مراد خوش
وقتی کار کردند که سالاران بسیار بودند تا از آنجا رسته خرم و انبساط
نه داشته و مرکب هر منزل رنجه بود و تلف شده و جاه و مایه داد
رنجه رانت سپرده که نهرگاهان و تهی و جو در پای شتابان چند سالار گفت
هشیار باشید و تنبه نگاه دارید که خصمان در پرده پایان آمده گفتها نا قلع
مبلغه چند انکه طلیعه باز گرد و جانها نگاه دارید آتش کند قربان بزنند
و چندان بود که طلیعه از جای رفت و در آن حرکاه افتاده جانها
و لاغر نهاد افتادند بسیار مردم از هر دو سو کشته دران آن

خبر چنین

241

چنین بود که زلکاهان زیر و زبر شدند سالار چون حال را آنچه دید کار بی سر و سامان التصرف رفت
نسب لشکر را بر راند و در هم افتادند نظام تنها لشکر خاصه چون مدد ابه رسیده
که مخالفان انجا گیهها داشتند و جنگ را ساخته بودند و نه تنگ کرده و خوب
حسن جای مکان اثر ریل بود و جنگی بپای شد که از آن سخت تر نباشد که خصمان کار راز
در وسط دولت افکندند و نیک کوشیدند و نه چنان آمد در آنچه که آمد کشته بود
که سخت حمله خصمان نگریزند و روز سخت گرم شد و در یک منعف و لشکر دستوران از تشنگی
نارسیدند آنکه بود و در پس پشت ایشان نزد چند از سالاران کار را دیده و کوشیدند خوش
خوش لشکر را باید کرد انید نگرد و قرار آب رسیدند و آن مایه نداشته که آن از تشنگی
رفت داشته و گفتها رکشتند و سخت بکوشیدند و آمدند سالار رکعتی متحیر مانده
چشمی ضعیف لرزید و پای بر باد و پیل حلقه نه ممکن در باش لشکری سرخوش تشنه
خصمان به تیزی در آمده و دست یافته چون کردیل در آمدند خصمان وی را از اغلاب
از پیل زیر آوردند زیر و اسب نشاندند و جنگ کنان ببردند اگر نه او زیر گرفتار
شدی و کدام اسب او فرود آمدن انجا هر کس کمش رسته و هر کس سر و جان خویش
گرفت و مالی و تحیلی ولی به دان عظمی مدت مخالفان با افتاد که قوم ما همه رسیده
هر کره ای بر راهی دیگر دیدا و دوش آشنا بودیم تا زلکاهان از دم قوم ما بازگشته
شدیم پس برانیدیم همه شب و زانکه آمدیم پیش تا کس رسیده است حقیقت
این است که باز نمودیم که ما را و هشت یار یار صاحب دیوان ما خبر در کرد
و این لشکر آوردن و اخبار را ندانیم تا حال یاران ما چون شد و کجا
افتادند و اگر کسی گوید که خلاف این بود نباید شنود که ما را فراز شغل

نبود در لشکر که احوال و اخبار باز ننمودی و دریغا لشکری چنین بزرگ و سالاری چون پادشاه
از مخالف پیش روان اما قضا چنین بود و اعیان و مقدمان چون بشنیدند این
سخن سخت غمناک شدند که چنین رایگان لشکری چنین بزرگ و سالاری چون پادشاه
خواجه بونصر آنچه بشنود درین املا کرد و نبشته آمد و امیر پس از نماز بار داد و این اعیان را
بنشاند چنانکه این خلوت تا نماز شام بداشت و امیر سخت بخواند و از هر گونه سخن
رفت وزیر دل امیر خوش کرد و گفت قضا چنین بود تا جهان است این چنین بوده است
و لشکرهای بزرگ را چنین افتاده است بسیار و خداوند را بقا باد که به بقای خداوند دولت
همه خلل در توان یافت و عارض گفت پس از قضای خدای عزوجل از ناست [?] تعصب
مقدمه لشکر و هر کس هم چنین حجابه [?] می گفتند نرم و درشت تا چون بازگشتند وزیر و بونصر
را گفت بسیار عارض تو دیدی و سخن نگفتی و چون گفتی سنگ منجنیق بود که در اندیشه
انداختی گفت چه کنم مردی ام درشت سخن و با صفرای خود ولیس [?] نیایم و زرتن [?] آن
بشنود آن خداوند که تو گفتی و حادثه چنین صعب بیفتاد و تا فرزند کافی [?] است هیچ
این کاهم [?] نشود و نکرده بودم خوی بماند این واقعه درین دولت بزرگ سخت
خداوند خواجه بزرگ را گو تم [?] پس دیگران را از بهر نگاه داشت دل خداوند
خواجه بزرگ با جمع عالی جمع تا شده [?] دل وی خوش می کردند و من نیز ری [?]
ورق جفا بندم و زاری می کردم چه چاره نبود و من محبه [?] که بونصر نوحه گری
دیگر زوار [?] الحاح کرد و چه کردی که سخنی راست گفتی و نصیحت است کردی تا مگر بود
از [illegible] و [illegible] کس بکارهای بهتر دارد و همگان گفته خبر کرده [?]
سخن بگو گفتی ز بکرش [?] بازگشته من پس زوان از خواجه بونصر پرسیدم که آن

چه بود

چه سخن بود که رفت که چنان هول آمده بود و قوم را گفت همگان بخشوده امیر سخن می گفتند
و کارهای بزرگ افتاد و سهل می کردند چنانکه رسم است که گفته اند البته دم نزدم و
از خشم زه خویشتن می پیچیدم و امیرا انکار می آورد و گفتم زندگانی خداوند دراز باد
هر چند حدیث به نبشته بی نبات [?] چیزی گفتم نه آن روز [?] که لشکر گسیل کرده می آمد
و بنده اکنون که حادثه بزرگ بیفتاد اکنون چون خداوند الحاح می کند بی ادبی
سخن ناگفته ابل [?] بنده و از چیزهاست و خواستی که مرده بودمی تا این روز ندیدمی از
گفت بی محابا بگفت که ما را از نصیحت تو نهتی [?] نیست گفتم زندگانی خداوند دراز
باد همچنین است از پادشاهی و خطاب پادشاه گشته و لشکر را پیش خویش عرض کرد این
نرفها [?] که این خواجه عارض می پندارد که خدمت که بکنند بروند چنین و دل نگاه
ارباب فتوت و مردمان را نگاه داشت که مالهای بزرگ امیر را همی بخوردان مرد
وزان دور و ده است اگر مردان را نگاه داشته باید مردان آیند و انعام دادند
و مالهای بزرگ و هم بر خطری باشد و بنده داند که خداوند را این سخن ناخوش آمد
و سخن حق تلخ باشد اما چاره نیست بندگان شفقت بهیچ حال سخن باز نگیرند امیر
گفت همین است که گفتی و معذور است در حال نصیحت و شفقت تو و از هر گونه سخن رفت
دو روز دو ده بند که رسولی فرستاده آمد و ماننده این است و [illegible] رنجکی
نزدیک من هیچ گونه راه [illegible] کاری برآمدند تا عاقبت چون [illegible]
شده [illegible] بنده روز سه شنبه شش روز مانده از ربیع الاول نامه رسید از [illegible]
شدن [illegible] رحمه الله پدر خواجه بونصر که امروز مشرف مملکت است و همان
روزگار سلطان معظم ابوالمظفر ابراهیم بن ناصر دین الله مسعود رضی الله عنهم و شغل بدو

درین دو سال چنین بسر عبدالله و پدر داده بود و اشراف عرض بدل آن بو القسم کثیر
شده نه آن خیانتی که ظاهر شد ملکه چنین ربدی سخت است و بسر حاجب و دیوان
رسالت امیر رضی الله عنه بود و بهراة در وزارت این خداوند کرد و روزگار
پدر شوم داشت و درا اجابت ناکردن ربدی بدر داد و اشراف که خدمت
بود سوا القسم دیگر با چار چنین حالها شرح کنم تا داد و حقتان و پیران این خاندان
بزرگ داده باشم حق ملکت که با ایشان دارم بگذارده و پس ازین خبر
نهان آمدن گرفته و هر هر رای می آمدند شکسته دل و شرم زده و امیر خبر میداد
دل دادند و آنچه رفت بقضا بازبسته ندو با سعدان امیر خطاهای درشت
بیکر و مخالف کردن سالاران ایشان عذرها بازنمودند وزیر و حاجب و شکستن
و دوالی شنودم که پیش خواجه بونصر می گفت که دی را نجتها و بار زر تر زرتر مردم
زیادت شده است و سالار بکتغدی تیز در حال شافه نمود و امیر گفت اگر بعد ازین
بازها بکم زندی همه برکنیتان زندیم لشکر تو انتی زد و امیر گفت رضی الله
عنه که ما را این حال مقرر گشته است و خدمت و ناصحت تو ظاهر گشته است و علاما
برانی نیز در رسیده شکسته و بسته اما پیشتر همه بورد و این لخت و پی بزرگ بود که
این بادشاه را افتاد و پس ازین دیگر ره هیچ بود تا خاتمت شهادت بر وفات
درازین جهان فریبنده با برد و دو دریغ رفت چنانکه همه شرح کنم بجایگاههای خویش
ان شاء الله عز وجل و چگونه دریغ توان نشت کرد این ملک قضا آمده را که در علم غیب
چنان بود که سلجوقیان بدین محل خواهند رسید یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید
و دولت همه اتفاق خوبست و کتب و تمرد اخبار بباید خواند که عجایب و نوادر بسیار است

و بسیار رزده

و بسیار بوده است تا زنده و روزبان وزیر پادشاه محتشم کرده نیاید و عجزی بد بسته
نشود و هرچند در او استبدادی قوی بوده خطاها رفتی در تدبیرها لکن انصاف از او دور نگرده
باید داشت که هیچ بنده بخوانش بد نخواهد و پس ازین که این جنگ نبود و همه حدیث ازین جنگ
گفت و با عارض بو الفتح رازی تنکلی می کرد و لشکر را می نواخت و کارهای ایشان می ساخت
خاصه ازان این قوم که بجنگ رفته بودند که پشتوان بودند که ساز و ستور از دست ایشان
شده بود و ماه رمضان فراز آمد و روزه گرفتند و ازان منهیان که بودند پوشیده به بلخ و
اطراف رسیده بودند که چندان الت و نعمت و ستور و زر و سیم و جامه و سلاح و تجمل ترکمانان
افتاد که در آن متحیر شدند و گفتی باورشان نمی آید که چنین حال رفته است و چون این شنیدند
مجلسی کردند و اعیان و مقدمان و پیران در خرگاهها نشسته و رای زدند و گفته که اینه نشسته
و ما هر سال چنین حالی رفت و پیش خویش را سپاهان حال بیش و این لشکر بزرگ را بنیادم
و امیر پیش ازان بود که خوانش را نگاه نتوانستیم داشت و از بی تدبیری ایشان برده است و
حوادث از د غزو و که چنین حالی رفت ما بیکبارگی با خبر نشدیم و ما آمدیم چندان
نعمت و الت مدت ما در پیش بودیم و بنگریم با سلطان مسعود با پادشاهی بزرگ و در
اسلام چه امروز گرفت و اگر این لشکر از بی تدبیری سالاری چنین حال افتاد سالاران
و لشکر بسیار دارد و با را آمد این چه افتاد و غزنه نیاید و رسول باید فرستاد و سخن بنده وار
گفت و عذر خواست که سخن ما همان است که پیش ازین بود و چه چاره بود ما را ازین سخن
چون قصد خانها کردند تا چه جواب رسد که راه بکار خویش توانیم برد و چون ازین
بباید و نفی کنیم لختی چاره اندیشه و در حضرت با وزیر بگفت وزیر گفت این پیغام
کند که هیچ حال روا نیست ما را با ایشان سخن جز بشمشیر گفتن و نا صواب بود و لشکر فرستاد

و درین باب دیگر گواه من است که بابی گفته بودم اما چون خداوند ضجر شد هر کسی
سخنی اندیشید و می‌گفت خوارزمشاه روی نمود ما پس ازین چه تازه گردد و
این مطفهای سپاهان رسول به درگاه آمد از ان ترکمانان سلجوقی مردی پیر کار
دانشمند و سخن گوی نامه داشت بخواجه بزرگ سخت متواضع نبشته و گفته ما خطا کردیم
و شفیع و پای مردی را کردن لایق‌تر است که وی سپهدار است و صلاح و عاقبت کار
نگاه نداشت لاجرم خداوند سلطان را ازان داشت که لشکر فرستاد و دستها دراز کرده
مارا زهره آن بود که شمشیر کشیدی بر روی لشکر منصور اما چون در افتادند
در زینهار ما بود قصد خانها و زن و فرزند ما کردند چه چاره بود از منع کردن
که جان خوش است اکنون ما بر سخن خویشیم که در اول گفته بودیم و این چشم زخمی بود که
افتاد و بی مراد ما اگر چه خواجه بزرگ بحکم آنکه مارا بخوارزم شاه الیه باشد و حق آن
رسمی بوده میان این کار در باید پای مرد باشد و دل خداوند خوش کند تا عذرها
پذیرفته آید و این کس مارا جواب نامه باز گردانیده شود بر قاعده که دل ما بر ان
قرار گیرد و ما گزیرش کرانه کرده و اگر معتمدی با این کس فرستد خواجه بزرگ از
خویش هم نیکوتر باشد سخن با شبزه … مقرر کرد و که ماندگان بر صلاح نمی‌خواهیم
خواجه بزرگ این نامه بخواند و سخن رسول بشنید هم فرا خور نامه نکته تا مقر شان داد
با رسول را فرود آوردند و این حال تمامی با میر گفت در خلوتی که کردند
خراهند و امیر ازان تب تا خوش نیامد و بران قرار داد و گفتند که تا ممکن باشد
اید با این دانشمند سخنهای باز دهد و سخن ایشان ترکمانان بشنود و اگر …
مدیحی می‌برد آنچه گفته اند در خواهد تا بادی رسولان فرستاده و سخن کنده …

راست

راست نهاده شود و چنانکه دلها قرار گیرد و از پیش امیر بازگشته بر جمله وزیر و صاحب دیوان
رسالت خالی بنشسته و چنان نمودند که بسیار رنجه کرده آمدند و دل خداوند سلطان نرم
کرده شد با این عذر رفت و آن رسولان ازین خداوندان این درگاه است باید که او را
بنجه باز گردانیده آید تا این کارها ساخته شود و صلاح باز آید و ما چاره حال این جماعت
باز نمایم شرط تاریخ بجای آورده باشم این مردی بود ورزیده الرجال …
و مسعود و چه و رزق نادی و پدرش امیر محمود رضی الله عنه را معروف کرده بود و نگاه کرده بود
فرمان روا امیر عادل رحمه الله را پیش نماز بود و آنگاه از بد خوی خشم گرفته
و آنجا با وی کند قرار گرفته نزدیک املاک ماضی و امیر محمود در سپاهان وی را
و از جهه وی بسیار حاصل شده و بر تفرضی بیش و سبب حاجتی قوی داشت
امیر محمود و اشراف درگاه بدو مفوض شد و صفی شغل را قاعده قوی نهاد و امیر مسعود
با بنده … کار این شغل روی بدو داشت و در قسط و نسب اول روی گران کرد و شغل
بو سعید مشرف داد و صفی را از خدمت طالقان و مرو فرمود و وی پسر خویش را آنجا
فرستاد به نیابت و ما بی کشت در همه سفرها و آخر کار وی آن بود که روزگار …
بو سهل زوزنی بحکم آنکه با او بد بود در منعقی افکنده سختند بستان نصر …
وی فرا کرد تا از وی بستد و آنجا که گذشته شد حدیث مرگ او از پیرون گفته
در حدیث قضاع و شراب و کباب و خانه حقیقت آن از وی دو غزو کرده …
و ازین قوم کس نمانده است و … خواهد بود و حساب بی‌محابا و داوری عادل
و دانا و بسیار … که ازین … خواهد آمد از وی … کرده …
و درود بر محمد و آله اجمعین و قاضی صفی را صفتی نیکو … امیر … خواند …

وصاحب دیوان رسالت را بازگشت و کار ساخت و بر سجاری را صلحی داده بود و از
او را بخواند و آنچه گفتنی بود جواب پیغامها باو گفت و از نشابور برفتند روز پنجشنبه دوم
ماه رمضان و آنجا بماندند و ماهی فاصد فرستاده بود و هم بیامدند و نامها آورده
بمناظره در هر بابی که رفت و گفتگو رفت تا بر چیزی قرار گرفت و صحبتی نیکو راند
روز چهارشنبه ده روز مانده از شوال با ایشان سه رسول بود و از ترکمانان یکی از ایشان
سیودوکی از ان طغرل و یکی از ان داود و انچه سجاری با ایشان و دیگر روز از
دیوان وزارت فرستادند و بسیار سخن رفت و با تمام دیگر روز کار شد و با ایشان سخن
به پیغام بود و آخر قرار گرفت بدانکه ولایت نسا و فراوه و دهستان بدین نسق
داده آید و ایشان را ضعف نخیزد و فرا فرستاده شود و صحبتی برده و تا ضعف به
ایشان رسانند و ایشان را نیکو کنند و ایشان را نیکو کنند و چه که سلطان را مطیع باشند و بدین
سه ولایت اقتصار کنند و چون به بلخ آمد و ایشان را این شد نیک شد از ان
مقدم آنجا بدرگاه آمد و خدمت باشد و رسولان ایشان را نیکو پی فرود آورد
رسانادم منشور را نسخت کرده و نظر ایشان کردم و جامه ها خلعت داده و نام طغرل
و فراوه بنام ینغو اسرائیل توقیع کرد و نامها نبشته از سلطان و آن سه مقدم
دهقان مخاطبه کرده و سه خلعت بر ضبط چنانکه رسم و الیان است کلاه دو شاخ
و زر و جامه دوخته برسم ما و اسب و ستام و کمر زر هم برسم ترکمانان و جامهای
نابریده و زر هر یکی را و دیگر روز رسولان را بخواندند و خلعت
دادند و رخصت دادند و دو شنبه پنج روز مانده از شوال حسین و ... از
نشابور برفته بری ... ساکن نزدیک ... و دست بنشاط و شراب برد که

دران

دران مشغول بود تا نخورده و در ان ماه خبر رسید از شعبان ... و عبد الله و صاحب برید ...
... که پسران علی تگین چون شنودند که سالار بگتغدی با لشکر با نام از زر باز
گشته دیگر باره قصد چغانیان کردند و آشفتگی کردند و دو بار نزول از ترمذ رفته
بودند خبر رسید ایشان را که والی چغانیان کردند و آشفته ... بسیار فرزا اوردند
از بلخ ... و سهار ... بلخ رسید با لشکری و قصد ایشان چون کند و درو باز گشته ایشان
را آن تدبیر باطل کردند جواب رفت که کار ترکمانان که بسر نیستند بر قرار یافت بگ
نمودند و ندانسته که آنچه رفت از بازگشتن حاجب بگتغدی نه از بیم ایشان بود و
از حسن رای صنعت ولایت با قصد و بار آید و بدان خدمت درگاه خواند
و ما بفسادبود بر چند ان مانده ایم تا رسول ما بازگشت و ترکمانان نیز نیک آسوده گشتند
و از راه هرات سوی بلخ آمدیم تا زمستان آنجا باشیم و با شیخ آن ترمذ و اندخود ما
ذی الله عزوجل روز آدینه شانزدهم ذوالقعده ترکمانان بوده امیر رضی الله عنه
بامداد و بجش بنشست اما شراب نخوردند و نثارها و هدیها آوردند از حد و اندازه
گذشته و پس از نماز بنشاط شراب کرد و برسم ترکمانان تمامی نکتای آورده بنگت
نگو با تمامی سرلطان و صحبتی نعت از هر جهت با وزیر و صاحب دیوان رسالت گفت
که سلطان را عشوه داده محال بر آن قوم رها دی عظیم دیدم اکنون که پیدا شد
می نماید که در ایشان ... دیده اند و هر چند مخصمه ی کردند هر آنکه صنعی ام هر آن
هیچ انجام منت و نشنودم که تکلف خلعتها را استحقاق کردند و کلاهها دو شاخ
بپای سپهر بنهند و سلطان را کار رحمتی بر هرات هیچ نبایست کرد نبایستی خلعت ها
از گردن خویش بیرون کردم و زر گفت که چون گویی سرایهم بیرون برده اند امیر

درین باب خواجه بونصر را نزد وی رفت و با امیر بگفت امیر جواب داد که همان
که از ایشان خلاف آید و اگر گفته تدبیر کار ایشان بر هیچ فرموده آید که ایشان
پیش از این ممکن نیست مقام کردن سخت دشخوار است و قدر حاجب را با جملها هزار
سوار نقارها بود رسانند باسوری صاحب دیوان و وی نیز مردم بسیار دارد
و سر خویش شکسته است و همچنان تقاضی و به هراه قوی باید کنیم و همگان را با بگفت تا
گرش هشیار که صاحب دیوان دارند و اگر حاجب آید دیوان را نخواهد
بدو پیوندند و ما از بلخ بحکم آنکه تا صفاهان نخواهیم از حال این قوم تدبیر
دیگر فرموده آید که مسافت دور است خواجه را گفت تا آنچه فرموده ایم امروز
تمام کرده شود و امیر مسعود رضی الله عنه دیگر روز یوم الاحد الرابع عشرین ذی
القعده از بلخ برفت و سلخ این ماه بهرات آمد و از هراه روز یکشنبه ششم ذی
الحجه بر راه بوشنج و ما خبر رفت و در این راه سخت شادکام بود و بنشاط
شراب و صید مشغول سالار ملک مرد آرود پیش آمد و خدمت کرد از جنگ احمد
نیالتگین حاجبی سعید را با طغرل و نصرت بازگشته و با دی لشکر بود سخت آراسته
و بسیار مقدمان با علامت و چتر و تنگ هندوی را بسیار نواخت و بنکو گفت
و آیدها کرد و همچنان پیش رودان هندو از او در بالای با بسیار با لشکر هندو از
ر با ده روی بگذشت آهسته و لشکر لشکری بود و پیلان را بگذرانیدند یاده ... که
بخواهر سنده بود در کرمان امیر را سخت خوش آمد آن لشکر در حدود کرکان خواجه
و بونصر را گفت مسعود محمد ... ترا شایسته آمده خدمتهای پسندیده کرد در جنگ
ری و در هر چه فرمودیم وی را بدیوان زیارت باید برد بونصر گفت فرمان بردارم

دوی ایچی

و وی مستحق نواخت است وی را بدیوان آوردند تاریخ سنه سبع و عشرین و اربعمایة غره
محرم روز یکشنبه بود و روز چهارشنبه چهارم این ماه امیر رضی الله عنه از بلخ آمد و بتخت
بود و از آنجا بر ماه در کوشک در عبدالاعلی نزول کرد و روز دوشنبه نهم این ماه بباغ رفت تا
تماشا و نشاط آنجا کرد که بکوشک نو خته بودند و جای فراخ بود و خرم تر و والی چغانیان
همین روز که امیر ببلخ رسید آنجا آمد و وی را استقبال نیکو کردند و جای نیکو فرود آوردند
و خوردنی و نزل فی اندازه دادند و دیگر روز بخدمت آمد و امیر او را به بسیار اعزاز
و نواخت بیافت و هم بدان کوشک که راست کرده بودند بازشد و در روز پنجشنبه
بوعلی رسولدار بخدمت نزدیک وی رفت و هزاری گراهیت و نسخه روی بفرمان عالی
هدیها که آورده بود والی چغانیان از اسبان گرانمایه و غلامان ترک و بازهای نوز
و چیزهای که از آن نواحی خیزد پیش امیر آوردند سخت بسیار و بموقع خوب افتاد
و روز پنجشنبه نهم ماه محرم مهمانی بزرگ و نیکو ساخته بودند [illegible] والی چغانیان
را بیاوردند و چوگان باخته پس از آن بخوان فرود آوردند و بعد از آن بشراب
خوردند و روز یکشنبه بچاپان آمد و روز چهارشنبه نیمه محرم والی چغانیان خلعت سخت
فاخر پوشیده چنانکه ولاة را دهند و نیز زیادتها کردند که این آزاد مرد و داماد
بود و با این حاجب بزرگ خلعت داشت بسزا و حاکم چغانیان امروز [illegible] حصین
[illegible] کار وی تباه شد که خویشتن دار نیامد و خواجه رئیس علی میکائیل بود
چغانیان چون خلعت پوشید پیش آوردند رسم خدمت را بجای آوردند و امیر بسیار اعزاز
و نواخت ارزانی داشت و گفت را امیر ز بلخ اندرزن خدمتگاران ما خویشتن شناسان
پیران عم تکین و چون خبر رسید سپاهسالار با لشکر بفرستاده شده و تلاقی این حالها را

آمده‌ایم اینجا بیارکی بری یافت تا بدگفت مردم خویش را کرد و ما از اینجا سالاران
حشم با لشکرهای گران از جیحون گذاره کنند و دست بدست کشته تا این فرصت جویان را
برانند، آخشه آمد، گفت چنین کنم، و خدمت کرد و بازگشت، و وی را بطارمی بباغ بنشاندند
و وزیر و صاحب دیوان رسالت آنجا آمدند و عهد تازه کردند و وی را با سلطان
دیگر بار دیدار کرد و بازگردانیدند، و نماز دیگر برنشست و سوی چغانیان رفت، و امیر روز پنجشنبه
چهار روز مانده از محرم بدره گر رفت بشکار با خاصگان و ندیمان و مطربان، و روز یکشنبه
سوم صفر بباغ بزرگ آمد، و دیگر روز رسولان رسیدند از پسران علی تگین، و کاتب
نامه‌ای بود بری تگین، و دانشمندی سمرقندی، ایشان را برسولان شهر آمدند و نزول نیکو دادند
و پس از سه روز که بیاسودند پیش آوردند ایشان را، و امیر چیزی نگفت که از رده
از فرستادگان، وزیر پرسید که امیر ایشان را چون است و راه چون ماندید و کا چری سیرا
گفت، و دانشمند بسخن آمد و فصیح بود، گفت ما وفر عذر آورم و نزد خواجه بزرگ که سلطان
معظم که بنده‌زادگان امیران جوانان‌اند و بداندیشان ایشان را از راه ببرده‌اند
که این جانب آمدند، خواجه بزرگ گفت خداوند عالم با اعتقادی نکو ایشان را
بطارم بردند، امیر با وزیر و صاحب دیوان رسالت خلوت کرد و رسولان باب خواجه
بزرگ گفت آنند که خداوند در عالم در روزها و حرسان وری و گرگان
و طبرستان همه شوریده است و خداوند بوالحسن عبدالجلیل را با لشکر از گرگان
باز خواند و مرا حضرت گوینه اخبار و ما گرگانیان در صواب بود و نامه بوالحسن رسید که
بازگردد، و پسران علی تگین ما را نیم دشمنی هشتند تا بیتی در میان نه بهر که دشمن
نامه بنده را آن صواب می‌نماید که عذر این جوانان پذیرفته آید و عهد

کرده

کرده آید چنانک باید، ایشان گفت بیک اینجا بطارم باید رفت و این کار گذارد
خواجه بزرگ و خواجه بونصر بطارم آمدند و نامه پسران علی تگین را تامل کردند، نامه بود
با تواضعی بسیار و عذرها خواسته بحدیث زدند و چغانیان که آن سهوی بود و افتاده
آن کس که بر آن داشت سزای او کرده شد، اگر سلطان معظم بیند آنچه رفت در گذاشته
آید تا دوستیهای موروث تازه کرده و پیغامها هم ازین نمط بود، و بونصر نزدیک امیر رفت
و باز گفت، و جوابهای خوب آورد و سخت با دل گرمی رسولان را بازگردانیدند
معتمد بر اثر فرستاده گردد وزیر بر رسولان را کار او خشنود، و نامه شافیه نبشته شد در رسولان پسران
علی تگین را خلعت و صلت دادند چنانکه رفت، و صلحی پیغام و عهدی بسته چنانکه از تگ
دو الی چغانیان را بپایان کار در آورد تا بنزد و قصدی نباشد، و روز یکشنبه دوم صفر از ارد
خلعت داد سخت نیکو خلعتی، و همین روز حاجب سباشی را حاجب بزرگ داد، و خلعتی تمام
از علم و منجوق و طبل و دهل و کاسه و تختهای جامه و قرطهای سیم و دیگر چیزها که آن شغل را باید
رهبر و محتشم بخانه‌ها بازگشتند و ایشان را سخت نیکو حق گذاردند، و دیگر روز ملک را
خلعت دادند سالاری هندوان، خلعتی سخت نیکو، چون پیش امیر آمد و خدمت کرد
خزانه وزیر را گفت طوقی ببار مرصع بجواهر که ساخته بودند بیاوردند، امیر
بملک پیش خواند و آن طوق را بدست عالی خویش در گردن وی افکند و نیکوییها
گفت بزبان بخدمتی که نموده بود در کار احمد ینالتگین، و بازگشت، و روز چهارشنبه
چهارم ماه ربیع الاول مهمانی بزرگ ساخته بودند سخت با تکلف، و هفت خوان نهاده در صفه
بزرگ و همه صفه‌های باغ بزرگ، و همه بزرگان و اولیا و حشم و قوم تفاریق را فرود آوردند
بر آن خوانها نان خوردند و شراب دادند و کاری شگرف رفت، و بر خانها نشستن بازگشتند

را براه باغ عدنانی رفت و شراب خورد و روزی نیک بپایان آمد و روز سه شنبه نهم این
بوالحسن عراقی دبیر را خلعت دیگر دادند سالاری کرد و عرب را و درش از وی شفقت
دادند تا تاب او باشد و ظیفت ایشان کرده و با ایشان بخراسان رود و تا آنگاه که بوالحسن
باز گردد و روز پنجشنبه پنجم این ماه نامه رسید از غزنین که گذشته شدن بوالمظفر
پسر خواجه سکاتکین رحمة الله و دبیری کافی و کاری بود و بخلقی پدر و درین سال حاجب
دیوان خراسان بود وزیر خراسان حاجب ریدان نیز رسید که ترکمانان سلجوقیان
و عراقیان که با ایشان پیوسته اند دست بکار در آوردند و در ناحیتها بر هر جای
رعایا را می رنجانند و هر چه می یابند می ستانند و غارت بسیار است از ایشان و نامه رسید
از ری که گروهی از ایشان بغراه و ورزکان آمدند و بسیار چهارپای راندند و از آن بگرز
کانان و ترحس نیز نامها رسید هم ازین ابواب و یاد کرده بودند که تدبیر شافی باید
درین باب و اگر نه ولایت خراسان ناچیز شود امیر مسعود رضی الله عنه ضلوعی کرد و با آن
وزیر کان دولت را دو بیا و چشم رای زدند و بر آن قرار دادند که حاجب بزرگ
سباشی با ده هزار سوار و پنج هزار سخراسان پیاده رود و مرد بوالحسن عراقی با همه
لشکر کرد و عرب همراه باشد تا بوالحسن را از وراء همگان کوس و شال حاجب
بزرگ دارند و بحکم مشاهدت یکدیگر کار می کنند و صاحب دیوان خراسان
مال لشکر را بی نوائی باشد خراسان را از ترکمانان خالی کرده شود و روز دیگر
روز دوشنبه چهاردهم ماه ربیع الآخر امیر بنشست و بصحرا رفت و بر بالا بایستاد تا
تکلفی هر کدام عظیم تر و عدد زاده امیر موجود و خواجه بزرگ
و حماده اعیان دولت پیش خدمت ایستاده سوار و پیاده همه

آراسته

همه آراسته و با سلاح تمام و پیلان مست خیاره بسیار در زیر برگستوان و عماریها
بالا انها و از آن جماده آنچه خراسان را نامزد بودند از لشکر جدا جدا فوج فوج
بایستادند هر طایفه و حاجب بزرگ سباشی تکلیفی عظیم کرده بود چنانکه
امیر بپسندید و همچنان بوالحسن عراقی و دیگر مقدمان و نماز پیشین کرده ازین غرض
پرداختند و دیگر روز لشکر برادرد عراقی با لشکر کرد و عرب برفت و سه روز
دیگر حاجب سباشی با لشکری که با وی نامزد بود برفت و کدخدائی لشکر
و انهای لشکر امیر سعید صراف را فرمود و مثالها بیافت و بر اثر حاجب رفت
و گفتند عارضی باید این لشکر را مردی سدید و معتمد که عرض می کند و مال لشکر
براه او دهند و حل و عقد و اثبات و اسقاط بدو باشد که حال در خراسان
میگردد و بهر وقت ممکن نگردد که رجوع بحضرت کنند اختیار بر بوسهل احمد اعلا
افتاد و استادش خواجه بوالفتح رازی عارض وی را پیش امیر فرستاد و وزیر وی را
بسیار بستود و امیر در باب وی مثالهای توقیعی فرمود و نامه وی نبشتم من که بوالفضلم
و وی نیز برفت و سخت و چه شد درین خدمت و چون حاجب بزرگ سباشی را
آن خلل افتاد چنانکه پیاین آید مرد را مالی عظیم و تجملی بزرگ ببشد و بدست ترکمانان
افتاد و رنجهای بزرگ رسانیدندش و مالی دیگر بمصادره بداد و آخر خلاص یافت
و بحضرت باز آمد و اکنون برجای است که این تصنیف میکنم رکنی ست سدید و سست
قوی دیوان عرض را و البته از صف شاگردی را ستر نشود لاجرم تن آسان و فرو برآشته
و روزگار کرانه می کند و کس را بروی شغل نیست اگر عارضی معزول شود و دیگری
بنشیند و همه خردمندان این اختیار کنند که او کرده است او نیز برفت و بحاجب

بزرگ پیوست و بهمگان سوی خراسان کشیدند روز پنجشنبه نهم جمادی الاول امیر
بشکار شیر برفت و بدامن فرد الرود رفت و دوشنبه سیزدهم این ماه بباغ بزرگ و روز
چهارشنبه هفدهم جمادی الآخر از باغ بزرگ بکوشک درعبدالا باز آمده دیگر روز از انجا
بشکار شیر رفت بترمذ و هفت روز کاری نیکو رفت و بکوشک باز آمد روز شنبه غرهٔ
رجب از شهر بلخ برفت سوی حضرت غزنین روز آدینه بیست و یکم ماه بسعادت
بدار الملک رسید و بکوشک کهن محمودی باقبال شمال مبارکی فرود آمد و کوشک مسعودی
راست شده بود و چاشتگاهی برنشست و انجا رفت و بگشت و باستقصا بدید
و نام دو کرد و غانها کاردان را و وثاقها غلامان سرای را و دیوانها وزیر و عارض و صاحب
دیوان رسالت و وکیل را پس بکوشک کهن محمودی باز آمد و مردم را بشارت درکارها
افتاد و هرکسی جای خویش راست می کرد و فراشان جامها سلطانی می افکندند و پردها
می زدند و چنین نشان دادند و هیچ جای و هیچ پادشاه چنین بنا نفرمود و همه بدان
نقش و هندسه خویش ساخت و خطهای او کشید بدست عالی خویش که در چنین ادوات
خصوصا در هندسه آیتی بود رضی الله عنه و این کوشک بچهار سال برآوردند و بیرون
مال نفقات کرد و حشر مرد و بیگاری باضعاف آن آمد چنانکه از عبد الملک نقاش
مهندس شنودم که روزی سرهنگ بوعلی کوتوال گفت هفت بار هزار هزار درم
نبشته که نفقات شده است بوعلی گفت مرا معلوم است که دو چندین حشر و
بیگاری بوده است و همه بعلم من بود و امروز این کوشک عالمی است هر چند بسیار
خلل افتاده است که اوبنا ها و باغها بسنده باشد و بیست سال است زیادت نها
میکنند بر بناها آن نیز چند نقص افتاده است همیشه این حضرت بزرگوار و بناهای با مدار

ماند

ماند و برخورداران را سکان بحق محمد و آله امیر رضی الله عنه روز سه شنبه پنج روز
مانده از ماه رجب بدین کوشک نو آمد و آنجا قرار گرفت و روز دوشنبه نهم ماه
شعبان چند تن از امیران فرزندان ختنه کردند و دعوتی بزرگ ساخته بودند و کاری
با تکلف کرد و هفت شبان روز بازی آوردند و نشاط شراب بود امیر نشاط
این چنین و کلوخ انداز که ماه رمضان نزدیک بود بدین کوشک و بدین باغها
تماشا میکرد و نشاط شراب می بود پس ماه روزه را کار بساختند و روز دوشنبه
روزه گرفتند و روز آدینه پنجم آنماه اخبار پوشیده رسید از خوارزم سخت مهم که این
نواحی بر اسمعیل خندان پسر خوارزمشاه التونتاش قرار گرفت و جمله آلتونتاشیان او را
که برادرش را کشته بودند بدست آوردند بزودی بکشتند و همچنان هرکس را از ان
خواجه احمد عبد الصمد بود و دیگر پسرش نیز بکشتند و خطبه بر امیر المومنین کردند و بر خندان
و همه کارها شکر خادم دارد و راهها فرو گرفته اند و از نزدیکان رسولان نزدیک او
پیوسته است و از آن وی سوی ایشان امیر بدین خبر سخت اندیشه مند شد و فرمود
برادرش رشید را بغزنین بازداشتند و دختران خوارزمشاه را گفت تعرض نباید کرد
روز چهارشنبه عید کردند سخت برسم و با تکلف و اولیا و حشم را بخوان فرود آوردند
و شراب دادند و روز یکشنبه پنجم شوال امیر بشکار زه رفت با خواصگان لشکر و
ندیمان و مطربان و بسیار شکاری رانده بودند و بغزنین آوردند و محرمان هرکسی از محتشمان
دولت و روز یکشنبه نوزدهم ماه بباغ صد هزاره آمد و یکشنبه دیگر ششم شوال
بوالحسن عراقی دبیر که سالار کرد و عرب بود و سوی هراة رفت بر راه غور با ساخت
و تجملی سخت نیکو حاجب سباشی با لشکر بخراسان رفته و جبال نیز بدین سبب

شوریده گشته و روز سه شنبه سوم ذالقعده خداوندزاده امیر مجدود خلعت پوشید
بامیری هندوستان تا سوی لهور رود و خلعتی نیکو چنانکه امیران را دهند که فرزند
چنین پادشاه باشد و ویرا سه حاجب با سپاه دادند و بونصر پسر بوالقاسم علی نوکی
از دیوان ما بدبیری رفت و سعد سلمان مستوفی و حل و عقد بسرهنگ محمد بستند و با این
ملک زاده طبل و علم و کوس و مهد بود و دیگر روز پیش پدر آمد رضی الله عنهما تعبیه کرده
بباغ پیروزی و سلطان درکنارش گرفت و وی رسم خدمت و وداع بجای آورد
و برفت و رشید پسر خوارزمشاه التونتاش با بند برا ثر وی بردند تا لهور شهر بند باشد
و روز پنجشنبه هشتم ذالقعده نامه رسید از ری با سه سوار مبشر که علاء الدوله پسر کاکو را
از لشکر منصور هزیمت افتاد و ان نواحی جبال است آرام گرفت و سواری چند از
ترکمانان کرخراسان سوی خود نواخته بود و رزده سوی خراسان بازگشتند
بر راه طبس امیر برسیدن این خبر شادمانه شد و بوق و دهل زدند و مبشران را خلعت
دادند و بگردانیدند و بسیار چیز یافتند و جوابها نبشته آمد باعمادخواجه عمید عراق بوسهل
حمدونی و تاش سپاهسالار و گفته شد که اینک رایت ما حرکت خواهد نمود و جانب
بست از آنجا بهراة آییم و حالها دریافته شود و آید و مبشران بازگشتند و وصف این جنگها
ازان نمی نویسم که تاریخ از نسق بیفتد و شرح هرچه بری و جبال رفت همه وزبانی مفصل
بخواهد آمد ازان وقت باز که بوسهل بری رفت تا بنشابور باز آمد و ری و جبال از دست
ما بشد دران باب همه حالها مقرر گردد و روز شنبه بیست و چهارم ذالقعده مهرگان
بود امیر رضی الله عنه بمهرگان بنشست نخست در صفه سرای درپیشگاه و هنوز تخت
زرین و تاج و مجلس خانه راست نشده بود تا آن را درگردن برقلعت بست راست میکردند

و پس

و پس ازین بروزگار دراز راست شد و آن را روزی دیگر است چنانکه مثبت آید
بجای خویش و خداوندزادگان و اولیا و حشم پیش و نثارها بکردند و بازگشتند
و همگان را دران صفه بزرگ که بر چپ و راست تراست مراتب بنشاندند
و هدیها آوردن گرفتند ازان والی چغانیان و ما کالیجار و والی گرگان که چون بوالحسن
عبدالجلیل بفرمان ازان ناحیت بازگشت و خراسان مضطر شد صواب چنان
دید که باکالیجار استمالت کند تا بدست باز آید و رسولی آمد و ازینجا معتمدی
رفت و از سر مواضعتی نهاده آمد باکالیجار هرچند آزرده و رزده و کوفته بود باری
بار امید و از جهت وی قصدی نرفت و فسادی پیدا نیامد و ازان والی مکران
و صاحب دیوان خراسان سوری و دیگر اعمال اطراف ممالک و نیک روز
کار گرفت تا آنگاه که ازین فراغت افتاد پس امیر برخاست و بسرا بچه خاصه رفت
و جامه بگردانید و بدان خانه زمستان بکشیدند آنکه برچپ صفه بار است و چنان
دو خانه تابستانی بر است و زمستانی بچپ کس ندیده است و گواه عدل
خانها بر جایست که برجای باد و بباید رفت و بدید و این خانه را ازین بسنه بود
سخت عظیم و فراخست و آنجا تنور نهاده بودند که بنردوان فراشان بر آنجا
رفتندی و هیزم نهادندی و تنور بر جایست آتش در هیزم زدند و غلامان
خوانسالار باسیخها درآمدند و مرغان گردانیدن گرفتند و خایه و گوازه و آنچه
لازمه روز مهرگان ست ملوک را از سوخته و بریان رود میکردند و بزرگان دولت
بمجلس حاضر آمدند و ندیمان نیز بنشستند و دست بکار کردند و خوردنی علی طریق
الاستیلاب میخوردند و شراب روان شد به بسیار قدحها و بلبلها و ساتگینها

و مطربان زدن گرفتند و روزی بود چنان که چنین پادشاه پیش گیرد و زیر شراب
نخوردی یکدو دور شراب گشت و بازگشت و امیر نزدیک نماز پیشین ببود چنانکه
ندیمان بیرونی بازگشتند پس بصفه تابستان آمد که از باغ دور نیست و آنجا مجلسی خسروانی
ساخته بودند و ندیمان خاص و مطربان آنجا آوردند و تا نماز دیگر ببودند پس از آن باز
گشتند روز دوشنبه نهم ذوالحجه دوم روز از آن عید کردند و امیر رضی الله عنه بدان
خضرا آمد که بر زبر میدانست روی بدشت شابهار و بایستاد و نماز عید کرده و رسم
قربان بجای آورده شد و امیر از خضرا بزیر آمد و در صفه بزرگ که خوان راست کرده
بودند بنشست و اولیا و حشم بزرگان از آنجا بخوان فرود آوردند و بر خوان شراب دادند
و بازگردانیدند دیگر روز امیر بار داد و پس از بار با وزیر و اعیان دولت خالی کرد
و پس از مناظره بسیار قرار گرفت که امیر بجانب بست برود و وزیر با وی باشند تا اگر حاجت
آید رایت عالی بهراة رود و اگر نه وزیر را بفرستند و خداوندزاده امیر مودود و سپا
سالار علی عبدالله مثال یافتند تا با مردم خویش و لشکر قوی سلطانی ببلخ روند و آنجا
مقیم باشند تا همه خراسان مشحون باشد بزرگان حشم و بازگشتند و کارها راست
کردند و دیگر روز امیر برنشست و با خاصگان بدشت شابهار بایستاد و تا فرزند
عزیز و سپهسالار و لشکری آراسته پیش آمدند و تعبیه کرده بگذشتند و این دو محتشم
و مقدمان رسم خدمت بجای آوردند و سوی بلخ رفتند و خلعت یافته بودند پیش
از آنکه برفتند و امیر بسعادت بکوشک پیش آمد و امیر سعید را خلعتی وافر راست
کرده بودند بپوشید و پیش امیر آمد او را بنواخت و مثال داد تا بغزنین مقام کند بکوشک
خواجه بزرگ بوالعباس اسفراینی بدیه آهنگران و بقلعت سرهنگ بوعلی کوتوال را

خلعت

خلعت دادند و مثال داد تا پیش کارهای غزنین باشد و فقیه آخر این سال ندیمی خداوند
زاده فرمود سلطان و مردیست که حال او را و جاهست امروز پوشیده نیست و دوست
نیست این مقدار را از حال او باز نمودیم و بر اثر دیگر نمائیم بر رسم تاریخ که عادت کرده
و خواجه محمد منصور مشکان را رحمة الله علیه هم ندیمی وی فرمودند و سلطان این فرزند را
برکشیده و دبیر وی بجل و آلت و حاشیت و خدمتکاران وی زیاد و تیمار فرمود
و می‌نمود که او را دوستر داشت و پدر خواست و خدا دیگر خواست که پادشاه زاده بکو
دکی و جوانی گذشته شد چنانکه بیارم بر اثر و تخت ملک پس از پادشاه مودود یافت
و کینه او این شیر بچه باز خواست و همه رفته اند خدای عز و جل بر ایشان رحمت کناد
و سلطان معظم ابراهیم را بقا باد بحق محمد و آله اجمعین و چون امیر مسعود رضی الله
عنه از این کارها فارغ شد و سرای پرده بر راه بست بردند از غزنین حرکت کرد روز
پنجشنبه سیزدهم ذوالحجه در تکیناباد و روز چهارشنبه بیست و ششم این ماه هفت روز
آنجا مشغول بود بنشاط و شراب و پس سوی بست کشید والله اعلم تاریخ ثمان
و عشرین و اربعمائة غره محرم روز دوشنبه بود و بکوشک دشت لکان فرود آمد
روز پنجشنبه چهارم محرم امیر رضی الله عنه و این کوشک از بست بر یک فرسنگی است
نزدیک منار پیشین که همه لشکر بر ده داشتند از دوگان و نخچیر رانده بودند و اندازه
نیست نخچیر آن نواحی را چون بره ستک شد نخچیر را در باغی راندند که در پیش کوشک است
و افزون از پانصد و ششصد بود که بباغ رسید و بصحرا بسیار گرفته بودند یوزان
و سگان و امیر بر خضرا بنشست و تیر می انداخت و غلامان در باغ می دویدند و می
گرفتند یوزان و سگان و امیر بر خضرا بود و سخت نیکو شکاری رفت و همچنین دیده

بودم که امیر محمود رحمة الله علیه کرد وقتی هم اینجا هم به بست و گورخری در راه بگرفتند
بکمند و بداشتند با شکالها پس فرمود تا داغ برنهادند بنام محمود و بگذاشتند که محمدیان
پیش او خوانده بودند که بهرام گور چنین کرد و روز آدینه نوزدهم محرم که رسول سلجوقیان را
بلشکرگاه آوردند و نزول نیکو دادند دانشمندی بود بخاری مردی سخن گوی و ترجمانی
که گفتند از نزدیکان آن قوم است و دیگر روز شنبه امیر بار داد با شکوه و تکلف
و رسولان را پیش آوردند و خدمت کردند و بندگی نمودند و بدیوان وزیر بردند
و صاحب دیوان رسالت آنجا رفت خواجه بونصر مشکان و خالی کردند نامه سوی
وزیر نبشته بودند و حوالت به پیغام کرده و پیغام چنان بود که از ما تا این غایت
هیچ دست درازی نرفته است اما پوشیده نیست که در خراسان ترکمانان دیگر آیند
و دیگر می آیند که راه جیحون و بلخان کوه گشاده است و این ولایت که ما را داده
آمده است تنگ است و این مردم را که داریم بر نمیگیرد باید که خواجه بزرگ بمیان
کار درآید و درخواهد از خداوند سلطان تا این شهرها که باطراف بیابان است
چون مرو و سرخس و باورد ما را داده آید چنان که صاحب بریدان و قضاة و صاحب
دیوان خداوند باشند و مال می ستانند و بامید هند به شحنگی نام لشکر خداوند
باشیم و خراسان پاک کنیم از مفسدان و اگر خدمتی باشد بعراق یا جای دیگر تمام کنیم
و هر کار دشوار تر میان بندیم و سباشی حاجب و لشکر بنشابور و هراة مقام کنند
اگر قصد ما کنند ناچار بدفع آن ما را تحمل باید شدن و حرمت از میان برخیزد التماس ما
این است رای عالی برتر بونصر برفت و آنچه گفتند با امیر بگفت جواب داد که رسولان
را باز گردانید و شما دو تن بپایید تا درین باب سخن گوییم وزیر و بونصر نزدیک امیر رفتند

امیر سخت

امیر سخت در خشم شده بود وزیر را گفت این تحکم و تبسط و اقتراح این قوم از حد بگذشت
از یکسو خراسان را غربال کردند و از دیگر سو این چنین عشوه و سخن نگارین میفرستند
این رسولان را باز باید گردانید و مصرح بگفت که میان ما و شما شمشیر است و لشکرها
از بهر جنگ فرستاده آمده است و ما اینک از بست حرکت می کنیم و بهراة خوا
هیم رفت وزیر گفت تا این قوم سخن بر بنجاه میگویند و نیز آرامیده اند پرده حشمت بر پا
داشته بهتر بنده را صواب آن می نماید که جواب درشت و نرم داده آید تا مجاملتی در میان
بماند آنگاه اگر خداوند فرماید بهراة رود و حاجب بزرگ و جماعه لشکر اینجا آیند و کار ایشان
ساخته آید و بصلح و یا بجنگ برگزارده آید و خداوند نیز بنا نزدیک باشد اگر حاجت آید
حرکت کند امیر گفت این سره است این رسولان را بر پنجها باز گردانید و آنچه باید نبشت
خواجه بونصر از خویشتن بنویسد و ایشان را نیک بیدار کند تا خواب نه بینند و بگوید
که اینک تو و احمدی ای تا این کار را برگذارده آید هر دو باز گشتند و دو سه روز درین مناظره
بودند تا با رسولان قرار گرفت جواب نامه و پیغام بدادند و ایشان را صلتی داده شد
و باز گردانیدند سوی خراسان پنج روز مانده از محرم و روز سه شنبه غره صفر ملطفه نایب برید
هراة و بادغیس و غرجستان رسید که داود ترکمان با چهار هزار سوار ساخته از راه رباط
رزن و غور و سیاه کوه قصد غزنین کرد و آنچه تازه گشت باز نمود و آمد و حقیقت ایزد تعالی
تواند دانست امیر سخت تنگدل شد بدین خبر و وزیر را بخواند و گفت هرگز از این قوم را
ستی نیاید و دشمن دوست چون تواند بود و با لشکر ساخته تر اسوی هراة باید رفت تا
ما سوی غزنین رویم که بهیچ حال خانه خالی نتوان گذاشت وزیر گفت فرمان بردارم
اما بنده را این خبر حقیقت نمی نماید که از مهرگان مدتی دراز بگذشته است و برف نیز از راه

رباط رزن بغزنین نتواند رفت امیر گفت این چه محال است که میگوئی دشمن کی مقید پیچ چند میشود بر خیر کار رفتن بسیار که من پس فردا بهمه حال سوی غزنین باز روم و زیر باز گشت و قومی که در آن قلعت جائی منشستند و بزبان حال به بونصر پیغام دادند که اگر العیاذ بالله این خبر حقیقت است مردی رسد خداوند را چندان مقام باید کرد تا خبری دیگر رسد بر رفتن و پیغام بگذارد امیر گفت نیک آمد سه روز مقام کنیم اما باید که اشتران و اسبان غلامان از سر پیچ باز ارند گفتند نیک آمد کسان رفتند بباز آوردن اسب و اشتران و هزاهزی عظیم در لشکرگاه اوفتاد و مردمان علفها نگاه دار که ساخته بودند بهای ارزان فروختن گرفتند خواجه بونصر مرا گفت علف نگاه دار و دیگر خر که این خبر سخت مستحیل است و هیچ گونه دل و خرد این را قبول نمیکند و گفته اند لا یصدق من الاخبار ما لا یستقیم فیه الرأی و این خداوند ما همه جرأت و مردی اما استبدادی عظیم دارد که هنرها را می پوشد و راست چنان آمد که او گفت روز شنبه پنجم صفر نامه دیگر رسید که آن خبر دروغ بود و حقیقت چنان شد که سواری صد و پنجاه ترکمان بدان حدود بگذشته بودند و گفته که ایشان مقدمه داوداند از بیم آن تا طلبی دم ایشان نروند آن خبر افکنده بودند امیر بدین نامه بیارامید و رفتن سوی غزنین باطل گشت و مردمان بیارامیدند روز دوشنبه هفتم صفر امیر شکیبر بنشست و بکنار رود هیرمند رفت با بازان و یوزان و حشم و ندیمان و مطربان و خوردنی و شراب بردند و صید بسیار بدست آمد که تا چاشتگاه بصید مشغول بودند پس بکران آب فرود آمدند و خیمها و شراعها زده بودند نان بخوردند و دست بشراب کردند و بسیار نشاط رفت از قضا آمده پس از نماز امیر کشتیها بخواست و ده بیاوردند یکی بزرگتر از جهت نشست او راست کردند و جامها افکندند و شراعی بروی کشیدند و وی آنجا رفت با دو ندیم و کسی که شراب بپیماید از شرابداران و دو ساقی

وغلامی

وغلامی سلاح دار و ندیمان و مطربان و فراشان و از هر دستی مردم در کشتیهای دیگر بودند و کس را خبر نه ناگاه آن دیدند که چون آب نیرو کرده بود و کشتی پر شده نشستن و دریدن گرفت آنگاه آگاه شدند که غرق خواست شد بانگ و هزاهز و غریو خاست امیر برخاست و هنر آن بود که کشتیهای دیگر بدو نزدیک بودند ایشان در جستند هفت و هشت تن و امیر را بگرفتند و بربودند و بکشتی دیگر رسانیدند و نیک کوفته شد و پای راست افگار شد چنانکه یکدوال پوست و گوشت بگسست و هیچ نمانده بود از غرقه شدن اما ایزد عز ذکره رحمت کرد پس از نمودن و سوری و شادی بدان بسیاری تیره شد و ای نعیم لا تکدره الدهر و چون امیر بکشتی رسید کشتیها براندند و بکرانه رود رسانیدند و امیر از آن جهان آمده بخیمه فرود آمد و جامه بگردانید و تر و تباه شده بود و برنشست و بزودی بکوشک باز آمد که خبری سخت ناخوش در لشکرگاه افتاده بود و اضطرابی و تشویشی بزرگ بپای شده و اعیان و وزیر بخدمت استقبال رفتند چون پادشاه را سلامت یافتند خروش و دعا بود از لشکری و رعیت و چندان صدقه دادند که آنرا اندازه نبود و دیگر روز امیر نامها فرمود بغزنین و جمله مملکت بر این حادثه بزرگ و صعب که افتاد و سلامت که بدان مقرون شد و مثال داد تا هزار هزار درم بدیگر ممالک مستحقان و درویشان دهند شکر این نبشته آمد و بتوقیع موکد گشت و مبشران برفتند روز پنجشنبه یازدهم صفر امیر را تب گرفت تب سوزان و سرسامی افتاد که بار نتوانست داد و محجوب گشت از مردمان مگر از اطبا و تنی چند از خدمتکاران مرد و زن را دلها سخت متحیر و مشغول شد تا حال چون شود روز چهارشنبه هفدهم صفر رسولی رسید حاجب از آن پسران علی تگین البتگین نام و با وی خطیب بخارا عبدالله پارسی و رسول دار پیش رفت با جنیبتان و مرتبه داران ایشان را بکرامت

بلشکرگاه رسانیدند و نیکو داشتند و نزول بسیار فرستادند و امیر را آگاه بکردند پیغام فرستاد
و بزبان بو العلی طبیب نزدیک وزیر که هر چند ما توانیم ازین علت از تجلد چاره نیست فردا
بار عام دهیم چنانکه همه لشکر ما را ببینند رسولان پیش باید آورد تا ما را دیده اید آنگاه
پس از آن تدبیر بار گردانیدن ایشان کرده شود گفت نیکوی گوید خداوند که دلها مشغول است
و چون ازین رنج برتن مبارک خود نهد بسیار فایده حاصل شود دیگر روز امیر بر تخت نشست رضی الله عنه
در صفه بزرگ و پیشگاه و وزیر و ارکان دولت و اولیا و حشم بدرگاه آمدند سخت شادمانه
گشتند و دعاهای فراوان کردند و صدقها روان کردند و رسولان را پیش آوردند تا خدمت
کردند و بنشاندند امیر مسعود رضی الله عنه گفت برادر ما ایلک را چون ماندند گفتند بدولت
سلطان بزرگ شادکام و بر مراد تا دوستی و نواخت این جانب بزرگ حاصل شده است
جانب ایلک را شادی و اعتداد و حشمت زیاده است و ما بندگان را بدان فرستاد
تا الفت و موافقت زیاده گردد رسول دار ایشان را بدیوان وزارت آورد و امیر خالی کرد
با وزیر احمد عبد الصمد و عارض بو الفتح رازی و بو نصر مشکان و حاجبان بکتغدی و بو نصر
و حشمت بو النضر بسیار و درجه زیادت شده بود و همه شغل درگاه او بر میگذارد بحاجب بزرگ
سباشی بوقت رفتن از بلخ سوی خراسان این درخواسته بود و از امیر اجابت یافته امیر
گفت سخن این رسولان بباید شنید و هم درین هفته بازباید گردانید و احتیاط باید کرد تا هیچ
کس نزدیک ایشان نباید بی فرمان و قوم ایشان را گوش باید داشت و چنانکه باید
بر هیچ حال واقف نگردند و مرا بیش ازین ممکن نیست که بنشینم بو العلا طبیب را بخواند
و با خویشتن ببرد تا به پیغام هم امروز کار را قرار داده آید گفتند چنین کنیم و بر خداوند رنجی بزرگ
آمد ازین بار دادن ولیکن صلاحی بزرگ بود گفت چنین است قوم همه بازگشتند و امیر برخاست

بجای

و بجای خود باز شد و بو العلا بدیوان وزارت آمد نامها و مشافهات استادم بستد و بخواند
نبشته بود که ندانم که عذر آن سهوی که رفت چون خواهیم با چندین نظر خداوندی که از خدا
وند سلطان می باشد و اکنون چون حال و الفت و موافقت بدین درجه رسید و ما را سه
غرض است که این رسولان را بدان فرستاده آمده است که چون عهد بسته آمد و جانب
و این سه غرض تمام کرده و همه مرادها بتمامی حاصل کرده و یکی آنکه مرا بزرگ کرده آید بدانکه
ودیعتی ازان جانب کریم نامزد شود و دیگر آنکه ما را عریف کرده آید بدانکه ودیعتی از آن
جانب ما بنام یکی از فرزندان سلطان شود تا همه طمعها ازین ولایت که پیوسته است
بمملکت خداوند بریده گردد و سه دیگر آنکه ما را با ارسلان خان که مهتر و خان ترکستان است
بدستوری و وساطت سلطان عهد و مکاتبت باشد تا ایشان را مقرر گردد که عداوت
برخاسته است و جانبها یکی شده است و اسباب منازعت و مکاشفت بریده شود و این رسو
لان با مشافهات و پیغامها بدین سبب فرستادیم و سزد از همت بزرگ سلطان که ما را
بدین اجابت باشد و با رسولان ما رسولان آیند از حضرت بزرگ تا ما نیز آنچه التماس کرده آید
بجای آریم که چون اغراض حاصل شد تا لشکرهای ما از آب بگذرد و دست با لشکرهای سلطانی
یکی کنند و آتش این فتنه نشانده آید و فرمان را درین باب نگاه داریم و آنچه شرط یگانگی
از هر بابی بجای آریم باذن الله عز و جل استادم این مشافهه و پیغام بخط خویش نبشت
و بو العلی از آن نزدیک امیر برد و پس بیگه و ساعت جواب آورد که نیک آمد رسولان
را باز گردانید و بو العلی نیز رفت پس بازآمد و وزیر و بو نصر مشکان را گفت خداوند
میگوید درین باب چه باید کرد و صواب چیست گفتند شغلی بخواسته است این جوان
اگر او را بدین اجابت کرده آید فایده حاصل شود یکی آنکه از جانب او ایمنی افتد که نزد رسیدی

وفسادی تولد نکردد و دیگر که مردم دارد و باشند که بدیشان حاجتی افتد بندگان را
این فرازمی اید و صواب ان باشد که رای عالی بیند بوالعلا برفت و باز آمد و گفت
انچه می گویند سخت صواب آمد اجابت باید کرد و هر سه عرض و جواب نامها را نبشت
و رسولی نامزد کردند تا با ایشان برود و چند تن را نام نبشتند تا اختیار کرده آید کسی را
و بدست بوالعلا بفرستادند امیر عبدالسلام رئیس بلخ را اختیار کرد و از جمله ندما بود
و برسولی رفته خواجه بونصر بازگشت و نامها و مشافهات بدو سپردند و بران نهاده آمد
که خواهری ایلک بنام خداوندزاده امیر سعید عقد و نکاح کنند و ازین جانب دختری
ازان امیر نصر سپاه سالار بنام ایلک کنند و رسولان بر پیچاده برفتند روز سه شنبه بیست
و سیوم صفر با برادها و پیش تا عارضه زایل شد نامها رسید از بوسهل حمدوی عمید عراق
که چون پسر کاکو را میر بدوار آمد و بدانست که بجنگ می بر نیاید عذر خواست و التماس میکند
تا سپاهان را بمقاطعه بدو داده اید و بنده بی فرمان عالی این کار بر نتوانست گذارد و رسول او را
نگاه داشت و نامها که وزیر خلیفه راست محمد ایوب بمجلس عالی و به بنده کمترین که درین باب
شفاعت کرده است تا این مرد را بجای بداشته اید انرا فرستاده آمد و بنده منتظر است
فرمان عالی را درین باب تا بر حسب فرمان کار کرده آید بونصر این نامها بخط خویش نکت
بیرون آورد تا این عارضه بیرون افتاده بود چنین میکرد از بسیاری نکته چیزی که در آن کراهیتی
نبودی میفرستاد فرد بدست من و من با غاجی خادم میدادم و خبر خیر جواب می آوردم
و امیر را هیچ ندیدمی تا این روز که این نکته بردم و بشارتی بود اغاجی بستد و پیش برد و پس
از یکساعت برامد و گفت ای بوالفضل ترا امیر بخواند پیش رفتم یافتم خانه تاریک کرده
و پردهای کتان آویخته و تر کرده و بسیار شاخها نهاده و طاسهای بزرگ پر یخ بر زبر آن و امیر را

یافتم

یافتم انجا بر تخت نشسته پیراهن توزی مخنقه در گردن عقدی همه کافور و بوالعلا طبیب انجا
بر تخت نشسته دیدم گفت بونصر را بگوی که امروز درستم و درین دو سه روز بار داده اید
که علت و تب تمامی زایل شد جواب بوسهل بباید نبشت که این مواضعت را امضا
باید کرد پس انکه احکام تمام کرده اید و حجت برین مرد گرد که این بار دیگران مواضعات ارزانی
داشتیم حرمت شفاعت وزیر خلیفه را و اگر پس ازین خیانتی ظاهر کرد داستیصال
خاندانش باشد و جواب وزیر خلیفه بباید نبشت چنانکه رسم است نیکویی درین باب ان نامه بو
سهل نبشته آمد و نزدیک اغاجی بردم و راه یافتم تا سعادت دیدار همایون خداوند دیگر
باره یافتم وان نامه را خوانده و دوات خواست و توقیع کرده بمن انداخت و گفت که
خیلتاش معروف را باید داد تا ایشان با سوار بوسهل برود و زودتر برود و جواب بیارند
و جواب نامه صاحب ری بباید نبشت که عزمت ما قرار گرفته است که از نشست سوی
هراة و نشابور رانیم تا بشما نزدیکتر باشیم وان کارها که در پیش دارید زود تر قرار گیرد و نیکوتر
پیش رود و بصاحب دیوان سوری نامه باید نبشت بر دست این خیلتاشان و
مثال داد تا بنشابور و مراحل علفها را بتمامی ساخته کنند که عارضه ما را افتاد زایل
شد و حرکت رایت ما زود بخراسان افتاده است دریافته آید و چون نامها گسیل کرده
شود نوبارای که بغاصیست سوی بونصر در باب تا داده اید گفتم چنین کنم و بازگشتم با نامه
توقیعی واین حالها را با بونصر بگفتم واین مرد بزرگ و دبیر کافی رحمة الله علیه بنشاط قلم
در نهاد تا نزدیک نماز پیشین ازین مهمات فارغ شده بود و خیلتاشان و سوار را گسیل
کرد و پس رقعتی نبشت با میر و هرچه کرده بود باز نمود و مرا داد و ببردم و راه یافتم
کیسها بیاورد و مرا گفت بستان در هر کیسه هزار مثقال زر پاره است بونصر را بگوی

کو زرهاست که پدر ما رضی الله عنه از غزو هندوستان آورده است و بتان زرین
بشکسته و بگداخته و پاره کرده و حلال‌ترین مالهاست و در سفری ما را ازین بیارند تا صدقه
کسی خواهیم کرد حلال بی شبهت باشد ازین فرماییم و می‌شنویم که قاضی بست بوالحسن بولانی
و پسرش بوبکر سخت تنگدست‌اند و از کس چیز نستانند و اندک مایه کیسه به پدر باید داد
و یک کیسه به پسر تا خویشتن را ضیعتی حلال خرند و فراختر بتوانند زیست و ما این حق نعمت
تندرستی که بازیافتیم لختی گزارده باشیم من کیسه‌ها بستدم و بنزدیک بونصر آوردم و حال
بازگفتم دعا کرد و گفت خداوند این سخن نیکو کرد و شنودم که بوالحسن و پسرش را بخواند
و بیامدند بونصر پیغام سلطان بقاضی رسانید بسیار دعا کرد و گفت این صلت فخرست
پذیرفتم و باز دادم که مرا کار نیست که قیامت سخت نزدیک است حساب این نتوانم
داد و نگویم که مرا سخت دربایست نیست اما چون بدانچه دارم و اندک است قانعم
وزر و وبال این چه بکار آید بونصر گفت ای سبحان الله زری که سلطان محمود بغزو از بتخانها
بشمشیر بیاورده باشد و بتان شکسته و پاره کرده آن را امیرالمومنین می‌روا دارد
ستدن آن قاضی همی نستاند گفت زندگانی خداوند دراز باد حال خلیفه دیگر است
که او خداوند ولایت است و خواجه با امیر محمود بغزوها بوده است و من نبوده‌ام
و بر من پوشیده است که آن غزوها بر طریق سنت مصطفی علیه السلام هست یا نه من این نپذیرم
و در عهده این نشوم گفت تو بپذیری بشاگردان خویش و مستحقان و درویشان ده
گفت من هیچ مستحق نشناسم در بست که زر بدیشان توان داد و مرا چه افتاده است
که زر کسی دیگر برد و شمار آن بقیامت مرا باید داد بهیچ حال این عهده قبول نکنم
بونصر پسرش را گفت تو از آن خویش بستان گفت زندگانی خواجه عمید دراز باد

علی

علی ای حال من نیز فرزند این پدرم که این سخن گفت و علم از وی آموخته‌ام و اگر وی را یک روز
دیده بودمی و احوال و عادات وی بدانسته واجب کردی که در مدت عمر پیروی او کردمی
پس چه جای آن که سالها دیده‌ام من هم از آن حساب و توقف و پرسش قیامت
بترسم که وی بترسد و آنچه دارم از اندک مایه حطام حلال دنیا حلال است و کفایت
است و بهیچ زیادت حاجتمند نیستم بونصر گفت لله درکما بزرگا که شما دو تن اید
بگریست و ایشان را بازگردانید و باقی روز اندیشمند بود و ازین یاد میکرد و دیگر
روز رقعتی نبشت بامیر و حال باز نمود و زر باز فرستاد امیر متعجب بماند و چند دفعت
شنودم که هر کجا متصوفی را دیدی با سوهان سبلت که دام زرق نهاده با پلاسی پوشیده
دل سیاه‌تر از پلاس بخندیدی و بونصر را گفتی چشم بد دور از بولانیان و اینجا حکایتی
یادم آمد سخت نادر و خوش که در اخبار خلفاء عباسیان خوانده‌ام واجب داشتم
اینجا نبشتن حکایت هارون الرشید یکسال بمکه رفته بود رحمة الله تعالی چون مناسک
تمامی گزارده آمد باز نموده بودند که آنجا دو تن از زاهدان بزرگ‌اند یکی را ابن سماک گویند و دیگری را
عبدالعزیز عمری و نزدیک هیچ سلطانی نرفتند فضل ربیع را گفت یا عباسی دو دیرا
چنان گفتی مرا آرزوست که این دو پارسا مرد را که نزدیک سلاطین نروند ببینم و سخن ا
یشان بشنوم و بدانم حال و سیرت و درون و بیرون ایشان بر چیست گفت فرمان
امیرالمومنین را باشد که چه اندیشیده است و چگونه خواهد و فرماید تا بنده تدبیر آن بسازد
و گفت مراد من آنست که متنکر نزدیک ایشان شویم تا هر دو را چگونه یابیم که مرائیان را
بحطام دنیا بتوان دانست فضل گفت صواب آمد چه فرماید گفت بازگرد و دو خر مصری
راست کن و دو کیسه در هر یکی هزار دینار زر و جامه بازرگانان پوش تا نماز خفتن نزدیک

من باشم تا بگویم که چه باید کرد فضل بازگشت و این همه راست کرد و نماز دیگر را نزدیک
هارون آمد یافت او را جامهٔ بازرگانان پوشیده و برخاست و بخر برنشست و فضل بر دیگر
خر و زر بکسی داد که سرای هر دو زاهد می دانست و و پیش کردند با دو رکابدار
خاص و آمدند متنکر چنانکه کس بجای نیارد که کیستند با ایشان مشعله و شمع نگرفتند
بدر سرای عمری رسیدند در بزدند بچند دفعت تا آواز آمد که کیست جواب دادند که در
بگشایید کسی است که میخواهد زاهد را پوشیده ببیند کنیزک کم بها آمد و در بگشاد هارون و
فضل و دلیل معتمد هر سه در رفتند یافتند عمری را در خانه بنماز ایستاده و بوریا خلق افگنده
و چراغدانی بکوزی سفالی نهاده هرون و فضل بنشستند مدتی تا مرد از نماز فارغ شد و
سلام بداد و پس روی بدیشان کرد و گفت شما کیستید و بچه شغل آمدید فضل گفت امیرالمؤمنین
است تبرک را بدیدار تو آمده است گفت جزاک الله خیراً چرا رنجه شد مرا بایست خواند
تا بیامدی که در طاعت و فرمان اویم که خلیفه پیغامبر است علیه السلام و طاعت او بر همه
مسلمانان فریضه است فضل گفت اختیار خلیفه این بود که او آید خدای عز و جل حرمت
و حشمت او بزرگ کناد چنانکه او حرمت بنده او بشناخت هارون گفت ما را پندی ده
و سخنی گوی تا از آن بشنویم و بر آن کار کنیم گفت ای مرد کماشته ز خلق خدای عز و جل ایزد
عز و علا بیشتر از زمین بتو داده است تا بعدالت با اهل آن خویشتن از آتش دوزخ
بازخری و دیگر در آیینه نگاه کن تا این روی نیکوی خویش ببینی که دانی چنین روی با آتش
دریغ باشد خویشتن را چیزی مکن سزاوار خشم آفریدگار کردی جل جلاله هارون بگریست
و گفت دیگر گوی گفت ای امیرالمؤمنین از بغداد تا بمکه دانی که بر بسیار گورستان گذ
شتی بازگشت مردم آنجاست رو آن سرای آبادان کن که درین سرای مقام اندک است هرون

پیشتر

پیشتر بگریست فضل گفت ای عمری بس باشد تا چند ازین درشتی دانی که با کدام
کس سخن میگویی زاهد خاموش گشت هرون اشارت کرد تا یک کیسه پیش او نهاد
خلیفه گفت خواستیم تا ترا از حال تنگ برهانیم عمری گفت صاحب العیال لا یفلح ابدا
چهار دختر دارم و اگر غم ایشان نیستی نپذیرفتمی که مرا بدین حاجت نیست هارون
برخاست و عمری با وی تا در سرای بیامد تا وی برنشست و برفت و در راه
فضل را گفت مردی قوی سخن یافتم عمری را ولکن هم سوی دنیا گراید صعبا فریبنده
که این درم و دینار است بزرگا مردا که ازین روی بر تواند گردانید تا پسر سماک را
چون بابیم و رفتند تا بدر سرای او رسیدند حلقه بزدند سخت بسیار تا آواز آمد
که کیست گفتند ابن سماک را می خواهیم ابن آواز دهنده برفت دیر بود و باز آمد که
از ابن سماک چه میخواهید گفت در بگشایید که فریضه شغلی است مدتی دیگر بداشتند
بر زمین خشک فضل آواز داد آن کنیزک را که در گشاده بود تا چراغ آرد کنیزک
بیامد و ایشان را گفت تا این مرد مرا خریده است پیش او چراغ ندیده ام هرون
بشگفت بماند و دلیل را بیرون فرستادند تا یک جهد کرد و چند در بزد و چراغی
آورد و سرای روشن شد فضل کنیزک را گفت شیخ کجاست گفت بر این بام بر بام
خانه رفتند پسر سماک را دیدند در نماز میگریست و این آیت میخواند افحسبتم
انما خلقناکم عبثا و باز میگردانید و همین میگفت و پس سلام بداد که چراغ دیده
بود و حس مردم شنیده روی بگردانید و گفت سلام علیکم هارون و فضل جواب
دادند و همان لفظ بگفتند پس پسر سماک گفت بدین وقت چرا آمده اید و شما کیستید
فضل گفت امیرالمومنین است بزیارت تو آمده است که چنان خواست

که ترا به پند گفت از من دستوری بایست آمدن و اگر دادمی آنگاه بیامدی که روا
نیست مرد ما را از حالت خویش درهم کردن فضل گفت چنین بایست اکنون گذشت
خلیفه پیغامبر است و طاعت وی فریضه است بر همه مسلمانان و تو درین جای آگاهی
که خدای عز و جل می گوید و اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم پسر سماک گفت
این خلیفه بر راه شیخین میرود و این عدد خواهم بوبکر و عمر لعنة الله علیهما تا فرمان او برابر
فرمان پیغامبر ع دارند گفت رود گفت عجب دارم چه در مکه که حرمت این از غنی
مینم و چون اینجا نباشد توان دانست که بولا است دیگر چون است فضل خاموش
ایستاد هرون گفت مرا پندی ده که بدین آمده ام تا سخن تو بشنوم و مرا بیداری
افزاید گفت یا امیرالمومنین از خدای عز و جل بترس که یکیست و همباز ندارد و بیار
حاجتمند نیست و بدانکه در قیامت ترا پیش او بخواهند ایستانید و کارت از
دو بیرون نباشد یا سوی بهشت برند یا سوی دوزخ و این دو منزل را سه دیگر نیست
هارون بدرد بگریست چنانکه روی و کنارش تر شد و فضل گفت ایها الشیخ
دانی که چه میگویی شک است در آنکه امیرالمومنین جز به بهشت رود پسر سماک او را جواب
نداد و از او باک نداشت و روی بهارون کرد و گفت یا امیرالمومنین این فضل امشب
با تست و فردا قیامت با تو نباشد و از تو سخن نگوید و اگر گوید نشنوند تن خویش را
نگر و بر خویشتن ببخشای فضل متحیر گشت و هارون چنان بگریست تا بر وی بترسیدند
از غشی پس گفت مرا آبی دهید پسر سماک برخاست و کوزه آب آورد و بهرون داد
چون خواست بخورد گفت بدان ای خلیفه سوگند دهم بر تو بحق قرابت رسول ص
که اگر ترا بازدارند از خوردن این آب بچند او را بخری گفت بیک نیمه از مملکت گفت بخور

گوارنده

گوارنده باد پس چون بخورد گفت اگر این چه خوردی بر تو بند شود چند دهی تا بگشاید گفت یک نیمه
مملکت گفت یا امیرالمومنین مملکتی که بهای او یکجرعه شربت آبست سزاوار است که
بدان بسی نازشی نباشد و چون درین کار افتادی باری دادی ده و با خدای عز و جل
نیکویی کن هارون گفت بپذیرفتم و اشارت کرد تا کیسه پیش آوردند فضل گفت ایها ا
لشیخ امیرالمومنین شنوده بود که حال تو تنگست و امشب مقرر گشت این صله حلال
بستان پسر سماک تبسم کرد و گفت سبحان الله العظیم من امیرالمومنین را پند دهم
تا خویشتن را صیانت کند از آتش دوزخ و این مرد بدان آمده است تا مرا
بآتش دوزخ اندازد هیهات هیهات بردارید این آتش را از پیشم که هم اکنون
بام و سرای و محلت سوخته شویم و برخاست و به بام بیرون شد و بیامد کنیزک و
بدو گفت بازگردید ای آزادمردان که این بیچاره را امشب بدرد داشتند هارون
و فضل بازگشتند و دلیل زر برداشت و برنشستند و برفتند هارون همه راه میگفت
مرد اینست پس ازان حدیث پسر سماک بسیار یاد کردی و چنین حکایت ازان
آرم تا خوانندگان را باشد که سودی دارد و بر دل اثر کند و بسر تاریخ بازشدم و روز
پنجشنبه غره ماه ربیع الاول امیر مسعود بار داد که سخت تندرست شده بود بار عام و حشم و
اولیا و رعایا پیش آمدند و نثارها کردند و رعایا او را دعاها فراوان گفتند و بسیار قربانها
آوردند بدرگاه و قربان کردند و نانها بدرویشان دادند و شادی بود که مانند آن
کس یاد نداشت و روز دوشنبه دوازدهم این ماه نامه رسید از مرو بکشته شدن
نوشتگین خاصه که شحنه آن نواحی بود و یاد کرده بودند که وی بوقت رفتن از جهان
گفته است که وی را امیر محمود آزاد کرده بود و هر چه وی راست از آن سلطان است

بازباید نمود تا اگر چه پیدا اورا آزاد و بحل فرماید و اوقاف اورا امضا کند و دیگر هرچه اوراست
از غلام و تجمل و آلت و ضیاع همه خداوند راست و غلامانش کاری اند و در ایشان
رنج بسیار برده است باید که از هم نیفتند و علامت مقدم ایشان که اورا خمارتگین ا
قران خوان گویند و بنده پرورده است اورا ناصح و امین است و بتن خویش مرد
باید که امیر اورا سر ایشان بماند که صلاح در خدمت امیر نوشتگین خاصه را آزاد و اوقاف
اورا امضا فرمود و نامها را بجواب نبشتند و غلامان را بنواختند و خمارتگین را
بر مقدمه ایشان بداشته آمد و گفته شد که ایشان را همانجا مقام باید کرد تا عامل اجری
و مستکانی ایشان بدهد و بشغلی که باشد قیام می کنند تا آنگاه که ایشان را بخوانیم
و بفرزندی از آن خویش ارزانی داریم و بدو سپاریم و نامها بتوقیع موکد گشت و دو خیل
تاش ببردند روز پنجشنبه بیست و دوم این ماه نامها رسید از خراسان که ترکمانان در حدود
ممالک پراکندند و شهر توس غارت کردند و بوالحسن عراقی که سالار کرد و عرب است شب و
روز بهراة مشغول است بشراب و عامل بوطلحه شیبانی از وی بفریاد و وی هر کرا عیان
و نقابا دید سخت درمانده اند و غلامی را از آن خویش با فوجی کرد و عرب بتاختن گروهی
از ترکمانان فرستاد بی بصیرت تا سقطی بیفتاد و بسیار مردم بکشتند و دستگیر کردند امیر ازین
اخبار سخت تنگدل شد و وزیر را بخواند و از هر گونه سخن رفت آخر بران قرار گرفت که امیر
اورا گفت ترا بهراة باید رفت و آنجا مقام کرد تا حاجب سباشی و همه لشکر خراسان
نزدیک تو آیند و همگان را پیش چشم کنی و مالهای ایشان داده آید و ساخته بروند و روی
بترکمانان نهند تا ایشان را از خراسان آواره کرده آید به شمشیر که ازان ها راستی نخواهد آمد
اند و آنچه گفتند تا این غایت و نهادند همه غدر و عشوه و زرق بود که هرکجا که رسیدند

بنسل

بنسل گذاشتند و نه حرث و این نابکار عراقی را دست کوتاه کنی اگر کرد و عرب و ایشان را
و سالار کاردان بکار هم از ایشان و بحاجب سباشی و عراقی را بدرگاه فرست تا سزای
خویش ببیند که خراسان و عراق بسر او و برادرش شد و چون بسر کار رسیدی و شاهد
حالها بودی نامها پیوسته نویس تا مثالهای دیگر که باید دادی داده آید گفت فرمان بردارم
و بازگشت و با بونصر بنشست و درین ابواب بسیار گفتند و دیگر روز مواضعه نبشته بدرگاه آمد
و بونصر آن را در خلوت با امیر عرضه داشت و هم در مجلس جوابها نبشت چنانکه امیر فرمود
و صواب دید و بتوقیع موکد گشت و روز شنبه پنجم ماه ربیع الآخر خواجه بزرگ را خلعتی دادند
سخت فاخر که در وی پیل نر و ماده بود و استر چهد و باز و غلامان ترک زیادت بود و
پیش آمد امیر وی را بنواخت زبان ناید آن جایگاه که گفت خواجه ما را پدر است و رنجها
که ما را باید کشید او می کشد و مال ما را ازین مهم فارغ کند که مثالهای او برابر فرمانهای ماست
وزیر گفت من بنده ام و جان فدای فرمانهای خداوند دارم و هرچه جهد است آن بجای
درین کار بجای آرم و بازگشت و با کرامتی و کوکبه سخت بزرگ و چنان حق گذاردند
اورا که مانند آن کس یاد نداشت ورسانا و بونصر لطف حالی افتاد و درین وقت
از حد گذشته که بونصر یگانه روزگار را اینک بدانست و درخواست از وی تا با وی معتمدی
از دیوان رسالت نامزد کنند که نامهای سلطان نویسد با تصواب وی و هر حالی
بمجلس سلطان باز نماید آنچه وی کند در هر کاری و دانشمند بوبکر مبشر دبیرا نامزد کرد و بود
بدین شغل و بونصر مثالها که می بایست او را بداد و دیگر روز وزیر رفت با حشمتی
و عدتی و هیبتی سخت تمام سوی هراة و با وی سواری هزار بود و امیر رضی الله عنه روز
دوشنبه بیست و پنجم ماه ربیع الاخر سوی پیناباد و بهمند رفت بتماشا و شکار و خواجه عبدالرزاق

حسن به میمند نیز بابی کرد چنانکه او دانستی کرد که در همه کارها زیبا و یگانه روزگار بود و
وندان مزد نیز امداد و کیلانش بسیار نزل دادند قومی را که با سلطان بودند و امیر بدان
بناهای پادشاهانه که خواجه احمد حسن ساخته است رحمة الله به میمند بماند و امیر رضی الله عنه روز
چهارشنبه چهارم جمادی الاولی بکوه سنگ دشت بکار نار آمد و دیگر روز نامه رسید بگذشته
شدن ساتمش حاجب ارسلان و امیر او را بر کشیده بود و سخت باد عجب نمود و بحکم آنکه
بروزگار امیر محمود خزینه دار لخشنت کس او بود که از خراسان بنیره رفت چند غلام ارسلان
را با خویشان بود چنانکه پیش ازین آورده ام روز یکشنبه هشتم این ماه بوسعد بن محمود طاهر
خزینه دار به بست گذشته شد رحمة الله و سخت جوان مرد و کاری بود و خرد پیران داشت
خواجه بونصر با وی بسیار نشستی و گفتی حال این جوان بسجاده نماند اگر عمر یابد و دوستار شراب
پیوسته که پیشتر ابریق بدارد و نبه داشت و گفتند ازان مرد این چه حدیث است ان الله
جنود امهد العسکر با جل خویش مرد و عجب آن آمد که دران دو سه روز که گذشته شد د
عوتی ساخت سخت نیکو و بونصر را بخواند با قومی و من نیز آنجا بودم و نشاطها رفت و او را
وداع بود و پس ازان بسه روز برفت رفتنی که نیز باز نیاید و این بیت بابادکار بماند فکم
اغبنا اللیل وما اتیت الیها ورب یوم عاد ولم یعود علینا و محمود طاهر پدرش مردی
محتشم بود از خازنان امیر محمود رضی الله عنه و بروی اعتماد بزرگ داشت و هم جوان مرد
وان پادشاه حق گذشته را درین فرزند نجیب نگاه داشت و این آزاد مرد چه گشت زمام
گرفت و امیر مسعود رضی الله عنه در اصطناع وی رعایت دیگر کرده بود تا جبه بزرگ گشت
ولکن روزگار نیافت و در جوانی رفت و با خاندانی بزرگ پیوستگی کرده بود چون بونصر خودی
مهتری بزرگوار معتمد تر قوم خوارزمشاه التونتاش و شناخته ام محمود و دو فرزند بکار آمده

ماند

ماند و خال ایشان خواجه مسعود رخودی مردی که بار عارضی کرد و پادشاهی چون مودود فرخ زاد
رحمة الله علیهما و آثار ستوده نمود و او روی همت مردان و عمل کاری تر مهتران و جوانان مردان و بند
و اگر در سنه احدی و خمسین و اربعمائه از زمانه ناجوانمردی کراهیتی دید و درشتی پیش آمد آخر نیکو شود
و بجوی که آب رفت یکبد و باره باز آید و دولت افتان و خیزان بهتر جان باید که بماند مال آید و شود
و محنتی که ازان بر دل آزاد مردان رنج آید علی الاطلاق هر کس بشنود که بدین جایست و محنت
نشمرد بدین فصل براندم که جایگاه او بود که کار دارم با این مهتر و با شغلهای وی که نزدیک آمد که امیر مسعود
رضی الله عنه او را برخواهد کشید و میان ماه ماه ملک درخواهد آورد و وی از روزگار نرم و درشت خواهد
دید مشیة الله و روز شنبه هفدهم جمادی الاولی بوالحسن عراقی دبیر معزول از سالاری کرد و عرب بدر
گاه آمد و خواجه بزرگ احمد عبدالصمد او را بخوبی گسیل کرده بود با پنج سوار نامزد او کرده و امیر او را
پیش خویش نگذاشت و نزدیک مسعود محمد لیث دبیر فرستاد تا چون بازداشته باشند و هر کسی بدان باب
او رفت و سخت متحیر و دلشکسته بود و آخر بونصر بحکم آنکه نام کتابت برین مرد بود در باب وی
سخن گفت و شفاعت کرد تا امیر دل خوش کرد و وی پیش آمد و خدمت کرد و بدیوان رسالت
باز نشست و لکن آب ریخته و بادشکسته که نیز زهره نداشت سخن فراخ تر گفتن و آخر کارش آن بود
که گذشته شد چنانکه بیارم پس ازین و روز یکشنبه بیست و یکم این ماه نامها رسید از بوسهل حمدوی
صاحب بریدری که سخن بسر کار کوه زرق و انقال بود و دفع الوقت و مردم گرد کرد از اطراف
و فراز آمدند و بعضی ترکمانان قزلیان و یغزیان و بلخان کوهیان نیز که از پیش سلجوقیان بگریخته اند
بدو پیوستند که مرد زر بسیار دارد و خزانه و اصناف نعمت و ساخته روی بری نهاد و بیم است
که بمداند که خراسان مضطرب است از سلجوقیان و بدو یا نتوانند رساند و آنچه جهد است بندگان
میکنند تا ایزد عز ذکره چه تقدیر کرده است امیر سخت اندیشه مند شد و جوابها فرمود که وزیر

وحاجب بزرگ ولشکرها بخراسانست کفایت کردن کار سلجوقیان را و ما نیز قصد خراسان دل
زنم دل قوی باید داشت و مرو وا پیش کار گرفت که بدین لشکر که با شماست همه عراق ضبط توان
کرد واین جوابها با اسکدار وهم با قاصدان برفت و در باقی فرد بحدیث ری این احوال بتمامی
شرح کنم اینجا اینمقدار کفایت است و روز سه شنبه جمادی الاخر نامهای وزیر رسید نبشته بود
که بنده کارها بجد پیش گرفته است و عمال شهرها را خوانده بود و می آیند و مالها ستده می آید و حاجب بزرگ
ولشکرها بهراة رسیدند بوسهل علا نایب عارض عرض با قضا میکند پیش بنده و سیم میدهد چون لشکر
ساخته شود و روی بنجالغان آرند بنده تدبیر راست پیش ایشان بنهد وجهد بندگی بجای آرد
امیدوارم بفضل ایزد عز ذکره که مرادها حاصل شود و بنده را صواب آن مینماید که خداوند بهراة آید
پس از آنکه نوروز بگذرد و تابستان آنجا مقام کند که کارها ساخته است بحدیث علف و خرابیهان
هیچ دل مشغولی نباشد تا بنده بمرو رود و حاجب بزرگ با لشکر روی بنجالغان آرد و از همه جوانب
قوی دل باشند و این فتنه را بنشانده آید و کار ری و جبال نیز که بجد است راست شود و خداوند
فارغ دل گردد و امیر جواب فرمود که خواجه خلیفه است بخراسان و مرو و دیگر شهرها همه بر لشکر راست
بحاضری ما بهراة چه حاجتست ما سوی غزنین خواهیم رفت که صواب این است و پسران
علی تگین براه راست آمدند بجانب بلخ و تخارستان هیچ دل مشغولی نیست و فرزند عزیز
مودود و سپهسالار علی آنجا اند اگر زیادت لشکر حاجت آید از ایشان بباید خواست این جوابها
بر بجاده برفت و از بونصر شنیدم که گفت تدبیر راست اینست که این وزیر میکرد اما امیر مشغول
وناچار بغزنین خواهد رفت که آرزوی غزنین خواسته است و غزنین از وی بنستانند سبحان الله
او را بهراة یا بمرو یا بنشابور میباید رفت و یک دو سال بخراسان نشست تا مگر این فتنه بزرگ
بنشیند و چند دفعت امیر آنچه وزیر سوی من نبشت ولی حشمت تر هم نبشته بود و نیز عرضه کردم

هیچ

هیچ سود نداشت و ایزد را سبحانه و تعالی خواستها است که بندگان بسر آن نتوانند شد
روز یازدهم ماه رجب امیر رضی الله عنه از بست بر جانب غزنین روان گشت و آنجا
رسید روز دوشنبه هفتم شعبان بباغ محمودی فرود آمد بر آنکه مدتی آنجا بباشد و دست
بنشاط و شراب کرد و پیوسته می خورد چنانکه می هیچ نیاسود و روز شنبه دوازدهم شعبان
خداوندزاده امیر مودود رحمة الله از بلخ بغزنین رسید که از بست نامه رفته بود تا حرکت کند
برین میعاد بیامد و نواخت یافت و روز سه شنبه نوزدهم شعبان امیر بر قلعه رفت و سرهنگ
بوعلی کوتوال میزبانی ساخته بود و روز آدینه بیست و دوم این ماه بکوشک نو مسعودی باز آمد
و پیش تا از باغ محمودی باز آید نامه وزیر رسید که کارهای لشکر ساخته شده است و بر روی
خصمان رفتند با دلی قوی تر و ترکمانان چون دانستند که کارها بجدتر پیش گرفته آمده است
سوی نسا و فراوه رفتند بیکبار چنانکه در حدود گوزگانان و هراة و این نواحی کسی نماند و حاجب
بزرگ بمرو رفت و بیرون شهر لشکرگاه زد و هر جائی شحنه فرستاد و فرمان روان شد بند
چه باید کرد جواب رفت که چون حال برین جمله است خواجه را از راه غور بغزنین باید آمد تا
به بیند و بمشافهه آنچه بازنمودنیست باز نماید و تدبیر کارها قوی تر ساخته شود و ماه روزه در آمد و امیر
روزه گرفت بکوشک نو و هر شبی خداوندزادگان امیر سعید و مودود و عبدالرزاق رضی الله
عنهم بخانه بزرگ میبودند و حاجبان و حشم و ندیمان بنوبت با ایشان و سلطان فرودگاه
روزه میگشاد خالی و روز شنبه نیمه رمضان وزیر بغزنین رسید و امیر را بدید و خلوتی
بود با وی و صاحب دیوان رسالت تا نماز پیشین هر چه رفته بود همه را باز نمود و امیر را
سخت خوش آمد و وزیر را بسیار نیکوئی گفت و وزیر بازگشت و دیگر روز خلوتی دیگر
کردند و وزیر گفته بود که اگر خداوند بهراة آمدی در همه خراسان یک ترکمان نماندی مگر هنوز

مدت بیری نشده بود و ماندن ایشان را باری تا حاجب بزرگ و لشکرها در شهرها باشند
از ایشان فسادی نزود اما دل بنده بحدیث ری و بوسهل و آن لشکر و حمل زر و جامه که
با ایشان است و خصمی چون پسر کاکو سخت مشغول است که از نا آمدن رایت عالی
بخراسان نتوان دانست تا حال ایشان چون شود امیر گفت نباشد انجا خللی که آلت لشکر
تمامست و سالاران نیک و بوسهل مردی کاری ندارند بس حیثی پسر کاکو و دیلمان گران
ایشان را دیده ام و آزموده و آن احوال پیش چشم من است وزیر گفت انشا الله بدولت
خداوند همه خیر و خوبی باشد و روز دوشنبه هفدهم ماه رمضان سپهسالار علی نیز از بلخ در رسید با
غلامان و خاجکان خویش مخف بر حکم فرمان عالی که رفته بود تا لشکر را ببلخ یله کند و جریده بیاید
که با وی تدبیرهاست و سلطان را بدیده نواخت یافت و بخانه باز رفت و روز دوشنبه
عید فطر بود و امیر پیش یکهفته مثال داده بود ساختن تعبیهای این روز را و تعبیه کرده بودند
که اقرار دادند پیران کهن که هیچ روزگار برین جمله یاد ندارند و سوار بسیار بود و نیز بدشت شابهار
و امیر بصفه بزرگ بسرای نو بنشست بر تختی از چوب که هنوز تخت زرین ساخته نشده بود
و غلامان سرائی که عدد ایشان درین وقت چهار هزار و چیزی بود آمدن گرفتند و در آن
سرای بزرگ چندین راه بایستادند پس امیر بار داد و در روزه بگشادند غلامان سرای میدان
نورفتن گرفتند و می ایستادند و نماز عید بکرده آمد و امیر بدان خانه بهاری که بر راست صفه است
بخوان بنشست و فرزندان و وزیر و سپهسالار و امیران دیلمان و بزرگان حشم را بر آن
خوان بنشاندند و قوم دیگر را بر خوانهای دیگر و شاعران شعر خواندند و پس از آن مطربان آمدند
و پیاله روان شد چنانکه از خوانها مستان بازگشتند و امیر بنشست بخانه زرین آمد بر بام
که مجلس شراب راست کرده بودند و بنشاط شراب خوردند و دیگر روز بار نبود و روز سیم

بار

بار و غلامان نوشتگین از مرو در رسیدند با مقدمی خمارتگین نام و کدخدای نوشتگین محمود
دبیر و چندتن از حاشیه همه آراسته و با تجمل تمام و پیش امیر آمدند و نواخت یافتند و فرمود
تا غلامان و وثاق را جدا کنند و سنگ کهن محمودی فرود و دیگر آنچه بچهار فرزند بخشید سعید و مودود
و محمد و عبدالرزاق و نصیب عبدالرزاق با ضعاف دیگران فرمود که دیگران داشتند
بسیار و وی نداشت و خواسته بود که وی را ولایتی دهد دهم شوال امیر بشکار زه رفت
با فوجی غلام سرائی و لشکر و ندما و رامشگران و سخت نیکو شکاری رفت و نشاط کردند
بر بهاله جای و شراب خوردند و من بدین شکار حاضر بودم و خواجه بونصر نبود و بر جمازگان
شکاری بسیاری بغزنین آوردند اولیا و حشم و امیران و فرزندان با سلطان بودند رضی
الله عنهم اجمعین و روز چهارشنبه بیست و چهارم این ماه بباغ صدهزاره باز آمد و دیگر
روز مثال داد تا اسباب و ضیاع که مانده بود از نوشتگین خاصه با ستقصا تمام باز نگرستند
بحاضری کدخدا او و پسرش محمودک و دیگر وکیلان و او خاف تربت و بر حال بداشتند
و آلت سفر او را از خیمه و خرگاه و اسبی چند و اشتری چند بفرزند امیر عبدالرزاق بخشید باستیه
یکی بزاولستان و دو پیر شور و دیگر هر چه بود خاصه را نگاه داشتند و سرایش بفرزند مردان
شاه بخشید با بسیار فرش و چند بار پشمینه و نه صد بود آن که نوشتگین باز گذاشته و آنچه
زه از اصناف نعمت و ولایت مرو بر سم او بود و سالار غلامان سرای حاجب بکتغدی را
داد و منشور بنبشتند و وی کدخدای خویش بو علی زوزنی را آنجا فرستاد و درین هفته
حدیث رفت با سالار بکتغدی تا وصلتی باشد خداوندزاده امیر مردانشاه را با وی
با وی بدختری که دارد و پیغام بزبان بونصر مشکان بود و بکتغدی لختی گفت که طاقت
این نواخت ندارد و چون تواند داشت بونصر آنچه گفتنی بود با وی بگفت تا راست

ایستاده دست گرفتند و زبان داده شد تا انگاه که فرمان باشد که عقد نکاه کنند و
وسالار بکتغدی دانست که چه میباید کرد و غرض چیست هم اکنون فراکار ساختن گرفت
و پس ازان بیکسال عقد نکاحی بستند که درین حضرت من بنده ان را مانند ندیده
بودم چنانکه هیچ مذکور نشاد کرد و پیشه و وضیع و شریف و سپاه اراو پرده دار و بوقی و دبدبه
زن نماند که نه صلت سالار بکتغدی بدو برسید از دوازده هزار درم تا پنج و سه و دو و یک
هزار و پانصد و سیصد و دویست و صد و کمتر ازین نبود و امیر مردان شاه را بکوشک
سالار بکتغدی آوردند و عقد نکاه انجا کردند و این درم روانه شد سوی هرکسی و امیر مردان
شاه را قبای دیبای اسیاه پوشانیدند موشح مروارید و کلاهی چهار پر و زر بر سرش نهادند مرصع
بجواهر و کمر بر میان او بستند همه مکلل بجواهر و اسبی بود سخت قیمتی نعل زر زده و زین در
زر گرفته و استام بجواهر و ده غلام ترک با اسب و سار خادمی و ده هزار دینار و صد پاره
جامه قیمتی از هر رنگی چون از عقد و نکاه فارغ شدند امیر مردان شاه را نزدیک امیر اوردند
تا او را بدید و انچه کرده بودند و رفته بود باز گفتند و برگشت بسوی و آمده و سخت کودک بود
امیر مردان شاه چه سیزده ساله بود و پس ازان مدتی بزرگ و دراویل سنه ثمانین وازلها
دختر سالار بکتغدی را بپرده این پادشاه زاده اوردند و سخت کودک بود و بهم نشاندند
بودند و عروسی را که کس مانند آن یاد نداشت که تکلفها زیاده فرمود امیر که این فرزند
را سخت دوست داشت و مادرش محتشم بود و از بومنصور مستوفی شنودم
گفت چندین روز با چندین شاگرد مشغول بودم تا جهاز را نسخت کردند و ده بار
هزار هزار درم بود و من که بوالفضلم پس از مرگ سلطان مسعود امیر مردان شاه
رضی الله عنه ان نسخت دیدم بعجب بماندم که خود کسی تواند ساخت یکبده و چیزگویم

بچهار

چهار تاج زرین مرصع بجواهر و بیست طبق زرین میوه آن انواع جواهر و بیست و کدان
زرین جواهر دروننشانده و جاروب زرین و ریشهای مروارید بسته ازین چیزی چند بازنمودم
و کفایت باشد و بتوان دانست ازین معنی که چیزهای دیگر چه بوده است و خشی که جاه
میان امیر مسعود و بغراخان و فرستادن امیر بو صادق تبانی را بسوی کاشغر
وطراز نا ان وحشت بوسط ارسلان خان بر خاست وبیاورده ام در روزگار
امیر رضی الله عنه که بغراخان در روزگار پدرش و آنگاه او را لقب بغاتگین بود به بلخ آمد که بغراتگین
بحکم آنکه داماد بود بحجره زینب دختر امیر ماضی که بنام او شده بود نامه معونت با بخارا و سمرقند
و ان نواحی از علی تگین بستاند چنانکه از ما امید یافته بود و جواب یافت که بار باید گشت و دست
یکی کرد که قصد سومنات داریم چون ازان فارغ شویم و شما یزخانی ترکستان بگرفتید انگاه تدبیر
این ساخته اید و بازگشتن بغاتگین متوحش گونه از بلخ و پس ازان بازآمدن ما از غزو وگرفتن
ایشان خانی و آمدن بجنگ علی تگین طغان خان برافتاد و فرستادن ازینجا فقیه بوبکر حصیری با
مدد ایشان و جنگها که رفت و صلح که باز گشتند که بخواست ارسلان خان که برادرش بغراخان
مجاور ما باشد و نومید کما افزود بغراخان راچنانکه در بابی مفرد درین تصنیف بیامده است و پس
ازان فرا ازرف که جره زینب را فرستاده آمدی که امیر محمود گذشته شد و امیر مسعود بتخت ملک
نشست و قدر خان پس ازین بیکسال گذشته شد ارسلان خان که ولیعهد بود خان ترکستان
گشت و ولایت طراز و سجاب و ان نواحی جمله بغراخان برادرش داد و دیرا این آفت
نهاد و میان ایشان بظاهر نیک و بباطن بد بود امیر مسعود چنانکه باز نموده ام پس ازین جواب
بوالقاسم حصیری و قاضی بوطاهر تبانی را خویش ابن امام بوصادق تبانی برسولی
فرستاد نزدیک ارسلان خان و بغراخان تا عقد و عهد تازه کرده اید ایشان برفتند

و مدتی دراز بماندند تا کار راست شد و بر مراد بازگشتند با یک خاتون دختر قدرخان
که نامزد سلطان مسعود بود و دیگر خاتون دختر ارسلان چنانکه نامزد امیر مودود بود و در راه
گذشته شد و قاضی تبانی به پروان رسیده بود فرمان یافت و بوالقاسم با خدم و مهد بغزنین آمد و آن
عروسی کرده شد و بغراخان با رسولان حاجبی را برسولی فرستاده بود با دانشمندی و درخواسته
تا حره زینب را فرستاده آید ارسلان خان درین باب سخن گفته و کسیل خواستند کرد اما بگوش امیر
رسانیدند که بغراخان سخن ناهموار گفته است بحدیث میراث که زینب را نصیب است
بحکم خواهری و برادری امیر ازین حدیث سخت بیازرد و رسول بغراخان را بی قضاء حاجت
بازگردانید با وعده خوب و میعادی و با ارسلان خان شکایت نامه نوشت درین خام
طمعی سخن گفت و ارسلان با برادر عتاب کرد تا چرا چنین سخن یاوه اندیشید و گفت بغراخان
یکباره دو تمام از دست بشد چنانکه دشمن بحقیقت گشت هم برادر را و هم ما را و حال
بدان منزلت رسید که چون سلجوقیان بخراسان آمدند و تعصبها را انگیختند از ان
خبر ترکستان رسید سلجوقیان را نیرو دادند که بغراخان شماتت کرده بود و شادمانگی
نموده و گفته که طغرل دوست و برکشیده ما بوده و در نهان ایشان را اغوا کرده
و قوی دل کردانیده و گفت که چه باید کرد که چندان مردم که خواهند از
جانبان زرشته ترکمانان بفرستد و امیر بازه کشش ان جا سخت غمناک شد
که نه فرو حدیث بود از پس گفت کری را امکه زاهوی بگرفتند متهم کردند
سلطان کردند [illegible] که جاسوسی بغراخان است نزدیک ترکمانان میرود
و نامها دارد سوی ایشان در جای پنهان کرده است او را بدرگاه فرستادند
استادم بونصر او بی تحاشی کرد و احوال فحص کرد و معترف شد [illegible]

ازاره

ورتو بر د و بیرون کرد و میان چوب جاتهی کرده بودند و ملطفهای خورد آنجا
نهاده پس تراشه چوب آن را استوار کرده و رنگ چوب کون کرده تا کجای
نیارند و گفت این بغراخان پیش کرده است مرد را پوشیده بجای بشتاندند ملطفها را
نزدیک امیر بردند همه نشان طمع داشت و بطغرل و داود و بیغو و نیالیان بود اغوای
تمام کرده بود و کار ما را در چشم و دل ایشان سبک کرده و گفته که پای افشارید
و هرچند مردم بباید بخواهید تا بفرستم امیر ازین در خط شد و گفت نامه باید نوشت
سوی ارسلان خان و رسول مسرع باید فرستاد و این ملطفها را بفرستاد
که این نیکو باشد که چنین رود و خاصان رضا دادند بونصر گفت زندگانی خداوند
دراز باد ترکمانان هرگز ما را دوست ندارند و بسیار بار از امیر محمود شنیدم
که گفتی این مقاربت با ما ترکمانان از ضرورت میکنند و هرگاه که دست یابند
هیچ ابقا و مجاملت نکنند و صواب آن است که این جاسوس را ببندند و بستانند
فرستاده آید تا در شهر لاهور کار میکنند و این ملطفها را بمهر جائی نهاده باید آنگاه
رسول رود نزدیک ارسلان خان و بغراخان چنانکه بتلطف سخن گفته آید تا شکافی
برنخیزد بتوسط ارسلان خان و فسادی دیگر نکنند بغراخان امیر گفت سخت
صواب میگوئی ملطفها مهر کرده و نهاده آمد و جاسوس را صد دینار داد و استادم
گفت جانت بخواستیم لوهور رو و آنجا کفش دوز را آنجا بردند و امیر و وزیر
و بونصر مشکان بنشستند خالی و اختیار درین رسولی بر امام بوصادق تبانی افتاد
بحکم آنکه بوطاهر خویشاوندش بوده در میان کار رودی را انجام نداد و بنوا ... گفت
این یک رسولی بکن چون بازآئی قضاء نشابور ترا دادیم آنجا رو و وی پذیرفت

ومدتی دراز بماندند تا کار راست شد و بر مراد بازگشتند با یک خاتون دختر قدرخان
که نامزد سلطان مسعود بود و دیگر خاتون دختر ارسلان چنانکه نامزد امیر مودود بود و در راه
گذشته شد و قاضی بنانی بپروان رسیده بود و فرمان و بوالقاسم با خادم و مهد بغزنین آمد و آن
عروسی کرده شد و بغراخان با رسولان حاجبی را برسولی فرستاده بود با دانشمندی و درخواسته
تا خواهر زینب را فرستاده آید ارسلان خان درین باب سخن گفته و کسیل خواستند کرد اما بگوش امیر
رسانیدند که بغراخان سخن ناهموار گفته است بحدیث میراث که زینب را نصیب است
بحکم خواهری و برادری امیر ازین حدیث سخت بیازرد و رسول بغراخان را بی قضاء حاجت
بازگردانید با وعده خوب و میعادی و با رسلان خان شکایت نامه نوشت و درین باب
طمعی سخن گفت و ارسلان با برادر عتاب کرد تا چرا چنین سخن یاوه اندیشیده گفت بغراخان
یکباره زرد و تمام از روت بشد چنانکه دشمن حقیقت گشت هم برادر را و هم ما را و حال
بدان منزلت رسید که چون سلجوقیان بخراسان آمدند و مکتوبهای ما گشته آن
خبر بترکستان رسید سلیمان ازو نزدند که بغراخان شماتت کرده بود و شادمانگی
نموده که طغرل دولت برگشته دی بود و در نهان ایشان را اغرا کرده
و قوی دل کردانیده گفت که چه باید کرد که چندان مردم که که خواسته از
خانان بر شیوه ترکمانان بفرستد و امیر ماژه گنش آن چار سخت نماک شد
که نه فرزند حدیث بود آن پس گفت کری را انگیزد راهوی بگرفتند متهم کردند و
سیاست کردند مغرا اند که جاسوسی بغراخان است و زن ترکمانان می‌رود
و با ملطفها و در رو دیگری ایشان نه جای پنهان کرده است او را بدرگاه فرستادند
استادم بونصر را بدین مثال کرد و احوال تفحص کرد و معترف شده است گفتش در او

ازازه

درزتو بر دو بیرون کردند و میان چوب تهی کرده بودند و ملطفهای خورد آنجا
نهاده و پس تراشه چوب آن را استوار کرده و رنگ چوب گون کرده تا کجا
نیارند و گفت این بغراخان پیش گرده است مرورا پوشیده بجای بنشاندند و ملطفها را
نزدیک امیر بردند همه نشان طمغا داشت و بطغرل و داود و بیغو و ینالیان بود اغوای
تمام کرده بود و کار ما را در چشم و دل ایشان سبک کرده و گفته که پای افشارید
و هر چند مردم بباید بخواهید تا بفرستم امیر ازین در خشم شد و گفت نامه باید نوشت
سوی ارسلان خان و رسول مسرع باید فرستاد و این ملطفها را بفرستاد
که این نیکو باشد که چنین رود و خاصان رضا دادند بونصر گفت زندگانی خداوند
دراز باد ترکانان هرگز ما را دوست ندارند و بسیار بار از امیر محمود شنیدم
که گفتی این مقاربت با ما ترکانان از ضرورت میکنند و هرگاه که دست یابند
هیچ ابقا و مجاملت نکنند و صواب آن است که این جاسوس را بهبند و بستان
فرستاده آید تا در شهر لاهور کار میکند و این ملطفها را بمهر جائی نهاده باید الگاه
رسول رود نزدیک ارسلان خان و بغراخان چنانکه بتلطف سخن گفته آید تا کاغف
برخیزد و بتوسط ارسلان خان وفا وی دیگر کنند بغراخان امیر گفت سخت
صواب میگوئی ملطفها مهر کرد و نهاده آمد و جاسوس را صد دینار داد و استادم
گفت جانت بخواستیم بلاهور رو و آنجا کفش دوز باش انجا بردند و امیر و وزیر
و بونصر مشکان بنشستند خالی و اختیار درین رسول بر امام بوصادق تبانی افتاد
بحکم آنکه بوطاهر خویش و ندیمش بوده در میان کار روی را بخواندند و بنواختی گفت
این یک رسولی بکن چون بازآئی قضاء نشت بر ترتیب دادیم آنجا رو دویی

ای

و با تبانی افزون از ده هزار برفت از غزنین روز سه شنبه هفتم ذوالقعده سنه ثمان و عشرین
و یک سال و نیم در این رنج بود و مناظره کرد چنانکه بغراخان گفت همه مناظره‌ها که ربو
بوحنیفه می آرد و همگان اقرار دادند که چنین مرد ندیده اند براستی و امانت و
وعهدها استوار کرد پس از مناظره بسیار که رفت و الزام کرد همگان را به
جهة دوستی و منهیان همه باز نمودند و امیر بران واقف گشت چنانکه وقفت خواجه
بزرگ و بونصر را گفت نه بغلط پدر ما این مرد را نگاه می داشت و این امام بازگشت
و والی حرم او را بگرفت در راه و هرچه داشت بستد که والیان کوه سر بر آورده بودند
بجلت از دست مفسدان بجست که بیم جان بود و بغزنین آمد در سنه ثلاثین اربعمائه
اینجا رسیده است و دراز توقف که ما حرکت خواستیم کرد و لوای ملخ بده روز
پیش وار سلطان از حد و وصف گذشته فرو نخست یافت و بر لفظ امیر رفت
که هرچه ترا از دزدان زیان شده است همه بتو باز داده آید و زیادت
از آن و قضا نشست بود که گفته ایم و روز آدینه پیش از نماز یازدهم ذوالقعده امیر
بشکار رفت و استادم و همه قوم با وی بودند مدتی نشاطی نیکو رفت
و بسیار شکاری یافتند از انواع و بکوشک نو باز آمد روز یکشنبه بیست یکم ماه بجشن مهرگان
نشست و از آفاق مملکت هدیها که ساخته بودند پیشکش را همه بیاوردند و اولیا و
حشم نیز بسیار چیز آوردند و شعرا شعر خواندند و خلعت یافتند که امیر فارغ دل بود و نشاط
و در آن صلتها شگرف می فرمود و آن قصاید به ثبت آید و اگر طاعنی گوید چرا از آن
امیر محمود رضی الله عنه بیاورده است و اگر آن قصاید آورده شدی سخت دراز گشتی
و بر معلوم است که در جشنها بر چه نمط گویند و پس از شعر بر سر نشاط شراب برفت

و روز یکشنبه عید اضحی کردند سخت با تکلف و کارها رفت و این روزها از بقیه لشکر اطراف
که رسولان ارسلان خان و بغراخان و تکین خان والی سکان آمده بودند و خوانهای
با تکلف نهاده و شراب خوردند و روز دیگر امیر مودود را خلعت دادند و خلعتی که
چنان نیافته بود که در آن کوس و علامتها و دبدبه بود و ولایت بلخ را او را فرمود و منشور
داده و وی بر سجاده بخانه باز شد و همه بزرگان و اولیا و حشم بغزنان سلطان نزدیک
او رفتند و بسرای ارسلان جاذب بود و سخت بسزا حق گذاردند چنانکه هیچ وقت
از آن نگذارده بودند و سه روز عید پس از بار خالی وزیر و سپاه سالار و عارض و
استادم و حاجبان و بونصر را باز گرفت و سخن رفت در باب حرکت امیر تا بر کدام
جانب صواب تر است این قوم گفتند خداوند آنچه اندیشیده است با بندگان
بگوید که صواب آن باشد که رای عالی بیند تا بندگان آنچه دانند بگویند امیر گفت
که مرا امسال که گذشت نالانی افتاد و پس از رفت و شد آب نذر کردم که اگر ایزد عزوجل
شفا ارزانی دارد بر جانب هندوستان روم تا قلعت هانسی را گشاده
و از آن وقت باز که بناکامی بازگشتم بضرورت چه نالانی افتاد و بار بازبایست
گشت غصه در دل دارم و بدل من مانده است و مسافت دارفتن عزیمت را
بران مصمم کرده ام که فرزند مودود را ببلخ فرستم و خواجه و سپاه سالار بادی رود
با لشکرهای تمام و حاجب سباشی بمرو است با لشکر قوی چنانکه ترکمانان زهره
ندارند که بابا وانیها درآیند و سوری نیز بنشابور است با فوجی مردم و طوس و قهستان
و هرات و غرجستان و دیگر شهرها شحنه تمام است بنا شده در خراسان
فتنه و فتری نیفتد و دیگر روی و شتا همه یک دیگر نزدیک و سخت زود در توان یافت

من همی‌گویم و نکته بر این زیادت اگر خداوند بیند پوشیده کسان بگمارد تا از لشکری و رعیت و جمیع
شریف بپرسند که حال خراسان و خوارزم و ری و جبال در اضطراب بدان جمله است که
هست و سلطان بهانه‌ای می‌برد و صوابست یا ناصواب تا چه گویند که بندگان چنان دانند که همگان
گویند ناصوابست بندگان سخن فراخ بگویند که دستوری داده است و فرمان خداوند را باشد
امیر گفت مرا مقررست دوستداری و ناصحی شما و این نه از آنست که در گردن من امانت است
و تن خویش خواهم کرد اگر بسیار خلل افتد در خراسان روا دارم که جانب غزنین نگاه
داشته باشم که خدای تعالی این همه راست کند و زیرک‌تر وقت و حال بر حال است آنچه جهد آدمی است
بجای آورده آید استبداد است که درین غیبت خللی نیفتد و بازگشته شد و دیگر قوم همچنان جهد
کردند و بازگشتند چون بیرون آمدند جای خالی بنشستند و گفتند این خداوند را استبداد
از حد و اندازه گذشته و گشت ده تر از این نتوان گفت و محال باشد سخن گفتن که بی ادبی باشد
که آنچه از ایزد عز ذکره تقدیر کرده شده است دیده آید و پراگندند و روز پنجشنبه نیمه ذوالحجه سپاه‌سالار
علی را خلعت پوشانیدند سخت فاخر و پیش آمد و خدمت کرد امیر وی را بستود و بنواخت و گفت اعتماد
فرزند و وزیر بر دولت و لشکر بر تو مقصور است خواجه با شما آمد و او خلیفه ماست و تدبیر راست و مال
لشکر ساختن بدوست و کار لشکر و جنگ کشیدن به تو مثالهای او را نگاه می‌باید داشت و
همگان را دست و دل و رای یکی باید کرد تا در غیبت ما خللی نیفتد سپاه‌سالار زمین بوسه داد
و گفت بنده را جان پیش فرمانهای خداوند دارد و بازگشت و روز سه‌شنبه هفدهم این ماه وزیر را
خلعت دادند خلعتی سخت فاخر بدانچه فاخرتر بود و بسیار زیادت که دل وی را در همه حالی نگاه داشت
زیرا که مقرر بود که مدار کار بر وی خواهد بود در غیبت سلطان و چون پیش آمد امیر گفت مبارک
باد خلعت و اعتماد ما اندرین شدن به هندوستان بعد فضل الله تعالی بر خواجه است

و پیران محتشم بیارامیدند تا مصلحت و عبدالسلام نزدیک ایشان است و چاره
این اندیشه را امضا باید کرد و اکنون آنچه شما درین دانید بی محابا بازگوئید
وزیر و حاضران نگریست گفت چه گوئید درانچه خداوندی [illegible] فرمان
سلطان نگاه داریم و هر کجا فرماید برویم و جان فدا کنیم عیب و هنر این کارها
خواجه بزرگ داند که در میان جهان تا ملک راست و آنچه او خواند و شنود و دانسته
و چند بار شنوانیم و ایشان است و این شغل وزارت است نه پیشه ما و روی بحاجب کرد
و گفت شما همین می‌گوئید که من گفتم گفته‌ام وزیر عارض، بو نصر را گفت سپاه‌سالار
و حاجبان این کار در گردن من کردند و خویشتن را دور کردند و نشسته شما
چه گوئید عارض مردی کم‌سخن بود و گفت معلوم است که چه من رزان
را شغل دانم شد و چنان کرد است شغل عرض که از آن هیچ کاری نیاید حشر
بو نصر مشکان گفت این کار چنانکه می‌نماید در گردن خواجه بزرگ افتاد و سخن
حزم باید گفت که خداوند چنین می‌فرماید که من بنده نیز از آنچه دانم بگویم
و صفت سلطان که هیچ مذهب نکنم وزیر گفت من هیچ حالی ندانم که خداوند
به هندوستان رود و چه صواب است که بلخ رود و به بلخ هم مقام کند تا مرد برود و تا
و بهار مدت ابد وری و اعمال مضبوط شود و نیز در تا فرزان گرد اگر او
کار دشمنی است سالار غازیان و لشکر تا هور رو جایی که از درگاه نامزد شود
کار را بسنده نیست هم آن مراد شکایی باشد و هم فرصت رجایی بازند اگر خداوند
بحرهان زده و وزیرکان تا ملک نیست بگیرند کما حجت نه اگر که نه بگیرند و آن کنند که عادت
بخدمت هندوستان تیز زرست آنچه سعید رود آنش بنده است باز نمود و ز گردن خویش بیرون کردم رسانیدم

گفت حکم

و نیز دانست و آنرا وفا خواهیم کرد و تخت فرزند را این سپاه سالار و حاجب و حشم را که بماند بوی
سپردیم و همکار ازین سال وی کار باید کرد و گفت بنده فرمان بردارم و آنچه شرط بندگی است
بجای آرم و بازگشت و براعت بکوچ کنار رفتند و روز دوشنبه نوزدهم ذو الحجه امیر بکاه بر
نشست و بصحرای باغ پیروزی بایستاد تا لشکر فوج فوج بگذشت و پس از آن
نزدیک نماز پیشین این سه بزرگ فرزند و وزیر و سپاه سالار پیاده و رسم خدمت بجای آوردند
و برفتند و خواجه بونصر نوکی را استادم نامزد کرد بعزبان و با وزیر برفت امیر روز
پنجشنبه هشت روز باقی از ذو الحجه امیر رضی الله عنه از غزنین برفت بر راه کابل تا بهندوستان
رود و غزو هانسی را و ده روز بکابل مقام کرد تاریخ سنه تسع و عشرین و اربعمائه غره محرم
روز شنبه بود و پنجشنبه ششم این ماه از کابل برفت و روز شنبه هشتم این ماه نامها رسید از
خراسان و ری بهمه مهم و امیر البته بدان التفات نکرد و استاد مرا گفت نامه نویس
بوزیر و آن نامها درج آن نه تا بر آن واقف گردد و آنچه واجب است در هر بابی بجای آرد
که ما سر آن نداریم روز سه شنبه بیست روز مانده از محرم امیر بجیلم رسید و بر کران آب بلاد
دینار کوته فرود آمد و عارضه افتادش از ناگواری و چهارده روز در آن بماند چنانکه نومید شدند
و از شراب توبه کرد و فرمود تا هر شراب که در شرابخانه بود برداشته بودند در رود جیلم ریختند
و آلات ملاهی وی بشکستند و مجلس را آن بهره بود که شراب انگار خوردی که
حاشیان و محتشمان گماشته بودند انگار را سخت گرفت و بوسعید مشرف را بمهمی بر دیگ
جلی هندو فرستاد و بقلعتی و کس بر آن واقف نگشت و هنوز بجیلم بود که
خبر رای بزرگ و احوال راه کشمیر رسید و آنجا بودیم که خبر رسید که رای کشمیر
درگذشت و روز شنبه چهاردهم صفر امیر بشده بود بار داد و سه شنبه هفدهم این ماه

از جیلم

از جیلم برفت و روز چهارشنبه نهم ربیع الاول بقلعت هانسی رسید و بپای قلعه
لشکرگاه زدند و آنرا در بحصار ندا امروز و پیوسته جنگ بودی جنگی که از آن صعب تر نباشد
و قلعتیان بهول بکوشیدند و بهیچ تقصیر نکردند و لشکر منصور خاصه غلامان سرائی داد
بدادند و قلعه همچنین عروسی بر کار بود و آخر بهیچ گرفتند پنج جای و دیوار فرود آوردند
و بشمشیر آن بستدند روز دوشنبه ده روز مانده از ماه ربیع الاول و برهمنان با دیگر مردم
جنگی را بکشتند و زنان و فرزندان ایشانرا برده کردند و آنچه بود از نعمت بلشکر افتاد
این قلعه را بهندوستان قلعة العذرا نام بود یعنی دوشیزه که هیچ روزگار کس آنرا نتوانست
بود ستدن و از آنجا بازگشت آمد روز شنبه چهار روز مانده از این ماه بغزنین رسیدند
یکشنبه سه ام جمادی الاولی و از دره سکاوند بیرون آمد چندان برف بود در صحرا که
کس اندازه نداشت و از پیشتر نامه رفته بود به بوعلی کوتوال تا حشر بیرون کند و راه
برو بند کرده بودند که اگر نه رفته بودندی ممکن نبودی که کس بتوانستی رفت و راست
بکوچه ماندست از رباط محمد سلطان تا شهر و در آن سه روز که نزدیک شهر آمدیم پیوسته برف
میباریدی و امیر سعید و کوتوال و رئیس و دیگران تا بدو منزل استقبال کردند و امیر بکوشک
کهن محمودی فرود آمد و یکهفته بود چندانکه کوشک نو را جامه افگندند و آذینها بستند
پس از آنجا باز آمد و نبها و عزیزان و خداوندان که بقلعتهای سیج بود بغزنین باز آمدند
و تا خدمت این دولت بزرگ میکردیم هیچ زمستان این سال ندیدم بغزنین اکنون
خود فرسوده گشتم که بیست سالست که اینجا ام در نوبت دولت سلطان معظم ابراهیم بن ناصر دین الله
خلد الله سلطانه انشاء الله که تقاضای آن اول باز رسد و روز سه شنبه چهار روز باقی مانده از جمادی الاولی
امیر بجشن نوروز نشست و داد این روز بدادند کهتران آن با وردن هدیه‌ها امیر هم داد بنگاه داشت

رسم داشت با شراب رفت سخت بسزا که تو چیزی تا این روز نخورده بود و روز سه‌شنبه نهم
جمادی الآخر نامه‌ها رسید از خراسان و ری سخت مهم و در بن غیبت ترکمانان در
اول زمستان به بادغیس بودند و طالقان و مرو غارت کرده و آسیب بجایهای دیگر رسیده
که لشکرهای منصور را تنگ بشد که چنان وقتی حرکتی کردندی و بدین وقت سلطان بهانه نیست
خللها افتاده بود از حد گذشته و ری خود حصار شده بود و امیر رضی الله عنه پشیمان شد از رفتن
بهندوستان و سود نداشت و با قضای ایزدی کس برنتواند آمد و جوابها فرمود که
دل قوی باید داشت که چون هوا خوش شد رایت عالی را حرکت خواهد بود و روز شنبه
نیمه این ماه امیر مودود و سپاهسالار علی از بلخ بغزنین آمدند و وزیر بفرمان آنجا آمد که بسیار
شغل فریضه داشت و روز چهارشنبه بیست و سوم رجب امیر عبدالرزاق خلعت
ولایت پرشور بپوشید و رسم او کردند و ده غلام سرای بدو دادند بحاجبی و شغل کدخدائی
بوسهل عبدالملک دادند و خلعت یافت و مردی سخت کافی بود از چاکرزادگان احمد میکائیل و
مدتی دراز شاگردی بوسهل حمدوی کرده و روز سه‌شنبه نهم این ماه سوی پرشور رفت این
امیر بس با رایش و غلامی دولت داشت و دیگر روز نامه رسید از نشابور که بوسهل
حمدوی بنشابور آمد که بری نتوانست بود و چون تاش فراش کشته شد و چندان از اعیان
بگرفتند و مدتی دراز در ری حصار شد و ترکمانان مستولی شدند و بیارم این حالها در
جای خویش که گفته‌ام که خواهد بود و ری و جبال را با بسیار نوادر و عجایب تا فرصت یافت و گریخت
و درین وقت که بوسهل بنشابور رسید حاجب بزرگ سباشی آنجا بود و ترکمانان نیز
بودند و هر دو قوم جنگ را میساختند و از یکدیگر بر حذر میبودند و امیر سخت منکر شده است
حاجب را و بر لفظ او پوشیده میرفت که او این کار را برنخواهد گذارد و امیری خراسان او را

خوش

خوش آمده است او را باید خواند و سالاری دیگر باید فرستاد که این جنگ و مصاف بکند
و این بدان میگفت که تا مهاء سعید صراف کدخدای و منهی لشکر پوشیده بدو نبشت
که حاجب شراب بخوردی اکنون سالیست که در کار آمده است و پوشیده میخورد و با کنیزکان ترک ماه
روی مشغول و خلوه میکند و بهر وقتی لشکر را سرگردان میدارد و جائی که جهت هر این گندم بدرمی
باشد با تری هزار باری که زیادتی دارد غله بار کند و لشکر را جای کشد که منی نان بدرمی
باشد و گوید احتیاط میکنم و غله بلشکر فروشد و مال عظیم بدو رسد چنانکه مال لشکر بدین بهانه
سوی او میشود و امیر ناچار از این متغیر شد و آن نه چنان بود که میگفتند که سباشی نیک
احتیاط میکرد چنانکه ترکمانان او را سباشی جادو میگفتند و چون استبطاء و عتاب
امیر از حد بگذشت حاجب بر نشاط شد تا جنگ کرده آید چنانکه بیارم و ایزد عز و جل علم
غیب آنکس ندهد چون قضا کرده بود که خراسان از دست ما بشود و کار این قوم
بدین منزلت رسد که رسید ناچار همه تدبیرها خطا میافتد با قضا بر نتوان آمد پس روز
چهارشنبه دوازدهم ماه رجب بوسهل برده دار معتمد حاجب سباشی به رونده از راه غور
بغزنین آمد استادم در وقت نامه او ببستد و پیش برد و عرضه کرد نبشته بود که دل
خداوند بر بنده گران کرده‌اند از بس که محال نبشته‌اند و بنده بصحت قبول کرده است این عتاب
چنانکه معتمد از امیر است و در وقت که فرمانی رسید بر دست خیل تاش که جنگ مصاف
باید کرد بنده از نشابور بخواست رفت سوی سرخس تا جنگ کرده آید تا بندگان بوسهل
حمدوی و صاحب دیوان سوری گفتند صواب نیست ما به نگاه می باید داشت و سود طلب میکرد
که چون کار بشمشیر رسد در روز برگذارده آید و نتوان دانست که چون باشد قاضی صاعد و
پیران نشابور همین دیدند بنده از ملازمت برسید و از آن ایشان محضری خواست گرد کردند

و همگان خطهاء خویش بر آن نبشتند و بنده فرستاد تا رای عالی بر آن واقف
گردد و بنده منتظر جواب است جوابی جزم که جنگ مصاف می بباید کرد یا نه بر آن
کار کنند و این معتمد خویش بوسهل را بدین مهم فرستاد و با وی نهاده است
که از راه غور بپانزده روز بغزنین آمد و سه روز بیاشد و بپانزده روز نشابور باز
آید و چون وی باز رسد و بنده را بکاری دارند بر حسب فرمان کار کند انشاء الله عز
و جل این نامه را بخواند امیر و بر محضر واقف گشت و بوسهل را پیش خواند و با وی
از چاشتگاه تا نماز پیشین خالی کرد و استادم را بخواند باز پرسید احوال ترکمانان
سلجوقیان خویشتن پیش سی پاره کنند و پایان ایشان را پدید نماید است
چنانکه ما را شهرها و بنده سپاسی تا این غایت با ایشان آویخته و طلیعه داشت و جنگها
بود و سامان حال و کار ایشان نیک بدانست و با نگاهداشت تا این غایت ایشان
در هیچ شهر از خراسان نتوانستند نشست و جبایت روان است و عمال خداوند بر کار و
و حدیث بردن و طالقان از کش و غارتی که در زابلستان و یکی در رستان معافصه
افتاد که سپاسی در روی معظم و نوجی بگشته بودند و برفته و معافصه کاری بکرد
تا بنده خبر یافت کار تباه شده بود و ممکن نیست که این لشکر جز بجد رود که کار
خوارزم دیگر است و بوسهل حمدوی و سوری و دیگران که خطها در محضر نبشتند آن
راست و درست است که میگویند صواب نیست این جنگ مصاف کردن و رای
درست آن باشد که خداوند بیند و بنده منتظر جواب است و ساخته و اگر بگزر می بباید
زد و این جنگ مصاف بکرد باید نامه نبشت بخط بونصر مشکان و توقیع خداوند
در زیر نامه چند سطر بخط عالی فرمانی جزم که این جنگ بباید کرد که چون این
نامه رسید

نامه رسید بنده با دیگر ز نشابور رفته شد و در وقت بر سرخس و مرو رود و جنگ کرده آید
که هیچ عذر نیست و لشکری بیگانه است و تمام سلاح اند و پیلگان ناشده باشد امیر گفت
چه می گفت این کار رسیده و لشکری بیگانه تمام و در هیچ حال درین باب جنگ نمی
کنم بدیه سپاه‌سالار را بنجات اگر با وی رای زده آید سخت صواب باشد و اگر بگواهی بر نبشته
اید نا صواب نباشد امیر گفت بوسهل را اینجا نشوان داشت تا نامه به بلخ رسد و جواب
اید گفت با سپاه‌سالار فرود آباز گوییم و امروز و امشب درین اندیشه کنیم بونصر گفت
همچنین باید کرد و بازگشت و بخانه باز آمد و سخت اندیشمند مرا گفت مشغلی سخت بزرگ
ببارک افتاده است ندانم تا عاقبت این کار چون شود که در سلطان جاه و ب
کرری بود و او را باور نداشت تا چندین عدت و آلت و لشکر بدان قوه و شوکت
که امروز این خصمانند و معلوم است روشن که کار چگونه و نگاشتند میان ایشان
بدنی و زر چون پیچیده بود و امیر محمود و با پیشتکین زفت و حاجب غازی را با این
لشکر بدین ساحل نفرستاد و این مراد که به حاصل نشد و این قوم و بگرفت و معطل
عو رسیده بود و یک اسب ریختگی بود و بجد بسکتگین بدان اهولی ارزانستند او وی
که رفت اگر خالعاد و با این حاجب را یغلا شد فرمان نباید که خداوند بزرگ از پیش
خویش باید رفت و جنگ یکبارگی نشود و من سبدانم که درین باب چه باید کرد
اما زهره نمی دارم که بگویم با خواجه است از زد و غزو کرده هست کارزاری و حال
چنین شد و لشکری بدان ارزانستی زور زنند و حال خیر ایشان گشت و وزیر چنی
خلع و خداوند جهان نشاذی و دولت و خو و رای و وزیر بنیهم و ترنیان و سالاران
رکابش زنده نیمی که این خللها می توانم دید چنین گفت خواجه ابوالفضل و پیر

ابوالفضل و بوسعید کاتب که در آن مدت که سلطان مسعود بن محمود رحمة الله علیه از
هندوستان بغزنین آمد و آنجا روزی چند مقام بود که بوالحسن لالا و بوسهل زوزنی بدرگاه
رسیده و آنچه رفته بود و دیده باز گفت و سلطان تمامی را بدان واقف گشت
و فرمانها فرمود و جنگ مصاف کردن را پس روز شنبه بیست و یکم ماه رجب که
بوسهل رسیده بود و با سپاه ده و دیگر روز چون بازگشت امیر سپاهسالار
را استادم فا ملا کرد و تا جایی شکارگاه فراخ در آن باب رای زدند و قرار گرفت
که سپاه ناچار این جنگ بکند و سپاهسالار را بازگشت و بونصر را داد و کاغذ خواست
پیش امیر این نامه نبشت و امیر رضی الله عنه دوات و قلم خواست و توقیع کرد و از
نامه فصلی نبشت که حاجب فاضل که برین که بونصر نبشته است بفرمان ما و چیس تا
احتیاط کند و این جنگ مصاف با خصمان بکند تا آنچه از وی غزو کرد و تقدیر کرده
شود و امیدواریم که ایزد عز ذکره تقدیر کرده پیش رود امیر بوسهل را پیش خواند
و نامه بدو داد و بدو گفت حاجب را بگوی تا آنچه از احتیاط واجب کند بجای
باید آورد و هشیار باید بود و روی زمین بوسه داد و بیرون آمد و [illegible]
و آنجا رباره حاجب حلقت بستند و اسپی غوری در زیر او عزیز بازگشت و امیر [illegible]
برزیر در این باب و با سکدار گسیل کرده آمد و جواب رسیده پس مدتی [illegible]
صواب و صلاح باشد در آنچه رای خداوند بیند و روی استادم [illegible]
ستوه شده بود و سخن سخت گشاده بود و بگفته که واجب نکردی مطلق گفتن
این کار زیرک و دست نیابت کرده شد آن دانست که چون نشود و حکم ساخته
پیش روی ما باید رفت اما تیر در کمان رفت انشاء الله تعالی که همه خیر و خوبی

و آن همه

و این نامه را عرضه کرد و در روز دوشنبه دو روز مانده از ماه رجب امیر بباغ
محمودی رفت بدان که مدتی آنجا باشد و بنه‌ها را آنجا بردند و در روز دوشنبه ششم
شعبان بوالحسن عراقی دبیر گذشته شد رحمة الله و چنان گفتند که زنان او را زهر
دادند که زنان و مرغزی را از وی کرده بود و سخت بدخو بود و باریک گرفتم
که حال چون بود اما در آن هفته که گذشته شد و العهدة [illegible] بودم او را
یافتم و چون بازسوی [illegible] و لکن سخن هشیار گفت و وصیت بکرد و تا توس ببرند
و در پیش امام رضا رضوان الله علیه ببرند بطوس و آنجا دفن کردند که او این
کار را در حیات خود بداده بود و کار [illegible] که خلق شده بودند و کار دادن
سرای برآورده و روی مستقل سبک فراخ بر کار آن سرای در کار برد و نفقت
کرده و من در سنه احدی و ثلثین که بطوس رسیدم با رایات منصور پیش که [illegible] تربت
اتفاق افتاد و بنوقان رفتم و تربت امام رضا علیه السلام زیارت کردم و گور
عراقی را دیدم در مسجدی آنجا که مشهد است در طاقی پنج گز از زمین بالا
و دو را زیارت کردم و تعجب بماندم از حال این دنیا که فریبنده است بدرستی
نه سال این مرد را [illegible] گشته و برآسمان جاه رفت و چون زود [illegible]
گشت و در آن روزگار امیر در کار او [illegible]
از وی گفت و دل در توکل بسته و فرموده بود تا در راه عراق از آن [illegible]
که هم زنان شده و رخت زرین و بساط و مجلس خانه که امیر فرموده بود و بسیار این
مشغول بودند و پیش از آن راست شده و امیر را گفته فرمود و در جمله بزرگ سرای [illegible]
رشتخوارهای نبات [illegible] بسیار جوهر در [illegible] نشانده و همه قیمتی [illegible]

همه مکلل بانواع گوهر شادروانکی و دیبای رومی روی تخت پوشیده و چهار بالش
از شوشه زر بافته و ابریشم آکنده مصلا و بالشت پس پشت و چهار بالش دو برین جانب
و زنجیر زر اندود از آسمان خانه صفه آویخته تا نزدیک صفه تاج و تخت و تاج را
دروبسته و چهار صورت رویین ساخته بر شکل مردم و ایشان بر عمودها آنگه از تخت
استوار کرده چنانکه دستها بیازیده و تاج را نگاه میداشتند و از تاج بر سر رنجی
نبود که سلسلها و عمودها آنرا استوار داشته بود و زبر کلاه پادشاه بود و این
صفه را همه بقالیها و بساطهای رومی بزر و بوقلمون بزر بیاراسته بودند و سیصد و
هشتاد پاره مجلس زرینه نهاده و هر پاره یک گز درازی و نیم گز پهنا نهاده و بر آن
شمامهای کافور و نافهای مشک و پارهای عنبر و در پیش تخت اعلا پانزده پاره یاقوت
رمانی و بدخشی و مروارید و پیروزه و در آن خانه بهاری خوانی ساخته بودند و در میان خوان
کوشکی از حلوا تا بآسمان خانه و بر وی بسیار بره امیر رضی الله عنه از باغ محمودی
بدین کوشک نو باز آمد و بر این صفه بر تخت زرین نشست روز پنجشنبه نهم شوال
و تاج زر بر کلاه آویخته بود و قبا پوشیده و بپای لعل زر چنانکه جامه اندکی
پیدا نبود بر کردار آفریدها و صفه غلامان خاصگی بودند با جامهای سقلاطون
و بغدادی و سپاهانی و کلاههای دو شاخ و کمرهای زر معالیق و عمودها از زر
بدست و در دو رسته راست و چپ تخت ده غلام بودند کلاههای چهارپر بر سر نهاده
و کمرهای گران همه مرصع بجواهر و شمشیرها حمایل همه مرصع و در میان سرای
دو رسته غلام بود یکی رسته نزدیک دیوار ایستاده با کلاههای چهارپر و تیر
و کمان بدست و شقاقها تمام یکدیگر رسته در میان سرای فرود ایستاده با کلاههای
دو شاخ

دو شاخ و کمرهای گران بسیم معالیق و عمودهای سیمین بدست و این غلامان هر دو رسته
همه با قباها و دیباهای ششتری و اسبان ده با سخت مرصع داشتند بجواهر و بیست سپر زر
و پنجاه سپر زر و دیلمان داشتند از آن ده مرصع بجواهر و مرتبه داران ایستاده در میان
سرای پرده بسیار در کار ایستاده و حشم همه با سلاح و بار دادند و ارکان دولت و
اولیا و حشم پیش آمدند و پای اندازها نثار کردند و اعیان ولایت و درگاه
و بزرگان را بدان صفه بزرگ بنشاندند و امیر تا چاشتگاه فراخ در تخت بود تا اولیا
بیامدند و خدمت و نثار کردند پس برخاست و برنشست و بسرای باغ رفت و جامه بگردانید
و بسرای باز آمد و در خانه بهاری بخوان بنشست و بزرگان و ارکان دولت را
بخوان آوردند و سماطها دیگر کشیده بودند بیرون خانه را این جانب و آن جانب
سرای سرهنگان و خیلتاشان و اصناف لشکر را بر آن خوانها بنشاندند
و نان خوردن گرفتند و مطربان بزدند و شراب روان شد چون آب جوی چنانکه
مستان از خوانها باز گشتند و امیر شادکامی از خوان برخاست و بکاخ مجلس
با تکلف ساخته بودند و ندیمان بیامدند و تا نزدیک نماز دیگر شراب خوردند
پس باز گشتند و در این سالها امیر سخت متجمل می‌بود و بنفقت بکار سپاهی و لشکر
که تا چهار سپه رزنش بود که چون بو سهل پرده و در آنجا باز رسید و حاجب
مجلسی کرد و بو سهل حمدونی و سوری و شیئی چند دیگر که آنجا بودند با دیگر خاصگان
نشسته و نامه سلطانی عرض کرد و گفت فرمانی رسیده از آن جمله رسیده حدیث کوتاه شده
و نواخته همه حالها بروم با این کار گذارده آید چنانکه از وی عذر نقد کرده
و آنجا احتیاط باید کرد و آنچه در زری آورده شده است از نقد و جامه همه جایی

احتیاط در نهفته داشتن آن دانست که حالها چون گردد و احتیاط کردن و حزم نگاه
نگاه داشتن هیچ زیان ندارد و گفته چنین کنیم و این ریش را سخت کار داریم
اما چون چنین فرمانی رسیده و حکم جزم شده و تغافل کردن هیچ روی ندارد
دو دیگر روز سپاه سالار حاجب از راه نشابور رفت بر جانب سرخس با لشکری تمام
و راه آسنه و عدت و آلت بسیار و پس از رفتن وی سوری آنچه نقد داشت
از مال حمل نشابور و از آن خویش همه جمع کرد و بسهل حمدوی را گفت تو نیز
آنچه داری همه بسعد گیر تا بقلعه میکالی فرستاده آید بر دستهای ثقات تا اگر حالها
زمانه کاری و حالی دیگر پیش آید مدتی کس نتواند گفت سخت صواب دید
اما این رای را پوشیده باید داشت و هرچه هر دو داشتند و آمیخته و ابسته درون آن
جمله با قرار کردند با آن پوشیده چنانکه کس بجای نیاورد و بسیل کردند
و ثقات بقلعه رسیدند و کوتوال قلعه میکالی بسپردند و معتمدان این دو مهتر
با پیاده پنجاه و بر سران قلعه ببردند و آنچه نقل نشابور بود از جامه و فرش
شال شادیاخ و سلاح و چیزهای دیگر که ممکن شد بقلعه میکالی فرستادند سوری
داوند همه در خواندند و منتظر نشسته این دو مهتر تا چه رود و بر راه سرخس این
مرتب نشاندند تا خبری که پیش رود زود بیارند در ساعت و از بونصر شنودم
گفت چون این نامه‌ها رسید بر امیر عرضه کردم و از بوسهل و سوری بسیار
مرا گفت که شتاب کردم که کار صاحب دیوان با این خاندان چون نبود
گفتم ان شاء الله که خیر و خوبی دیگر هیچ نباشد امیر نیز شراب نخورد و روزه
فرستادند با بو... که تا بکار برده ... لشکر ساخته شد چنانکه مطالب حرب

پیش آید

پیش آید و جنگ آنجا کنند و اگر شکسته شوند تعجیل بروند و بنا بر دارند و بوری
کشند که اگر ایشان را قدم از خراسان گسسته شود در آن نواحی که رود است
هیچ جای نیست و روز پنجشنبه روزه گرفت امیر رضی الله عنه و ماه رمضان ماند تا
و قوم سخت جور داد آن ماه رمضان و هر روزی داد و بسیاری نشست بر رسم پدرش
رحمة الله علیه که سخت مشغول دل بود و جای آن بود اما قضای آمده بفلک
و با آن هیچ سود نداشت و روز چهارشنبه چهارم این ماه بسرای نزدیک نماز پیشین
نشسته بود و در صفه بزرگ گرشاسف بود و بر کاری رانده و پس از نماز پیشین
شده استادم آغاز کرد که از دیوان برگرد و سواری مرتب در رسید از
سواران که بر راه مرو ایستاده بودند و اسکداری داشت حلقه‌ها برافگنده
در دوره و خط ابو الفتح حاتمی نایب برید هرات استادم از اسبه
بکشاد و یک خریطه همه بر دو زده و آن را بگشاد و یک خریطه هم بر دو ز زده
و آن را بگشاد و یک خریطه نفلی و بخواند و از حال بشد پیش نهاد و زود گفت
تا در خریطه کردند و مهر اسکدار بنهادند و بومنصور دیوان بان را بخواند و معلم
فرستاد و وی رفت و استادم سخت غمناک و اندیشه‌مند شد چنانکه همه دبیران
متفکر گشت که حادثه سخت بزرگ افتاده و بومنصور دیوان بان باز آمد بی نامه
و گفت می بخواند استادم رفت نزدیک امیر ماندند تا نماز دیگر پیش بدیوان
باز آمد و آن ملطفه بو الفتح حاتمی نایب برید مرا داد و گفت بنام دیگر نزدیک
وی رفت باید و اعیان هرات سخت شکسته دل بوده و همگان از آن ...
بگریختند و گفتند اعیان ایشان می برد است سلطان معظم را بقا باد که لشکر

رسیده و دانست سخت بسیار است چنین خللها را و رنجوران بافت الحمد لله که حجاب به حرمت
رسید و سحابت وی بکریت و گفت ندانم در روی خداوند چون نگرم حکم چنین
رفت مرا با مخالفان که از آن صعبتر نباشد از بامداد تا نماز دیگر راست
که فتح بر خواست آمد تا جوانمردان بارا تیم مرا فرود که اشتند تا مجروح شدم
و بضرورت بنیات رفت بر این حال که می بینید قوم باز گشتند و طلیعه را رانده را
باز گرفت و خالی کرد و گفت سلطان نیز احتیاط کردند منهیان هم بحدیث خصمان
که ایشان را پیش وی سبک کردند و من نتوانستم که بطرایشان را برادرم
که بضرورت بگریزند و هم پیش کردند که دل خداوند را بر ترکمانان گران کردند
تا فرمان جزم داد که جنگ مصاف باید کرد و چون بخصمان رسیدیم و دیده
بودند و کار را ساخته و از نه دل فارغ کرده جنگ پیش گرفت که از آن
سخت تر نباشد تا نماز پیشین قوم ما کوشیدند و نزدیک بود که فتح را آید بیستی
رایشان را و باقی و هر کس گردن فرجی برزق گرفته و صد هزار زر نباید
بودم که زبان نمی داد به فرمان نکردند و خصمان چون حال را از آن سوی ب
دیدند دلیرتر و شوخ تر در آمدند و من بشنال دادم تا شراعی زدند میان کارزار
گاه آنجا فرود آمدم تا اقتدا کنند و کر گشتند تا خلیفه نشد نکردند و مرا فرود
گذاشتند و سر خویش گرفتند و مرا سپاها که اشتند اعیان و مقدمان همه گواه
شند که تقصیر نکردم و اگر رسیده آمد باز گویند تا خللی بیفتاد و مرا تیری رسید
بضرورت باز گشتم و دو اسب و غلامی چند شد اینجا آمدم و هر چه مرا و آن
جوانمردان را بوده است بدست خصمان افتاد و چنانکه شنیدم از جنگ آن

که براثر

که براثر برسیده آمد و اینجا روزی چند بباشیم تا کسانی که اند فی الاند در رسند پس از آن
عزنوی درگاه روم و حالها را مشافهه شرح کنم آنچه شنوند از من باز نماید
نیز و امیر نماز دیگر روز بار نداد و دیگر روز هم که شوون پیروان نیامد و گفت که نشستی
نی روزه گشاد و طعام نخورد که نه خود حدیث بود که افتاد و استادم را
دید و هیچ چیز نخورد و در دیوان بودم با وی و دیگر روز امیر بار داد و پس از بار
خالی کرد و با سپاهسالار و حاجب و بونصر و حاجبان بگتغدی و بو الحسن و اعیان
بازگفت و ملطفه آنچه برسیده براه استادم رایشان خواند قوم گفتند زندگانی
خداوند دراز باد تا جهان است چنین حالها می بوده است و از این طاقی افتد
کسواب نیست کسی از معتمدان پیش حاجب باید فرستاد و تا دل وی و دل آن لشکر
قوی کند که چون بر دل ایشان نهاده آمد گفت چنین کنیم هنوز دور است و اگر کو
بیت در این باب فرموده آید اما چه گویند در این باب چه باید کرد گفتند تا حاجب نرسد
در این باب چیزی نتوان گفت اگر رای عالی بیند بری خواجه نبشته آید که چنین حالی
افتاد و هر چند آنچه مدبر رسیده باشد تا آنچه او را فراز آید در آن بجواب باز نماید
گفت صواب است و استادم را مثال داد تا نبشته آمد و قوم دل امیر خوش کردند
و هر کسی نوعی سخنی گفتند و بندگی نمودند و مال پیش داشتند و باز گشتند و از
در بنمی نبشته آمد سخت مشبع پیش از آن و چون امیر باشت ترکمانان و نسبت دهقان
ایشان آمد آنچه کردند منع و پس آن حادثه از کس زهره نبود که سخن ناهموار گفتی بگوید
ن را با ملک درازه و مرد گرد و سخت با تخم بود امیر درین لعنت ماه رمضان بود
که هر ساعتی نامه صاحب برید نشابور بو المظفر جمحی رسید که بنده در روزی

و چون خبر رسید بنشابور که حاجب بزرگ را با لشکر منصور چنان واقعه افتاده است
و در ساعت سوری عزم دادن عرض کرد شتی چند را کردن زدند و دیگران
دست باز داشته و وی با بوسهل حمدوی بشنگل رفتند و بر دستان رسیدند
با هر کسی از لشکرها که در شهر بودند بدیشان پیوسته در رفتند و معلوم نشد که جهه
کجا دارند و بنده را ممکن نشد با ایشان رفتن که سوری بخون بنده تشنه است از
جان خود بترسید و در آنجا پنهان شد جای استوار و پوشیده و بهر جایی کسان
گماشت او و روش اخبار را تا خود پس از آن چه رود و حالها بر چه قرار گیرد
چنانکه دست دهد قاصدان فرستد و اخبار باز نماید و آنچه ظاهر باشد بعاجل
از فرستند تا برای عالی عرضه کند امیر چون این نامه بخواند غمناک شد و استادم
را گفت چه گویی تا حال بوسهل و سوری چون و کجا روند و حال این ناحیها
چون گردد گفت خداوند بداند که بوسهل مردی خردمند باریک است و
مردی ستوده و رشید تدبیر خویش بکرده باشند تا کنند چنانکه دست هیچ مخالف بدیشان
نرسد و اگر محکم شان گرده و خویشتن را بدرگاه افکنند از راه بیابان طبس
از سوی است که بر جانب رستاق رفته اند اگر ضرورتی افتد شیر آمدند
انجا بهر گاه کوفت و ترکمانان و لشکر بسیار است گرگان هم زدند که با کالنجار هم
از روش شده هیچ ندانم تا کار ایشان چون باشد و دریغ این دو مرد
خداوند مال بدست اگر بدست مخالفان افتد امیر گفت و لشکر حسن این
مال زنند که بقلعه میکال فرست که کسی این قلعه را نگشاید که این گرانی
که انجا شد پری بگرد است و چاکر دیرینه خداوند قلعه و مال نگاه دارد

که ضعف

که ضعیف رای بس منظرست و بوسهل و سوری سواران فرستاده اند بر راه طبس
گروه هیچ چهل خصمان را چون این کار بر آمد بوقت سوی نشابور رفته باشند که
یکشبه شان مقام باشد تا از کارها فارغ شوند پس بدر کنند و پراکنده نهند و تا نشابور
رسند این دو شهامی در میان کرده باشند امیر گفت سوی ایشان نامها باید
باید فرستاد و با قاصدان چنانکه صواب بینی و نظر گفت فایده نه دارد و قاصد فرستادن
در جاها تا انگاه که معلوم نشود که ایشان کجا قرار گرفته اند و ایشان چون بجایی برسند
نشسته در ساعت قاصدان فرستند و حال باز نمایند و استطلاع رای عالی کنند
اما فریضه است رونده قاصد باین ملطفها توقیعی ضعیف میکالی فرستادن تا آن
کوتوال قوی دل گردد و هشیار در آن وی نزد قاصد و نامه رسید امیر گفت
هم اکنون بباید نبشت که این از کارهای ضرورت است استادم بدیوان آمد و ملطفه
نبشت و توقیع شد و دو قاصد مسرع رفتند و کوتوال را گفته آمد که حال این است اگر سپاه
ما اینک پس از مهرگان حرکت کنیم از جانب خراسان و آنجا بباشیم و امسال تا آنگاه
که این خللها دریافته آید قلعه را نیک نگاه باید داشت و احتیاط کرد و بیدار بود
و دروازه و نیمه عید فطر کرده آمد امیر لشکر شنود و نه فتح طاشراب کرد و از تنگدلی
که بود که هر ساعت صاعقه دیگری خبری رسید از خراسان و روزگار گشته تر حل
عدالی زیر بعوان امیر تا فرود شد تا بدریزه حاجب و لشکر رود و دل ایشان
خوش کند بدین حال که رفت و در مجلس سلطان آمده تا بحوالی کند چنانکه
رغم ایشان نشود و در این باب استادم تمامی نسخت کرد و نبشته آمد توقیع مرکند
و نامه انحق پیر املک قاضی ایرا اهم که سوی او نبشته بود و از جانب ارزنج

فرستاده که رای عالی را بران واقف باید گشت و تقرب این مرد را هر چند
دشمن بچه است قبول کرد که مروت را دو بار این و از رفتن پسران علی‌تگین
جبه با فوجی سوار ساخته و نامی بزرگ دارد و با برجانب دیگر جایی نشود
بسوی استاد و نامه سخت دراز نبشته بود و دل را تمامی بر داشته و گفته پس از
قضای ایزد عز ذکره این خللها پدید آمد از رفتن دو بار تکین ما را بهند و مستان
دیگر ربط ترکستان و گذشته را باز نتوان آورد و تلافی کرد و کار زمین نقاش امروز
بتن بنی رسید که هیچ سالاری شغل ایشان کفایت نتوان کرد که بودن سالار بی
محتشم را با لشکرها گران زنند و بسیار ربغت ما شده و دلیر شده‌اند و کار بجایی رسید
خداوند بر رت نیاید و خداوند کار را زود تر و دیگر پیش گیرد و باید گرفت و دست
از ملامی بیاید کشید و لشکر زند و خود عرض کرد و مجلس بار نکند است و این حدیث
تو فریر اندر خت این نامه را عرض کرد و آنچه گفتنی گفت تا آنگاه که و بیدار
بر که در ین معانی سخن گشاده نیز گفته آمد استاد و من این نامه عرض کرد و آنچه
گفتنی کرد نکتهٔ امیر گفت دار بی و درین چه جای کرد به رخ است و نصحی بی
بشنویم در آن آنچه باید پرسید و حدیث پور تکین پسر ایلک ماضی مرد بیست
هستر اندر جوت آن هستر را دیده و چون او مرد بان امروز بکار است
خواجه نامه او را به بینه و بگوید که حال او در این مجلس باز نموده و حجم
مغرور را ما به سغدیان شهرها فرو گردیم و با لشکرها بر مقدمه و مابا خصمان
خویش آنک آمدیم تا مردم این نواحی را چنین که طاعت نمودند
و خود را بکار داشتند مردمان راست کنند و اعیان ما خست را حسب
بگرفت

بگرفت تا بنک جهد کند که آمدن رایت عالی سخت زود خواهد بود و چون
بختم رسیده آمد نامه رسید از برید ختلان که پورتگین از میان کمیجان پسر که منجوز
بیاید و فوجی قوی از ایشان و از ترک کمیجه بدو پیوسته است بحکم آنکه چیزی که گرد
با کمیجیان کمان قصد هلک دارند و با دی چنانکه قیاس کردند سه هزار سوار
بکنت و آنجا بسیار پیرمی کردند و این لشکر هر چند از تگین سکوید سلطان آن
حال آن است که باز نموده آمد بنده بحکم آنکه چون آن نامه خواند آنجا روز
مقام کرد و نامهای دیگر پیوسته گشت از صد و ختلان سغرار و یی و آن لشکر که
باد رفت چنانکه هر کجا رسند غارت است بنده صواب ندید پس که رفتن راه
نگرداند و بسوی پیروز نخجیر رفت تا بغلان رود و از آنجا روز مقام کرده
نامهای دیگر پیوسته گشت از صد و ختلان و درابه و وزراب پنج بگذرد و دو روز
فرصت بنده نگوی را و خدمت رکاب عالی شتابد که روی ندارد و طخارستان
رفتن که از آن حادثه که حاجب بزرگ امیر حشم افتاد و بهر جا قوان مرد بازی
در سرکرده است و تو اوایل علف ساخته آمده است و نامه نبشته تا احتیاط کنند
را بنجاب هم عمال و هم شحنه و با این همه نامه بنده مورتگین در دل فرستاده
رمی این حال که رفت رخش و ختلان باز نمود و مصرح گفت که سلطان از غزنین
حرکت کرده اگر تو بطاعت می‌آئی از طاعت شب و گمان بنده است که چون
این نامه بدو رسد آنجا که بدست مقام کند و آنچه رفت باز نموده شد تا منشور
کرده و جواب بر زودی چشم دارد و تا رجب فرمان کار کند ان شاء الله تعالی
از این نامه آمد نبشته شد جواب فرمود که اینک آمدیم باید که خواجه بغلان

آمد و از آنجا بگذشت چون بچوکانی رسید و دو سه روزه مقام بود تا بنه وزیر و زاد و خانه و علاف
در رسید و وزیر بیامد و امیر را بدید و خلوتی بود و سخت دراز و در آن ابواب سخن
میرفت و امیر او را گفت نخستین از بوزتکین باید گرفت که دشمن بچه است و جوانی جای
زنگ برآورده عین الدوله جای نبوده است و زهره نداشته از بیم پسر علی تکین که
در اطراف ولایت ایشان نگذشت و همچنین زوال (?) خعیانیان (?) که بکنار آب ما وراءالنهر
رات جانب ما زنو شده است که هرکس را که جای نماند آنجا باید آمد وزیر گفت خداوند
تا والیج رود و آنجا پیدا آید چه باید کرد و دیگر روز حرکت کرد و امیر و بتگین (?) را نداد (?)
بوالیج فرود آمد و روز دوشنبه ده روز مانده از محرم الحرام و آنجا زنگا (?) و سیران
آمد و مدبر پیر با سیدان بوزتکین کرد و گفت پیش خویش بر دم تا خلق کرد و ست
را بکمه سکیلقش (?) برده بود بوزتکین خبر سلطان نشنیده بود و بازگشت از آب جیح و در آن ...
آن مقام کرد و جواب در رسیده بود که او تخت (?) نمی آید و آنچه رخ شد و حدود
بلخ رفت ... علم وی بوده است وزیر سلطان را گفت که صواب باشد که خداوند
این ما ... نکنده و آنجا رود آن مقام کند تا رسول بوزتکین رسید و سخن وی بشنوم
اگر راه بدیه رود و با را استوار کنیم و نوشته آمده و مرا احکام و شفقت که کرده است
کرده آمد که مردی جلد و کاری و شجاع و فوجی لشکر قوی و او را او در ایشان لشکر
نام و سالاری و دروری (?) ترکمانان کنیم و سامان جنگ ایشان بسازد ... خداوند
بسعادت بلخ نشسته و ماه و را پیش ... سپاه سالار با لشکری ساخته بر جانب مرو رود
و حاجب بزرگ با لشکری بر جانب مرورود و هرات و نشابور بر رکشیده و در خصال زنند
جلد تا بدینها بند ... ایشان را کم کنند ... تا بدند و کشته و گرفتار گردند
و کار آن

و کار آن چون گرفته آید و بنده به خوارزم رود و از آنجانب بدست باز آرد که چشم سلطان
که آنجا آمده و التونتاشیان چون بشنوند آمدن امیر ببلخ زهش بشکند و از آنجا بخوارزم
و زیر پسران التونتاش جدا شوند و بطاعت باز آیند و آن ناحیت صافی گردد و امیر گفت
این همه صواب که خواجه میگوید و این کارها پیش خویش خواهم گرفت و این تا
آمده ام که لشکر چنانکه گوییم کار ... کند و پیش من جان دهند اگر خواهند و گرنه او
کجا برآید ... ترکمانان که فرصت جستند و دور تاختند و بیشتر از ختلان غارت کرده
گرما پس زر رسیدی و بیا آن نواحی خراب کردی من نخست از وی خواهم گرفت
و چون از وی فارغ شوم آنگاه روی بدیگران آرم وزیر گفت همه عالم را که
بندگان خبر نیست و دوانند باز باید نمود و لکن رای خداوند عالی راست سپاه سالار
و حاجب بزرگ و سپاه سالاران که در این خلوت بودند گفتند بوزتکین و زودی را بدهد (?)
او را آن خطر چرا باشد سپاه تا ... که خداوند بخویش تا ... و دیگر پس با جنگ ...
ایم وزیر گفت راست میگویند امیر گفت فرزند مرحوم را نقش بستیم وزیر گفت هم چنین است
پیش آخر قرار گرفت بر آنکه سپاه سالار رود و هم در این مجلس ده هزار سوار نام
زده ... بکار راست کردند با لشکر دیگر روز الخمیس لعشر بقین من المحرم الحرام بر پی
ختلان رفته و در راستادم ... نشوند ... گفت چون از این فارغ گشتیم وزیر گفت بی
بنیم این استبداد ... خطا که این خداوند پیش گرفته است ترسم که خراسان
از دست بشود که هیچ دلال اقبال نمی بینم ... بدادم که خواجه مدتی دیوان
که از ما غایب بوده است این خداوند نه است که او دیده بود و هیچ حال نمی
تواند شد و از بزرگ آغاز کرده تقدیر است در این کارها که او هم بسر آن ترا ...

در این کارها که آدمی بیران شوانده شد و خاموشی و صبر اوی نیست اما حق را نعمت
آنچه داریم با چاره باز باید نمود و اگر شنوده آمد و اگر نیاید و چون سپاه سالار برشت
امیر حدود گوزگانان کشید شرح احوال علی قهندزی و گرفتاری او در آن تاریخ
مردی بود که او را علی قهندزی خواجه خوانندی و مدتی در آن ولایت سر بر زده
بود و در صحرا غارتها کردی و مفسدان چند مردمان جلد با وی یار شده
و کاروانها بزدندی و بیا غارت می‌کردند و این خبرها بیرسیده بود
هر شحنه که مفرستاد و بر او دفع نمی‌شد چون آنجا رسید این علی قهندزی
جائی که او را قهندز می‌گفتندی و حصاری در سوراخی بر سر کوهی داشت آب
آورده بود که هیچ حال ممکن نبود آنجا جنگ کردن و آنجا باز شده و بسیار
دزد و عیار با ایشان آنجا نشسته‌اند و در آن قرابت که بخراسان آشفته و بسیار رفقا و کرده
در راه زدندی و مردم کشته و تاراج کرده بود و چون خبر رایات عالی شنید که بر
رسید در آن سوراخ خزیده و جنگ را ساخته که علف و آب سخت بسیار داشت
و در آن مرغزاری بر آن کوه و گفته نیک و این که هیچ حال از آنجا که شراوان
سنه امیر رضی الله عنه بر لب آبی در آن راه فرود آمد و ما آن سوراخ هم
فرسنگ بود و لشکر بسیار علف کرد و نیاز نیامد که جهانی گیاه بود و امیر
نیست حدود گوزگان را که مرغزاری خوش بسیار جوئی بود و زشکلش نوبتی بحکم
آنکه امارت گوزگانان او داشت آن جنگ بخواست هر چند زشکلش در پیش
رود و چنگ پیوسته و حصار بان زالس رنجی بزد و سنگی بکردانیدند و غلام
استاد و ما بکلمش بزرفته بود با بری ساری داد و آن با بکلمش کجا

جلادکارکا

جلد و کاری و سوار و تیرانداز همه سلاحها استاد و چنانکه امیر از زره و جامه کوچک بروز
سنه احدی و خمسین و در معامله که تاریخ رانده بجا رسانیدم خدمت خداوند سلطان
بزرگ ابوالمظفر ابراهیم انار الله برهانه میکند خدمتی خاص‌تر از خدمت چوگان
و سلاح و نیزه و تیراندازی و دیگر و شکوه و خوشنودی استاد و وی را در باب
تا چون مانند بزرگ وی را در باب امیدان با بکلمش خویش را نگاه می‌داشت پس
او را زد و او که بر سولی میان هم فرزند داشت بکشید و بروی برفت تا بر سوراخ رسید
رسن فرو کند آشفته و دیرا بر کشیدند جائی و بدید هول و منع با خویش گفت این امام
بروید او را بر علی قهندزی و بر نشست مردمان گذشت همه تمام سلاح بیاراستند
پرسید بچه آمده و بو نصر را گر یک روز و دیده محال بودی که این مخاطره
بکردی زیرا که این رای از رای بو نصر نیست و این کودک که ما فرا آمد
گفت این کودک که جنگ تو بخواهست امیر گوزگانان است و یکی غلام از جمله
غلامی که سلطان داد و مرا دریغ باشد که از چون مردی رعیت دولت
باد و شود و بصلح پیش آی با زتر اینجا خداوند بدم و صفت و سر بیکی ستام
امانی روان کرد باید با بکلمش انگشتری پیشم و دست بیرون کشیده و گفت این انگشتری
نافرود آمد و پیش بدو داد و بخشید و از و عمل بر شاپینه نه و فرمان بزد و با زنگ
در پایه و پس پشتان شد و بازگشت و با بکلمش اکنون روان کرد و اصل آمده بود
و دلیری برخو نقا چشم فرو بیشت بازتر زر گرفت را که زر آمد و ما در آن
بود مردم سلطان لی آمد از آن بر بای سوراخ آمده بود و بند و در گشادند
و بیع با بکلمش آستین گرفته فرو رفت و فرو رفتن او بود و منفعت گشتن که مردم

رفتند و غفلت کرده بودند ایشان را بیکان و غارت کردند و مردم چغانیان همه گرفتار شده
و خبر با میر رسید و بگتگین گفت این گروه است نامردم و جاهلان زیاده و نهبه
با بگتگین کرده بودند آن وقت و سخت جوان بود و چنین دانست کرد و امروز
چون پادشاه بدین بزرگی ادام الله سلطانه او را ارکشیده بخویشتن نزدیک
کرد اگر زیادت اقبال نجست باید نوان دانست که چه داند کرد و حق
برکشیده ایستاده‌ام که مرا جای را دوست نزدیک دارم و شرط تاریخ نشسته‌ام آن
قلعه بجای اوردم امیر فرمود که این سغدیان را که چند این فساد کرده بود
در خون بهار ریخته تا حق بجز بس بازداشته با سغدیان و دیگر که یار ایشان بودند و
روز چهارشنبه این جمع را با صد و هفتاد تن بردار کشیدند و در روز نازان
در راه برده و ازو در آن سوراخ تا آنجا که رسیدند آن سوراخ بکنده و آن
کردند تا هیچ سغدیان را پناه نسازند و امیر از آنجا رفت و سوی بلخ
کشیده و در راه نامه رسید از سپاه سالار علی که پور تگین کرکش و در میان
کمیجیان شده بنده را چه فرمان باشد از ختلان و مردم او گرد و ما آنجا باشند
و با بازگرد و جواب رفت که بلخ باید آمد تا تدبیر او ساخته آید و امیر بلخ رسید
روز چهار زده روز امیر را بدید و گفت صواب بود آن دشمن گرفتن
که وی در سرهمه فساد داشت و باز نمود که فرمان آن ختلان از وی که لشکر
رنج دیده و چرا تعطیل زدند و گفته هر جای که سلجوقیان که ملک زاده است امیر گفت
روز حقوق گرد آمد و از باب و اعیان و گفت فریضه شد تخت شغل پور تگین را
گرفتن و روز برده پیش در آن زمستان و بهار فرو زاید قصد رکاب عالی کردن و از
بارگاه خداوندان

سلاح را

سلاح را درین باب سخن باید گفت بنده تا تواند در چنین ابواب سخن نگوید
چه گفت بنده خداوند را ناخوش می آید استادم گفت خواجه بزرگ را نیک
و بد می باید گفت که سلطان اگر چه در کاری مصر باشد چون اندیشه باز نگارد آخر
سخن ناصحان و مشفقان را بشنود وزیر گفت من بهیچ حال صواب نمی بینم
در چنین وقت که آب برانداز و بینج شود و لشکر کشیده آید و وقت نوروز که سبزه
رسد و یا وقت رسیدن غله ما کاری مهم تر پیش داریم و لشکر را بپور تگین مشغول
کردن سخت ناصواب است نزدیک او نامه باید کرد هم بوالی چغانیان و هم به پسران
علی تگین که عقد بسته‌اند تا دم آن مرد گیرند و خشم وی را هم تبازند تا هم کاری برآید
و هم اگر آسیبی رسد باری بیک از ایشان رسد بلشکر ما برسند همگان گفتند
این رای درست است امیر گفت تا من درین نیک بیندیشم و بازگشتند و پس
ازان امیر گفت ثواب آن است که قصد این مرد کرده آید و هشتم ماه ربیع الاول
نامه رفت سوی بگتگین چوگاندار محمودی و فرموده آمد تا بر جیحون پل بسته آید که
رکاب عالی را حرکت خواهد بود سخت زود و توالی زند پس از خشلع امیر سبکتگین این
بگتگین داده بود و او مردی مبارز و شهم بود و سالار بهیا کرده که چنانچه چند جای دران
تصنیف بیاوردم و جواب رسید که پل بسته‌اند بدو جای و در میان جزیره پل سخت قوی
و محکم که آلت و کشتی همه بر جای بود ازان وقت باز که امیر محمود فرموده و بنده کسان
گماشت پل را که بسته آمده است ازینجانب و ازانجانب بشب و روز احتیاط
نگاه میدارند تا دشمنی حیلتی نسازد و آن را تباه نکند چون این جواب برسید امیر کار
حرکت ساختن گرفت چنانکه خویش بود و هیچکس را زهره نبود که درین باب سخنی گوید

گوید که امیر سخت ضجری بود بس اخبار گوناگون میرسید هر روزی خللی نو و کارها
نااندیشیده بکر کرده می آمد و در مدت نه سال و عاقبت اکنون پیدا می آید و
طرفه تر آن بود که هم فرو نمی ایستاد و از لجاجت و استبداد و چون فرو توانست ایستاد
که تقدیر آفریدگار جل جلاله در کمین نشسته بود و وزیر چند بار استادم را گفت می بینی
که چه خواهد کرد و از آب گذاره خواهد شد در چنین وقت بر مانیدن بدانکه بور تکین
بختلان آمد و پنج باب گذشت این کاریست که خدای بداند که چون شود و او هم خاطر
از این عاجزند بونصر جواب داد که جز خاموشی روی نیست که نصیحت که به تهمت باز گردد
ناکردنی است و همه خشم بیدا شدند و با یکدیگر میگفتند بیرون برده از هر جنسی چیزی
و بوسعید را می فرا کردند تا می نشست و سود نمیداشت و چون پیش امیر رسیدندی
بر موافقت او سخن گفتندی که در خشم می شد روز آدینه یازدهم ماه ربیع الاول
بوالقاسم دبیر که صاحب بریدی بلخ داشت گذشته شد و حال این بوالقسم کجای
باز نمودم در این تاریخ دیگر بار گفتن شرط نیست و دیگر روز شغل بریدی بامیرک
بیهقی بازداد امیر و استادم نیکیاری داد او را در این باب و از آن که سالیان
او بود و آن برداشت تا آن کار راست ایستاد و خلعتی نیکو دادند و او را روز پنجشنبه
نیمه این ماه نامه غزنین رسید بگذشته شدن امیر سعید رحمة الله علیه و امیر فرمود
سرای بود شراب خوردن بدو رسانند دیگر روز چون بر تخت نشست پیشتر تا بار
ساخته بودند که این نامه خادمی پیش برد و بداد و بازگشت امیر چون نامه بخواند از
تخت فرود آمد و آهی بکرد که آوازش فرود زیر سرای بشنیدند و فرمود خادمان را که
پیش رواق برداشته بودند فرو گذاشتند و آواز آمد که امروز بار نیست غلامان را باز

گردانیدند

گردانیدند و وزیر و اولیا و حشم بطارم آمدند تا چاشتگاه فراخ بنشستند که مگر امیر بماتم نشیند
پیغام آمد که سنجا نخابا باز باید گشت که نخواهیم نشست قوم بازگشتند و گذشته شدن این جوان
نادره قضیه الیت ناچار بیارم که امیر از همه فرزندان او را دوست تر داشت و او را ولیعهد
و خدای عز و جل نامزد جای پدر امیر مودود را کرد پدر چه توانست کرد و پیش تا خبر رسید
نامها آمد که او را آبله آمده است و امیر رضی الله عنه دل مشغول می بود و میگفت این
فرزند را که یکبار آمده بود این دیگر باره غریبست و آبله بود که علتی افتاد جوان جهان
نادیده را راه مردی بر وی بسته ماند چنانکه با زنان نتوانست بود مباشرت کردها
طبیبی نکشته بودند تا معالجتی کردی راست استادانه که عنین بود و افتد جوانان را
این علت زنان گفته بودند چنانکه حیلها و دکان ایشانست که این خداوندزاده را
بسته اند و پیرزنی گروبیز زهری در گشاد و از آن آب بکشید و چیزی بر آن افکند و بدین
عزیز گرامی داد خوردن بود و هفت اندام افلج گرفتش و یازده روز بنجبید و پس گرانخ
شد و امیر رضی الله عنه بر این پسر بسیار جزع کرده بود و فرود برای و این مرگ نا
سوستان هم پیکبود از اتفاق بد که دیگر کس نیارست گفت او را که آب گذشتن صواب
نیست که کس را یارنمی داد و مغافصه برنشست و سوی ترمذ رفت و پس در این دو روز
پیغام آمد سوی وزیر که ناچار بباید رفت تو را با فرزند مودود به بلخ مقام باید کرد
که با لشکری که اینجا نامزد کردیم از غلامان سرائی و دیگر اصناف حاجب سپاسی
بدره گرزه و اسبان و غلامان سرائی را از انجا بدان نواحی با سلاح بداشته بود و با وی
دو هزار سوار ترک و هندو و بیرون غلامان خیل وی و حاجب بکتغدی آنجا ماند
بر سر غلامان و سپهسالار باز آمد و لشکریانی از مقدمان و سرهنگان و حاجبان گذشته

که نبشته آمده است آن کار را همه راست باید کرد و گفت فرمان بردارم و تا نزدیک
نماز شام بدرگاه بماند تا همه کارها راست کرده آمد و امیر از بلخ برفت بر جانب ترمذ
روز دوشنبه نوزدهم این ماه بر پل بگذشت و بر صحرائی که برابر قلعت ترمذ است فرود
آمد و استادم درین سفر با امیر بود و من با وی برفتم و سرمائی بود که در عمر خویش
مانند آن کسی یاد نداشت و از ترمذ برداشت روز پنجشنبه هشت روز مانده ازین ماه
و بچغانیان رسید روز یکشنبه سلخ این ماه و از آنجا برداشت روز چهارشنبه سیوم
ربیع الاخر و بر راه دره شومان رفت که نشان بورتکین آنجا داده بودند و سرما آنجا از
لونی دیگر بود و برف پیوسته گشت و در هیچ سفر لشکر را بر آنچه رسیده که درین سفر روز
سه شنبه نهم ماه نامه وزیر رسید بر دست سواران مرتب که براه راست استانیده
بودند بازگرد و نبشته بود که اخبار رسید که داود از سرخس با لشکری قوی قصد کرد ترکمانان
کرد تا از کران راه اند خود بکران جیحون آید و مینماید که قصد آن دارد که پل تباه کند
تا لب بگرد و فسادی انگیزد بزرگ بنده باز نمود تا تدبیر آن ساخته آید که در تنگ سخت
اگر این فالعیاذ بالله پل تباه کند آب ریخته باشد امیر سخت دل مشغول شد و بور
تکین از شومان برفته بود و دره گرفته که با آن زمین آشنا بود و راه بر آن بسته داشت
امیر بازگشت از آنجا کاری ناساخته و روز آدینه دوازدهم این ماه بتعجیل براند تا بترمذ
آمد بورتکین فرصتی نگاه داشت و بعضی از بنه بزد و اشتری چند و اسبی چند بجست
بربودند و ببردند و آب ریخته و دل مشغول ببود و امیر بترمذ رسید روز آدینه بیست و ششم
ماه ربیع الاخر و کوتوال نوشتکین چوکاندار بدین سفر با امیر رفته بود و خدمتهای پسندیده
کرده و همچنان نایبانش و سرهنگان قلعت آنجا احتیاط تمام کرده بودند امیر ایشان را

احماد

احماد تمام کرد و خلعت فرمود و دیگر روز بترمذ ببود پس بر پل بگذشت و در روز یکشنبه
دو روز مانده ازین ماه و پس ببلخ آمد و روز چهارشنبه دوم ماه جمادی الاخر نامها
رسید از نشابور روز دوشنبه هفتم این ماه که داود بنشابور شده بود و بدیدن برادر
و چهل روز آنجا مقام کرده هم در شادیاخ و در آن کوشک و پانصد هزار درم صلتی
داد او را طغرل و این مال و دیگر مال آنچه کار بود و همه سالار بزرگان ساخت
پس از نشابور بازگشت سوی سرخس بد انجمله بگوزگانان آمد و امیر بجشن نوروز
بنشست هشتم جمادی الاخر روز آدینه این ماه خبر آمد که داود بطالقان آمد با لشکری
قوی و ساخته و روز پنجشنبه شانزدهم این ماه خبر دیگر رسید که بپاریاب آمد و از آنجا
بشبورقان خواهد آمد بتعجیل و هرکجا رسد غارت و کشتن و روز دوشنبه بیستم ماه
در لت ده سوار آمدند بدزدی از ترکمانان تا نزدیک باغ سلطان و چهار پیاده
هندو را بکشتند و آنجا نزدیک قهندز برکشیدند و پیلان را آنجا میداشتند پیل را ربودند
بگرفتند کودکی بر قفاء پیل بود خفته این ترکمانان چابک بیامدند و پیل را براندند
و کودک خفته بود و این ترکمانان تا یک فرسنگ از شهر برفتند پس کودک را بیدار
کردند و گفتند پیل را بشتاب تر ران که اگر نرانی بکشیم گفت فرمان بردارم راندن
گرفت و سواران بدم می آمدند و نیزه میکردند و نیزه میزدند و روز مسافتی سخت دراز
شده بود و پیل بشبورقان رسانیدند داود سواران را صلت داد و گفت تا پیل
سوی نشابور بردند و از آن زشت نامی حاصل شد که گفتند در این مردمان چندین
غفلت است تا مخالفان پیل توانند برد و امیر دیگر روز خبر یافت سخت تنگدل شد
و پیلبانان را بسیار ملامت کرد و صد هزار درم فرمود تا از ایشان بستدند بهاء

بهاء پیل و چند تن را بزدند از پیلبانان هندو و روز دوشنبه منتصف این ماه آلتی‌کمان حاجب
داود با هزار سوار بدر بلخ آمد و جائی که آنجا کافران گویند بایستاد و هیچ غارت نکردند و چون
خبر بشهر رسید امیر سخت دل‌مشغول شد که اسبان بدره گز بودند حاجب بزرگ با لشکری
بر سر آن سلاح خواست تا بپوشد و برنشیند با غلامان خاص که اسب داشتند و هزار
هزار و در درگاه افتاد و سپاه‌سالار بپا آمدند و بگفتند زندگانی امیر دراز باد چه افتاده است
که خداوند بهر بازی سلاح خواهد مقدم گونه آمده است همچون کسی را باید فرستاد و اگر قوی‌تر
باشد سپاه‌سالار رود جواب داد که چکنم این حیتان لشکریان کار نمی‌کنند و آب
میبرند و دشنام بزرگ این پادشاه این بودی آخر قرار دادند که حاجبی با سواری چند
خیل‌تاش و دیگر اصناف برنشستند و سپاه‌سالار لشکر با کوس و علم بدم ایشان رفت
و نماز دیگر دست آویز کردند و جنگ سخت بود و از هر دو روی چندین تن کشته و مجروح شدند
و دست آنتی و ببیلیاباد آمد و گفتند آن شب مقام کرد و داود را باز نمود آنچه رفت و وی از آنجا بجوزجانان
ببیلیاباد آمد روز پنجشنبه هفت روز مانده از ماه خبر رسید رسالت چیز و نفیر از علیاباد بجوی است امیر فرمود
تا لشکر حاضر آید و اسبان از دره بیاورند و حاجب سپاسی باز آمد با لشکر امیر رضی الله عنه
از بلخ برفت روز پنجشنبه غره رجب و بر پل کاروان فرود آمدند و لشکرها در رسیدند و انجا تعبیه درست کرده
و من رفته بودم و برفت از انجا با لشکری ساخته و پیلی سی شتر هشت و روز دوشنبه نهم ماه
مخالفان پیدا آمدند بصحراء علیاباد از جانب بیابان و سلطان ببالای بایستاد و بر ده
پیل بود و لشکر دست بجنگ کرد و هر کسی میگفت که اینک شوخ و دلیر مردی که او است برابر
و قوم و اعیان روبروی پادشاهی بدین بزرگی آمده است و جنگ سخت شد از هر دو روی من
جنگ مصاف این روز دیدم و عمر خویش گمان بردم که روز پنجشنبه رسیده باشد که خصما را

برچیده

برچیده باشند لشکر ما که شش‌هزار غلام سرائی بود و دیگر اصناف مردم خود حال بخلاف
آن آمد که ظن من بود که جنگ سخت شد و در میدان جنگ کم پانصد سوار کاری کرد
و یک لشکر نظاره بود که چون فوجی مانده شدی فوجی دیگر آسوده پیش کار رفتی و بر جمله بداشت
تا نزدیک پیشین امیر خنجر اسب خواست و از پیل سلاح پوشیده با اسب آمد و کس فرستاد
بلشکری تا از غلامان هزار مبارز زره‌پوش بنیک اسبه که جدا کرده آمده است بر اثر ایستاد
و بسیار لشکر از نیز گرد آمدند و امیر رضی الله عنه بتن خویش حمله برد بمیدان اول پس بایستاد
و غلامان نیرو کردند و خصمان بهزیمت برفتند چنانکه کس مر کس را نه ایستاد و شش‌چند از خصمان
بکشتند و شش‌هشت دستگیر کردند و دیگران پراکنده بر جانب بیابان رفتند و لشکر سلطان
خواستند که بر اثر ایشان روند امیر نقیبان فرستاد و بانگ داشتند که هیچکس بدم هزیمتی برفتی
و کعش بیابان است و خطر کردن محال است و غرض آن است که جاده را زوده آمد
و اینها که آمده بودند دست بروی کردند و اگر بطلب دم شدی کس از خصمان رستی پس
از آن بیگاه مقرر گشت حال که جاسوسان و منهیان ما باز نمودند که خصمان گفته بودند
که پیش مصاف این پادشاه ممکن نیست که کس بایستد و اگر بر اثر ما که هزیمت برفته بودند
کس آمدی کار ما راز بودی و اسیران پیش آوردند و حالها پرسیدند گفتند داود و چغا
و فرمان طغرل آمد بر این جانب گفت یکی برگرایم و نظاره کنم امیر فرمود تا ایشان را
نفقات دادند و رها کردند و امیر بعلیاباد فرود آمد یک روز و پس بازگشت و به بلخ آمد روز
شنبه هفدهم و آنجا ببود تا هر چه زیاده خواسته بود از غزنین در رسید از بور تگین با
رسول و عذرها و امیر جوابهای نیکو فرمود که این مرد چون والی چغانیان گذشته شد با
بنجا و از وی فرزندی نماند و برفت و پشتی کنجان چغانیان بگرفت و میان وی و پسران

وپسران علی تکین مکاشفتی سخت عظیم بپای شد و امیر چون شغل مهم جز آن ندید
بعاجل الحال که میان هر دو گروه تقریب باشد تا انقلاب علی البقر باشد و ایشان
بیکدیگر مشغول شوند و فسادی در غیبت وی از این دو گروه در ملک وی نیاید و آخر
نه چنان شد که عجایب و نوادر است تا مقرر گردد که در پردهٔ غیب چه بوده است
و داو تمام و خاطر همگان از آن قاصر مانده و امیر رضی الله عنه از بلخ حرکت بدانکه بسرخس
روز سه شنبه نیمهٔ شعبان با لشکری و عدتی سخت تمام و همگان اقرار دادند که کل
ترکستان را که پیش آید بتوان زد و در راه درنگی می بود تا لشکر از هر جای که فرموده
بود میرسیدند و روز یکشنبه غرهٔ ماه رمضان بطالقان رسید و از آنجا که روز بود و پس
برفت تعبیه کرده و قاصدان و جاسوسان رسیدند که طغرل از نشابور بسرخس رسید و داود
و خود آنجا و بیغو از مرو آنجا آمد و سواری بیست هزار بیکو نیند هست و تدبیر بر آنجمله کردند
که بجنگ پیش آیند تا خود چه پیدا آید و جنگ بطلب آب و دیه بازرگانان خواهد کرد و طغرل
و ینالیان میگفتند که ری و جبال را یکان پیش ماست و دشتی ستا کله و دیلم کردند
آنجا صواب است که آنجا رویم و روزگاری فراخ کرانه کنیم که در بند روم و خصم است خراسان
و این نواحی یله کنیم با سلطانی بدین بزرگی و حشمت که چندین لشکر و رعیت دارد و داود
گفتا بزرگ غلطا که شما را باز افتاده است اگر قدم شما از خراسان بجنبد هیچ جای
بزمین قرار نباشد از قصد این پادشاه و خصمان قوی که وی از هر جانبی بر ما انگیزد
و من جنگ لشکر بعلیبا بار دیدم هر چند خواهی مردم و آلت هست اما بنه آن است که ایشان را
ملکی نکرده اند از خویشتن جدا کردن بسوی زندگانی نتوانند کرد و بدان درمانند که خود را
نگاه میتوانند داشت یا بنه را و ما مجردیم و بی بنه و بکفد و سپاهی را آنچه ایشان را از کرم بنه افتاد

از پس

از پس ما بسی فرسنگ است و ساخته ایم مردوار پیش کار رویم تا خود ایزد عز ذکره
چه تقدیر کرده است همگان این تدبیر بپسندیدند و بر این قرار دادند و بوری تکین بر جنگ
بیشتر بنزد کرده و آنچه کر بجگان آنجا ثم اندازان امیر یوسف و حاجب علی قریب و علی
داریاق و دیگران و طغرل و بیغو گفتند که بنیامد که اینها جائی خلل کنند که ایشان را
با ما مهافر بقیه باشد داود گفت آنها را پس پشت داشتن صواب نیست خداوند
کشتگان اند و بر عبث آنجا آمده اند و دیگران که مهتر انند چون سلیمان ارسلان
جاذب و قدر حاجب و دیگران هر کسی که هست ایشان را پیش باید فرستاد تا هم
پیدا آید اگر عذر دارند گروهی از ایشان بروند و بخداوند خویش پیوندند و اگر
جنگ کنند بهتر تا ایمن شویم گفتند اینهم صواب تر و ایشان را گفتند که سلطان
آمد و میشنویم که شما را ابضر لغیه اند و میان جنگ بخواهید گشت اگر چنین است بروید
که اگر از میان جنگ روی باشد که باز و ارند و بشما بلائی رسد و حق نان و نمک با
کرده و همگان گفتند که خداوند ما را ابکشته اند که ما از بیم و ضرورت نزدیک شما آمده ایم
و تا جان نخواهیم زد دلیل آنست که میخواهیم تا ما را بر مقدمه خویش بر سبیل جنه نفر کنیم
تا دیده آید که ما چه کنیم و چه اثر نمائیم گفتند هیچ چیز نماند و بوری تکین را نامزد کردند و بر مقدمه
برفت با سواری هزار بیشتر سلطانی از که از این لشکرگاه رفته بودند و بدیشان التجا کرده
و سلیمان ارسلان جاذب برادر وی هم بدین عدد مردم جنگ کردن با سلجوقیان
در بیابان سرخس و هزیمت افتادن ایشان و چون امیر بدین احوال واقف گشت
کارها از لونی دیگر پیش گرفت و چنان دانسته بود که چون علم وی پدید آید آن غلامان
جاده برگردند و این عشوه داده بودند ما بخریده بودیم و روز چهارشنبه هیجدهم ماه رمضان

رمضان نزدیک چاشتگاه طلایع مخالفان پدید آمد سواری سیصد نزدیک طلیعۀ ما
و ما نزدیک منزل رسیده بودیم و بنه در قفای آمد امیر بداشت و بر پیل بود تا خیمه
بیرون زدند و طلیعه خصمان در تاخت و ازین جانب نیز مردم تاختند و دست آویزی
بود و مردی ایشان بیرسیده و ازانجانب نیز مردم بیرفت و خیمها بزدند و امیر فرود آمد
با لشکر و خصمان بازگشته و احتیاطی تمام کردند بدانکه شب در لشکرگاه خللی نیفتد و بگاه
کوس فرو کوفته و لشکر برنشست ساخته و تعبیه برفته و چون دو فرسنگ رفته آمده لشکری
بزرگ ازان مخالفان پیدا آمدند و طلیعه هر دو جانب جنگ پیوستند جنگی سخت و از
هر دو جانب مردم نیک بکوشیدند تا نزدیک دیه بازرگانان پیدا آمد رود و چشمه سار داشت
و صحرا و ریگ و سنگ ریزه بسیار داشت و امیر بر ماده پیل بود و در قلب براندند تا بپای
کوه رسیدند پس بلند فرمود که خیمه بزرگ انجا بزنند تا لشکر از آب فرود آمده خصمان
از چهار جانب در آمدن گرفتند و جنگی سخت بپای شد و چندان رنج رسید لشکر را
تا فرود توانست آمد و خیمها بزدند که اندازه نبود و نیک بیم بود که خللی بزرگ افتادی
اما اعیان و مقدمان لشکر نیک بکوشیدند تا کار ضبط شد و بار و بنه بسیار اشتر بود و بنه
خصمان و چندین بکشتند و خسته کردند و بیشتر برزدی جنگ کرنگان ما کردند که خواستند بودند
تا ترکمانان نمایند که صورت که ایشان را بسته نه چنان است و ایشان را است تا ایمن شوند
و شدند که یک تن از ایشان بر انجانب نیامده و جاسوسان ما بر وزر کار کرده بودند درین
باب بسیار دروغ گفته بودند و در رسته و این روز پیدا آمد که همه زرق بود و چون
لشکر با تعبیه فرود آمد در قلب سلطان فرود آمده بود و میمنه و سپاه سالار علی داشت
و میسره حاجب بزرگ سباشی داشت و بر ساقه تگین ارک و آن خصمان

نیز

نیز بازگشته و نزدیک ما در کران مرغزاری لشکرگاه ساخته و فرود آمدند چنانکه
او از دل هر دو لشکر که میزدند بیکدیگر میرسید و با ما پیاده بسیار بود کندها کردند گرد گرد
لشکرگاه و هرچه از احتیاط ممکن بود بجای آورد و درین که امیر رضی الله عنه احتیاطی
بود در باب لشکر کشیدن و آنچه در جهد آدمی بود بجای می آورد اما ستاره او تیرگی شده
و ایزد تعالی چیزی دیگر خواست و آن بود که خواست و در همه لشکر ما یک اشتر را یک گام
نتوانسته بردن و اشتر هر کسی پیش خیمه خویش میداشت و نماز دیگر فوجی قوی از خصمان
بیامدند و نمی گذاشتند لشکر ما را که آب آوردندی ازان رود خانه امیر حاجب
و ارتگین با غلامی پانصد تا دمار از مخالفان بر آوردند و دندانه قوی بدیشان
نمودند و چون شب نزدیک آمد بر چهار جانب طلیعه احتیاطی قوی رفت و دیگر
روز مخالفان انبوه تر در آمدند و برسه جانب و هر چهار جانب جنگ پیوسته
و ازان جهت که آخر ماه رمضان بود امیر بتن خویش بجنگ بر نمی نشست و احتیاط
چنان کرد که پس از عید جنگ کند تا در انحال خون ریخته نیاید و هر روز جنگ سخت
می بود بر چند جانب و بسیار جهد حیالیت کرد تا اشتران گیاه می یافتند و علف
توانسته آورد با هزار با ده هزار سوار که مخالفان چپ و راست می تاختند و
هرچه ممکن بود از حیلتی میکردند و از جهت علف کار تنگ شده و امیر سخت اندیشه
مندی بود و بچند دفعت خلوتها کرد با وزیر و اعیان و گفت من ندانستم که کار این
قوم بدین منزلت است و عشوه دادند مرا بحدیث ایشان و راست نگفتند چنانکه بودی
با تدارک پیراین کار کرده آمدی و پس از عید جنگ و مصاف بباید کرد و پس ازان
شغل ایشان را از لونی دیگر پیش باید گرفت و بداشت این کار و این جنگ قاسم شده

شد باقی ماه رمضان و چون ماه رمضان بآخر آمد امیر عید کرد و خصمان آمده بودند قریب
چهار و پنج هزار و بسیار تیر انداختند بدان وقت که با این نماز مشغول بودیم و لشکر
ما پس از نماز ایشان را مالشی قوی دادند و شی و دویست را بکشتند و دل از این
بشد که چاشنی قوی خوردند و امیر آن مقدمان را که جنگ کناره آب کردند
بنواخت و صلت فرمود و همه شب کار می ساختند و بامداد کوس فرو کوفتند و امیر بر ماده
پیل نشست و اسبی پنجاه جنیبت کرد اگر پیل بوده مقدمان آمده بودند و ایستاده از آن
میمنه و میسره و جناحهای مایه دار و مقدمان و ساقه امیر آواز داد سپاه سالار را
گفت بجایگاه خویش رو و هشیار باش و تا توانی جنگ می پوی که ما امروز این کار را
بخواهیم گذارد به نیروی ایزد عز ذکره و حاجب بزرگ را فرمود که تو بر میسره رو و نیک
اندیشه دار و کوشش بفرمان و حرکت ما میدار و چون ما از قلب تاختن کنیم باید که تو
آهسته روی به میمنه مخالفان آری و سپاه سالار روی بمیسره ایشان آرد و من نگاه
میکنم و از جناحها شما را مدد میفرستم تا کار چون کرده گفت فرمان بردارم و سپه
سالار براند و سپاسی نیز براند و تگین ارک را بر ساقه فرمود با سواری پانصد
سرای و توتیر و سواری پانصد بهد و گفت هشیار باش تا بنه را خلل نیفتد و راه
نیک نگاهدار تا اگر کسی پشت ازین لشکر ما که از صف باز گردد بر جای میان بدو نیم کرده آید
گفت چنین کنم و براند امیر چون ازین کارها فارغ شد پیل براند و لشکر از جای
برفت گفتی جهان می بجنبید و فلک خیره شد از غریو مردمان و آواز کوسها و بوقها
و طبلها چون فرسنگی رفته آمد خصمان پیدا آمدند با لشکری سخت و قوی با ساز و آلت
تمام و تعبیه کرده بودند بر رسم و بر همه رویها جنگ سخت شد و من و مانند من تا

تازیکان

تازیکان نمیدانستیم که در جهان کجاییم و چون پیروزیم و غازشیان بادی خاست و گردی
و خاکی که کس مر کس را نتوانست دید و نظام تعبیه ها بگسست و من از پس پیلان جدا افتادم
و کسانی از کهتران که با من بودند از غلام و چاکر از ما دور ماندند و نیک بترسیدم که نگاه
کردم خویشتن را بر تل دیگر دیدیم یا قسم بوالفتح بستی را بیچ و سش غلامش باز اسب فرو گرفته
و میگریست و بر اسب نتوانست بود از درد بغزش چون مرا بدید بگفت این حال است که می
دل مشغول مدار که همه خیر و خوبی است و چنین بادی خواست و تحیری افزود و در این
سخن بودیم که چتر سلطان پدید آمد و از پیل با اسب شده بود و لشکری آمد با غلامی پانصد
از خاصگان همه زره پوش و نیزه کوتاه با دمی آورده و علامت سیاه را بقلب بازه
بوالفتح را گفتم امیر آمد و هیچ نیفتاده است شاد شد و غلامان را گفت مرا بر نشانید
من اسب تیز کردم و بامیر برسیدم ایستاده بود و خلف معتمد معروف ربیع که خداوند
حاجب بزرگ سپاسی و امیرک قلع معتمد سپهسالار از آنجا تاخته بودند و میگفتند خداوند
دل مشغول ندارد که تعبیه ها بر حال خویش است و مخالفان متهوراند و بمرادی نمی رسند
اما هر سه مقدم طغرل و داود و پیغو روی بقلب نهاده اند با گزیده تر مردم خویش و بنالیان
و دیگر مقدمان در روی ما خداوند از قلب اندیشه دارد تا خللی نیفتد امیر ایشان را
گفت من از قلب از بهر این گسسته ام که این سه تن روی نهاده اند و کمین ساخته می آیند
تا کاری برود و بگویید تا همه هشیار باشید و نیک احتیاط کنید که هم کنون به نیروی
ایزد عز و جل این کار بر گذارده آید ایشان تازان برفتند امیر نقیبان تاخت
سوی قلب که هشیار باشید و نیک احتیاط کنید که معظم لشکر خصمان روی بشما دارند
و من کمین می سازم کوشش تگله من دارید و از چپ خصمان برآید تا ایشان با شما

باشما در آویزند و من از عقب تر در آیم و بکتغدی را فرمود هزار غلام گردن آورتر زره پوش را
نزد من فرست در وقت جواب رسید که خداوند دل قوی دارد که همه این قلب را بخواهیم
جنبانید و خصمان آمده اند و تحیر مانده و میمنه و میسرهٔ ما بر جای خویش است غلامان برسیدند
و سواری دو هزار رسیده بود از مبارزان و پیاده دو هزار سگزی و غرچی و غوری و بلخی از آن امیر
رضی الله عنه نیزه بستد و براند با این لشکر بزرگ ساخته و بر تل دیگر رفت بایستاد و من با او بودم
از قوم خویش دور افتاده سه علامت سیاه دیدم از دور بر تلی از ریگ که برداشته بودند و در
مقابله او آمدند که هر سه مقدمان سلجوقیان بودند و خبر یافته بود که امیر از قلب روی سوی ایشان
نهاده است و صحرائی عظیم بود میان این امیر پیادگان را فرود فرستاد با تبرهای دراز و سپرهای
فراخ بود بر اثرهای ایشان سواری سیصد و خصمان از هر دو جانب سواری هزار روانه کرده بودند
و چون بصحرا رسیدند پیادگان بنیزه القوم را بداشتند و سواران از پس ایشان برفتند
و جنگ بغایت گرم شد که یک علامت سیاه از بالای بجست با سواری دو هزار زره پوش گشته
که داود بود و روی بصحرا نهادند امیر براند سخت تیز و آواز داد هان ای فرزندان غلامان جنبشی
و امیر و زیر تل بایستاد و غلامان و باقی لشکر کین بخصمان رسیدند و گرد برآمد و من از آنجا قدم
بجنبانیدم تا چه رود با سواری سلامت جوی و چشم بر چتر امیر سیاه داشتم و قلب از جای برفت
و جهان مانک آواز شد و ترکا ترک بخاست گفتی هزار هزار تبنگ می کوبند و شعاع سنانها
و شمشیرها در میان گرد میدیدم و یزدان فتح ارزانی داشت و هر سه بهزیمت برفتند و دیگران نیز
برفتند چنانکه از خصمان کس نماند و امیر عهد پیل آمد و بر اثر هزیمتیان نیم فرسنگ براند و من این سوار از
نیز براندیم تا امیر را یافتیم و حاجب بزرگ و مقدمان می آمدند و زمین بوسه میدادند و تهنیت فتح
میکردند امیر گفت چه باید کرد گفتند خیمه زده آمد بر کران فلان رحبه باید رفت و بسعادت

فرود آمد

فرود آمد که مخالفان بهزیمت رفتند و مالشی بزرگ یافتند تا سالاری که خداوند نامزد
کند بر اثر هزیمتیان برود بوالحسن عبد الجلیل گفت خداوند را هم در این گرمی و نشاط درد و پیاده
رفت بر اثر هزیمتیان و رنجی دیگر بکشید تا یکباره بازرهد و نزول آنجا کند سپه سالار بانگ بدو برزد
و میان ایشان بد بودی و گفتی در جنگ نیز سخن براند چرا باندازهٔ خویش سخن نگوید و دیگر مقدمان
همین گفتند و امیر را ناخوش نیامد و بوالحسن خجل شد و پس از آن پیدا آمد که رای درست
آن بود که آن بیچاره زد اگر امیر بدم رفتی از ترکمانان کس بکس نرسیدی ولکن هر که مخلوق باشد
با خالق بر نتواند آمد که چون خواست که کار این قوم بدین منزلت رسد تدبیر راست چگونه
کردندی و از آنجا پری آخر سالار را با مقدمی چند نفر فرستاده آمد بدم هزیمتیان ایشان برفتند
و کوفته با سواران نهم ازین طراز و خاک و تنگ یافتند و جاله بیاسودند و نماز شام بلشکرگاه
باز آمدند و گفتند دوری رفتند و کسی را نیافتند و بازگشتند که خصمان سوی ریگ و بیابان
بان کشیدند و با ایشان الت نبود و برسیدیم که خللا افتد و این عذر از ایشان فرا ستدند
تا پس از این آنچه رفت بیارم و اگر فرود نیامدی و بر اثر مخالفان رفتندی همگان من
تحت القرو برفتندی ولکن گفتم که ایزد عز ذکره بخواست و قضا چنان بود و لا مهرب من قضاءه
و در این میان آواز داد مرا که بونصر مشکان کجاست گفتم زندگانی خداوند دراز باد با بو سهل
زوزنی بهم بود و در پیش پیلان و من بنده با ایشان بودم و چون باد و گرد خاست ازیشان جدا
افتادم و تا اینجا بیامدم بر اثر ایشان فرود آمده باشند گفت برو و بونصر را بگوی تا فتحنامه نسخت
کند گفتم فرمان بردارم بازگشتم امیر دو نقیب را اشارت داد و گفت که با بوالفضل روید تا بلشکرگاه
رسیدم یافتم استادم و بوسهل زوزنی نشسته با قباء و موزه و اسپان بزین و خبر فتح یافته و خرم نشسته
نشستیم و پیغام بدادم گفت نیک آمد و حالها باز پرسید همه بگفتم بوسهل را گفت رای

رای درست آن بوالحسن عبدالجلیل دیده بود ولکن این خداوند را نخواهند گذاشت که کاری
راست براند هر دو برنشستند و پذیره امیر رفتند و بخدمت پیوستند و مبارک باد فتح بگفتند
و از هر نوعی رای زدند و خدمت کردند و رفتند چون استادم بازآمد نسخت کرد این فتح‌نامه
سخت نیکو و بیاض آن من کردم و نامه‌ها دیگر پیش برد و امیر بخواند و بپسندید و گفت نگاه باید
داشت که فردا سوی سرخس خواهیم رفت و چون فرود آییم آنجا نیز نامه بنوشته آید و مبشران
بروند و دیگر روز سیم شوال امیر برنشست و تعبیه سخت شادکام و بدو منزل بسرخس رسید و روز
پنجشنبه پنجم شوال در پس جوی آب برسان دریای فرود آمدند و طلیعه خصمان آنجا پدید آمدند
و جنگ نکردند اما روی بنمودند و بازگشتند و شهر سرخس را خراب و بی آب دیده آمد بدان
خرمی و آبادانی که از آن دیده بودیم و امیر اندیشمند شد که طلیعه خصمان را آنجا دیده آمد و با اعیان
گفت از این شوخ‌تر مردم تواند بود که آن مالش که ایشان را رسیده است و اندیشه‌ها
چنان بود که ایشان با کنار جیحون و کوه بلخان عنان باز نکشند گفتند هزیمت پادشاهان و
ملوک چنین باشد که خاینان از پیش سلطان ماضی هزیمت شدند نیز یک راه از آن قوم نشد
و این قوم مشتی خوارجند اگر خواهند که باز آیند زیاده از آن چیزی نه بینند که دیدند و نماز دیگر خبر رسید که خصمان
بدو فرسنگ باز آمدند و حشر آوردند و آب این جوی می‌بگردانند و باز جنگ خواهند کرد و امیر
سخت تنگدل شد و شبگیر قاصدان و جاسوسان رسیدند و ملطفهای پنهان آوردند
و بنوشته بودند که این قوم تدبیر نشستند و گفتند صواب نیست پیش مصاف این پادشاه
رفتن رسم خویش نگاه داریم و مانند راه و نقل دل مشغول نه چنین نیروی با بار رسید
می‌براکنیم ما ضجر شود و اگر خواهد و اگر نه بازگردد و وی رفته بود زود آمده است
و با مردم بیاده ایم و سختی کس بر کما و سرما صبر توانیم کرد و وی

دوی

دوی و لشکرش نتوانند چند توانند بود و در این رنج باز گردد و پس استادم این ملطفه‌ها
بر امیر عرض کرد و امیر سخت نومید و متحیر گشت و دیگر روز پس از بار خالی کرد و با وزیر و اعیان
آنچه بگفت و ملطفه‌ها بر ایشان خوانده آمد امیر گفت تدبیر چیست گفتند هر چه خداوند
فرماید بکنیم خداوند چه اندیشیده است گفت آن اندیشیده‌ام که اینجا مانم و آنجا که بیابان
راست کنم و جنگ دیگر بمصاف پیش گیرم و چون هزیمت شدند تا کران آب از دم ایشان
باز نگردیم وزیر گفت اندیشه به از این باید کرد و وقت بدست خطر کردن محال است ایشان
این سخن می‌گفتند که آب از جوی برفت و باز ایستاد و با امیر بگفتند و وقت چاشتگاه
بود طلیعه ما در تاخت که خصمان آمدند بر چهار جانب از لشکرگاه و چنان شکر برهم زده
بودند و خیمه‌ها که از مواضع میمنه و میسره و قلب اندک مایه مسافت بود چنانکه هیچ روزگار سخن
بر نجله ندیدم امیر روی بدین اعیان کرد و گفت بسم الله برخیزید تا ما نیز برنشینیم گفتند خداوند
بر جای خود بباشد که مقدمان ایشان که میگویند بجنگ نیامده‌اند تا ببینم کان بروند و آنچه
واجبت بکنیم اگر بمددی حاجت آید بگوئیم و بازگشتند و ساخته بروی مخالفان شدند وزیر و استادم
زمانی بنشستند و دل امیر خوش کردند و تدبیر گسیل کردن نامه‌ها و مبشران در وقف داشتند
تا باز چه پیدا آید و بازگشتند و آب روان از ما دور مانده و افتادیم با آب چاهها و بسیار چاه بود
اینجا که ما بودیم باندک مسافت شهر سرخس بر آنچه هیچ باقی مانده که شوانستند آورد از تاختن و
گرفتن خصمان و تا نماز دیگر جنگ سخت بود و بسیار مردم خسته و کشته شد از هر دو جانب
و بازگشتند قوم ما سخت غمین و جز که بیشتر مخالفان را بود و ضعف و سستی بر لشکر ما چیره شد
و گفتی از تاب می‌بشوند و منهیان پوشیده که با لشکر بودند این اخبار با امیر رسانیدند
و اعیان و مقدمان ما نیز پوشیده نزدیک وزیر پیغام فرستادند بزبان معتمدان خویش و بنالیدند

بنالیدند از کارها لشکریان که کار نمی کنند از تنگی علف و پیوسته می بنالند و میگویند که
عارض ما را بکشته است از بس توفیر که کرده است و ما میترسیم که اینجا خللی بزرگ افتد
چون لشکر در گفتگوی آمد مخالفان چیره شوند نباید که کار بجائی رسد وزیر نماز شام برنشست
و بیامد و خلوتی خواست و تا نماز خفتن بماندند و این حالها با امیر بگفت و بازگشت و با استادم
بهم در راه با یکدیگر از این سخن میگفتند و بخیمها بازشدند و دیگر روز خصمان قویتر و دلیرتر و بسیار
تر و بکارتر آمدند و از همه جوانب جنگ بپوشید و کار سخت شد و بانگ و نفیر از لشکرگاه
بخاست امیر برنشست پوشیده و سلاح بجائی بیرون رفت و بمعاینه بدید آنچه خواجه باز نموده بود
برای العین دیده شد و نماز دیگر اعیان را بخواند و خالی کرد و گفت کار سخت دست
میرود سبب چیست گفتند زندگانی خداوند دراز باد هوا سخت گرم است و علف نایافت
و ستوران ناچیز میشوند و تدبیر شافی تر چه باید کرد در جنگ این قوم و گفتند بخواجه
بزرگ پیغام باید فرستاد و عذر باید نمود و شک نیست که بکفه باشد و خداوند را
نیز مهمان اند در میان لشکر باز نموده باشند وزیر گفت با خداوند سلطان در
این باب مجلسی کرده ام و دوش همه شب در این اندیشه بوده ام و تدبیر باز آمده است
با خداوند بگفته ام و حال بجا هم گفت و اعیان جمله بازگشتند امیر بماند و وزیر خالی
وزیر گفت زندگانی خداوند دراز باد و همه کارها بمراد دل خداوند باد نه چنان است
که اگر لشکر ما ستوه شده اند ترکمانان ستوه تر شده اند اما ایشان مردمانی اند صبورتر
و بجان درمانده و جان را می کوشند بنده را صواب چنان می نماید که رسولی فرستند
و از خویشتن نصیحت کنند این قوم را که سخت ترسانند از آن یک قفا که خورده اند
که بگوید اگر خداوند برابر ایشان بیامدی یک تن زنده نماندی و جان نبردی اگر دیگر باره

کم بندند یک تن از شما نماند و صواب آنست که عذری خواهید و تواضعی نمائید تا من خداوند
سلطان را بر آن دارم که تقرب شما قبول کند و گویم کوشش ایشان از بیم جان است
و به لطف کنم تا سوی هراة روند و ایشان در این حدود باشند و رسولان آیند و
روند تا قاعده راست نهاده آید چنانکه مکاشفت برخیزد و لطف حال پیدا
آید امیر گفت این سره نماید و لیکن دوست و دشمن و اندک عجز است وزیر گفت
چنین است اما بهتر و سلامت تر و ما در اینحال بسلامت باز گردیم و خداوند جنگ
ایشان بدید و سامان کار دریافت اگر خواهد از هراة ساخته و با بصیرت تمام پس از
مهرگان روی بدین قوم آرد و اگر بر قرار ما راه را است قرار گیرد چنانکه مراد باشد
کار کرده شود و اگر بخلاف آن باشد فالعیاذ بالله آب شده باشد خللی افتد
که آن در نتوان یافت اگر خداوند بنگرد در این نیکو اندیشه کند و بر خاطر مبارک خویش
بگرداند تا آنچه رای عالیش قرار گیرد که کار کرده آید ایشان بازگشتند و استادم چون
بخیمه باز آمد مرا بخواند و گفت می بینی که این کار بکدام منزلت رسید و کار تنگ
بودی می و این رسوائیها ندیدیمی و در ایستاد و هرچه رفته در رای وزیران قرار گرفته
باز گفت که همچنان است که امیر میگوید این عجزی باشد و ظاهر است اما ضرورت است
و مرا گفت ای بوالفضل وزیر رای نیکو دیده است مگر این تدبیر راست برود و تا
بنام نیکو بهراة رویم که نباید که خللی افتد و شغل دل پیش آید که این عجز را باز جوییم
ایزد عز و جل نیکی کناد و با این حدیث میکردیم که فراش سلطان بیامد و گفت
امیر می بخواند او استادم برخاست و برفت و من بخیمه خویش باز رفتم سخت غمناک
و شب دور کشیده بود که استادم باز آمد و مرا بخواند و من نزدیک وی رفتم خالی

خالی کرد و گفت چون نزدیک روی رفتم در خرگاه بود تنها مرا بنشاند و هر که بودند همه
دور کرد و مرا گفت این کار به چه دراز گشت چنین که می‌بینی و خصمان زده شده چنین
شوخ باز آمدند و اکنون مرا مقرر گشت و معاینه شد که بگفتی و سپاسی را با اینها
جنگ کردن صواب نبود پیش ایشان باید فرستادن و گذشته گذشت و ایشان را
قومی مجد باید چون ایشان با مایه تا ایشان را مالیده آید و با هر کسی که در این سخن
میگویم نمی‌یابم جوابی شافی که سالار و محتشم زده و گفته این قوم اند و روا می‌دارند که
این کار پیچیده ماند تا ایشان را معذور داریم و خواجه ازکونه د کرم مرویست که راه بدو
نمی‌برم حوالت بسپاه سالار کنند و سالار بدو رای ما و این متحیر گشت تو مردی که جز
راست نگوئی و جز صلاح نجوئی در این کار چه بینی به حشمت بازگوی که ما را از همه فکرتها
دل بتو قرار گرفته است که پیش ما سخن گوئی و این حیرت از ما دور کنی و صلاح کار باز نمائی
بونصر گفتم زندگانی خداوند دراز باد خداوند بر گشاده با بنده بگوید که چه اندیشیده است
و رای عالی بر قرار چه داده اند تا صلاح و صواب باز نماید بقدر دانش خویش و به
مراد خداوند جواب دهد امیر گفت صواب آمد آنچه خواجه امروز نماید دیگر گفت
که رسولی فرستند و با این قوم که گرگ آشتی کنند و ما سوی هرات برویم و این تابستان
انجا بباشیم تا لشکر آسایش یابد و از غزنین نیز اسب و اشتر و سلاح دیگر خواهیم
و کارها از لونی دیگر بسازیم اکنون که سامان این کار قوم بدانستیم چون مهرگان
فراز آید قصد پوشنگ و طوس و نشابور کنیم اگر شب آیند و ثبات کنند
نخواستیم که نیست ایشان را چون چنین کرده آید بس خطری و اگر ثبات نکنند
و بروند بر اثر ایشان تا در نسا برویم و این زمستان در این کار کنیم تا بتوفیق ایزد

عزّ ذکره

عزّ ذکره خراسان را پاک کرده آید از ایشان گفتم نیکو دیده است اما هیچکس از وزیر
و سالاران لشکر بر خداوند اشارة نکنند که جنگ قایم شده و خصمان را زده بلا آمد
گشت که ترسند فردا روز که بهراه باز رسند ایشان را گوید کاهلی کردید مرا بضرورت
باز بایست گشت و من بنده هم این اشارة نکنم که این حدیث نباشد اما مشکلی مشکل
افتاده است که ناچار میباید پرسید گفت چیست گفت هر کجا سنگلاخی و یا
خارستانی باشد لشکرگاه ما آنجا میباشد و این قوم بر خوید و غله فرود آیند و جایها
گیرند و یخ و آب روان یابند و ما را آب چاه بباید خورد و آب روان و یخ نیابیم
و اشتران ایشان بگمام علف توانند شد و از دور جا علف توانند آورد و ما را
اشتران در لشکرگاه بر در خیمه باید داشت که بکران لشکرگاه نتوانند چرانید گفت
گفت سبب آن است که با ایشان بنه گران نیست چنانکه خواهند می‌آیند و میروند
و با ما بنه‌های گران است که از نگاه داشت آن بکارهای دیگر نتوانند رسید و آن
نیست که من میگویم که ما را از بنه‌ها دل فارغ میباید که باشد که ایشان را بس خطری
نباشد کار ایشان را فصل توان کرد گفتم مشکلی دیگر است هم بوزیر و سپاه
سالار و حاجب بزرگ و اعیان لشکر است نیامد اگر رای عالی بیند فرود مجلسی کرده
آید تا در این باب رای زنند و کاری سخته پیش گیرند و تمام کنند گفت نیک آمد
گفتم نکته دیگر است زندگانی خداوند دراز باد که معلوم که آنچه امروز در خراسان
از این قوم میرود از ف و مردم کشتن و مثله کردن و زنان حرام مسلمانان را بحلال
داشتن چنان است که در این صد سال نشان نداده اند و نبوده است و در تواریخ
نیامده است و با این همه در جنگ خالی کنند ظفر ایشان را میباشد بدا تو ما که مائیم ایزد عزّ ذکره

غز کرده چنین قوم بر ما مسلط کرده است و نصرت می دهد و کار جهان بر پادشاهان
و شریعت بسته است و دولت و ملت دو برادرند که بهم بروند و از یکدیگر جدا نشوند
و چون پادشاهی را ایزد عزّ و جل از عنایت خویش فرو گذارد تا چنین قومی بر وی
دست یابند دلیل باشد که ایزد تعالی از وی بیازرده است خداوند اندیشه کند که
کار بدان حضرت بزرگ آسمانی چگونه دارد گفت نشناسم که چیزی رفته است
با هیچکس ناکرده آمده است که از رضای ایزد تعالی دور بوده است گفتم الحمد لله
و این بی ادبی است که کردم و میکنم اما از شفقت است که میگوید خداوند بهتر نگرد
میان خویش و خدای عز و جل اگر عذری باید خواست بخواهد و هم امشب گیرد و پیش
آفریدگار رود و با تضرع و زاری روی بر خاک نهد و نذرها کند و بر گذشتها که
میان وی و خدای عز و جل اگر چیزی بوده است پشیمانی خورد از فردا به چند
که اثر آن پیدا آید که دعای پادشاهان را از دل راست و اعتقاد درست رود
و هیچ حجاب نیست و بنده بدین فراخ سخنی اگر بجنبند بعبر باید گرفت که خود دستوری
داده است چون این بگفتم گفت پذیرفتم که چنین کنم و تو را معذور داشتم که
بفرمان من گفتی و حق نعمت مرا و از پدرم بگزاردی بازگرد و بهر وقتی که خواهی
همچنین میگوی و نصیحت میکن که بر تو هیچ تهمت نیست خدمت کردم و باز گشتم و امید
دارم که خدای عز و جل پاداش دهد بر آنچه که گفتم و ندانم که خوش آید یا نیاید
باری از گردن خویش بیرون کردم شکر بوالفضل گفتم زندگانی خداوند دراز باد
آنچه بر تو بود کردی و حق نعمت دولت بگزاردی و باز گشتم و چون دیگر روز بود
مجلسی کردند و از هر گونه سخن رفت و رای زدند آن سخنانی که خصمان گفته بودند

وکاری

وکاری کرده بودند با او و بدان قرار گرفت که وزیر رسولان فرستد و نصیحت کند تا بپراگنند
و رسولان در میان آیند و بقاعدهٔ اول باز شوند تا کار بصلاح باز آید و جنگ و سکالیدن
برخیزد چون باز گشتند از پیش امیر وزیر حاکم بونصر سطوعی زروفی را بخواند و او مردی جلد
و سخن گوی بود و در روزگار دراز خدمت محمد علی سالار بدان تخته کرده و رسوم کار بدانسته
و پس از وی این پادشاه او را بشناخت بکفایت و کاردانی و شغل عرب و کفایت
و نیک و بد ایشان بر دوش او کرده و این سخن با وی باز رانده و مثالها بداد و گفت
البته نباید گفت که سلطان از این آگاهی دارد اما چون من وزیرم و مصالح کار
مسلمانان و دوست و دشمن اندیشه باید داشت ناچار در چنین کارها سخن گویم
شمشیرها تا در نیام شود و خونهای ناحق ریخته نیاید و رعیت ایمن گردد و شما چندین سنگ
می زنید و زده و کوفته و کشته میشوید این پادشاهی بس محتشم او را خصم خویش کرده
آید فردا از دنبال شما باز نخواهند ایستاد و تا بر نخیزند از آنجا که شما را و این پایان
وقت از وقتی کاری میرود و از عاقبتی شواند بود اگر سر بر خط آید و فرمان میکنید
من در حضرت این پادشاه در این باب شفاعت کنم و باز نمایم که ایشان هم
این جنگ و جدال و مشقت پریشانی از بیم جان خویش و زن بچه خویش میکنند
که در جهان جای ندارند که آنجا متوطن شوند اگر رحمت و عاطفت پادشاهانه ایشان را
دریابد و چراخوری و ولایت با ایشان ارزانی داشته آید و بندگی نمایند و بندگان
خداوند از این تاختنها و جنگها برآسایند و چنان سازم که موضع ایشان معین شود
تا آنجا ساکن گردند آسوده و مرفه روزگار گذرانند از این و مانند این سخنان
خوش و گرم و سرد باز گفت و بسیار حیله و اندرز و عظات نمود و او را گسیل کرد حاکم

حاکم سطوعی نبزدیک آن نوخاصکان رفت و پیغام خواجه بزرگ مشبع باز راند
و آنچه بمصالح ایشان باز نمود و سوگندان خورده که سلطان اعظم الدین از این حال
هیچ خبر ندارد اما وزیر از جهت صلاح کار شما و دیگر مسلمانان مرا فرستاده ایشان او را
تجمل کردند و بجای فرمود آوردند و نزلهای گران فرستاده و بعد از آن جمله جمع شدند
و سروران در این باب رای زدند که جواب وزیر برچه جاده باز فرستیم از هر نوع
سخن گفته و اندیشیده آخر رایها بر آن قرار گرفت که این کار بر آنچه که وزیر مصلحت
دیده است بپردازند که پادشاهی است بزرگ و لشکر و خزاین و ولایت بی اندازه
دارد و اگر چند کارها ما را بر آمد و چند لشکر او را بشکستیم در این یک تاختن که بنفس خویش
کرد نکایتی قوی بما رسید و اگر همچنان برفور در عقب ما بیامدی یکی از ما و زنان و بچگان
ما باز رستی اما دولتی بود ما را که بر جای فرود آمدند و در دنبال ما نیامدند و مراعات
کردند و گفته حال بر آنچه است که خواجه بزرگ باز دیده است اکنون مهتری و بزرگی
بپاید کرد و در باب ما عنایت ارزانی داشت و شفاعت کرد تا از دل سلطان
معظم برگرفته آید و ما را ولایتی دیبا بانی و چراخوری تا فرموده آید تا آنجا ساکن شویم
و در دولت این سلطان بباشیم و روی بخدمت آریم و مردمان خراسان از جسارت
و تاراج و تاختن فارغ آیند معتمدان خود با حاکمی سطوعی نامزد کردند و همبرین پیغام
سطول دادند و سطوعی را حقی نیکو گذاردند و با رسول خود بهم باز گردانیدند چون
جوق ایشان بلشکرگاه رسیدند حاکم پیشتر بیامد و در خدمت خواجه بزرگ پیوست
و احوالها تمامت شرح داده گفت این طایفه گرچه حالها بر آنچه واز نمودند صفا
طلبی می کنند اما هیچ حال از ایشان راستی نیاید و تجوه پادشاهی که در سر ایشان

شده است

شده است روز پیرون نشود و لیکن حالی تسکین خواهد بود و ایشان را نخواهند
ارسید آنچه معلوم شد بر آن خواجه بزرگ را باز نمود تا آنچه مصلحت باشد آن را
با سفار رسانند و چون وزیر بر این احوال واقف گشت بفرمود تا رسول نوخواستگان را
پیش آوردند و احماد کرد و رسول خدمتی بواجب کرد و بندگی نمود و فرمان باز راند
او را باز گردانیدند و در رسول خانه فرود آوردند و نزل بسیار دادند و وزیر بخدمت
سلطان رفت و خالی کردند و خواجه بونصر بود و آنچه احوال شنیده بود از سطوعی و
که رسول آورده بود باز راندند و همه معلوم رای عالی گشت فرمود که اگرچه این کار و
بعجز دارد و چون خواجه بزرگ صلاح بیند و صلاح این است بر دارد چنانکه واجب کند
وزیر بازگشت و دیگر روز رسول را بخواندند و بونصر مشکان در خدمت وزیر بنشست و آنچه
گفتنی بود بگفته و پرداختنی بود پرداخته شد بر آنچه که وزیر گفت که در باب شما شفاعت
کردم و پادشاه را بر آن آوردم که تا شما در این ولایت که هستید بباشید و ما باز
گردیم بهری رویم و نساء و باورد و فراوه و این بیابانها و حدها شمایان را مسلم فرموده
بشرطی که با مسلمانان و نیک و بد و رعایا تعرض نرسانید و مواضعت نکنید و این سنه
جای که هست برخیزید و بدین ولایتها که نامزد شما باشد بروید تا باز گردیم و بهری
برویم و شما آنجا رسولان با رودی فرستید و شرط خدمت بجای آرید تا کار پیش سخت
گیریم و قرار دهیم که از آن رجوع نباشد چنانکه ولایتها آسوده گردند و از این کر نخیزد و
تاختن و جنگ و جلب و شورش باز رهید بر آنچه پیغامها بداده و رسول نوخواستگان
رسید و رسول ایشان را بسیار شکوه ها گفت و با او خالی کردانیدند و حاکم سطوعی را
پیغام وزیر بگفت ایشان خدمت کردند و او را نیکو گسیل کرده و حالی تسکین پیدا آمد

پیدا آمد اگرچه ایشان هرگز نیارستند که نخوت پادشاهی وحل وعقد وامر ونهی وولایت
گرفتن در سر ایشان شده بود ومجاملتی در میان آورده‌اند وحاکم سطوعی را خدمتی کردند
با معذرتی بی اندازه وگفته شد که ما بفرمان وزیر سطاعت نمودیم اما چه باید که با ما را
روند واز هیچ طرف با ما عذری ومکری نرود تا بیارامیم وبضرورت دیگر بار سکالشی
پیدا کرده واین چه گفته وفرموده‌اند از آن رجوع نمایند وبر آن بروند تا رعایا ولشکرها
از هر دو طرف آسوده گردد وخونهای ناحق ریخته نیاید وهمبرین قرار از آنجا که بوده تنزل
کرده وبرین که ایشان را ولایت مسما شده بود برفته چون ایشان تنزل کرده
بودند وبرفته حاکم سطوعی بازگشت وبلشکرگاه منصور آمد ودر خدمت وزیر حال اگر کرد
وآنچه دیده وشنیده از احوال نوخواستگان وحرکات ایشان وسخنان باطنی
که میگفته باز راند وگفت که هیچ نوع بر ایشان اعتماد نباید کرد وساختن کار ایشان
وبر انداختن ایشان یا از ولایت بیرون کردن از مهمات بباید دانست وبر آن
سخنان عشوه وغرور انگیز ایشان دل نباید نهاد که هرگز راست نروند واین پادشاهی
وفرمان ونفاذ امر از سر ایشان بیرون نشود ودر اینحال از آنچه نکایتی قوی که از این
یک تاختن که پادشاه بنفس خویش کرده بدیشان رسیده بود واین صلح گونه کرده
وبازگشته اما هرچه ایشان را دست درخواهد شد از مکر وغل وفریفتن غلامان وضبط
ولایات وزیادت کردن کردن لشکر واز ماوراءالنهر مردمان خواندن که با ایشان
یار شوند بسیار کرده‌اند وهیچ باقی نخواهند گذاشت وهرگز راستی نورزند وسخنان فراخ
اندازه میگویند با یکدیگر ومرا چنان معلوم شد که ایشان را باور گشته است که این پادشاه
عاجز گشته ووزیرش از کفایت خویش ما را ساده کرده وفرو نشانده چند از که لشکرهای ایشان

بیاسایند وساختگی بکنند ودنبال ما خواهند گرفت وبهیچ نوع نیارامند تا ما را دفع کنند
تا ما را از این ولایت بیرون کنند این صلح ومجاملت در میان آورده‌اند وبدین سبب
ما نیز روا داشتیم تا یک چند از این تاختنها بیاساییم وکار خویش بسازیم ولشکرها جمع کنند
وساخته بیاساییم وغفلت نکنیم ومهیا ومستعد حرب ومکاشفت تا چون ما کار قصد ما کنند
پیش ایشان باز رویم وجواب گوییم وجان را ازبریم ویا برانیم یا فرو شویم که پادشاهی
بس بزرگ است که ما دست در کمر آورده‌ایم از این سخنان بسیار گفته وخوش دل
وخوش طبع بازگشته وبر اندند که چون ما بهر بوریم ایشان رسولان با نام فرستند
واقتدار ها کنند واز روی خدمت وبند که پیش آیند ودیگر ولایتها خواهند که ما انبوه
شده‌ایم وآنچه ما را داده‌اید بسنده نمی‌باشد چون از اخراجات ودخلها فرو مانیم ناچار
دست بمصادره ومواضعه وتاختنها وادان وگرفتن ولایتها باید کرد از ما عیب نگیرند
که بضرورت باشد وجز این آنچه روشن شده بود تمامی در خدمت خواجه بزرگ
باز راند وگفت بدانستم وواقف گشتم ومن دانم که چه باید کرد اگر پادشاه سخن من
بشنود وبرای من کار کند چنان سازم بمرور ایام که ایشان را قدم برجای نگیرم
که نتوانند تا کل ومحلت برافتند ویا آواره از زمین خراسان بروند واز آب بگذرند
وما را غائله ایشان منقطع شود تدبیر صایب ومتانت رای آنست امیدوارم که هرآینه پادشاه را
بدو بگذارند وبر رایهای من اعتراض کنند وبر آن پسند نکنند ولشکرها فرستند باطراف
واین کار را ساخته درهم کنند وایشان را بشورانند وبرانند وهر روز این کار شوریده
گردد وایشان قویتر وانبوه گردند وبیشتر شوند وخراسان وعراق بتمامت از دست ما
شود وجز این ناکامیها دیده آمد تا حکم حق عز علا چیست آنکه همه نیکو باشد وتو

و تو این سخنان با من گفتی و از من شنودی با هیچکس مگوی تا چه پیدا آید او را باز گردانید
و در این خدمت مجلس عالی رفت و خواجه بونصر مشکان بیامد و خالی کردند تا بیگاهی و وزیر
آنچه شنیده بود و برسیده از حاکم سطوعی تمامتر با شرح و بسط برای عالی باز راند و صلاح و فساد
که بود باز نمود حالی سکونتی پیدا آمد و هم درین مجلس قرار دادند که دیگر روز نزول کنند و بر طرف
سربو و آنجا بروند تا لشکر از یخ و قحط باز رهد و بیاسایند و اسبان فربه کنند و آنچه بباید
از اهبت و عدة و خزاین و سلاح و لشکرها از حضرت غزنین و اطراف و ولایات بخوانند و
ساخته شوند و چون تمامتر ساخته پیدا آمد و لشکرها بیاسود و دیگرها در رسیده و بعد از آن
بنگرند که این ترکمانان چه کنند اگر آرمیده باشند و مجاملتی در میان می آرند خود گذشته ای
بپایند و ایشان را نشورانند چون ساخته و جمعیت لشکر و افواج حشم پیدا آمد آنگاه بحکم
مشاهده کار کنند و مجلس عالی وزیر را بسیار نیکو گفت و دل قوی کرد ایند و فرمود که بکفایت
تو حال این کار تسکینی یافت اکنون بعد ازین بمصالح ملک و دولت باز گرد و نگاه
میدار و ما را برایهای تو هیچ اعتراضی نیست تا بدل قوی این خلل را بکفایت و کاردانی
و متانت رای دریابد وزیر خدمت کرد و بندگی نمود و هم برین قرار پراگندند و دیگر روز آن
مواکب لشکرها بازگشت و بطرف هریو نزول کردند و آهسته آهسته میرفتند تا از آن بیابانها
بیرون آمدند و در صحرا افتادند و بیاسودند و خوش خوش میرفتند تا بهریو رسیدند و آنجا
نزول کردند و الله اعلم بالصواب و الیه المرجع و المآب رسیدن سلطان شهاب الدوله
و قطب الملة ابو سعد مسعود ابن یمین الدوله و امین الملة رضی الله عنه بهریو مقام کردن آنجا
تا آنگاه که بتاخت ترکمانان رفت و مجاری آن احوال در ذیقعده سنه ثلاثین و اربعمائه
سلطان شهاب الدوله رضی الله عنه در مرکز خز بهری رسید و آنجا نزول فرمود و روزی چند بیاسود

با لشکرها پس تدبیر کرد که لشکرها باطراف فرستند و ترتیب طلایع و افواج کند تا هم حدود
افکنده باشد بمردان و هم لشکر علف یابد و ستور کاه و جو یابند و بر آسایند اول امیر حاجب
بزرگ را سوی پوشنگ فرستاد با لشکرهای گران شمال داد تا طلایع دارند از آنجا تا
بخواجه بروند و آن روستا ئیت از نشابور و حاجب بدر را با لشکری قوی بباد غیس فرستاد
همچنین بهر ناحیتی فوجی قوی فرستاد و در فتند و ضبط کردند و همه نواحی اعمال برکار شدند
و مثال می ستدند و امیر بنشاط و شراب مشغول شدند چنانکه هیچ می نیاسود و باز مسیدار
و کاری می ساخت و نامه رفت بغزنین سوی بوعلی کوتوال و چند چیز خواسته شد از آلت
جنگ و پایان و اسب و شتر و زر و جامه تا بزودی فرستاده آمد و از هراة و نواحی آن باد
غیس و گنج روستا و هر کجا دست رسد بهزار دینار براه بنوشتند لشکر را و بعنف بستدند بهانه
آنکه با ترکمانان چرا موافقت کردند کارها شد که این پادشاه را باخر رسیده بود که کسی رهنمون
نپنداشت که با تبدا سخن گفتی با وی و نصیحت کردی و اعیان هراة چون بوالحسن علوی و دیگران
که بگریخته بودند بوطلحه شیبی عامل نصیحت کرد که روی بنماز باید کرد و روی نکرده بود امیر سفاهت
فرمود تا بوطلحه شیبی را بگرفتند و بازداشتند و هرچه داشت پاک بستدند پس پوستش
بکشیدند چون استره حجام بر آن رسید گذشته شد رحمة الله علیه و من وی را دیدم برسر
سرگین دانی افکنده و در جوار کلنک انداخته که آن را سنگین کوی نیکمن سقابانده پرده دار
بروی موکل و این بوطلحه چون حاجب سپاسی را ترکمانان بزدند آنگاه بهراة آمدند
باستقبال ایشان رفته بود و منبر بانه داده و نزول و سبب گذشته شدن آن این بود
بوالفتح حاتمی را نایب هراة بنیابت استادم بونصر هم بگرفته بودند او نیز شریک این قوم
شده بود و استادم البته سخن نمی گفت که روی آن نبود در این وقت و او را با بوعلی

بابوعلی شادوان طوس کدخدای شحنه خراسان بنشاندند و سوی قلعه برگرفتند
بسته و بر ستور او وز آنجا باز داشتند و نامه ها رسید که طغرل بنشابور رفت و داود بسرخس
مقام کرد و بنا ساختن و بنا و بادرد فرستاد و وزیر استادم را گفت چون می بینی حالها که
خداوند آنچه رفت فراموش کرد و دست بنشاط زد و حدیث رسول و می لغان و صواب
نهادن نیرو و مرا این سخت ناخوش می آید که مسئله بر حال خویش است بلکه مشکل تر
استادم گفت اینحال از آن در گذشته است که تلافی پذیرد و سخنی که ناخوش خواهد آمد
نا گفته به خداوند را امروز سخن با پیران ناخوش می آید و این همه جوانان کار نادیده
میخواهد و بدین سبب صورت پیران زشت کند و جز خاموشی روی نیست وزیر گفت همچنان است
و اگر از این حدیث چیزی پرسد خاموش نباشیم و روز شنبه غره ذی الحجه پنج خیل تاش نامزد کرد
تا بگرگان روند و نامه فرمود ببو سهل و سوری و با کالیجار بر آن جمله که در زمان نصرت
و سعادت بهراة آمدیم و مدتی اینجا مقام است تا آنچه خواسته ایم در رسد از غزنین زیادت
اشتر و مال و اسب و زرادخانه و آلت بیابان و پس ساخته سوی طوس و نشابور رویم
که بر عادات و شعبده خصمان واقف گشتیم و سر و سامان جنگ ایشان دریافتیم
همچون ایشان قومی بدبخت بر ایشان خواهیم گماشت و مایه دار باشیم تا جهان از ایشان
پاک کرده شود و با کالیجار سخت نیکو خدمتی کرده و اشتری نموده و ثمره آن از مجلس ما بر آنجمله خواهد
بود که کس را تا باین غایت از فرمان برداران این دولت را ننموده است و این نامه ها
فرمودیم تا قوی دل کردند و چون موکب ما بنشابور رسد بدل قوی بدرگاه حاضر آیند و خیل تاش
شان را آنجا نگاه دارید تا با شما آیند امیر این نامه ها را توقیع کرد و خیل تاشان را فرمود تا راه
بر دارند چنانکه راه برها ایشان را بسر حد گرگان رسانند و برفتند و عید اضحی فراز آمد امیر تکلفی بزرگ

فرموده اند

فرموده اند از حد و اندازه گذشته و هراة شهریست که آن سلاح که آنجا بود بهیچ شهر نبودی
روز عید چندان سوار و پیاده تمام سلاح بمیدان که اقرار دادند پیران معتمد که هیچ روزگار
ما سد آنها یاد ندارند و عید کرده آمد و خوانها نهادند و شراب دادند پس عید الاضحی
کرد امیر برداشت خداوند آن استادم را اجل نزدیک رسیده بود و در این روزگار سخنان
میرفت بر لفظ وی ناپسندیده که خردمندان آن نمی پسندیدند یکی آن بود که آن روز
عرض بگورستان بر گذشت و من با وی بودم جای ایستاد نیک بیندیشید و پس براند
نزدیک شهر و بو سهل زوزنی بدر رسیده و هر دو براندند و سرای بو سهل بر راه بود بزیر باغ
کرد استادم گفت دل شراب ندارم که غمناکم سود نداشت که میزبان در این پیچید و او خوش
فرود آمد و من نیز آنجا آمدم بسیج خوردنی و ندیمان و مطربان کرده تا راست شد استادم
همچنان اندیشه مندی بود بو سهل گفت سخت بی نشاطی کاری بیفتاده است گفت از این
حالها می اندیشم که در میان آنیم که کاری بسته می بینیم چنانکه هیچگونه اندیشه فرا از این پیر چون
نیشود و بترسم و کودکان می نگرم که ما را اهرمنی افتد در بیابانی چنانکه کس بکس نرسد
آنجا بغلام و بدیار مانم و جان بر خیر نشود و چیزی باید دید که هرگز ندیده ایم امروز که از
عرض لشکر باز گشتم و بگورستان گذشتم که گورها دیدم پاکیزه و گچ کرده و ساعتی تمنا کردم که
کاشکی من چون ایشان بودمی در عز تا دل نباید دید که طاقت آن ندارم و بو سهل
بخندید و گفت این سوداوی است محترق اشرب و اطرب و دع الدنیا بخور خورد و آوردند
و مطربان و ندیمان در رسیدند و نان بخوردیم و دست بکار کردیم روزی سخت خوش بپایان
آمد که بسیار مذاکرت رفت در ادب و سماع و اقتراحات و مستان باز گشتیم و پس از این بروزی
چهل استادم گذشته شد رضی الله عنه پس از این بیارم و ما از هراة برفتیم و پس از هفت ماه

هشماه به زبرقان مرد آن حادثه بزرگ افتاد و چند نامه میان ما دیدیم و بوسهل در راه چند
بار مرا گفت سبحان الله العلی العظیم چه روشن رای مردی بود بونصر مشکان گفتی این
روز را میدید که ما در اینیم و این چه بر لفظ بونصر رفت و در این مجلس فرا کردند تا به امیر
رسانیدند و گفت چون از لفظ صاحب دیوان رسالت چنین سخنان بمخالفان رسانند
وی خرد مند تر ارکان دولت است بسیار خلل افتد و ایشان را دلیری افزاید امیر بدین سبب
متغیر شد سخت اما خشمش را نگاه داشت تا انگاه که کرانه شد و گفتم در این قصه که در این باب
رفت در آن مجلس هر چند این تاریخ جامع صفاهان میشود از درازی که آنرا داده می آید
چیزی چند از مذاکرت مجلس آن روز نیز ثبت کنم قصه تمامتر باشد و من این ابیات نه از آن که
دیگوید که بدست من چون افتاد مردی بود بهراة که او را قاضی منصور می گفتندی رحمه الله علیه
در فضل علم و دبیری و شعر و رسالت و فضایل دستی تمام داشت و شراب و عشرت دوست
داشت و بدانسته که العیش مع الطیش داد از دنیا فرجنده ببایدستد و راه دیگر گرفت و نیکو خوشی
برلیست و خوش بجاز و شمامه پیش بزرگان بود چنانکه هر مجلسی که وی آنجا نبودی هیچ شیری
عالی داشت با بوسهل زوزنی بحکم مناسبت در ادب پیوسته بهم بودندی و شراب خوردندی
و این روز قاضی منصور بگاه رفته بود و بنشاط مشغول شده و شراب نیک دریافته
بوسهل سوی او قطعه فرستاد و وی در حال جواب نوشت بر آن روی دیگر و بوسهل دیگر گرفت
و وی هم نوشت و بیامد و روز بگذشت من در حسرت قطعات بودم تا انگاه که بدست باز
آمد و سبب رفتن آن افتاد که فاضلی از خاندان منصور رفاسته بود نام او مسعود در جهان بغراکرد
گرفته و اختلاف داشت نزدیک این قاضی و هر چه از این بابت رفتی تعلیق کردی و چون کار
شوریده گشت این فقیه از آن مرد از وطن خویش بغداد گشته گشت رفت تا نزدیک ارسلان

ارسلان

ارسلان خان پسر قدرخان که ملک ترکستان بود و سالها آنجا بماند و نیکو داشت
هر چه نیکوتر که مردی یگانه روزگار بود در علم تذکیر چون بدید که کار آن پادشاه از نظام
بخواهد از تعصب که افتاد در گروهی میان برادران و خویشاوندان و للعاقل خدمته
دستوری خواست تا اینجا آید و بیامد و در سنه ثمان و ثلاثین و اربعمایه و دلهای خاص و عام
این شهر ببرد و بشیرین سخنی قبول و غیر از او تقرب یافت از مجلس ملک و بدین و جیه
و منظور گشت و امروز سنه احدی و خمسین و اربعمایه و چه تر باشد به نیکو تر سیتین
سلطان معظم بو المظفر ابراهیم ادام الله سلطانه و کارش بر این جمله بماند که جوانست با مروة
شکر و چون مرا دوستی است بکار آمده و متعهد و چون معالجت و مذاکرة افتاد در این
تاریخ نام او بیاوردم و شرط دوستی نگاه داشتم الابیات التی کتبه الشیخ ابی سهل الزوزنی
ایها الصدر حیث ما کان بهاب * فالنذر تر والندا بهم علی الدهر لجاب * و اسع عنصه
بشرب لیس بکفها الشراب * و احضرت بهذا نواب * و فیه للشوق التهاب * و مع العذر و الحجاب
لعاب * و چنک الموعد و سحابک عذاب * انما انت غنا و شراب و شباب * جودک الجود
بحر فضلک الوفی سحاب * انما الدنیا اظلام و معالیک شهاب فاجابه القاضی فی الوقت ایها السید الماجد
و القوم اللباب * و جمیل الوجه المعدی رابل الرای الصواب عندک الدنیا جمیعاً و اهلیها
ناب * و القد افعل فی الشکر و اعیال بجواب * فی دری من جراة کل شئی بستطاب *
و لو استطعت قسمت الجسم قسما لطاب * غیر الا عاجز و زمانی فتجاب * بدیت الا عنک جسمی و
و عی النفس الکتاب * ایها الصدر تبین لیس لی غرز ناب * کل ما عندک فهذا دو نباب
عاب * و جهک البدر و الکن بعد ما غم السحاب * فعلک المحبوب روض صدرک الکرم
عاب * عابک المقبل عندی ابد الدهر عیاب * انت آیة الینا فکما آب الشباب

وکحاج مستوفاجه علین دهاب ؛ فکما کان علی المحب بن الغیث قصاب ؛ فکتب منشور
بعدما ادرک الشکر انامه عبرت القطره فاقبلت ان شئت سمی المعدده ان هذ
الکاس شی عجب کل من اغترقا فیه اشکره ؛ اینک چنین بزرگان بوده اند و این هر سه
رفته اند رحمهم الله و ما را نیز بباید رفت عاقبت کار ما بخیر باد ان شاء الله عز و جل امیر
رضی الله عنه بجشن مهرگان نشست روز سه شنبه بیست و هشتم ذی الحجه بسیار هدیه و نثار آوردند
و شعرا را هیچ نفرمود و بر مسعود رازی خشم گرفت و فرمود تا او را بهندوستان فرستادند
که گفتند که او قصیده گفته است و سلطان را در آن نصیحتها کرده و در آن قصیده این دو بیت
بود نظم مخالفان تو موران بدند و مار شدند ؛ بر آر زود ز موران مار گشته دمار
مده زمانشان زین بیش و روزگار مبر که اژدها شود ار روزگار یابد مار ؛ این مسکین سخت نیکو نصیحتی
کردی هرچند فضول بود و شعرا را با ملوکان این نرسد و مطربانرا هم صلت نفرمود که در این
روزگاران ابر زر پاش سستی گرفته بود و کم بارید و سنا فقها میرفت و عمر بپایان آمده
بود و حال دولت و دنیا و دین است و این روز کار مهرگان نیز بگذشت و بپایان
آمد در سنه احدی و ثلثین و اربعمائه که غرتش سه شنبه بود و امیر هر روز فریضه کرده بر خویشتن
که پیش از بار خلوتی تا چاشتگاه با وزیر و ارکان دولت و سالاران سخن گفتندی ازان
مهم که پیش داشتند و بازگشتندی که امیر نشستی و در میانه تا شب کار میراندی و هیچ روز کار
که او تن چنین در کار دارد و نامها میرسید از هر جای که خصمان نیز کار خویشتن میسازند
و یاری داوند بور تکین را المردم تا چند جنگ قوی بکرد با پسران علی تکین و ایشان را
بزد و نزدیک است که ولایت ماوراء النهر از ایشان بستاند و پسر التونتاش خوارزمشاه خندان
نیز با آن قوم دوستی پیوست و بند جیحون از هر طرفی گشاده کردند و مردم آن گرفتند

بطمع

بطمع خراسان چنانکه در نامه خواندیم که از اموی پیره زنی را دیدند یک دست و یک چشم و یک پای
تیری در دست پرسیدند از وی چرا آمدی گفت شنودم که گنجهای زمین خراسان از زیر
زمین بیرون می کنند و من نیز بیامدم تا لختی ببرم و امیر ازین اخبار بخندیدی اما کسانی که
غور کار میدانستند برایشان این سخت صعب بود از آنچه از غزنین خواسته بودیم و از ری و آن
گرفته و لشکرها زیادتی میرسید بوالحسن عبدالجلیل خلوتی کرد با امیر رضی الله عنه و گفت
ما تازیکان اسب و اشتر زیادتی داریم بسیار و امیر جهت لشکرها که آمد بزیادت حاجتمند است
و همه از دولت و نعمت وی ساخته ایم نسختی باید کرد و بر نام هر کسی چیزی نبشت و غرض وی این
نه خدمت بود بلکه خواست بر نام استادم بونصر چیزی نویسد و از بدخویی عادت او
دانست که پذیره و سخن گوید امیر دل بروی گران ترکند امیر را این سخن ناموافق نیامد
و بوالحسن بخط خویش نسختی بنوشت و همه اعیان تازیک را در آن آورد و آن عرضه کردند
و هر کس گفت فرمان برداریم و از دلهای ایشان ایزد عز و جل دانست و بونصر بر آسمان
آب برانداخت که تا یک سر اسب و اشتر نگارست و اضطرابها کرد و گفت چون کار هم
بونصر بدان منزلت رسید که بگفتار چون بوالحسن ایدونی بروی ستوری نویسند زندان
و خواری و درویشی و مرگ بروی خوش شد و پیغام داد بزبان بوالعلاء طبیب که بنده
پیر گشت و این اندک مایه تجملی که دارد خدمت راست و چون بدین حاجت آمد فرمان خداوند را
باشد کدام خلعت فرماید تا بنده انجا رود و بنشیند بوالعلا گفت خواجه را مقرر است
که من دوستدار قدیم اویم گفته است گفت این پیغام ناصواب است که سلطان این را
که بود و با هر کس بهانه میجوید نباید که چشم زخمی افتد و مرا ازین عفو کند که سخن ناهموار
در باب تو شنوانم شنید استادم رقعتی نبشت سخت درشت نبشت و هرچه او را بود

صامت و ناطق در آن تفصیل داد و این پیغام که بوالعلا را می داد و در رقعت مشبع تر افتاد
و بوثاق آغاجی آمد و هرگز این سبک نکرده بود در عمر خویش و آغاز ید بسیار بندگی و خدمت نمود
و رقعت بدو داد و فغان کرد که وقتی سره جوید برساند و استادم بدیوان باز آمد و بر آغاجی
پیغام بر شتاب میکرد و تا بضرورت برسانید وقتی که امیر در خشم بود از اخبار در کنند و که بر سید
بعد از آن آغاجی از پیش سلطان بیرون آمد و مرا بخواند و گفت عمید را بگوی که رسانیدم
و گفت عفو کردم وی را از این و بخوشی گفت تا دل مشغول ندارد و رقعت این باز داد و پوشیده
گفت استادت را بگوی که غمناک شود امیر رقعت بینداخت و سخت در خشم شد و گفت
گناه نه بونصر راست ما راست که سیصد هزار دینار که وقیعت کرده اند بگذاشته ایم من بدیوان
آمدم و رقعت پیش او نهادم و پیغام نخستین بدادم خدمت کرد و لختی سکون گرفت و بانگ
گشت و مرا بخواند چون نان بخوردیم خالی کرد و گفت من دانم که این سخن امیر بود در حق صحبت
و دو معاملت دیرینه نگاه دار و اگر آغاجی سخن دیگر گفته است و جهت گرفته تا با من نگوید بگوی تا زه
کار بنگرم آنچه گفته بود آغاجی سخن دیگر گفته است و جهت گرفته تا با من نگوید بگوی تاره کار بنگرم
آنچه گفته بود آغاجی بگفتم گفت دانستم و همچنین خشم داشتم خاک بر سر آن خاک که خدمت
پادشاهان کند که با ایشان وفا و حرمت و رحمت نیست من دل بر همه بلاها خوش کردم
و بگفتار چون بوالحسن چیز نه هم بازگشتم و وی پس از آن غمناک و اندیشه مند می بود و امیر
رضی الله عنه حرمت او نگاه میداشت یکروز پیش شراب داد و بسیار بنواخت و او
شاد کام و قوی دل بخانه باز آمد و بومنصور طبیب طیفور را بخواند و من حاضر آمدم و دیگران
بیامدند مطربان و بوسعید بغلامی نیز بیامد و نایب استادم بود در شغل بریدی هرات
در میانه بوسعید گفت این بابچه بنده در نیم فرسنگ شهر خویش استاده است خداوند

نشاط کند

نشاط کند که فردا آنجا آید گفت نیک آمد بوسعید بازگشت تا کار سازد و ما نیز بازگشتیم
و مرا دیگر روز نوبت بود بدیوان آمدم استادم بباغ رفت و بوالحسن دلشاد را فرمود تا آنجا
آمد بونصر بونصر طیفوری و شی چند دیگر و نماز شام را باز آمد که شب آدینه بود و دیگر روز بدرگاه
آمد و پس از بار بدیوان شد و روز سخت سرد بود و در آن صفه باغ عدنانی در نیمه بهشت بابای
به نیز و میرفت پس پیش امیر رفت و پنج و شش نامه عرض کرد و لطیفه باز آمد که شب آدینه بود
و جو آنجا بفرمود و فرو شد و یک ساعت لقوه و فالج و سکته افتاد وی را و روز آدینه بود
امیر را آگاه کردند گفت نباید که بونصر دیگر باید کرد حال می آرد تا با من بسفر نیاید بوالعلا طبیب
و بوسهل زوزنی گفته بونصر نه از آن مردان باشد که چنین کند امیر بوالعلا را گفت تا آنجا
رود و خبری بیارد بوالعلا آمد و مرد افتاده بود چیزها که نگاه بایست کرد و نومید برفت و امیر را
گفت زندگانی خداوند دراز باد که بونصر رفت بونصر دیگر باید کرد امیر آواز داد باوزد گفت
چه میگوید گفت این است که بنده گفت و دیگر روز یک ساعت سکته علتی صعب از آن
بنجست و جان در خزانه ایزد تعالی اگر جان بماند نیم تن از کار بشود امیر گفت دریغ بونصر
و برخواست و خواجگان ببالین او آمدند و بسیار بگریستند و غم خوردند و او را در محمل
پیل نهادند و پنج و شش حمال برداشتند و بخانه باز بردند آن روز که بدان باغ بود و مهمان
نایب و ازان نایب پنجهزار دینار رسته امیر و از هر گونه روایتها کردند مرگ را و مرا
بان کار نیست ایزد عز ذکره تواند دانست که همه رفتند و پیش من باری آنست که ملک روزگار
زنین بخواهم با تبعت آزاری بزرگ تا بگون چه رسد که پیداست که چون بمرد و اگر چه بسیار
مال و جاه دارد باری چه را او خواهد بود که این مهتر نیافت از دولت و نعمت و جاه
و منزلت و خرد و روشن رای و علم و سی سال تمام و محنت بکشید که یکروز دل خوش ندید

ندید و آثار و اخبار احوالش آن است که در مقامات و در این تاریخ بیامد و اما بحقیقت
بباید دانست که خشمه الکفایه والبلاغه والعقل بود و او دبیرتر است بدانچه جهته بوالقسم اسکافی
دبیر گفت رحمة الله علیه الم تر ان دیوان الرسایل عطلت بفقدان اقلامه و دفاتره
و چون مرا عزیز داشت و نوزده سال در پیش او بودم عزیزتر از فرزندان وی و نواختها
دیدم و نام و جاه و مال و عز یافتم واجب داشتم بعضی را از محاسن و معالی که مرا
مقرر گشت باز نمود و آن را تقریر کردن و از ده یکی توانستن نمود تا یک حق را که از حقها
که در گردن من است بگذارم و چون من از خطبه فارغ شدم روزگار این مهتر بپایان آمد
و باقی تاریخ چون خواهد گذشت که نیز نام بونصر نوشته نیاید و در این تالیف قلم الخی بکرانم
و از نظم و نثر بزرگان که چنین مردم و چنین مصیبت را آمده است باز نمایم عشقی باشد مر
خوانندگان را پس بسر تاریخ باز شوم ان شاء الله تعالی و پس از مرگ وی هر که بود که سخن
سخن بزرگ با معنی وی اندیشه کردم که بگفتی بدانستی که من این ابیات کردم بوالمظفر قاینی
دبیر گفته است و مرثیت رحمة الله علیه این است شعر لا رعی الله سرب هذا الزمان اذا
اوهان فی مثل ذالک اللبیان ما رای الناس ثانی المتنباء ای ثان یسری لبکر الزمان
کان فی نفسه العلیة فی عز و فی کبریاء ذی سلطان کان فی لفظه نبیا و لکن ظهرت معجزاته فی المعانی
و بهیچ وقت نبوده است که بر در سرای وی گذشتم که این دو بیت نخواندم که بوالعباس ضبی
گفت روزی بدر سرای صاحب بگذشت پس از مرگ رحمة الله علیه و آن این است
ایها الباب لم علیک اکتئاب این ذاک الحجاب و الحجاب ان من کان یفزع الدهر
منه فهو الان فی التراب تراب و بونواس رحمة الله علیه سخت نیکو گفته است شعر
ایا رب وجه فی التراب عتیق و یا رب حسن فی التراب رقیق و یا رب حزم فی التراب

فی التراب

فی التراب و نجدة و یا رب قد فی التراب رشیق الا کل معین هالک و ابن هالک
و ذو نسب فی الهالکین عریق رودکی گفته است نظم ای آنکه غمگنی و سزاواری وندر
نهان سرشک همی باری از بهر آن کجا ببرم نامش ترسم ز سخت انده و دشواری رفت آنکه
رفت آمد آنکه آمد بود آنکه بود خیره چه غم داری هموار کرد خواهی گیتی را گیتی است کی
پذیرد همواری مستی مکن که نشنود او مستی زاری مکن که نشنود او زاری شو تا قیامت آید
زاری کن کی رفته را بزاری باز آری آزار بیش بینی زین گردون گر تو بهر بهانه بیازاری
گویی که گماشته است بلای او بر هر که تو بر او دل بگماری ابری پدید نی و کسوفی نی بگرفت ماه و گشت
جهان تاری فرمان کنی و یا نکنی ترسم آن به که می بیاری و بگساری تا بشکنی سپاه غمان دل
بر خویشتن ظفر ندهی یاری اندر بلای سخت پدید آید فضل و بزرگواری و سالاری و مصیبت
این مرد محتشم را بدان وقت نشمرند بلکه چنان بود که گفته اند و رب القواد و القلوب
وجوهها و آخر النفوس الاکبار و احراقها و اغط الصدور بهم جابها و غرض الجنون علی
افرابها در ملاء الصدور عاو قسم الاب سماعا و ترک القبول مجروحة و الدموع مسفوحة
و التقوی ممدودة و الطرق و ترک مسدودة و ما اعظم مفقود و اکرمه و ای الاوح
علیه نوح المناقب و اربه مع النجوم و الثواقب و ابکی مع المعالی و المحاسن و الامانی و علیه
نوح المناقب بنیا المساعی و الماثر لو کان اری طرق مما یفدی بالاموال و الانفار
بل الاسماع و الابصار یوجد عند الاتکار من نذیه ذالک القدر ما یستخلص مهجة مهرات
لا مضیقه الایمان و لا مخیفه مع القران و کفا کتاب الله مخبرا بعموم الموت سبحانه والله
عز ذکره شحفف نقل النوایب و بحدیث له عند المصائب یذکر حکم الله فی
سید المرسلین و خاتم النبیین صلوات الله علیه و علیهم اجمعین و رضی الله عنه فذالک

ذالک العمید الصدر الکامل و ارضاه و جعل الجنة مأواه و مثواه و غفر الله ذنبه و خفف حسابه
و سمعنا عن نوم الغافلین آمین آمین یا رب العالمین امیر رضی الله عنه بوالقسم کثیر و بوسهل
زوزنی را بفرستاده تا بنشستند و حق تعزیت را بگذاردند و ایشان بیامدند و همه روز بنشستند
تا شغل او راست کردند تا بوتش بصحرا بردند و بسیار مردم بروی نماز گذاردند و آنروز بسیار سالار
و حاجب بزرگ آمده بودند با بسیار محتشمان و از عجایب و نوادر رباطی بود نزدیک آن
دو گور که بونصر آنرا گفته بود که کاشکی سرام ایشان شدی و یرا در آن رباط گور کردند و روزی
چند بغزنین آوردند و رباطی که بلشکری ساخته بود در باغش دفن کردند و غلامان خوب
بکار آمده که بندگان بودند برای سلطان ببردند و اسبان و شتران و استران داغ سلطانی
نهادند و چندین سر از آنکه بخواسته بودند و اضطراب میکرد آنگاه بدان آسانی فرو گذاشت
و برفت بوسعید مشرف بفرمان بیامد تا خزانه را نسخت کرد آنچه داشت مرا و راست آن رقعت
وی را که نوشته بود با امیر برد و خبر یافت و فهرست که رشته تاری از آنکه نوشته بود زیادت
نیافتند امیر متعجب بماند از حال راستی این فی الحیاة و الممات و وی را بسیار بستود هرگاه که
حدیث وی رسیدی توجع و ترحم نمودی و بوالحسن عبدالجلیل را دشنام دادی و کافر نعمت خواندی
و شغل دیوان رسالت وی را امیر و او در خلوتها که کردند بخواجه بوسهل زوزنی چنانکه من نایب
و خلیفت وی باشم و در خلوت گفته بود اگر بوالفضل سخت جوان نیستی آن شغل بوی دادی
چه بونصر پیش تا گذشته شد در این شراب خوردن بازپسین با ما پوشیده گفت که من
پیر شدم و کارم بآخر آمده است اگر گذشته شوم بوالفضل را نگاه باید داشت و وزیر بسخنان
نیکو گفته بودند و من نماز دیگر نزدیک وزیر رفتم بدرگاه بود شکرش کردم گفت مرا شکر
مکن شکر استاد تر اکن که پیش از مرگ چنین چنین گفته است و امیر امروز در خلوت باز

میگفت

میگفت و من دعا کردم هم زندگان را هم مردگان را و کار قرار گرفت و بوسهل
می آمد و در این باغ بجای می نشست تا آنگاه که خلعت پوشید خلعتی فاخر با خلعت سخت
رفت و وی را حقی بزرگ گذاردند که حشمتی تمام داشت و بدیوان بنشست با خلعت روز
چهارشنبه یازدهم ماه صفر کار راندن گرفت سخت بیگانه بود در شغل من آنچه جهد
بود بحشمت و جاه وی میکردم و چون لختی حال و شرارت و عادت وی دریافتم و دیدم
که خد بونصر مشکان است بهمه چیزها رقعتی نوشتم بامیر رضی الله عنه چنانکه رسم است
که نویسند در معنی استعفا از دبیری گفتم بونصر قوت بود پیش بنده و چون وی جان بمجلس عالی
داد و حالها دیگر شد بنده قوت که در دل داشت برفت و حق خدمت قدم دارد نباید که
استادم ناسازگاری کند که مردی بدخوی است و خداوند را شغلهای دیگر است اگر رای
عالی بیند بنده بخدمت دیگر مشغول شود و این رقعت بآغاجی دادم و برسانید و باز آورد
و خط امیر بر سر آن نوشته که اگر بونصر گذشته شد ما بجاییم و ترا بالحقیقت شناخته ایم
این نومیدی بهر چه است من بجواب خداوند ملکانه زنده و قوی دل شدم و بزرگا این
پادشاه و چاکرداری تا بدان جای بود که در خلوت که با وزیر داشت بوسهل را گفت بوالفضل
شاگرد توئیست او و پیر پدرم بوده است و معتمدی را نیکودار اگر شکایتی کند همداستان
نباشم گفت فرمان بردارم پس وزیر را گفت بوالفضل را بتو سپردم از کار وی اندیشه دار
وزیر پوشیده با من این بگفت و مرا قوی دل کرد و بماند کار من بر نظام و این استادم
مرا سخت عزیز داشت و حرمت نیکو شناخت تا آن پادشاه ما برجای بود و پس از وی کار
دیگر شد که مرد بگشت و در بعضی مرا گناه بود و نوبت درشتی از روزگار در رسید و من بجوانی
بعضی باز افتادم و خطاها رفت تا افتادم و خاستم نرم و درشت دیدم و چیت برآمد

برآمد و هنوز در تبعت آنم و همه گذشت و مردی بزرگ بود این استادم سخنی ناهموار
نگویم و چه چاره بود از باز نمودن این حال در تاریخ که اگر از این دوستان و مهتران باز
ننمایم از آن خویش همه گفتم و پس بکار باز شدم تا نگویند بوالفضل صولی وار آمد و خویشتن را
ستایش گرفت که صولی در اخبار خلفای عباسیان تصنیف کرده است و آنرا اوراق نام
نهاده است سخت بسیار رنج برده که مرد فاضل و یگانهٔ روزگار بود در ادب و نحو و لغت آنست
که بروزگار او کم پیدا شده است و در ایستاده است و خویشتن را و شعر را ستودن گرفته است
و بسیار اشعار آورده و مردمان از آن بفریاد آمده و او را از بهر فضلش فرستادندی و از آنها
آنست که زیر هر قصیده نبشته است که چون آن را بر عارض الوزیر خواندم گفتم اگر بحتری
شاعر خواند گفت خادم وزیر یعنی الصولی را بدان روی و وزن و قافیت هم از وی بای
بازپس نهد وزیر بخندید و گفت همچنین است و مردمان روزگار بسیار از آن بخندیده‌اند
و خوانندگان اکنون بخندند و مسکین بوالفضل چون بر چنین حال واقفم راه صولی نخواهم
گرفت و خویشتن را ستودن و آن نبشتم که پیران محمودی و مسعودی چون بر آن واقف
شوند عیبی نکنند والله یعصمنا من الخطاء والزلل بمنه وسعة رحمته رفتن امیر از هراة بجانب پوشنگ
روز چهارشنبه پنجم هم ماه صفر امیر رضی الله عنه از هراة برفت بجانب پوشنگ با لشکری
سخت گران آراسته و پیلان جنگ و پیاده بسیار و بنه سبک و بپوشنگ تعبیه فرمود و سلطان
در قلب سپاه سالار علی در میمنه و حاجب بزرگ سپاسی در میسره و پیری آخرسالار با تگینان اند
و سنقر و بوبکر حاجب با جمله کرد و عرب و با پانصد خیل تاش بر مقدمه و ارتگین حاجب سرای را
خلعت فرموده و آخرسالار کلاه دوشاخ و کمر داده و خلیفت حاجب بکتغدی کرده تا آنچه باید فرمود فرماید
از شاگردان وی غلامان سرائی را اختیار باید و بسیار جهد و بوده چه سوار و اخی و چه پیاده تا سالار

پراکنده

پراکنده کرده بر قلب و میمنه و ساقه و همچنان پادرکان درگاهی بیشتر برجازکان و پیل از
گزیده تر پیلان در این لشکر بود و همگان اقرار دادند که چنین لشکر ندیده‌اند هزار هزار در
جهان افتاد از حرکت این لشکر بزرگ و طغرل بنشابور بود چون امیر بسرای سنجد رسید
بر سر دو راه نشابور و طوس عزمش بر آن قرار گرفت که سوی طوس رود تا طغرل انگیز
فرا ایستد و دیرتر از نشابور برود تا وی از راه نوق تاختن کند سوی استوا و راه فرو گیرد چنانکه
شوند که اندر نسا روند و چون شوند بر آن راه رفتن اگر براه هراة و سرخس روند ممکن نباشد
او را اگر رفتن پس بر این عزم سوی طایران طوس رفت و آنجا دو روز ببود و به نغداد تا همه
لشکر دررسید بچشمه شیرخان رفت و داروی مسهل خورده و از دارو بیرون آمد و خوابی سبک
بکرد و نماز دیگر پیل ماده بخواست و بر نشست و وزیر را اشارت داد تا نماز خفتن براند و از اثر
وی پیاده و بنه و طبل و علم و حاجب بکتغدی و غلام سرای با خود و لشکر بر اثر وی باشند
این بگفت و پیل بتعجیل براند چنانکه تا خفتن باشد و با وی هزار غلام سرائی بوده و دو
هزار سوار از هر دستی و دو هزار پیاده با سلاح تمام برجازکان و پیش از رفتن
وی لشکر نامزد ناکرده رفتن گرفت چنانکه هر چند کوشیده ایشان را فرو داشتن
ممکن نشد تا وی نیز اشارت داد که بروند نماز شام برداشتند و برفتند و طغرل سواران
نیک اسبه واداشته بود بر راه چون شنوده بود که امیر سوی طوس رفت متغیر گشت و راه‌ها
بروی فرو خواهد گرفت بتعجیل سوی او نکشید از اتفاق عجایب که نمی بایست طغرل
گرفتار آید آن بود که سلطان اندک تریاکی خورده بود و خواب تمام نایافته پس از نماز
خفتن بر پیل خواب شد و پیلبانان چون بدانستند زهره نداشتند پیل را بشتاب راندند
و بکام خویش خوش میراندند و سلطان خفته بود تا نزدیک گاه سحر و آن فرصت ضایع شد

شد که اگر خواب نبودی سحرگاه بر سر طغرل بودی و من با امیر بودم سحرگاه شبگیر براندم چنانکه بانگ نماز
بنوق بودیم آنجا فرود آمد و نماز دیگر بکرد و کوس روئین که بر جمازگان بود فرو کوفتند امیر
پیل براند بشتاب تر و بدر حاجب با فوجی ترک و عرب و ارتگین حاجب با غلامی پانصد
سرای برفتند بتاختن سخت قوی چون بحجان رسیدند قصه استور طغرل بامداد از آنجا برانده
بود که آواز کوس رسیده بود و بر راه عقبه بیرون برفته چنانکه بسیار نقای بگذاشته بودند
از شتاب که کردند و امیر در دم ما در رسید و این روز یکشنبه بود پنجم ماه ربیع الاول فرود آمد
سخت ضجر از شدن این فرصت و در خویشتن و مردمان می افتاد و دشنام فحش میداد
چنانکه من وی را هرگز بر آن ضجرت ندیده بودم و در ساعت بکتغدی حکیمی را که سواری بیدار و دلیر بود
و تاقشان او داشتی با پانصد غلام آسوده و پانصد خیل تاش کسیل کرد بدنبال ترکمانان
و مردمان دیگر رفتند سخت بسیار بطمع آنکه چیزی می یابند نماز شام را باز آمدند و بسیار کالا
و قماش آوردند و گفتند طغرل نیک تعجیل کرده بود و بر راه اسبان آسوده داشت
که او را دیده نیامد اما فوجی را رسیدیم و میگفتند سلیمان ارسلان جاذب و قدرخان
سر ایشان بودند و دره تنگ بود و ایشان راهی دانستند و بکوه برشدند ساخته و گروهی
یافتیم و می نمود که نه ترکمانان بودند امیر اینجا دو روز بار افکند تا لشکر بیاساید و بوسهل حمدوی
و سوری اینجا بار رسیدند حاجب جامه دار و کوهر آیین خزینه دار و دیگر مقدمان و سواری
پانصد امیر فرمود که ایشان را سوی نشابور باید رفت و شهر ضبط کرد که نامه بوالمظفر جمحی رسیده است
که صاحب برید را اشغال داده بود و متواری بیرون آمده است و علویان با وی یار شده
اما اعیان خواسته اند و قف و می کنند تا شهر ضبط کرده آید و علف باید ساخت چندانکه
ممکن گردد که تا بقیت زمستان آنجا مقام خواهیم کرد ایشان رفتند و امیر تاختن کرد سوی

باورد

باورد بتاختن و وزیر با سواران که نامزد این تاختن بودند گفت بر اثر وی آیند و امیر
تا ختن رفت با سواران جریده و نیک اسبه فره بری گرفته بودند و چون طغرل بباورد رسیده
و او داوود و ینالیان را بیافت با همه لشکر ترکمانان و جمله بنه ها را کشته بودند که روی به بیابان برویم
بتعجیل تا در بیابان بباشیم و یکدست کالا نکنیم که این پادشاه از لونی دیگر آمده است اندرین
بودند که دیدبانان بر کوه بودند ایستاده بیکدیگر تاختند و گفتند سلطان آمد و خبر طغرل
و داوود و دیگر قوم رسانیدند و بنهها براندند تا از آن اشتها بصحرا، باورد رسیدیم و خالی
کرده بودند چنانکه در خواستی یافت اگر تعجیل رفتی اما از قضا آمده و آنکه بخواست ایزد عز
ذکره هیچ کار پیش نرود مولا زاده را اگر فتند حاجب و پیش امیر آوردند از وی خبر ترکمانان
پرسیده آمد با بیجا گفت چند روز است تا بخارا عم و میکائیل سوی ریگ نسا و فراوه برفتند
و اعیان و مقدمان با لشکر انبوه و ساخته در بره چاپان اند از راه دور برده و فرسنگ دراز
لنگ شده و بماندم امیر رضی الله عنه از کار فرو ماند سواری چند از مقدمان و طلیعه ها
در رسیدند و امیر را گفتند مولا زاده دروغ میگوید و بناها چاشتگاه رانده اند ما گرد دیدیم
سپاه سالار عم و دیگران گفتند آن لشکر بوده است که اینها بدین غافل نباشند که پیشه
بخویشتن چنان نزدیک دارند و رای امیر راست کردند و بسیار رانده بود و ستور ایستاده
بکران باورد فرود آورد و اگر همچنان نفت براندی و یا لشکر فرستادی آنچه بدست آمدی
که شب را جاسوسان ما رسیدند که ترکمانان بدست و پای مرده بودند و ستوهار از جان
شسته و بنه بدیشان سخت نزدیک اگر آنجا رسیدی مرادی بزرگ آمدی و چون رسید
بنهها را بتعجیل براندند تا سوی نسا روند که رجعی و فرغی بر ایشان راه یافته است و اگر
سلطان بغرا رود نه همانا ثبات خواهند کرد که بعلف سخت درمانده اند و میگفتند

وسیکفشه هرچند بدانک اینک بیشتر میرویم تا زمستان فراز آید و عجز شوند و باز گردند و
وقت بهار ما بدین بجنگ باز آئیم امیر چون برین اخبار واقف گشت بیاورد مقام
کرد و در بستانها در آمد و اعیان را بخواند و درین باب رای زدند و بوسهل استادان
نکت آنچه جاسوسان خبر آورده بودند بازگفت و هرگونه سخن رفت وزیر گفت رای
خداوند برتر و عالیتر و از اینجا راه دور نیست بنده را صوابتر آن مینماید که تا نشابور بریم
و آنجا روزی چند بباشیم و علف آنجا خورده آید که هم فرخ خصمان آنجا زیادت گردد
و هم دورتر گریزند و هم بخوارزم نزدیکتر و سود دارد و متقرر گردد بدور و نزدیک که خداوند
آنچنان آمده است که بخراسان باز گردد تا خللها جمله دریافته آید امیر گفت صواب
جز این نیست و دیگر روز حرکت کرد و بنسا رفت و هزاهز در آن نواحی افتاد و خصمان
فراوه از پا بنهاشند و بنها را بجانب بلخان کوه بکشیدند و اگر قصدی بودی بجانب
ایشان بسیار مراد بحاصل شدی و پس از آن مدتی دراز مقرر گشت که حال خصمان
چنان بود که طغرل چندین روز موزه و زره از خود دور نکرده بود و چون بخفتی سر بر بالین
کردی که چون حال متقدم قوم برین جمله باشد توان دانست که از آن دیگران چون
بود و امیر بنسا روزی چند مقام کرد و شراب خورد که ناحیتی خوش بود و لشکر سلطان
از خوارزم ملطفه نهانی فرستادند و تقربها کردند و آن را جوابها نوشتم ملطفهای بو
وزیر گفت اینهمه عشوه است که دانند ما نتوانیم قصد ایشان کرد یکی آنکه قحط است
در این نواحی و لشکر اینجا مدتی دراز مقام نتوانند کرد تا سوی خوارزم کشیده آید و دیگر
خصمان اندر خراسان چنین بما نزدیک و از بهر ایشان آمده ایم پیش ما را بجواب
کرده اند بشیشه تهی جواب نیکو میباید داد و خوارزمیان را تا اگر فردی در دل دارند

سرافکنده

سرافکنده و خاموش ایستند و چون خصمان باطراف و بیابان افتند و کار علف نا
یافت از اینجا بجایگاهی صعب کشند و از لشکریان بانگ و نفیر برآید امیر رضی الله عنه از
نسا بازگشت هم از راه باورد و استوا روی بنشابور کشید و قضاة و علما و فقها و پیران قاضی
ساعد بجز قاضی ساعد که نتوانست آمد بسبب ضعف باستقبال آمدند تا قصبه استوا که
خوجان گویند و امیر بنشابور رسید روز پنجشنبه نیمه ماه ربیع الآخر بیست و هفتم ماه و بباغ
شادیاخ فرود آمدند و سوری مثال داده بود تا آن تخت مسعود که طغرل بدان نشسته بود
و فرش صفه جمله پاره کرده بودند و بدرویشان داده و نو ساخته و بسیار مرمت فرموده و آنجا را
که کرده بودند بکنده و امیر را این خوش آمد و وی را احماد کرد و بسیار جهد کرده بود تا بجهت
روز علف توانست ساخت و نشابور این بار نه چنان دیده بودم که همه خراب گشته
و اندک مایه آبادانی مانده و منی نان بسه درم و کدخدایان سقفهای خانها بشکافته
و بفروخته و از گرسنگی با عیال و فرزندان بمرده و قیمت ضیاع بشده و درم بدانگی باز آمده
و موفق امام صاحب حدیثان با طغرل برفته بود و امیر پس از یکهفته بدر حاجب را بروستای
پشت فرستاد و التونتاش حاجب را بروستای بیهق و حاجب بزرگ بجوانب و باخرز
و اسفند و سپاه سالار علی را بطوس و همه اطراف را از مردم پاک کند و بشراب و نشاط
مشغول گشت و میوه و هوا بس سرد و حال بجایگاه صعب رسیده بود چنین قحط بنشابور یاد
نداشتند و بسیار مردم بمرد لشکری و رعیت و چند چیز نادر دیدم درین روزگار ناچار بود
باز نمودن آن که در هر یکی از آن عبرتیست تا خردمندان این دنیای فریبنده را نیکو
بدانند در نشابور دهی بود و دیه محمدآباد داشت و بشادیاخ پیوسته است و جای عزیز است
چنانکه گفت و از آن که بنشابور و کرمان جریب گویند زمین ساده بهزار درم بخریدندی

بخریدندی و چون با درخت و کشت و زری بودی سه هزار درم و استادم را بو نصر آنجا
سرایی بود و سخت نیکو برآورده و بسته جانب باغ آنسال که از طبرستان باز آمدیم و
ان سال بمقام افتاد بنشابور خواست که دیگر زمین خرد تا سرای و چهار باغ باشد و
هزار درم بخرید از سه کدخدای و قباله نبشته شد و گواه گرفتند و چون بها خواستند من
حاضر بودم و استادم گفت جنسی باشیم باید برداشت و دیگر روز فروشندگان لجاج
کردند که همه زر باید وی زمانی اندیشید و پس قباله برداشت و بدرید و گفت زمین بکار نیست
و خداوندان زمین پشیمان شدند و عذر خواستند گفت البته نخواهم و قوم باز گشتند مرا
گفت این چه هوس بود که من در سر داشتم که زمین بخریدم و اگر حال جهان این است
که من می بینم هر کس که زندگانی یابد چند که آنجا چنان شود که جفت واری زمین به ده درم فروشند
و من بازگشتم و با خویشتن گفتم این همه از سوداهای محترق این فهرست و این سال بنشابور
آمدیم و بوسهل زوزنی در این سرای استادم فرود آمد دیگر روز نزدیک وی رفتم یافتم چند
تن از دهقانان نزدیک وی و سی جفت وار زمین نزدیک این سرای بیع میکردند که بنام
او آنجا سرای و باغ کنند و جفت واری بدویست درم میگفتند و او لجاج میکرد و آخر
بخرید و بها بداد من تبسمی کردم و او سخت بدگمان مردی بود هیچ چیز دل بجای بهای
کشید چون قوم بازگشتند مرا گفت رنج این مهم داشتم تا برگذارده آمد خواستم که باز
کردم گفت تبسمی کردی بوقت بها دادن زمین که خواست خرید با وی گفتم سبب چه بود
حال استادم بونصر و زمین که خواست خرید با وی گفتم دیر جنید شنید گفت دریغا
بونصر که رفت خردمند و دوراندیش بود و اگر تو با من پیش از این گفتی هیچ حال
این نخریدی و اکنون چون خریده آمد و زر داده شد زشت باشد از بیع باز گشتن

و پس

و پس از این چون شود اتفاق و ما را اینحال پیش آمد خبر یافتم که حال این محمدآباد
چنان شد که جفت واری زمین بیکمن گندم فروختند و کس نمی خرید و پیش باز حادثه
اتفاق این سال باید رفت که جفت واری زمین بهزار درم بخرند و پس از آن بده
درم فروشند و پس از آن بیک من گندم فروشند و کس نخرد شبان روزی عبرت
باید گرفت از چنین چیزها و دیگر آنکه نان بغدادی مجرد و مخروط دیدم که از این بغدادی
بدیناری زری خریده بودند و بسته درم فروختند و پس از بازگشتن بنشابور منی نان
سیزده درم شده بود و بیشتر از مردم شهر و نواحی بمردند و حال علف چنان بود
که یکروز دیدم و مرا نوبت بود بدیوان که امیر نشسته بود و وزیر و صاحب دیوان
گفت اگر چنین است خواجه صلاح نگاه دارد و بنگرد و بجمله سیر بیفکند و می بازگوید
گفت همین اندیشیده ام و سوی خیمه خویش بازگشت و کس فرستاد و التونتاق را
بخواند و خالی کرد و وزیر تو را بدان خوانده ام از جمله همه مقدمان لشکر که هر مردی
دو تا نیستی صلاح کار راست و درست بازنمائی و من سپاه سالار و حاجب بزرگ را
خداوند سلطان درماندیم که هر چه بگوییم نصیحت است نمی شنود و ما را متهم میدارد و اکنون
چنین معصیت بیفتاد که سوی مرو رود و ما را نا صواب مینماید که لشکر و اوران را همه دیدست
گرسنه و بی ستوری می بینم و غلامان سرای قومی براشترند و حاجب بکتغدی فریاد میکند
که این غلامان کار نخواهند کرد که میگویند ایشان را چه افتاده است که گرسنه باید بود
که بسیار طلب کردند گندم و جو را و حاصل نشد و با هیچ پادشاه بر اینجمله برفتند و پیداست
که طاقت چند دارد و هندوان باقی پیاده اند و گرسنه چه گوئی که کار از روی چیست
گفت زندگانی خداوند دراز باد تر که ام یک لخت و من راست گویم بدین با این لشکر را

لشکر را چنانکه من دیدم کار نخواهند کرد و ما را بدست خواهند داد که هیچ او کرانه
و بترسم که اگر دشمن پیدا آید خللی افتد که آن را در نتوان یافت وزیر گفت تو
با این خداوند نتوانی گفت گفت چرا نتوانم گفت من نقیب خیل تاشان امیر
محمود بودم و بری ماند مرا با این خداوند و آنجا حاجب بزرگ یافتم و بسیار نعمت و
جاه ارزانی داشت و امروز بدرجه سالارانم چرا باز گیرم چنین نصیحت وزیر گفت
پس از نماز خلوت خواه و این باز گوی اگر بشنود بزرگ شغلی باشد تو را بدین دولت
و بر ما بندگان تا دانسته باشی و اگر نشنود تو از گردن خویش بیرون کرده باشی و حق
نعمت خداوند را گذارده باشی گفت چنین کنم و بازگشت و وزیر مرا که بوالفضلم نزدیک
و سوی بوسهل پیغام داد که چنین و چنین رفت و این بار پیامی است تا چه
رود اگر ترک سخت ساده دل و راست بنودی تن در این ندادی من بازگشتم و
بوسهل را گفتم گفت آنچه برین مرد ناصح بود بکرد تا نگریم چه رود و وزیر معتمدان خویش
بفرستاد نزدیک سپاه سالار و حاجب بزرگ و بگتغدی و باز نمود که چنین چاره ساخته
شد همه قوم او را شکر کردند و میان دو نماز همگان بدرگاه آمدند که بار نبود
و امیر در خرگاه بود و التونتاش گفته بود و پذیرفته بود آمد و با بزرگان بگفت گفته
آنچه بر تو بود کردی و این حدیث را پوشیده دار و وزیر برگشت و بوسهل را دل بدین بسته
بود مرا نزدیک وزیر فرستاد تا باز پرسم برفتم گفتم که بگوید چه رفت گفت بگوی بوسهل را
که التونتاش را جواب چنین بود و اینجا کار خواهد افتاد و قضا آمده را باز نتوان
گردانید که راست مسئله عمرو لیث است که وزیرش او را گفت که از نشابور به بلخ
برو و با همه دار باش و لشکر میفرست که هرچه شکسته شود تا تو بجای توان

دریاوند

دریاوند و اگر تو بروی و شکسته شوی هیچ پای قرار نگیرد بر زمین گفت اینجا هم
رای درست و راست این است که تو دیده و بگفتی و کار همی باید کرد اما در این خیر نیست
که راست بدان که قضا آمده رسن در گردن کرده استوار میکشد و عاقبت آن بود
که خوانده ازان این خداوند همین طراز است سود نخواهد داشت ما دل بر همه
بلاها نهاده ایم تو نیز نبه باشد که به ازان باشد که می اندیشیم بازگشتم و بگفتم و بوسهل
بشد که سخت بد دل مردی بود و امیر روزه داشت نماز دیگر بار نداد و پیغام آمد که باز
گردید و کار بسازید تا فردا سوی مرو خواهیم رفت و قوم نومید بازگشتند و کارها راست
کردند و دیگر روز الجمعة الثانی من شهر رمضان کوس بزدند و امیر برنشست و راه مرو
گرفت اما متحیر و شکسته دل میرفت و راست بدان مانست که میکشندش بازپس شان
گرمای سخت و تنگی نفقه و علف نایافت و ستوران لاغر و مردم روزه بدهن در راه بر امیر
برچند تن بگذشت که اسبان بدست می کشیدند و بیگر بیشه دلش بپیچید و گفت سخت
تباه شده است حال این لشکر و هزارگان درم فرمود ایشان را و همگان امید کرده
که مگر باز گردد و قضا غالب تر بود که نماز دیگر خود آن حدیث فرا افکند پس گفت اینهمه
رنج سختی تا مرو است و دیگر روز از اینجا برداشت و طرفه آن آمد که آب هم نبود و در این
راه کسی یاد نداشت تنگی آب بر آن لون که بجویهای بزرگ میرسیدیم خشک بود و حال
بدان جایگاه رسید ستیم روز از حرکت سرخس که حاجت آمد که جایها بایست کند از بهر آب
و بسیار بکندند هم آب شیرین برآمده هم تلخ و آتش در ان نیستانها زدند و باد بوزید
و دود آن زابر بود و بر خرپشتهای مردم زد و سیاه کرد و اینچنین چیزها در این سفر کم نبود
روز چهارشنبه هفتم ماه رمضان چون برداشتیم چاشتگاه سواری هزار ترکمان پیدا

پیدا آمد و گفتند ینالیان اند و سواری پانصد کرکچکان ما گفتند سالارشان
بوتکین و از چهار جانب در آمد و جنگ سخت شد و بسیار اشتر بربودند و نیک کوششی
بود و مردم ما پذیره رفتند و ایشان را بمالیدند تا دورتر شدند و همچنین آویزان آویزان
با ما تا منزل و امیر لختی بیدار شد این روز چون چیره که بدید و همگان را مقرر گشت که
پشیمان شده است و نماز دیگر که چون بار داد وزیر و سپاه سالاران و اعیان حاضر
آمدند و ازین حدیث فرا افکند و میگفت ازین گونه خواهد بود که کم از دو هزار سوار
خویشتن را بنمایند و اشتر ربایند و بی‌حشمتی کنند و لشکری بدین بزرگی که بقیه مرو و سرای ایشان را
سپاه سالار و حاجب بزرگ گفتند زندگانی خداوند دراز باد خصمان امروز معاینه و حد
و فردا اگر آیند کوشش از لونی دیگر بینند این بگفتند و برخاستند امیر ایشان را
باز خواند و با وزیر و بوسهل زوزنی خالی کرد و بسیار سخن گفته گشت تا نزدیک شام پس
پراکندند و بوسهل مرا بخواند و حال کرد و گفت خنک بونصر مشکان عز کرانه شد
و این روز نمی بیند و این قال و قیل نمی شنود و چندانکه بگفتند این پادشاه را سود
نداشت امروز یک چاشنی که اندک یافت بیدار شد و پشیمان شده چه سود
خواهد داشت پشیمانی در میان دام و اعیان و مقدمان درین خلوت نماز دیگر آنچه
حال بود پوست باز کرده باز نمودند و گفتند که سواران کاهلی می کنند که رنجها کشیده اند
و نومید اند و بر سالاران و مقدمان بیش ازان نباشد که جانها در رضا خداوند
بدهند اما پیداست که عدد ایشان بچند کشد و بدسگالان کار راست نشود و
پوشیده نمانده است که درمان این کار چیست و هر چند امیر ازین حدیث پس میگفت
سخن ایشان همان بود تا امیر تنگدل گشت و گفت تدبیر این چیست گفتند خداوند بهتر تواند

دانست

دانست وزیر گفت بهیچ حال باز نتوان گشت چون بسر کار رسیدیم که هزیمت باشد
و آویزشی بوده است و مالشی رسیده است خصمان را که فراخور وقت و حال نخست
تو انگشت بنده را صواب آن مینماید که جنگ را بر قاعده افکنده شود که مسافت نزدیک است
که چون بمرو رسیدیم شهر و قلات بدست ما افتد و خصمان بسرهای بیابان افتند این کار
راست آید که دو منزل که مانده است نیک احتیاط باید کرد همگان این رای را
بپسندیدند و برین برخاستند که آنچه واجب است از هر خللی بجای آرند تا زایل شود
و خواجه بزرگ این مصلحت نیکو دید اما رعبی بزرگ در دل است که ازین لشکر
ما نباید که ما را خللی افتد نعوذ بالله که حاجب بکتغدی امیر را سربسته گفت که غلامان
امروز می گفتند که ما بر سر اشتر پیداست که چند توانیم بود تا فردا اگر جنگ باشد
اسبان تازیکان بستانیم بر اشتر جنگ نتوان کرد و امیر جواب نداد و لکن نیک
از جای بشده ما درین حدیث بودیم که پیکی در رسید و ملطفهای منهیان آورد که چنین
خبر رسید از سلطان که از سرخس برفت رعبی و فزعی بزرگ برین قوم افتاد و
طغرل اعیان را گرد کرد و بسیار سخن رفت از هر لونی آخر گفتند طغرل را که مهتر ما توئی
هرچه تو صواب دیدی ما کار کنیم طغرل گفت مرا صواب آن مینماید که بنه پیش
کنیم و سوی دهستان رویم و گرگان و آن نواحی بگیریم که تا چگان سبک ما را نشنه
و اگر آنجا نتوانیم بود بری برویم که ری و جبال و صفاهان ما راست و بهیچ حال
پادشاه درم نیاید چون ما از ولایت بسیار دور رود و سامان جنگ ما بداند
و از دم ما باز نخواهد گشت و ما ناامید ایم که درین زمستان چند رنج کشیدیم زبونه را
گیریم هنوز ازین تفحصی بهتر همگان گفتند این پسندیده تر رایها باشد و برین

وبراین کار باید کرد و او هیچ سخن نگفت او را گفتند که تو چه گوئی گفت آنچه شما گفتید
و قرار او را بدید چیزی نیست با بتدا چنین بنایت کرد و دست بکمر چنین بنایت زدا و روز
که زدیم او از ما بیازرد و جنگها رفت و چند ولایت او خراب کردیم تا جان بیاید و کار او را
زدیم بر همه جهان دست یابیم و اگر او ما را و ازان قرار که در غاتیم که پیداست بدم ما چند
آیند اگر زده شویم اما بنه از ما سخت دور باید هر کجا باشیم که سوار مجرد فارغ دل باشد و بنه
اگر دست نا رده بر رویم اندیشه این پادشاه که ما تر سیدیم و بگریختیم و دم ما گیرد و بنامه همه
ولایت داران را بر ما اغالیدن گیرد و ناچار دوست بر ما دشمن شود و این قحط که
بر ما بوده است و امروز هست ایشان را همچنین بوده است و هنوز هست چنانکه از
اخبار درست ما معلوم گشت و ما باری امروز دیری است تا بر سر علیفیم و اسبان و مردمان
بیاورند و ایشان از پا بانهامی بر آیند این عجز است مرا و را نباید ترسید و بیغو و طغرل
و ینالیان و همه مقدمان گفتند این رای درست تر است و بنه گسیل کردند با سواری
دو هزاری کودکتر و بد اسب تر و دیگر لشکر را عرض کردند شانزده هزار سوار بود و از جمله
مقدمه خواهند فرستاد تا ینالیان و بور تگین نیک احتیاط باید کرد که حال این است بتحقیق
که باز نموده آمد بوسهل در وقت بر نشست و بدرگاه رفت و من با وی رفتم و آن ملطفها آنچه خوانده شد
و لختی ساکن تر شد بوسهل را گفت شوریده کاری پیش داریم و صواب ما رفتن بهراه بود
و با آن قوم صلح نهادن اکنون این گذشت تا ایزد عز ذکره چه تقدیر کرده است که بزرگ
و فاش لشکری باشد شانزده هزار سوار نیک و با قومی کاهل و بددل که ما داریم بوسهل گفت
جز خیر نباشد جهد باید کرد تا بمرو رسیم که آنجا این کار یا بجنگ یا بصلح در توان یافت
گفت چنین است و کسان رفتند و وزیر و سپاه سالار و حاجب بزرگ و اعیان را بخواندند و این

ملطفها

ملطفها بر ایشان بخواندند قومی دل شدند گفتند خصمان نیک بترسیده اند و زیر گفت این
شغل و او و بنماید و مسئله آن است که غازی گرفت جهد در آن می باید کرد که خویشتن را
بمرو افکنیم و خللی نیفتد که آنجا این کار را وجهی نهاد توان چون حال خصمان این است که
منهیان بنوشته اند همه گان گفتند چنین است و باز گشتند همه شب کار جنگ می ساختند
سالاران یکه سواران نصیحتها کردند و امیدها میدادند که ارتگین حاجب که خلیفت بکتغدی بود
بخواند با سرهنگان سرایها و غلامان گرو همش تر آنچه گفتنی بود گفت تا نیک هشیار باشند
و اینهم از اتفاقهای بد بود که بکتغدی را نخواندند تا بیازرد که بکتغدی بشل چون امیر غلامان
بود و هر چه وی گفتی آن کردندی و هر چه میرفت ناپسندیده بود که قضا کار خویش بجا آورده است
کرد اذا اراد الله شیئا هیا اسبابه دیگر روز پنجشنبه هشتم ماه رمضان امیر برنشست با تعبیه سخت
تمام و براندند و چندان بود که یک فرسنگ براندیم که خصمان پیدا آمدند و سخت انبوه
راست از کرانها و جنگ پیوستند و کار سخت شد که ایشان شوخی کردند از هر جانبی
از این جانب دفعی همی بود از تاب باز شده و جنگ میرفت ناچار و خصمان چیره تر شدند
و همچنان آویزان آویزان میرفتیم و چند بار دیدیم که غلامان سلطانی بر بحیگان در می آمدند
و با غلامان سلطانی که بر اشتران سوار بودند همبر میگشتند و سخن میگفتند و حاجب بکتغدی
که در مهد پیل بود و میراند با غلامان خویش که جز بر پیل نشوانست بود و چشم و دست و پا غلامان گرد
هر چه از وی میپرسیدند از حدیث غلامان این روز که تدبیر چیست یا فوجی غلام جائی
باید فرستاد جواب میداد که ارتگین داند و سلطان او را و سرهنگان را داده است و من
چیزی نمی بینم و از کار بشده ام از من چه خواهید و غلامان کار سست میکردند حال
غلامان این بود و یکه سواران نظاره میکردند و خصم هر ساعتی چیره تر و مردم ما کاهل تر

کامل تر و اعیان و مقدمان نیک میکوشیدند با امیر و امیر رضی الله عنه حملها میبرد
میکرد و مقرر گشت چون آفتاب که وی را بدست بخواهند داد و عجب که امروز خللی
نیفتاد که هیچ چیز نمانده بود و خصمان بسیار اشتر و قماش بردند و تا وقت نماز جنگ بود
تا منزل سر بریده آمد چنانکه از انجا که برآمدیم تا کنار آب سه فرسنگ بود بر کرانه آب
فرود آمدیم بدرست چون دلشدگان و همه مردم نومید شده و مقرر گشت که خللی بزرگ
خواهد افتاد و اغازیدند پنهان چهارگان راست کردن و ستوران قوی جنیبت کردن
و از کالا و نقد اندیشه کردن و راست چنانکه قیامت خواهد افتاد و یکدیگر را بدرود میکردند
و امیر سخت نومید شده بود و از تجلد چه چاره بودی میکرد تا نماز دیگر بار داد و اعیان را
بخواند و خالی کرد و سخن بسیار رفت و گفتند تا مرو دو منزل مانده است همین که امروز
رفت احتیاط باید کرد چون بمرو رسیدیم همه مراد حاصل شود و دیگر سوارگان امروز
هیچ کار نکردند و هندوان هیچ کار نمی کنند و نیز دیگر لشکر را بد دل می کنند هر کجا
ده ترکمان بر پانصد از ایشان حمله می افکنند بگریزند و ندانیم تا ایشان را باری چه شد
که گریختندی و جنگ خوارزم ایشان و غلامان سرای باید که جهد کنند که ایشان
قلب اند امروز هیچ کار نکردند امیر بکتغدی را گفت سبب چیست که غلامان بزرگ نمی کنند
گفت بیشتر اسب ندارند و انکه دارند سست است از بی جوی و با اینهمه امروز تقصیر نکردند
و بنده ایشان را گوش برکشد تا آنچه فردا ممکن است از جد بجای آرند سخنی چند چنین
نکارین برفت بازگشتند امیر با بوسهل زوزنی و با وزیر خالی کرد و گفت این کار از حد
می بگذرد و چه تدبیر است وزیر گفت علی بالیت آمد و می گفتند و بنده فریاد میکرد و بوسهل
گواه من است اکنون بهیچ حال روی بازگشتن نیست و بمرو نزدیک آمدیم و بکتغدی را تنها

باید خواند و از انکه

باید خواند و از انکه بوالحسن عبدالجلیل با وی مناظره درشت کرد بهراة بحدیث ایشان
چنانکه وی بحرلیت آن را هم تدارک نمود و سه دیگر حدیث ارتگین بکتغدی از بوده او
دیوانه شده است و ترک بزرگست هرچند از کار بشده است اگر غلامان را سبل بگوید باید مرد
بمیرند و چون دل قوی گشت غلامان کار کنند و بنا شد خصمان را پس خطری و سالار
هندوان را نیز گوش بباید کشید کس برفت بکتغدی را تنها بخواند و بیامد و امیر او را
بسیار بنواخت و گفت تو ما را بجای عمی و آنچه با غزنین با کسان تو رفت بنامه را است
بنامدی و بیحاضری ما راست آید چون آنجا رسیم مپنی که چه فرموده آید بوالحسن عبدالجلیل را
از ان خطری نباید که از وی شکایتی باید کرد که سزای خویش دید و جنید و ارتگین را
حاجب خود خواست و پسندید تا پیش کار او باشد اگر ناشایسته است دور کرده آید
بکتغدی زمین بوسه داد و گفت بنده را چرا محل این باید نهاد تا با وی سخنی بر آنجمله
باید گفت از خداوند تا این غایت همه نواخت بوده است و کوتوال امیر غزنین است
و آنجا جز خویشتن را نتواند دید خداوند آنچه بایست فرمود و در آن تعدی که او
کرد و بنده نیز زبون نیست که بدوران خداوند انصاف خویش از وی نتواند ستد و
بوالحسن دبیر کیست اگر حرمت مجلس عالی خداوند نبودی سزای خویش دیدی و بنده را
ننگ آید که از وی گله کند و ارتگین سخت بخرد بکار آمده است و جز وی نشاید که باشد
و کار نا کردن غلامان از بی اسبی اگر چند خداوند اسبی دویست تازی و خیاره از اسبال
قوی بدهد تا کار نیک برود امیر گفت سخت صواب آمد هم امشب باید داد و هندوان را
نیز بخواند و گوش برکشیدند و مقدمانشان گفتند که ما را شرم می آید از خداوند
که بگوییم مردم ما گرسنه است و اسبان است که چهار ماه است تا کسی آرد و جو ندادست

نیافته است از ما و هرچند چنین تا جان بزنیم و هیچ تقصیر نکنیم امشب آنچه باید گفت با همگان
بگوییم و باز گشتند و لختی از شب گذشته مرا بخواندند و سخت متحیر و غمناک بود و این همه حالها باز
گفت با من و غلامان را بخواند و گفت چیزی که نقد است و جامهای خاص بر جازگان باید که از پیش
راست کنند کاری نیفتاده است اما احتیاط زیان ندارد و همه پیش راست کرد و جمازه
چون از آن فارغ شد مرا گفت سخت میترسم از این حال گفتم ان شاء الله که خیر و خوبی
باشد و من نیز بخیمه خویش باز آمدم و همچنین احتیاطی بکردم و امیر رضی الله عنه مشتری آب
پیدا بود که کار میساخت و غلامان را اسب میداد و در معنی خزانه و هر بابی احتیاطی میفرمود
و سالاران و مقدمان همه بر این صفت بودند و نماز بامداد بکردند و کوس فرو کوفتند
و براندند و من گرد برگرد امیر پنجاه و شصت جمازه جنیبی می دیدم و غلامی سیصد در سلاح غرق
و دوازده پیل برگستوان و عدت سخت قوی بود و این روز نیم فرسنگی براندیم غریو از
خصمان برآمد و از چهار جانب بسیار مردم بنمود و دست بجنگ بردند جنگی سخت و از هیچ جانب
علامت طغرل و ینغو و داود پیدا نبود که گفتند بر ساقه اند و همه مردم نظاره و جنگ پیش و گرد
و خود در قفای ایشان مستعد و همچنین خواهد بود آنگاه بروند ما ز بنه و از سختی سخت کار این
روز بود چنانکه بایست راه نتوانست برید مردم ما و نیک بکوشیدند و آویزان چاشتگاه
فراخ بحصار و ندا تفاق رسیدیم امیر آنجا بر بالا بایستاد و آب خواست و دیگران هم
بایستادند و خصمان راست شدند و بایستادند و غمی بودند و مردم بسیار بدیوار حصار
آمده بودند و کوزها را آب از دیوار فرود میدادند و مردمان می ایستند و میخوردند که سخت
تشنه و غمی بودند و جویهای بزرگ و همه خشک یکقطره آب نبود امیر گفت برسید از حوض
آب چهارپایان گفتند در حصار پنج چاه است و لشکر را آب دهند و بیرون از حصار چهار

چاه است

چاه است و خصمان مردار انجا انداخته و سر استوار کرده و یکساعت ما این راست کنیم
و از انجا تا این حوض که خداوند را گفته اند پنج فرسنگ است و هیچ جای آب نباشد
امیر را گفتند انجا فرود باید آمد که امروز کاری سره رفت و دست ما را بود گفت این
چه حدیث بود لشکری بزرگ را گفت و دشت چاه آب چون دید یکبار که سر حوض رویم
و چون فرود آمدیمی که چاپایت حادثه بدان بزرگی بیفتید رفتن بود و افتادن امیر بر انداز
انجا نظام بگسست که غلامان سرای از اشتر بزیر آمدند و اسبان ستدن گرفتند از تازیکان
از هرکس که ضعیف‌تر بودند بهانه آنکه جنگ خواهیم کرد و بسیار اسب بستدند و چون سوار
شدند با آنکه شب اسبان تازی و حشم ستده بودند باز شدند و یکدفعه سیصد و هفتاد غلام
با علامتهای شیر بگشتند ترکمانان پیوسته و آن غلامان که از ما گریخته بودند بروزگار بوری تگین
بیامدند و یکدیگر را بگرفتند و آواز دادند که یار یار و حمله کردند و بزدند کس را نه ایستاد و نظام
بگسست از همه جوانب و مردم ناهموار روی بهزیمت نهادند امیر با خواجه عبد الرزاق
احمد حسن و بوسهل و بوالحسن و غلامان ایشان و چون بوالحسن دلشاد نیز بنماد و انجا افتاده
بودیم قیامت بدیدیم در این جهان بکتغدی حاجب و غلامان در پره بیابان بپراگندند
و بر اشتر و هندوان بهزیمت بر جانب دیگر میرفتند و کرد و عرب را کس نمیدید و خیل
تاشان بر جانب دیگر افتاده و نظام میمنه و میسره تباه شد و هر کس میگفت نفسی نفسی و خصمان
در بنه افتاده و می بردند و حملها به نیرو می آوردند و امیر ایستاده پس حمله بدو می آوردند
و وی حمله به نیرو کرد و حربه زهرآگین داشت و هر کس را که زد نه اسب ماند و نه مردم و چند
بار بار زان خصمان نزدیک امیر رسیدند و آواز دادندی و یکیک دست بریدندی
و باز گشتندی و اگر این پادشاه را آن روز هزار سوار نیک یکدست یاری دادندی

آن کار را فرو گرفتی و لکن نداوند و امیر مودود را دیدم رضی الله عنه روی تیغ بر زمین
نهاده و شمشیر کشیده به دست و اسب بتاخت و او از میدان و لشکر اصدای با جوان
مردان سواری چند سوی من آیند البته یکسوار پاسخ نداد تا نا امید نبرد یک پدر بلرز
آمد و غلامان تازیکان با امیر نیک بایستادند و جنگ سخت کردند از حد گذشته و غلامی
حاجی راز ان عبد الرزاق غلامی در از بادیدار مردی ترکمان در آمد و او را نیزه کو
زد و بیفکند و دیگران در آمدند اسب و سلاح بستدند و غلام جان بداد و دیگران را دل
بشکست و ترکمانان و غلامان قوی در آمدند و نزدیک بود که خللی بزرگ افتد و عبد
الرزاق و بونصر و دیگران گفتند زند کا خداوند در از بادمش استادن روی
بجای براند حاجب جامه دار تیز که گفت خداوند اکنون بدست دشمن افتد اگر
رفته نیاید به تعجیل و این حاجب را از خیان زهره بطرقید چون بمرو ارود رسیدند
امیر بماند پس بفرمود که راه حوض کیران راه گرفت و چون پیش آمد خشک و هر که
بر آن جانب جوی بود بدست و هر که بر این بدید از بلارها بدید و مرا که بوالفضلم
خادمی خاص باده غلام بجیلها از جوی بگذرانیدند و خود بتاختند و برفتند و من تنها
ماندم تا حشم با دیگران تا لب حوض رسیدم یافتم امیر را آنجا فرود آمده و اعیان
و مقدمان روی آنجا نهاده و دیگران همی آمدند و مرا گمان افتاد که مگر امیر آنجا
ثبات خواهد کرد و لشکر را ضبط کرد و خود از این بگذشته بود کار رخش می ساخته
و علامتها فرو می گشادند و ایرا می ماندند تا کسانی از اعیان که رسیدنی است
در رسند و تا نماز پیشین روزگار گرفت و افواج ترکمانان پیدا آمد که اندیشیدند که
مگر آنجا مقام بدان کرده است تا معاودت کند رضی الله عنه برنشست با برادر و فرزند

وجمله

و جمله اعیان و مذکوران و منظوران کرم براند چنانکه بسیار کس بماند و راه جهاک
گرفت و دو مرد غرجستانی بدرقه گرفت و ترکمانان بر اثر می آمدند و فوجی غارتی
میکردند و دیگران در غارت بنها مشغول و آفتاب زرد را امیر آبادروان سیوم(؟)
حوض سخت بزرگ و من آنجا نماز شام رسیدم و امیر را جازکان بسته آمد و بجازه
خواست رفت که شانزده اسب در این یکمنزل در زیر وی بماند و ترکجه حاجب بدرم
می آمد و اسبان مانده را که قیمتی بودند بر میکردند چون در رسیدم جوقی مردم دیدم
و انجا رفتم و زیر بود و عارض بو الفتح رازی و بوسهل اسمعیل و جمازه میساختند و چون
ایشان مرا دیدند که ما میرویم گفتند که بیا تا برویم گفتم بسی مانده ام فریاد برآورد
که بروید که امیر رفت ایشان نیز برفتند و من نیز امیر را ندیدم تا هفت روز که
مقام در غرجستان کرد و در روز چنانکه بگویم جمله الحدیث و تفصیل آن بیاید داشت
که عمرها باید و روزگارها تا کسی آن تواند دید و در راه میراندم تا شب دو ماده پیل
دیدم بی مهد خوش خوش میراندند پیلبانان خاص آشنای من بود پرسیدم که چرا
باز مانده اید گفت امیر بتعجیل رفت راهبری بر ما کرد و اینک میرویم گفتم با امیر
از اعیان و بزرگان کدام کس بودند گفت برادرش بود عبد الرشید و فرزند
امیر مودود و عبد الرزاق احمد حسن و حاجب بونصر و سوری و بوسهل زوزنی
و بوالحسن عبد الجلیل و سالار غازیان عبد الله و قراتکین و بر اثر وی حاجب
بزرگ و بسیار غلام سرائی پراکنده و بکتغدی با غلامان خویش بر اثر ایشان
من با این پیلان میراندم و مردم پراکنده میرسیدند و همه راه برزده و چون
و سپر و ثقل بر میگذاشتم که بیفکنده بودند و سحرگاه پیلان شتر تر براندند و من

و من جدا ماندم و فرود آمدم و از دور آتش لشکرگاه‌ها دیدم و چاشتگاه فراخ
به حصار کرو رسیدم و ترکمانان بر اثر آنجا آمده بودند و به حیلتها آب بر کرو را گذاره
کردم امیر را یافتم سوی مرورود رفته با قومی آشنا بماندم و بسیار بلاها و محنتها بروی ما
رسیده پیاده باشی چند از یاران بقصبه غرجستان برسیدم روز آدینه شانزدهم
ماه رمضان امیر چون آنجا رسیده بود مقام کرد دو روز با کسانیکه رسیده‌اند
در رسند من نزدیک بوسهل زوزنی رفتم بشهر او را یافتم کار راه میساخت مرا گرم بپرسید
و چند تن از آن من رسیده بودند همه پیاده و چیزی نخریدند و باری بخوردیم و به لشکر
گاه آمدیم و در همه لشکرگاه سه خرپشته دیدم یکی سلطان را و دیگر امیر مودود را و دیگر
احمد عبدالصمد را و دیگران سایه بانها داشتند از کرباس و ما خر دولت ایشان
بودیم نماز دیگر برداشتیم شبی هشاد راه غور گرفتیم و امیر نیز بر اثر ما نیم شب برداشت
بامداد را منزل رفته بودیم بوالحسن دلشاد را آنجا یافتم سوار شده و من نیز اسبی
بدست آوردم و به بیشه بخزیدم و با یاران بهم افتادیم و مسعود لیث مرا گفت که سلطان
از تو چند بار پرسیده که بوالفضل چون افتاده باشد و اندوه تو میخورد و نماز دیگر
من پیش رفتم و با موزهٔ تنگ ساق و قباء کهن و زمین بوسه دادم بخندید و گفت
چون افتادی و پاکیزه ساختی داری گفتم بدولت خداوند جان بیرون آوردم و از
دادهٔ خداوند دیگر گشت و از آنجا برداشتیم و بغور آمدیم و بر منزلی فرود آمدیم گروهی
دیگر میرسیدند و اخبار تازه ترمی آوردند آنجا آشنائی را دیدم سنگری مردی جلد هم
خبر می پرسیدم گفت آنروز که سلطان برفت و خصمان چنان چیره شدند و دست
بغارت بردند بوالحسن کرخی را دیدم در زیر درختی افتاده مجروح می نالید نزدیک وی

شدم

شدم و مرا بشناخت و بگریست گفتم این چه حالست گفت ترکمانان رسیدند
و ساز و ستور ربودند بانگ بر زدند که فرود آی آغاز فرود آمدن کردم و دیرتر
از اسب جدا شدم بسبب پیری نه چندانست که سخت سری سکیم نیزه زدند بر پشت و شکم
بیرون آوردند و اسب بستدند و بحیلت در زیر این درخت آمدم و مرگ نزدیکم
حالم این است تا هر که رسد از آشنایان و دوستانم باز گوی و آب خواست
بسیار حیلت کردم تا لختی آب در کوزه بنزدیک بردم وی از هوش بشد و باقی
آب نزدیک وی بگذاشتم و برفتم تا حالش چون شده باشد و چنان دانم که
شب را گذشته باشد و میان دو نماز علامتها دیدم که در رسیدند گفتند طغرل و جغری
و داود است و پسر کاکو با بند بر اشتری بود دیدم که او را از اشتر فرو گرفتند و بندش
بشکستند و بر اشتری نشاندند که از آن خواجه احمد عبدالصمد گرفته بودند و نزدیک
طغرل بردند من برفتم و ندانم تا حالهای دیگر چون رفت و من آنچه شنودم با امیر
بگفتم و منزل بمنزل امیر بتعجیل میرفت سه پیک در رسید از منهیان ما که بر خصمان
بودند با ملطفها دیگر وقت بوسهل زوزنی آن را بنزدیک برد بمنزلی که فرود آمده بودیم
و امیر آن را بخواند و گفت این ملطفها را پوشیده دارند چنانکه کس بر این واقف نگردد
و گفت چنین کنم و بیاورد و مرا داد و من بخواندم مهر کردم و بدیوانیان سپردم نوشته
بودند که سخت نوادر رفت این دفعت که با این قوم دل و هوش نبود و بنه را شانزده
منزل برده بودند و گریز را ساخته و هر روز هر سواری که واگشتندی بر روی لشکر سلطان
فرستادندی خطر آنکه هم اکنون مردم ایشان را بر کرانند و بر ایشان زنند و روند
و خود حال چنین افتاد که غلامان سرای چنان بدفرمانی کردند تا حال بدین

بدین صبعی پیش آمد و نادرتر آن بود که بوسهل زاده ایست و علم نجوم داند که منجم را
شاگردی کرده است و بدین قوم افتاده است و سخنی چند از زبان وی راست
آمد و فرو داشته است ایشان را بمرد گفته که اگر ایشان امیری خراسان نکنند
کردن او بباید زد روز آدینه که این حال افتاد او هر ساعتی میگفت که ساعت حاضر
پای افشارید تا نماز پیشین راست بدان وقت سواران آنجا رسیدند و مراد
شد و لشکر سلطان برگشت هر سه مقدم از اسب بزیر آمدند و سجده کردند این مولا
زاده را در وقت چند هزار دینار بدادند و امیدها بزرگ کردند و براندند تا آنجا
که این حال افتاده بود خیمه بزدند و تخت بنهادند و طغرل بروی تخت بنشست و همه
اعیان بیامدند و با میری خراسان بروی سلام کردند و فرامرز پسر کاکو را پیش آوردند
و طغرل او را بنواخت و گفت رنجها دیدی دل قوی دار که اصفهان و ری بشما داده آید
و تا نماز شام غارتی می آوردند و همه می بخشیدند و سخن ما لا یافت صامت و ناطق و کاغذها
و دولت خانه سلطان گرد کردند و بیشتر ضایع شده بود و نسخه چند و کتابی چند یافته شدند از آن
شاه ماخ نمودند و نامها نوشتند بخانان ترکستان بخبر فتح و نشانها و دیت خانها
و علما لشکر فرستاد و باشیران و آن غلامان بدو فاراکه آن ناجوانمردی کردند بسیار
بنواختند و امیر ولایت و خرگاه از آن در نهادند و هر چیزی و ایشان خود توانگر
شدند که اندازه چیست که چه یافته اند از غارت و کسی را زهره نیست که فرا ایشان سخنی
گوید چند و امیر نامه فرمود بخان ترکستان که چون بحصار دندانقان رسیدیم وقت چاشتگاه
فراخ چاهها که بر در حصار بود مخالفان انباشته بودند و کور کرده تا ممکن نگردد فرود آمدن
مردمان و ندا او از دادند که در حصار پنج چاه است که لشکر را آب تمام

تمام

تمام دهد و اگر انجا فرود آیند چاهها که بیرون حصار است نیز سر باز کنند آب تمام
و قلعه نیفتد و روز سخت گرم ایستاده بود صواب جز فرود آمدن نبود اما می بایست که
تقدیر آفریدگار کار خویش کند از انجا راندیم بکوششی گران و قوم ما سخت
بعقب پیش آمده و بر آن تیر گشته که پیدا شد که اتفاق است که هیچ روزگاران چنین
کسی را آب نماند چون آب نبود مردم بترسیدند و نظام راست نبود و گمیت و رزا
چهار جانب مخالفان نیرو کردند سخت قوی چنانکه حاجت آمد که ما بتن خویش از زین
پیش کار رویم رفتیم حملها به نیرو رفت از جانب ما و اندیشه چنان بود که گردنهای بشکنند
میسره و جناحها از حال خویش است و خبر شد که قومی از غلامان سرائی که راستتر آن بود
زیر آمدند و ستور از هر کس که یافتند می ربودند تا برنشینند و پیش کار آیند لجاج آن ستوران
دیگر تر با ده گردن بجایگاه رسید که در یکدیگر افتادند و هر کس خویش خالی ماندند
و خصمان آن فرصت را بغنیمت گرفته و حالی صعب شد و که از در یافت آن چاره بود
ماند از ان عاجز ماندند و به خصمان ما چاره راهی و بیچ که بود بایست گذاشت و رفت
و مخالفان بدان مشغول گشتند و ما براندیم بکوشش تا بجوی بزرگ آب ایستادیم و رسیدیم
و جمله اولیا و حشم ما از برادران و فرزندان و بندگان و فرمانروداران آنجا
رسیدند و بر همان سلامت چنانکه هیچ بندگان خللی نشد و بر ما اشارت کردند بباید رفت
که این حال در شوران یافت مارا ان وی صواب آمد چون براندیم روز شنبه به
قصبه غرجستان آمدیم و آنجا دو روز مقام کردیم غلامان سرائی و جمله لشکر در رسیدند چنانکه
هیچ مذکور واپس نماند و کس نیز نماند نه از پیاده و کمان و خرگاه و خرد و عرض دم که ایشان را
نامی هست و از غرجستان بر راه رباط کری و جبال هراه و جانب غور بحصار ترالغاسس

بوالحسن خلف آمدیم که کمی است از بندگان دولت و معتقدان غور و انجاها ثنی بود.
و سه روز آنجا رفته رباط آمدیم که از پیش هفت منزل غزنی است در رای خان ...
کرده که سوی خان هرچند دل مشغول کردان نامه فرموده اند که چگونگی حال از اینجا ...
نیکوتر از آن مش که شکر شکسته دکه نیکنیت که مخالفان ... زننده و این کار از عقلی
سخنه که این خلق زنشکرما افتاد تا چنان نادره باید دید و اگر در اجل ... است
تفصیل از دو غزو کرده و نیکو ضبع و توفیق وی این حالها دریافته اند که حکم خود و ... است
روزگار که اندران نگاه است و داند که جهان تو ده است ملک و شکر او از چنین حال
پیش آمده است و محمد مصطفی ع از کافران قریش روزها حدان ناکامی پیش آمد و شنوده ...
زبانی نداشت و پس از آن بمرادی تمام رسید و حق همیشه حق باشد و ما همچنان حال اگر
بادی چند روزی و ترتیب شد چو که ما قطعهم سجد الله در صدر ملکیم و در اقبال و ... این
و مهرا و لیا چشم نفرهم الله سلامت اندان علمها را ... توان یافت که ... آن
آن وعده است که هیچ چیز از لشکر فرکنده مشاره و عده و آن شران رسته ...
که دوستی و سازگی داریم و چون خان که معروف است که هیچ چیز از لشکر و عده از ما
دریغ ندارد و اگر التماس کنیم که بنفس خویش رنجه شد از ما دریغ نه دارد و ما آن
عنایت از روزگار ما دور کند و رنج نشمرد و از غزو کرده ما را اندوستی و یکدلی ...
خوار و در کند نیز قصه و این نامه با آن رکابدار مسرع فرستاده آمد و چون
در همان سلامت بغزنین رسیم از انجا رسولی نامزد کنیم از معتمدان مجلس و درین
و درین معانی گشاده تر سخن گوییم و آنچه معاوضی است نهاده و گفتنی گفته شود
و شرط جواب این را که بر وی باز رسد نیازی و اعتقاد خان در آن کارها

بدانیم

بدانیم با دوستی تازه کرد و لباس شادی پوشیم و مرا از اعظم مراتب شمریم بار دیگر
عزوجل و در آن روزگار بغزنین باز آمدیم با میر و کس از دل نمانده بود و از صبحی این چاره شد
و خوش نقالی بود این پادشاه بزرگ را رحمة الله علیه این سخن خواستم که چنین این تا محفار استم
بعد ازین حال داین بزرگ از در معروف خوب و پرده ... فاضلی مهنی خنه باشی شعر
گفتی نام برده بودی و هم نظم کس را نیاشیم از شعرای عصر که درین چهار سال بوده اندرین ...
که بخواستم تا اکنون که تاریخ انجا رسانیده ام از قصیده و خطبه آمده و اسمه بخواستم ... کیف ...
یکی گفت و بفرستاد و کلی خبر خنده تا این عنده و کاران رفته تمامانده و فال ... کرده
در مدتی ... از دولت خداوند سلطان ابوالمظفر ابراهیم اطال الله بقاءه ...
چندین ترتیب یافت و جملها کران ... شغل اشراف ترا که بد و مفوض شد و به چشم خرد
... نیابد که تخت ولایت خوارزم شاه و التونتاش رحمة الله علیه بود آن ...
قصیده چو دل رکند از زمم گلستان : آسمان را رونگف ملکت آسمان ... است
ملک باش بندی : او نوشته چگونه نسبه با بیابان : بنیاد عدل است و چون عدل ...
گر همه دیگر شود ... سان : افوان را فوان ...
افوان بسیار دیده ام گهبان ...
از آنکه شغل به خواست از فلک چه خواست هم جوان گفت که گوید ...
از چوب ... شیر خورد ...
چه داند که چیست خوردن ...
ورنگ بار بود ...
رئیس آن زمان که گشت سلطان نامه نعمت ...

شاه چو پر خود قبای عجب کنه زان غزل مدروش تا به بند گریبان غره گرد دهر حیل رخسار

هر که به دیدت دل اشترو پالان مرد هر پیشه قوی ماند چاکر گزنی کاری شده است گرد دون

گردان جنگ بجان ورزند درین خبر و چون شناسند که چه حال رش جان مارن

آنکه در ملک و دولت اسلام هرگز چون او نه به تازی و دهقان چه ترجمه از وی

چنانکه بوده را افزوده رزی دهقان مرد مرا دران فزود و عجب کرد ند ارزوی ایران

از زیب آن کف رنشان حدیث ماند باقی در عرب و در عجم نه توزی و کتان شاه جوان

فروتر به ضعف رش او بس گران مانند جشان کاکان را بد بیغ گیر و زو چو ور اوش

هژدان باب و حوض و ریحان چون دل لشکر ملک نگاه ندرد و در که ایوان چنانکه در که

سپاهان کار حد پیش اید شود که سپاهان خوارزی چند زخود دور کرده ایوان گرچه شود لشکر

به بیم قوی دل افزون گرمی بیاید از خواندن و درنگر مر پیشکار که صحف انت کنم دور داور

درمان خواهی ما شی این ازند اقران روی زقران باب و گری زقران زینقه

دین و علم اطاعت محمد سعید بحو و شود به یاران خلق تصورت قوی خلق نیرنگ و دین نیرنگ

توی ملک سلطان شاه هزینه شبه بر سران مسعود شنبه سعادت اشبه با دو چاپان ای بخت

در همه شبه زمانه را وقت مدان سان که تیغ در سه جهان راه وی کرد و عقوه نوعه سازد

به زکف زبانت خواهد آن فرق اسلام را و نصرت حق را حاجت سیف و بر فی تحت

دهان رت ری دوری و زبان سخن کری زین دو نیکو دانشت باز هوسی عمران

شکر خداوند را که باز به هم رفت و بد رر تو درین خرم ایران

درین خرم ایران چون سلامت بر ر ملک

جواهر لایسید

رسیدی پاک خدایم اگر پس دهمان درمش است این که چون بجای بود سر ماند کم مردار بود

ارکان راست نامور شد خراسان زنبان بود چنین تا همه بود خراسان ملک خدای جهان

زملک تو پیش است پیشرات از جهان نه اینک ویران دشمن تو گر بجنگ تخت تو بگرفت دیو

گرفت از تخت تخت سلیمان و زتو زخصمان خویش رنجه شدی نیز مشتری آنکه رنجه گشت کیوان

باران کان رحمت خدای جهان است صاعقه گرد دهی و سیلاب باران از نابر باست

چون نگاه کنی در نبرد و در حرب دامن و سوهان کار زر سر گرد است تیغ گرسان خالصه که پیدا

شد از بهار زمستان دل چه کنی راست با سپاه و رعب آمدت از نگرهی در رستم دستان

زانکه تو پی سیّد ملوک زمانه زانکه ترا برگزید از همه یزدان شیر و نهنگ و نهنگ و عقاب

زین خبر تو خیره شدند اندر آب و قصر پایان کس نکند اعتقاد در کرده خویش تا نکنشان بمژگان

دشمن مهمان کر پری و آدمی در ثم شد زین حال ماند کس اعجب ز حبه حیران میخورد

لاله برگ نیز بخندد ماند بی بهره دور تو زین بس فرمان حرز ایران تو شی و بودی باشی

گرچه فرو دست غره گشت بعصیان آنکه بجنگ خدا شد بجهات تیرش در خون زدند

از پی خذلان فرعون آرزو غرقه شد که بجز اندر نیل بشد چند کار از پی هامان قاتله

ملک و ناصری و معین محکم تر از آن شناس در همه کیهان کاخر زین هول زخم تیغ ظبری

بان خسته روند جمله خصمان کرشوند کشید است تیر از بر سپل کشد مرترا چو رستم دستان کر

کنی کرد چاکرت نه از قصد کر دوش کنی بنان جامه کودکان کر بیند پری روات

عذر زمانه زانکه شده است او زفعل خویش پشیمان لؤلؤ خوش آب بحر بانک تو

داری تا دگران جان کنند از پی مرجان افسر زرین ترا و دولت پیدا رو آنکه ترا

دشمن است بد بسلک کند ان گل زنو چون بوی خویش باز ندارد که وجه باید حدیث

خار مغیلان به که بدان دل بشغل باز نداری کین سخن اندر جهان نماند پنهان حرب سخابت در
دم چون رجالت کان مخجلت بر ادادن منوان شعر نگوییم چه گوییم ایدون گویم
کرده منفرجه حکمت لقمان پیدا باشد که خود بگوییم در شعر از خط و از خال چشمک خوبان
نکو مدیح امیر گوییم بطبع مبرهن دانم که باشد اندر دو جهان همتکی هست همدرین سر
چون گوی زان بجوانی شده است پشتم چو کمان شاه در عمر تو فزوده خداوند تیر
درین راه شد رسته نو نقصان جز بمدیح تو دم نیارم زد زانکه همی بایدم که بافته ام نان
تا بفلک بر همی نماید خورشید راست چو در آب کبر زرین پیکان شاد همی باش و سیم
زر همی پاش ملک همی دار و امر و نهی همی ران روبت که سرخ باشد سرسبز کامروز
گرد و عهد و تیغ تو فرمان این سخن دراز میشود اما از چنین سخنان با چندان صنعت و
معنی کاغذ تاجی مرصع نهاده و دریغ مردم فاضل که بمیرد و یاد این آزادمرد و جوان
ازین فارغ شدم اینک بسر تاریخ باز شدم والله المستعان بحوله وطوله و پیش تا
امیر رضی الله عنه حرکت کرد از رباط کردان معتمدی برسید از آن کوتوال بوعلی
و دو چتر سیاه چادر و با مهد پیل و مهد استر و آلت دیگر که این همه بشده بود و
بسیار جامه نابرید و حوایج و هر چیزی از جهت خویش فرستاده و بضرورة بموقع خوب افتاد
این خدمت که کرد و والده امیر و حره ختلی و دیگر عمات و خواهران و خاندانگان
همچنین معتمدان فرستاده بودند با بسیار چیز و اولیا و حشم و اصناف
لشکر را بزرگان ایشان هر چیزی بفرستادند که سخت بی نوا
بی نوا بودند و مردم غزنین بخدمت استقبال می آمدند و
می آمدند و امیر رضی الله عنه چون

چون

انجا فرود آمده بود و شکار مرغان آمده و فایق و گنجوزن کنار خس فرود آمده
بودند و خیمه زده بودند چون بازگشت با غلامی دو سه بود و گنجوزن گفت خدمت
نشاط کنند که یخچه بنده فرود آمده و چیزی خورد و نبیذ برفت در باب محمود گفت یک
آمده فرود آمد و از جوانی و کم اندیشگی و قضا آمده چون نماز نوشتنی دیده گمان گشت
و سه در ساعت بیندازد و بمردند و وی را بسته دادن روز چهارشنبه بود دوازدهم جمادی
تسع و ثلاثین و اربعمایه و پس از آن کشته ملیش کشته شد و تجار را فرستاده و بنده و وی پیش از ورود
ماه بمرد و گنجوزن و فایق چون این کار صعب گرفته از کشته او بمرده بودند امیرالامرا زبان
عبدالملک بن نوح نزدیک ایشان آمده بر پیش بود و در بخت نشسته بود در ملک ای بسیار نشاند
گفتار به کار پیش گرفت سخت مضطرب بود و با خیل ... نعم سودی انکار آمد بیک کای
ابن ... و فرزند یافت و چون این اخبار با امیر محمد رسید سخت خشم آمدش از رفتن امیر بخراسان
زکفت بخند اگر چشم زگنجوزن اگر خدمت خویش خویش گر کنم و در گشته از هر آنچه بر امیر و
امد باشکران گران و در برابر این قوم فرود آمد چون شبر شعه و بلکه بگریز و دیگر شدند و
احتیاط کردند بمرده و گرده و در بولان در میان آمدند از ارکان و نفقات و راتبه و فقها بسیار
سخن رفت با ایشان قرار گرفت که گنجوزن سپاه سالار خراسان باشد و دو لایت فارز
و را داده و بند با دیگر جا بیگاه که رسم سپاه سالاران بوده است و ولایت نیم و هراة
امیر محمود را پیش درین عهده کردند و کار استوار کردند امیر محمود بدین زفتار و دوار
وزیر و با ... مدار ... که بچون و رزنی چنین صلح افتاد و روز شنبه چهار روز باقی مانده
از جمادی الاول سنه تسع و ثلاثین و ثمانین دستنابه امیر محمود و فرزند ما که کس فرو گرفته را و در آمد
نفر ... سافر بدار ... نحو و رفت و از آن فارس گفت شده با او و حیدبان و دیگر

وحمیدیان و دیگر اصناف لشکر را که بزرگ عیبی بود که این محمود بیکبارگی از شتاب‌زدگی
باری برویده و از بنه او چیزی برباید مردم بسیار از حرص زر و جامه بی فرمان و رضای
مقدمان ساخته شد و در امیر محمود لشکر افتادند امیر نصر چون چنان دید مرد و از پیش آمد و
و جنگ کرد و سواران فرستاد و برادر را آگاه کرد و امیر محمود در ساعت بجنبید و بر اثر
و در نهاد و این قوم را هزیمت کرده می بود تا در روز هزا نهرا فتاد در لشکرگاه و پیش کس
مرکس را نه ایستاد و هرچه داشت بدست محمود و لشکرش آمد و خراسان آمده شکسته و بی
عدت بنجارا افتاد و امیر محمود گفت ان الله لا یغیر ما بقوم حتی یغیروا ما بانفسهم این قوم
با ما صلح و عهد کردند پس بشکستند ایزد عز ذکره نپسندید چون بر ایشان ما را نصرت داد
چون خداوندزاده خود را چنان حقیر کردند توفیق و عصمت خویش از ایشان دور کرد
و ملک و نعمت از ایشان بستد و بما داد و فایق در شعبان این سال فرمان یافت
و بکتوزون از پیش امیر محمود بنجارا گریخت ابوالقاسم سیمجور بزینهار آمد و از دیگر ملک
ابوالحسن نصر علی از اوزکند تاختن آورد و در غره ذیقعده این سال بنجارا آمد و چنان
نمود که بطاعت و یاری آمده است پس بکروز مفافصه بکتوزون را با بسیار مقدم فرو گرفتند
و بند کردند و امیر خراسان پنهان کرد و بگرفتندش با همه برادران و خویشان در عماریها
سوی اوزکند بردند و دولت آن سامانیان بپایان آمد و امیر محمود نا اندیشیده بدان
زودی امیر خراسان شد و این قصه بپایان رسید تا مقرر گردد معنی سخن سلطان مسعود
رضی الله عنه و نیز عبرتی حاصل شود که چنین حکایتها فواید پیدا آید و امیر مسعود رضی الله
عنه چون دانست که غم خوردن سود نخواهد داشت بسر نشاط باز شد و شراب بخورد
ولیکن آثار تکلیف ظاهر بود و نوشتکین نوبتی را آزاد کرد و از سرای بیرون رفت

وبادخشران

وبادخشران ارسلان جاذب فرو نشست و پس از آن او را بلب فرستاد با لشکری
قوی از سوبت پیاده تا آنجا را شحنه باشد حل و عقد آن نواحی همه بگردن او کرد
و او بر آن جانب رفت و مسعود محمد لیث را برسولی فرستاد بنزدیک ارسلان خان
با نامه‌ها و مشافهات در معنی مدد و موافقت و مساعدت وی از غزنین برفت راه پنجهیر
روز دوشنبه چهارم شوال و ملطفه‌ها رسید معما از صاحب برید بلخ امیرک بیهقی
ترجمه کردم نوشته بود که داود آنجا بود در بلخ با لشکری که آن پنداشت شهر بخواهند
گذاشت و آسان مدد خواهند داد بنده هر کار استوار کرده بودند و در استوار عیاران
آن آورده و اهل حشلان شهر را خاله و بیامد که انجا شوانست بود اکنون دست یکی
کرده ایم و جنگ است هر روز خصم بدار اجنگ میکرد تا رسولی فرستاد ما شهر بدو
دهیم و برویم چون جواب درشت و شمشیر یافت نومید شد اگر رای خداوند بیند فوجی
لشکر با مقدمی هشیار از غزنین اینجا فرستاده آید تا این شهر را بداریم که همه خراسان
در این شهر بسته است و اگر مخالفان این را بگیرند آب یکباره که پاک شود امیر بیکروز
با وزیر و عارض و بوسهل زوزنی و سپاه سالاران و حاجب بزرگ و نکت ملطفه
با ایشان در میان نهادند گفتند نیک بداشته اند آن شهر را و امیرک دولت را
اندر میان چندین فطرت لشکر باید فرستاد که بلخ بدست بماند که اگر آن را مخالفان
استدند تو مان قبادیان و شخارستان نشود وزیر گفت آنچه امیرک بیهقی نوشته
نیکو گفته است و نبوشته چه این حال که بخراسان افتاد جز بحاضری خداوند در شوان
وبدانکه شی چند چاره دیوار را نگاه دارند کار راست نشود که خصمان را مدد باشد و بسیار
مردم سغد و شرخوی و شرخواه در بلخ هستند و امیرک را هیچ مدد نباشد بنده آنچه دانست

بدانست بجهت رای عالی برتر است بوسهل زوزنی گفت سخن همچنین همان که خواجه
میگوید گوید امیرک می پندارد که مردم بلخ را مطیع باشند چنانکه پیش ازین بودند
واگر آنجا لشکری فرستاده آید کم از دو هزار سوار نباید که اگر کم ازین باشد آب
ریخته باشد و رسول رفت نزدیک ارسلان خان و بنده صواب آن مینماید که در
چنین ابواب توقف باید کرد تا خان چه کند و اینجا کار ساخته می آید که ایشان بجنبند
و موافقتی نمایند از دل فرقه آیند و لشکرها آرند از اینجا خداوند حرکت کند و لشکرها
در هم آمیزد و کاری سره برفته واگر نیامدند و سخن نشنودند و عشوه کردند آنگاه شغل
کار خویش می باید کرد اما این لشکر فرستادن که بلخ را نگاه دارند روا نباشد
سپاه سالاران و حاجب بزرگ و دیگر حشم گفتند که چنین است ولیکن از دستوار
سالاری با فوجی مردم زیان ندارد بسوی تخارستان که از آن ماست اگر ممکن گردد
که بلخ را ضبط توانند که زیان نباشد نباید تمامی نومید شوند خراسانیان ازین
دولت هم لشکری و هم رعیت پس سخن را قرار دادند التونتاش حاجب را
با هزار سوار از هر دستی گسیل کرده آید تعجیل بازگشتند و کار التونتاش بگزمی ساختن
گرفتند وزیر و عارض و سپاه سالاران و حاجب بزرگ می نشستند و مردم
خیاره را نام می نبشتند و سیم نقد میدادند تا لشکر قوی ساخته و جواب نبشته
بودیم امیر را اسکدار و چه با قاصدان مسرع که اینک لشکر قوی می آید با سا
لاری نامدار دل قوی باید داشت تو را و اهل شهر را و دیگر از او نگاهداشت شهر
احتیاطی تمام بکرد که بر اثر ملطفه لشکری است و روز سه شنبه امیر بدان قصر
آمد که برابر میدان و داشت شادیاخ است کردند و نشست و این لشکر

بقیه

بقیه کرده بروی بگذشت سخت آراسته و با ساز و اسبی نیک و التونتاش حاجب
با مقدمان بر آن خضرا آمدند گفت بدل قوی بروید که بر اثر شما لشکری دیگر فرستیم
با سالاران و خود بر اثر آییم ازین خصمان که اینچنین کاری برفت بلکه از آن بود
که قحط افتاد و خان ترکستان خواهد آمد با لشکری بسیار و ما نیز حرکت کنیم تا این کارها
دریافته آید و شما دل قوی دارید و چون بغلان رسید بنگرید اگر مخالفه در شهر
بلخ توانند شد احتیاط بکنید و بروید تا شهر بگیرید و مردم شهر را و آن لشکر را
که آنجاست از چشم افتادن بشما دل قوی کردند و دستها یکی کنند و اگر ممکن نباشد به
آنجا رفتن بوالوالج روید و تخارستان ضبط کنید تا آنچه فرمودنی است شمایان را
فرموده آید و کوشش با نامهای امیر بیهقی دارید گفتند چنین کنیم برفتند و امیر بشراب
نشست و وزیر را انجا مانده بود و وزیر گفت با بوسهل پیغام بر و بگوی که نه بینی که چه میرود
و خصمی آمده چون داود با لشکری بسیار و بلخ را در بچه [illegible] در مانده سه و چهار
که غرور ایشان را بجز و لشکری در بر کلاغ نهادند تا نه بینی که چه میرود چا مدم و گفتم جواب
داد که این کار از حد بگذشت و جرم تر از آن توان گفت که خواجه بزرگ گفت و من
بتقویت آن شنیدی که چه گفتم و شنوده نیامد اینجا خود چابان سرخس نیست و این دبیر
وزارت اکنون بوالحسن عبدالجلیل سکینه تا نگویم که چه پیدا آید و روز سه شنبه هفدهم ذی الحجه
امیر رفت بقلعت و کوتوال میزبان بود سخت نیکو کاری ساخته بودند و همه قوم را نان
فرموده فرود آوردند و شراب خوردند امیر سپاه سالار و حاجب سپاسی را اسپان [illegible] خلعت
و نیکو گفت و نماز پیشین بازگشتند همه قوم شادکام و امیر خواب چنانکه آنجا دیر بماند
و دیگر روز چهارشنبه امیر بار داد بر قلعت و مظالم کرد پس از مظالم خلوتی بود تا چاشتگاه

برداشت و امیر گفت پراکنده که نعال امروز هرچه ساخته است سپاه سالار بیرون
آمد وی را بسوی سرایچه بردند که در آن دهلیز سرای امارت است و خزانه آنجا نشانده
و سپاسی حاجب را بسرایچه دیگر خزانه و بکتغدی حاجب را بخانه سرای کوتوال تا از
آنجا بخوان روند که دیگر روز همچنین کرده بودند و چون ایشان نشانده آمد در ساعت
چنانکه بشب ساخته بود چاوکان قلعت با مقدمان و حاجبان برفتند و سرای این
سه کس فرو گرفتند و همچنان همه پیوستگان را بر ایشان گرفتند چنانکه هیچکس از ایشان
بنه شد و امیر در این شب راست کرده بود با کوتوال و سوری و بوالحسن عبدالجلیل چنانکه
کسی دیگر بر این واقف نشود و وزیر و بوسهل روزنی پیش امیر بودند نشسته و من و دیگر
دبیران در آن مسجد دهلیز دیوان رسالت آنجا آمدند بوقتی که پادشاهان بر قلعت روند
بودیم فراشی آمد مرا بخواند پیش رفتم سوری را یافتم ایستاده با بوالحسن عبدالجلیل و بوالعلا
طبیب امیر مرا گفت با سوری سوی سپاسی و علی دایه رو که پیغامی است سوی ایشان
تو را گفته شد از جواب آن بشنو که تو را مشرف کردیم تا با ما بگوئی و بوالحسن را گفت تا
با بوالعلا نزدیک بکتغدی روید و پیغام را با بکتغدی بگوید و بوالعلا مشرف باشد
بیرون آمدیم جمله و ایشان سوی بکتغدی برفتند و ما سوی این دو تن نخست نزدیک
سپاسی رفتیم کمرکش از جز پیش او بود چون سوری را بدید روی سرخش زرد شد در
و با وی چیزی نگفت و مرا تجلیل کرد و من بنشستم روی بمن کرد که فرمان چیست گفتم
پیغامی است از سلطان چنانکه او رساند و من مشرفم تا جواب برده آید خشک شد
و اندیشید زمانی پس گفت چه پیغام است کمرکش را دور کرد و بسوری داد بیرون
رفت و بگرفتندش سوری طوماری بیرون گرفت از بر قبای بخط بوالحسن

چنانکه تنهای

خیانتهای سپاسی یکان یکان نوشته از آن روز باز که او را بجنگ ترکمانان
بخراسان فرستادند تا این وقت که واقف زندانیان افتاد و بآخر گفته که مال
بدست بدادی و قصد کردی تا معذور شوی بهزیمت خویش پس سپاسی همه بشنید
و گفت این همه املا این مرد کرده است یعنی سوری خداوند سلطان را بگوی که من
جواب این صورتها بداده ام بدان وقت که بغزنین آمدم خداوند نیکو بشنود و مقرر
گشت که همه صورتها که کرده بودند باطل است و بلفظ عالی در گذشت که دروغ بوده است
و نه سزد از این پس که خداوند پس این باز شود و صورتها که کسب آن که من قصد کردم
تا بهزیمت اتفاق و انحلال افتاد خداوند را معلوم است که عذر کردم و گفتم که بمرو نباید
رفت و مرا سود نداشت و نمانده است که جای برآید و اگر بنشاندن من این کار از این محالها
راست خواهد شد جان صد چون من فدای فرمان خداوند باد و چون من بی
گناه هم چشم دارد که بجان من قصد نباشد و فرزندی که دارم در سرای برآورده شود
تا ضایع نماند و بگریست چنانکه عالم سخت بپیچید و سوری مناظره درشت کرد با وی
پس از این روزگاری هم در این باز داشتند چنانکه آورده آید بجای خویش و از آنجا
برفتیم و سوری مرا در راه گفت هیچ تقصیر کردم بر گذاردن پیغام گفتم نکردی گفت
باز کوی گفتم سپاس دارم و نزدیک سپاه سالار رفتیم پشت بصندوقی باز نهاده و لباس
از خزانه ملحم پوشیده چون مرا دید گفت فرمان چیست گفتم پیغامی داده است سلطان
و بخط بوالحسن عبدالجلیل است و من مشرفم تا جواب بشنوم گفت بیارید سوری طوماری
دیگر بروی خواندن گرفت چون بآخر رسید مرا گفت بدانستم این مشتی ژاژ است که بوالحسن
و دیگران نوشته اند از گوش بریدن در راه و جز آن و بدست تحریری که مرا است

که مرا است طمع کردن تا بر داشته آید کار کار شماست که با سلطان بگوی که من پیر شده‌ام
و در کار دولت خویش بجوزوم و پس از امیر محمود تا امروز زیادت زیسته‌ام فردا امی که از
بوالحسن چه بینی و خراسان در سر این سوری شده است باری بر غزنین و دستش مده
بازگشتم سوری مرا گفت این حدیث من مگذار گفتم من نتوانم خیانت کردن گفت
باری پیش وزیر بگوی که با من شماتت کند و خالی باید کرد با امیر گفتم چنین کنم و بر اثر
امیر آمدم و جواب ما این دو تن گفته شد مگر این بوالفضل و بوالحسن و بوالعلاء نیز آمدند و هم
از این طرز جواب بکیغدی چاپ آوردند و هر دو فرزند را پسر و دختر را با امیر سپرد و گفت گوارا
مزه نمانده است ارزند کان نه که چشم و دست و پای ندارد و وزیر و بوسهل و ما جمله بازگشتیم
و قوم را جمله بازگردانیدند و خالی کردند چنانکه بر قلعت از مرد شمار و یار بود و غار و دیگر امیر
از قلعت بکوشک نو باز آمد و روز آدینه بار داد و وزیر بنشست که شغل سالاران و نقدها و کالا
و ستوران باز داشتگان پیش داشته شد از آن سپاسی چیزی نمی یافتند که بدو و غارت
شده بود اما از آن علما و بکیغدی سخت بسیاری یافتند نزدیک نماز دیگر امیر از جهت
سن بر فتم و آغاجی را گفتم حدیث دارم خالی مرا پیش خواند من آن نکته سوری باز
گفتم و باز نمودم و گفتم امروز از آن به تأخیر افتاد که سوری چنین و چنین گفت گفت
بدانستم و راست چنین است تو سوری اگر پرسد چیزی دیگر گوی بازگشتم و سوری پرسید
مغالطه آوردم و گفتم امیر گفت در ماندگان محال بسیار گویند و روز چهارشنبه پنج روز مانده بود
از ذی‌قعده دو خلعت گرانمایه دادند بدر حاجب را و ارتگین سالاری غلامان و هم بنواختها
بازرفتند و ایشان را حقی نیکو گذاردند و هر روز بدرگاه آمدندی با حشمتی و عدتی تمام
در این هفته امیر مشافهه و پیغام عتاب کرد با بوسهل زوزنی بحدیث بوالفضل کرکنگ

دگر

و گفت سبب عصیان او تو بوده که آنجا صاحب برید نایب تو بود و باری ساخت
و مطابقت کرد و حال براستی باز نمود و چون کسی دیگر باز نمودی در خون آنکس شدی
و بحیلت بوالفضل بدست آمد تو و بوالقاسم حصیری استاده ید و وی را از دست بستدید تا امروز
با ترکمانان مکاتبت پیوسته کرد و چون تشویشی بخراسان عاصی شد و بجانب بست
قصد می کند اکنون به بست باید رفت که نوشتگین آنجاست با لشکری تمام تا شغل
او را باصلاح باز آری یا بجنگ بوسهل بسیار اضطراب کرد و وزیر را بازگرفت و شفیعان
انگیخت و هر چند پیش گفتند امیر شیر بسیار کرد چنانکه عادت پادشاهان باشد که در کاری
سخت شوند و وزیر بوسهل را پوشیده گفت این سلطان نه آنست که بود و هیچ نخواهم
تا چه خواهد افتاد لجاج مکن و تن در ده و برو که نباید چیزی رود که همگان غمناک شویم
بوسهل تبرسید و تن در داد و چون توان دانست که در پرده غیب چیست عسی ان تکرهوا
شیئا و هو خیر لکم اگر به بست نرفته بودی و امیر محمد بر این پادشاه دست یافت عار الملک
کسی که میان او بدو نیم کردند بوسهل بودی بحکم دندانی که بروی داشت و چون تن در داده
بود مرا خلیفت کرده و تا زنده توقیعی از امیر بستد که اندیشه کرد که نباید که در غیبت او فسادی
کنند بحدیث دیوان دشمنان من مواضعه نوشتم در معنی دیوان و دبیران و جوابها بنبشت
و مثالها داد و بامداد امیر را بدید و زبان نواختها یافت و از غزنین برفت روز پنجشنبه
ستیم شهر و نیچه و بکرانه شهر بباغی فرود آمد و من آنجا رفتم و باوی معما نهادم و بدرود کردم
و بازگشتم و عید اضحی فراز آمد امیر مثال داد که هیچ تکلفی نباید کرد بحدیث غلامان
و پیاده و حشم و خوان نهادند و بر خضرا بمیدان آمد و عید کردند و رسم قربان بجای
آوردند عیدی سخت آرامیده و به شغل و خوان نهادند و قوم را جمله بازگردانیدند

کرد ایند و مردمان بدان فال نیکو زدند اشد همیرفت چنین چیزها که عمرش نزدیک
آمده بود کسی ندانست و روز یکشنبه دو روز مانده از رجب اسکداری رسید ازورمند
شکو و حلقه برافکنده و چند جای بر در زده آن را بگشادم و نزدیک نماز پیشین بود
امیر فرود سرای خالی کرد جهت اسکدار نوشته بود صاحب برید در بند که در این ساعت
خبر هول کاری افتاد بنده انهی نتوانست کرد تا نماز دیگر برفت تا مددی رسد که اندر
سید را حیف باشد نماز دیگر بدو رسید و ملطفه معما ازان امیرک بیهقی به بنده فرستاد
تا بر آن واقف شده آید معما بیرون آوردم نوشته تا خبر رسیده که حاجب التونتاش
از غزنین برفت من بنده هر روزی یک دو قاصد پیش او بیرون می فرستادم و آنچه
تازه میگشت از حال خصمان که منهیان می نوشتند او را باز می نمودم و می گفتم
چون باید آمد احتیاط بر آنچه باید کرد بر موجب آنچه مطالعه می خواند کار میکرد با احتیاط
می آمد تعبیه کرده راست که از بغلان برفت و بدشمن نزدیکتر شد آن احتیاط
یله کردند و دست بغارت برگشادند چنانکه رعیت بفریاد و بتعجیل برفتند و داود را
آگاه کردند و او شنوده بود که از غزنین سالار می آید و سالارکیت و احتیاط
کار بر ده بود و چون مقرر گشت از گفت رعیت در وقت جهت را بجای
نامزد کرد با شش هزار سوار و چند مقدم پذیره التونتاش فرستاد
و مثال داد که چند جای کمین باید کرد با سواری دو هزار و خیلی را
نمود و آوردشی قوی کرد پس پشت بداد تا ایشان آیند
و از کمین بگذرند آنگاه کمینها بگشایند و دو رویه درآیند و کار کنند چون ملطفه
منهی رسید بر آنچه در وقت نزدیک التونتاش فرستادم و نوشتم تا احتیاط

کنند

تا احتیاط کنند چون بدشمن آیند نزدیک و حال بر آنجمله است نکرده بودند
احتیاط چنانکه بایست کرد به لشکرگاه تا خللی بزرگ افتاد و نیک بکوشیدند پس لشکر
خصمان بدو رسیدند و دست بجنگ بردند و نیک نیک بکوشیدند و پس پشت
بدادند و قوم ما از حرص آنکه چیزی ربایند بدم تاختند و مردمان سالار و مقدمان
دست باز داشتند و خصمان کمینها بگشادند و بسیار بکشتند و بگرفتند بسیار و التونتاش
اویزان خود را در شهر افکند با سواری دویست و ماندگان او را با قوم او که باز
بودند دل گرم کردیم تا قراری پدید آمد و بنده ایم که حال آن لشکر چون شد نامه مجرد
در بند با ملطفه معما ترجمه در میان رقعتی نهادم نزدیک آغاجی بردم فرود سرای
و دیر بماند پس برآمد و گفت می بخواند و پیش رفتم امیر را نیز آن روز اتفاق
دیدم مرا گفت هر روز پیچیده تر است و این در شرط نبود و قلعت برا امیرک دادم
با و پیش از بلخ باز بریده آید لشکری ازان ما تا چیز کردند و این ملطفها انجا بر نزد
خواجه تا واقف گردد و بگوی که رای درست آن بود که خواجه دید اما ما را
جا باز بگذارند علی دایه و سپاسی و بکتغدی ما را بر این داشتند و اینک چنین
خیانتها از ایشان ظاهر میگردد تا خواجه نگوید که ایشان بی گناه بودند نزدیک وی
رفتم تا ملطفها بخوانده و پیغام بشنید ما را گفت هر روز از این بتر آن است و البته
سلطان از استبداد و تدبیر خطا دست نخواهد داشت اکنون که چنین حالها
افتاد سوی امیرک باید نبشت تا شهر نیک نگاه دارند و التونتاش را دل گرم
کرد تا باری آن حشم بباد نشود و تدبیری ساخته آید تا ایشان خویش را به ترمذ توانند
افکند نزدیک کوتوال بکتغدی چو کاذ که بیم است که شهر بلخ و چندان مسلمانان

مسلمانان پس رعونت و سالاری امیرک شوند بازگشتم و با امیر بگفتم گفت همچنان
بباید نبشت نبشته آمد و با همان اسکدار برفت نزدیک کوتوال بگتگین و ا
قاصدان و پس ازین فطرت امیر تمامی دل از غزنین برداشت و اجلش
فراز آمده بود رعبی و فزعی در دل افکنده تا نومید گشت سنه اثنی و ثلاثین و اربعمائه
روز آدینه غرهٔ این ماه بود و سر سال امیر پس از آن خلوت کرد با وزیر و کوتوال
و بوسهل حمدونی و عارض بوالفتح رازی و بدر و حاجب بزرگ و ارتگین حاجب
و پرده دار خاص برفت و خداوندزاده امیر مودود را بار خواندند و جریدهٔ دیوان
عرض بازخواسته شد و بیاوردند فراش بیامد و مرا گفت کاغذ و دوات بیاید
آوردم و برفتیم بنشاندند و تا بوسهل رفته مرا می نشاندند در صفهٔ مظالم و بچشم دیگری
می نگریست پس عارض را اشارت داد نام مقدمان سپرد او و امیر مرا گفت تا دو
فوج می نبشتم یک جا لشکر و یک دیگر جای با حشم بیشتر مستغرق شد که بر جانب بنان
باشند چون ازین فارغ شدیم دبیر سرای را بخواندند و بیامد با جریدهٔ غلامان و را
نامزد میکرد و من نبشتم که هر غلامی که آن جبارهٔ تر بود نبشته آمد میان را
و آن غلامان خواجه تر و نیکوروی خویش را بازگفت چون ازین قوم فارغ شدیم
روی بوزیر کرد و گفت التونتاش را چنین حال پیش آمد و با سواری چند خویشتن را
ببلخ افکند و این لشکر که با وی بودند هرچند زده شده اند و آنچه داشته بباد داده
اند ناچار باز آیند تا کار ایشان ساخته آید فرزند مودود را نامزد خواهم کرد تا
بمیان نماز رود و در آنجا مقام کند با این لشکرها که نبشته آمد و حاجب بدر با وی
رود و ارتگین و توراکه احدی و غلامان پیش کار باید ایستاد و اورا که خداوندزاده بود تا

آن

تا آن لشکر از بلخ نزدیک شما آید و عرض کنند و مال ایشان نایب عرض بدهد و
لشکرهای دیگر را کار میسازیم و بر اثر شما فرستیم آنگاه شما بر مقدمه ما بروید تا بر اثر شما ساخته
بیاییم و این کار را پیش گرفته آید بجدتر تا آنچه ایزد عز ذکره تقدیر کرده است چه باشد باز
گردید و کارهای خویش سازید که آنچه باید فرمود تا شما را فرماییم آن مدت که اینجا شما را
مقام باشد و آن روز خواهد بود گفتند فرمان برداریم و بازگشتند خواجه بدیوان رفت
و خالی کرد و مرا بخواند و گفت با این چه حالت که پیش گرفت گفتم نتوانم دانست چگونه
حال و تدبیر که در دل دارد و اما این مقدار دانم که ازین پس که نامه رسیده است بحادثه
التونتاش حال این خداوند همه دیگر شده است و نومیدی سوی او راه یافته گفت
حال چون بر آنچه است روی ندارد که گوییم روم یا نروم پیغام من بباید داد گفتم فرمان
بردارم گفت که بگوی که احمد میگوید که خداوند بنده را اشارت داد که با خداوندزاده بمیان
باید رفت با اعیان و مقدمان لشکرها و دیگر بما پیوندند و این را سخت درست نیست و بنده
بدانست که وی را همی باید کرد و اگر را ایعالی چند تا بنده مواضعه نبیسد و آنچه در خواستنی است
درخواهد که این سفر نازک تر است به حکم آنکه خداوندزاده و این اعیان بر مقدمه خواهند
بود و چنماید که خداوند بسعادت بر اثر ما حرکت خواهد کرد و فرمان او را باشد و بندگان
فرمان بردارند و بهر خدمت که فرموده آید تا جان بایستند اما شرط نیست ازین بنده که
در زیر خداوند است آنچه در دل است پوشیده دارند که بنده شکسته دل شود و اگر
رای خداوند چند با بنده بگشاید که غرض چیست تا بر حسب آنکه بشنود کار باید ساخت
تا بنده بر حکم مواضعه کار می کند خداوندزاده و مقدمان لشکر بر حکم فرمان میروند و خلع
نیفتد باشد که بندگان را فرمان رسد و یا سوی شارستان و بلخ باید رفت تعجیل

تعجیل ترو بهیچ حال آن وقت نامه راست نیاید و نیز خداوندزاده را شغلی بزرگ فرموده است
و خلیفهٔ خداوند و سالاری لشکر امروز خواهد یافت واجب چنان کند که آلت وی از
غلامان و از هر چیزی زیاده از آن دیگران باشد و ویرا ناچار کدخدائی باید که شغلهای
خاصه ویرا اندیشه دارد و این سخن فریضه است تا بنده اورا هدایت کند در مصالح خداوند
زاده من برفتم و پیغام بدادم امیر نیک زمانی اندیشید پس گفت برو و خواجه را
بخوان رفتم و ویرا بخواندم وزیر بیامد آغاجی ویرا ببرد و امیر در سرایچه بالا بود که وی
در رفت آن سر در داشت و سخت دیر بماند بروی پس آغاجی بیامد و مرا بخواند با دواة
و کاغذ پیش رفتم امیر مرا گفت بخانهٔ خواجه رو و با وی خالی بنشین تا آنچه گفته‌ام فرزند
او بگوید و مواضعه نویسد نماز دیگر با خویشتن بیار تا جوابها نوشته آید آنچه گوید و زاده
شنوید پوشیده باید داشت گفتم چنین کنم و بازگشتم و رفتم با وزیر بخانهٔ وی و چیزی
بخوردیم و بیاسودیم و پس خالی کرد و مرا بخواند بنشستم گفت بدان و آگاه باش
که امیر سخت بترسیده است از این خصمان و هر چند بسیار تجلدها دادم سود نداشت
دیگر قضاء است بوی رسیده که مالش آن نتوانیم شد و چنان صورت بسته است
او را که چون آلتونتاش را این حال افتاده و او ناچار سوی غزنین آید و بیاید
گفتم که این هرگز نباشد از بلخ فارغ ناشده قصد جای دیگر کنند خاصه غزنین الله
سود نداشت و گفت آنچه من دانم شما ندانید باید ساخت و بر دوی سوی پروان
و میان رفتن چنانکه بروی کاری دیدم چند است که من آنجا رسیدم وی سوی هندوستان
خواهد رفت و از این پوشیده کرد و میگوید که بغزنین خواهم بود بیچه آنگاه ارشاد
شما بباید و محال بود استقضا زیاده کردن و فرموده است تا مواضعه نوشته آید تا

بروی

بروی عرضه کنی و جواب نوشته و توقیع کرده بباز رسانی و کدخدائی خداوندزاده
قرار گرفت بر بو الفتح مسعود که شایسته تر است گفتم اختیار سخت نیکو کرد اوان الله
که این کار وی بصلاح آرد و گفت ترسانم من از این حالها و مواضعه بخط خویش نوشتن
گرفت و زمانی روزگار گرفت تا نوشته آمد و این خداوند خواجه چیزی بود در این
ابواب و آنچه او نوشتی چند مردم نوشتی که کافی تر و دبیرتر ابنای عصر بود در
معنی آنکه خداوندزاده را خدمت بر کدام اندازه باید کرد و وی حرمت بنده بچه
جمله باید که نگاه دارد و در معنی غلامان سرای و سالاریشان فصلی تمام در معنی
حاجب بزرگ و دیگر مقدمان لشکر در باب رفتن و فرود آمدن و چشم اخبار خصمان
و فصلی در باب پیتگانی لشکر و اثبات و اسقاط نایب دیوان عرض فصلی مواضعه
بستدم و بدرگاه بردم و امیر را بزبان خادم آگاه کردم که مواضعه آوردم مرا پیش
خواند و نشان داد که کسی را بنباید داد و مواضعه بستد و تامل کرد پس گفت جوابهای
اینها بر چه جمله خواهی نبشت که شک نیست ترا معلوم باشد که بونصر مشکان در چنین
ابواب چه نوشتی گفتم معلوم است بنده را و اگر رای عالی بیند جواب مواضعه بنده
نویسد و بخط توقیع کند گفت بنشین و هم اینجا نسخت کن مواضعه بستدم
و نوشتم و بخواندم امیر را خوش آمد و چند نکته تغییر فرموده است کردم بر آنجمله
که بر لفظ وی رفت و پس بر آن قرار گرفت و زیر فصول مواضع نوشتم و امیر
توقیع کرد و زیر آن بخط خویش نوشت که خواجه فاضل ادام الله تاییده بر این
جوابها که بفرمان نوشته و بتوقیع موکد گشت اعتماد کند و کفایت و مناصحت
خویش در هر بابی از این ابواب بنماید تا مستوجب احماد و اعتماد گردد ان شاء الله

ان شاء الله و بو اضعه بن داود گفت با وی معامله نهم تا هرچه مهم‌تر باشد از هر در
جانب بدان معتمد نوشته آید و خواجه را بگوی تا مسعود بدخوی را امشب بخواند
و از ما دل گرم کند و امید ها دهد و فردا او را بدرگاه با خویش آرد تا ما را ببیند شغل
کدخدائی فرزند بدو مفوض کنیم و با خلعت بازگردد گفتم چنین کنم نزدیک وزیر رفتم
و بو اضعه وی را او ادم و پیغام گذاردم سخت شاد شد و گفت رنج دیدی که امروز
در شغل من کردیدی گفتم بنده ام کاشکه کار من راست شودی و آغاز کردم که بروم
گفت بنشین این حدیث معما فراموش کردی گفتم نکردم فراموش خواستم که فردا
پیش گرفته آید که خداوند را ملال گرفته باشد گفت تو را چیزی بیاموزم مگر تا کار
امروز بفردا نیفگنی که هر روزی که می آید کار خویش می آرد و گفته اند که نه فردا گفتم دیدار
و مجلس خداوند همه فایده است قلم برداشت و با ما معامله نهاد غریب و کتابه از اول
برگرفت و آن را بر پشت آن نبوشت و نسختی بخط خود بمن داد و تیرک غلام را
گفت کیسه سیم و زر و جامه آورد پیش من بنهاد و زمین بوسه دادم و گفتم خداوند
بنده را از این عفو کند گفت من دبیری کرده ام محال است دبیران را بیکار
شغل فرمودن گفتم فرمان خداوند راست و بازگشتم و سیم و جامه در کس من داوند
پنج هزار درهم و پنج پاره جامه بود و دیگر روز خواجه مسعود را با خویشتن آورد برنای مهتر
زاده و بنجرد و نیکو روی و زیبا آمد اما روزگار نادیده و گرم و سرد ناچشیده که برنا
یان را چاره کوشش حال زمانه و حوادث حکایت جعفر بن یحیی بن خالد برمکی
در اخبار روزگار چنان خوانده ام که جعفر ابن یحیی ابن خالد برمکی یگانه روزگار بود
بهمه آداب سیاست و ریاست و فضل و ادب و خرد و خویشتن داری و کفایت

تا بدان

تا بدان جایگاه که وی را در روزگار وزارت پدرش الوزیر ابن الوزیر گفتندی شغل بیشتر
وی راندی یکروز بمجلس مظالم نشسته بود و قصه ها میخواندند و جواب می نوشت رسم
چنان بود قریب هزار قصه کرد که همه توقیع کرد که در فلان کار چنین و چنان باید
کرد و در فلان چنان و آخرین قصه طوماری بود افزون صد خط متقرمط و خادمی خاص
آمده بود تا پیله کند تا پیش کار ماند جعفر بر پشت آن قصه نبوشت ینظر فیها و یفعل
فی امثالها و چون جعفر برخواست آن فصلها بمجلس قضا و وزارت و احکام و اوقات
و نذر و خراج بردند و تامل کردند مردمان بتعجب بماندند و یحیی پدرش را تهنیت گفتند
جوابداد و احد یعنی جعفر واحد زمانه فی کل شیء من الاداب الا انه محتاج الی
محنة تهذبه و حال مسعود رحمه الله را همین بود که خانه دو پرستان پیش تخت ملک
آمد لاجرم دید از زمانه آنچه دید و کشید چنانکه باز نمایم در این تصنیف بجای خویش
و امروز در سنه احدی و خمسین و اربعمائه بفرمان خداوند عالم سلطان المعظم
ابو المظفر ابراهیم اطال الله بقائه و نصر اولیاء بخانه خویش نشسته تا آنگاه که فرمان
باشد که باز پیش تخت آید و گفته اند دولت افتان و خیزان باید که پایدار باشد
و دولت که همواره میرود بر مراد و بر هیچ کراهیت یکبار خداوندش بفگند
نعوذ بالله من الادبار و تقلب الاحوال امیر رضی الله عنه بار داد و وزیر و اعیان
پیش ما رفتند چون قرار گرفتند خواجه مسعود را پیش آوردند و رسم خدمت
بجای آورد و بایستاد امیر گفت تو را اختیار کردیم بکدخدائی فرزند مودود که
و هشیار باش و بر شالها که خواجه دهد کار کن مسعود گفت فرمان بردارم
بنده زمین بوسه داد و بازگشت و سخت نیکو حقش گذاردند و بخانه بازرفت

بازرفت یکساعت بود پس نبردیک امیر مودود آمد و هرچه ویرا آورده بودند
آنجا آوردند امیر مودود او را بسیار بنواخت و از آنجا بخانه وزیر آمد حقش وزیر
با وی بسیار نیکوئی کرده بازگردانید روز یکشنبه دهم ماه محرم امیر مودود و وزیر و پدر
حاجب را و دیگران را خلعت دادند سخت فاخر چنانکه هیچ روزگار مانند آن کس یاد
نداشت و نداده بودند چنین و قوم پیش آمدند و رسم خدمت بجای آوردند و باز گشتند
با امیر مودود و دو پیل نر و ماده و دو پیل و دو بدره دادند و فراخور این بسیار زیادتها و دیگر کارها
همچنین و کارها تمامی ساخته شد و روز سه شنبه دوازدهم از ماه امیر رضی الله عنه
برنشست و بباغ فیروزی آمد بر خضراء میدان زرین بنشست و آن بنا و میدان
امروز دیگرگونه شده است آنوقت بر حال خویش بود و فرموده بود تا دعوتی
با تکلف ساخته بودند و هر لیسه غاده را امیر مودود و وزیر نیز بیامدند و بنشستند
و لشکر گذشتن گرفتند و نخست کوکبه امیر مودود بود چنز و علامتهای فراخ و
و دویست مرد از غلامان سرای همه با جوشن و مطرد و بسیار جنیبت و جمازه و پیاده
کان و علامتهای فراخ و غلامی صد و هشتاد با صلاح تمام و خیل وی آراسته
با کوکبه تمام بر اثر وی ارتکین حاجب و غلامان ارتکین هشتاد و اند بر اثر ایشان
غلامان سرای فوجی پنجاه و سرهنگ بیست پیش رو ایشان سخت آراسته با جنیبان
و جمازگان بسیار و بر اثر ایشان سرهنگان آراسته تا همه بگذشته و نزدیک
نماز پیشین رسیده بود امیر فرزند را و وزیر را و حاجب بزرگ ارتکین و مقدمان را
فرمود تا بخوان بنشاندند و خود بنشست و نان بخوردند و این قوم خدمت و وداع بجای
آوردند و برفتند و کان آخر العهد بلقاء هذا الملک رحمة الله علیه و امیر پس از رفتن

عبد الرزاق را

عبد الرزاق را گفت چه گوئی شرابی چند بخوریم گفت روزی چنین و خداوند
شادکام و خداوند زاده بر مراد رفته با وزیر و اعیان و با این هر لیسه خورده شراب
کدام روز را باز داریم امیر گفت بی تکلف باید که بدشت آئیم و شراب بباغ پیروزی
خوریم و بسیار شراب آوردند در ساعت از میدان بباغ و ساتگینها و قرابها
تا پنجاه در میان سرایچه بنهادند و ساتگین روان ساختند امیر گفت عدل نگاه
دارید و ساتگینها برابر کنید تا ستم نرود و پس روان کردند ساتگینی هر یک نیم من
و نشاط بالا گرفت و مطربان آواز بر آوردند بوالحسن پنج بخورد و بششم پیش نیفکند
بساتگین هفتم از عقل بشد و هشتم قذفش افتاد و فراشان بکشیدندش بوالعلاء
طبیب پنجم سر پیش کرد و ببردندش خلیل داود ده بخورد و سیامرو نه و هر دو را
بکوه پایان بردند بونعیم دوازده بخورد و بگریخت و داود میمندی مستان افتاد و شدند
و مطربان و مضحکان همه مست شدند و بگریختند ماند سلطان و خواجه عبد الرزاق
و خواجه هفده بخورد و خدمت کرد و رفتن را با امیر گفت بس که اگر پس از این
دهند ادب و خرد از بنده دور کند امیر بخندید و دستوری داد و برخاست
و سخت باادب بازگشت و امیر پس از این میخورد و بنشاط بیست و هفت ساتگین نیم
من تمام شد برخاست و آب و طشت خواست و مصلی نماز و دهن بشست و نماز
پیشین بکرد و نماز دیگر کرد و چنان مینمود که گفتی که یکسا تکین شراب نخورده است و اینهمه
بچشم و دیدار من بود که بوالفضلم و امیر بر پیل نشست و بکوشک رفت روز پنجشنبه
نوزدهم محرم بوعلی کوتوال از غزنین با لشکری قوی برفت بر جانب خلج که ایشان
فسادها رفته بود در غیبت امیر تا ایشان را بصلاح آرد بصلح یا بجنگ و پس از رفتن

بازرفت یکساعت بود پس بنزدیک امیر مودود آمد و هرچه ویرا آورده بودند
آنجا آوردند امیر مودود او را بسیار بنواخت و از آنجا بخانه وزیر آمد حشمتش و ویز
با وی بسیار نیکوئی کرده بازگردانیدند روز یکشنبه دهم ماه محرم امیر مودود و وزیر و بدر
حاجب را و دیگران را خلعت دادند سخت فاخر چنانکه هیچ روزگار مانند آن کس یاد
نداشت و نداده بودند چنین و قوم پیش آمدند و رسم خدمت بجای آوردند و بازگشتند
با امیر مودود دو پیل نر و ماده و دهل و دبدبه دادند و فراخور این بسیار زیادتها و دیگرانرا
همچنین و کارها بتمامی ساخته شد و روز سه شنبه دوازدهم از ماه امیر رضی الله عنه
برنشست و بباغ فیروزی آمد بر خضراء میدان زرین بنشست و آن بنا و میدان
امروز دیگرگونه شده است آنوقت بر حال خویش بود و فرموده بود تا دعوتی
با تکلف ساخته بودند و هرلیسه نهاده و امیر مودود و وزیر نیز بیامدند و بنشستند و
و لشکر گذشتن گرفتند و نخست کوکبه امیر مودود بود چتر و علامتهای فراخ و
و دویست مرد از غلامان سرای همه با جوشن و سطر و بسیار جنیبت و جازه و بیاده
کان و علامتهای فراخ و غلامی صد و هشتاد باصلاح تمام و خیل وی آراسته
با کوکبه تمام بر اثر وی ارتگین حاجب و غلامان ارتگین هشتاد و اند بر اثر ایشان
غلامان سرای فوجی پنجاه و سرهنگ پیش رو ایشان سخت آراسته با جنیبان
و جمازگان بسیار بر اثر ایشان سرهنگان آراسته تا همه بگذشته و نزدیک
نمازپیشین رسیده بود امیر فرزند را و وزیر را و حاجب بزرگ ارتگین و متقدمان را
فرمود تا بخوان بنشاندند و خود بنشست و نان بخوردند و این قوم خدمت وداع بجای
آوردند و برفتند و کان آخر العهد بلقاء هذا الملک رحمة الله علیه و امیر پس از فتح

عبدالرزاق را

عبدالرزاق را گفت چه گوئی شراب چند بخوریم گفت روزی چنین و خداوند
شادکام و خداوندزاده بر مراد برفته با وزیر و اعیان و با این هرلیسه خورده شراب
کدام روز را بازداریم امیر گفت بی تکلف باید که بدشت آئیم و شراب بباغ پیروزی
خوریم و بسیار شراب آوردند در ساعت از میدان بباغ و ساتگینها و قرابها
تا پنجاه در میان سرایچه بنهادند و ساتگین روان ساختند امیر گفت عدل نگاه
دارید و ساتگینها برابر کنید تا ستم نرود و پس روان کردند ساتگینی هریک نیم من
و نشاط بالا گرفت و مطربان آواز برآوردند بوالحسن پنج بخورد و بششم سپر بیفگند
بساتگین هفتم از عقل بشد و هشتم قذفش افتاد و فراشان بکشیدندش بوالعلا
طبیب پنجم سرپیش کرد و ببردندش خلیل داود ده بخورد و سیامرورنه و هردو را
بکوه پایان بردند بونعیم دوازده بخورد و بگریخت و داود میمندی مستان افتادند
و مطربان و مضحکان همه مست شدند و بگریختند ماند سلطان و خواجه عبدالرزاق
و خواجه هفده بخورد و خدمت کرد و رفتن را با امیر گفت بس که اگر پیش ازین
دهند ادب و خرد از بنده دور کند امیر بخندید و دستوری داد و برخاست
و سخت بادب بازگشت و امیر پس ازین میخورد و بنشاط چیست و هفت ساتگین نیم
من تمام شد برخاست و آب و طشت خواست و مصلی نماز و دهن بشست و نماز
پیشین بکرد و نماز دیگر کرد و چنان مینمود که گفتی که یکساتگین شراب نخورده است و اینهمه
بچشم و دیدار من بود که بوالفضلم و امیر بر پیل بنشست و بکوشک رفت روز پنجشنبه
نوزدهم محرم بوعلی کوتوال از غزنین با لشکر قوی برفت بر جانب خلج که از ایشان
فسادها رفته بود در غیبت امیر تا ایشان را بصلاح آرد بصلح یا بجنگ و پس از رفتن

از رفتن وزیر امیر در هر چیزی رجوع با بوسهل همدونی میکرد و وزیر را سخت کراهیت
می آمد و خویشتن را می کشید و جانب وزیر نگاه میداشت و مرا گواه میکرد بر آن
خلوتها و تدبیری که رفتی او را مکروه است و من نیز در آن معامله بودم و کار دل برافتاد
از ولایت و سستی رای بران منزلت رسید که یکروز خلوتی کرد با بوسهل و من ایستاده بودم
گفت ولایت بلخ و تخارستان ببورتگین باید داد تا با لشکر و حشم ماوراء النهر پیش
و ترکمانان جنگ کند بوسهل گفت با وزیر درین باب سخن باید گفت امیر گفت
بادی می افکنی که او مردی متعرف است و مرا فرمود تا درین مجلس منشور نامها نبشتم
و توقیع کرد و گفت رکابداری را باید داد تا ببرد گفتم چنین کنم آنگاه بوسهل گفت اگر
صواب باشد رکابدار نزدیک وزیر رود فرمان جزم باشد تا او را گسیل کند
گفت نیک آمد و بازگشتم و نبشته آمد بخواجه بزرگ که سلطان چنین چیزها صواب
بیند باید خواجه بهتر داند که چه بیفزاید و مرا گفت مقصود آن بود که از خویشتن بگمانی
من ازین خلوت و رایهای نادرست بازنمایم معما نوشتم بخواجه و احوال باز نمودم
و رکابدار را گسیل کرده آمد و رکابدار بخواجه رسید خواجه رکابدار را و منشور نامه را
نگاهداشت و دانست که ناصواب است و سکه جواب نبشت سوی من اسکدار
بروز دوشنبه غره صفر امیر ایزد یار از تغرنین آمد و در شب امیر محمد را آورده بودند
از قلعه تغر از صحبت این خداوندزاده بر قلعت غزنین و سنکوی امیر حرس بر وی
موکل بود و چهار پسرش را که هم آورده بودند احمد عبدالرحمن و عمر عثمان در شب
بدان خضراء باغ پیروزی فرود آوردند و دیگر روز امیر بنشاط شراب خورد از بگاه
وقت چاشتگاه مرا بخواند و گفت پوشیده نزدیک فرزندان برادر محمد رو و

ایشان را

ایشان را سوگندان بده که در خدمت راست باشند و مخالفت نکنند
و نیک احتیاط کن و چون ازین فارغ افتاده و دل ایشان را از ما گرم کن
و بگو تا خلعتها بپوشند و تو نزدیک ما بازآی تا پیر سنگوی ایشان را در سرای
که راست کردند بشارستان فرود آرد برفتم تا باغ پیروزی بدان خضرا که بودند
هر یک یک کرباس خلق پوشیده همگان مدهوش و دل شده و پیغام بگزاردم
بر زمین افتادند و سخت شاد شدند سوگندان را نسخت کردم و ایمان البیعه
بود یکان یکان آنرا بزبان راندند و خطهای زیر آن بستدم و پس خلعتها
بیاوردند قباهای سقلاطون قیمتی ملونات و دستارهای قصب و در خانه شدند
و بپوشیدند و موزهای سرخ و بیرون آمدند و برنشستند و اسبان گرانمایه و ستامها
ی زر و برفتند و من نزدیک امیر آمدم و آنچه رفته بود بازگفتم گفت نامه
نویس به برادر ما که چنین و چنان فرمودیم در باب فرزندان برادر و ایشان را
بخدمت اریم پیش خویش تا بخوی ما برآیند و فرزندان سرپوشیده خویش بنام
ایشان کنیم تا دانسته آید و مخاطبه الامیر الجلیل الاخ فرمود و نبشته آمد و توقیع
کرد و سنکوی را داد و گفت نزدیک پسرت فرست گفت چنین کنم و این
بدان تا بجای بیارند که محمد بر قلعت غزنین است و دیگر روز این فرزندان با
دستارپیش و خدمت کردند و امیر ایشان را بجامه خانه فرستاد تا خلعت
پوشانیدند و قباهای زرین و کلاههای چهارپر و کمرها بزر و اسبان گرانمایه و هر یک را
هزار دینار صلت و پنج پاره جامه داد و بر آن سرای بازرفتند و ایشان را
وکیلی بپای کردند و راتبه تمام نامزد شد و هر روز دو بار بامداد و چاشتگاه

و چاشتگاه بخدمت می آمدند و حره گوهر نامزد امیر احمد شد بعاجل تا آنگاه که از آن
دیگران نامزد کنند و عقد و نکاح بکردند و پس از این پوشیده تر معتمدان فرستاد
تا جمله خزانها را از زر و درم و جامه و جواهر و دیگر انواع هر چه بغزنین بود حمل کنند و کار
ساختن گرفتند و پیغام فرستادند بحرات عمات و خواهران و والده و دختران که ایشان
تا با ما بهندوستان آیند چنانکه بغزنین هیچ چیز نماند که شمایان را بدان دل مشغول
باشد و اگر خواهند و گرنه همه کارها ساختن گرفتند و از حره حسه و والده سلطان درخواستند
تا در این باب سخن گویند ایشان گفتند و جواب شنودند که هر کس که خواهد که بدست
دشمن افتد بغزنین بباید بود و هیچکس زهره نداشت که سخن گوید و امیر اشتران تفریق
کردن گرفت و بیشتر آن روز با منصور مستوفی خالی داشتی در این باب که اشتر در بایست
از بسیاری خزینه و اولیای حشم پوشیده با من می گفتند که این چیست و کس زهره
نداشتی که سخن گفتی روزی بوسهل حمدونی و بوالقسم کثیر گفتند بایستی که وزیر در این
سخن گفتی که خوانده باشد از زمانه و کیل ولیکن شوانند بنوشت باتبدا تا آنگاه که امیر
با وی پراکنند اتفاق را دیگر روز نامه فرمود با وزیر که عزیمت قرار گرفت که سوی هندوستان
رویم و این زمستان بویهند و مرمناره و برشور و گیری و آن نواحی گرانه کنیم باید که
شما هم آنجا باشید تا برویم و برشور رسیم و نامه تا شما رسد آنگاه بهارستان بروید
بر مستان و رستان آنجا باشید و گر حکم کرد ببلخ روید تا مخالفان را از وی...
چند از ید این نامه نوشته آمد و کسیل کرده شد و من بمعما مصحح باز نمودم که
آن خداوند را کاری ما افتاده بشکوهیده است و تا لاهور عنان باز نخواهد
کشید و نامها پوشیده رفت آنجا تا کار بر زند و مینماید که بلاهور هم باز نه ایستد

و از حرم

و از حرم بغزنین نمی ماند نه از خزاین چیزی و این اولیا و حشم را که اینجا اند دست
و پا از کار بشده است و متحیر مانده اند و امید همگان بخواجه بزرگ است زینهار
زینهار تا این تدبیر خطا را بزودی دریابد و پوست باز کرده بنویسد که از ما بر چند گونه سخن
و فراخ بتوان نوشت مگر این تدبیرها صواب نگردد و با محتشمان حضرت گفتم
پوشیده که بوزیر نامه فرمود چنین و چنین نوشتم و معما از خویشتن چنین و چنین
نوشتم گفت سخت نیکو اتفاقی افتاده است ان شاء الله تعالی که این پیر ناصح آن
شیع نویسد و این خداوند را بیدار کند جواب این نامه برسید الحق سخنهای بهول
باز نموده بود اگفادارد و هیچ تیر در جعبه نگذاشته مصرح بگفته که اگر خداوند حرکت
از آن می کند که خصمان بدر بلخ جنگ می کنند ایشان را آن زهره نبوده است
که فراشهر شوند که مردم بر ایشان چنان چیره اند که از شهر بیرون می آیند و با
ایشان جنگ می کنند و اگر خداوند فرمان دهد بندگان بروند و مخالفان را
از آن نواحی دور کنند خداوند را بهندوستان چرا باید بود این زمستان
در غزنین بباشد که بحمد الله که هیچ عجز نیست که بنده بوربکتکین قوم اتغالیه داد آنجا
آمد و یقین بداند که اگر خداوند بهندوستان رود و حرم و خزاین آنجا برد
این خبرها منتشر گردد بدوست و دشمن برسد آب آن بزرگوار ریخته شود
چنانکه همه کس را طمع زیاده گردد و نیز بر هندوان اعتماد نیست که چندان حرم و خزاین
بزمین ایشان باید برد که سخت نیکو کار نبوده باشیم بر استای هندوان و دیگر
بر غلامان چه اعتماد است که خداوند خزاین در صحرا بدان ایشان باید نمود و خداوند
تا این غایت چندان استبداد و عاقبت آن و این رای و استبداد از کران

کردن بر همه بگذشت و اگر فالعیاذ بالله خداوند بدرود و بندگان دل شکسته شوند

و بنده این نصیحت بکرد و حق نعمت خداوند را بگذارد و از گردن خود بیفگند و آن

رای خداوند است امیر چون این نامه بخواند در حال مرا گفت که این مرد خرف

شده است و نداند که چه میگوید جواب نویس که صواب این است که ما دیدیم

و خواجه بحکم شفقت آب جوی دیدها باز نمود و منتظر فرمان باید بود تا آنچه رای

کند فرموده آید که آنچه من می بینم شما نتوانید دید و جواب نبشته آمد و همگان

این بدانسته و نومید شده و کار رفتن ساختن گرفته بو علی کوتوال از قلعه

باز آمده و آن کار راست کرده روز دوشنبه غرهٔ ماه ربیع الاول پیش امیر آمد

و نواخت یافت و بازگشت و دیگر روز و شبها با وی خلوت کرده تا غار پیش بدو آمد

و شنود که شهر و قلعت و آن نواحی بدو سپرده گفت تا بهارگاه باز خواهم آمد

نیک احتیاط باید کرد تا در شهر خللی نیفتد که فرزند مودود با لشکری گران

آنجا اند تا این زمستان خود حال مخالفان چون گردد آنگاه بهارگاه این

کار را از لونی دیگر پیش گیریم که این زمستان طالع خوب نیست که حکیمان این

حکم کرده اند کوتوال گفت حرم و خزاین و قلعتهای استوار نهادن مگر صواب تر

از آن که بصحرای هندوستان بردن جواب داد که صلاح آن است که ایشان

با ما باشند که ایزد عز و جل صلاح و خیر در خود بدین سفر مقرون کناد و بازگشت

نماز دیگر اعیان لشکر نزدیک کوتوال رفتند و دو بنشستند و مجلسی

دراز بکردند و هیچ سود نداشت و ایزد عزذکره را در این حکمی

بیان حکمی

درین حکمی و تقدیر است پوشیده تا چه خواهد بود و گفتند فردا سنگ سوی بار خواهیم رفت و جهد باز

و بداند گفت هرچند سود ندارد و خنجر تر شود صواب آمد و دیگر روز امیر پس از بار خلوتی کرد

با منصور مستوفی که اشتری چند می باید تا از جای بر توان داشت و نمود و به پیش تخت حجره

رتبی بر در درگاه آمدند عبدالجلیل و لد خواجه عبدالرزاق نشست با ایشان گفت مرا از

این میبینید که سخن باز نشنوم و با زگشت آن قوم فردا در اعیان را از چهار طاق نشسته

و در زبان من پیغام دادند که ما سلطان خدایی داریم و دیگر رقم امیر را درین زمستان

خانه خالی با منصور مستوفی باشیم و از خالی در خانه راه باشیم پیغام بدادم گفت دانم که هیچ

آورده و پیغام ایشان بشنود و با آن هیچ نگوی و بزودی که ایشان باز آمدیم و گفتیم الا اجابه

لا کتبا له پیغامی نشنوده سخن و نبشته گفت که سخن هوش ایرو و پیش گفته روا است اما از رد

خویش پردن و در استادند و پیغامی دارد داوند هم از آن منطق که در زستسه بود و دستر

گفتم که من زهره ندارم که این فصول برین وجه دادم گفتم صواب آن که بنویسم که مشتاق هار

نام بخواند گفته بگو بیکران قلم در دادشتم و سخت آمد ایشان یاری سیداوند پس خطها

ززان نبشته که این پیغام ایشان است و پیش بردم و بستد و دوبار تامل کرد بخواند

بخواند و گفت اگر مخالفان آتی اند بر ما نقیم کنید زر دارد و هیچ بکار نخورد

بشود و تو بحکم حصه نی هم زر و زره و زر و زرق با بد و طاهر بر الحسن الحسین

مرا صواب آن است که بکنم باید آمد و آن حدث کر ناهه گرد یاد دم

و آنچه شنیدم گفتم همگان نومید و متحیر شدند که کوتوال گفت مرحبا که گفتم

رو آنکه حدث تو نکند و در حاجت گفته که آنچه ربا بود و بکر دیم مارا اینجا جهد

نماند و بازگشتند و پس از این پیغام بچهار روز حرکت کرد و آن مجلد

پایان آمد تا اینجا تاریخ براندم روزگار این پادشاه را رضی الله عنه سوی
هندوستان بجای ماندم تا در مجلد دهم بحث آغاز کنم و در باب خوارزم و جبال
برانم همه تا این وقت چنانکه شرط تاریخ است آنگاه چون از آن فارغ شوم بتقاضای
تاریخ باز گردم و روزگار این پادشاه بحضرت و هندوستان تا خاتمت کارش بگویم و برانم ان شاء
الله تعالی و در آخر مجلد تاسع سخن روزگار امیر مسعود رضی الله عنه بدان جایگاه
رسانیدم که وی عزیمت درست کرد رفتن سوی هندوستان را تا چهار زمستان آنجا
رفت و مجلد بدان ختم کردم و گفتم درین مجلد عاشر نخست در باب خوارزم
و ری و جبال برانم و بفصل حمدونی و زغره بودن آن قوم آنجا و تاریخ کنم
آن قوم آنجا و ولایت از دست ما شدن و خوارزم و افتادن آن
در چنگ ما رفتن در قبض وی تمام بگویم تا شناخت تاریخ راست شود آنگاه
چون فراغت افتاد بتاریخ این پادشاه باز شوم این چهار زمستان تا آخر عمر
که اندک مانده است اکنون آغاز کردم این دو باب که در هر دو عجایب
و نوادر سخت بسیار است و خردمندان که درین باب تامل کنند مقرر گردد
ایشان را که بجهد و جد آدمی اگرچه بسیار رغبت و حشمت دارد در رتبت
کار راست نشود و چون عنایت ازلی حیلتش راست شود و چه
از آنچه باید پادشاهی را که امیر مسعود رضی الله عنه را آن بود
از حشم و خدمتکاران و اعیان دولت خداوندان شمشیر
و قلم لشکر بی اندازه و پیلان و ستوران فراوان و خزانه
بسیار اما چون تقدیر چنان بود که باید که او در روزگار ملک در

دهمن

ما در عین بیش و خراسان و خوارزم و ری و جبال باید که از دست وی شد و چه توانست
کرد جز صبر و استسلام که قضا چنین است که آدمی زهره ندارد که با وی کوشش کند و
این ملک رضی الله عنه تقصیری نکرد و لشکرهای گران کشید هر چند حشمت و رای خطا
بود و استبداد کرد ولیکن کارش نه بر آن رفت که تقدیر کرده بود و از تقدیر ازلی
الا زوال که خراسان چنانکه باز نمودم رایگان از دست وی بشد و خوارزم و ری و جبال
همچنین چنانکه آن که باز خواهم نمود تا مقرر گردد والله اعلم بالصواب تعریف ولایت
خوارزم ولایتی است تا اقلیمی شده و آنجا جای بسیار و همیشه حضرت بوده است علاحده
ملوک نامدار را چنانکه در کتب سیر ملوک عجم پیداست که خوارزمشاه و نزدیک از آن بهرام گور
زمین آمد که سردار ملک عجم بود و بر آن ولایت مستولی گشت و این حدیث را اندکی
و چون دولت عرب که همیشه باد و رسوم عجم باطل است با کرف بسبب دولت و دین
محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم همچنین خوارزم جدا بود چنانکه در تواریخ پیداست که لشکر
خوارزمشاه را مامونیان گواه عدل اند که بروزگار مبارک امیر محمود رضی الله عنه
دولت ایشان بپایان آمد و چون رنجیده است حال این ولایت واجب دیدم خطبه
در سر این باب نهاده و در اخبار در ولایت تا در آن سخن چند براندم چنانکه
خردمندان از آن استانند در گذشته خطبه چنان دانند که مردم را ادبهای مردم
از آن خوانند و دل فریفته شوند و بدان قوی رغبت کرد که تا
بدریافت نه چند بنشیند و شادی و غم بداند اندرین جهان پس باید
دانست که چشم و دل ره بیابان رسانان دل اند که رسانند بدل
که به بیند و بشنود وی را آن بکار آید که ایشان بدو رسانند و دل

و دل را که از آنچه بدان یافت بر خرد که حاکم عدل است عرضه کند تا حق از باطل
جدا شود و پیدا آید و آنچه بکار آید بردارد و آنچه نیاید دور اندازد و در این تصنیف است
حرص مردم بر آنچه از وی غایب است و ندانسته است تشنه بوده است بدانند و بشنوند
از احوال و اخبار روزگار گذشتگان و احوال و اخبار باز جستن و بدانکه گفت معتمدی را
مطالعه کردن و اخبار درست را بر آن معلوم خویش گردانیدن و آنچه نیامده
است راه بسته مانده است که غیب محض است که اگر آن مردم بدانندی
نتیجه نکی باید هیچ نبدید رسیدی و لا یعلم الغیب الا الله عز و جل و هر چند چنین است
فرزندان آدم همه بر آن حریص بوده اند و بجویند و دیگر کردن آن می کردند از آن
سخن بسیار بگویند که چون بنگرد در آن نگاه کرده اند رسیک و قاصد از سوی
اخبار گذشته را که دو قسم است که از آن سه دیگر نشناسند یا از کسی
بباید شنید و یا از کتابی بباید خواند و شرط آنست که گوینده باید که ثقه و راست
گوی باشد و نیز خرد گواهی دهد که آن خبر درست است و نصرت دهد آن را کتاب خدای
که از آن چاره نیست که گفته اند لا تصدقن من الاخبار ما لا یستقیم فیه الرای
و کتاب همچنان است که هرچه خوانده آید از اخبار که خرد آن را رد نکند و شنونده
و فرا ستانند و بیشتر مردم عامه آن اند که باطل ممتنع را دوستتر دارند چون اخبار
دیو و پری و کوه و غول بیابان و دریا که احمقی هنگامه سازد و گروهی
همچنو گرد آیند و وی گوید در فلان دریا جزیره دیدم و پانصد تن جایی
فرود آمدیم در آن جزیره و نان پختیم و دیگها نهادیم چون آتش تیز شد
بدان زمین رسید از جای برفت نگاه کردیم ماهی بود و بفلان کوه
چنین

چنین و چنین چیزها دیدم و پیرزنی جادو مردی را خر کرد و باز پیرزنی دیگر
جادو گوش او را بروغنی بیندود تا مردم گشت و آنچه بدین ماند از خرافات که خواب
آرد نادانان را چون شب بر ایشان خوانند و آن کسان که سخن راست خواهند
تا باور دارند ایشان را از دانایان شمرند و سخت اندک است عدد ایشان و ایشان نیکو
فرا ستانند و سخن زشت را بیندازند و اکنون است که بو ... نصر رحمة الله علیه گفته است سخت
نیکو گفته است شعر الغفور کمنه فان دانست ... بالفعل فهی تجارت و سکه این تاریخ را شکر گفته ام
التزام این قدر بکرده ام تا آنچه نویسم یا از معاینه من است یا از سماع درست از مردی ثقه و
پیش ازین به مدتی دراز کتابی دیدم بخط استاد ابوریحان و او مردی بود در ادب
و فضل و هندسه و فلسفه که در عصر او چنو دیگر نبودی و بگزاف چیزی ننبشتی و این دراز
از آن دادم تا مقرر گردد که من درین تاریخ چون احتیاط میکنم و هرچند این قوم
که من سخن ایشان میرانم بیشتر رفته اند و سخت اندکی مانده است چنانکه بوتمام
گفته است شعر ثم انقضت تلک السنون و اهلها فکانها و کانهم احلام و مرا چاره نیست از
تمام کردن این کتاب تا نام این بزرگان بدان زنده ماند و مرا نیز یادگاری ماند
که پس از ما این تاریخ بخوانند و مقرر گردد حال بزرگی این خاندان که همیشه
باد و این اخبار خوارزم چنان صواب دیدم که بر سر تاریخ بر سبیل ثبت کنم
چنانکه از استاد ابوریحان تعلیق داشتم که باز نموده است که سبب زوال دولت
خاندان ایشان چه بوده است و در دولت محمودی چون پیوست آن ولایت بامیر
ماضی رضی الله عنه انتقال کرد و آن وقت که آن مملکت از فرمان وی بر چه جمله شد
و صاحب الترجمه التونتاش را آنجا بنشاندند تا خود بازگشت و حال التونتاش از آن بر چه جمله رفت

تا آنگاه که پسر آلتونتاش هرون بخوارزم عاصی شد و راه عاصیان گرفت و حال آن
آلتونتاش بخوارزم براندم که درین اخبار فواید و عجایب بسیار است چنانکه خوانندگان
و شنوندگان را از آن بسیار بیداری و فواید حاصل شود و توفیق خواهم
از ایزد عز ذکره بر تمام کردن این تصنیف سبحانه خیر موفق و معین. حکایت خوارزم
شاه ابوالعباس چنین گفته است بو ریحان در مساله خوارزم که خوارزمشاه ابوالعباس
مأمون بن مأمون رحمة الله علیه بازپسین امیری بود که خاندان پس از گذشتن
او برافتاد و دولت مأمونیان بپایان رسید. و او مردی بود فاضل و شهم و کافی
در کارها سخت ثابت و چنانکه وی را اخلاق ستوده بود ناستوده هم بود و این
از آن بگویم تا مقرر گردد که میل و محابا نمی کنیم که گفته اند انما الحکم فی امثال
هذه الامور علی الاغلب والاکثر فالافضل من اذا عدت فضائله اختفی فی
خلال سافته سائر معایبه لعدت محاسنه غلبت فیها مساویه و هنر بزرگتر امیر
ابوالعباس را آن بود که زبان او بسته بود از دشنام و فحش و خبر آنست که
بو ریحان گفتم مرا او را هفت سال خدمت کردم نشنودم که بر زبان وی هیچ
دشنام او آن بود که چون سخت در خشم شدی گفتی ای سگ. و میان او و
امیر محمود دوستی محکم شد و عهد کردند و حره کالجی را خواهر امیر سبکتکین انجا او را ورید
و زریده امیر ابوالعباس فرو گرفت و مکاتبات و ملاطفات و مهادات
پیوسته گشت. ابوالعباس دل بر محمود و در همه چیزها نگاه داشتی و از حد گذشته تواضع
نمودی تا بدان جایگاه که چون شراب خوردی آن روز با نام تر و دل او حشم
و ندیمان و فرزندان و امیران که بدرگاه او بودندی از رسولان دیگر

بخواندندی

بخواندندی و فرمودی تا رسولان را که از اطراف آمده بودندی با عزاز گرامی بخواندندی
و بنشاندندی چون قدح سیوم بدست گرفتی بر پای خاستی بر یاد امیر محمود و پس بنشستی
و قوم بر پای می بودندی و یکان یکان را می فرمود در زمین بوسه بدادندی و
بایستادندی تا همه فارغ شدندی پس امیر اشارت کردی تا بنشستندی و بجای
بماندی و خلعت مطربان را شرابی آوردند و هر یکی را اسبی قیمتی و جامه و کیسه درم
ده هزار درم و نیز جانب امیر محمود تا بدان جایگاه نگاه داشت که امیر المومنین
القادر بالله وی را خلعت و عهد و لوا و نعت فرستاد و عین الدوله و زین الملة
بدست حسین سالار حاجیان و خوارزمشاه اندیشید که نباید امیر محمود بیازارد
و گوید تخفه کرد چرا بی واسطت و شفاعت من او خلعت ستاند از خلیفه و
و آن کرامات را با آنکه بر آن حال از بهر مجاملت را پیش باز رسول فرستاد تا نیمه
بیابان و آن کرامات در سر از وی فرستدم و بخوارزم آوردم و بدو سپردم
و فرمود تا آن را پنهان کردند تا لطف حال بر جای بود و آشکار نکردند
پس از آن چون آن وقت که نبایست که آن خاندان با قیمه آشکارا کردند
تا بود آنچه بود و رفت آنچه رفت و این خوارزمشاه را علم بجایگاه بود و از
شراب بخوردی و در سماع رود و ملاحظه او بسیار بکردی که مردی سخت
فاضل و ادیب بود در پیش او بودم و یکی که او را ضجری گفتندی
مردی سخت فاضل و ادیب بود و نیکو سخن و زیرک و لیکن سخت بی ادب که
بکراه ادب نفس نداشت و گفته اند که ادب النفس خیر من ادب الدرس
پیاله شراب در دست داشت و بخواست خورد اسبان زدت که در سرای ما شبیه بود و بچه

کرده و از یکی یادی را باشد به نزد خوارزمشاه گفت فی شارب الشارب نحوی
و از عیبهای وی آن با چندان بپیچید و بدین نرسیدم و اندیشیدم که چرا باید تا
زنند نفور بود و تحسینه بود اهمال کرد و در راه علم و کرم رفت و نکته‌ها و افاضل فضلا تا
بورستم و از خواجه منصور ثعالبی مؤلف کتاب یتیمة الدهر فی محاسن العصر
و بسیار برکت و دیگر به خوارزم رفت و نزد آن خوارزمشاه مدتی ببود و بنام
او چند تألیف کرده که روزی در مجلس شراب بودیم و در ادب سخن می‌گفتیم
حدیث نظر رفت خوارزمشاه گفت همی بینی کتاب فیه وجه حسن انظر الیه کرم
انظر الیه و بوریحان گفته خوارزمشاه سوار شده و شراب همی خورد نزدیک حجره
رسید فرمود تا مرا بخواندند دیرتر رسیدم اسب براند تا در حجره من
و خواست که فرود آید زمین بوسه دادم و سوگند گران دادم
فرود نیامد و گفت من ابو العباس خوارزمشاه العلم من اشرف الولایات
یأتیه کل الوری ولا یأتی پس گفت لولا الرسوم الدنیاویة لما استدعیتک
فالعلم یعلو ولا یعلی و تواند بود که او اخبار معتضد در کتب تاریخ
بن فره گرفته بود و حرف تا گاه دست کشند تا برنشیند امیر المؤمنین
رکاب چرا گشیدی گفت کانت یدی فوق یدک فالعلم یعلو ولا
یعلی والله اعلم بالصواب ذکر سبب انقطاع الملک عن ذلک البیت
و انتقاله الی الحاجب التونتاش رضی الله عنهم حال ظاهر بود آن امیر محمود و ابو العباس
خوارزمشاه سخت نیکو بود و دوستی مؤکد گشته و عقد و عهد استوار پس امیر محمود درخواست
که میان او و خانیان دوستی و عهد و عقد باشد پس از جنگ و از کند ترکمانان

مرشد

مرشد چون شغل اظهار کرد که رسولان خوارزمشاه با رسولان ری با وقت بیش عهد
با خانیان آنچه مشتبه می‌باشد خوارزمشاه در این خدمت نداد و در سر در عنادرز
و جواب مثبت نکرده با جعل الله رجل من قلبین فی جوفه و گفت پس از آن که
من جمله امیرم مرا با خانیان ربطی مثبت و هیچ حال نزد آنان کس نفرستم امیر محمود
این یک روی جواب زودی فرستند به تکرار آن روی کراهتی در دل وی آمد
چنانکه به کمال بیدی نبود و وزیر احمد حسن را گفت که بباید که این مرد با ما راست تک که
به چه جمله بگوید وزیر گفت من چیزی پیش ایشان نگفتم که در آن سقر کرده که این قوم با ما
راست باشند و گفت که چه خواهد کرد و امیر را خوش آمد و رسول خوارزمشاه را در نهان گفت
که این چه اندیشه‌های بیهوده است که خداوند تو را می‌باشد این چه خطاب است که می
ببینه که در سعی و فرستادن رسولان با نزدیک خانان سخن رفتن چه فایده می‌گوید نفتی
بیهوده سوی خویش راه بینه به که سلطان ما از آن سخت دور است اگر می‌خواهد که
این حال و قیل برود و طمع خانیان از ولایت وی بریده گردد چرا بنام سلطان
خطبه نکند تا از این همه بر آساید و حقا که من از خویش می‌گویم بر سبیل نصیحت از جهت نصیحه
نهمت ما و سلطان از بلکه بگویم آگاه نیست و مرا مثال نداده است با برین فی
باب الخطبة و لطیف التاثیر و البلایا لا حصیها بوریحان گفت چون این رسولان از کابل
نزدیک ما رسید که امیر محمود این سال سوی هندوستان رفت و این حدیث با ما گفت خوارزم
شاه مرا بخواند و خالی کرد و آنچه وزیر احمد حسن گفته بود در این باب با من گفت گفتم این
حدیث را فراموش کن و اعراض عن العوا و لا تسمعها فما کل خطاب محبوب الجواب و سخن
وزیر به غیبت که گفته است این درخ می‌گوید و بر راه نصیحت و خداوند ازین خبر دارد و

و این حدیث را پنهان دارد و با کس نگوید که سخت بد بود و گفت این چیست که بگوئی چنین
سخن‌ها ای پیغامبران امیر گفته بیش و با چون محمود مردی چنین بازی‌ها رود و اندیشیدم که بطوع
خطبه بکنیم التزام کند ما نکرده ایم صواب است که تعجیل رسول فرستیم و با وزیر در این باب
سخن گفته آید هم متعرض ما در خواهند از ما خطبه کردن و شی باشد که نباید که کار بتعهد
اشد گفتم فرمان امیر راست و مردی بود که او را یعقوب جندی گفتندی تیز رأی
طامع به وزارت و در روزگار سامانیان گاه رسولی بود را به رسولی به بخارا فرستاده بودند
و بخواست که خوارزم در سر او لوی شد و اکنون نیز او را نامزد کرد و هرچند
و سهل دو بکران کشته بودند است که قضا آمده بود و حال این مرد در حیله پوشیده
ماند یعقوب را گسیل کردند چون بغزنین رسید چنان نمود که حدیث خطبه چون
مدور است خواهد شد و لا فخار و شیها نهاده و حضرت محمودی دوزر در این سالها
نهادند و برادر زنی چون نوشیده بایستاد و در صفتی نشست بزبان خوارزمی
بخوارزمشاه و بسیار سخنان نبشته بود و بعرفت در باب امیر محمود و آتش فتنه را
بالا داده و در نواحی محاب پس از این سه سال که امیر محمود خوارزم بگرفت
دکا عهد و دوت خانه بازگرفته آن رفعت مدت امیر محمود او افتاد و فرمود
باز جستند و در خشم شد و فرمود تا جندی را بر دار کشیدند و لنگ گمشته تا بخ
البیع اذا کان راس المال حراما و احتیاط باید کردن نویسندگان را از
هرچه نویسند که از گفتار باز نتوان ایستاد و از نبشتن باز نتوان ایستاد و نبشته باز نتوان
گردانید از ما مصالحت نصیحتها کرده در زبانه که قلم را دادن از ذخیره کرده است
و نی بود و بچون محمود مرد و خوارزمشاه چون بر جانها افتاد گشت بنگ بر نشست
در نطاق

در سلطنت محمودی که بزرگان جهان نوشته‌اند وی را جواب نزد و پس چنان لشکر اگر آمد
و سفیهان رعیت را باز نمود که وی در باب خطبه چه خواهد کرد که اگر کرده نیاید
بر سر ره چون بنشد و ایشان و اهل آن نواحی همگان خروش کردند و گفتند به هیچ حال رضا
ندهیم و بیرون آمدند و علمها بکشادند و سلاحها برهنه کردند و دشنام زشت دادند
او را بسیار جهد و مدارا بایست کرد تا بیارامیدند و سبب آرام او بود که گفته با ایشان
که از نمودیم در این باب شروع کردن قول نکردی اکنون چون کرده‌اند تمام باید
کرد تا جواب نبشتند و جواب واجب چنان کردی که حال این خطبه همچنان خطبه و قضاها ان
بودی الغالب باید که سخن فضه نشنوند و کس را زهره نبود که سخن گفتی و این کار فرو
بشد آن گذشت اکنون که خاموش باشد امیر محمود از دست نشود و گفتم ز دست نشود
گفت که بر گردان قوم برای تا چه توانی کرد برگشتم و سخن و سیم و زر کردنهای
مجلس ایشان نرم کردم که باز آگردند و بدرگاه آمدند و روی در خاک ستانه بنهادند
بگریستند و گفتند خطا کردند و خوارزمشاه مرا بخواند و خالی کرد و گفت این کار قرار
نخواهد گرفت همچنین است گفت پس روی چیست گفتم حال امیر محمود از دست شد و رسم
که کار بنشیند اشد گفت آنگاه چون باشد این چنین لشکر گفتم شوانم و است که خصم بیش
و قوی دست و آلت و سالار بسیار دارد و وزیر دست مردم و اگر مردم او را خصد ما بیش
رسد از ما قوی‌تر باز اینه اگر خانه نعاذ نمایند ما را گرامی نکنند کار دیگر شود سخت
شد از این سخن چنانکه اندک کراهت در وی بدیدم و شکر آباده و سعاد الله گفتم نگر که آنان
چه نزد از همه اگر فرمان باشد بگویم گفت بگوی گفتم خانان ترکستان از خدا و ند زرد
اند را با امیر محمود دوست داد و خصم و نشود در بر نتوان آمد چون امیر دوست

که کار دراز کرده خان زادیت باید آورد که امروز روز را درک نه تحریک مشغول
اند و حجت باید کرد و ما متوسط خداوند میان خان و ایلک صلحی بعقد که ایشان را
ارزانی داشت دارند و صلح کنند و یک سو دارد و چون صلح کردند هرگز خلاف نکنند و چون
باهتمام خداوند میان خان و ایلک صلحی بعقد از خداوند داشت دارند گفت باور
اندیشم که چنان خواست که درین تقریب کشته او را نبودی باز گردانید و پس از این
در ایستاد و جهد کرد و رسولان فرستاد و با هدیهای بزرگ و نشانها او تا دیها
متوسط او میان ایشان صلح افتاد و آشتی کردند و از خوارزمشاه نیست بسیار اندیشه
که سخن وی خوشتر آمدشان که از آن امیر محمود و رسولان فرستادند و گفتند این
صلح از برکات بمشفقت او بود با وی عهد کردند و وصلت افتاد و چون این خبر با امیر محمود
رسید در جهان افتاد و بدگمان شد هم بر خوارزمشاه و هم بر خانان ترکستان و درشت
برنجید و رسولان فرستادند و به عتاب کرد با خان و ایلک بدانچه رفت و گفتند
بند که ما خوارزمشاه دوست داناییم و برادر انگاشتیم و داریم تا بدان جایگاه لطف
حال که چون رسولان فرستاد و با ما عهد کرد و آرزوی درخواست تا وی رسولان را نزدیک
کند و بفرستند تا آنچه او رسمی باشد او در میان باشد و بفرستاد و اگر امروز آرزوی
چاره زده است واجب نانهفت بکجای خویشتن باز شود و امیر محمود این
حدیث را هیچ جواب نداشت که سکت آمد و خاموش ایستاد و جانب خان
بدگمان شد و خانان از دو کرد روی بر شبه و رسولان فرستادند نزدیک خوارزم
شاه و این حال با او بگفتند جواب داد که صواب آنست که چند فوج سوار در
این نجراسان فرستیم تا نه ش با نفعه ما آن که شناسا کر و جهان محمول ما در خراسان

پراکنده

پراکنده وی هر چند سوار زود رسیک کار است یکدام کرده رسند و درمانند که هرگاه که قصد
یک گروه و یکجانب کنند از دیگر جانب گروهی دیگر آیند تا سرگردان شود واجب باید
کرد تا افواج که رود آنچه من نوشتم و آنچه ایشان نوشته بود بار عایا را رنجانند و
بعد از آن پیک تا رسجا آیند و هند تا زاجی بدل صلح رسد و این کار باید کرد که روی
ندارد و هیچ حال پیش تعجیل روی رشش و غم برامات کار را نباید خان و ایلک بدینگر
درین باب ننهند صواب ربجیله رشش و جواب داد آن که غرض خوارزمشاه آنست که
او و ما جنبش این کرده و میان ما و امیر محمود عهد و عقدات شرایان از ایچ حال
تباه کردن اگر خواهیم در آئیم و کار تباه شده در العلاج باز آریم گفت صواب بدرا امیر
محمود را از ترکستان بیخ بود و این حالها او را معلوم می گشت که پنهان داشت
ربحالی که انفاس می شمرد بدر با زمی نمودند سخت بیقرار دل آرام می بود در تیقظ
فرو گرفت چاره باید رسولان خان و ایلک چاپیدند و درین باب نامه او رد نه
و پیغام که نزدیک وی جواب درخور داد و که از آرزوی پیشتر نبود و آنچه بود
متوسط و گفتار ایشان همه زایل ذرسولان باز گردانیدند پس از این امیر محمود رسول
فرستاد نزدیک خوارزمشاه خبر داد که مقرر است که میان ما عهد و عقد رجه جلا بحق
بار وی تا کدام جایگاه است و وی درین باب خطبه دل ما نگاه داشت که دانست که
حال آن حال را رجه چاره بیش و لیکن نگذاشته تو ترش و مکرم جانب و فرمان تو دراز
بهوات و فرمان و در پیش فرود بادشاه تو اند گفت کن و مکن که این مجاز بنابر
باشد در ملک خود و نو درادشان و چه نیم رهد فی در زر اینجا مبلغ مقام کردیم تا
صد هزار سوار و پیاده و پیلی بخشد این شغل را اماده شده تا انقوم که جنایت

که چنان نازمانی کنند و رای خداوند خویش اعتراض نمایند بالیده آمد و بر راه راست
بداشته آمد و نیز امیر را که ما را بار داد و روا داد و است پیدا کنیم و چاره سازیم که امیر چون
باید ضعیف لشکر نباید اکنون ما را عذری باید کرد ما چنان بطوع و رغبت که بوده‌ایم
نهاده خطبه باید در همه نواحی تمام فرستاده چنانکه فراخور ما باشد ما در نهان از بن
روی فرستاده آمد که ما را زیادت حال حاجت نیست زمین و قلعها بدرود ندارد
بازدوسیم و اگر نه اعیان و ائمه و فقها را از ولایت پیش ما شفیع فرستند تا چندان
خلق که آورده است باز کرده و خوارزمشاه از بن زبان نیک به رسته و چون خبر
خبر فرمان بر وزیری و روی نهاده و مخالفت و مدارا پیش کار باز آمد و بر آن قرار
داد که امیر محمود را خطبه کنند و قرار داده که ایشان را بود و آن وقت
که خوارزم دیگر کار چه هشتاد هزار دینار و سه هزار اسب با مشایخ و فقها و اعیان
نیک فرستاده آمد تا این کار قرار گرد و مخالفت در میان بماند و قصه بپایان
و تسلط الاشرار لشکری قوم از آن خوارزمشاه بهزار اسب بود و سالاران ایشان
حاجب بزرگ البتکین بخاری و همگان عذر دیگر در دل داشته چون این حدیث
بیانه بزرگ بدست آمد بانگ برآوردند که محمود را از ذل با طاعت و زر برزر
رگشته است بچون شنیده با وزیر و پیران دولت این امیر را که او را نصیحت راست
کرده بودند و بلای بزرگ را دفع کرده به جاده بکشتند و دیگران همه بگریختند
و روی پنهان کردند که آگاه بودند ز کار و ضعف آن خداوندان
و ما جوانمردان را ز آن قصه دراز ناکرده کردند و کرد آمده گرفته و خوارزمشاه
رکوبک گر بگشت ... آتش زدند و کوشک را بیدور رسیدند بکشتندش و این روز چهارشنبه
بود نیمه

بود نیمه شوال سنه سبع و اربعمائه و عمر این ستم رسیده سی و دو سال بود و در وقت
برادرزاده او را ابوالحرث محمد بن علی بن مامون بیاوردند و بر تخت ملک نشاندند و هفده
ساله بود و البتکین مستولی شد و بر کار ملک به وزارت احمد طغان و این کودک او را گوشه
بماندند که بداند حال جهان و هر چه بخواستند بکردند از کشتن و مال بستدن
و مال کندن و هر کس را که با کسی تعصب بود روی راست کردن روز تمام چهار ماه
ایشان را صافی بود و خانه آن ملک را بدست خویش خراب و ویران کردند و آن
و زرا ایشان که در کار فرستادن رقعی رسولان چون امیر محمود رضی الله عنه را این حال
و وقف شد خواجه احمد حسن را که وزیر بود گفت هیچ عذر نماند خوارزمشاه بدست
امد ما چاره ما را این خون بباید خواست با کشنده و داماد و را اگر کشتم بخون و ملک و میراث
که هم در زبر گفت همین است که خداوند بگوید اگر در این معنی تقصیری رود و از دوغز
و گروه بشنیده اند از خداوندی را العقابت ازین رسید که الحمد لله همه چیزی هست اما لشکر
نام و هم عده و هنر بزرگتر آنکه لشکر آسوده است و یک زمستان کار ناکرده و این دو رحی
که کرده اند و گفته که اگر می باید که طلب این خون بنماییم و این خاندان را بجای باز
ارییم کشنده کان را باید فرستاد و ما را خطبه باید کرد که ایشان از انجیب کرده
رسیده دل البتکین را فرزند و کردند و منهیان بگشته و خون و دی رسول باید
رضای ده و خاک تنگ چاره و تا ایشان پندارند که رد با شده آنگاه از در خونین
کرده صواب شمارند که حره خواهر را باز فرستاده آمد رجب خون با داد آن
عذر نخواهند که از هم گناه کاری خویش بکشند و ما در میان کار خویش بسازیم چون
رسید که حره و زنان سلامت باری رسید آنگاه بسته بزرگم و سخن که او

ازین بیرون هرچه اینجا نتوان گفت که نیم و آن سخن است که این اخبار از ثقات
رفته است چون التونتاش و دیگران اگر جایی که بدان جانب قصدی باشد ایشان را
رانده آید تا قصد کرده نشود و امیر گفت همچنین باید کرد و رسولی نامزد کردند و آن
نامهها را بدان و حیلتها بیاموختند و برفته و وزیر در نهان کس فرستاد و خلافان قباد
بان وزیر بدانچه ... کردند و گشته ایشان شد و بهای علف کردند و رسول انجا
رسید و پیغامها بر وجه گزارد و لطایف سخن بکار آورد و آن قوم را بجای فرود کرد
و از پیش امیر محمود و بعاجل الحال هر را اکار راست شد و رسیل خوبی باید رفته تمام رسید
و شی بخشش ... شد و گفته اند که چون آن پادشاه رنجیده و زندان بازداد
و گفته چون رسول باز رسید و برو حقیقت نهاده شد و اخبار آمد درگاه فرستاده
آمد و رسول را نام زد کردند تا رسول آید و چنان کردند که چون قصد خوارزم کرده
نیاید و امیر از اول کینه نشود و بعد پیش دویست هزار دینار و چهار هزار اسب قید
کند امیر چون نامه بدید و سوی غزنین رفت و رسولان نیز بیامدند و حالها که
گفته امیر جواب باد داد و التونتاش و دیگر سعدیان را خواست تا قصاص کرده آید
ایشان به استند که چه پیش آید کار جنگ ساخته گرفته و مردم را فراز آوردند
پنجاه هزار سوار بیک جهت گرفته تا بگذرند که جان را بجای بدید نزد که این لشکر با
از همگان انتقام کشند گفته و این زر و این بندیم را بنچه جهد او بجای آید یکجا
ارم در عنوان گنج خوارزمشاه امیر فرموده بود تا نامه نبشته بودند که سلطان
وخان ترکستان بر وقت رکابدار ... سعی و رزشتی و تندی جای این حال که رفته
بیان کرده و مصرع گفته که خون داما در الب خواهد کرد و ولایت را
نخواهد کرد

نخواهد گرفت ما وردو سرهم او را و هم ایشان را بدیده کردو ایشان از هرچند این باب مقبول
نباید بود و دانسته که چون خوارزم او را باشد غازی قوی در دل ایشان نشسته جواب
نبشته و از حکم مروت و سیاست و وباش نهی حاجب کنه خواهد کرد و پس ازین کس از در
این باب زهره نباشد که جوی از رباب ملک زند و چون کارها تمامی ساخته بود و نه
هرچند هوا اگرم ایستاده بود امیر قصد خوارزم کرد و از راه امری و باحتیاط رفت
و در مقدمه محمد اعرابی خیلی بزرگ افتاد و امیر برفت و آن خیل را در یافت دیگر
روز برابر شد با آن باغیان جدا و نگشتند کان لشکری دیدند سخت بزرگ که بنابه
ایشان جهانی ضبط توان کرد و بسیار حضرم انتراف زد و اما سقطا افزید کار جل علا
ایشان را به تحیه بود و چون آن پادشاه گرفته نزد کرده بودند رفت امیر محمود و دو هزار
شده ایشان چنانکه همگان را در بستند و آن قصه دراز است و مشهور شرح نکنم و قریب
تاریخ باز نمایم که از خوارزمی و دور مانیم آن قدر کفایت بیش و قصیده عنصری است در
این باب عنصری را تأمل باید کرد تا حال مقرر گردد و آن است مطلع این قصیده است
شعر چنین نماید شمشیر خسروان آثار چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار چه شاه مگر نامه
گذشته سخن آن که رات گوی زور زنامه شعر او سپارد و چنین قصیده هست او را هرچند که همگی
بود در استادی و باریک اندیشی کرده است و جای آن بود و چنان شعر و چنین ممدوح
و پس از شکستن لشکر ما در آن تنگ اصحاب نقدم از شدند تا سپاه سالار امیر قصد رفته
در محمد و لال رسیدند و بسیار امیران را بگرد آنیدند و افزالتگین بخاری و حمار بارش
سرای و سیاه و تگین خالی را که سالاران بودند و ایشان انگیخته گرفته باخته بودند
در نبار در آن خوبان و همگان را سر برهنه پیش امیر آوردند امیر سخت شاد شد

ازین خونیان فرمود تا ایشان را بحرس بردند و بازداشتند و امیر بخوارزم
آمد و آن ولایت بگرفت و خزانها برداشتند و امیر زینهار داده و با همه حال تبارها
ماهرویان فرو گرفتند چون ازین فارغ شدند فرمود تا سه دار بزدند و آن سه تن
را پیش پیلان انداختند تا بکشتند پس بردند انجا پیلان نهادند تا گرد آن
منادی می کردند که هر کس خداوند خویش را بکشد او را سزا این است پس دارها
کشیدند و بر رسن استوار بسته و روی دارها را سخت بخیه [illegible] کرده بودند
سه پیل و نام و نشان را آن نبشت بسیار مردم را ازان خونیان میان دو نیم
کردند و ترابای [illegible] بردند و حشمتی سخت بزرگ افتاد و آن ولایت را بحاجب التونتاش
سپرد و در روی و فرمود تا او را خوارزمشاه خواندند و ارسلان جاذب را
با وی آنجا ماند تا مدتی باشد چندانکه آن ولایت قرار گیرد و پس بازگردد و
امیر رحمه الله علیه بازگشت مظفر و منصور بسوی غزنین رفت و قطرا [illegible] اسیران در زنج
بود تا لاهور و مولتان را [illegible] بردند و متوقف کردند و پس در بازگشتن
امیر ازان ولایت و ابو اسحاق که وی فرزند ابوالعباس مأمون بود و بسیار از ام
کرد و سه [illegible] جایها تا خوارزم بگیرد و فلج سخت رفت و بو اسحاق را اجابت
کردند و ... مروش [illegible] و در ماندند و کشتی فرمود و ارسلان جاذب
حجاج و از دوان نواحی مدان [illegible] گشت و بار [illegible] و پس ازان
[illegible] راندند [illegible] و ارسلان نیز بازگشت و التونتاش آنجا
حشمت گرفت و بنده کافی بود و با رای و تدبیر چنانکه درین تاریخ چند جای
نام او و آثار و اخبارش بیامده و انچه کشف [illegible] او مرا باد که بیاورده ام

واجب باد

واجب بود و از سید از خواجه احمد عبدالصمد شنودم گفت چون امیر محمود از خوارزم باز
گشت و کارها قرار گرفت سه هزار سوار سلطانی بود با مقدمان لشکر چون
قلباق و دیگران بیرون از غلامان التونتاش مرا گفت اینجا قاعده قوی باید
نهاد و چنانکه فرمان کلی است کس را زهره نباشد که بدوستی زینهار حمایتی کیرد که
ای بزرگ باشد هر سال مستکان این لشکر را و هدیه با نام سلطان در اعیان
این قوم را ضرورت نیست که این باب طمعه ایشان است غارت باید کرد و اگر
برین جمله بر قیاس آید گفتم همچنین است و هرچنین باید و راست و قاعده قوی
دم همی التونتاش و هم تن هر روز حشمت زیادت می بود و امانکه کردن است
و قاعده قوی نهادیم و جاز [illegible] کان می جنبیدند و التونتاش سلام می پرسانیم
حب مرا سخت دل مشغول شد و اندیشیدم حالی که واجب کردی چون از
وی رسیدم ایستاده بود و گرمی است گفتم گفت بحکم [illegible] گفتم که خبری
باید و دشمن گفت [illegible] ستور [illegible] قلباق رفته اند تا کاه [illegible]
بغارت بردارند اگر راین گذشته اید غرائب باشد و چون مراد شمس [illegible]
حضرت تا بیگانه جنگ نباید کرد و بسیار تلطف کردم تا بیک [illegible] قلباق بیاید و زین
برنه [illegible] و بسیار عذر خواست و گفت توبه کردم و نیز چنین زود و چاره آید
ازین حدیث فرو گذاشت و تا او زنده بود بدین یک سبب نیاسود
ازان [illegible] مردمان بیه که کار بدان کرد و چون گذشته شد کفتار و بوی
که از انجا بازگشت چنانکه در تصنیف شرح کرده ام و هر دو را از زنج
باز فرستادند و پس ازان احمد عبدالصمد را تا بوزیر خواندند و وزارت

و پسرش عبدالجبار از رسید باز آمدند و غفلت پیشه کرد خداوندی خوارزم و ...
و در این واسطه در وزارت پدر و اینجا جاری شد و دوستی هارون و خویش خنک و تز
چون میان هارون تنگدل و ضجرش رسید و بدان امور آن و مضربان و را
در میان گرفته در کار شدند و بدان پیوست گذشته شدن سستی را و در هر آن
بغرض صورت کردند که او را الفقه از نام اندر شده و خراسان آلوده
شد ترکمانان اول که هنوز سلجوقیان نامده بودند و نیز ... هارون باز
گفت و او را طمع کرد که امیر خراسان خواهد شد باری کرد و آغاز نهاد ...
عبدالجبار را خوار داشتن و برکرده های وی اعتراض کردن و در مجلس
مظالم سخن از وی در ربودن تا کار بدان جایی رسید که یک روز در مجلس
مظالم بانگ بر عبدالجبار زده و او را سرد کرد چنانکه به خشم باز گشت و بیان
در آمدند و کرک آشتی رفت و عبدالجبار رحمه الله و پدرش او را فریاد
نمی توانست رسید امیر مسعود سخن کس بر هارون نمی شنید و با وزیر بد می بود
و هارون راه گرفته بود تا کسی را زهره نبود که چیزی می نبشتی ...
حال وی و صاحب برید را ابوالفرقشه با همراه او اتفاق کرده و ... نبشته
می ماند تا هزار و اند غلام رخت و جبره ... سیاه و ... سلطانی
پیش گرفت و عبدالجبار بیکار بماند و ... و لشکرها آوردن گرفت
از هر جایی و رسولان وی بعلی تگین و دیگر امرا پیوسته گشت و کار عصیان
پیش گرفت و ترکمانان سلجوقیان با او یکی شدند که هر سالی رفته بود
که از نور بخارا اندر حاز آمدندی و بدین ... بودندی و کار بدان جایگاه
رسید

جایگاه رسیده که عبدالجبار را نگاه داشت که جاسوسان داشت بر هارون
تدبیر کشتن کرد و متواری شدن و ممکن نبود تا کشتی شب چهارشنبه غره شهر رجب سنه
خمس و عشرین و اربعمائه نیم شب بانگ چاکر معتمد از خانه برفت ... چنانکه کس ندانست
با دو مرد و بخانه بوسعید سهلی فرود آمد که با وی راست کرده بود و بوسعید و او را در زیر
صفه پنهان کرده بود و آن سرداب در ماه گذشته کنده بودند آن کار را چنانکه
کس را از آن واقف نبود و یکروز هارون را گفته که عبدالجبار دوش بگریخت
سخت تنگدل شد و سواران فرستاد و بر همه راهها باز آمدند و هیچ خبر و اثر نیافته شد
... کردند از شهر که در سرای که او را یافته شد ... خداوند سرای را پایان
دو تیم زننده جنبش گرفتند و هیچ جایی خبر نیافتند و بر بوسعید تهمت کردند خداوندش
بودن عبدالجبار بر زر و زین و خانه و ضیاع و اسبابش همه بگرفته و هر کسی
که بد و اتصال داشت مشاغل کردند و امیر مسعود از این حال خبر یافت سخت تنگدل
شد و طرفه آن بود که با وزیر عتاب کرد که خوارزم در سپرت شد و وزیر را
خبر خاموشی روی نبود و ... به کشتند و زهره نداشت که سخن
گفتی و پس از آن بدتر انگار شدن پادشاه را که هارون عاصی خواهد شد
تمام ملطفها رسید با جاسوسان که بونصر برغش را وزارت داد هارون روز
پنجشنبه دو روز مانده از شعبان و بر اثر آن ملطفه دیگر رسید روز آدینه
سوم ماه رمضان سنه خمس و عشرین و اربعمائه خطبه بگردانیدند و هارون
بفرمود تا نام خداوند نبردند ... نام او بردند پنهان با اسناد کار شنید
و همچنان از آن خواجه احمد قاصدان رسیدند و هر چه هارون می کرد

و هر چه هارون می‌کرد مقرر گشت و امیر مسعود رضی الله عنه سخت متحیر شد ازان
که فرمان شوریده بود و نیز رسیده بتفیظ خوارزم با در زده با نوبعد شکال علیهما
کرد و ملطفها خود و توقیعی رفت وزرا میر سوی ان مشتم تحریض تا هارون را از اندازه
و اینه هیچ سوری نداشت و طغرل و داود و بنالیان و سلجوقیان را بجای بسیار گرم نکاه
داشتند و اب و گسیفته بی اندازه بحد و دو خوارزم امدندی بیاری با هارون را
ایشان را چرا خورده و جای کره واده و رباط ماشه و شراه خان و علف خورده
و بد بجاها فرستاد و ترکان بسیار گفت باید این اسرو که من قصه خراسان دارم
و کاری سازم چون مرگ خواهم کرد شما ازینجا بجای محکم کنید و زر بقدر بسر بنده
ایشان اینجا ایمن نشینند که چون ... کذشتن قوم را از مسیران بیجی
نفره افتاده و نور بخارا و ان نواحی شو انشته بود و در میان این سلجوقیان
و بنالیان و شاه ملک نخفت قدیم و کینه صعب و خون بود و ملک شاه
جاسوسان داشته بود و چون شنود که این قوم انجا قرار گرفته اند از جند
که ولایتش بود در بیابان نشست و با لشکری قوی سحرگاهی بسران تر
کلهان رسید و ایشان را فرود گرفت سخت استوار و سیف در ایشان نهاد
ایشان کشته و بسیار زن و اب ابر برد و دیگر بحشه زرکند خورده ز جیحون
کذشته بریخ و روی اب که زمستان بود و رباط تنگ شدند و اسپان
برهنه داشته را در رباط تنگ رسی بزرگ بود و بسیار مردم بود و انجا
فراز گرفتگان نشستند و هارون صلاح ز داشته و گفته بردیم و ایشان را
بکرم تا ستان ازان ایشان برهنه بر پا بود و نزد سالی میان القوم بنفرقوا

القول

القول او را حرمت داشتندی گفت ای جوانان زده را که زینهار شما بیرنسید
که ایشان خود کشته شده اند که با ایشان نه زن مانده است و نه فرزند و نه
مردم و نه چهارپای توقف کردند و برفتند و ما اعجب احوال الدنیا و دون تقلب
احوالها چگونه گشتندی ایشان را که کار ایشان در سلطنت و حشمت و ولایت و عدد
بدین منزلت خواست بود که بفضل الله ما باشد و دیگر و ما رسید چون انچه بر هارون رسید
سخت غمناک شد اما بدو کمر نکرد و که اگر اهش امده است و پوشیده کس فرستاده زرد تکین
سلجوقیان را وعده ها کرد و گفت فراهم ایند و مردمان دیگر بیار مدد کن هم را گفته
که با شما بنهاده ام ایشان بدین رسالت ارام گرفتند و از رباط تمک بیشتر نشد و از
امدند و از رود بگر روی بهارون رسولی فرستاد و سوی ملکشاه و عتاب کرد و گفت که
که با بهی قومی را که بمن پیوسته اند و لشکر من بوده اند اکر ویران کردی با تیغ
تو چنین جفاها ایشان کردند تو هم مکافات کردی اکر تو باید کرد با عهد کنیم
و تو مرا باشی و من تو را و درازی و دوستی چون میان تو و سلجوقیان است عهد
کنیم تا تر و داشته اید که من روی مهمی بزرگ دارم و فرمان بخواهم گرفت و حتی
دارد که سخت صواب امدی بر نجات اب همچون خواهم بود و تو نیز حرکت کنی
بر ان جانب فرود ای تا رسولان بمیانه در ایند و انچه بجا دیدی است نهاده
نهاده اید و چون عهد بسته کرده شد و در رونق میانه همچون ایم و تو همین جای
و دیدار کنیم و فوجی قوی مردم از ان خویش بتو دهم تا بدین شغل که در پیش داری
زادت بار بشنیدن بوی جند باز کردم اما شرط است که در باب سلجوقیان
سخن نگویی با این صلح که میان هردو گروه خون و شمشیر است من خواهم زد تا

رن خواهم زد و ما از تقدیر ایزد عزوجل که چه پیدا آید هارون بدین جواب بیاسود
و بسیار خرد و اعیان و حشم دار کردند با لشکری گران و در آمدند قریب سی هزار سوار
و غلامان بسیار و کوکبه بزرگ بجائی آمد که آن خبر ازین جانب تمام است سه روز
باقی مانده از ذوالحجه سنه خمس و عشرین و اربعمایه و بر کران آب را بر شاه ملک
و بدو دل کردش و ملک چون عده و آلت بر آن جمله دید بترسید و ثقات
خویش را گفت ما را کاری بزرگ افتاده و دشمنان خویش را قهر کردیم و صواب آن است
که کار آشتی کنیم و باز گردیم که نباید خللی افتد و هنر بزرگ آن است که این چنین
در میان است گفتند همچنان باید کرد و پس رسولان شدند و آمدند و کار قرار گرفت از هر دو جانب
و عهدی کردند و میان هر دو چنان آمد که دیدار کردند و زود باز گشتند ناگاه نیم شب
هارون نیمشب شاه ملک بازگشت و راه بیابان گرفت و چند ولایت خویش گرفت و متعجل رفت
و خبر بهارون رسید گفت این مرد دشمنی بزرگ بخوارزم ماند و بسیار قیاس ... زد
با او دیدار کرد و صلحی بنهاد و خبر نشستن که این بیابان برف گیرد و از خدا ... آن
آمدن روی بخراسان و شغلی بزرگ دارم چون آنجا روم باری ... دلم بار نشد
نباشد گفت همچنین است هارون نیز باز گشت و بخوارزم باز آمد و کار و بارش بجد تر
پیش گرفت و مردم از هر جانبی روی بدو نهادند و از کجات و جغراق و جحاج
لشکری بزرگ آمد و یاری داد و سلجوقیان را به ستور و سلاح تا قوی گرفته شال ...
رود و ماندر خان که سرحد خوارزم است مقام کردند بشرط آنکه چون ... روی زود
منزل پنج شش برود سواری سه چهار هزار از آن قوم با وی پیوندند و تا زمستانه بیرون
فرود آمدند و روی براثر ایشان ... بخانه بوالمسعود رضی الله عنه برسید از جهت

مکتبان

...ان وعده ... ما وزیر احمد عبدالصمد گفت زند کاتی سلطان وزیر با و هرگز
بخاطر کس نگذشته بود که ازین مدبر این آید مخذول مدبر از همه کافر تر آمد اما
هرگز هیچ بنده ورا که کفران کرد و بر خداوند عاصی شد بیرون آمد که بود کرد و به پند خدا
ونده که بدین کافر نعمت چه رسد و بنده حیلت کرده است و بوی بوسعید سهل که بر هم
بخانه او مستوره است بر شغل تعاقب شده آمده است تا چندانکه وقت در رود و زندگی کنند و
گروهی از غلامان یا پیوستند تا مگر این مدبر را بتوانند کشت و ایشان درین کار بجد ایستاده اند
که هشت غلام را نزدیک غلامان هارون بفرستند آمده اند چون سلاح دار و قصر دار و علم دار
وران بخفاده اند که آن روز که از شهر رود و مگر در راه بتوانند کشت که در شهر ممکن نگردد
وزروت شکر خادم که احتیاط تمام پیش گرفته است امید از خدای عزوجل آنکه این
کار برآید که چون این سگ کشته آید کارها همه دیگر شود و آن لشکر پراکنده شود و ما نیز فراهم
نباید آمد گفت این سخت نیک تدبیری و رای بوده است و باید کرد و از ما آنچه باید
ان کرد پیر را تا آخر کارش چون جسک ساخته آید و در چهار پنج ماه و چون هارون
از کارها فارغ گشت و وقت حرکت فراز آمد سرای پرده بیرون زد و بیگاه سه ماه
روزنده و سه فرسنگ از شهر بیرون زدند و وی بر طالع منجم برنشست و از شهر بیرون
آمد روز یکشنبه دوم جمادی الاخر سنه ست و عشرین و اربعمایه با عدتی سخت تمام
راند برانکه خراسان بگیرد و قصد روی منجنیه بدانکه دو روز که نشسته خواهد شد و ماند
غلامان دیگر غلامان سرای بیعت کردند چون سرای پرده برود و نزدیک رسیدند
برابر ایستادند و شکر خادم مشغول شد در فرود آمدن غلامان سرای و بسیار
چند کس نیز دور ماندند آن نیز دور ماندند و آن غلامان سرای شمشیر و تیغ در زدند

در نهادند و هارون را بیفگندند و جان داشت که ایشان برفتند و گروهی که غلامان
با ایشان بشکر خادم چون مدهوشی بیامد تا هارون را بر داشتند و او را بر دارالاماره
که زنده است و در محمد چپ نهادند و قصد شهر کردند و هزاهزی بود و شغب و
شور و شوشی تمام و هر کس بخویشتن مشغول گشت تا خود را در شهر افکندند تا زیر ضعیف
را بخورد و غارت و آن نظام بگسست و همه تباه شد و هارون را بشهر آوردند و برادرش را
رفتند و بم گشتند کان هارون روز سه شنبه در روز پنجشنبه فرمان یافت از زخمی که
کاری که خوب بود اما بزرگ خطائی کرد که بر تخت خداوند نشست و شکنجی آن آشیانه
بار کردن محال است و در روز آدم تا الی یومنا قانون چنین رفته است که هر بنده
که قصد خداوند کرده است جان شیرین بداده است و اگر کمچی باری خود را درست
شد و بنشستند و در تواریخ تأمل باید کرد تا مقرر گردد که این سخت بسیار بوده است
در هر وقتی و هر دولتی و حال طغرل کفران نعمت نگاه باید کرد که قصد آن خاندان
کرد و در تخت امیران محمود و مسعود رسیده و جون شد و غره شد بزرگ طغرل کشتن
پیوستگان این چه کرد و ایزد عزوجل عاقبت بچه کرد و چون خبر بشهر افتاد که هارون
اسمعیل را لقب بخندان و پیش کرد و با جمله غلامان خداوند و باز بشهر بردند
بماندند روز آدینه هشتم جمادی الاخرا ان شهر بیاشفت و عبدالجبار شتاب کرد که او
نیز اجل آمده بود و خندان و لشکر غلامان رفتند او از ستوری جایی بیرون
آمد و قصد سرای اماره کرد و صلح می گفت که بس ز زود است این زشتی حشر باید کرد
تا بنگرد خندان و غلامان و دسته منزل رسیدند همچنان النورتاشیان بیایند و
لشکرهای سلطان متواری شده که شهر و کرده است و اسمعیل فرمان برد و پیل برآید

و غوغا را دیا

و غوغا بروی اکر و عبدالجبار از هر جای که نهان بود بیرون آمدند و نعره می زدند
و شور و شوشی بپای شد سخت عظیم لشکر از کرانه شهر باز تاختند و غلامی پانصد از آن ستنه
رسانیدند و نزدیک عبدالجبار آمد و اگر عبدالجبار او را لطفی کرده بودی که آرام یافتی
شدی نکرد و گفت لشکر را ای فلان و فلان تو لشکر غلامان را گفت بزنید و چوب
در ایشان بر روان شد پس نامرد را فرو کرد و گفت کس زهره نداشت که او را
یاری دادی و از پیل بیفگند و جان بداد و رسن در پای بستند و بر دند و غوغا و گروه
شهری کشته شدند و بانگ بکردند و اسمعیل خندان و النورتاشیان باز قوت گرفتند و قوم
عبدالجبار گشته و گرفته آمده شدند و کسان فرستادند نزدیک اسمعیل که چنین
اتفاق افتاد و بانگ در کرد و شهر بار ای اسمعیل سخت شاد و شده و شیران را بسیار
خر دادند و نذرها کردند و صدقها پذیرفته گشت و سوی شهر آمد با تشکا و روز پنجشنبه
هفتم جمادی الاخر و لشکر و غلامان و مردم شهر پذیره شدند وی در شهر آمد و به کوشک
قرار گرفت و شهر را ضبط کردند و خبر ایشان کم گشته شد و آن روز بدین مشغول بودند
تا نیم شب تا آنچه بکار آمد بود و با اسمعیل بنهادند و عهد نامها کردند و مال بیعتی بدادند
و عهدها کردند و اعیان بجمله بیامدند و امیری بر وی قرار دادند و خداوندی شد شاه
کردند تا گشته و قرار گرفت و چاپار آمد و چون خبر با میر مسعود رسید و زیر را بفرمود
که در کشف بزرگ و نشر مردم برافشاند و جواب داد که خداوند زندگانی
باد در سر شما و بندگان خانه زاد و کان این کار را شاید که در کار عهد و صدق
خداوند آن حق بر دو زاده و گذشته گذشت تدبیر کار نو افتاده باید کرد و گفت صد
کرد تا بهمین بدر تو که شادند و گفت رسولی باید فرستاده و پوشیده و از لشکر التونتاش

و خداوند نامه‌ها توقیع فرماید با یلتگین حاجب و دیگر مقدمان محمودی که اگر خللی گردد این
کودک را نصیحت کنند و بر جای بدارند و آنچه بباید نبشت بنبشتم بو سعید سهل و ابوالقاسم
اسکافی تا چه توانند کرد و گفت نیک آمد و بازگشت و رسولی نامزد شد و نامه‌های سلطانی
در روز نبشته آمد و برفت و پس از آن باز آمد و بازگشت و معلوم شد که کار
ملک به لشکر خادم می‌رفت و این کودک شغل نمی‌ورزد و شکار کردن و کس او را
باز نمی‌کرد و التونتاش و دیگران خوابناک شده بودند و بندگی نمی‌نمودند و عذرها
آورده و گفته که این ناحیت خرد شده است و سیاست را نشاید که قاصد اکثر شده است این
هارون کار تباه کرد و اسیر نویسنده شد از کار خوارزم که بسیار رحمها از آب شکاف
و ری و هندوستان چنانکه باز نمودم پیش از این در نفعت و چون حال خوارزم
و هارون بر جمله رفت سلجوقیان قومی نیز شدند از کار خویش به بخارا سوی نشسته
رفت که علی تگین گذشته شده بود و بند ملک تکرفته و قوی حال بر و سامان و نیز خوارزم
نتوانستند بود و نزدیک شاه ملک و از خوارزم ایشان تدبیر آمدن خراسان حشمه
تا از بخارا اینها و مردم ساخته بودند پس سنقا فقه در کشیدند و در آب نه گنه
شدند و پس آن مردم بسیار بدیشان پیوست امری را غارت کردند و نکه کشته شدند
در جانب مرو و نسا آمدند و نشستند بدان وقت تا در آمل و طبرستان بازگشتند
و کار آن رسید چنانکه بگذشت در تاریخ سخت بشرح که آن حالها چون رفت
و فایده این باب خوارزم این است که اصل و آمدن به خراسان و مایل گشتن ایشان
ایشان شاه ملک رسولی فرستاده نزدیک اسمعیل خوارزمشاه و پیغام داد
که هارون سلجوقیان را که هارون سلجوقیان و ایشان را و بی مردم گردم

دنبال گردم

دنبال کردم و ایشان زایل شدند و بنزدیک قوی گردد و کار خوارزم نفعت شد و قصد خداوند
لاهش کرد و از آنکه ایشان است تا خدای عزوجل نپسندید و در رسید بدانچه رسید
و امروز سلجوقیان به خراسان رسیدند و اگر ما با هارون معهدی بود و آن گذشت از امروز
میان من و شما شمشیر است و می‌آیم ساخته باشید که خوارزم خواهم گرفت و شما بدان
که کار آن نعمت باید برانداخت و چون از شما فارغ شوم خراسان روم و سلجوقیان
که دشمنان شدند تمامی او را ره کنم و در خدمت و هوای سلطان دوام که آن
خداوندان ولایت از من دریغ ندارد و که چنین خدمتی کرده باشم و دشمن
را از ولایت وی برکنده و در شاه ملک آن با و کبر اعلف احمد عبدالصمد
نهاد و با اسمعیل و لشکر به اتفاق وی کین پسر خویش و قوم باز خواست هر چند ملک
شاه نیز در سرای شد چنانکه در روزگار امیر ملک محمود رحمة الله علیه آورده بود
اسمعیل و لشکر بجای آوردند که آن تدبیر و جهه وزیر احمد عبدالصمد رحمة الله و آن
باب بیشتر وی نهاده است رسول شاه ملک را باز گردانید با جوابی بحاث
ورش گفته ما ساخته‌ایم هرگاه مراد وی شاید آمد و گناه هارون را بود که
چون چشم بر تو افگند ما لشکر بدان زرگی تو ضعیف و سلجوقیان را کشتی و بی ازید
بگفت که و مار زر تو بر سا پرورد و ما امروز چنین خواب می‌بینی و پس از زندقی
و نیز برغش را که بر شغل وزارت بود فرو گرفته و ابوالقاسم اسکافی را
وزارت دادند غرهٔ محرم سنه ثمان و عشرین و در مجلس و بجای نشاندن
برغش آن نهادند که هوای امیر مسعود نیکو است و احمد عبدالصمد او را شاه ملک
بدو سپرده و هم رای وزرات و هم بر رسول و نامه‌های سلطانی ما کار بدانجا

که چون کار سلجوقیان بالا گرفت بدانچه حاجب سپاسی را بشکسته امیر غازی کرد و با وزیر
تعدی سلجوقیان از حد و اندازه می گذرد و ولایت خوارزم شاه ملک را که باید
او انجا رود و سر از ما دور شود هم از خوارزمشاه و هم از سلجوقیان و بزرگ گفت حد ندید
این رای سخت نیکو دیده است و منشوری نبشتند بنام شاه ملک و خلعتی نیکو با آن
ضم کردند و حسن تبای که یکی از فرودست معتمدان درگاه و رسولیها کردی با
باری چند بود را نامزد کردند و وی رفت با خلعت و منشور و نامههای خرم و بدقی
روزگار گرفت آمد و شد رسولان میان شاه ملک و خوارزمیان جواب نیستند
ایشان کس را بسیار سخن رفت که شاه ملک بگفت و حجت بر گرفت که امیر
مسعود امیر بحق است بفرمان امیرالمومنین و ولایت مرا داده است شما این
ولایت بر من رسانید و خوارزمیان جواب می دادند ایشان کس را نشناختند
ولایت ایشان را است بشمشیر از ایشان باز باید ستد و پای با ایشان و عذر کرده
چه تقدیر کرده است دولت کرا باشد و شاه ملک فرود آمد با لشکر بسیار بصحرا
که آن را اسب کرینه برابر شد با اسمعیل و لشکر او و الپتاش روز آدینه
ششم ماه جمادی الاولی سنه اثنین وثلثین و در معامله جنگی رفت که بشمار درنز
میان ایشان چند اسپای خون نکشت و بسیار مردم از هر دو روی کشته آمد
و حسن تبای با شاه ملک بود و پس از آن مرا گفت که در بسیار جنگها بودم
با امیر محمود و چون مرد و مرا تا سیم جوزجانان و طول در مرو خانان خدمت
کردم و هرگز چنین جنگ که میان این دو گروه افتاد یاد ندارم و در آخر
دولت شاه ملک را بود و روز سیوم ثلثین خوارزمیان را زدند و برگشته بدولت
بشهر آمدند

بشهر آمدند و حصار گرفتند و اگر جنگ حصار کردندی به هیچ روی کار دراز شدی که مرد
که خذلان از دو غرور گروه را ایشان رسیده بود و شاه ملک بر باطلی که ایشان را
انجا راز و پانزده روز بنیرو با شتکان وقف کردند و محمود خان و رسن کشته و
رسولان می شدند و می آمدند و خوارزمیان صلح جستند رها نمی‌دادند شاه ملک گفت
ولایت خواهم که بفرمان خلیفه امیرالمومنین مراست و از اتفاق سره لشکری دیگر آمد
شاه ملک را نیک ساخته و بدیشان قوی دل گشت و خوارزمیان بشنودند و لشکر ایشان
لشکر شاه ملک ساخته شد و خوارزمیان امید گرفتند که شاه ملک تا ساعت باز گردد
و از قضا و اتفاق نادر کاری افتاد که اسمعیل و لشکر و الپتاش را ترسانیدند از
لشکر سلطان و میان ایشان دو گروهی افکندند و صورت بست اسمعیل و لشکر را
که ایشان فرو خواهند گرفت تا شاه ملک رسند و ان امیر مسعود ساخته است و د
رزمش احمد عبدالصمد و خشم سلطانی و در آن باب با ایشان یار است اسمعیل و لشکر را
و خادمان خویش و الپتاش گریخت از خوارزم تا نزدیک سلجوقیان روند که با
ایشان یکی بودند روز سه شنبه دوم رجب سنه اثنی وثلثین و از معامله و از روز
که اسمعیل رفت شاه ملک بدم او لشکر فرستادند تا سر حد و بر شده و در بیابان شده و شاه
ملک بر آن ماند بیست روز کار قرار داد و شهر آرام گرفت و کسانی که آمدنی بود
بخدمت و زینهار آمدند و چون ... است که کار راست شد بشمشیر آمد و در گذشت ملک
بنشست روز پنجشنبه نیمه شعبان سنه اثنی وثلثین و از معامله نثارها کردند و شهر از آن
بسته و قلعها از آن گشت روز آدینه دیگر روز جمعه جامع آمد با لشکر بسیار سوار و پیاده
ساخته و کوکبه بزرگ و بنام امیرالمومنین و سلطان مسعود و پس بنام وی خطبه کردند
—

کردند و عجایب این بشنود آن روز که بنام امیر مسعود آنجا خطبه کردند پیش از آن تا
بدین غایت کری گذشته بودند در امیر مودود و در آن نشان که شاه ملک خطبه بکرداند
بیرون آمد و هلاک گرد و عجم را بگرفت با پسرانش و کسانی که با آن پادشاه یار بوده
همگان را بکشت چنانکه پس ازین در تعقیب روزگار امیر شهید مسعود رضی الله عنه
بنوبت امیر مودود رضی الله عنه تمامی چنانکه بوده است بشرح باز نموده آید ان شاء الله
سلجوقیان با اسمعیل بشکر و التونتاش و فا کردند و روزی چندشان داشته
و آخر به بسته شاه ملک بغز و جیل واندند و ازین سبب چه آن التونتاشیان همه ذلیل شدند و
و برافتادند باز نمایم درین روزگار امیر مودود که حال خوارزم و شاه ملک چون
شد تا آنگاه که شاه ملک را هوای دولت محمودی مدت سلجوقیان افتاد و
گذشته شد و زنان و فرزندان ایشان همه در باغی افتادند که بهر زاورات
و عجایب این باب خوارزم بپایان آمد و درین بسیار فواید است از هر جنس و اگر
کوهم عاجد ه لیاقت از خبر ازو راستی بیرون نباشیم و خردمندان را درین باب
عبرت بسیار است و چون ازین فارغ شدیم بابی دیگر پیش گیرم تا آنچه وعده
کرده ام با تمام کنم ان شاء الله تعالی با تمام رسید بیهقی علیه الرحمه و المغفرة

۱۲۴۴ یوم یکشنبه پنجم ربیع الآخر تمام شد

بعون الله الملک الحق المبین والسلام

حسب الفرمایش جناب جلالتمآب وزیر
مختار دولت بهیه فرانسه نوشته شد